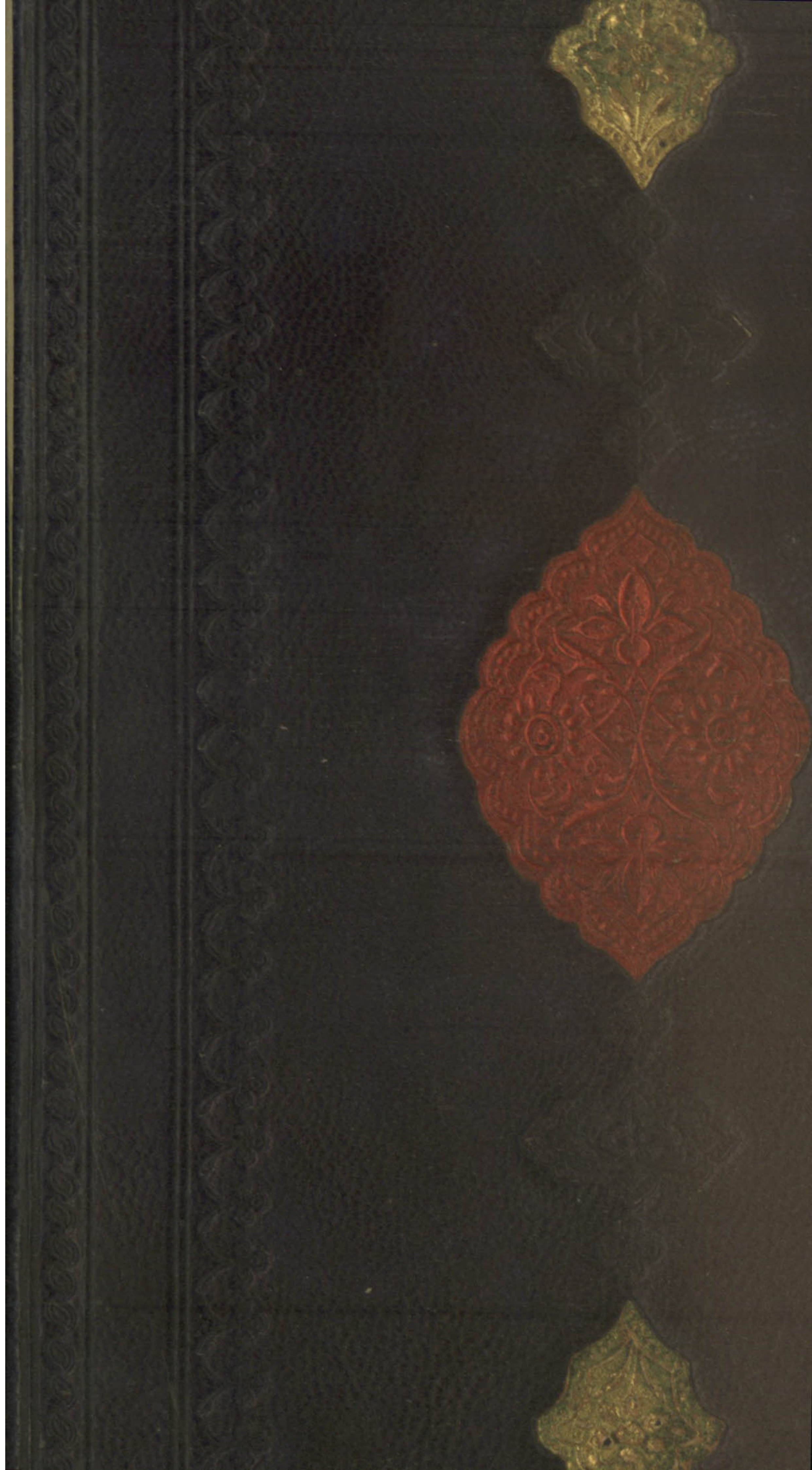
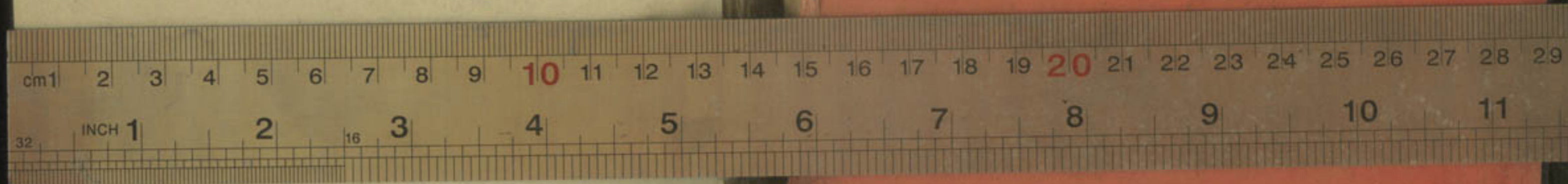




۳/۳



یا علی مدد

این کتابیست موسوم بمحیط کونین تتبع تحفة العراقین حکیم خاقانی رحمه الله

بسم الله الرحمن الرحیم و به نستعین

تا چند ستمکشان محزون
زین طشت غبار و طاس پر خون

زین طشت غبار خاکساریم
زین طاس نگون بخون نگاریم

زین پست و بلند در شکستیم
درمانده این بلند و پستیم

ایام بطاس آسیا نها
زین طشت غبار سوده جانها

این تابه سیاه و سرخ گشته
از بسکه کباب دل برشته

در توده خاک گشته پنهان
خونین جگران چو لعل در کان

این خاک بآب اگر رسانی
یابی همه گوهر یمانی

این نه گره که هست در گرد
آهیست که بسته اند دم سرد

این آینه صاف بودنی نیست
زنگار فلک زدودنی نیست

طفلیم و در شیمه خاک
جز خون ندهد غذایم افلاک

افسوس که طالع نگونم
افکنده میان خاک و خونم

آرام درین فسرده ده نیست
دل دادنی درین کره نیست

روزی که سر از عدم کشیدم
ویرانه وجود دیدم

با دست حنیفه در کف خاک
خونست بشیشهای افلاک

پیمانه خون دل شکستم
خاکم بدهن چه رود دستم

رنگین ننشست نقش کارم
تا غوطه بخون نزد غبارم

از بس غم روزگارم افشرد
شد صاف شراب خونم از درد

قفل در چیز تیم ز وسواس
چون مور فتاده درین طاس
نشود در امید
بیرون شد از این طلسم
در بندم ازین هوس رنجور
زنجیر بود دیده از پی مور
پیچیده زغم
چون بر سر تیغ اژدهای
چندانکه دلم درین کهن دیر
از بهر مراد بود در سیر
از خلق ندید روی مردی
وز زیر سپهر لاجوردی

در ساغر من همیشه خونست
زین شیشه که کاسه سرنگونست

بر سینه زبس گره زدم آه
شد عمر نفس چو برق کوتاه

ای کعبه آرزو کجایی
دارد جرسی تو هم نوایی

در طور نظر تجلیت کو
در محمل یار لیلیت کو

مهر است لبم ز راز گفتن
در خار بیابان شرر نهفتن

تخم دل من ملال کشتست
هر چند که دانه بهشتست

زین دانه نهال درد و غم رست
از دیده بو البشر بقم رست

من تخم سپند گشته بودم
در وقت درو شرر درودم

افعی فلک جگر گدازست
زو مهره مجو که حقه بازست

تنها نه سهیل و زهره دارد
این حقه هزار مهره دارد

چون زهره اگر ارغنون کند ساز
صد بو العجبی برآرد آواز

این صبح که محض آب و تابست
هر خنده شیر آفتابست

تا بر تو نکرده چنگها تیز
زین چرخ پلنگ رنگ بگریز

فریاد رسی ندارد این درد
آخر تو بگو چه با دم کرد

هر روز جوان جور و عید است
مویی سر صبح اگر سفید است

شد سوخته از سراغ منزل
برق نفس طپیدن دل

رنگم دارد ز هر شکستی
سیمای جنون رنگ بستی

از گریه نمیشود دلم شاد
تا ناله نمیرسد بفریاد

هر خنده من چو شکری
دارد خبری ز گریه در پی

از خنده چنان شوم شکفته
تا خنده ها عنان ز رفتم

قمری نیم و درین گلستان
طوقم شده حلقه گریبان

اندر ره این بلند و پستان
زین منزل
کاین ره
با نام فراق زاده توام
بر جبین طلبان
بهرام که صف
بگذاشته تیغ کینه از دست
بو ستره چشم خوش نگاها
سست از خون نگاها

٣

آهی که ز دل کشم باهنگ — ریزد گل نغمه صد چمن رنگ
تا ناله بگریه متصل شد — ناخن زن صد هزار دل شد
آهی که ز وردی نصیب است — مشنو همه کز عندلیب است
ای بلبل اگر دماغ داری — بگشا لب ناله بزاری
من هم سر و برگ ناله دارم — فریاد هزار ساله دارم
دارم دلی از سپهر پرخون — در تابم ازین طلسم وارون
هرچند که نقشها نشاندم — در ششدر این طلسم ماندم
چون نور نمیدهد بدستور — گر تفرقهٔ ماه نیست جمهور
چون ناسیل توان ز بند جستن — گر بند فلک توان شکستن
ای بسته بجود تهمتنی را — تن در ندهی فسرده تنی را
بر هر که فسرده تنی سوارست — کنجشک عقاب و مور مارست
چون آتش اگر غیور باشی — گلدستهٔ نخل طور باشی
یا بر سر چرخ نه درین راه — چون سایه مشو مقید چاه
در راه تو جاه میروی پست — انداز بلند را مکن پست
مردان در وقت رحلت جان — باشند چو شمع شاد و خندان
زان پس که گذرند ازین گریوه — گر ز شاخ رسد بکام میوه
هستی چه بود لقای دلبر — آن جز لقا نشد میسر
شاهین من از شکار مانده — دیریست که بال و پر فشانده
هر شب من و شمع چون دو بیمار — سوزیم و کشیم ناله زار
آواز تف آتش خسته — من پرده بساز آه بسته
یارانه بهم سلوک کرده — باهم بم و زیر کوک کرده

[illegible marginal notes]

٤

شب غنچه برین دو ارغنون زن — تا گشت چراغ صبح روشن
در پنبهٔ صبح آتش افتاد — اختر چو شراره رفت بر باد
لب کرد بخنده صبح شیرین — خورشید نمود تاج زرین

مخاطب نمودن ابر اعظم خطاب بآفتاب و عطیه بخشی عالم از روی کرم [illegible]

ای تاج طراز سر فرازان — بر هفت فلک دو اسبه تازان
هر هفت فلک ترا مسخر — خاکستر چرخ را تو آذر
ز اعراض نظارهای مردم — در جوهر ذات خویشتن گم
در کار جهان سفله پرور — با جوهری تو محض جوهر
هم مفلس و هم توانگر هستی — سبحان الله چه جوهر هستی
گلها شکفانی ای فسونگر — در هر نظری برنگ دیگر
گه رنگ زر گروه گردی — گه لعل طراز کوه گردی
هر سنگ بجان کن فکان بود — کردی به عیار چو زر اندود
هر عقده که بود در دل سنگ — دادی همه را چون دل ز رنگ
بیجا سر کیسه برگ و بی — زر را بهای خاک وادی
ای بر سر گشت ناکسان میغ — از خار نکش بروی گل تیغ
ای رانده برین سراب کشتی — انسان بر در چراغ گشتی
لطف تو مربی جهانست — حال و بال ناکسانست
شد دولت ناکسان مکرر — یکبار بپا کسی بپرور

خطاب ثانی ایضاً خطاب بآفتاب بانور بخشی کونی و مکانی

ای باهمه هیچ چشمه نوش — با من چو سفال بر در جوش
ای کشته تیر کتار کوکب — تیغ نگه تو زنگی شب

[illegible marginal notes]

نام تو بمهر در جهان فاش | بی مهتری ز مهر نقاش
شبنم گل فتنه چهره از تو | هر ذره بخون طپیده از تو
تا چند به بیند از تو دیده | در طشت فلک سپر بریده
هنگامه فتنه از تو پیداست | ای دایره شکل این چه غوغاست
بر چهره این خمیره او رنگ | داری دف لولیان فرا چنگ
هر روز چو دف نان بدرد | دف میزن و در زمانه میکرد
کردی تو خسیس آسمان را | تا در بغل از تو دید نان را
آخر بکه میرسی ز انسان | یک نان و همه گرسنه بر خوان
مه را از تو ساغر سفالی | لبریز نگشته گشت خالی
صبح از تو پدید شمع مقصود | روی تو سیاه باد چون دود
در چشم و دولت قمر بمیرد | تا از تو چراغ در نگیرد ۵۵
موی سی کی کفی و دست فسونگر | چشم تو بود دهان اژدر
بر چهره سپر ز میغ داری | یک قبضه و هفت تیغ داری
دارند نگاهت تو بر لب | مجنون هلال و لیلی شب
بر چرخ کی شفق عیانست | تیغ ستم تو خونچکانست
ای علت صد هزار سودا | داری یرقان ز فرط صفرا
هر چند که در خورت تمامیست | این زردی رود لیک تامیست
بر روزن ناکسان تمنی دیر | در روزن من شوی نفس گیر
او را کیری بمردمی دست | کاندر نبودش دشنه جز شست
چون از تو چراغ روشنم نیست | گر کام نهنگ روزنم نیست
نامرد بمرد اگر نتابی | داد عمر بی نه آفتابی

وقتیست

وقتیست که این خمیده دولاب | سیراب دگل خیری تو بی آب
از چشم و دولت برآورد خون | این هفت سپر اژدهای گردون
چون زال زرت قیافه زشتست | سیمرغ تو چرخ گوژ پشت است ۷
احسان تو جز نخار و خس نه | یک کار تو بر مراد کس نه
هر خار و خس از تو مهر پرور | بر من کشی از غرور خنجر ۵
سهلست ستمکشی تو باشم | موم تف آتش تو باشم ۵
بر من در جور باز میکن ۵۵ | من نازکشم تو ناز میکن ۵
پیش تو کجا بود نمودم ۵ | چون شبنم و ذره بی وجودم
جز خار نچیدم از گل تو | خون شد دلم از تغافل تو
بگذار کرشمه و بهانه ۵ | یارانه و بی تکلفانه ۵۵
هر چند که سرکشی چو آتش | از روزن جان پری بدل کش
رام توام ای غزال خودکام | با رام چرا نمیشوی رام
بی نور تو ای چراغ محفل | ظلمتکده شد چرا چه دل
با اهل هنر شکسته عهدی | با بی هنران چو شیر و شهدی
من ز اهل هنر تو اهل دشمن | چون صاف شود دل تو با من ۵
از خفت من ترا چه پروا | یک سر داری هزار سودا
هر روز شوی نشان دیده | گیسوی شب از قفا کشیده
مشاطه شاهدان شهری | هر هفت کن عروس دهری
که شانه زلف حور سازی | که خط مزلفان طرازی
که خال نهی بروی لیلا ۵ | که غازه کنی جمال عذرا ۵۵
آموخته بچشم و ابرو ۵ | نیرنگ و فسون و سحر و جادو

۷
چون برق که برد دزد از تیغ [illegible]
[illegible]

از سحر تو صبح اهرمن وش در سینه نگاه دارد آتش
هر لحظه بمنزلی هوایت بر یک سر شاخ نیست جایت
که مصلح و گاه در نبردی که مخفی و گاه کوچه گردی
که بال پریدنی ملک را که گرز تهمتنی فلک را
که ترکی و گاه روستایی که مغربی گهی ختایی
که پرزده در فضای افلاک که پایه صفت فتاده بر خاک
آیینه چهره یغی تو تا شهر روان عالمی تو

خطاب با آفتاب عالمتاب از روی عطوفت و مهربانی

ای مرشد عارفان سالک بر اوج و حضیض هر دو مالک
ای شاخ گل امیدواران هنگامه طراز نوبهاران
بر دفتر فیض نوبهاری حکم سپر خامه تو جاری
نسرین چمنی تو صبح را مشت یک هندوی زرخریده مشت
کاهی سازی حضیض پیک کاهی بر اوج منزلی تنگ
اوج تو یکیست با منزل هم خار بنی شکل و هم گل
اجری خور تست اختران بسیار مجمل گشت آسمان دوار
دو دیست ز آتش تو کیوان پیچیده برین بلند ایوان
قاقم ز پلنگ اختران یافت تا مشتری از تو طیلسان یافت
مریخ نگین تیغ بندت پروین گره دم سمندت
بند و ناهید تار آهنگ از خط شعاعی تو بر چنگ
یکدم بخلافت ار زند دم کرد و قد تیر چون کمان خم
از نور تو در حساب نجیم مه سکه زند همیشه بر سیم

با مهر

با مهر تو از سپهر اخضر سبزان ربیع بسته زیور
ابر از تو بشیر مایه دارست تا طفل شکوفه شیرخوارست
هم آینه گل از تو مصقول هم لهجه بلبل از تو معقول
سعی تو به نخل غنوده در هاون لاله مشک سوده
سرچشمه لطفت ار شود خشک در نافه کجا بود رسد مشک
در مخزن سنگ لعل سازی در درج صدف گهر طرازی
ابر از تو بوقت قطره پاشی از آب کند گهر تراشی
تا لیموی تو رنگ بسته صفرای ستارهای شکسته
مستانه کشی چو ساغر زر ریزی بر خاک درد ساغر
هم پله حکمت مسیحا در پله امتیاز اشیا
هم غوری و هم قصب طرازی هم صامت و هم زبان درازی
بیرون آید بدست تقدیر شان عسلت ز کان شیر
گلزار تو خار و خس ندارد شهد تو پر مگس ندارد
بر پشته صبح رانده اشهب پی کرده به تیغ او هم شب
مه کز تو شود کم و زیاده نعلیست کز اشهبت فتاده
مشهور شدی بگلعذاری در پرده سرای این عماری
از گرمی جنبش تو افلاک ریزد عرق ستاره بر خاک
یوسف صفتی ولی سحرگاه بی دلو و رسن برای از چاه

حکایت از گردش آسمان کج رفتار و روزگار ناهنجار

وقتست که در قلمرو خاک طوفان بلا ببارد افلاک
وقتست که تیغ کین کشد مهر چون دیو برآید این پریچهر

وقتست که دل برآرد از درد — از توده خاک این جهان گرد
وقتست کزین درخت اخضر — ریزد چو شکوفه جرم اختر
وقتست که شهربند امکان — گردد ز تزلزل فتنه ویران
وقتست که نعره خنک گردون — تاز د ز جهات بسته بیرون
خورشید دگر فرس نراند — مه در ته چاه شب بماند
بد مستی این چهار بختی — از طبع جهان برد زمختی
عقرب بسترد بگزلک دم — از لوح فلک نقوش انجم
در خاک عدم کنند چالاک — تابوت سپهر و مرده خاک
گردد ز نشاط دل فسرده — گیتی چو عروس شوی مرده
افتند ز پیر آسمان زپایان — در هم شکند طلسم ارکان
سوزند بداغ صد تغافل — پروانه و شمع و بلبل و گل
آتش گردد ز آب دل پیر — بر باد دهند خاک اگر د
در کام فلک که خون ما خورد — دندان ستاره بشکند خرد
ابر آب ز بحر بر ندارد — بر مزرع خاکیان نبارد
کو ابر که پی بهار گرید — بر مرده روزگار گرید
ریزد ز هم این بلند و پستی — بر باد رود غبار هستی
یکرو گردد برغم افلاک — پرگار محیط و مرکز خاک

تمثیل اعتراف بی وجودی خود نمودن

من کیستم از عدم نمودی — جانم شرری و جسم دودی
از هستی عاریت مثالی — در دام فنا شکسته بالی
تصویر طراز رنگ و بوها — ته جرعه جام آرزوها
بر لاله مستعار داغی — فانوس خیال را چراغی

که محنت

وقتست که شش گوشه گردون
ریزند بخاک رنگی از خون
وقتست که عاطلان افلاک
شویند سواد تخته خاک

امروز که هست قحط مردان
از حادثهای چرخ گردان
در کشت جهان ز کهنه و نو
صد خرمن خوشدلی بیک جو

که محنت را نشانه تیرم — که حسرت را غبار شبگیرم
از مزرع هستیم گیاهی — در کشت وجود برگ کاهی
جسم من زار غم کشیده — از عنصر وحشت آفریده
باشد ز وجود من مثالی — آید بخیال اگر خیالی

جواب مثل حکیم تمثیل خاقانی جهة بی حاصلی جسم فانی

گویی ز می سبکسری مست — بر آب ز موم پل همی بست
نگرفت قرار و صبر یکدم — تا کرد بنای خویش محکم
گر کرد بران بنا نشستی — چون رنگ ستمکشان شکستی
بر آن سر پل شدم مسافر — چون کوه گران ز بار خاطر
یکرخنه خلل نیافت طاقش — درهم نشکست طمطراقش
خود را چو بوزن آزمودم — پی سنگ تر از غبار بودم
من کامدم از غبار کمتر — با باد چسان شوم برابر

استشهاد تمثیل خاقانی

ضرب المثلست از آن سخن سنج — طفلی بهوای زر زنارنج
یعنی آنکس که تحفه سازد — باید که چنین مثل طرازد
شاید که یکی بود ابلها — سنجند بهم اگر شکلها

برسبیل تمثیل حکایت ابراهیم ادهم

شد بر لب بحر پور ادهم — تا درج گهر برارد از یم
کشتی ز میان گشود چالاک — بیرون جست ز بحر آب بر خاک
زین شور بماهیان خبر شد — فوج آمد و موج پی سپر شد
گفتند که ای خدیو اکبر — در دانه بحر چار گوهر

دلی ز اشکها عیش بسته
انکی ز هجوم غم شکسته

فن شکفته باغی / دری صدف و چو شب چراغی
هر دانه او چو ماه رخشان / مانند ستارهای غلطان
چون گوهر آفتاب جان بخش / پرورده بجیب جان ببخش
در نور گرفته آفتابش / بکری صدف شناورد اعوش
لعلش چو غلام حلقه در گوش / در قعر محیط لا انتهای
رخشنده بیان خشم ماهی

بودن آب بحر دانیم / شاید که علاج آن توانیم
گفتا که هزار دانه گوهر / شد از پی عقد ما مقرر
خواهیم که پی کم و زیاده / حاضر شود آن محیط زاده
گفتند بجان هزار منت / بر خود می پسند این مشقت
عقدی که نموده مقرر / آریم وزنیم چرخ دیگر
همت چو بکار ما کمر بست / ماهی گرد محیط در شست
شاهان قلمرو الهی / تسخیر کنند مرغ و ماهی
گر پایه همت رفیع است / ماهی چه که ماه هم مطیع است
من نیز بسعی همت خویش / این کار شگرف میبرم پیش
وقت است که ماهیان مضمون / آیند ز بحر شعر بیرون
لبریز کنند دامن فکر / از گوهرهای معنی بکر
من هم ز برای عشرت لذت / این تازه عروس را کنم عقد
سازم دستی بمقتوی دل / در گردن آن صنم حمایل
خاقانی اگرچه اوستاد است / این سوخته هم سخن نژاد است
انگاره تراش او درو گر / ترکیب نگار من سخنور
او ساخته تحفة العراقین / من می آرم محیط کونین
چون قسمت هر کسیست چیزی / او گنج ربود و من پشیزی

افتتاح کتاب باسمعا بسبب نظم محیط کونین بتوفیق ایزد متعال

صبحی چو جبین نیک بختان / گلگون شده از شفق درختان
صبحی گل روشنه جوانی / پر مشق بهار زندگانی
صبحی چو بیاض گردن حور / دیباچه نگار صفحه نور

صبحی مرات اهل بینش / سرجوش قوام آفرینش
گلبرگ ترش صباحت انگیز / شکر شکرش حلاوت آمیز
پیغام شمال عنبرین دم / همچون نفس مسیح مریم
مرغان بترانه صبوحی / برهمزن توبه نصوحی
صبح از می اشعاش مست / پیمانه آفتاب در دست
تخانه چین چمن ز رنگی / بلبل ترسا و گل فرنگی
سنبل بکمند زلف طرار / بسته بمیان غنچه زنار
از هم گل و سبزه گشته ناشی / آن متن نوشته این حواشی
مست می انتعاشش بلبل / از خنده فتاده بر قفا گل
تر دستی ابر سایه گستر / هر گوشه فکنده طرح دیگر
آراسته باغ مجلس خاص / گل دایره دست و سرو رقاص
گویا دل شب کشیده باده / نرگس که کلاه کج نهاده
باغ از نم ابر فیض سیراب / برخاسته نرگس از شکر خواب
از موج نسیم پرویز تر / یک نیزه گذشته آتش از سر
سیخ بر رخ گل نهاده سنبل / غلطیده سیاه مست بر گل
نرگس شده سرخوش از پیاله / کلها زده بر کلاه لاله
صبح و چمن و هوای عشرت / من زاویه دار کنج محنت
در بسته بروی شادمانی / در مشق زبان بیزبانی
بوده همه تن زبان شده گوش / مانند چراغ کشته خاموش
بر طوطی نطق بسته چینه / آیینه گفتگو شکسته
لب بسته دکان حرف سازی / وا سوخته از سخن طرازی

بنشسته چو چنگ پیر بر زانو | از فرقت رسیده تا به پا مو
پیچیده و برکشیده آواز | هر مو به تنم چو رشتهٔ ساز
نه همنفسی نه آشنایی | جز ناله و اشک هایهایی
بیرون ننهاده پای رفتار | از کلبهٔ خویش پایه کردار
زین غم که ز مرگ هم بتر بود | طبعم ز دو عالم افسرده تر بود
هر جا که غمی به سینه رو کرد | نتوان گل انتعاش بو کرد
چیزی که نیامدی بخاطر | انشای دبیر و شعر شاعر
ذوقی نه که بر گلی زنم جوش | چون بلبل دل شکسته خاموش
کامد بعیادت من از غیب | یاری همه تن منزه از عیب
یاری نه مسیح جان بیمار | یاری چو نفس همیشه در کار
لب نغمه طراز بذله گویی | خندان چو گل از شکفته رویی
افتاد چو سوی من نگاهش | از سینه بدرد دید آهش
گریان گریان بسوی من دید | خندان خندان ز حال پرسید
گفت ای سخن از تو آسمان سیر | رمزی ز لب تو منطق الطیر
بی ناطقهٔ تو بکر معنی ٥ | در پردهٔ شرم مانده مخفی
آنی تو که از معانی مغز | جوف قلمت بود پر از مغز
مغز است غذای روح پرور | این مغز ز استخوان برآور
هر چند شرار و خاک و بادی | در پلهٔ همگنان زیادی
طوطی ز تو نطق میگشاید ٥ | بلبل غزل تو میسراید
هر شعر که بر لبت گذر کرد | پروانه نوشت و شمع برکرد
از شعر تو شد سفینها پر | هر جا صدفی پر است ازین در

حیف از تو که بسته لب از گفت | ایام خوش است و زندگی مفت
برکن ز شرار دل چراغی | بگذار بیاد کار باغی ٥
باغی بکنار فصل خرم | بی منت ابر و باد و شبنم
ابری تو و وقت کشت و کار است | سعی تو مربی بهار است
نقاش ورق نگار داری | یعنی بسر خامه ساز جاری
از فیض بهار گشته رنگین | گیتی چو نگارخانهٔ چین
ای دیگ سخن نشانده از جوش | در فصل چنین بنال و بخروش
مضراب زبان بتار عودی | سر کن غزلی بکش سرودی
لب را بترانه گرم کن ٥ | آهنگ غریب پیشرو کن
علتیست بتر ز تند هوشی | از صاحب گفتگو خموشی
گفتم بسخنت خوش است و دلکش | از دود مدار کف بر آتش
ذوقی خواهد سخن سرودن | ناگشته نمیتوان درودن
گفت این چه بهانه است و نیرنگ | بگشا گره غم از دل تنگ
در طبع کم از زغن نباشد | طوطی که شکر شکن نباشد
چون تیزی طبعش این گهر سفت | ۷ خاطر چه که غیرتم برآشفت
از ناله دل آتشین زبان گشت | گیتی بسرم نه آسمان گشت
دامی بره سخن کشیدم | بر طبع گریزپا تنیدم ٥
صد لابه و عجز پیش کردم | تا بارکش رام خویش کردم
من خود سر گفتگو ندارم | گر بحر سخن گهر برآرم
در طبع چو بود این تصرف | پرداخت تفکر بی تکلف
حقا که بهم نمیتوان بست | شعری که تکلفی درو هست

۷ در موسم گل ز نغمه نطقی
حیفست لب از ترانه بستن

پرکاری لفظ در معانی — پیهلیست چو کرمی زبانی
معنی کند از سخن کناره — از کثرت لفظ استعاره
نقدیست بر از ضرب انصاف — طبع درست معنی صاف
آینه درست اگر نماید — بر قیمت خویش میفزاید
من دعوی شاعری ندارم — پروای سخنوری ندارم
چون طبع فتاده شوخ دیده — ادراک مرا سلم خریده
او مغز حقیقتست و من پوست — گر نیک و بدی بگردن اوست
این رشحه که هست رشک نجرین — نامش کردم محیط کونین
این ذره که گرم اضطرابست — مشرقکده صد آفتابست
این نغمه که هست آتش آلود — در پرده نهفته لحن داود
این شعله که نیست اضطرارش — آتشکده ایست هر شرارش
با آنکه بر ندارم معانی — از هر لفظش دو صد معانی
باشد نمی این محیط کونین — از قلزم تحفة العراقین

در ستایش و نیایش ولد این نظم والای گرامی

این قطره که شد محیط نامش — کونین کند احاطه کامش
از ابر عطای کردکار است — [illegible]ری که محیط اعتبار است
لطفی که ازین سخن بر آید — [illegible]لطان دری از عدن بر آید
مقصودم ازین سخن ستودن — اول قدمیست آزمودن
این بنده به مثنوی نپرداخت — چندانکه به مثنوی غزل ساخت
افتاده بفکر مثنوی خسکر — هیهات کجاست معنی بکر
این خوان که به پیش ما گشودند — رندان چه نواله ربوده بودند

شوری که ازین ترانه خیزد
صد کان نمک بر جگر ریزد

باشد دل خود زغصه خوردن — از خوان کسان نواله بردن
الحق که نمانده می بهانه — یکقطره درین شرابخانه
آنجا که شرابها رسیده — در دته خم بجار چکیده
خوش گفت حریف لاابالی — محمود و ایاز راز لالی
از بسکه سخن بطرز گفته — از گوشش بدل رود نهفته
معنی از لفظ خوش ادا تر — از ناز ایاز دلربا تر
در شاه و گدا اهالی آن کرد — کانرا به ازان نمیتوان کرد
شد کهنه زبسکه گشت موزون — لیلی مجنون چو عشق مجنون
کو ذوق فسانهای دیرین — خسرو که دیار کیست شیرین
افتاده بدور از تسلسل — پروانه و شمع و بلبل و گل
گردید فدای یار و من هم — عذرا و امق نل و دمن هم
یاری نه که طفل و بنده باشد — یاری که همیشه زنده باشد
عشقی که تو جود نور زی آنرا — و صفش چه نمک دهد بیان را
از من اشنیده کیس من امروز — کو همچو منی درین فن امروز
عشق از من و من زعشق زاده — دو شعله بیکدگر فتاده
رفتست بجای این و آنم — با عشق همیشه بر زبانم
بی عشق دمی بسر نیاورم تا بم — چون ماهی دور مانده از آب
پیوسته غم مجسمم باد — این شعله چراغ تربتم باد

تعریف دیار و بلاد ولد که بجای مردان سعی بموده و دیده

در مدت عمر این مسافر — دیدست دیار و شهر وافر
هر گوشه که دیده چشم شوقم — آورده بسلک نظم ذوقم

ای خصم بی نزاع ما باش ٥ — این طرز هم اختراع ما باش
مقصود ز شاعری تلاشیست — نه قصهٔ هر هوس تراشیست
هر چند سخن کمان زورست — بازوی تلاش بی قصورست
طبعم چو سخن طراز گردد — برگرد سخن بناز گردد
نظمت چو کعبه نخله چون دشت — برگرد سخن نمیتوان گشت
تیغم ز غلاف چون بر آید ٥ — از چهره مه کلف زداید ٥
هر کس که بجاد و نیزه در باخت — داند که خیال تا کجا تاخت
آن سوی فلک فرس جهاندیم — با آنکه عنان کشیده راندیم
هر شهر که دیده ایم در دهر — گوییم مجاز وصف آن شهر
گاهی بدروغ راست مانند — گاهی بگمانه ریزه چند
بخشیم تسلی دل تنگ ٥ — ور نه چه معانی و چه فرهنگ
اغراق سخن اگر نباشد — شاعر چه فسانه بر تراشد
از این همه قصه و حکایت — زین گفت و شنید و این روایت
شاید که رسد بهرزه سیری — از اهل دلی دعای خیری
چون قزوین است مولد من — زان شهر نهم بنای گفتن

تعریف باب الجنة صفت قزوین جنت آیین که مسقط الرأس [illegible]

سبحان الله ازین گلستان — کاورده چو من هزار دستان
شاه همه شهرهاست قزوین — باب الجنت کجاست قزوین
مصر است غلام خانه زادش — شام است رعیت سوادش
سادات تمام آل یاسین — اشراف همه مروج دین
اعیان همه عین آشنایی — زهاد تمام پارسایی

آتش

آتش بمذاق جان گوارا ٥ — صحت ز نسیمش آشکارا
خاکش ز عبیر مشکبو تر — گردش ز نسیم تازه رو تر
گردی که از آن دیار خیزد — در دیده هوش سرمه ریزد
از خوبی آب و گل چه گویم — از مردم ساده دل چه گویم
با دشمن و دوست گرم الفت — خون گرم تمام چون محبت
غربت زده اش اگر کند نوش — حب الوطنش شود فراموش
بر گوش خورد چو نغمه چنگ — از گریه کودکانش آهنگ
در زمزمه طفلکان بازار — استادی نغمه را سزاوار
طفلان بصفا چو دسته گل — رخ چون گل و نغمه همچو بلبل
گم گشته چو در محیط شبنم — صد مصر درین سواد اعظم
اصناف منزه از خیانت — سوداگر بندر دیانت
بازار و سرا و شهر و دکان — از کثرت چمن چو بوستان
شوخی که کمر بناز بسته — صد جا پر بوالهوس شکسته
لبها نمکین و خنده شیرین — خوش بسته بود دیار قزوین
چشم از مژه بر جگر سنان کش — رنگینی لب شراب بیغش
رخ وقت حیا صباحت انگیز — لب گاه سخن ملاحت آمیز
چون حسن نهد دکان سودا — یوسف بخرد بجز زلیخا
آگاه بود ز قبح و صلحش — هر کس گذرانده چار فصلش
در پیش بهار این گلستان — نوروز دیار نارستان ٥
هر سبزه که بر کنار کشتیست — دیباچه نسخه بهشت است
دامن کوهش ز موج لاله — صیقلگر زنگ دیرساله

باغ چمانش بهشت پیدار / گل در شش و نهال پایه گستر
آهو بره در شکار جز گر / غلطیده بسبزه و سپر برگر
دل را چو پی نغمه چکاوک / از صفحه سینه غم کند حک
صحرا صحرا گلست و سنبل / عالم عالم بنفشه و گل
مانند درخت پنبه هر خار / آورده گل ملایمت بار
آواز خوشش هزار دستان / یادی دهد از سرود مستان
سیلش که ز کوهسار غلطد / بر روی بنفشه زار غلطد
گر ز لزله قصر و کاخ ریزد / از خاک غبار بر نخیزد

در مدیح افضل الفضلا و اعلم العلما مولانا خلیل الله ابن مرحوم غازی کرکانی

قزوین که جهان صفت جلیلست / از دولت حضرت خلیلست
گر مرتبه جلیل دارد / از موهبت خلیل دارد
سلطان سریر بی نیازی / آخوند خلیل ابن غازی
قزوین ز علوم بسته آیین / از فیض خلیل خلدت آیین
دیر نیست که چون خلیل آزر / تنهای هوا شکسته یکسر
بر دل در علم باز کرده / دریای هوس فراز کرده
گنجور خزاین الیقین است / در مذهب حق ستون دین است
آن گنج علوم را که سنج / زرین قلمش کلید آن گنج
تا در ره علم پا نهاده / بر گنج علوم در گشاده
تفسیر حدیث را مفسر / صادق نفس علوم باقر
صراف نقود دین جعفر / نقش همه همچو سکه بر زر
پیشانی او چو لوح مسطور / آیینه طراز سوره نور

چشم خرد معاصرانش / حیران معانی بیانش
گوشی که سخن شنیده زان لب / کرده صدف از گهر لبالب
اشکال علوم ازو مبرهن / جام جم او ضمیر روشن
دندان شکن دو صد حدیث است / کلکش که مفسر حدیث است
از لب چو کند گهرفشانی / حقا که بود مفید ثانی
بر دانش خویش داده تقدیم / علامه حلیتش ز تعظیم
در علم یگانه جهانیست / علامه آخر الزمانیست
روشن شده زو چراغ بینش / در مجلس خاص آفرینش
در مجلس خاص شرع انور / باشد چو جمال دین مطهر
نقصان ز کمال او بعید است / از بسکه افاده اش مفید است
چون در ره حق جبین کند فرش / کرسی نهد از کمال بر عرش
معراج کمال او یقین است / در دین محمدی امین است
قرآن کمال را سور اوست / دریای علوم را گهر اوست
امروز کجاست میر داماد / تا گیرد ازو مثال ارشاد
تا او شده بهر علم حارس / دار الفضلیست هر مدارس
جاریست ز جوی خامه او / صد کوثر و سلسبیل هر سو
دیباچه شرع را محرر / هر چار کتاب را مفسر
هر نکته او چو رای پیران / ایمن ز خطای نکته گیران
در نحو چو نکته کند حرف / صد نسخه توان نوشت ازان حرف
صد بوعلی و دو صد ارسطو / ابجد خوانان مکتب او
کلکش تصنیف صد فلاطون / آرد ز رحم دوات بیرون

۲۱

بودی یونان اگر درین چین | شرمنده شدی ز روی قزوین
گر با حکما شود بهم آورده | از دفترشان برآورد گرده
علامه ثانی شدست نامش | تا او به بنان گرفت خامه
فکرش ز مکاشفات غیبی | گل چیده ز روضه کلینی
هر مسئله کرده معلومه | باشد ز خطا و سهو معصوم
استاد قلم و کلامست | شاگرد دوازده امامست
دارد قلمش ز طوبی آثار | هر میوه که خواهی آورد بار
هر مسئله که هست مشکل | روشن سازد بصد دلایل
چون آینه خانه مصوره | هر علم که دیده دارد از بر
بر بر عتبیان دریده پرده | تا ترجمه حدیث کرده
جایی که لبش کند تکلم | بر سقم بود صحیح مسلم
مسلم ز نگارش نگاریست | تفتازانی تف شراریست
هر شب که رود ازین کهن فرش | از سینه دعای او سوی عرش
ریزند ستارهای بدستور | بر تارک او طبق طبق نور
صد شکر که این مروج دین | برخاسته زآب و خاک قزوین
حقا که بود درین کهن ارض | بر پیر و جوان دعای او فرض
یا رب نبود به هیچ حالش | از گردش آسمان زوالش
روشن بود از دل چو انش | پیوسته چراغ خاندانش
از آب حیات علم دانی | چون خضر کند زندگانی
سالک بطریق حق ستایی | باشد پی هر ثنا دعایی
تا هست ز علم در جهان نام | تا هست بلند صیت اسلام

در رایج چو فارسی زبانان | سرکرده بیانی زنده خوانان
هر لاله چو موبد خوهند | واکرده کتاب زند و پازند

۲۲

با عزت و جاه همنشین باد | بر مسند عافیت مکین باد
این شهر تمام حسن و خوبی | من از غم دل بسینه کوبی
این شهر تمام دلنشینی | من قرین مانده بی قرینی
لبریز می طرب درین شهر | جام همه کس زمن پر از زهر
احباب چو افعی گزنده | خویشان بتر از سگ درنده
قومی ز کمال معرفت دور | دل بسته حرص و آز چون مور
من بی زر و این گروه ابتر | چسپیده بسان پشه بر زر

در مذمت زر گفته (در عیب دنیا)

زر چیست مروج خسیسان | زر کرده طبع خاک لیسان
با زر نتوان بحق رسیدن | ایمان نتوان بزر خریدن
زر باب متاع دین فروشان | زر اول نام زرد گوشان
خواهی اگر چو گل نگردی ابتر | چون غنچه مدوز کیسه بر زر
نرگس که کشید جام مستی | دارد دیرقان ز زر پرستی
افتاد بآب و آتشش کار | ماهی که بخرقه دوخت دینار
زر ظرف نگار فتنه جوییست | بشکن که عجب بت دو رویست
کی امت زر ز راستین است | زر دوست یهود اهل دین است
زر دوست ای یهود نامرد | بر دوش تو این قواره زرد
زر گرچه بود وبال گردن | خوالت برای حج کردن
پیش تو اگر پدید گردد | مگذار که زر سفید گردد
ابرار ز بهر کار جویی | چون زر نکشند زر دروی
افسوس که سیم و زر ندارم | تا نام بمردمی برارم

من بی زر و سیم اهل ثروت — بی استعداد و بی مروت
ای خواجه چرا اشکر نباری — زر داری اگر هنر نداری
من گر همه عیب بر کنارم — عیبی بجز از هنر ندارم
خوار هنرم زهی عزیزی — فریاد ز دست بی تمیزی
این طایفه را ندیدن اولی — غربت بوطن گزیدن اولی
چون خضر تو گلپیست همراه — شبگیر بلند و قصه کوتاه

اندر داستان صفت دار السلطنه تبریز بهجت انگیز و خوبیهای او

برناقه همت سبکخیز — محمل بستم بعزم تبریز
شور سفرم بسر در افتاد — نوروز گذشته فصل خرداد
از فیض ربیع ربع مسکون — پر سبز چو سبزه زار گردون
شرمنده ره شدی مسافر — برخاستی از غبار خاطر
می تاخت اگر چه از چپ و راست — گرد از زره سیل بر نمی خاست
خاک از نم ابر سبزه پیراه — پر سبزه شگفته کوه و صحرا
ره رو بخلاف پای خفته — از دوری ره چو گل شکفته
در هر بن سنگ چشمه ساری — بر هر سر ره بنفشه زاری
طی شد ره و رنج راه ننمود — گویی ره کوی دلستان بود
ناگاه زدود چشم خونریز — شد سیر مرکش از سواد تبریز
شهری زده بر جهان سیاهی — از ماه کشیده تا بماهی
نزهتکده با بهشت باغات — معموره چو خوشدلی خرابات
یک سبزه گذشته از سر ماه — گلدسته مسجد جهان شاه
طاقش ز جهات ربع مسکون — بتوان دیدن چو طاق گردون

بنیان

بنیان بناش گشته محکم — از خاک بهشت و آب زمزم
با کعبه دهد ز راه نسبت — دست از پی خطبه اخوت
دو ده بطلای خور سرشتند — تا بیت کتابه اش نوشتند
بر بام و درش ز عکس کاشی — خورشید خجل ز نور پاشی
هر گل که مصور از طلا ساخت — صحنش ز فروغ مهر پرداخت
بند دهمه نقش دلربایی — اسلیمیش ار کشد ختایی
لرزنده ز تاب مهر انور — چون چشمه آب سنگ مرمر
از صافی سنگ جای آن هست — پالغز نگاه اگر دهد دست
با هم چسبان مهر و رزبی — کاشیهایش ز شنگ درزی
در جنب صفای نقش کاشی — چینی مودار بد قماشی
بر طاق رواق او فرشته — قرآن محمدی نوشته
یک مسجد این دیار اینست — گز قدر بکعبه همنشین است

در تعریف صفت کوه سرخاب بتبریز

هر شام کشد سپهر دولاب — پیمانه شفق ز کوه سرخاب
تیغش از بسکه میکند خون — سر تا پایش شده ست گلگون
غلطد ز فروغ سایه در رنگ — در دامنش ار گذر کند زنگ
در دی صدف ار کند مدفون — مرجان آید ز خاک بیرون
نقاش برد بکار بی حرف — خاکش ز قلم بجای شنگرف
غیرت زین خاک گرده گویی — تعمیر بنای سرخ رویی
هم عین علی درست مدفون — هم زین علی چو در مکنون
از رفعت این دو شاهزاده — سر در سر آسمان نهاده

صفت شنب غازان

برنه فلکست طبع نازان　　در وصف بنای شنب غازان
کم دیده کسی بهفت کشور　　زیر فلک آسمان دیگر
در حوصله زمین کو انداخت　　آن بنایی که این بنا ساخت
ز دفتر دگر بود جهان را　　بر خاک نشاند آسمان را
از روزنه تا کشود دیده　　از خویش بزرگتر ندیده
تا قبه نزد ببام افلاک　　بی لنگر بود کشتی خاک
ترسم که شود بخاک مدفون　　از ثقل بنا چو گنج قارون

تعریف شهر و اهل بازار

تبریز بهشت و اهل تبریز　　چون ناله عاشقان سحرخیز
خلقش بصفات خلق نیکو　　خوش وضع بود و نجیب و ادبگو
از راه تهور و حمیت　　کان هنرند و بحر غیرت
قومی همه مهربان و خونگرم　　در مهر و وفا چو شیرم و آزرم
از مهر طلب کنند جزیه　　تبریز ز شان قیصریه
شانش بقیاس در نگنجد　　در حوصله نظر نگنجد
طاقش شده جفت طاق گردون　　یکخشت بنایش ربع مسکون
هر گونه قماش کاروانی　　افتاده بکنج هر دکانی
در هر دکان نشسته ماهی　　خورشید رخی قمر کلاهی
دنباله چشم فتنه انگیز　　خونریز بود چو تیغ تبریز
شد دیده هوس کسیر بردار　　از چهره خوش قماش براز
دیبای رخش حریر ساده　　تن مالش صد پرند داده

گل

گل رنگ طلب کند نمونه　　از اطلس چین گونه گونه
دل گرچه ز کائنات کندم　　در بند غم علاقه بندم
بند دگرش بال بلبل　　آه از خم زلف و دام کاکل
مژگان مشغول موشکافی　　کاکل در بند دام بافی
صد بند توان بمهر و مر بست　　بندی نتوان بر آن نگه بست
زرگر بچه از فروغ آتش　　افروخته چون طلای بیغش
خورشید پرست اوست خوبی　　انگشتر دست اوست خوبی
تا دیده ام آن صفای اندام　　واسوخته ام ز نقره خام
او شعله صفت غیور و سرکش　　چون کوره مرا دلی پر آتش
چشمش زده راه سامری را　　آموخته جنگ زرگری را
شاید که در آورد بچنگم　　زانرو چو طلا شکسته رنگم
صراف که نقد دل شکسته　　چون سکه بروی زر نشسته
از خیره نگاه و پاک دیده　　نقد همه بر محک کشیده
دستش چو صدف همیشه پر در　　از سرخ و سفید کیسه‌اش پر
چون سیم کشیده ام مشوش　　از سرکشی نگار زرکش
نازک بدنی چو نقره شفاف　　چون سیم کشیده و بمو صاف
شبهای دراز تا سحرگاه　　او سیم کشیده عاشقان آه
شمشیرگر از کرشمه سازی　　با عربده گرم تیغ بازی
خون از دل عاشقان گشاده　　تا تیغ کرشمه آب داده
تا از مژه تیغ فتنه رانده　　تیغ همه در غلاف مانده
شمشیرگر کرشمه را بیک مو　　آویخته زیر طاق ابرو

یا علی مد
یا علی

ناوک بجگر نشانده تا پره — ابروی کشیده کمان کره
دل برده بابروی تعوپس — کردل برد انچنین برد پس
تا غمزه کمان فتنه زه کرد — تیر مژه سینها زره کرد
از غمزه تیر کر چکویم — زان ناوک چار پر چکویم
چشم ز فراق آن ستمکار — پر خون شده چون دهان سوفار
تیر نگهش ز سینه چاک — پران شده و نشسته بر خاک
ازراز درون خبر دهد باز — تیر آوری نگاه غماز
تیر از پی تیر برده دیده — تا نیم نگاه وا کشیده
خیاط بهار لاله روی — در جامه نگنجد از نکوی
زان قامت جامه زیب چالاک — پیراهن صبر عاشقان چاک
آن کیست که دل بیاو بنازد — پیراهن جان قبا نسازد
قنادی شوخ در شکر خند — روح القدسش بعشوه پابند
چون شک شکر لبی پر از نوش — پیوسته چو نیشکر قصب پوش
هوش از سر مشتری کریزد — از پسته چو نقل خنده ریزد
خون کرده بغمزهای رنگین — دل برده بغنچهای شیرین
غارتگر صبر نوش خندش — صد مصر شکر بهای قندش
عطار طبیب دردمندان — عناب لبش چو پسته خندان
کلبرگ لب از حیا کلابی — کلقند تبسم افتابی
خط سبزه کلشن نکویی — عارض چمن شکفته رویی
روی چو کلاب در چکیدن — خطی چو بنفشه در دمیدن
رخ آتش کل بآب داده — خط کوشش بنفشه تاب داده

ازخط

ازخط ورخش غزال دیده — که سبزه وکه سمن چریده
صد چین وخطا ز فتنه پامال — از عنبر خط و نافه خال
کردن بصفا چو سیم ناسفت — یا شیشه صبح پر کلاب سفت
ای طبع بسست هرزه تازی — ای خامه مکن زبان درازی
خوبان همه شنگ و شوخ چشمند — آهو روش و پلنگ خشمند
کی با تو کنند مهربانی — ایشان وطنی تو کار وانی
خواهی که شوی ز محنت آزاد — خود را برسان بسیر بغداد

صفت دار السلام بغداد وغیره

چون توشه همتست زادم — بر توسن عزم زین نهادم
پر شد ره غربتم بسحر کاه — یک قافله از رفیق همراه
رهبر چو کسست وا کسانرا — همراه خداست بیکسانرا
راهی همه ز سنگ تیغش خاشناک — چون وادی عاشقی خطرناک
بنگاه حرامیان مقامش — پیغوله غول هر دو کامش
اوج شن سپهر کرده پیوند — پستیش چو طالع هنرمند
رخها از برد لاجوردی — سوهان بقا هوا ز سردی
از دی رخ آفتاب کشته — برف از سر کوهها کذشته
در چشم کمان نمودی از دور — کهسار چو بیضهای کافور
کوه آمده زاهد معمره — از برف سفید جامه دربره
از صدمه سردی زمستان — همچون بز بیر کرک لرزان
چوپان دل خود ز غصه میخورد — هر بره که کرک برد میبرد
صحرا شده بحرف پنهان — از اطلس لاله مانده عریان

۲۹

از دشت کشیده پا چرنده / سر وا زده از هوا پرنده
از شدت باد صبحگاهی / یخ بسته ز ماه تا بماهی
از دیده برخ چو اشک میجست / فی الحال چو اشک شمع می بست
بلبل ز نوا زبان گزیده / سر در ته بال و پر کشیده
گل باخته شد رنگ و بو را / نبض از حرکت فتاده جو را
خورشید ز اوج چرخ لاعب / لرزیده و رفته سوی مغرب
شد از دم برسکه شعله مضطر / در دیده زبان بکام اخگر
پس مازده کوس ترکتازی / از موج هوا به تیغ بازی
از بسکه تنش بلرزه افتاد / خاکستر شعله رفت بر باد
ترسان که گریخت از زمستان / از بهر چه شعله گشته لرزان
کی فکر شکست یخ توان کرد / بیهوده مکوب آهن سرد
در دامن کوه طاق و بستان / شد آخر چله زمستان

در وصف طاق بستان

فرهاد به زور آهنین چنگ / آن طاق بریده در دل سنگ
طراحی آن بنای سنگین / سرمشق نگارخانه چین
آن نادره اوستاد آفاق / شیرین کاری نهاده بر طاق
تردستی آن یگانه استاد / بر سنگ نموده نقش بهزاد
بر هر گل و برگ این گلستان / در نقش و نگار این شبستان
صد باغ و بهار خرج کرده / صد نقش بدیع درج کرده
بر گرد تنش گل و گیاه است / بر یک طرفش شکارگاه است
هر سبزه و هر گلی که بوده / استادی فطرتش نموده
اشکال پذیر لوح خاره / از جانوران کوه صحرا

۳۰

هر مرغ که در هوا پریده / از تیشه شبیه آن کشیده
زان کوه کشیده رخش جان / گویی متحرکست بیجان
تا هی زده چو اشک گلگون / از جنبش چرخ جسته بیرون
گردیده بموی خامه رنگین / اسبی که بود چو کوه سنگین
شیرین بشمایلی کشیده / کز کنج لبش شکر چکیده
در گیسوی مشکبوی شیرین / باریک شده چو موی شیرین
چشمی بکرشمه سحر پرداز / گویی که کشیده سرمه ناز
در سینه جان خلیده خوش خوش / نوک مژهای آدمی کش
از تیشه مکو بخامه مو / بنموده اشارهای ابرو
سیب ذقنی بوقت دیدن / چون قطره آب در چکیدن
گردن بصفا چو شعله طور / پستان چو حباب چشمه نور
با شوکت و شان و فر و اقبال / خسرو را هم نموده تمثال
دیباچه خسرویش در بر / اکلیل کیان نهاده بر سر
بنموده بآن صفا که خواهی / بر چهره نشان فر شاهی
صیقل زده نگار بسته / آیینه روی یار گشته
دنبال سرش ستاده شاپور / دوزان بنگاه دیده مور
مردانه بخدمت ایستاده / چون در بر شاه و رخ پیاده
مینو سره کارگاه آفاق / تا دیده ندیده اینچنین طاق
زین طاق چو بگذری دو منزل / گلگشت شود از شگفتگی دل
شخها همه چشمه سار بینی / صحرا همه مرغزار بینی
پیچیده بگوشش غنچه گل / مرغول نالهای بلبل

وصاف چمن هزار دستان | چشمک زن سبزه نرگستان
با بر پر سبزه مینهد باد | تا دار سلام شهر بغداد

صفت دار السلام بغداد

تا دیده کشوده شخص عالم | کم دیده چنین سواد اعظم
گردید و ندید چون و چندش | برگرد جهان حصار بندش
سورش ز جهان کران گرفته | گردون را در میان گرفته
راهی بفصیل کهکشانش | برجی ز حصار آسمانش
در خندق او کند شناهی | گردون چو کبوتران چاهی
بر بارهٔ او سپهر اخضر | بنموده برنگ سبزهٔ تر
نگذشته تو هم از حصارش | کیوان همه شب طلایه دارش
برجش کشیده بر ثریا | چون سد سکندر آهنین پا
هر کنگرش از سپر دلیری | هر خشت ز جوش قلعه گیری
از دهشت رفعت حصارش | لرزان گذرد شط از کنارش
شط ما شط عذار بغداد | رونق ده نوبهار بغداد
نه بحر جنبش آب رویی | عمان شکری محیط جویی
آبش بمذاق کامرانی | شیرین تر از آب زندگانی
موجش که جلوه کوثر انگیز | در وزن سبک ولی گران خیز
زین آب روان هوای بغداد | خاک غم کهنه داد بر باد
چون رو بره حجاز دارد | بر هفت اقلیم ناز دارد
از جملهٔ دیارهاست ممتاز | مزیدش الحق ار کند ناز
از چشم تامل ار ببینی | شهریست تمام نازنینی

از جوش بر ده استقامت | زیبا صنمان به نخل قامت
رخ نرمتر از حریر چینی | چون خرمن گل بگوشش پر مینی
افتاده شکنجهای احباب | از موج سر شان بگرداب
لعل لبشان ملاحت آمیز | نخل قدشان رعونت انگیز
اندام لطیف و چهره شفاف | آگنده بمشک حقهٔ ناف
در لطف و عتاب تلخ و شیرین | عذرا روشند و لیلی آیین
طوطی حرکات جلوه قد | لب نکته گرفته بر طبرزد
چشمی همه ناز و دلربایی | سرگرم ملالش آشنایی
هر گوشه هزار دل گرفتار | لبریز نشاط شهر و بازار
خوبان عرب بتان ساده | بر هر سر کو دکان گشاده
صد کشور دل نموده تسخیر | چشم از نظرهای آدمی گیر
زیبا پسران چو در شهوار | پاکیزه و شوخ و نغز گفتار
تنها چو حریر و دل چو خارا | لبها خاموش و چشم گویا
هر شوخ که چشم نازنین داشت | آهوی رمنده در نگین داشت
دل مملکت بچشم گرفته | خوبی عرب و عجم گرفته

صفت مرقد مطهر و مشهد منور کاظمین علیهم السلام

در عرصهٔ این بهشت منظر | مدفون دو امام پاک گوهر
دو مهر سپهر را یقین را | دو شمع سراچهٔ یقین را
قطبین سپهر عرصهٔ خاک | آری بدو قطب گرد افلاک
ایشان بحق از یقین رسیده | یک نور نموده از دو دیده
ارکان وجود این دو مظهر | ز آلودگی جهان مطهر

عینین جمال و جاه کونین / در دیده بجای قرة العین
پر سبز بهشت ابر و بوم / از آب وضوی این دو معصوم
شاهان جهان گدای ایشان / خضر ره دین ولای ایشان
هر دل که نشد ز مهرشان پر / اندر صدفش خزف شود در
در درد دل و دیده صاف کردم / تا مرقدشان طواف کردم
بنوشتم و تحفه نکویی / چیدم گل باغ پر ز خوش رویی
بر خود در مغفرت گشودم / تا چهره بر آن جناب سودم
ایزد ز طواف این دو پر نور / حاشا که نبوده‌ام مجبور
از نیت اتش دعا گرفتم / ز انجا ره کربلا گرفتم

روانه کربلای معلی گشتن و از روح مطهر امام شهید استمداد همت نمودن

گشتم چو نسیم دشت پیما / دیگر نشناختم سر از پا
بر چهره ز شور چشم گریان / چون دانه سبحه اشک غلطان
جان خضر ره امیدم شد / دل محمل ناقه بدن شد
هر نقش قدم مراد لیلی / هر سایه ابر چتر لیلی
چون سیل سرشک راه پویان / هر سو به نسیم چین گویان
تا چشم بگنبدش گشادم / چون نقش قدم ز پا فتادم
جسمم که بنای درد و غم بود / اشک آمد و چون غبار بر بود
در مزرع آخرت چه کارد / آن دیده که خون دل نبارد
چشم همه زین مصیبت عام / غلطیده بخون چو چشم بادام
بلبل بچمن چرا نموید / گل چهره بخون چرا نشوید
آنروز کجاست کاین ثناگو / مالد کف خون خویش بر رو

وز موسی کاظم آن شه دین
وین باقیه نشان و شرع تزیین
هر کس که درست اعتقادست
مولاش محمد جوادست
دل زین دو امام ساز پر نور
اندیشه ز نقی [illegible] کور
[illegible] نکیرش آزرد
هر کس که [illegible] برد
[illegible] دل خود [illegible] ایشان
هستی چو سک جناب ایشان
روزی که [illegible] نوشته
طغرای نجات من نوشته
افروخته دل ز نورشان شمع
خاطر نشود دگر چرا جمع

در دامن

در دامن قاتلت زند چنگ / با دشنه آه آتشین رنگ
ریزد خونش اگرچه ننگ است / قاضی است خدا چه جای جنگ است
صد لعن بدان پیکان بدرگ / سگ گفتمش و میسگریزم از سگ
سگ بهتر از آن لعین بی دین / کو زخم زند بر آن تسلین
بر ریشه نخل شیست لعنت / بر بیکنا در پیت لعنت
از انزوز ملک بکرده از بر / جز لعن یزید و رد دیگر
جائی که چنان تمنی گزاید / در حشر بتن چسان در آید
ای کشته فدا هزار جانت / از بهر سزای قاتلانت
حشر جسد و جزای مطلق / واجب شده بر اراده حق
حق چون نکشد ز قاتلت کین / ای جد تو خاتم النبیین
پرورده دوش مصطفایی / دردانه تاج انمایی
از تشنگی تو در قیامت / ای منبع جاری امامت
شاید که موالیان حیدر / لب تر نکنند ز آب کوثر
داغم که چگونه گوهر ناب / لب تشنه کربلا خورد آب
تا برگ گلش شد از عطش چاک / چون آب فرو نرفت در خاک
تسنیم طپیده از تب و تاب / بر خاک چو ماهیان بی آب
بر رخ زده بسکه سیلی تر / گردید کبود روی کوثر
خورشید بلعل پاره در سنگ / بی آن لب لعل چون دهد رنگ
بی آن نفحات موی مشکین / چون نافه نبو رسید در چین
بی قامت او که طوبی آسست / چون سرو بباغ میشود راست
گر ماه زند دم از نکویی / بی آن گل روز هی دورویی
از ماتم آن امام مظلوم / بر خلق شد است روز خوش شوم
بر شیوه او گذشته بی قال / ده روز محرمش چو ده سال
چرخی که ز گردش است فیروز / گردیده کبود پوش از آن روز

[illegible]

از سواد گنبد آن نور چشم عالمیان سرمه بینش کشیدن و روی
روی نیاز بران خاک پاک سودن والتماس دعا نمودن

دیدم حرم امام اکرم
بر عرش ز منزلت مقدم

رو داد چو دولت سجودم
کف بر رخ زرد خویش سودم

کردم چو قلم بسر رسیده
طوف حرمش بپای دیده

گردی که بپلک دیده چیدم
در دیده چو توتیا کشیدم

چون عجز رخم بآستان سود
از فخر سرم بآسمان سود

کامی که بلطف میکشادم
بر چشم فرشته می نهادم

خود را بدو کون محترم کرد
هر کس که طواف این حرم کرد

این خاک مقدس حسین است
طوفش بدو دیده فرض عین است

مدفون بر این امام معصوم
هفتاد و دو تن شهید مظلوم

خونین کفنان چو برگ لاله
پیچیده کلاله بر کلاله

نازک تنشان ندیده راحت
از زخم یزیدیان جراحت

شد مشکل هر مرادم آسان
از طوف مقدس شهیدان

زان خلد برین و بیت معمور
دل خوش کنم این حدیث مشهور

او را که بکربلا گذار است
با آتش دوزخش چکار است

سادات عظام را ستودم
استدعای دعا نمودم

سرکرده آن جماعت خاص
شد فاتحه خوان ز روی اخلاص

سررشته اختصاص احرار
بستم بمیان جان کمروار

دل حبل متین چو یافت در دست
احرام زیارت نجف بست

صفت نجف اشرف که سجده گاه ملک و مطاف بنی آدم است
یعنی مرقد مطهر و مضجع منور شاه مردان علی ابن ابی طالب علیه السلام

توفیق

بر سینه خاک اگر نهی گوش
خون شهدا خروش شد از جوش
خونی که ستم ز ظلم بیند
از جوش چگونه می نشیند
خون شهداست زیر افلاک
هر لاله که روید از دل خاک
باشد بیقین خط معنبر
هر سبزه که از زمین زند سر
برگی که بشاخ سرخ بینی
رنگست نشانه شهیدی

توفیق رفیق نیک بختی
کاین راه بپر دو دیده لختی

آنکس که باین طریق بشتافت
منشور سعادت ابد یافت

ایمان کسی درست باشد
کاندر ره صدق چست باشد

ای ره رو وادی تمنا
راه نجف است چشم بگشا

آمد بمقربان درگاه
فاخلع نعلیک اندرین راه

افتاده ز شوق طوف مولا
کفش خضر و عصای موسی

در دیده اگر خلد مغیلان
محض کرم است عین احسان

شبها ز فروغ ریگ صحرا
صد کوکب سپهر اند پیدا

ریگش چو نجوم چرخ لاعب
هر جاده چون شهاب ثاقب

بر چشمه خضر گشته خندان
هر نقش قدم درین بیابان

هر شاخ درخت را درین راه
بر برگ نوشته قل هو الله

در کفش بلعل رخشان
بنوشته خراج بر بدخشان

گردش بصبا دهد شمامه
تا کعبه کند عبیر جامه

از جانب رحمت الهی
صد قافله فیض گشته راهی

من همچو غبار مضطرب دل
افتان خیزان بریده منزل

پیموده بپای سر بیابان
تا مهبط فیض شاه مردان

صفت گنبد آسمان اساس مینو کریاس حضرت علیه السلام

دیدم حرم علی عالی
چون عرش مجید لایزالی

در گنبد آن جهان تکمیل
آویخته عرش همچو قندیل

در طوف جناب آن همایون
پا بر سر خود نهاده گردون

اینجاست مقام عجز و زاری
بر سر زند کلاه داری

این شیر خداست قصه کوتاه / از این اسد است شیر روباه
آدم که خلیفه زمان بود / در پهلوی این جناب آسود
قبرش که بود سکینه روح / شد جودی صد سفینه نوح
بر گنبد این خجسته مرقد / نه چرخ چو قبه زبرجد
کلمیخ درش ز چرخ اخضر / خورشید لبسان حلقه بر در
درگاه حرم چو عالم جان / ارکان بنا چو رکن ایمان
آنجا که علو این جناب است / یکلخت پریده آفتاب است
کز مرتبه علو شانش / افتاده و گرفته آستانش
هر جبهه که سوده شد برین در / افکنده کلاه پستی از سر
مسجود شد از این جناب دیدند / تا پیری سجده آفریدند
در خاک چو نقش پا غنودم / تا چهره بر آستانه سودم
بر گرد ضریح گشته زوار / من سوده بر آستانه رخسار
از دهشت شرم آب گشته / خاک ره بوتراب گشته
در مرقد پاک شاه مردان / زالودگی وجود لرزان
تا جذبه التفات آن شاه / برداشت سرم ز خاک درگاه
از شوق بعزم طوف زایر / گشتم چو بچرخ تیر طایر
دل علم فروغ کرد تحصیل / از پرتو شمع و نور قندیل
زان روزنه که مژه را گشت / از لمعه ذوالفقار انگشت
گویی که دریچه ز جنت / بازست بروی اهل رحمت
از طوف چو سیر فرا گشتم / رخصت طلبیده باز گشتم
از طوف جناب شاه لولاک / شد گوهر چار عنصرم پاک

تیز بود جغرافیه

گلزار بقای خود رساندم / تکبیر فنای مرگ خواندم
اکنون بمحک رسیده سیم / رفقیت سپاهی از کلیم
چون گر دیمن موافقت بخت / اکنون بسوی حله میکشم رخت

صفت بلده حله

ای تشنه لب فرات حله / بشنو تو صفات حله
از حله بهشت منفعل شد / پنهان نشود چرا خجل شد
شهری بصفا بهشت رضوان / در حله سبز سبزه پنهان
از حسن قبول بسته زیور / این طرفه عروس سبز چادر
بر گل ز هوا نهاده منت / یک قطعه ز سبزه زار جنت
چون تشنه وصل شط بغداد / از آب فرات او بفریاد
چون خضر بقای جاودان کرد / هر کس زین آب نوش جان کرد
از مصر نمونه ایست حله / یوسفکده ایست هر محله
رخسار بتان فرشته تمثال / از سبزه خط و دانه خال
خوبان ملیح از ملاحت / غارتگر صبر و خصم راحت
در ابر عبا بتان نهفته / از قرص سرین مه دو هفته
آب از رخشان رحیق گشته / در سوده بلب عقیق گشته
گر چشم ستمگری نموده / ابرو در مردمی گشوده
چشمی که گله ز باز گشته / بر گرد سر نیاز گشته
برهم زده بیت ناز دیده / چندانکه نیاز واکشیده
خواهش دلکی بعشوه میداد / حب الوطن از نیامدی یاد
تا پای دلم نرفته از پیش / راهی کردم بمسکن خویش

از طواف عتبات باز گشتن و روی بخاک وطن نهادن

بازگشتن بوطن ولد و سیر همدان و کوه الوند نمودن

بلبل چو زباغ کرد پرواز / شوقش سوی بوستان شد باز
کرتار نکه دراز کردد / آخر سوی دیده باز کردد
کر زاد ره آنقدر ندارم / کو خضر که همسفر ندارم
پهلو زده بر نسیم چالاک / بر کردم ازین ره خطرناک
چیزی که ازوست طبع خرسند / سیر همدان و کوه الوند
الوند کشیده بر فلک تیغ / پوشیده زره ز سایهٔ میغ
پر سرکش شده قصد جنگ کرده / جا بر در و دشت تنگ کرده
هرگز نبرد سپهر گردان / یکدورهٔ دور او بپایان
ابدال وشش از جهان رمیدن / بگذشته و کشیده با دامن
از اوجش اگر بتند فتد سنگ / از چهرهٔ آسمان پرد رنگ
غلطان ز برش هزار چشمه / هر چشمه چو چشم پر کرشمه
هم لاله عذار و هم پسبزه / از ابر همیشه زیر چادره
اوجش وطن مجردانیست / معراج سلوک سالکانیست
از لطف هواش در زمستان / باباطاهر همیشه عریان
آن ناسخ مذهب تعین / تجرید پرست بی تغابن
آن باز سفید قلهٔ هوش / چون کوه پر از صدا و خاموش
آن دسته گل همیشه مجروح / آن موج رسان کشتی نوح
آن عارف بی گزاف بی لاف / سیمرغ شکار قلهٔ قاف
آن باطن دان هر مظاهره / چون نام لطیف خویش طاهر
در قاف قیام عقل و فرهنگ / با شیر و پلنگ نفس در جنگ
او صوفی صوف معرفت بود / عریان ز لباس عاریت بود

کیرد

کیرد دو جهان نکرده جنگی / چون تخت کنند ز تخته سنگی
با غیبت ز معرفت گلستان / روح القدسش هزار دستان
انزام ده حکیم تا پنی / پر همدان رمز دانی
قدر همدان بسی شگرفست / گفتی همدان اگر چه حرفیست
بر هر گذرش دونده رودی / هر گوشه تمامی و سرودی
از زمزمهٔ نوای پستان / با غیبت پر از هزار دستان
خلقش همه هنر فرید و ممتاز / عیاش و ظریف و نکته پرداز
موزونانش ز خوش خیالی / در وجد ز شعرهای حالی
یک بلبل این چمن زکی بود / کز درد سخن دمی نیاسود
شد زنده سخن از آن سخندان / لفظش جسمست و معنیش جان
تا شمع خیال بر گرفته / از آتش فکر در گرفته
از آتش فکر آب گشته / از سوز سخن کباب گشته
هر مطلع او ز خوش ادایی / ابروی بتی بدلربایی
معنی خوشش و بیتها چسته / بیت الغزلش غزال جسته
جان در تن لفظ خیره کرده / هر قصد که در قصیده کرده
از سبزه و گل بهار پیرا / در تازگی سخن تقیه را
نکلش از نشتر دلربا تر / نثرش از نظم خوش ادا تر
نثری بصفا چو آب و آتش / نظمی چو شراب ناب بیغش
شایان نزاکت و نغزی / با دام خیالش از دو مغزی
لب وصف شکوهی ار بسنجد / در حوصلهٔ بیان نگنجد
شور سخنش ز هر مقاله / دلچسب برنگ داغ لاله

رشکی چو سخن طراز گشته | تا عرش پریده باز گشته
رشک رخ حسن است و شور خسرو | لفظش کهن است و معنیش نو
کلکون قلم دوانده چابک | دنبال خیالهای نازک
شد خامه علم بسینه چاکی | از شوخی شیوه هلاکی
شعرش همه صاف و عاشقانه | خوش نشاه تر از می شبانه
از آب و هوای کوه الوند | اکثر همدانیان هنرمند
دهقان ز وفور مال بیرنج | ارباب نشسته بر سر گنج
خوبی نمکی باو رسانده | بی بهره ز حسن هم نمانده
اهل همدان جوان اگر پیر | پر خنده و سفید چون می و شیر
شد یاد وطن دگر عنان گیر | دیوانه ما گسست زنجیر
رفتم چو جرس ولی پر افغان | داغ همدان نهاده بر جان

داخل باب الجنه قزوین شدن و اظهار گرفتاری عشق نمودن

شد کاخ دماغ عنبر آگین | از خاک طرب فزای قزوین
چندی چو نشستم از تک و دو | جانی بتنم درآمد از نو
دیرینه مصاحبان دلسوز | همصحبت و همزبان شب و روز
من نیز بگفتگو سخن ساز | از حال گذشته قصه پرداز
گه شرح نویس محنت راحت | گاهی کله‌مند رنج غربت
تا که یاری از آن رفیقان | دلچسپ و در اختلاط چسپان
گفت ای سخنت گرفته آفاق | چون زمزمه نوای عشاق
بازار و دکان ز حسن لبریز | کی وقت نشستن است برخیز
بازار آیین حسن بسته | تو همچو نقش پا نشسته

زین

زین مژده سبک ز جای جستم | احرام طواف حسن بستم
گفتم بسره ستمگران کیست | مشهورترین دلبران کیست
گفتا که نمیست پوستین دوز | عاشق کش غمزه بدآموز
آیینه جبین ولی دل از سنگ | با سایه و آفتاب در جنگ
دوزد بنگاه چشم مخمور | از یکسر مو تیر دیده مور
در دیدن او چه چاره داری | گر طاقت آن نظاره داری
من منتظر وصال دیدار | چشم شده چار سوی بازار
تابید ز دور بی حجابی | بر روزن چشم آفتابی
دیدم گلی از بنفش پیاده | چون صبح دویم جبین گشاده
ابرو طغرای پادشاهی | رخ مظهر قدرت الهی
چشمی ز شراب عشوه لبریز | چون چشم غزال فتنه انگیز
افکنده هزار رخنه در جان | ابرو بکرشمهای مژگان
بربسته بسحر دست اعجاز | دنباله نرگس فسون ساز
در فتنه اشارهای ابرو | تقصیر نکرده یک سر مو
گردیده چراغ صبح خاموش | از صافی صفحه بناگوش
سیب ذقن از بهشت چیده | آسیب غبار خط ندیده
در صبح ستاره ایست روشن | آن خال بر آن بیاض گردن
لعلش ز فروغ چهره رخشان | تابیده سهیل بدخشان
نگذاشته تیغ فتنه از دست | سفاکی غمزهای بدمست
لب شور انگیز انگبین است | آری نمک که انچنین است
تا سر و قدش بجلوه دیده | از بار فرو تنی خمیده

بالا ز بلا رسانده مضمون ۵۵ | تا مصرع جلوه کرده موزون
من کان بت برگزیده دیدم | از هستی خود طمع بریدم
از یک دیدن بهم بر زنگم ۵ | همچون پیکان نماند سنگم
از وا همه رفته از میان دل | من مانده ز گریه پای در گل
آن نوگل آتشین عذار الم | چون دید بزیر چشم حالم
فهمید که داده ام دل از دست | دل رفته چو مرغ بسمل از دست
رنگم شده همچو نقش دیوار | فهمید ز چهره بندی کار
چون یافت که دل ز دست دادم | آهسته قدم بره نهادم
رفتم که مباد دل طپیدن ها | رسوا کند[illegible] بیم دیدن
در اول عشق برد باری | سدیست میان عجز و زاری
در عشق کسی که بیقرار است | اول قدمش فراز دار است
پر ماهی خرد عرصه تنگیست | هر جا که محیط این نهنگ است
مه دید در آب بوالفضولی | چون من برموز عشق کویلی
حیران شد از آن جمال رخشان | دیوانه بدیده ماه تابان ۵۵
میخواست در آورد بچنگش | خود ماهی او شد نهنگش ۵
من نیز در آب دیده ام ماه ۵ | کی صید منست قصه کوتاه
آنان که در آب ماه دیدند ۵ | یوسف بدرون چاه دیدند
خواهی که گل آن کلاه بینی ۵ ۵ | باید که بر اوج ماه بینی ۵
یعنی که مجاز پیش راه است | زانسانکه در آب عکس ماهست
روز آنکه بعشق دل سپارد | پیداست که شب چه حال دارد
عشق آمد و برد خواب و خوردم | بنمود دگر به صاف و دردم

عشق آمد و کوفت حلقه بر در | شد مجلس دیگر ای برادر

توصیف شب سیاه که خونی عشاق مشتاقست

تاریک شبی چو آه عشاق | پیچیده ز دود دل در آفاق
از طره آه من سیه تر | از بخت سیاه من سیه تر
از قرص ماه تا بماهی ۵ | مانند دوات پر سیاهی
پف کرده چراغ ماه گردون | افتاده گلیم بخت مجنون
لیلی سر زلف باز کرده | شب را ز سیه دراز کرده
آن شب بهزار لابه و لاغ ۵۵ | بگرفته کلاغ بر پر زاغ ۵۵
غول سیه [illegible] ز شبها | مقصود کلاغ باز شبها
گر طفل ببیندش ز روزن | دیگر نکند سواد روشن
آورده سپاه زنگیان زنگ | تاراج نموده ملک فغفور ۵
که پیدا ماه و گاه نایاب | چون دیده ماهی از ته آب
مه سوخته داغ جسم گاهی | داغی که نیفکند سیاهی
من زاد آن شب نشسته دلتنگ | با بخت سیاه خویش در جنگ
کافر بچه جرأت این تنگ دل | با عشق و جنون شود مقابل
پژمرده بیک نسیم پست است | کم ظرف ز یک پیاله مست است
عشق آتش و دل چو مهره موم | تا چشم گشوده گشته معدوم
عشقست که چون علم فرازد | بر حوصلها دو اسپه تازد ۵
عشق از دل و دیده خون گشاید | با عشق کسی چسان بر آید
عشقست که از غرور و مستی | شمشیر بلا زند دو دستی
چون تیغ کشد بقصد مردم ۵ | کم حوصله دست و پا کند گم

گل مشرب و آتشین نهادست — هر عقده که بست بی کشادست
بر سینه برات چاک دارد — از زاری دل چه باک دارد
جان کندن سینهاز عشقست — بیخوابی دیدها ز عشقست
با عشق کسی که باخت جان باخت — با عشق چگونه میتوان باخت
تا دید حریف عشق کوشم — در او دل داو برد هوشم ه
سر چشمهٔ عشق نم ندارد — این شام سفیده دم ندارد
عشق آفت جان هوسمندست — معراج تصورش بلندست
کم حوصله بر نتافت زورش — هر بی نمکی کجا و شورش
در آن شب تیره با دل زار — تا صبح نشسته رو بدیواره
شمع تف سینه پر کشیده — اشک از مژها برخ دویده
بی لنگر صبر کشتی دل ه — غرقاب محیط عشق مایل
با خویشتن جنگ کاین چه حالست — خوابست این عشق یا خیالست
چون ماهی مرمید از شست — شب طرهٔ عنبرین گره بست
امواج فروغ صبحگاهی — شستا ز ورق جهان سیاهی
افشاند فلک شرار اختر — زین طرفه تذرو آتشین پر
مانند شرر زجای جستم — بر جان کمری ز پیچ بستم
بیتاب شدم بدیدن یاره — بستم بسر ره بآن ستمکار
گشتم چون خاک ره گذارش — فرشش بسر راه انتظارش
آمد من زخانه بیرون ه — با نرگس مست و لعل میگون
از دور مرا چو دید خندید — امروز حریف تازه دید
او از می ناز و سرکشی مست — من داده عنان طاقت از دست

برخاسته از بهشت راحت — رخ شسته بچشمهٔ صباحت
چون سرو کمر بناز بسته — بر گوشهٔ سر کله شکسته
چون درس نگه تمام کردم — پیشش آمدم و سلام کردم
رخ چون گل آتشین برافروخت — زان گونه که گشت طاقتم سوخت
عارض ز حیا عرق فشان کرد — قربان سرش چه میتوان کرد
شد جلوه طراز قد رعنا — انگیخت سمند جلوه از جاه
ای در پی صید دور گردش — بنشین که نمیرسی بگردش
قد کرد ز جلوه محشر آهنگ — آن کعبه و قبلهٔ دل تنگ
او گرم چو آفتاب تابان ه — من ذره صفت زپی شتابان
او سرکش و من ز شرم جانکاه — چون سایه از و جدا و همراه ه
جورش کمری بکین من بست — وا کرد دکان ناز و بنشست
یک کنج لب و جهان جهان راز — یک گوشهٔ چشم عالمی ناز
گاهی از زیر چشم دیدن ه — آن نیز ز روی خشم دیدن
من دل بامید وصل بسته ه — او عهد نبسته را شکسته
چون شهد نمود و بیش حنظل — روز دویم زر روز اول ه
چون ترک نژاد و بیوفا بود — بر من دل کافرش بخشود
دیدم سر مردمی نداردہ — از جور جفا کمی نداردہ
بودم دو سه سال در کمندش — شاید که در آورم به بندش
از بند و کمند این نگاری — بیجست چو گور مرغزاری
با دل گفتم که اضطرابی — با جان گفتم که پیچ و تابی
جان سوخت متاع بردباری — دل داد قرار بیقراری

کی بود که دل نبود بیتاب / کی طاقت و صبر داشت سیماب
دل سوز درون همیشه دارد / دیوانه پری بشیشه دارد
عاشق بچه رو جگر خراشد / بیتابی عشق اگر نباشد
هر شیشه که بشکنی بسنگش / ناچار بدر دود رنگش
رسوایی اگر نمک فشانست / شوری ز کرشمه در میانست
رسوا شدنی اگر ضرور است / از عشق جنون نصیب چه دور است
آن خسته که سر نگون عشقست / شور نمکش جنون عشقست
عشقی که جنون نمک ندارد / حیفست که آن نمک ندارد
در عشق طلسم میتوان بست / زنجیر جنون اگر دهد دست
مجنون که بکوی عاشقی تاخت / از رسوایی علم برافراخت
دل حوصله سوز و عشق مغرور / طاقت کم و این شراب پر زور
چندی پی آرزو دویدم / غیر از حرمان گلی نچیدم
بیرحمی یار بی مروت / انداخت مرا ز پای طاقت
بیطاقتی دل فکارم / افکند ز چشم اعتبارم
زین قصه بعالمی خبر شد / دیوانه بعاشقی سمر شد
چون شیشه ز زخم سنگ بشکست / بارش نتوان بهیچکه بربست
افتاد چو نخل موم از پا / سبزش نکند بهار پیرا
ریزد چو ز باد مهرگان گل / کی جمع شود ز عجز بلبل
شد سبزه چو زرد در گلستان / کی تازه شود بسعی باران
در عشق کسی که گشت رسوا / جز صبر نباشدش مداوا
چون چرخ نگشت بر مرادم / با خویش قرار صبر دادم

دل

دل رفت بگوشه صبوری / شاید که کند علاج دوری
گر یار ستمگری نماید / از صبر چه کار میگشاید
گر تشنه کند تصور آب / لب تر نشود بشیر مهتاب
هر چند که صبر پیش کردم / دل خسته و سینه ریش کردم
چون صبر پیاله ام نگون زد / بیتابی بر در جنون زد
شوریدگی جنون کامل / بهتر ز تصورات عاقل
آهنگ نوای عشق پیداست / زنجیر جنون اگر دراز است
هرگز نکشد خمار دیدار / سرمست می جنون سرشار
آمیخت چو با جنون سرشتم / این تازه غزل باد نوشتم

غزل

ای عشق تو قلبها شکسته / دل در بر مدعا شکسته
از کوشش سعی بر نیامد / خاری که مرا بپا شکسته
هر پارهٔ دل بدست دردیست / این شیشه هزار جا شکسته
حصن خرد و طلسم هوشم / زان نرگس سرمه سا شکسته
دانم که شکسته دل ندانم / این خون شده از کجا شکسته
از حیرت جلوهٔ تو پا لنگ / در کوی بلاست پا شکسته

از بیقراری پیغام بدست باد صبا فرستادن و پیام های سود

باد است برید عشقبازان / پیوسته بکار عشق تازان
چون این غزل از زبان من خواند / دامن بصبا بر خش افشاند
کای هرزه دو دیار خامان / تیر آور بخت تیره شامان
از من بتو میرسد ضررها / گر باز آری چنین خبرها

هر کز نرسد بدوستانی — با مردم ترک آشنائی
با ترک چو روستا نشیند — غیر از خفت کلی نچیند
نامردم و ساده لوح صادق — او بو الهوس و ظریف و عاشق
سامان ثمر کجا کند بید — هرگز نرسد بوصل خورشید
یکلحظه زیاد تر نسوزد — گر پنبه ز شعله بر فروزد
با شعله طرف شود شراره — گر شیشه دود بسنگ خاره
این آیه یاس چون شنیدم — از مهر و وفا طمع بریدم
چون عقده کار بود مشکل — ناخن نزدم بکاوش دل
گشتم تبی از مصاحبان فرد — جستم ز سفر علاج این درد
آری عشقی که در مجازیست — دستش بی کوتهی درازیست
کی دل شکند جگر خراشد — عشقی که حقیقتی نباشد
بر بحر حقیقت ار نراندی — در قنطره مجاز ماندی

تعریف دار السلطنه صفاهان که جنت رواع جهان و نادره زمانست

ای دل بمقام ما سفر کن — از راه عراق نغمه سر کن
دل در بر عام و سینه خاص — ز آهنگ عراق گشته رقاص
کی حسن بسلوک میگشاید — سالک بعراق اگر نیاید
شهری که خلاصه جهانست — دار المعمور اصفهانست
از شرق او خطا دیاری — در مغرب او حبش کناری
خلق دو جهان درو نهفته — او را نصف جهان که گفته
گردون که محیط کن فکانست — دل تنگ حصار اصفهانست
بنیانش چو برج و کنگر آرایست — گوئی که زمین خاک بخاست

نقش

نقش دو جهان درین جهان ساخت — آنکس که حصار اصفهان ساخت
هیچ و خم سپهر چرخ توام — زائیده بیک شکم دو عالم
چون دایره محیط افلاک — گردیده بگرد مرکز خاک
برجش چو فلک ولیک ساکن — چون برج فلک ز رخنه ایمن
واکرده بگرد برجها پر — افلاک چو دیده کبوتر
خود در افلاک از تلاشش گشته — تا از سر خندقش گذشته
توبش بعرابه استواریست — یا مرکب براژدها سواریست
در قصد عدو بلای مبرم — عراده و پستبر و آتشین دم
تا جانب خصم گرم دیده — از قلعه تن بسر شش پریده
با این همه عقدهای مشکل — خالی کند از شراره دل
کی در نظرش کسی نموده — تا چشم ز دیده بان گشوده
دو دوش سپهر کله بسته — از عربده قلبها شکسته
بانگش ز دماغ هوش برده — با آنکه همیشه سرمه خورده
گر اسرافیل شد در آوا — که عزرائیل جان اعدا
خالی کنی ار جهان ز مردم — در گوشه اصفهان شود گم
باشد چمن بهار الوان — در نقش جهان فضای میدان
از نقش جهان جهان پر از نقش — نه گنبد آسمان پر از نقش
این نقش قضا غریب بسته — کی نقش جهان چنین نشسته
فاضل دانی ز هر فضولش — گر عرض کنم بیان طولش
آخوند کند مطول از بر — در طولش اگر رود سراسر
از راسته اش کند گدائی — کوتاهی در کنار پائی

ناساز بخصم چون شود ساز — در بزم شکست الم آواز
چون بلبل [illegible] در دست آبی — [illegible] عراق از در دست آبی
میدان ز نقاب [illegible] چیده — چون سفره [illegible] کشیده
جام [illegible] — انگشت [illegible] خواهی

در ثلث فضاش گنج آپسان آید بعراق اگر خراسان

تعریف مسجد عرشی اساس جامع

در مسجد قد فلک خمیده تا مسجد پادشاه دیده
تا عرش کشیده طاق محراب بنیان مناره کشیده تا آب
هر غرفه او بچشم بینش مقصوره قصر آفرینش
در گنبد او همیشه در وا فانوس خیال آسمانها
خوش نغمه مؤذناچو بلبل گلدسته برنگ دسته گل
صحنش که کشیده قاف تا قاف از بال فرشته بوریا باف
گنبد ز ازارهای مرمر چرخیست ز صبح بسته زیور
فیروزه زرشک رنگ کاشی درکان مشغول دوخراشی
جاروب کشش درش سرافیل فراش حرم چراغش جبرئیل
بر خود در فیض باز کرده هر کس که در او نماز کرده
میزیبدش ار کند تقدم ارض حرمش بچرخ چارم
بناش کند ز بس تفاخر کج کاری او ز سوده دره
ارض حرم و زمین بطحاه نگذاشته بی وضو در و پاه
ادریسش اگر بخواب دیدی بر خلد مطهرش گزیدی

تعریف دولتخانه پادشاه جم جاه فلک بارگاه خلد الله ملکه و سلطانه

در سایه او بچرخ توام دولتکده خدیو اعظم
کیوان سر و جان نثار کرده دربانیش اختیار کرده
چوب از قیصر گرفته دربان در زخم شکسته فرق خاقان
بر درگه او سران جبین سا بنهاده بفرق آسمان پا

تا کرد برفعتش نظر باز شد مرغ نظر بلند پرواز
افتاده ز سر کلاه کیوان تا دیده برین بلند ایوان
آراسته منظر خورنق کی داشته این نظام و رونق
با رفعت او چو کرد دعوی بر خاک نشست طاق کسری
ابجا طرحیست باستانی هر نقش که بسته کلک مانی
جنت منشیست پای خجسته با طاق و سپهر چتر بسته
انگشت ز نرگس انجم هر گنبد این کشیده طارم
این در که چمن طراز باشد یارب که همیشه باز باشد

تعریف قیصریه صفاهان

افلاک بجیب سر کشیده تا رفعت قیصریه دیده
حاشا که بچرخ سر در آرد زین قیصر که قیصریه دارد
از بس شده قیصریه معمور جاروب کشی دهد به فغفور
این کهنه بنا ندیده خلقت کم دیده بنا بدین متانت
تحسین وی از کمان گذشته در مرتبه ز آسمان گذشته
آراسته از درون دکاکین پر دیبه روم و اطلس چین
بر هر دکان که دیده دیده یک شهرستان متاع چیده
گسترده بهر دکان زیاده صد مصر شکر عبث فتاده
دیوار او در از حریر پوشی وا کرده دکان گلفروشی
بر نطع جواهر است غلطان گوهر چو ریگ در بیابان
مشک ختن عنبرین سوده صد خرمن مشک کرده توده
دارالضربش لبالب از زر گویی فلکیست پر اختر

تعریف قهوه خانه

سیمی که بسکه نقش بسته
زرخنده بقرص ماه دارد
کاشانه ز مهر پر ترانه
بنشین که مقام دلنشین است
یاران وطن کسان غربت
مخصوص شکرلبان تغافل
خوش جلوه چو سرو جویباری
پشت فلک از غرور بشکست
گردون که دود بدو چاره دارد
از شاخ هوس ظرف شد
چون غنچه و یار شراب گلگون
دف کرده فغان و چنگ ناله
کو در بر و که بروی دستست
آن غنچه ایاز و آن دلالش
اینجا شده فارغ از علایق
اینجا سر گرم با نیاز است
رند از کینگ سر آورده زود
رندی که دل از بلا شکسته
نازک بدنان ز رقص انگیز
ز پا صنمان بهجش مو
اخونده ز ورک جلوه یار

وه جا سر ده دهی شکسته
چون بسکه بنام شاه دارد
از بانگ سرود قهوه خانه
دلکش که عجب گل زمین است
اینجا همه جمع بهر صحبت
بازنده و ولی زلف و کاکل
رقاص چو کبک کوهساری
زان چهره که رنگ نیلگون است
در دست ز زر نثار دارد
در رقص چو دست برفشاند
پول مرد غنیمت گنج قارون
از دست صراحی و پیاله
آهو بر دلبرکش سرمست
مجموع مذاق جمالش
از بی پدران هزار عاشق
هر جا که منم تیغ بازیست
صد شیشه شراب آتش آلود
بر چهره بلند شیشه بسته
آتش زده در نهاد پرهیز
برهمن دین یا حمد گو
حیرت زده همچو نقش دیوار

عاشق

عاشق شهید چشم خونریز
ناید بحساب در شمردن
و نباز چشم جای دیگر
ابرو زده دشنه اشارت
لاغر شو و چه از انده
از غمزه و میرس خود پرستی
رفتار ز شوق دل فزوده
بازار هوس ز بسکه گرم است
عشاق دو چشم چار کرده
اوباش رهین کلفت
عشاق نوا نواز شنی
اینجا کرست بهر یاری
تنگ آمده در کنار دلبر

دل داده بجلوهای انگیز
تاب کمر و اصول گردن
ترمژه ها نشسته تا پر
زلف آمده تا کمر بغارت
آن کاه و کمر که سبک کوه
از چشم کمو نگوه ددستی
غربیله خنان دل ربوده
سنگین دلشان چو موم نرمست
خون خورده و زر نثار کرده
رندان همه در نظر چرانی
دف خورده طپانچه پیاپی
بازار دواج هرزه کاری
کو غمزه دراز و کمیجان زار

تعریف حمام که آسایش خانه خاص و عامست

لقطعم بگلاب شسته اندام
عریان کن جسم امردان است
تجشید بخلق خیره داده
از بهر شش دل آرمیده
در آب صفا همیشه ممکن
هم جنس ز برای سایر الناس
زانش چو ز بی صفای ظاهر

در وصف طرب سرای حمام
عشرتکده مجمره دانست
هر سیم که داشت در خزانه
پر بسته که گرم و سرد دیده
با دشمن و دوست صاف باطن
گردیده و کلبه قفل وسواس
شوید ز درون غبار خاطر

حسنی که ندیده ماه و خورشید — اینجا تر و گرم میتوان دید
تنها چو خمیر عنبر تر شد — هر حقه ناف قرص عنبر
منت نکشد از بنفشه بادام — تر طیب دماغ ده ز حمام
حجام او اشناس دلبر — کر تن باد او پارچه بهتر
آمیخته از صفای اندام — سیماب سرین بشود خام
بالتو نگاه چشم مشتاق — شفافی سینه صافی ساق
در آب و عرق نشسته طاقت — زان پیکر صاف پر لطافت
از غم تن خسته ارسیده — هر کیسه که بر بدن کشیده
هر جا که نشسته و تیغش از فرق — سوار دم تیغ جسته چون برق
بر دل زده غمزه زخم کاری — خوار مانده و اگر چه تیغ تر سی
لنگی که ران سرین شنیده — اندیشیت لگام دل رسیده
آن سوخته که اهل درد است — تر شش لب حوض آب سرمست
افسرده دلان بجان گدازی — خوبان همه گرم آب بازی
افتاده بیکدگر بهم باز — غلمان چو پری کشوده پرها
طوفان کفر نثار گشته — خورشید ستاره بار گشته
این زهره و مشتری گشاده — آن ماه در آب غوطه داده
این پا که غوطه فرق کرده — آن شعله در آب غرق کرده
عشاق بگوشه ها خزیده — داده ز نگاه دو اکشیده

در وصف بازار

دل میکشدم بسیر بازار — کانجاست متاع حسن بسیار
بازار دیار اهل درد است — سودا گر دیده در خریدست
بازاری شوخ مشتری گیر — دارد ز متاع ناز توفیر

معشوق

معشوق سبک و رنگ باید — بازاری و شوخ و شنگ باید
حسنی که ندیده روی بازار — در خانه نشسته در دیوار
شوخی که ظریف و خشوناکست — پیشش دل و جان به نرخ خاکست
خوبی بهوس نمی فروشد — جز ناز بکس نمی فروشد
الحق که توان خرید نازش — از دست نگاه دلنوازش
ای حوصله نقد جان بپرداز — خود را بفروشش از دو بجز ناز
بازار متاع ناز باشد — ولالش اگر نیاز باشد
عاشق که غم زیان نخورده — چون سیم بسر سنگ زر ستم داد
کز لطف بتان بجا توان کرد — زر صیت که جان فدا توان کرد

در تعریف چارباغ صفاهان که نمونه گلزار جنانست

حیران دلم که سیر باغست — اکنون که هوای چار باغست
از سبزه ستم کشیده و از گل — فریادی چار باغ و بلبل
افکنده بکوچه باغ رضوان — تری که کشیده از خیابان
طولش بفلک فزوده مقدار — از هر طرفی دو کهکشان وار
این راه با نتها نبرده — تا حد بهم ستاره کاری کرده
رخش فلک از مسافتش لنگ — پهنای زمین بوسعتش تنگ
از فیض هوای شب شکفته — صد خانه بهر طرف شگفته
هر گوشه ز نهرهای جاری — دهقان هوا بفیض کاری
از هر دو طرف چنار رسته — بر گرد اش چرخ را دو بسته
شاخش که بسدره سر کشیده — سیلی برخ قمر کشیده
از پنبه ابر نم فشرده — آب از کف دست خویش خورده

[illegible]

از چرخ سپهر کشیده برزو — قوس قزحش کمان بازو
شب بر سر ره چو دزد چالاک — از زیش کمند کرده در خاک
زامیزش چرخ زنگ برده — از چهرهٔ ماه زنگ برده
شب کرده و بر همه اسمانرا — بر بوده کلاه اخترانرا
اسوده ز دست برد تیشه — در وجد چو صوفیان همیشه
هم قبض فلک ز کف فشاندن — نقاب زمین ز ریشه راندن
بنموده بهر نجوم دانی — از هر خم شاخ آسمانی
شاخش که ز باد در بجو دست — سر سبز زآب زنده رود است

در نعت آب زاینده رود که رشک دجله و غیرت فراتست

نیل از خجلت کبود گشته — تا دیدنش زنده رود گشته
موجش که لب از ترانه خسته — صد زمزمه در عراق بسته
سنگی که ز لطمه خورده بر سنگ — چون مطرب تر زبان خوش آهنگ
زین رود نمیشود کم ز — آهنگ روان و نغمه تر
تا آب بجوی نغمه بسته — بازار مغنیان شکسته
غلطیده و نغمه بر کشیده — قوال باین روش که دیده
بگذشته به نغمهای دلخواه — از سی و سه چشمه پل شاه
آن سی پل شاه آسمانست — این رود بر او چو کهکشانست
سر بر پل کسی که کرده — از عشوهٔ خلد یا نخورده
طاقش که [illegible] برتری کرد — خم در خم چرخ چنبری کرد
انداز [illegible] فلک تاز — هر چشمه او محیط پرواز
چون چنگ خمیده و خوش آهنگ — او تار زآب بسته بر چنگ

هر تار ز راه شادمانی — خنیاگر نغمهٔ روانی
زیرش بنوا ز بم گذشته — آوازه‌اش از عجم گذشته
صد جا ز حباب بسته پرده — تا شسته ترانه راست کرده
بنموده بهر بزرگ و کوچک — زانگلوله حباب موج سلک
پیچیده ز نغمهای پر شور — آهنگ نوائش از نشابور
گر فصل بهار اگر زمستان — او سبز زده سرود به بستان

در نعت گل و لاله باغات صفاهان

گل داشته خلد را شکست — هر لاله که در چهار باغست
از ذوق ترنم گلستان — شد طبع اگر هزار دستان
حقا همه فصلها بهار است — گر سبزه و چمن سمن عذار است
گلشن بکنارهای جدول — گسترده ز سبزه فرش مخمل
سنبل سر زلف تاب داده — نرگس ز دماغ گوش داده
هر سبز و سرو ناز کرده — یا بر رخ گل دراز کرده
دامن چو شقایق کشیده در خون — از لیلی لاله بید مجنون
نرگس زده لاف خوش نگاهی — مخصوص بنفشه کج کلاهی
امرود ستم ظریف باغست — زنبق که همیشه تر دماغست
سر کرده سرود شادمانی — سوسن به زبان بیزبانی
نرگس ز [illegible] پرستی — افتاده بجو در آن مستی
سرو از زده بلبل از خموشی — وا کرده دکان گل فروشی
افکنده فروغ بر درختان — نسرین چو صباح نیکبختان
گر مرغ درین چمن پریده — رنگ از رخ یاسمن پریده

۷ هر لاله چون بدری در این باغ
بر چهره نهاده خالی از داغ
تا دارد از دماغ خشکی
[illegible]

نازک بدنی بر از سمن نیست / او نیز خوشش نسترن نیست
گل خوش نشسته لاله خوش ساق / گلچین تو ممال در دو مشتاق
از شوق شکفتگی عذارت / غلطیده بگل چمیده لاله
قد از تو یار ز غم بر آورد / تا سرو و عصا ز راستی کرد
در سایه بی تکلفی چند ؛ / نور و رنگ شبنه میکند چند
از مستی اشعاش شاد / طفلی که شود ز مکتب آزاد
بلبل که غزل سرای باغست / تا گل شکفته بید باغست
قمری که بسرو پای بندست / آواز طبیعتش بلندست
و طوطی بطرز اختراعی / خوش کرده ز پرده در باعی
آموخته سیر و نکته دانی / نشار چمن ز پرده خوانی
مرغان همه همزبان و همراز / بر رغم خوان ترانه پرداز
لیا باده چمن غم آورد بار / کو ساقی و بکده و جام سرشار

مذمت صوفی ریا فروش و توبیخ رندان قدح نوش

صوفی تو و طاعت مقامات / من دانم و گوشه خرابات
مطرب غزلی که سینه ام خست / ساقی قدحی که رفتم از دست
گر سنگ ز آسمان بیارد ؛ / میخانه نشین چه باک دارد
گیر و طوفان اگر جهان را / پا تر نشود سبوکشان را
گنجی و خم نشسته بر تخت / هم فیض رسان و هم جوان بخت
از عکس حباب جام باده / گل گل برخ هوا فتاده
می ... سوز و حرم گاه است / بر گردن شیشه گر گناه است
... عقده کشای هر ملال است / نوشیدن می چرا وبال است

آنکه سبوست است بسته / صد جا سر محتسب شکسته
گردون که ز دل کشاده دارد / کی شان گدوی باده دارد
شب بر سر کوی دختر رز ؛ / تقوی مهتاب بشکند گز ؛
و این همه وسبتر و آفات / بگریست هنوز در خرابات
نه شیشه او شل بنده باقی / چون سر ننهم بپای ساقی
ساقی بسر عزیز کاکل ؛ / در دادن می مکن تعلل ؛
از لطف تو زهر خوشگوار است / بی لطف تو باده زهر مار است
تا غصه نکنده بیخ ولها / لطفی کن و ساغری بیا ؛
تا غم نکشیده خنجر تیز / آن صاف نشاط در قدح ریز
غم در دل است و نغمه صندل / مطرب خرشتۀ معطل ؛
در خدمت نغمه چون کمر بست / نی را مگذار یکدم از دست ؛
هر عضو تنش اسیر بند است / پیداست که یار دردمند است
شد گر عجمی اگر حجاز است / بشنو از که خوب می نوازد
جان در تن می کند چو قند است / فریاد ز نغمه بلند است ؛
آهنگ تو بسکه دلنشین است / غارت گر خاطر حزین است
داری چو دماغ نغمه کوشی / لب را مچشان می خموشی
تا بهر نوای دل نوازت / گویم غزلی بعشق بازت ؛

غزل

فریاد که بی تو زار ماندم / چون الف تو بیقرار ماندم
دور از تو شکست پشت طاقت / از رفتن و بر سر بار ماندم
جولان دادی سمند و رفتی / بر جا من خاک راه ماندم ؛

در وادی التفات رفتم / در کوچه اشتهار ماندم
یکروز شب نیز سالم / امسال اگرچه پار ماندم
محتاج نمی خراب بوسی / شرمنده در ین بهار ماندم
دیدم مستی که کس مبیناد / در کوی تو شب چکار ماندم
سالک چکنم ازان بتیزی / در چشم زمانه خوار ماندم

باز کیست سوانح نهانی و مدح میرزا جلال اسیر داماد و از ابجاد ... شیراز

کز غصه گداخت جسم و جانم / غمگین نشوم در اصفهانم
گلگون قلم ز بس دوانده / طبع از صفت عراق مانده
کز طبع هزار سال پوید / یک شمه فضائلش نگوید
کز جود در ین دیار ز اکرم / کز علم در ین مدینه اعلم
روزی که گرفت علم دولق / زین وادی الفضل شد متوقف
کردند انجا بعهد ما [illegible] / او دارد طبعی و راه [illegible]
یونان که ز آب و اد کشتی / زستانی اوست بلکه رشتی
ز دلیست ازین مکان فتوت / تحلیست ازین چمن مروت
اشراف ز نسبت سیادت / مه طلعت مشتری سعادت
اعیان همه بودند موصوف / ارباب به ثروتمند معروف
عتبا و مطیع امر ذو المنن / زیبا و چو صبح پاک دامن
داد الارشاد و هر کمال است / چون مولد میرزا جلال است
آن منبع جود و مرجع ناس / داماد رشید شاه عباس
در باب سیادت اولین است / فرزند رسول آخرین است
بر دایره سپهر گردان / در جیم جلال اوست پنهان

نور قمر

که منکشفت کونبده بار

نور قمر و فروغ اختر / در میم جلیل اوست مضمر
کلک گهرش بوقت همت / هر گز ننوشته میم منت
هر سر که رسید از وی ان / عین عدوش شده گریبان
خور را آتش فطرتش شراری / بحر از کف همتش کناری
پیراسته چرخ لاجوردی / بر قامت او قبای مردی
از خامه رسیده وشته ناتش / چون بود بشکل لازبانش
سیارهٔ این بلند طارم / خوانده او را ابو المکارم
کاهی که سخن طراز گشته / در بر رخ فیض باز گشته
تا دو زبحر آتش رسیده / خمخانه بحر شکی کشیده
طبعش که سلامت در فکر / داده هزار معنی بکر
جنت گل گلشن خیالش / کوثر نم چشمه مثالش
در شعر هر سخن شد / آیینه طوطی سخن شده
انداز ز ساتش سوره انداز / سیمرغ خیال عرش پرواز
خاقانی کشور معانی / در رتبهٔ سخن کمال ثانی
آواز و نظم خسروانه / آورده سخن الی برانه
از حسن کلام دلربایه / چون زمزمه غزل سراید
در مرتبه شمع خاندان است / در شعر کمال اصفهان است
آن زبدهٔ دودمان هستی / برداشت سرم ز خاک پستی
انسته داد بر رتبه کلام / در شعر بلند کرد نامم
آن صاحب قدر قدردان کرد / هر مرزی که میتوان کرد
خاصا نشدی مرا اگر ر / ساغر ز شراب گریه از زر

شش سال در آن دیار بودم — می خوردم و بخت آزمودم
غم گرد خیال من بگشت — رهزن حال من بگشت
طبعی که نیک شد مشقت — بدخو شد و از دوام راحت
شد طبع غیور خصم اسباب — چون فیل که هند دید در خواب
با نیت خویش عزم کردم — عزم ره هند جزم کردم
چون رفتن هند شد مشخص — از خدمت التماس مرخص
کردم آن صاحب ز هر چه باید — سامان ز هم جدا نجه شاید
از حرف وداع لب خجل ماند — یار رفت ز اصفهان دل ماند
زان خطه چو پا برون نهادم — در دام تحیر او فتادم

تمثیل

ماهی ز محیط چست برون شد — هیهات که عالمست جیحون
چون آب ندید گشت بی‌تاب — در خاک طپان شد از غم آب
سوز دلش از عطش نشان داد — آخر ز فراق آب جان داد
اینست سزای آنکه بیجا — بیرون ز گلیم خود نهد پا

توصیف شیراز که از روی اهالی استعداد پرور و نشیمن علمای دانشور است

چون پیک اراده گشت راهی — همراه نسیم صبحگاهی
نشست تند دل ز پرواز — تا سرو ستان ملک شیراز
دیدم شهری جهان جهان سبز — دیوار و درش چو آسمان سبز
سرو اوش ثبات پا فشرده — یکجا با خضر آب خورده
آب از بن سرو پا روانست — جای پاکان و راستانست
دل را ز کدورت آورد باز — آب رکنی هوای شیراز

این خاک رواج یافت ادراک — رویید چو کیمیا کمال از این خاک
یونان که آب سر فرو برد — از این بر و بوم سر بر آورد
این باغ که گلشنش جهت شکفته — شاخ گل معرفت شکفته
رو ساخته چون خشن بدوشان — اطلس ز قماش شال پوشان
تحویل هما کند سعادت — هر صوفی او ز خرق عادت
در خدمت پیر هر مریدی — شبلی و جنید و بایزیدی
شبها شجرش چو نخل ایمن — از شاخ چراغ گشته روشن
چون مه ز او بر سپهر خرگاه — آن موسی طور لی مع الله
او هادی راه اهل دین است — فرزند امام هشتمین است
این طرفه که روح دشمن و دوست — پروانه شمع تربت اوست
طاقش مسجود شیخ و شابست — محراب دعای مستجابست
این گنبد نیلگون که برپاست — با شاه چراغ گفته برخاست
شیراز مصون شد ز آفات — از پرتو این چراغ حاجات
استاد زن گلشن سخن بود — سعدی که گلی از این چمن بود
رونق ده صد بهار و بستان — هر برگ گلیش از گلستان
اقلیم سخن بهفت کشور — در زیر نگین او سراسر
در مثنوی آن سخن وری کرد — کاحسنت ز قدسیان بر آورد
از جودت لفظ در قصیده — تحسین ز کمال واکشیده
چون مبدع طرز بود سعدی — ابداع غزل نمود سعدی
کی داشت هواس گفتگو زیب — تا ترجیعش نبست ترکیب
اکثر نمکین و اختراعی — گر قطعه نوشت اگر رباعی

زین خاک دمید چون نی قند / حافظ که نداشت مثل و مانند
عندلیب پی مهر باغ گل / از دیوانش کند تفأل
این معجز او لباش واماند / آن مصحف فارسیش خواند
از یادگی لفظ آن سخنور / در سلک سخن کشید گوهر
چون افسر خسروان مرصع / از مطلع نظم تا به مقطع
هر باده که در رقم معانیست / نه جرعهٔ ساغر فغانیست
تاج سر شاعران فغانی / بابای سخنوران فغانی
از طرح غزل چو گسترد دام / آهوی رمیده را کند رام
هر بیت الفتش ز خوش خیالان / دل برده چو چشم نوغزالان
دلکش چو کرشمهای ابرو / نازک چو ادای پیچش مو
زان خم که باده شراب دادند / در وی بمن خراب دادند
الماس بخامه سفت اهلی / تا سحر حلال گفت اهلی
از صیت سخن گرفت آفاق / آو بخت کمال دعوی از طاق
تا دعوی نظم در میان است / کس را نرسد بآن کمان دست
ادعونی اگر سخن شود سر / لب غوطه زند بآب گوهر
آنان که ثناش می نویسند / فخر الشعراش می نویسند
آنجا که دو اسپه فکر او راند / هر کس که دواند از قفا ماند
بنواخت جهان دوال بر کوس / کامد بفغان سپهبد طوس
گرد از آشوب این تقادم / شروان شه قطع دست پاکم
از خامه بهمنه تاخت شبرنگ / بگریخت ز روی انوری رنگ
تا دو بکمال اصفهان تاخت / و بهیم کمال از سر انداخت

ممتاز زمانه بود عرفی / حقا که یگانه بود عرفی
بد مست شراب معرفت بود / در وادی شوق خوش آسود
شیرازی بود چون شرابش / شد مست خراب از شرابش
می شیرازی هوا بهاری / دیگر من و شغل میگساری
افشانده سحاب ژاله ها را / شبنم زده برگ لاله ها را
هر سبزه که رخ ز خاک بنمود / ابروی بتیست وسمه آلود
هر لاله که سر زد از دل سنگ / خونین جگریست جام در چنگ
در سایه برگ هر درختی / بنشسته عذار شوخ بختی
سنبل سر زلف مشک بوییست / ریحان خط سبز لاله روییست
هر غنچه دهان راز دانیست / هر برگ زبان خوش بیانیست
هر نرگس شوخ چشم مستی است / هر لاله دل صنم پرستی است
هر برگ که از خزان بود زرد / رخساره عاشقیست پر گرد
شمشاد قدی که خفت در خاک / سروی شد و بر دمید چالاک
احوال گذشتگان بدانی / مجموعه باغ اگر بخوانی
تا با تو کمان زندگی هست / بگذار می مروق از دست
بان زود علاج خویشتن کن / تعمیر خرابه بدن کن
تسکین جهان مدار دل را / با نوش لبی سپار دل را
شیراز و شکر لبان ساده / جوش گل و اشتیاق باده
آنکس که بکنج شد... پشت / در مذهب بنده بایدش کشت
مغبون شده آنکه گشته محروم / مجهول جهان نگردد معلوم
تا خواجه اسیر جاه و مالست / سوداگر بنده در وبالست

مولد شیراز

هر سبزه که ردید از زمینی / باشد خط سبز نازنینی
هر جا که بود لاله خالیست / آن داغ غم بی غوالیست
عشق و می اول جوانی / باشد گل باغ زندگانی

خم شد قد خواجه از مشقت — چون دال ز روغ و لون نکبت
حمال متاع آرزوهاست — کون خور ریش کاوه بیاست
جان میدهد و نمیدهد زر — بر حنجرش ار نهند خنجر
سالک تو نه واعظی نه ناصح — خاموش ترا که کرد مصلح
در نیک و بد جهان مکن دخل — پندار که سر بداده این نخل
بیهوده مکن دماغ سوزی — بس کن زه هنر تیر در روزی

روانه سوخر از هندوستان شدن و شکوه الاروم مردمش نمودن

جهاز و سوار بی نقصان — راهی کن محمل غریبان
سودا زده و بار غربت — مجنون نوادی محبت
چون مهر نهاده رو بسرزوی — ز وکام ها بهشت اده نوردی
بار ره غم کشیده بر دوش — در لار فتاده کرد پاپوش
از لار مپرس شهر گوران — حیوان کده پر از ستوران
شهری وفتنه بوقت آهنگ — ناخوش اول چو آخر تنگ
بد بو چو محلهای سادو — از بوی زمخت ماهی آود
شهری کج مج چو طبع نادان — در روی نمکش و تلخ فه اوان
از گرمی آن دیار ناخوش — شد خاک ز باد و آب آتش
شد بسکه طبیعت از هواست — میبوبر تن آدمی نیرست
تا اهل لارش ز بد گوار ی — جنگی همه چون خروس لاری
در بحث کلو دریده چون نای — مهمین ستیزه رسته از پای
بادی ده اهل اگرچه دارد — خود را نکسی که می سپارد
اهلند برای خویش اهلند — نا اهل اگر گستند سهلند

اینی نزد اگر فرشته
بیرون ارد ز دریای رشته
باشد ملخش بنزم رحباب
مانند موریز طایفی باب
آنشی که ز کرمیت و رخوشی
ریزی بدمی برآید از کوشی

روانه بندر عباس گشتن و بکشتی نشستن

کر مست هوا ولا سفر کن — از گرمی لار بیابان حذر کن
خود را بسواحلی رسانیدن — بهتر که درین دیار ماندن
در ساحل بحر کن فروکش — شاید آبی زنی بر آتش
بحرست نه بحر روز اخلاطم — خود را برسانی از ملوسم
هر جا که روانه میشود سیل — آخر سوی بحر میکند میل
دل از غم بحر چرخ زن بود — تا دیده حباب دار بکشود
دریا بنظر در آمد از دور — چون دیده گریه ناک پر شور
از موج رسانده سر بر افلاک — در آب گرفته قبضه خاک
هر موج سفینه را فرازی — هر لجه موج را جهازی
همه افیلان مست جنگی — از کشتی هندی و فرنگی
لجاکینه سفینها هم آهنگ — مانند دو فیل مست در جنگ
گرداب ستیزه هر حبابی — هر موج محیط اضطرابی
در بندر این محیط اعظم — آدم نه وصد هزار آدم
برجمله این گروه ابتر — شبه از کیست شاه بندر
موشی اگر نه گربه رسته — لرزان چون گربه آب جسته
مستسقی یکی برنگ شناس — از باد و غرور گرد و آماس
در طبع زمخت و ناموافق — چون علت سل دماغ دق
آماده ولی گزند مشرب — هر مو بتنش چو نیش عقرب
وحشی بسه و اشکل چون بهایم — در سستی اعتقاد قایم
در افتاد و چو آن محیل و مکار — شاگرد رشید عمر عیار
ای خامه بعصر زد چند بوی — افسانه هر خسیس گوی

بسیار برادر آن شقی را / یعنی سر فاسقان تقی را

بکشتی نشستن و روانه سفر خیر اثر هندوستان شدن

از شومی بخت ما اسیران / کردیم دل از دیار ایران
یکدسته زغا نمان گذشته / در ساحل بحر جمع گشته
دل بر کرم کریم بستیم / در کشتی ناخدا نشستیم
از موج بحر و جنبش باد / کشتی به نشست اختر افتاد
کشتی نه که دیو جسته از بند / گردون کشش بر دل و تنومند
بر روی گرو از هیون رهوار / با آنکه نداشت پای رفتار
گر تیر کسی از کمان کشادی / در زخم بکشتی او فتادی
چون مار بسینه ره بریدی / زانسان که پیش کسی ندیدی
جمعی در وی غمین نشسته / از جنس حباب دست بسته
من جمع نمود دل ز هر باب / چون مست اسیر عالم آب
بس طرفه در آن محیط دیدم / یکماه نشسته ره بریدم
بهنو کنار بحر از بر / صد روز کنار یار خوشتر
کشتی که عنان گسسته می تاخت / در ساحل بحر لنگر انداخت
جستم من از آن سفینه بیرون / چون دل که جهد ز سینه بیرون
دامن زده بر میان جان ذوق / پا بر زمین نماند از شوق
هندوستانی که می شنیدم / صد شکر که آمدیم و دیدیم

تعریف بندر سورت که درخوبی بی‌نظیر و دروازه بلاد هند

هرگز نروی بکعبه از دیر / بتخانه سورت ار کنی سیر
سورت با بحر در سواحل / نزدیک چنان که دیده و دل

تر هستکه خاطر حزینان / بیت المعمور خوش نشینان
جمعند درین دیار ز ره خیز / از مصر و عراق و شام و تبریز
این شعبه از مقام هندست / این دُر و می ز جام هندست
هندوستانست و حسن بسیار / ای دیده عیان و دل نگهدار
در دیده نگر بحسن سبزان / انگشتی زن برین نگیندان
تا دیده بحسن سبز آموخت / یکبارگی از سفید واسوخت
یاران سبز و سفید در حضور است / آن همچو زمرد و این بلور است
تا سبز نشد ز سبزه گلشن / کی چشم شکوفه گشت روشن
حسنی که سیاه چرده باشد / گر دل نبرد چه کرده باشد
حسن از خط سبز زیب دارد / مژگان سیه فریب دارد
کالای چنین غزال طرازان / در بندر سورتست ارزان
در پله جواهری نهد سنگ / از لعل لب و زمرد رنگ
هندی صنمان شوخ دیده / پان خورده و قشقها کشیده
رخ چون قمری که گشته قمرا / پا در رشان بر از ثریا
سبزان همه مخمل دو خوابه / در اطلس شیر در قبا به
خوابیده چنانکه خوش نگاهان / با مردم دیده این سیاهان
دل ز بحر مذاقشان هلاکست / گر نامه سیه شود چه باکست

تعریف احمدآباد گجرات و بهترین بلاد عالم است

تا چند دلا ازین خرافات / دارم هوای سیر گجرات
گجرات بهین دیار هندست / در مرتبه نامدار هندست
آدم ز بهشت کی کند یاد / در خطه پاک احمدآباد

مهاجنی
یعنی بندار

معمور ز بیت و سپاهی
زر ریخته همچو فلس ماهی
تنگ آمده از ورم شماری
تجار ز فرط مایه داری
پیش است ز وصل بحر و معدن
سرمایهٔ سهل بر مهاجن
حراف که چه جبه خزاده
لک لک زر سرخ تو دادکرده
مشهور بحسن خلق این قوم
در هند چنانکه مصر در روم
دل برده و طره داده بر باد
هند و بجهان چو شاخ شمشاد
پوشیده و باز بر نبا نهاده
تنگ آمده از کمر میانها
اندام لطیف چهره زیبا
تن همچو پرند و رخ چو دیبا
پیچیده ز طره شاخ سنبل
خندیده و سر ز بخرمن گل
آلوده بمشک جیب و دامن
انداخته پا ز پا بگردن
خورشید ز چهره و تاب جوزاده
گردیده و آفتاب خورده
دل برده و بغنچه نیا گوش
خون کرده و سنبل سمن پوش
زنار ز هر طرف حمایل
دامی ز برای بستن دل‌ها
انگشت نگاه تیر جسته
تا پر بدل حزین نشسته
چون نیشکر این بتان رنگین
رعنا و لطیف سبز و شیرین
رنگین شده و بسته بر طرب‌ها
تا رنگ ز پان گرفته لبها
پان کرده ز برگ لب نیا زی
با لعل بتان زبان درازی
از معجزه لبان چون نوشش
که چشم گهی زبان گهی گوش
پیچا حرکت نبکشد پان‌ها
گر رنگ ز نقش شد خوبان
کم چند و کسی ز باغ و گلزار
رنگی که چنین گل آورد بار‌ها
جادو روش کمان بر تنگ
با قوت برگ میکند رنگ

٥

کنچنی زنان لولی ادا و رقاصی

تا کی لب یار سرخ دیدن
کو قوت طالع مکیدن
کو بخت و وصال نازنینان
چو زاکمران قمر جبینان
که گرم مکیدن لب نوشش
که تنگ کشیدن در آغوشش
شب بکیده و سه جام می کشیدن
آن چشم خمار صبح دیدن
از بهر مطیبات روحی
چیدن گل بوسهٔ صبوحی
بودن یکی از طرب نگاران
در حلقهٔ کنچنی نگاران‌ها
هر کنچنی از اصول و آهنگ
انداخته چنگ زهره از چنگ
بلبل که بود ز نغمه کیشان
آموخته نطق و طرب از ایشان
چون سرو تمام جلوهٔ خاص
استاده و مو بموی رقاص
لاغر کمر از سرین کشیدن
زان سانکه نمیرسد بدیدن
در دیده نگاه دا افکنده دست
بر چیدن پا فشاندن دست
زین نوشلبان نازپیشه
بازار هوس روا همیشه
آنکس که کند ز عشق مستی
فارغ بود از هوس پرستی
ما از می جام عشق مستیم
بت را بهوس نمی پرستیم
صید از ولا و ما نیفتد
در دام نگاه ما نیفتد
بسیار قبول حسن باید
تا از دو دیده دل رباید
خوش رخ همه دلبران کجاست
اما نه چنان که دل شود مات
بتخانهٔ هند و بت فراوان
تا دل که برد ز ما که ایمان
تا دل نربود و صید بندی
باید ز تو از این دیار گندی

تو لطف بر ما نمود و دولت‌آباد هندستان

پیغام رسان شوق شد باد
از بر ما ن پور و دولت‌آباد

من صید و یار او لبنیم ها — از بس که شده ست دلنشینم
هر کام که گشت در جهان یافت — در برهان بود میتوان یافت
شد جمع ازین سواد اعظم — آسوده که تمام عالم
آتش چو حلاوت خوشگوار ان — با وصل چو آب خواب نوبهاران
گلهاش چو طبع لاابالی — لی ابر هواش برشکالی
خارش ز نسیم در حریری — خاکش ز شمال در عبیری
تا چنبه و انبه بر در حشمت — دل کنده ان ازین و یار بخشت
از چنبه و باغ عنبر آگین ها — از انبه مذاق جوش شیرین
از شیر منی بنام خرسند — زین حب نبات کوزه قند
در شکل لبان خنجب یار — شیرین و لطیف چون لب یار
زین میوه شکر کشیده تنگی — تر باکی او مذاق بشکی
از شاخ چکد ز بس لطافت — کر جانب او کنی اشارت
نوشین لبش ار کند شکر خند — در خاک فرو رود ولی قند
لب تر نکنی از شکر ناب ها — زین کوزه شهد اگر کشی آب
خند و بلب بتان ساده — از بس که مکید نی فتاده
او تافته زآفتاب گشته — از شرم نبات آب گشته
با آنکه برنگ عاشقان نشت — معشوق مذاق این و انگشت
انکس که بشقفتش کشیده — مه گشته و آفتاب چیده
چون از گل چنبه حرف برشد — جاسوس باغ زاغ رشد
زین گل بد باغ اگر رسد بو — مشکین کرد چو ناف آهو
تا چشم و چراغ باغ گشته — گل زخمی و لاله داغ گشته

انبه میوه خوب هندوستان

چنبه گل خوشبوی هندوستان

گل را چو شکوفه پر کرده — خون در جگر عبیر کرده
هم عشوه گسته و هم تغافل — رعنا صنمان ربا زاین گل
آنانکه بغمزه در شکار اند — اکثر صبیا و این دیار اند
هر دل که چو زلف خود شکستند — بردند و بدام زلف بستند
آتش زن جان سینه ایشان — مشاطه طره پریشان
شوخی که شکر بناز خورده — استاده و صد نیاز خورده
هندو پسران ز بسکه رامند — بد خو کن عاشقان خامند
گل کرده ز نرمی سرین تل — تن رشک خمیرهای صندل
سیران بفسون عشوه و قهر — که زهر دهند و گاه پا زهر
از بسکه ز جام ناز مستند — بت را ابکر شمه می پرستند
ایشان شده و بر و کشیدن — عاشق صنم پرست ایشان

تعریف قلعه دولت اباد که نمونه حصن افلاک است

چون طبل تهی فلک نفیر یاد — بر باره حصن دولت آباد
این حصن حصین چو چرخ دوار — واقع شده بر فراز کهسار
تا حصن فلک شد آفریده — حصنی بر از این فلک ندیده
سر بر سپهر تیز رفتار — در چنگ عقاب او گرفتار
مریخ سپهر از بعد شین — چون حمزه کشیده در عقابین
هر کنگرش آسمان شکوهی — هر برج بر و چو گرد کوهی
ناخن زده بر قمر پلنگش — از سنبله خوشه خورده رنگش
دایم سر سرکشان بریده — چون کنگره بر حصار چیده
هر رخنه کنگرش چو شیران — حنظر بد و بس قلعه گیران

سرکشته ... این حصارست … زانرو سر چرخ در دوارست
در تحت ثری چه‌ها کشیده‌اند … آن قوم که خندقش بریده‌اند
گویند که حضرت سلیمان … کنده این خندق بزور دیوان
شهرش چو نگارخانه چین … از صورت چون نگار رنگین
گویند سباست دولت آباد … از آب و هوائش میدهد یاد
خاکش ز کمال دلنشینی … چو لاله که لعبتان چینی
آبش ز فور خوشگواری … در ملک بدن چو روح جاری
صافست زلال نوشخندان … رعناست خرام قدبلندان
بر رود وی این گل زمین است … قامت که بلند و دلنشین است
گر تاب کمر ولی شکسته … دیگر آن دل کمر نبسته ماند
مژگان کج از شراب مستی … کو تو نکند دراز دستی
شیرین لبشان ز خوش بیانی … سرچشمه آب زندگانی
این طایفه بسکه خوش خمیرند … در گل بدلی هوا ز حریرند
کوهیست باین دیار نزدیک … راهش چو طریق وهم باریک
در دامن کوه چار فرسنگ … شارستانها بریده از سنگ
جادو در و شان خلق آن عصر … در سنگ بریده چار صد قصر
پهنای قصور بس کشاده … در طول هزار گز زیاده
از سنگ نموده پهلوی هم … در هر قصری هزار آدم
پرچین رخشان چو شام اندوه … سنگین تنشان چو پاره کوه
ایشان همه غریب کوه‌ها … سر گنبد چرخ را نموده
بعضی که ستبر و ناگوارند … یک پیکر و هفت دست دارند

ایلوره نام کوهیست که استادان
سنگ تراش در وی صور عجیب
و غرایب نقش کرده اند
و آن مقام را فقیر خود دیده
الحق که بسیار صنعت نموده اند
صح

درسنگ

در سنگ بنوک تیشه کنده … اشکال چرنده و پرنده
از عکه و سار و تیهو و مور … از عقرب و موش و مار و زنبور
مرغابی و طوطی و سمندر … زرافه و فیل و کرگ و اژدر
خرس و سگ و خوک و اسب جادو … میش و بز و گور و رنگ و آهو
هر برگ که بوده از ریاحین … استادانشان نموده رنگین
هم طایرکان بوستانی … پربسته ببال و پرفشانی
سرو و سمن و شکوفه و گل … دراج و تذرو و کبک و بلبل
قصری ز برای شاه آن بوم … پرداخته همچو نخلی از موم
استاد به تیشه مهارت … یک لخت بریده آن عمارت
بنموده ز شش جهت مکرر … ایوان و رواق و طاق و منظر
جادو قلمش بهر خراشی … جان داده به شغل بت تراشی
هر نقش بتی که بسته بر سنگ … برخاک نشانده نقش ارژنگ
تمثال پری وشان نموده … زانسان که دل از پری ربوده
هر الغیبه بوقلمون جهان نموده … بر شقلیه بی حجاب رانده
گویند که نقش هزار سالست … کاین نقش بعالم مثالست
واقف بسیار از این بنا یاد … این کهنه بنای دیر بنیاد
بنموده و داغ دل مغرسانی … در فکر جهان بی سر و پایی
هر خشت بنای این کهن دژ … دیدیم چه راستست تاج هرمز
از کار جهان نکرده آگاه … تا کس نشود فنای فی الله

تعریف دارالاماره آگره که نمونه مصر جامعست

ای بخت به آگره کشی رخت … دیگر که نشاندت به تخت

در جنب سواد اکبرآباد ها
سنگین شد و کوش چرخ و انجم
کر زان و کوکب ست تقسیم
کردون بزمین لشد مقدم
از قلعه اگر و شخص اوراک
زی شان چو فلک ز خود پسندی
از تنگی جا نشسته بیرون ها
شانش بزمین ورنگ داده
از بسکه زخصم کینه اندوخت
از عربده و شعله بار کشته
در تنگی ور زسنگ حیران
کردیده و ولی چو دز و خایف ها
دریای محیط چرخ ازرق
چون است زنگ کنار غلطان
بحری همه فیض جاوداني
آتش بغش چو طبع دانا
سحطش که بموج سینه داده
غلطیده و چو فیض لا تناهی
پرورکه این بلند کر پاس
کر پاس خلیفهٔ زمان است
خورشید زبهر شهرت نور

تولیف قلعه اکره که از سنگ سرخ برا شیده باستاده اند

جوش نام رود خانه است که از کنار اکره میگذرد و بجمنه مشهور آفاق است

باشد و محله مصر و بغداد
از غلغل ازدحام مردم
افزون آید ز هفت اقلیم
در کردش اگر نباشد خم
حیران چو بجو میان افلاک
مخصوص حصار او بلندی
برجش ز حصار بند کردون
سنگش به عقیق رنگ داده
همچون کره اثر افسر و خت
با چرخ شفق نگار کشته
از آتش و تیغ سوز کافان
بر کرد حصار او مخالف ها
کردیده بکرد او چو خندق
غرنده چو اژدهای پیچان
چون طبع سلیم دور و انشا
سوجش همه ظرف و چلیپا
چون آینه صاف و روکش داده
دریای سرای پادشاهی
دارند همیشه سروران پاس
آن پادشهی که شد نشانست
از شاه و جهان کرفته دستور

تعریف شاه

معنی عطای آسمانی
با القوه خاندان اکبر
السلطان ابن ابن سلطان
هر سو که بلند شد ازین در
شد منظر این بنا شنید
محراب مراد هر مرید است
صحنش بکلالهٔ رفته تا هید
شبها بنظر در آید از دور
خوش منظر و دلربا و پرکار
از قصر بهشت خوش هواتر
از طرح چمن چمن شکفته
باغش که ندارد از خزان غم
سروش که زوال ملال برده
افشاء و شراب گل گذارده
زآهنک ترانهای بلبل
نرکس مخمور و سبزه سرمست
از خاک صبا عبیر رفته
همچون کل بوسه ی کلی بنفشه
سوسن بکدام غنچه و سازی
کل چنبه و غیر چنبه خار است
صد غنچه و سنبو بهار کرده

یعنی صاحبقران ثانی
دارای جهان ابو المظفر
الخاقان ابن ابن خاقان ها
پامال قنا نکشت دیگر ها
ز اقبال بلند و بخت سرمد
طاقش که به از هلال عید است
بامش بطلا کرفته خورشید
هر قبه او چو قبه لولو ها
طاقش چون طاق ابروی یار
از منظر دیده با صفاتر
کل بر رخ یاسمن شکفته
بی منت ابر سبز و خرم
از چشمه ناز آب خورده
پیراهن غنچه کرده پاره
وقف ار ابزمین نمی نهد کل ها
کل سرخوش و لاله جام در دست
تا شد کل بوسه ی شکفته
چون طره دیده سنبل بنفشه
با چنبه کند زبان درازی
پیراهن یوسف بهار است
هم چشمی بوی یار کرده

تعریف باغ

بولسری نام کلیست

از عطر گرفته چین و ماچین — او شاه و رعیتش ریاحین

در خواب ندیده باغ جنت — گل برهمی باین نزاکت

از باغ نظاره گل نچیده — نرگس گل خوش نظر ندیده

نرگس ز کمال این مکمل — آید بنظر چو چشم احول

بلبل ز هزار گر کند یاد — هر لحظه کند هزار فریاد

گل دوست ولی چمن نکوست — رنگی دارد که بهتر از دوست

رعناست هلاک طرز زیبا — وامق شده محو روی عذرا

آمیخته ناز با تغافل — هر چند درو روی بکند گر گل

از تاج خروس گشته رنگین — گلزار ز رنگ مرغ زرین

شد باغ ز جعفری توانگر — زان رو که از طبقچه زر

هر تازه نهال این گلستان — افتاده بدام عشق پیچان

کز حلقه بگوش گل کشیده — که برقد سرو بن تنیده

زین باغ جهان اگر آباد — تقسیم گشته خاطر شاد

افتاده بروی یکدگر گل — پرور برهم کشیده بلبل

سروست که رسته از خیابان — با صف زده در بهشت غلمان

غلطیده چو مست در شکر خواب — در سایه بید جدول آب

جو کرده ز شوق سینه را چاک — فواره رسانده سر بر افلاک

آتش بفلک ستاره آهنگ — چون تیر دعا ز سینهٔ تنگ

کز حلقه و گه کمند و گه دام — که دال گهی الف گهی لام

همچون مژه گلستان گذار است — که حلقه چو دام زلف یار است

از بس شده بر هوا شتابی — پیچیده بخود چو مار آبی

هر که ز خدنگ شست کنده — زخمی شده در هوا پرنده

از بس روش سرکشی پر داده — تیغش دایم ببر خورده

گاهی چو سرشک ارجمندان — غلطیده ولی بپای خوبان

هر جا که ترشحش رسیده — گل رسته نهال قد کشیده

از باده شوق گشته سرشار — مستان بهوا فکنده دستار

پیچیده بکاکلش شاخ شمشاد — چون طره موج داده بر باد

در باغ نهال برشکال است — سرسبزی باغ از این نهال است

تعریف رودخانه جون که بخجسته مشهور آفاق است

جون است روان اگر جسم است — یا اژدر گنج این طلسم است

بر ساحل جمنه هر امیرے — پیراسته باغ دلپذیرے

هر باغ ز رنگ تازه کاری — رنگین چو تذرو و مرغزاری

هر باغ بود زبهر طاق بین
چون نام که باشد از شرف بین

سنبل بر زلف داده داد دست — نرگس ز پی شگفتگی مست

گل کرده چراغ سرکشی پف — در رنگ نگار بی تکلف

در هر چمن از شگفته رنگی — گل داده کسر و غنچه تنگی

بستان و فاخته تذرووش — تا این هوا نداده سروش

شاطکی نسیم چالاک — آبیده و سبزه طره و تاک

از دهشت ابر ناوک انداز — پیکان گر غنچه شده سرباز

سر داده دم قمریان قوال — چون صوفی سبزپوش از حال

در هر چمنی بقدر وسعت — آراسته هر کسی عمارت

اکثر چو قصور خلد دلکش — چون منظر آسمان منقش

چون دیده عاشقان شیدا — وا کرده دریچها بدریا

در باغ و سرای پری رخان ست — همچون گل و لاله جام زر دست
هر او زنه ز قصر و ایوان — چون منتظر دیده و یوسفستان
هند و صنمان بحکم سید او — دل رفته ز زلف و داده بر باد
خاص از لب لعل مشکبون — خود را ز دهن فکنده بیرون
آرام طلب و استغناست — با جلوه و تجلیهای قامت
لوسی زوبان بزرخ جانها — تا بی ذکر بنقد کالها
تن برترا ز برنده و مخمل — پرورده بشیر و بان و صندل
آلوده بعطر زلف گیسو — پرورده و بشک نخس مو
خار جگر و سرور بزن هوش — مصری لبی تبتی بناگوش
سرو از قد هر پری شمایل — با در گل مانده و دست بر دل
گل از بر روی هر سمن بو — از ناخن خار بشکند رو
نرگس نگاه چشم شهلا — پا از سر و سر نداند از پا
هشیار و دگر بخشو و مست — وقتی که وصالشان دهد دست

تعریف سیمین شمایلان اگره و نزاکت حسن و خوبی ایشان

تا حسن بتان اگره دیدم — در اگره چو چشمه واکشیدم
هر صبح بمنو در لب جون — آینه برای غسل صد لون
گردند چو ماهیان شناور — از خرد و بزرگ و ماده و نر
چون لو ز نظر ورای پرده — بی پرده در آب غسل کرده
هر شوخ سرین فکنده در آب — چون دنبه که افکنی بمهتاب
دیوانه صفت دود در آفاق — آب از حرکات ساعد و ساق
افتاده و بر روی آب خوبان — بنمود حبابهای پستان

کافر بچها در آب جسته — زنار ز موج آب بسته
تا شسته شود ز پای تا فرق — هندو بچه را در آب کن غرق
ارباب نظاره را عروسی — از برق سرین آبنوسی
در آب ز موج زلف و کاکل — راهی شده دسته دسته سنبل
افکنده ز مو بجا میان دام — نازک بدنان مار سیه اندام
پیراهن صبر کرده پاره — نظاره کنان ز هر کناره
من تیر بگوشه ستاده — عقل و دل و دین بآب داده

تعریف بتخانه

ای دل گذری بدیر کن دیر — تا واره‌ی از دورنگی غیر
رو ترک دورنگی آرزو کن — با گبر نگان دیر خو کن
و بو خودی از میان شود کم — ناقوس دل افکند ترنم
خوش گفت سحر صنم تراشی — با ساغر خویش جام اشعاشی
از بسکه ز شوق عشق مستم — خود بتگر و خود صنم پرستم
در بتکده جز صنم کسی نیست — آخر صنمست کم کسی نیست
این عالم امن عارفانست — این روضه صدق واقفانست
تا کی ره گبر می سپاری — چون طاقت گبر پا نداری
گر هست ترا غرور بی صبر — از گبر چه طرف بستی ای گبر
بگذر ز رسوم دین و آیین — بشکن بت عز و لات تمکین
ای درس محققان نخوانده — در بتکده مجاز مانده
کن بر سر نقش خاک پاشی — تا از متعینان نباشی
آینه بلطف دیر خوبان — دست افشانان پای کوبان
این طرفه که از وفور مستی — آینه بتان به بت پرستی

این چه که از حجاب کردن
ای بت ز نقاب بیرون

پوشید و لباسهای رنگین / انگند و کلاههای مشکین
آمد ز نگاه هوش دشمن / وشبانه چشم مردم افکن
همواره مه اختر و ستاره / از یاره و طوق و گوشواره
دل گشته درون سینه پامال / ز آواز ترنمات خلخال
ساقی شده غمزهای خونخوار / همواره پیالهای سرشار
در سینه خلیده نوک مژگان / چون خنجر تیز ترکمانان
کو صبر که دل قرار گیرد / یکدم سر راه یار گیرد
اینجا که کرشمهای بسیار دارد / هرکس دل هرزه گرد دارد
ای دل بازآ ز هرزه گردی / تا کی ره این و آن نوردی
بگذر ز تلاش حسن سرکش / پروانه نهٔ مزن پر آتش
بگرو و کن کار با ورد و دعاها / بگذر ز طریق آرزوها
از هستی مستعار بگریز / زان پیش که مرگ گویدت خیز
بگذار جهان به اهل تقلید / خود را برسان بملک جاوید

رفتانه در انکلکه دهلی شدن و از آثار باب کمال او سخن گفتن

دل عازم بوستان دهلیست / مشتاق شکرلبان دهلیست
دهلی خلف همین هند است / دهلی لبدالامین هند است
هرکس که درو کشید تجرید / انگشت نماست چون مه عید
بستان فضاش معرفت خیز / تأثیر هوایش وحدت انگیز
یک عارف سالکش تمام است / کاین ملک ازو باین نظام است
او را همه مقتدا نویسند / سرکردهٔ اولیا نویسند
دل بهر جهان نداد از دست / چندانکه زمانه دل در او بست

آن قطب صلابتش جهت زد / تا سکه بسیم معرفت زد
یک ترک کلاه او مه نو شد / یک معتقدش امیر خسرو
در خدمت او دمی نیاسود / خسرو که مرید خاص او بود
زان شعله فروز معنوی داشت / سوزی که کلام خسروی داشت
در خدمت آن جنید ثانی / شد خسرو کشور معانی
شور سخنان او شکرریز / در هند و عراق و شام و تبریز
از معجزه هیچ کم نپرداخت / در پنجه خمسه پنجه انداخت
در وجد سخن ز هوش رفته / از سوز غزل بجوش رفته
صاحب سخنان ملک دهلو / نازند به نکتهای خسرو
هرجا که ترانه ساز گشته / دل رفته ز هوش و باز گشته
جنبان دلان از ترانه او / دل دام گشته صید آهو
در شعر حسن از دست این شور / زین مهر گرفته ماه او نور
از زیور طرز او مزین / دیوان حسن بوجه احسن
دهلی به ازین دو تن ندارد / یک خسرو و یک حسن ندارد
یارو نگین بتان خیره / می خورد و کج نهاده چیره
اینان که بتان و را چو هستند / در حسن مسلم الثبوت هستند
عاشق هلاک جان سپاری / ایشان همه هست در گرفتاری
حسنی که در این دو فرقه دیدم / وصفش بغنا نهان شنیدم
شهری که حسن به سرشته باشد / فتنه است که با نمک سرشته
گوشش همه پر ز گوشواره / گم گشته هلال در ستاره
آلوده چنین به مشک و صندل / سرمست نوای تال و مندل

تو و امیر خسرو

تو و حسن دهلوی

القاب نواب امیر خسرو

شور سخنی که فروغ مهر دارد
مهریست که نه سپهر دارد
شد زنوه ز شهزاد خضرخان
چون عقد سخن بست با دولرانی
آورده هزار در بحرینی
تا کرد بیان قران سعدین
تا طبع وی از سخن شکفته
بنگاه سخن تمام رفته
در جیم سخن خزینه چون جان
تا کرد دو دیده از استادان
با او کرد رسد بجوش کلامی

خوبان بکمت شان و مشی | لی کش بکش نلاشش دامنی
سبزان رسا چو سرو نوخیز | شیرین حرکت زحلوت انگیز
خوش لهجه و خوش ادا خوش آواز | پر عشوه و پر کرشمه پر ناز
از ناز و نیاز غمزه هاست | از گردش چشم جام در دست
در هر دکان بتیست مهوش | خوش نشاه تر از شراب بیغش
بر از قماش ناز دارد | زرگر رخ جان گداز دارد
صراف زشوق زر نثاری | در ناز نگر از صرفه کاری
تنبولی اگر بکس دهد دل | غم نیست زعقده های مشکل
گر خون کند از جفا دل ریش | چون برگ پان سپیح رخویش
دلها و جهان جهان دلارام | در سینه کی کند دل آرام

تنبولی یعنی پان فروش

تعریف دار السلطنه لاهور که در خوبی آب و هوا و حسن خوبان عدیل ندارد

صحبت ولا هوای می کن | بر رخش طرب نشین و هی کن
تا هست شراب شوق پر زور | خود را برسان بسیر لاهور
لاهور طرب سرای دنیاست | فرزند رشید این نه آباست
شهری چو سواد خلد خرم | گلدسته‌ای از ریاض عالم
در هر چمنش نسیم بویان | چون می برخ شکفته رویان
برشش جهتش صبا گذشته | بوی گل و رنگ لاله گشته
خوش فصل چو موسم جوانی | بادش چون آب زندگانی
هر صبح نسیم گردش گیر | آورده و با وسلام کشمیر
در پیش کشش گشته اضافه | تبت زختا هزار نافه
آورده و جهان یگانه دانند | نغمکده زمانه خوانند

ز برگ

از برگ و نوای نغمه نغز | لای رامشوا استخوان پر از مغز

تعریف باغ شالامار

نه جیقه سر زند بهارش | از سبزه باغ شالامارش
هر صبح به ساحت حریمش | از بهر سواری نسیمش
آورده رکاب دار سنبل | شبرنگ بنفشه ابلق گلها
از گل زده چتر بر سر خویش | از سرو نشان فکنده در پیش
کرده از گل سرو و بید و زنبق | طبل و علم و نشان و بیرق
جنت هر چند خوش بهارست | مشتاق هوای شالامارست
چون روی نگار باده پیما | صد گونه شکفته رنگ گلها
قمری دل سرو برده از دست | از ناز و نیاز بید گر مست
از خال بنفشه روی گلزار | در خوش نگهی چو چهره یار
روی چمن از بهار گلفام | روشن زشکوفه چشم بادام
هر صبح چو عاشقان جمری | گردیده بگرد سرو قمری
تنبولی حسن در گلستان | لب بسته زغنچه برگ پان
پیچیده چو جوگی فسون گر | مو بر سر خویشتن صنوبر
باغ از گل و سبزه یافت مضمون | تا مصرع سرو گرد موزون
دل در بر بلبل نواساز | چون برگ گل از هوا پرواز
گر باد گلی بعنف چیده | آب از عقبش دوان دویده
با شاه باغ بود دشمن | خنجر بکرات کشیده سوسن
گه سر به پر کشیده بلبل | گه واشده همچو غنچه گل
گل چهره زرنگ کرده غازه | چون معنی بکر غنچه تازه
نهری زمیان باغ جاری | آتش زده موج خوشگواری

شالامار نام باغیست

چون وقت کهنه داد بر باد / شیرینی جوی کاشیر فرهاد
حوضش که چو چشمه بهشت است / چون برکه صبح سیم خشت است
ریگ از ته آب گشته پیدا / چون انجم از این محیط سیما
افزوده بزلف موج پیچاک / پیچ و خم ماهیان چالاک
زنگ از دل عارفان زدوده / موجش که بتاب رو فزوده

تعریف فواره

فواره بچرخ سر کشیده / چون صبح که از افق دمیده
چون ابر فشانده گوهر از مشت / صد لعب نموده از یک انگشت
برجسته لسان سر و موزون / کرده بده عصای پیر گردون
شمشاد قدیست یاسمن فام / نازک بدنیست ماهی اندام
چون کودک شوخ گاه نخجیر / خوابیده فکنده بر هوا تیر
دوزد به سپهر چرم کیوان / این تیر شهاب قطره پیکان

تعریف عمارت پادشاهی که در این باغ ساخته شده

بنای زیب هر عمارت / رنگینی خلد کرده غارت
چون منظر دیده پیکر بینه / دیوار و درش ز آبگینه
خشتش ز طلا ز سنگ کاران / آیینه روی گلعذاران
هر دیوارش ز طرح رنگین / مجلس ده کارنامه چین
نقاش ز چشم بد نهفته / تا غنچه کشید و گل شکفته
بوی گل و رنگ لاله سوده / تا چهره رنگ و بو گشوده
تر کرده قلم بخون بلبل / در چهره گشائی رخ گل
نوک قلمش نگاه تحریر / جان داده بطایران تصویر
این طرفه بنا که زیب جنت / فانوس بهشت را چراغست

جانش

الصاقد تو فوارها

فواره شنیده سرو نازست / زانرو بفلک زبان درازست
درکام ستاره نیز زبان کرد / تا درس عروج را روان کرد
یکی بهوا دوانده مه سو / چون بیت بلند مصرع او
اشعار ردیف و سجع / بر مصرع او رسانده مصرع
زین مصرعها گرشد مکمل / موسیقاری نموده جدول
خالیست اگرچه تیر بسیار / تیرآبی که دیده بسیار
ازبسکه فتاده تند و سرکش / زین تیر فلک خورده کمان کش
زین تیر خدنگ / گردون زخمی ازین خدنگ است
بهر بیش بانگ نیست

جانش بصفا چو صبح ثانی / رخشنده چو کوکب یمانی
هر روزن او ز چشم بد دور / چون غرفه دیده مشرق نور
گردون شده بیقرار و آرام / از حرف گشاده لب بام
مجلسیست ز فیض سبز و خرم / روحیست ز خوشی مجسم
این قصر بخلد ناز کرده / چون مجلس عیش ساز کرده
باشند اینجا ز اهل خدمت / عیش و طرب و نشاط و عشرت
مشاطه بزم شیشه می / صیقل گر روح نغمه نی
شمع از تف شوق در گرفته / نور افشانی ز سر گرفته
چنگ و دف و نای نغمه سازی / ناخن زن تار دل نوازی
بر دار زده نغمهای مستور / از پرده تارهای طنبور
در رقص کمانچه نوا ساز / تیر آورده شوخ و نغمه پرداز
در وجد دل از ترانه عود / چون روح ز نغمهای داود
قانون و قبنه بریک آهنگ / آن غصه ز دل زدوده وین زنگ
از تار رباب نغمه باران / چون از رگ ابر تار باران
بربط مترنم از رگ و پی / قوال ترانه [illegible]
پیمانه باده غنچه گل شد / آهنگ دو تار بانگ بلبل
می از قدح بلور سیماش / چون راز درون ساده پیدا
آن می که جلاست دیده ها را / وا رو دست بلا کشیده ها را
آن باده که گرم و تر چو روحست / مهتاب شب و گل صبوحست
از غیرت رنگ لعل داگشت / مرجان بگزد چو اسپر انگشت
شو مینیست شکفتگی و ماش / از عنبر و مشک خط و خالش

کاهیست چو دیو مردم افکن
گاهی چو پریست شیشه مسکن

هم رنگ افروز لاله رویان
هم طره طراز مشک مویان

سر گرم کن تلاش یاری
مهران حیات دوستداری

تا خالی ازین چکیده در شد
پیمانه عمر شیشه پر شد

رنگش که ز دل زدود زنگار
یاقوت مفرح لب یارا

ساقی که شید از می طرب مست
سرو لیست تذرو شیشه او راست

خون در دل آفتاب کرده
تا جام پر از شراب کرده

رخ تو خط سبزه جوانی
لب رشک شراب ارغوانی

چشمی چو غزال مرغزاری
شاهین نگهش شکاری

ابرو سفر و ارشنج کانی
مژگان همه تیر ناگهانی

گر بسمل یاد کرده خویش
چون شیشه شود از گلو ریش

از ساغر ناز مست سرشار
کج بسته و کج نهاده دستار

ای ساقی مهربان خدا را
سو از سبکدو جام ما را

ای دشمن آه و خصم ناله
بشنو غزلی بده پیاله

غزل

گر شد دل و دین و جان نثارست
قربان دو لعل می گسارست

داد از گل شکفته بشکست
آه از خط عنبرین بهارست

صد کشته و مرده پیش دارد
هر خنده دو لعل آبدارست

از سینه گذشت دور حکم مانده
نوک مژه دوستان گذارست

پامال هجوم خیل غم شد
دل بر سر راه انتظارست

تا چند کشم خمار حسرت
از باده لعل خوشگوارست

گلزار حیات جاودانی
از سبزه خط بود بهارست

آیینه صبح زندگانی
روشن ز سنبل گوشوارست

[illegible]

با آنکه نرسد جا دو دو را
ستم ز چشم پر خمارست

تا وصف خطت نوشت سالک
گلها چه از بنفشه زارست

تعریف اهل حرفه لاهور و ارباب کمال آن شهر

در شهرت شاهدان پرشور
ضرب المثلست شهر لاهور

آشوب جهان اند از سلطان
گرد بیست از شور این نمکدان

معشوقانش بعاشقان خویش
لبها نمکین و سینها ریش

سبزان سیاه چرده کاکل
ریحان تر اند و شاخ سنبل

حیرت زده بسکه گشت خواهان
شد دیده سفید ازین سیاهان

از لطف تن و صفای سینه
بی مثل تمام و بی قرینه

با ابکی سیاهی مژگان
بر چهره گشوده چهره جان

مژگان رسا گذشته ز ابرو
تیری شده از کمان ترازو

خط بر گل در بنفشه پرا
مرغوله طره و خط ترسا

عارض زده بر قمر سیاهی
بیچاک کمر حیا نگه خواهی

چشمی چو غزال وحشت اندیش
خاطیه و تنگ سرمه خویش

بی وسمه خضاب طاق ابرو
بی سرمه سیاه چشم جادو

سو نرم تر از دل اسیران
زنجیره کمند گوشه گیران

سیب ذقن از صفا مرتب
کنج دهن از نمک لبالب

لب تر خ تبسمش بلاست
شیر و شکر و گلاب و قندست

جان غمزه پرست چشم جادو
دل ای جان باز خال هندو

کس جمع ندیده آب و آتش
هندو بچه ای ام و جلوه سرکش

انا نگه سفر جالسنه
جو پر باز آن خط و خالشه

[illegible]

دست از پی برد و دل کشاده — دل برده و باز پس نداده
قد کرده خرام نازنینی — رقاص تر از غزال چینی
صید افکن دل شکاری جان — با ناوک و عقاب مژگان شد
که رام نگاه و گاه در خشم — هندو بچه همچو مردم چشم
از مهر کند ستمگری بس — گر رام و دو را امیش هر کس
هر کوچه ز شهر بند لاهور — رنگین از می لبالب از حور
هر رسته بهشت در بسته — جنت که صف در رسته
بازار و دکان یاسمن بو شد — چون سنبل و چون بنفشه خوشخو
واگرده دکان دل ربائی — جنبش همه جنس آشنائی
وکانچه ناز باز کرده شد — لبریز قماش ناز کرده شد
هر سو در دلبری گشوده شد — چشم از پی مشتری گشوده
چشمی که نیاز باز گشته شد — قصابان سر نیاز گشته شد
از خنده غنچهای نوشین شد — حلوای مذاق چوب و شیرین
در حقه خنده های دلکش شد — جان داروی بوسه صاف و بیغش
چون خور همه چهره زعفرانی — پوشیده قبای ارغوانی
مو با ز فلیل شاخ سنبل شد — رو با زعرق چو دسته گل شد
خط بر مه چهره گشته هاله — لبها از پان چو برگ لاله
خطی که بگل نقاب بسته — شیر از دو آب و تاب بسته
هر گونه ز رخ بهشت دیگر — هر خنده ز لعل شور محشر
رخ باغ و طراز باغ سنبل — قد سرو و تذرو سرو کاکل
ظاهر همه خشم و سرگرانی — باطن همه لطف و مهربانی

فلیل روغنی خوشبوی که زنان برگیسو در لف مالند

چنین

چین حاشیه چین ندیده — خوبان دوی زلف چین ندیده
تر از نمکم عشوه و ناز شد — واکرده دکان سحر و اعجاز
لبریز دکان آن گرامی — از خاصه اثر سه و دو دامی
وبها بدنان حریر پوشند — سجاده لبان گهر فروشند
از گریه بلعل تر نشینی شد — گر لعل جواهری به [illegible] نی شد
دل غرقه بخون طپیده در بر — از تیر تغافل کمان گر شد
زر گر ز فروغ شعله خوش رنگ — چون حلقه خاتمش دهان تنگ
سیم دهنش چو خاتم جم شد — یاقوت لبش عقیق خاتم شد
گر لعل لبش گزند شاید — زان رو که عقیق گشته باید
هر کار که سحر سامری کرده شد — گویا بزبان زرگری کرده شد
دلبر بحلاوت تکلم شد — قنادی شکرین تبسم
حالش شده از لبش شکربار — هندوستانست و قند بسیار
لب نقل فروش خنده تر — قند لب شکرے مکرر
از بسکه مکید نیست قندش — چون نیشکرست بند بندش
استاد قضا که آن کمر بست — گویا کمری به نیشکر بست
زان لب که شکر مدام دارد — عاشق لب تلخ کام دارد
با آن لب نوش شیره جان — شد زهر مذاق دردمندان
صراف بحسن بی نظیرست — چون سکه زر سخن پذیرست
زان بر محک این دل سیه را — اینجا سره کن ز زر نکو را
صراف سیم و زر عیان کن — صرافی حسن این جوان کن
صحاف صحیفه نکوی — مجموعه طرز خوب روی

رخ صفحه ولی ز خال و خط صاف — چون کاغذ مهره خورده و شفاف
شیر از و کند به یک اشاره — اوراق دل هزار پاره
حیران شده ام که تا رخش دید — چون جلد درون پوست گنجید
وین دل که بجگر نهیم تا چند — در قید غمش کتاب باشد
تا در غم عشق آن نگارم — چون نال قلم ضعیف و زارم

توجه و تالیف کتب حافظ و کودکان صاحب مکتب

مکتب قفس تذرو و بلبل — رنگین چمنی سراسرش گل
طوطی روشان هزار دستان — دستان ز ان روضه گلستان
دل برده و بعشوه کرشمه اطفال — از میم دهان و نقطه خال
با هم شده همزبان و همراز — همدرس کتاب عشوه و ناز
این سطر ناز بسته از مو — آن مهره کشیده صفحه رو
بر روز ز بس کشیده شبها — گرد و شبه گون عقیق لبها
عاشق ز کنار و گوشه بد حال — قدی ز غم الف قدان دال
در عشق جفا بتان بهشته — ته کرده بنفشه وار زانو
این ابجد عشق خوان خویش — چون میم سر افکنده در پیش
آن بر بر روی ته بر شته — جیم سر زلف خویش ... شته
در صبح اسیر بند استاد — در آخر روز رسته آزاد
بر صفحه او خط کشیده ها — حسنی که غبار خط ندیده
دیباچه حسن صفحه رو — بسم الله صفحه مد ابرو
با طغرای مشک سوده — طغرا کشش دلبری نموده
چشم و مژه دل بجبر برده — وال دل و صبر برده

هند و بچه به مشقها گرد — تسخیر قلم و جف کرده ها
تا کرده درست درس بیداد — در مشق سیاق عشوه استاد
وندان مذاق عاشقان کند — از بسکه روی ترشش آخوند
آخوند نه از غضب تغاری — آخوند چو برج زهرباری
رخ تیره تر از دل خسیسان — چون صفحه مشق بد نویسان
ناساز و زمخت و زشت چون لج — کج واج چو حرفهای قولنج ها
چون چله دی وحشی فسرده — صد دست ز زمهریر برده
چشمش ز سیه دلی لبالب — مانند دوات پر مرکب
و لها ز گزند کیش نالان — تا شد سگ گله غزالان
از زهر نگاه چشم ازرق — و لها چو زبان خامه اش شق
طفلان همه روز خوانده از بر — تکبیر فنای آن ستمگر ها

در تنبیه نفس و مذمت ارباب هوس کردن

ای دل غم کودکان ترا سوخت — این راه و روش ترا که آموخت
شد صاف شباب و باز طفلی — عمرت ز جهل گذشت و طفلی
دل باختی و هوس گرفتی — عنقا وادی هوس گرفتی
سر در عقب جنون نهادی — ناموس خرد به باد دادی
ای رخش هوس دواسبه رانده — در کش که بجا زمانده
گاه از غم لعل شاهدان مست — که رفته ز فکر ساغر از دست
که در خم زلف پای بستی ها — گاهی بچاه چشم مستی ها
افکنده ترا بدام افسون — پیچ و خم طرهای مفتون ها
ای کشته به تیغ کام بسمل — بسیار رهست از تو تا دل

موضع ملا
آخوندها ناخوشی سطری
بر ماه بتان چو لکه ابری
خوبان ز جفای این قوی دست
در بند فلک بپیش پا بست
هنگام غضب تمام کینی
با خوی درشت خرده بینی
چون مار دمی که زهر بکشد
گر طفل جو رستم است شاشد
طفلان از ذوق بر برآرند
از مکتب او چو سر برآرند

دل آتش و هستی تو خاشاک
سودای دلست گرم بازار
دل هادی راه و اهل سالکست
دل مخزن گنج هر خدادان
دل مهبط کبریای عشقست
دل چیست ز آرزو بریدن
دل شعله و بایزید باشد
محض از پی حرص و کینه داری
آن دل بطلب که افکند شور
آن دل که چو سر برآرد از جیب
آن دل که اگر نشست در خون
خواهی گل باغ عیش رنگین
تا آتش زند که نمرود
آتش بدل پری وشت زن
از دوزخ آب و گل برون آی
شهباز تو میپرد بر افلاک
در قلهٔ همت بلندی
بگریز از این فسرده جهد
قومی همه رشک راه بین
جستست بگرمی هزار ان
شد دیده بهم مروی تر

وقتی باکی که سوزدت پاک
خود را برسان دلی بدست آر
شمع شب تار بیکسانست
دل دانهٔ لعل بی بها دان
قندیل حرم سرای عشقست
آنکه بمراد دل رسیدن
بر بولهب و یزید باشد
این دل که درون سینه داری
که در عرفات و گاه در طور
بر تیغ کشد از جلال لاریب
اسرار درون بدار پرون
دل خون کن و در میانه بنشین
دل آب کن ای جگر فسرده
دل آب کن و بر آتشت زن
زین جسم فسرده دل برون آی
تو بیچه کلاغ جیفهٔ خاک
سیمرغ شکار باش چندی
زین دل بهوس سپردهٔ چند
در جنگ و جدل چو سنگ و آهن
از آهن و سنگشان شرر را
زین مشت شرار دود پیکر

سنگ افکن کاسهٔ گدایان
با خواجه بصدر هم نشینان
در علم فسرده و تنی سرامد
بر سفرهٔ خواجه شوخ و جاکش
انگشت صفت بهم فتاده
این گشته غزل سرای خواجه
آن خوانده قصیده های لایق
بر معنی و لفظ کرده بیداد
در خوردن سور هوش چالاک
مداح لئیم و دالسی چند
در مداحی بدیهه اش تند
دوالت لفظ میتراشد
استاد طبیعتش سگ بست
ناگشته هنوز خواجه بیدار
چشم از پی حرص و آز احول
شعری ناصاف و آوری کش
لفظ و معنی نکیر و منکر
کی گرم شود ز تاب دوزخ
رم کرده طبیعت ز معنی آور
مانند عطای مدخلان خشک
بذل صله و عطای انعام

خاشاک ره برهنه پایان
از ریش ملا و پنبه جنبان
فسرده سخن قصه خوش آمد
ستونی مادرست و شاف کش
جان بر سر یک برنج داده
در جوشش چو شوربای خواجه
داد از شکای نا موافق
زین شعر فروش چند فریاد
هر مصرعشان چو مار ضحاک
ممدوح خسیس ناکسی چند
هر که که رسید بنکبا خوده
معنی از هر که است باشد
فی الحال بهم قصیده بست
او صبح صفت کشوده طومار
سر کرده قصیده مطول
چون حرف طمع تمام ناخوش
آن شعر که شنواد کافه
آب سخنش که بسته چون یخ
در گشت خیال از این سر خر
در نافه نشانشان همه پشک
جنس هنگست نقد اشنام

لیضربان

سالک بگذر از این حریفان | تا کی روش ستم ظریفان
قومی که بنان از سیرند | بگذار بدرد و خود بمیرند
عنقای تو منزویست در قاف | با زاغ و زغن چه میزنی لاف
کی جولوی سخن کند خوش | با قند کو و بیه منقش
آری مثلست قاف تا قاف | زر دوز کجا و بوریا باف
کی طوطی و زاغ همنشین اند | عنقا و مگس کجا قرین اند
وارزید و کب سفال تقلید | با جام جهان نمای جمشید
کی از دم سرد شد مکدر | آیینه روشن سکندر
با بیحگران چه جای دعویست | چون با تو مصافشان تحدیست
هرگونه متاع رخش هرزه | در بیشه چو نیست شیر شرزه
در عرصه رزم شیر مردان | هر کس نبود سمند جولان
هر بیشه مقام شرزه شیر است | هرگوشه حواله ولی نیست
هم بیشه مرد مرد باید | تا جوهر مرد ولی نماید
این شکوه مرا از نفاق است | بر من روش حسود وفاقست
خر مهره و لعل چون شود جفت | مفلس چکند لباس هنگفت
گر تیغ کشد حسود خود سر | من نیز علم شوم برابر
گردم هنگام خاکساری | کوهم در وقت بردباری
چون من لو و خنجر بیش گیرم | دریای فنا و کی بمیرم
سالک آنانکه هوشمندند | این لاف کی از تو می پسندند
بر دانش خود مکن تفاخر | در بحر بداری آنقدر در
جائی که سخن کند سخنور | وهمی و مجو ولی از تو بهتر

حسان طبیعان ترا مقابل | دعوی چکنی به ژاژ باقیل
در روش کجی وسند جم | کودک نکشد کمان رستم
با شور آتش بحر بر نیاید | چند آنکه حباب بر سر آید
بر شعله متاز اسب چوبین | کردی تو بجای خویش بنشین
در عهد تو برسریر شاهی | قدسی و کلیم و میر الهی
چند ند به دعوی سقیمت | گر بر محکی کشند سیمت
هستی تو هم از قبیل خامان | تا داغ سخن نسوزدت جان

تعریف ملک الکلام حاجی محمد جان قدسی رحمة الله علیه

تا حضرت قدسی از جهان رفت | او را گل معانی از میان رفت
او بود و بملک نظم فارس | حسان عجم ابو الفوارس
باشد چو شود سوار او هم | فردوسی پل رخش رستم
قدسیست جهان خدیو معنی | قدسی شوان شدن بدعوی
قدسی چو بفکر نظم پرداخت | در پیش وی اقدسی سر انداخت
کم بود و چو قدسی سخنگو | سوگند بروح اقدس او
شاهنشه تخت هفت زینه | چون معنی خویش لاقرینه
قدسی شوی که در نهاد داشت | بوئی گل روضهٔ رضا داشت
هر خلوت معنوی که بکشود | دیدند پیمبری در و بود
زان شور او قیست معنی | در شان وی آیتیست معنی
معراج خیال او فلک سیر | گلزار مقال او ملک طیر
شوقش چو شراب نور میزد | ساغر زدی طهور میزد
زو بسته طلسم و کارنامه | نون و القلم دوات و خامه

کلکش که چو نهر سلسبیل است / در مصر خیال رود نیل است
طبعش چو شود جواهر انگیز / دریا شود و جهان گهرخیز
نطقش زده موج لؤلؤ تر / غلطیده به روی آب گوهر
هندیست سواد نظم پاکش / کز کرده عبیر نشئت خاکش
بحر سخنش بود گهرپوش / چون آب گهر روان و خاموش
خار قلمش سمن طراوت / کان نمکش شکر حلاوت
هر مصرع شوخش از روانی / جوییست ز آب زندگانی
می بود اگر حکیم طوسی / بر روی سخنش بدیده بوسی
در باب سخن چه نیک بخشند / این هر دو که باریک درخشند
بالیده چو جودی زری راه / در باب قصیده انوری را
عرفی ز دو سحر غش هراسان / شوان ز دو کان کشیدن آسان
فکرش چو کند تلاش داری / ظاهر نشود و گر ظهوری
گر دست تخلص اضطرابی / در بحر رباعیش سحابی
شیرین شود و نظیری این شور / فرقست ز طوس تا نشابور
کلکش در شوره فنون است / صد خانه بنا ز یک ستون است
چون بیت بلند در قصیده / فخامت ز ردیف خود ندیده
چون وین به پیمبر حجازی / ختمست بر او سخن طرازی

در وصف کشمیر جنت نظیر که نمونه گلزار ارم و بهشت [illegible] است

شد خضر ره مسافران پر / در سیر سلوک راه کشمیر
کوهش به سپهر خویش نزدیک / راهش چو طریق وهم باریک
از بسکه ز لاله داغ دیده / بر سینه ز ره الف کشیده

رشته

این ره که گذر بر او محالست / باریک‌تر از ره خیالست
نایاب چو رزق تنگ قوتان / باریک چو تار عنکبوتان
خوابیده چو راه انتظار است / با خود رگ خواب کوهسار است
خونیست که جسته از رگ تیغ / باریک چو مو برنده چون تیغ
همچون ره عاشقی کشیده / اندیشه ز تنگیش بریده
بشکست سبوی دل بهوی / آویخته زندگی به مویی
شاطر بجهای تیز رفتار / این راه نرفته یک گام وار
چون خلق بخیل تنگ سعت / چون شام فراق بی نهایت ۷
کس پی به نهایتش نبرده / چون رشته پیچ و تاب خورده
زین جاده که هست راه خفا / مرغان خیال رشته بر پا
چون ابر بهار میکند خوی / برق این ره دور اگر کند طی

برد او چنین اگر سپهر دیده
بنگ از نمر آسمان پدیده

در تعریف کوه پیر پنجال کشمیر و تنگی راه

سیمرغ فلک نیز ند بال / هر قله کوه پیر پنجال
وا ماند پی جنگ تیغ در مشت / از چرخ سپر فکنده و از پشت
تمکین ز زمین اگر ببیند او / می برد ز بیم فلک را باد
شبها ز این کوه آسمان رنگ / شب بوی ستاره دسته در چنگ
ازرق چو فلک شد از کبودها / صد کشتی نوح راست جودی
از این زم تیغ و قبه گرز / با مال فرو تنیست البرز
طرف کمرش تنطاق جوزا / شمشیر کشیده بر ثریا
گه لاله و گه ز سنگ بیرون / لعلش ز دست رنگ پر خون
آسوده مسافران راهش / از سفعوت گل و گیاهش

چون ناقه نجد سبک شد حال | بیجا نشدست پر بیجال
مجذوب گذشته ایست عریان | از دشت کشیده پا بدامان
مجنون روش است این قلندر | از لاله نهاده داغ بر سر
در سلک تجردان نشسته | از سبزه و گل تنور و بسته
باشد فلکش که دوی دوران | اختر ز رجستجوی دوران
زین کوه شکفته تا بکشمیر | گل گشته سوار هم چو زنجیر
غلطیده بهم بنفشه و گل | صد رنگ گل و هزار بلبل
گلها رخشان ز صفحهٔ خاک | باشد ستارهای افلاک
چیدست بزرگ حور و پری | صد رنگ گل از گل زمینی
از سبزه و صبا بموشکافی | واکرده بساط شو باقی
زین سبزه که بر سمن غنوده | دیبای ختن خشن نموده
دهقان هوا و ابر تردست | از بسکه طلسم رنگ و بو بست
شد هر کف خاک بوتهٔ گل | شد هر رگ سنگ شاخ سنبل
نیلوفر آبگینه در دست | از چشم خمار نرگسش مست
خوارشید نهاده داغ بر جان | از غیرت لالهای نعمان
آورده بجوش مرغ بلبل | هر خار جنبش چو بوتهٔ گل
مستانه دمیده سبزه از خاک | چون نشاه می هوا فرحناک
آب از گل باد عنبرین بو | دیوانه صفت دویده هر سو
ابر از مژه سیلها گشاده | سر در قدم گیاه نهاده
در هر بن سنگ چشمه سازی | هر گوشه صدای آبشاری
صد چشمه بیکدگر فتاده | بار سر چشم گل نهاده

زحسن

از حسن و صفای مرز و بومش | طاوس تذرو و زاغ و بومش
گر بوم شود درین چمن سبز | بیند پر و بال خویشتن سبز
از سبزه و لاله تیغ کهسار | طاوس دم است کبک منقار

تعریف بساتین کشمیر جنت نظیر

بالیده چو بست کلک تقدیر | بر صفحهٔ خاک نقش کشمیر
گردیده زبان آفرینش | هر سبزه که رسته از زمینش
از لاله و گل عروس گلشن | مرجان سلب است و لعل گرزن
خاکش چو عبیر طره خوشبو | بادش چو دم مسیح دارو
انگیخته گر بهار بی بلبل | از هر کف خاک صد چمن گل باد
دل برده بجلوهای رنگین | هر بوتهٔ گل چو مرغ زرین باد
صد سیه گل و سبزه بر لب جو | دراج و تذرو و کبک و تیهو
غلطیده و سبزه زار این زاغ | طوطی بچه گشته بچهٔ زاغ
مواج برنگ بحر اخضر باد | صحرا از موج سبزهٔ تر
نقاش قضا بکلک نیرنگ | بر آب چگونه بسته این رنگ
سیلش که گذشته از سر پل | آورده بجای خار و خس گل
بشکسته ز فیض خوش هوای | بازار رواج مومیایی
نرگس روید ز خاک پاکش | گر تخم بصل کنی بخاکش باد
از سبزه و نسیم پرنیان باف | گسترده بساط قاف تا قاف

تعریف دریاچه که بعرف اهل هند تالاب گویند

هر تالابش محیط پرکار باد | گردیده بگرد دشت و کهسار
دل دلبر و موج بر رخ دل | چون طرهٔ شاهدان مسلسل

از شوق حباب او که زد جوش / شد های موج حلقه در گوش
تن در زده بخار و خاشاک / آتش چو ضمیر اهل ادراک
این جوهر و این صفای اندام / در خواب ندیده نقره خام
از موج آب سبزه و چناب / یک سبزه و گذشته از سر آب
تا لاله سپهر و لطمه آتش اوج / ستاره و حباب و کهکشان موج
گردیست برین سپهر جاری / گلهای گوگل شفق نگاری
تا آهوی دیده گل چو دیده / مانند گوگل گلی ندیده
خون کرده دل تذرو و بلبل / از سبزی برگ و سرخی گل
چون چرخ زمرد است خوانش / یکدانه لعل در میانش
دارد گل زردی این نظرگاه / در روز چو آفتاب و شب ماه
زین گل در آب مه به پیچد / ماه شب چارده به پیچد
یا خود قدحی ز زرناب است / کز کان طلای آفتاب است
عکس مه نو فتاده در آب / بر ماهی موج گشته قلاب
در خواب ندیده پری راه / در آب چنین گل طرب را
سیاح نظاره گشته اول / در سیر جزیرهای این گل
جنت که شنیده بر سر آب / فردوس که دیده بر سر آب
از حسن قبول هر جزیره / شد دیده احتیاز خیره
باوی و بید از بهشت شداد / از سرو و چنار و بید و شمشاد
پیوسته جوان همیشه خرم / ذوق فرحش فروغ خرم
کشمیر تمام باغ در آغوش / یکباغ و در او هزار باغست
هر باغ چو لعبت نگارین / شاداب و شکفته سبز و رنگین

گوگل گلی به جنت که از آب سر بر آورده

سیر

گلزار خدا بکان اعظم / بر این همه باغها مقدم

تعریف باغ شاله مار که موسوم است بفیض بخش و فرح بخش

دارای سر شاله مار کشمیر / دل بر کمن از بهار کشمیر
بهشتی که نتیجه بهار است / مخصوص هوای شاله مار است
منت همه بر بهار دارد / این رتبه که شاله مار دارد
گر هر دو جهان کنی فرح بخش / هرگز نشود کم از فرح بخش
سیر گل فیض بخش او کن / بر چین گل اشعاش و بو کن
از موج هوا گل بهشتی است / افکنده به روی آب کشتی
فردوس گلی جنان شمیمی / مینو فرحی ارم نسیمی
نسرین بدنیست نازک و خوش / گل خنده و گلعذار و گلپوش
هر گل که درو و رنگ دارد / نشنیده خزان چه رنگ دارد
دل همچو اسیر طره یار / در زلف قرنفلش گرفتار
هر گل که نگاه گرم دیده / شبنم شده و بر زمین چکیده
پیچیده به سرو شاخ شمشاد / خون کرد مزاز عروس و داماد
نظاره خواب دیده نرگس / از غمزه و چشم مست نرگس
گل چیده ولباس گلشن تماشی / تا ابر کند گلاب پاشی
هر شاخ چو مریست خاموش / عیسای شکوفه بر سر دوش
سروش بلقیس چیده دامان / چو صرح ممرد سلیمان
سرتاسر باغ چون رخ یار / گلزار خلیل شد ز گلنار
شد جلوه سرو خصم آرام / از بسکه فتاد نازک اندام
بر چهره لاله سخت زیباست / مرغوله سنبل از چپ و راست

[illegible]

از دفتر گل سخن گذارست / بلبل که تخلصش هزارست
قمری زده بربط هوائی / اطیار کنان بوستانی
سیلی زده بر خزان بهارش / از باری پنجهٔ چنارش
چون اهل هنر چنار سرکش / از جوهر خویشتن در آتش
روزی که حساب جوهر آموخت / همچو هنری زمانه اش سوخت
بهر راحو فراز خویشتن دید / زو پنجه و چهره اش خورشید
دیوانه وار دست در دست / باشد بحجر و آن تهی دست
گردیده ز شاخها جهان گیر / در شوکت و شان نگر اتقصیر
زاغش ز حلت ساز ناهید / بر کشی فلک است بار خورشید
از طارم شاخها نمایان / افلاک چو آشیان مرغان
استاده برای پاس درگاه / در پای عمارت شهنشاه

در تعریف عمارت پادشاهی که درین باغ ساخته اند

رو داده سخن چنانکه خواهی / در وصف سرای پادشاهی
اوصاف جلال این عمارت / افزوده به رتبهٔ عبادت
قصری زده دوش بر ثریا / از دولت بی زوال برپا
زین نادره نقش صفحهٔ خاک / حیران شده نقشبند ادراک
طوریست ز نور پرتو افکن / از شمع فروغ خویش روشن
صحنش بصفا چو سینهٔ حور / هر غرفهٔ او چو مشرق نور
هر جام سپهر نیلگونی / هر سنگ ستون چو بیستونی
چون جام جهان نما مصفا / عیش دو جهان ازو هویدا
دیوار و درش مصور از زر / معنی به مصوران مصور

چشم نگه آشنا کشیده / نقاش سپهر چها کشیده
از رتبهٔ نخلهای قامت / انگیخته فتنهٔ قیامت
دنباله چشمها نموده / زانگونه رسا که دل ربوده
انداخته طره پریشان / چون طرهٔ آه سینه ریشان
تنگ شکر از دهان گشوده / راه عدم از میان نموده
چون پسته دهن بلب گشادن / لبها در شوق بوسه دادن
انداخته اند بال بر بال / طاوس و تذرو از خط و خال ۷
صیادی آن تصرفش نجسته / تا نقش شکارگاه بسته
شاطر بچه را بدست داده / مشکی سگ عنبرین قلاده
در چین کمند صید مضطر / چون دل بکلالهٔ معنبر
انداخته صید با سواران / چون از گل و سبزه تیرباران
از هر طرفی سلاح پوشان / صید افکن از آن پیاله نوشان
هر گوشه جوان شیر جنگی / صید افکن رنگها برنگی
این کرده نشان ز کتف آغوش / آن دوخته پاش بر بناگوش
ناوک فکنان کمین گشوده / بر داغ پلنگ افزوده
از ضرب پیدریغ شمشیر / دیوانه نموده شانهٔ شیر
تازی به پلنگ چیر گشته / هر سگ بچه شیر گیر گشته
سر شاخ گوزن نخل بستان / بر کشش همه تیر و بار پیکان
آسیمه نگه غزال پویان / از چشم تبان پناه جویان
از بیم خدنگ تا کجا ها / خرگوشش بزیر دم زوباه
وحشت زده جسته از کمین گرگ / دارو نموده پوستین گرگ

۷ از نقش و نگار جام باده
آیینه بهشت حور داده
آیینه چنان کشیده روشن
گردی بتوان جمال دیدن
بر داده ز شاخ گل بصد رنگ
هر برگ گلش چو نقش ارژنگ
از نیمات غنچهای نسرین
بنموده ستارهای پروین
آن لاله که خوش نشسته در وی
کی فرق توان ز غنچه غنچی
هر غنچه گل چو شیشهٔ می
بنموده شراب رنگ در وی
[illegible]

[illegible]

هر صید ز تیر مضطرب حال / چون اهل جنون ز سنگ اطفال
هوش و خرد از شغال رفته / با طرس پیک حوال رفته

تعریف حوض آبی که در صفهٔ این عمارت عالی ساخته اند

در صفهٔ این بلند ایوان / حوضی لبریز آب حیوان
بنموده که در رست جدایی / موجش چو پیام آشنایی
آیینه فکنده ز آب از تاب / این آینه روشنست از آب
در روی چو دلبری به پیشه / زنگی خود را بری به پیشه
موج از همه سو بعشوه مایل / مرغابی او پری شمایل
کوثر لبش از سو شکسته / ماهیش ز دست خضر جسته
گاهی که نسیم از هوا شده / چون صوفی صاف ارسیده
با موج هوا نوا نداره / هیچ ان و ف تر صد انداره
شبها مه چارده در این آب / ز و غوطه بی صفای مهتاب

تعریف مهتابی

مهتابی این گزیده گلشن / چون صرح ممرد است روشن
کوی بکجش بتان گلچهر / صد دست ز نو مهره مهر
مهتابی شاه و کامیابست / نور و ز شبی که ماهتابست
ضلعش چهار است زاویه هشت / سیمین بدمیست کرده هر هشت
افزوده بجوهر اساسش / ترائی نقره گون لباسش
در سیر بهشت ماهتابی / گلهای نظاره را انتخابی
بر در غم دوا و رنگی زاده / گسترده بساط خرم و اده
از جام بلور باده ساقی / بنموده نغمه عراقی
بر آتش سینه میزند آب / آمیخته می به شیر مهتاب
مینا ز صدف پیاله از در / پستان قدح از شیر می پر

زین شب که شکر نهاده هر تنگ / هر میل هواست توتیا رنگ
از دیده زعکس ماه و پروین / هر جوی چو جوی شیر شیرین

تعریف مطرب

مطرب ز ده چنگ بر دل چنگ / انگیخته نغمه خوش آهنگ
صف بسته چو لعبتان لا اعجب / کشمیری و هندی از دو جانب
این پسته بناز بر ره پان شد / آن داده و بعشوه شیره جان
هر غنچه لبی چو گل شگفته شد / بنموده شراب و بذله گفته
باران بهار و وصل یاران / از نغمه گنجنی نگاران شد
رو باز فروغ مه سمن زار / سو یا بر سر گرد پری وار
رقاص بتان چابک اندام / پامال خرام کرده آرام شد
ناهید به سیر این طربگاه / سر کرده برون زغرفه ماه
مغز دل و جان بخور داده شد / در مجمر شیشه عود باده شد
از رشتهٔ غم برآورده دود / مهتاب و شراب و نغمه عود
هر نهر چو کهکشان پر از گل / از موج نمود زلف و کاکل شد
نیلوفر سبزه هم چو مستان شد / فرشش لب نهرهای غلطان شد
افشانده درم شکوفه بر آب / چون اهل کرم بفرق احباب
بط همچو بتان بی قرینه شد / در آب نشسته تا به سینه شد
آتش که چکیده سحابست / انجم کف و آسمان حبابست

تعریف آب

عام آمده فیض شاه نهرش / نهری بجهان رسیده بهرش
موجش رقم خط امانی / طغرای مثال زندگانی
علوی گهر است طبعش اسفل / تقویم زمانه راست جدول
پرداختش آنچنانکه دل خواست / بسط موجش از عجب و آراست
کی پای کم آورد ز دریا / در شوکت شان و طول و پهنا
این زمزم گشته کوثر آیین / در جسم و گسسته جان شیرین

دل چون دل عارفان گشاده / تا پا بمیان دل نهاده
دل در فن خویش بی بدل شد / این شهر چو مثنوی بدل شد
زین باغ که هر خشش بهار بست / تا باغ نشاط نغز و دلبست

توصیف باغ نشاط که ساخته وزیر آصف صفاتست

کشمیر شده ست عشرت آباد / تا باغ نشاط گشته بنیاد
باغی چو جمال یار دلکش / وز پای گل از هوا منقش
در کوه که لاله سنگ داغست / از غیرت این شکفته باغست
از بسکه بخار و خس فشانده / در کیسه غنچه زر نمانده
سروش چو مرید حلقه در گوش / افکنده ردای سبز بر دوش
در زیرش نسیم باد مستست / تا طفل شکوفه شیرمستست
از باده رنگ ارغوان مست / زانگونه که خون گشاده از دست
گل بهر نشاط خاطر تنگ / از غنچه رسانده پسته تنگ
گل بر رخ شاهدان گلزار / خندید چنانکه رفت از کار
گلزار نمونه جنان است / یا بازیگاه کودکان است
اطفال چمن تمام شکلی / هم زاده و از شکوفه رنگی
تا بید و بنفشه گوش سنبل / در آب فکنده سبزه را گل
برجسته نسیم جست و چالاک / افکنده کلاه لاله بر خاک
بر خاک کشیده دامن از نازی / سوی سر سنبل از درازی
گل بشکفد از درخت بی پی / در باغ نشاط اگر نشینی
نه مرتبه باشد این گلستان / هر مرتبه لاله زار و بستان
سرسبزتر از سپهر ثاقب / هر مرتبه اش بطبقه مراتب

آن چرخ نجوم شب فروزست / این چرخ ستارهای روزست
غلطیده هوا بلاله زارش / تا رنگ دگر گرفته کارش
هر نرگس شوخ چشم مستی / هر غنچه دل هوس پرستی
هر برگ نگار گلعذاری / هر لاله اسیر داغداری
در صحن چمن فکنده غلغل / جوشش گل و های و هوی بلبل
دراج ترانه خرج کرده / صد نغمه بنفشه درج کرده
فواره و حوض و نهر سرشار / در آب صفای جان نمودار
افتاده در آب عکس خورشید / لرزنده برنگ سایه بید
فواره لباس کرده ازرق / آتش زده بر هوا معلق
که جسته بر اوج تیر و بالا / افشانده ستاره بر ثریا ۷
چون سرکش جنگ آزموده / که تیر گهی کمان نموده
آن تخته طره‌های مفتون / کس سلسله ندیده چه مجنون
آتش چو ضمیر اهل ادراک / از هر چه کدورت آورد پاک

۷ پیدا ز میان حوض پرنور / چون در لگنست شمع کافور

تعریف میوه‌های الوان که شکرستان طبع اهل ذایقه است

از میوه درختها گرانبار / بالیده ز بار میوه اشجار
سیبش که ندیده رنگ آسیب / از بهر دماغ سنبل الطیب
شد دانه دام چشم حیران / آن خال سیه بر آن زنخدان
از سیب ذقن فریفت سیمم / بوسی ده و کن خدا نصیبم
دندان بجگر نهاده در کان / یاقوت ز نار آب دندان
شیرین چو لب شکرنثاران / پر لعل چو تاج شهریاران
صورتش همه معنی نکویی / رنگین به سهیل سرخ رویی

در لذت و رنگ ناشپاتی | کاهی شکری گهی نباتی
چون بوسهٔ یار پر نزاکت | پرورده بشیرهٔ حلاوت
امرود ز شاخ سرنگون شد | زو شسته و شکسته گلقند
تا کوزه پر از نبات کرده | احیای مفرحات کرده
به هسته چو نگار پربها شد | دل برده ز رنگ عاشق شد
از صحبت خار و خس گریزان | چون بوی محبت عنبرزان
شفتالو از شهد لبریزه | چون بوسهٔ یار بهجت انگیز
از لذت شهد جان و دلش | شیرین شده مغز استخوانش
محظوظ ز لذتش گلوها | پر کرده دهان آرزوها
ریزد به نثار پخته و خام | از بسکه پر است چشم بادام
چیده دل اهل راز کرده | تا چشم شهود باز کرده
آلو بالو که غرق خون است | همچشم سرشک لاله گون است
آلوچه اگرچه ترش رو بود | صفرا بر کام آرزوها بود
شاه انگور است پیش بر اشجار | چون لعل سهیل خورده باران
از لعل ترش ز غیرت رنگ | یاقوت به سینه میزند سنگ
شاخش چو سپهر پر ثریا | که بار نموده گاه جوزا
پرورده به آفتابش | انگور که میرسد شرابش
در دانهٔ کی عزیز باشد | در غوره گی از مویز بیشد
طبعش همه تا خلق نیکوست | با این همه پر دلی تنگ روست
در شاه ادایی کند تفاخر | هر خوشهٔ او بخوشهٔ زر
گه یار شکرفروش گشته | گه زنده پیاله نوش گشته

رسید

انجیر حباب شیره قند | لرزان ز هوا حباب مانند
طفلیت طرب فزای بستان | پرورده بشیر شیره جان
در لطف بود چو بوسهٔ دوست | شهدی که نهفته در ته پوست
امی امت نقل آرزوها | شیرین کن کام گفتگوها
چون لب هزاران چشم پرور | لب خشک بوصف میوهٔ تر
گر بخت نگشت میوهٔ دل | از لذت زندگی چه حاصل
شد موسم میوهٔ شبابت | در جوی هوس نماند آبت
برخور ز دل هوس بریده | کاین میوه بکام دل رسیده

تعریف باغ نسیم و گلهای عنبر شمیم آن چمن دلکش

پرانده صد چمن شکستند | تا باغ نسیم نقش بستند
دامن گیر است خاک پاکش | دامان دلم گرفته خاکش
از جلوهٔ سرو پای در گل | وا دیم ز دست دامن دل
هر گل که درین شکفته باغست | معمار خرابهٔ دماغست
بر تار هواست سبزه ناخن | در سایهٔ بید و پای گلبن
آورده صبا سحر و افسون | گل را ز حجاب غنچه بیرون
از شوق نیازمندی گل | دامان صبا گرفته بلبل
شبنم شده بر شکوفه لرزان | همچون دل پاک مهرورزان
بر حرفه صبا دم نثار است | تا نسیم شکوفه سکه دار است
آب از تری هوا چکیده | نم در رگ شاخها دویده
از خار دمیده بوتهٔ گل | از سنگ شکفته شاخ سنبل
آواز طیور نغمه پرواز | نامیه دهم جوارشه ساز

برخاسته از مقام نیرنگ / از هر تاری هزار آهنگ
در صبح ربوده سبزه را خواب / از زمزمهٔ سنجی آب
شیرین لب غنچه در شکرخند / در وقت صبوح صبح پا شد
پیراهن آل لاله چاک شده / چون سینهٔ عاشقان بی باک
شاهنشه گل نشسته بر تخت / افکنده و بید وشش مشتری رخت
شوری شده پایهٔ سریرش / ابر آمده آفتاب گیرش
شد صاف برنگ اشک بلبل / در شیشهٔ غنچه بادهٔ گل
گل ز آتش رنگ درگرفته / بلبل کم بال و پر گرفته
در دیده حرام خواب شیرین / از عشوهٔ نرگس خمارین
در رقص آمده دل عنادل / با شده وف گل پر از جلاجل
قمری زده بر نوای اخلاص / ز آهنگ نوازشش سه و رقاص
بنموده صبا بجامه مو ده / از نرگس و سبزه چشم و ابرو
داغ گل جعفریست خورشید / بهتر ز خودی نمیتوان دید
افتاده مدام جوش گلها / نظاره چو مرغ رشته برپا
سی روزه خوشی این بهشت تمثال / چون هفته عید و گر اش سال
رنگینی این بهشت تصویر / گلگونهٔ باغهای کشمیر

دل صید نسیم آن بهشت مادام / زان باغ نسیم آمده ... نام

تعریف دامنی پاک وچشمه که موسومست به ورناک

نازد به نظارگان افلاک / کشمیر ز فیض دامن پاک
شد دیده و تال آب روشن / زین طره نگار پاک دامن
فراش نسیم رفته خاشاک / از دامن پاک تا به ورناک
ورناک که چشمه ایست چون نوش / موجش ز حباب حلقه در گوش

از سرخوشی هوا حبابش / صد چرخ زند بروی آبش
از سردی آب او چو ماهی / لرزیده نسیم صبحگاهی
از شوخی چشمک حبابش / ماهی شده موج روی آبش
همچشم حیات جاودانی / با چشمهٔ آب زندگانی
موج است بهم گره فتاده / با مرغابیست پرگشاده
چون دیدهٔ عاشقان بی تاب / پیوسته ز خود دهد آواز آب
کوثر که بود وظیفه خوارش / ۷ بنشسته کش آب خوشگوارش
بادی که برهنه از رشش آمد / آبی بر روی گلازش آمد
کی صبح کشوده دیده از خواب / تا چهرهٔ خود نشست ازین آب
عکسش چو شد از فلک هویدا / شد چشمهٔ آفتاب پیدا
با صافی او ظرف چو گردید / افتاد ز بام طشت خورشید
مرغابی او چو پرکشیده / در دیده به از پری نماید
سرگشته در آرزوی نوا شد / تا رود بهشت از او جدا شد

تعریف رودخانه که درمیان شهر کشمیر جاریست و مشهورست به بهت

رودی شده زنده رود این شهر / هم نغمه و هم سرود این شهر
موجش ز ترانهٔ بم و زیر / سرگرده ترنمات کشمیر
تن در ندهد بجز به تاری / ۷ آبش ز غرور ساز کاری
موجش که چو عمر در گذار است / برجسته چو شعر آبدار است
از عکس گل و گیاه الوان / چون مار منقش است پیچان
این خوش روش از تفقدی باد / پیچیده بجوش اگر دو فرهاد
این رود ز اقتضای تقدیر / جاری شده در میان کشمیر

از بس گل تر ز هر جزیره / افکنده حباب پای بخیره
چون شاهد شوخ می نماید / هر موج بناز بالش بر
رنگین تعبیه چو لعل رخشان / در چشمه عجب بود بدخشان
از هر دو یکی ز تار خورشید / فیروزه ترنوان تراشید
از زیگ روان که ... بنفشی است / چون بلکه صدف در ... بینی است

کشمیر که بهشت دیدار — از جوشش بتان لاله رخسار

لب بر رخ شاهدان کشمیر — موج شکری فتاده در شیر

کج لب شاهد نگارین شد — در ذائقه مذاق شیرین

زیبا پسران انکه گر به شد — چون بره شیر هست فربه

رخسار لطیف و الف ارهم — بهر دل خسته موم و مرهم

اینجا دل سنگ میشود موم — از بس زرست خاک این بوم

ناکرده نگاه مشق نیرنگ شد — معشوق خزیده در بغل تنگ

لب بر لب یار و ناف بر ناف — جنبیده و الف خزیده در کاف

زین خاک شدست سبز و نوخیز — تخم هوس و نهال انگیز شد

از وهبه برای کشمیر — خلد که گرسنه میشود سیر

هر بچه که با تو گرم حوب است — بر وهبه او نشین که چوب است

اکثر پسران پری شمایل — سازنده و سازکاری دل

ناقوس نواز گشته پنهان — ز اهنگ کلانچه سر پنهان

در بند سرین میان جسته — بگشاد که بر کلانچه بسته شد

آنانکه ز نطفه دوام و اولاد — اکثر گل و لاله نام دارند

چون قطره لاله گون ببارد — آن دیده که داغ لاله دارد

ساقی شده میدهد پیاله — قربان بیا لهای لاله شد

در مذمت و شناعتی نیک و بد مردم کشمیر

کشمیر بذات خویش خوبست — چون خلد منزه از عیوبست

گر مردم او بدند اگر نیک — کشمیر نگر و از مقالیک

نیک و بد این دیار در هم — کو هر تخرف شدست منظم

نیکانش بحسن خلق ... — هموار ورسا چو شال کشمیر

اکثر موزون و موسیقی دان — چون قمری و سرو باغ و بستان

قومی که محل احتساب اند شد — در کسب هنر تلاش دارند

آنانکه بحیله تنگ و رزند شد — جو حیله دگر سفینه لوز رزند شد

سرکش نیف و کینه چون حوج — مفسد همه همچو قوم یاجوج

رخ عاج ولی دل آبنوسی — جاسوس و یار جاپلوسی

چون مار پی گزند جانان شد — آماده شبطنت چو شیطان

کی میشود از محیط شسته شد — چرکی که بر ویشان نشسته

زین شهر نواخت کوس شهرت — دیگر بکجا رود کسافت شد

چون بانگ نفیر و ناله کوس — حرفیست درین دیار ناموس

و دوشیزه بتان خوش نسیم — کس داده بیاد اسپ کلام

اینجا عنقاست گر کنی فکر — چون معنی بکر دختر بکر شد

کشمیر پری وشیست مزور — انگنده ز حسن در جهان شور

دارد بد و نیک و زشت و زیبا — دارد گل و خار و لعل و خارا

گل مردم خوب این دیار است — خارش آنکس که بدشعار است

قومی که در و مقیم باشند — باشند امید و بیم باشند

هرگز نبود امید بی بیم شد — زینگونه نبوده اند تقسیم شد

هرجا که گلیست خار دارد — هر جا بر شاخ گنج مار آزار دارد

هرجا گنجیست مار دارد

هر چند که جان گرانبود زهر — جان دار روی او شدست پازهر

یکدسته شقی درین مدینه — هستند تمام حرص و کینه

سرکرده این گروه فاتن — باشد سگ از شیخ محسن

شیخی نه که خلوتی گزیده / شیخی که بساط شید چیده

شیخیست تمام مکر و تزویر / شیخی که نکرده خدمت پیر

شیخی همه مکر و زرق و سالوس / پیشش ابلیس در زمین بوس

مکار و محیل همچو خناس / کارش در هم چو قفل وسواس

هر صبح ابلیس از برایش / صد بوسه زند بخاک پایش

صوفیست ولی بلیس الحاد / صد تف بصوفی چنین باد

شالیسه سبحه و ردائیست / خود لایق لعنت و ریائیست

معلوک سه چار گرد و پیشش / در بافته ریشها بریشش

آن شیخک شوخ فارسی دان / در صدر نشسته پیش یاران

بگشاده زبان بدرس معنوی / چون طفل که درس کند الف بی

کشمیری و فارسی چه حرفست / در کوزه و محیط را چه ظرفست

از زاغ مجو نوای بلبل / از خس مطلب نزاکت گل

تقلید نوای لحن داود / کس چشم ندارد از خر عود

گیرم که مقلدی نماید / از زاغ صفیر بر نیاید

هر کو بزبان خود سخن گفت / پرورد نبات ار گهر سفت

هر جا شده شیخ گرم دستان / گر دست رود ز دست رستان

جایی که شعر و غزل سرا شیخ / آنکس نرسد بگرد زرنیخ

شعری که چو صفات شیخ مهمل / چون درس افاده اش معطل

معنیش ز لفظها گریزان / چون برگ بفصل برگ ریزان

از شعر که نداشتش کس گوش / کوشیست نه جای خوب پوشش

شعری زنکه ندیده تاثیر / چون پنبه و ساک آهن شیر

سالک کن ازین سخن فراموش / این طور نه طرز تست خاموش

در سلک ترانه را اثر نیست / شعرت بجهاد کار دیگر نیست

تیغی که توان زد بر سوادان / حیفست بسنگ از سوادان

این هجو برین سفینه حیفست / تف بر رخ آبگینه حیفست

زین حرف بشو زبان خامه / تاریک مساز روی نامه

فخر الشعرا درین سوادست / طالب که کلیم اتقیادست

تعریف ملک الشعرا ابوطالب کلیم رحمة الله علیه والرضوان

گلزار سخن که خوش نسیم است / سرسبز ز طالب کلیم است

آن مجد که در سوال معنی / نشنیده جواب لن ترانی

آن طره طراز شاهد فکر / آن عقده کشای معنی بکر

هر شعر که دلپسند گفته / آهستگیش بلند گفته

طرز غزلش بطرز سعدیست / ساغر کش معرفت چو او کیست

چون کرده نوای بلبلش گل / وا مانده چو گل دهان بلبل

رعنا غزلش غزاله نازی / هر بیت بناز بت طرازی

هموده بکلک حیرت انگیز / رنگ سخن نزاکت آمیز

بحرست کتاب آن سخنور / مصرع موجست و نقطه گوهر

لفظش چمنست و معنی گل / بانگ قلمش صفیر بلبل

قانون قصیده عرفی نو / آداب غزل امیر خسرو

در جوی تخلصش نظیری / در شعر نظیر صد نظیری

از شهرت آن ملا ظهوری / مخفی شده معنی ظهوری

در باب فتوت و حمیت / مضمون درست آدمیت

برخاسته از بساط تعلق   از بسکه نشسته بی تعلق
چون غنچه نه دون و زر سرشت   چون گل همه بخشش و ما واشت
او بلبل و شعر تازه اش گل   در هند چه خوشنماست بلبل
همت صله خوار مفرد بهاش   تجرید گل تجرد بهاش
تا او نگرفته خامه در دست   اسلوب سخن درست ننشست
با طرز قدیم تازه گوئی   گو در متاخرین چو او کی
گویا که سخن ازوست مطلق   روزی که زبان خامه اش شق
غم را بطرب کند مبدل   کشمیر و کلیم و عشرت دل

در احوال خود گوید

در دار العیش خاک کشمیر   این بنده دو سال شد وطن گیر
از عیش و می نمی غنودم   بد نام دیار عشق بودم
هر صبح نشاط سنج باغی   هر شام اسیر شبچراغی
یا می نفسی نیازدم شاد   زان سینه‌ها هزار فریاد
با یکدو رفیق یار بودم   هم صحبت و هم قمار بودم
جان و دل بنده میر سعود   در آن کشور رفیق من بود
آن سید مشتری سعادت   نوباوهٔ دودهٔ سیادت
در علم و ادب رسا کاهی   فرزند سعید میر الهی

توصیف میر الهی علیه الرحمه

از میر الهی سخن سنج   راه سخن او فتاده در گنج
آیینه حسن سته مکتوم   مجهول سخن نمود معلوم
آن تذکره سخن بهر فن   بر آن چه که معنی میر احسن

الوند خرد نگاه و جوی   طبعش همه دان لفظ و معنی
در مجلس فکر او همیشه   از لوح و قلم ایاغ و شیشه
در راه سخن نماند واپس   باشد همه ای آن سخن رس
معنیش بلفظ لوکش پیوند   چون حب نبات و کوزه قند
علم و ادب و طلبوت وجود   در ذات شریف است موجود
پروانه اوست روح در تن   تا کرده چراغ فکر روشن
سرشار طرب ایاغ فکرش   یک قطعه سخن ز باغ فکرش
مست می معرفت کلاهش   صاف گهر است درد جامش
پرواز رها بیال و جوی   از سر و قلم تدرو معنی
سرچشمه فکر او جز از جوش   شد چشمه زندگی فراموش
محفوظ ز حرف بر غلط گوشت   لوح که بیاد لوحی اوست
باشد بلد ظهور فکرش   برقی که جهد ز طور فکرش
ویس القرن صلاح و پرهیز   خاک همدان ازو یمن خیز
کشمیر ازو بهشت منظر   مرغان الهیش ثنا گر

وداع کشمیر نمودن و روانه دار الامان هندوستان و ملتان شدن

سالک بچه روشنائی زمین گیر   در دامن سبزه زار کشمیر
چون دل خوش مست بهشت باشد   کشمیر اگر بهشت باشد
شبنم نه ای سحاب آیین   برخیز بروی سبزه منشین
مگذار عنان فرصت از دست   برخیز که آفتاب بنشست
هند است و کجا است سبزه و کلک   شبگیر کن ای ستاره آهنگ
در هند نبات سبز حرام   تو بسته سبزه همچو شبنم

راه بر و بوم هند سر کن / زان آب و هوا و باغ ترکن
خود را برسان بسیر ملتان / کانجاست متاع حسن ارزان
برخور ز درخت زندگانی / از حسن بتان مولتانی
ملتان بلد قدیم هندست / دار المعمور ملک سندست
اکسیر دلست خاک پاکش / گنجینهٔ اولیاست خاکش
زین خاک که نقش فیض بسته / مقصود عارفان نشسته
کی در همه جهان توان دید / حسنی که بمولتان توان دید
در کوچه و بام شهر و بازار / مردم انبوه و حسن بسیار
تا مرغ نظر برون پریده / صد گله غزال چشم دیده
نسرین و باغ و سنبل آغوش / زلف خم و صفحهٔ بناگوش
موی خمشان بفتنه مایل / خال از چپ و راست میر دول
یکدست شمرده موم و آهن / فولاد دلان پرنیان تن
مو نرم و رسا چو شاخ سنبل / لب سرخ زبان چو غنچهٔ گل
برداشته کوه کوه اندوه / موی کمر و سرین چون کوه
چون مو که بر آتشش بود رو / در تاب از آن میان چون مو
در زیر قبا سرین پرتاب / لرزنده چو قرص ماه در آب
لب شیر شکر از گل تر / کس غنچه ندیده تنگ شکر
رخسار تراکت آفریده / نزدیک بدل چو نور دیده
در حسن قبول نرم چون گل / رخ شسته بآب شرم چون گل
لب شیر بها گرفته از قند / بنوشته خراج بر سمرقند
مو پخته گره مشک و مابرا / رو ریخته خون ارغوان را

باغ

باغ رخشان بوجه احسن / شاداب تر از طلوت من

در وصف بلدهٔ ملتان و ارادهٔ ملازمت شاهزاده مراد بخش بودن

ملتان چو بهشت در گشاده / از یمن قدوم شاهزاده
امروز کسی که داد بخش است / سلطان جهان مراد بخش است
شهزادهٔ مراد بخش غازی / آن صاحب تاج سرفرازی
آن فر و بهای افسر و تخت / آن زینت و زیب دولت و بخت
آن معنی رحمت الهی / آن یوسف مصر پادشاهی
آن ماحی ظلم نافی باج / کیخسرو تخت و کسری تاج
آن جرم پذیر ناتوان بخش / آن رستم تیغ آسمان رخش
سرمایهٔ همت مؤیده / پیرایهٔ دولت مخلده
تا گشت بنام او ثناگر / گردند دهان سکه پر زر
مهر و مه چرخ نیک بختی / بر درگه او دو رو و لختی بله
پیشانی صبح رو گشاده / عکسیست ز جبهه اش فتاده
از ذات مقدسش نمایان / شرم و ادب و حیا و احسان
لطفش گل روضهٔ نکویی / خلقش چمن شکفته رویی
مه چتر طراز آفتابش / تاج قزل ارسلان رکابش
با صد مه او چو تار موی / اسکندر فیلقوس اوی
اکسیر کشند از آستانش / هر ذره ز خاک آستانش
هر درگه او سلاح پوشان / چون بحر ز بردلی خروشان
اسب همه خوش نشان تازی / تیغ همه مغولی و شامی
کوانکه برابری کند کیست / زایشان نکنی ز دیگران هست

کوهند ز سیل در نگردند / بحرند ز موج بر نگردند
شمشیر دلاوران سرکش / آبیست که گرد کارزارش
رو خلق زمانه کامیابست / زان صاحب عالمش خطابست

ملازمت شاهزاده نمودن و اشعار گهربار در مدح گذرانیدن

چون درگه شاهزاده دیدم / یک گل از چمن مراد چیدم
چون خاک درش بدیده رفتم / آهسته ببخت خویش گفتم
یکای دیده طالع تو روشن / افتاد کلیچه ات بروغن
آن بخت که در نظر ترا بود / چشمی بگشا که رو نمود
ممدوح تو این بلند قدرست / کز مهر رخش ستاره بدرست
گر چاکری تو در پذیرد / نامت چو خضر دگر نمیرد
سر خواست برای سجده و سجود / این قبله و کعبه در نظر بود
گفتم بخرد که ای سخن سنج / اکنون که رهست فتاده بر گنج
نظمی ترتیب ده چو گوهر / شاداب چو عقد لؤلؤ تر
شعری گل باغ نخل بندان / بی عیب چو بخت ارجمندان
دادم ز خیال خاطر افروز / ترتیب قصیده در آن روز
چون یافت سخن کمال اتمام / گلزار مراد کردمش نام
آن نظم شگفته ولا را / خواندم بوزیر شاه والا
رنگین گل باغ نیکنامی / مشهور زبسیط امامی
از فطرت و از ضمیر روشن / در هر فن روزگار یک فن
شهزاده و این وزیر نیکو / اسکندر رومی و ارسطو
آن عقد گهر بر و فشاندم / سرتاسر آن قصیده خواندم

چون دید نظام شعر و آیین / دل داد و شگفت و گرد تحسین
انگشت نهاد بر دو دیده / بهر گذراندن قصیده
دو روز دگر آن ستوده گوهر / بردم بحضور شاه نیک اختر
من بتر بان ادب که بودم / در مدح و ثنا زبان گشودم
دیدم شه این نشسته بر تخت / رنگین شده از جواهر بخت
بر درگه او بامر دستور / گوش گردم جو زرد از دور
شد حکم که در بزم آن جواهر / تا جوهر من گشته ظاهر
عزم در بارگاه کردم / لب باز بمدح شاه کردم
کشتی بمحیط طبع راندم / آن گنج گهر بر و فشاندم
زین نظم که لؤلؤ بست منثور / افتاد درون بارگه شور
از هر طرفی بسوی مسکین / سر شد زده و آفرین و تحسین
از نغمه این غریب بلبل / سلطان جهان شگفت چون گل
چون گوهر من ستوده دیدند / در سلک ملازمان کشیدند
کردند باحترام و اعزاز / از رتبه منصبم سرافراز
چون گوهر تاب در خزانه / دادند بحشم بعشایه

تعریف بارگاه مراد بخش و مردم او

از وسعت بارگاه سلطان / گردون ستاره چشم حیران
بر تخت نشسته شاهزاده / اعیان بی خدمت ایستاده
از نور جداش جابه در بر / از فر هماش سایه بر سر
از روی ادب سپاه و سردار / خاموش لبان نقش دیوار
دستور بدست راست برپا / در دست چپش دبیر دانا

درپیش خدیو افسر و گنج — استاده دو بخشی هنرسنج

دنبال شهنشه گزیده — بر پا دو حکیم کاردیده

از جیش سران آهنین پوش — بر هر چپ و راست دوش بر دوش

از نزهت آن بهشت منظر — والها چمن و باغ خضرا

کی طاق و رواق و منظرست این — در دهر بهشت دیگرست این

چون خود ز بهشت کمتر آید — گر پیر رود جوان برآید

آواز سرود آسمان گیر — بوی خوش عطرها جهانگیر

چنگ و دف و عود گشته دمساز — چون مرغ چمن ترانه پرداز

سیم و زر کان طراز جشنی — مستی ملل اینچنین بهشتی

توصیف تخت مرصع مرادبخش غازی

تختی دیدم نشیمن شاه — چون چرخ جهان فراز چون ماه

آن تخت نشین که تا کمر بست — برخاست نشاط و فتنه بنشست

تختی فلکش لباس ظاهر — پوشیده مرصع از جواهر

پیدا از آن چرخ گوهر آگین — خورشید و مه و سهیل و پروین

شد صرف درین سپهر ارکان — هر لعل و گهر که بود در کان

در آب زمردش مکرر — غلطیده نگین سبز و تر

در وضع عقد و زبرق الماس — خود داشته گهر خویش پاس

بنشسته چو لعل او فروزان — لعل لب خود گزند خوبان

چون کان فلک جواهر انگیز — این رتبه نداشت تخت پرویز

کان گهر است گنج مایه — چون کرسی عرش نور پایه

گوئی که تمام گشته این تخت — چون تخت خور از طلای یکلخت

تیغت

بر تخت نشسته تاجداری — انجم حشمی فلک سواری

توصیف تاج وهاج شاهزاده جوان بخت

تاجش که مقدس است بر تخت — اکلیل طراز تارک بخت

خورشید نهاده بر سرش تاج — یعنی که بتاج اوست محتاج

زین تاج گهر طراز فغفور — لرزیده و تا فتاده از دور

زین تاج که اختریست تابان — چون تاج خروس تاج شاهان

زین تاج چو دید فرق خود پست — قیصر سر خود نهاد بر دست

ماهیست حباب بحر احسان — اما نبود حباب بنیان

این صورت آفتاب معنی — نبود ز نتاج تاج کسری

تاجیست ز رحمت الهی — زیبنده فرق پادشاهی

آیینه طراز صبح امید — هر قطعه او چو لعل خورشید

چون برنکشد بآسمان سر — پیداست که کیست صاحب افسر

آن تخت نشین دولت و دین — سلطان جهان جهان تمکین

تعریف کمر مرصع

طبعم چو ز وصف تاج بنشست — در مدح کمر میان جان بست

زین طرفه کمر که رشک جوزاست — شد پشت سپهر معدلت راست

چون هفت ستاره شش شعشع — آن هفت کلیچه مرصع

از عکس جواهرش مکرر — بر هفت گشته هفت اختر

شد کوته از او زوال را دست — تا صاحب عالمش کمر بست

زیب کمر میان جان است — حرف کمری که در میان نیست

زین زینت سر و استقامت — دشمن کمریست تا قیامت

میخواست برای فتح ما دست — خود را شمشیر زان بربست

تعریف شمشیر شاهزاده و جوهر و گوهر او دادن

تیغی صف سرکشان دریده — رنگ از رخ دشمنش پریده
بر قیمت جگر که از هستی — موجیست ز بحر تیز دستی
افعی دوش و زمردی رنگ — هم آب نما هم آتش آهنگ
برقست ز سحاب بحر و گوهر — مارست ز طلسم گنج و اژدر
زین تیغ که قلب خصم بشکست — مریخ فکند خنجر از دست
حیران خلاف او سخنگو — از چوب که دیده شعله را جو
گر حرف به تیزیش دهد تن — افتد بعدم نفس کشیدن
انگشت وگر نزد به ازپشت — بر حرفش اگر نهند انگشت
بر حرم چو سرکشان خونخوار — خون ریز چو تیغ ابروی یار
عزمش همه در غزا مصمم — در روشنی و تابناک و ضیغم
زین آینه بدیع منظر — تمثال سران نمود و بی سر
چون برق وشش برآید از میغ — رستم نشود برابرش تیغ
الماس شنیده ایم و در برق — کس برق ندیده در گهر غرق
چون شیر اجل پلنگ نخجیر — از جوهر خویشتن بزنجیر
چون ابروی خم بجیشش زیباشت — زان آمده کار ملک از او راست
جز بر سر خصم شاه ننشست — تا در ره شاه دین کمر بست

تعریف اسب جهان نورد هامون نورد سلطان مرادبخش

رستم بخود آنقدر نچیند — گر رخش مرادبخش بیند
تنک دلدلی و روش براقی — مادر عربی پدر عراقی

با او ندود بزخم مهمیز — شبدیز جهان نورد پرویز
آورده به عرصه تکاپوی — از دم چوگان و از کفل گوی
جلدی ز سمش برق تازی — دم از کفلش بگوی بازی
گوی از فلک کری ربوده — رخساره صبا بخاک سوده
از شیهه در کوه مانع تندر — از گوش کشیده برق خنجر
فولاد قلم ز استواری — سیماب سرین ز بیقراری
از نقش سمش بسنگ خارا — شد چشمه ز نیمی آشکارا
نعلش مه و میخ نعل انجم — انجم بودش شراره در سم
رخشنده چو کوکب سحرگاه — از برق سمش ستاره در راه
بالش پر و بال مرغ دیده — زان مرغ تفکر چنین پریده
گر بگذرد از ضمیر شاعر — سعیش نرسد بگرد خاطر
برخاسته چو سیل گردش از دشت — سیلاب ز نیمه راه برگشت
کوه آمده گاه از شکوهش — چون سایه سبک تن چو کوهش
شد لنگ دونده این سبکپی — هرگز نرسد بگوش او هی
این باد خرام برق جولان — خندید بمرکب سلیمان
زو بین زمینش چو مسند جم — جم مرتبه است خدیو اعظم
آن بر همه ملک و جاه و حارس — سلطان جهان ابوالفوارس

تعریف فیل فلک شکوه جبار قدر مرادبخش

فیلش که بود چو فیل افلاک — افلاک وگر بعالم خاک
گوشش کف زهره خوش آهنگ — آواز در آتش نغمه چنگ
رنگش شب اخترش جلاجل — دندان سحر و قمر لالازل

پیوسته برین فلک مداری / شنگرف کند شفق نگاری
برج اسد است شکل تختش / خورشید خدیو نیک بختش
پیکر به نمونه کوه آهن شد / دندانش چو بازوی تهمتن
سرپنجه سخت خصم چون موم / پیچیده به آستین خرطوم
از ناخن او شده ست ایجاد / با هیبت تیغهای فولاد
سیلیست رونده کوه پیرو / کوهیست دونده سیل بازو
از بس تپشش شد آسمان سای / شد رخنه چو تیغ کوه هر جای
چون بر صف خصم پای بسته / گوپال دلاوران شکسته
زان گردن خود کشیده در تن / تا چرخ نیفکندش بگردن
البرز بپا و عماریش مه / شاهان همه فیلبان شانش
بر پشت رود روان تر از رود / بر کوه رود سبکتر از دود
دو نقش پیش پیلبان سون / اینست نشان ربع مسکون
چو گنبدی اوست نه عماری / اینست کمال بردباری
از بار گران سپاه او مه / نالیده زمین ز درد پهلو
در معرکهای رزم اکثر / رقصیده ز خم شراب سر
زو فیل فلک گرفته دوری / اینست نشان فیل زوری
خرطوم بسر رسانده پیوست / بنواخته طبل جنگ ازین دست
بسته کش تخت کیست والی / زان بسته نطاق خسروانی
در گردنش شاه آسمان فر / از گوش نهد دو دست بر سر

چو گنبدی تختی که بر فیل بندند

عذر خود خواستن و دعای شاهزاده نمودن

سالک به ثنای خسرو عهد / مقدور تو نیست پیش ازین جهد



چند انکه سمند سعی راندی / در کام تخت باز ماندی
گر خود همه در بکر سفتی / با رتبه شه ثنا نگفتی
تا چند سخنوری چو بلبل / دستی بدعا برآر چون گل
هر جا که دمید صبح مقصود / گلبرگ دعاست شبنم آلود
یارب که جهان بکام شه باد / دامنش گل سقف بارگه باد
هر رسته گل باغ احترازش / لبریز گل نشاط جامش شد
با دالگل مقصدش شکفته / در دانه آرزوش سفته
عمرش گل باغ کامرانی / مخصوص بقاش زندگانی
جو دولتش چمن مراد عالم شد / در قبضه او کشاد عالم
اقبال رسا زه کمانش شد / بازوی ظفر سنانش
خصم از تیغش دریده مغفر / تیرش ز دل عدو زره گر
در سینه فرو برد دو انگشت / گرزش سر خصم را به یک مشت
در باغ چو دمید رنگش شد / نصرت چمن بهار تیغش شد
یارب بدعای دردناکان / با دولتش به از دعای پاکان
سرسبز ریاض سال و ماهش / عشرت گل گوشه کلاهش
و بهیم ز تارکش فلک سای / تخت از قدمش خلافت آرای
مریخ عدو شکن برزمش / ناهید غزل سرا به بزمش
در بزم بقاش در خرامش / عیش و طرب و نشاط رامش
دانشگر بزم او بکر رشد / این تازه غزل ز من کند سر

غزل دعای شاهزاده

عیشش دو جهان میسر باد / خورشید طلای افسر باد

خوب آمده بر تو رخت دولت — این جامه همیشه در برت باد
از باده چشان تشت جمشید — زان چشمه کشان سکندرت باد
خورشید نشان سکه تست — برجیس خطیب منبرت باد
تاجی که سعادتش طراز و — ای شاه زمانه بر سرت باد
دولت همه وقت در رکابست — توفیق همیشه یاورت باد
بر حکم جهان مطاع دولت — طغرا لقب مظفرت باد
کشتی شکن محیط دشمن — شمشیر نهنگ پیکرت باد
تا نام همای فتح باقیست — در نامه بری کبوترت باد
برجا و خدا شناسی — خشنودی خلق رهبرت باد
ناهید چو لعبتان چنگی — در مجلس عیش کهترت باد
حور ارم شکفته رنگی — در بزم بهشت منظرت باد
هر مشک که نافه برگرفت — رو وی ز بخور مجمرت باد
یک عالم و یک مراد بخشست — عیش دو جهان میسرت باد
صد شاعر تر زبان چو سالک — ای ابر کرم ثناگرت باد

فی تعریف میرزا جلالای طباطبائی

چیزی که بمولتان عزیزست — آیینه چهره تبریزست
آیینه امتیاز اشیا — کس نیست چو میرزا جلالا
آن تذکره طباطبایی — اصلش بدی وگر بلای
در زهد و تقدس ابن مریم — در صفوت ذات عین آدم
سرخش ز رخ محمدی گل — سبز از رگ هاشمیش سنبل
گل صبح بدست جنبش باد — صلوات بر آن چمن فرستاد

عرفان

عرفان گلی از نهال بختش — تجرید شکوفه درختش
هر گل که بباغ صبح بشکفت — صد صبحک اللهش بر و گفت
از نور محمدی جبینش — آیینه چهره یقینش
از بدحسبان مثال رو شد — تا سین سیادتش سند شد
افصح تر ازو نگشته ناطق — مشتق ز کلام اوست منطق
بو نصر لغت ز دقت هوشش — کیال گهر کشیده لیش گوشش
ادراک زبهر اکتسابش — رغبت بیاده در رکابش
فهرست مجلدات پیشش — فرهنگ لغات آفرینش
کرده چو افاده‌اش مترجم — فارابی بوعلی دو ملزم
قانون سخن فصیح دارد — ربطی بدم مسیح دارد
نثرش که بمعرفت سرشته — یاقوت بآب زر نوشته
خوش صحبت خوش سلوک آرام — چون رنگ چو بوی گل ملایم
گر هیچ بخور عنبر خام — خلقش بدل بنفشه بادام
باد از قدمش عبیر رفته — هر صبح چو گلبن شکفته
کم دیده ام اینچنین بزرگی — هرکس برسد باین بزرگی

نثر نوشتی هروی

مشهور شدم بسرگذشتی — از حسن لطافت بهشتی
تا دل شکفت ازان وجودم — حقا که کسی ندیده بودم
مرآت صفات اهل معنی — آن پیر هرات اهل معنی
رضوان صفت ملک سرشتست — خاکش مگر از گل بهشتست
بر روی غم دشمنان گرانست — از بسکه خلیق و مهربانست

هرگز نکند دلی مشوش | در وصف بهار و آدمی وش
فردوسی شنود بیت از فکر | زان طرز کهن نوشت از فکر
دل را ز نشاط کرد پر نور | هر بیت خوشش چو بیت معمور
در سخنش چو لعل پاره | عاریست ز رنگ استعاره
شور است نه هیچ پوست فکرش | آهسته و پخته گوست فکرش
بلبل غزلی از او بگل خوانده | گل را ز چمن از نشاط وا مانده
چون استادان ما تقدم | بستان سخن بهار و محکم
گل پیش خیال نازک او | بر خاک ز شرم می نهد رو
با او همه وقت در سخن است | معنی که نتیجهٔ خیالست

تمهید شوم حرکت نمودن لشکر بجانب افغانان کشتن

تا در سر گفتگو چه غوغاست | معنی صف جنگ میکشد راست
جولانگه بحر شعر تنگ است | کی عرصهٔ تنگ جای جنگ است
افسوس که نیست تیر خامه | فردوسی بحر شاهنامه
سالک تو چه مایه لاف داری | کامروز رسم مصاف داری
فردوسی اگر چه در اشعار | آن مرده که هست زنده در اخبار
استاد سخن حکیم طوسی | شاکر دویم بخاک بوسی
برهان سخن بود کلامش | طغرای مثال نظم نامش
شعرش که بود چکیده در | کرد است خزانهٔ بقا پر
هر نسخه که شد طراز خامه | شد و همه گشت شاهنامه
هر سلسله او نوا نگر آمد | این گنج چو از عجم بر آمد
کز لذت شاهنامه میبرد | محمود سبکتگین نمی میرد

نگرفت جهان بسهل چیزی | گنجی بخرید با پشیزی
محمود دمی تمام کر دهر دود | چون عاقبتی بداشت محمود
هر خیره سری ز ترک و دیلم | تن در ندهد بجنگ رستم
سخت است گهر بخامه سفتن | آسان بود کتاب گفتن
سر در ره پاکسی که پیوند | بر شرفهٔ معرفت نشیند
کی در ره فکر سر در بغلت | انجا دم تیغ پشت تیغست
سر کرد این عجب حکایت | زانگونه در افکند روایت
کاقبال پر او بخش عالم | در سند کشود زلف پرچم
بر سند زد فکند لشکر | چون سکه که غوطه خورد در زر
گردید چو برق عالم افروز | آواز دو خنجرش عدو سوز
در سند کسی که بود سرکش | چون شعله ز باد شد مشوش
آشفته کمر بکینه بستند | بر خاسته جای جای نشستند
لیکن یکی از نفاق کیشان | زان باد چو شعله شد پریشان
در کوه و کمر نشسته تنگ | چون آتش تب گرفته در سنگ
افغان بود آن سفیه نادان | در رفت بکوه و گشت پنهان
از بیم دلاوران آنبود | افغان چو صدا خزید در کوه
قایل چو صدا به سر رساند | در کوه صدا نهان نماند
آن شه که ش لشکر جهالت | شد راه رو وادی ضلالت
پیچید سر از کمند فرمان | شد غول قلمرو بیابان
شد فاش حدیث آن ستمگر | بر درگه شاه داد گستر
فرمود بکینه شیر چنگان | پیچند بگوشمال افغان

تابنده جهان بکینه کوشش
کافغان برسید بگوش هوش

داوند بحکم پادشاهی
یکساله مواجب سپاهی

شد جیش روانه فوج در فوج
صحرا دریا و لشکری موج

از بادهٔ شوق جنگ مدهوش
چون بحر دلاوران زره پوش

چون کوه بدشت جنگ پردل
شمشیر بهادری حمایل

همچون مژهٔ بتان سنان کش
چون ابروی دلبران کمان کش

پیدا شده بحر بیکرانه
بحری نه قیامتی زمانه

تازان هر سو بد و سواران
زانگونه که روز باد باران

از جنبش فیل کوه پیکر
راهی شده کوه کوه محشر

رفتند ز شهر سوی صحرا
فوج از پی هم چو موج دریا

سرکردهٔ این سپاه پرشور
دستور زمانه میر دستور

دستور بهر هنر یگانه
شد بر سر مدعا روانه

تهیهٔ صف آرائی جنگ و از هوای گرم شکایت نمودن

لشکرکش این کشیده منزل
زینگونه گشود عقدهٔ دل

کز کثرت آن سپاه سنگین
شد خانهٔ حور و خانهٔ زین

رفتند برون ز شهر ملتان
قلب لاله و هوای سوزان

از تاب هوا زمانه در جوش
خون در رگ تازیانه در جوش

از برق سموم و تاب گرما
زد آبله از حباب دریا

پیدا ز تف مهر لب دود
از سایهٔ خود بر آورد دود

از تاب هوای گرم خورشید
تب کرد و چو شیر گربه پیچید

هر تیغ که در کمین بر انگیخت
شد قطرهٔ آب و بر زمین ریخت

مهر بخت روان ز حدت باد
چو بهر چو عرق ز تیغ فولاد

گرزی که چو کوه سنگدل بود
چون مهره سموم مضمحل بود

آب از تف مهر آتشین رنگ
آتش شده آب در دل سنگ

مجمر شده غنچهٔ گل تر
گل مجمر و خود بآتش اخگر

بنمود عجب از چهار سو آتش
گز جوهر خود برآرد آتش

شد سبزه چو شعله دار اخگر
آب آذر و ماهیان سمندر

ماهی ز تف هوای سوزان
در تابهٔ بحر گشته بریان

از تاب هوا سنان والا
فواره صفت دویده بالا

در فصل چنین تموزی آن فوج
در ساحل بحر سند زد موج

از شور و نفیر و غلغل کوس
ماهی به نهنگ خورد افسوس

از آب گذشت فوج لشکر
لشکر نه نهنگ آشناور

بر رخش سبکعنان نشستند
بر فوج غنیم راه بستند

از بهر عیار زور بازو
شد جنگ ز هر طرف ترازو

شمشیر علم شد از چپ و راست
هر سو بر تن جنگجوی برخاست

وا کرده عقاب تیر پرها
پرا شده پردهٔ تتغرها

شمشیر بغل کشاده چون شیر
غرنده چو رعد برق شمشیر

خنجر بکف یلان جنگی
برگشته چو سبلت فرنگی

از آتش برق حملهٔ آن شد
قندیل فنای خصم روشن

خون در رگ بجگر فسرده
دل رفته و زهره آب برده

شد رنگ اجل بر نگ تازی
چوگان بلا بگوی بازی

شد جوف فلک چو نار رنگین
خورشید چو ناردانه خونین

برو فلکی که آمدی تیغ
خونش حبشی چو برق از میغ
از بسکه جری کشوده بازو
تیرش شده از جگر ترازو
زخمی که ز تیغ خصم بکشود
از سیل تفنگ سرمه کش بود
گردید از بیم لشکر خصم
مردان بس چون زره بخشم
از کثرت گرد و خشت جنگ
شد زخم فراخ و جبهه تنگ
نامرد ز تیر نقش بسته
چون سایه بخاک ره نشسته
هر فیل که در میان جنگست
از تیر چو بیشه خدنگست
خرطوم ز علم کند فیل
گردد از تیر همچو قندیل
بر چون شده خانه تفنگها
بروی ز خدنگ تیر دانها
گردید خلال چوب هر زینی
بر زینی ... بر زمین نسود
ز زهر پیالی ... زخم ...

از گرد غبار بیشه و دشت | سر بر تن گردنان بشکست
با شور رشن آنچنان نبردی | صد قلزم آتشین نبردی
از دهشت زهر چشم اژدر | بیجست ز خانه کمان تیر
نوسی که تخلص کمان بود | در جلد بی نطقی ترزبان بود
تا دم زده یک قصیده بسته | از مصرعهای جسته جسته
هرجا که بساط جنگ شد راست | بازیچه بر دلیرش تماشاست
هر تیر که آسمان شتابست | تاریخ نشانه آفتابست
صحرا دریا و سیل خوناب | فیلان در چرخ همچو گرداب
خونی که چکیده از تن مرد | بنموده برنگ زعفران زرد
مردان ز دو بر دو جان نترسد | از خنجر جان ستان نترسد
آن روز محک مرد باشد | کاب دم تیغ سرد باشد
تن زیر زره طپیده ناکام | چون ماهی اوفتاده در دام
از بسکه تفنگ کرد فریاد | آواز تفنگ آمد از باد
مریخ در آسمان بچشم باد | از واهمه کرد دست و پا گم
در دشت نماند جای کشته | از کشته ز بسکه گشت پشته
از برق سنان آتش افروز | از شعله خنجر گلو سوز باد
هم مریخ هوا کباب میشد | هم زهره شراب آب میشد
آن شب که ستاره خونچکان بود | مهتاب شراب ارغوان بود
تحریک سنان و ضرب شکفت | از بسکه بروی یکدگر جفت باد
کشتی بر تیر ترکش تیر باد | شمشیر شدی غلاف شمشیر
برخاستی از زمین اگر گرد | گشتی علم از برای ناورد

نیزه بعضی
ز ان سر که جدا شدی ز گردن
گلهای پیاده در دویدن
مردانی زندگی ز هر دست
بشکسته چراغ مرگ در دست
مردی که نیافت روز بهتر
دوزد دو سوار را بیک بر

با عربده فتنه گشته دمساز | شیپور بکرنا هم آواز
در عربده تیر بیدرنگست | آوازه نای جنگ جنگست
هرجا که صفیر تیر برخاست | از نطع پلنگ شیر برخاست
مرغ از پی زندگی ز هر دست | بشکست چراغ مرگ در دست
صحرا چو زمین و از کمانداران | گولیش بگرگ و تیر باران باد
برخاسته گرد تیره چون میغ | رعدش غو کوس و برقش از تیغ
هرچند سپر شد آهنین رگ | پاشیده ز هم بیک بلارک
کس روی سپر نگه ندارد | هرچند که روی سخت دارد
در جنگ سپر نمیکند پشت | چندانکه اگر ز میخ درشت
از آتش خشم مرد جنگی | پیچیده سنان چو موی زنگی
از ناله کرنا در آن دشت | پیچیده صدا درین کهن طشت
جوشن پوشان بعذر خواهی | با تیر و سنان چو مار و ماهی
برخاسته دود نار نمرود | از قبضه گرز و کله خود باد
چار آینه زنگ بسته از خون | گردیده کلاه خود وارون
بریده جدا تنهای کله تنگ باد | شد لعل مژه و چشم حلقه جنگ
از نعره کوس آسمان تاز | روییده خم فلک پر آواز باد
از سر شده هوش چرخ گردان | از صدمه تا بهوی مردان
همچون گل سرخ گشت اخگر | بولاد ز دود کلاه و مغفر باد
در بستن و جستند توام | مژگان سنان و زلف پرچم
خورشید چو شد نگاه مغرب | برگشت سپاه از دو جانب
شد اختر او را تیره کوکب | از دود سیاه خیمه شب

آن هر دو سپاه بی محابا ∴ دادند قرار جنگ فردا

بازگشتن لشکر از جنگ و بعیش و عشرت نشستن

چون روز دگر ز تیغ البرز   خورشید نمود قبضهٔ گرز
بشکست جناح و ریخت شهپر   عنقای فلک ز بیضهٔ زر
میخواست لزوم جنگ دستور   در لشکر سرکش افکند شور
آمد یکی ز در که شاه ∴   گر جنگ کشیده دست کوتاه
از حکم جهان مطاع شاهی   برگشت از آن نبرد سپاهی
برگشت سپاه و کوه تمکین   ملتان شد از آن سپاه رنگین
آرام گرفت بیقراری   شد روز نشاط و میگساری
شد مایل باده طبع مخمور   چون تشنه که آب بیند از دور
رخ ز آتش باده لاله‌گون شد   هر شاخ گلی پیاله کش شد
رندان بشراب جان نهادست   مینا مستان پیاله در دست
عامست ولا پیاله نوشی   کو زهد و کدام خرقه پوشی
برکن دل و ساغر از سبوی   بگذر ز برار های و هوی
خوش نیست بهار زندگانی   بشمر چو سبزه و جوانی
ای مرگ هزار کام دیده   بشنو دو سه پند ازین جریده
گوشت صدف گهر نشین کن   شاهان دو سه گوهری گزین کن
خواهی که دل آرمیده باشی   باید که چو من جریده باشی
ای تیر سپهر را نشانه ∴   زنهار مخور غم زمانه ∴
گیتی چو زنیست شوی مراد   در بستانش لعبتی فسرده
زالیست که خورده خون فرهاد   هر لیست که دیده قصر شداد

بهمن چه که بزم شد فریدون   زین هفت سرا ز آهای گردون
شد رستم زابل کست عهدها   دجال شکست عهد مهدی
یک جرکه و دیده جهانی   کو مهدی آخر الزمانی
در طینت این گروه دون نیست   خاکم به دهن اگر چنین نیست
این قوم دوروی پسر و بن   کاندر گفتن صبا و ناخن ∴
ناخن زن سینهای ریشند   در وا بسی وجود پیشند ∴
بر بلبل طبع من حسد برد ∴   جان دیده دهن تر از گل تر ∴
ور دیده نه دیده پرده شرم   بر داشته پرده‌ای از رزم
کنجکی کلام منطق الطیر ∴   ترو دماغ آسمان سیر
بر عکس تمام قابلیت ∴   بگذار که کدام قابلیت ∴
معنی نکنی بکار دوار و ∴   دولت سخن چکار دارد
شاعر که بفکر دولت افتاد   از مرتبهٔ طبیعت افتاد
دولت چکنی و شعر معیوب   بی دولت باش و شاعر خوب
این قوم اگر سپاه اگر زرد   چون خواجه سرا نه زنده نامرد
حبشی بشنید لیک باوصل   فیروزه نما و کاشی الاصل
با ماشب و روز در برابر   گر سرخ و سفید و سبز و زرد
هرچند که رنگها برازنده ∴   رنگی ز غیره ور من ندارند ∴
منزور جهان ز کس مجل نیست   از کرده خویش منفعل نیست
در طبع غرور جاه دنیا ∴   تنگیست که برسد دو بالا
با دولت پنج روز و مستی   تنگش چو شراب او دوستی
معراج مراد نامرادیست   شاگردی عجز اوستادیست

در فخریه خود گفتن و معذرت خواستن

گر عجز کنم نه از زبونیست مرا | گر سخت شوم نه بد درونیست
با سستی من زبیست تند پر را | آهن نشود غلاف شمشیر
گر تیر خدنگ پر ندارد او را | کی بی پر تیر نشانه دارد او را
از نام اگر شنید نام مرا | در چشمه شکفته چشمه وار
اندیشه نمیکنم ز نادان مرا | آن گوی سخن زمی و میدان
گر تیغ کشد حسود خودسر | من تیر علم شوم برابر مرا
با خصم که بر سر جدالست | از من سپر افکنی محالست
با من در عجز اگر زند کس مرا | با مردم اگر شدم از پس
گر خود سر و خود پسند باشد | یکبار سرم نیز باشد مرا
کی ذره با آفتاب ماند مرا | با رخش برابری دواند
کی مشتری کواکبها در شند | کی شاه و پیاده هم نشسته
در جولانگاه ترکتازی | کی لاشه دو با سب تازی
۷۷ خورشید چو تاخت بکسوار او | پا کی کند از حباب تاره
حقا که کتاب نیست انسها مرا | گر غور کند حرف و معنا مرا
مقصود طبیعت آزمائیست | نه شان و شکوه خودنمائیست
گیرم که حسود جهل داند مرا | بگذار که همچنان بماند مرا
ایشنده خجل خس بدو شان | در انجمن هنرپوشان
پرسید سحر کی از اشتر | کاگردن و پایت از کجی پر
ای از کجا چنین خوش اندام | گفتا ز طرب سرای حمام
حیف به بر و نظر و انما مرا | گر ساقی و سیم تو هست پیدا
من نیز اگر کنم تفاخر مرا | زانگونه بود که کرد اشتر

در خاتمه کتاب گوید

سالک بخدا مکن شکایت | کاف نه است بی نهایت
در خاتمه کتاب سر کن | این قصه دور مختصر کن
خاموش کن این چراغ شب رفت | یعنی شب باد و طرب رفت
شد روز جوانی و شب هوش | خاموش کن این چراغ خاموش
خوبست که عیش در نوردها | چون موی سیه سفید کردی
تا چند در از بیکشی حرف | با حوصله نیست پیش ازین ظرف
بحرست طبیعت سخنور را | در بحر اندیشه نیست گوهر را
کانست طبیعت سخندان | گوهر شود اندیشه در کان
وقتی که در ابر نیست باران | کم ریع شوند دانه کاران
مرغان طبیعت تو مستند | کی دانه خورند کل پرستند
گر غور کند همگنان غور | خاقانی ثانیم درین دور
در جوف حدیقه ترنجی مرا | بر من ختمست نکته سنجی
آن تحفهٔ او چو باغ مینوست | این تحفهٔ من چو نوبر اوست
این نکته تر باب معنیست مرا | انموذجی از کتاب معنیست
یک در شد ازین محیط سفته | از باغ سخن کلی شکفته
کونا زو کدام عشوه و خشم | بشنود و هنوز گوشه چشم
این طرفه عروس حجلهٔ خاص | خواهد همه رونمای اخلاص
آیینه ز صاف طینتی کن | آنگاه هوای این سستی کن
بسیار ز بخ زند در شعر | گر مردی من زند در شعر
یک کله دست بهم فتاده | سوزن همه نام خود نهاده
نه چون معنی بجای معنی مرا | ظاهر همه خوار نمای معنی

رنگینی نقلشان ز ترصیع || آرایش شعرشان ز تقطیع
بی ساختگی ورای اینهاست || نه زین بر و بوم و سرزمینهاست
ترصیع مرصع افسران را || تقطیع الوشه سروران را
من بیکسی از دیار عشقم || من سوخته شرار عشقم
من سازم و عشق تار آن ساز || ای عشق چسان برارم آواز
هر کار که عشقباز دارد || فرمود که عشق ساز دارد
بر خویش مبین که من فلانم || یعنی ز مرصع افسرانم
هرکس که فتاده بر در این راه || از قرب بود مقرب شاه
جز دود و چراغ نیست نکوت || جز موی و داغ نیست نکوت
سر رشته کارت ای نکو شته || ابلیس بچرخ کمر رشته
حوصت کرو سنتای خواند || زین رشته چو عنکبوت در بند
زنهار مرو ز نا سپاسی || در شکر و سپاس حق شناسی
افتد به بهشت بازگشتت || والی که بکیست بازگشتت
الله ترا بس است سالک || باقی همه فانیست و هالک
یارب بدل شکسته کامت || یارب بگشا دو بسته کامت
یارب بگشایش دل تنگ || یارب بسرشک ارغوان رنگ
یارب بزبان لال بلبل || یارب بدل شکسته گل
یارب بخموشی نفسها || یارب بجلاجل جرسها
یارب بصباح باده خواران || یارب بنوای روزه داران
یارب بدل رسیده از کام || یارب بگشا دو بسته دام
یارب بدو چشم می پرستش || یارب بنگاه نیم مستش

یارب بشکسته بال من || یارب بضعیف نالی من
یارب بسر اوقات حالت || یارب بافغان و کاران زامت
یارب بسبحان افلاک || یارب بحطیم کعبه خاک
یارب بنبوت محمد || یارب به علی وصی احمد
یارب بحسن امام مسموم || یارب بحسین شهید مظلوم
یارب بعلی امام رابع || شاهی که جهان شدش متابع
یارب بصلاح باقر این || دروازه بحر ال یس
یارب بولای ابن جعفر || آن وارث ملت پیمبر
یارب امام موسوی دست || کو دست مخالفان ببست
یارب بشهید خط طوس || آن گنج حیا طلسم ناموس
یارب به محمد تقی بخش || یعنی که گناه این شقی بخش
یارب به نقی امین ملت || مختار و امام اهل جنت
یارب بحسن که عسکری بود || او تاج تتاج سروری بود
یارب بامین دین محمد || آن هادی امتان احمد
یارب به نبوت و امامت || شرمنده مساز در قیامت
ای خوار و خجل دل فکارم || در حشر چگونه سر برارم
در خاک گذار این جدا را || یعنی سگ خجل من گدا را
یک کار نکرده ام که گویم || کای خواجه مرتب آبرویم
عمرم همه برهنا گذشته || چون گردش آسیا گذشته
همچون سگ جیفه خوار مانده || در سلخ روزگار مانده
محو و حصایم قبایح شد || از باده عشق مست طافح

دل مانده به زیر بار اندوه / طاعت شده کاه و معصیت کوه
گنجیده همه گشته ام شیطان / حاصل چه بغیر بار عصیان
چل سال گذشته در بطالت / از عمر که بگذشتم خجالت
بگذشت بهرزه جای عشرم / خر با سگ و خوک نیست حشرم
خوردند تمام برگ و سازم / یعنی سگ حرص و خوک آزم
روزی که جهان شود پر از سوز / محشر شده و بکن مرا در آن روز
میزان تو گرچه کوه سنگست / کی پله من گران درنگست
لطف تو که قهرمان دین است / اصحاب شمال را یمین است
در پیروی علی مقیم / اینست صراط مستقیم
صد شکر که من علی پرستم / گو محتسبت بگیر مستم
هرکس که حدیث حق علی گفت / الله محمد و علی گفت
در شان که گروه اند او را / لولاک لما خلقت الافلاک
تشریف ز لا فتی که دارد / و بهیم ز لا فتی که دارد
در حشر بحق شاه لولاک / بگویم علی و برایم از خاک
توفیق بخشه بر داد ام / خود را به علی سپرده ام من
در دوستی علی تمام / مداح و دوازده امام
سالک چه گناه و انفعالی / چون معتقد علی و آلی
الطاف خدا بهانه خواهد / جنت سگ آستانه خواهد

در خاتمه کتاب محیط کونین

ای ساقی بزم این ترانه / یکدانه بیک طرف بهانه
در آخر دور این رساله / یکدور دگر بده پیاله

هرچند ز رنگ گل زمینم / دیگر همه را لحب به بینم
تا چشم گشوده نقش الفت / مرگ آمد و فرصت از قفس رفت
بر بلبل جان قفس شکستم / تا این گل تازه نقش بستم
شهبال اختتام و عنوان / برهم زده ام چو شمع مژگان
هر گونه صور در وست پیدا / چون جام جهان نما هویدا
این جام جهان نمای جانست / این نقش جهان اصفهانست
زین سان ز برون نیاید آواز / صنعت و فی سر سنا نخون راز
این نقش بدیع کلک راز است / این گلشن راز امتیاز است
این رشک حدیقهٔ جنانست / این منطق طیر عارفانست
آیینه خیر است کشتن / مشاطه عروس است و این
این نظم نگون دل سرشته / بلبل به بیاض گل نوشته
پروانه ز شوق پر فشانده / در روشنی چراغ خوانده
چون نام نسبت حالی او / در حقه نهفته زهر و تریاک
تریاک برای دوستداران / زهر از پی دفع کفچه ماران
آوازه و نوبت گاه دعوی / میزان تو محک ز لفظ و معنی
خود را پی وزن او مرجان / کاین نیست متاع بادسنجان
نه او نوصنعت جوهرست این / وجدانی حسن اکبرست این
شوان گفتن که اینچنین است / مضمون و دواکه آن و این است
هندسیت نگار سر چهرم / با چهره دسر او بست بهم
این روضه مقام هر خسی نیست / این پیشه و کار هر کسی نیست
بیگانه سماع این نداند / در قصیده دلنشین نداند

اری سلست خشت مالی — سنجد اندر شاعری مثالی
بی رتبه و خام و نامرتب — میزد همه جا سخن بقالب
باری که نهال این ثمر بود — حسب التقدیر در گذر بود
بی وجه کمر کمین اوست — هر خشت که بود چون شکست
گر ز جواب نه ز حکمت — بادا اشش کلوخ پاره شکست
تا پاک نه ز زنگ تقلید — آیینه ما نیستوان دید
در پرده هر سخن نوائیست — هر گوشه مقام آشنائیست
کی دست درین کمال دارد — آن هوش که خشت مال دارد
از ناخن و خلل رسته این فکر — چنین چکند بدخشر بگر
بسیار رهست قصه کوتاه — از خود بدر آمدن درین راه
صوفی نشود بوجد مشهور — تا خرقه تن نیفکند دور
این خرقه تن وبال روح است — از خود بدر آمدن فتوحست
منصور که تن بتن بر آمد — از چاه باین رسن بر آمد
جهدی که چو بایزید باشی — در خرقه نه چون یزید باشی
گویند بر آستان موسی — بارید ز چرخ من و سلوی
ایشان ز نوا و نوا سیاسی — چون خلق شمرای قیاسی
گفتند که ما ز حق تعالی — خواهیم پیاز و سیر و باقلی
زان ناز و نعیم دور ماندند — گشتند همه رسن باندند
شاید که معاصران من نیز — گویند که طرز و نکر انگیز
من کحل شکر آورم بیازار — ایشان نه حنظلند بیار
من نوش فشانم از نمک — ایشان پی اش کشته هم نمک

شو فاتحه خوان روح ایشان
یا راه سخن ز ری بپایان
باشند بفضل حق کما هی
مستغرق رحمت الهی
یا رب بحق رسول و داماد
جای همه جنت برین باد

من شیر بر انگبین کنم ضم — ایشان سم دارو شها ارقم
آن طایفه که بوالفضولند — لا یعقل باد و جهولند
انصاف بکو نکرده واجب — دارند اگرچه رای صایب
جای که امید وار هستند — این از گزید کان سلیمند
چون حرف درشت جمله لکوب — چون خار و بو مخض آشوب
تنها نه تخلصند منصف — بر سلطنت هر دو تان تف
جای که ستمگران هوشند — این شور فروشکان چو شهد
ای مدعی از نظر فکنده — چون تیغ شدم سپر فکنده
دریا نشود حریف شورم — دستم نکشد کمان ز زورم
ابراهیم سخنورم من — در شور خلیل آذرم من
سالک به تخلصی روی فم — در صورت معنوی حریفم
تر و بنم و فدای قزوین — سوگند بخاک پای قزوین
من خار بنی از آن دیارم — بنگر که چه کمل بیار دارم
ای باغ و بهار و لشتیم — کی بود که ترا دگر به بینم
گو قزوین گو که از سر درد — بندم دو دسته از گل زرد
باغستانش بدیده بینم — در سایه گلی نشستهم
سازم غم هند را فراموش — راه شدی غیلان کنم گوش
با هم وطنان شوم هم آواز — طنبور مصاحبت کنم ساز
هر لحظه ز شعرهای حالی — سازم ولی از زمانه خالی
یا رب برسان باین وصالم — کن رفع که شد ملالم
هرکس نگزید بر خدا اخر — البته که آخرش بود خیر

این نسخه که گشت تمام و رهند — شد بر دو صد مقام و رهند

خواهم بدیار خود فرستم — گلدسته بیار خود فرستم

ای باد بخوان در آن گلستان — این تازه غزل بقبول بستان

غزل خاتمهٔ کتاب

زان غنچه لب سخن نیوشم — تنها نه از آن زیست کوشم

از سلک درش گهر طرازم — از کنج لبش شکر فروشم

می بخشد و همچنان اسیرم — میگوید و همچنان خموشم

در پای تو افکنم سر آخر — بسیار شدست بار دوشم

روی تو تمام چشم باد — قولی بسرا تمام گوشم

در شیشه شراب کهنه دارم — یعنی که نشسته است جوشم

بخشید و بگوشم از تو حرفی — من حلقه بگوش آن سروشم

پیچ و خم طره از میان برد — عقل و خرد و قرار و هوشم

چون جام بلور زیب دستم — نه همچو سبو وبال دوشم

از بس که صاف طینتانم — چون آینه گرچه خرقه پوشم

در کعبه چه دارم قلندر — ای سرخ ولی نه زرد گوشم

اعضای تنا بسم سخن را — همچون سر و پا و چشم و گوشم

من جوهری در یتیمم — نه صدف و رم گهر فروشم

سالک ز طنین این تهی جام — بگذشت ز لامکان خروشم

این نغمه وی که خوش نمک بود — تاریخ هزار و شصت و یک بود

بشمر ای سال این گزیده — گلدستهٔ بوستان دیده

ابر و برساندش بیاران — یعنی بدیار دوستداران

ورهند

ورهند نبرد این عراقی — تا آل محمد نبد باقی

یارب که قبول دوستان باد

پیرایهٔ آخر الزمان باد

[illegible]

ساقی نامه

بسم الله الرحمن الرحیم

ساقی نامهٔ فقیر سالک

بنام خدائی که از صنع پاک — بگسترد خاک و برآورد تاک

از آن خاک تاکی که قد برکشید — ز برگش زبان ستایش دمید

عصیری از آن تاک در خم فشرد — که صاف آسمان و زمین گشت درد

برانگیخت زان باده چندین حباب — که شد ماه و سیاره و آفتاب

بنام خدائی که این هفت جام — از و گشته سرگرم گردش مدام

ز تار نفس ارغنون ساز کرد — دو لب را بم و زیر آن ساز کرد

برونق ازو شهر بند صفات — مزین ازو مجلس کاینات

صراحی قد افراز در انجمن — بکف داده جام از ترنج ذقن

مناجاتی از لطف او کامیاب — خراباتی از جام شوقش خراب

درین بزم مغرور را راه نیست — کسی غیر بیهوشی آگاه نیست

حوای زاد ازین انجمن رانده اند — ولی بخود از درون خوانده اند

بنام جهان دار و آب و خاک — که از خوشه چین است تاک

ز تحریر نشاط کلک او — شو و شاهد تاک مرغول مو

نگارنده خط این نه ورق — طرازنده نقل این نه طبق

بمیخانهٔ صنعت ما و طین — ز فیروزه تاک لعل آفرین
نتاک از گهر خانه نوبهار — ز لعل و زمرد و به برگ و بار
بشارت ده نوشخند حیات — گوارا کن باده التفات
رسا شد که شب بصبح جلاب — گل انگیز صبح از گریبان شب
بدخشان خم را ز لعلی شراب — کند غیرت مطلع آفتاب
شد از عکس جامش چمن لاله‌زار — که زو چتر طاوس مست بهار
بود شیشه چرخ از و پر عرق — کدوی فلک پر شراب شفق
زند جرعه جام او لی سخن — سر نو ز خمیاز و بند دهن
بدریای می داد گرداب خم — که در روی شو و کشتی هوش گم
عقیقی زبان از می نام او — سهیلی لب ساقی از جام او
عطایش چو سبزان هندی نژاد — ز گل غنچه را در دهن پان نهاد
تهور از و نشست در رزمها — از و سرخ رو باده در بزمها
می از چه که تیغ تازان او — صراحی ز گردن فرازان او
چنان پنجه تاک از و شد بلند — که انگشت بر قصر گردون کنند
سهیلی از و کشته لعلی شراب — سبو خم نه گردش آفتاب
طلسم از ثنا و شاهدان بهار — نوا زند و خندد لبان زار
بهر دل که داغش سیاینده پا — کند ناله سر جوش آوازنی
ولی گر قبولش برات آورد — بتقصیر خط نجات آورد
مناجاتیان محو دیدار او — خوابانیان مست سرشار او
اگر ابر لطفش شود قطره باد — ز آتش گل رحمت آید ببار
زهی آشکار و نهان همه — بلطف و کرم مهربان همه

صبا بوی لطفت بهشتی سپرد — که بر غنچه گل پیرهن میدرد
نسیم بشارت دل از غنچه برد — لم غنچهٔ زلف سنبل سپرد
بریدی ز والای او تند رو — قبای رعونت ببالای سرو
کشد زلف سنبل بریشانیت — بر و چشم نرگس بحرانیت
بچشم ار کشد گل ز راهت غبار — کند دلربایی مژگان خار
ز یاد هوای غفاریت فاخته — بصحن چمن غلغل انداخته
صنوبر ز شوق تو بر طرف جو — پری وار بر سر کرده سبو
انا الحق نوای زمستان تو — فلک برگ تاکی ز بستان تو
چه کافر چه مومن چه هشیار و مست — عطای تو بر روی کس در نبست
خور و جنس عصیان بنقد ثواب — عطایت بیاز ار یوم الحساب

قسمیه ساقی نام

مرا بهر تاک و رع در بهار — قسم میدهد نرگس مست یار
کنون من هم از زهد رم میخورم — بغمزه و و او قسم میخورم
الهی باین رندان مست — بخلوت نشینان ساغر پرست
بآن می که در شرع ارباب دل — بزاهد حرامست و بر ما بحل
باشک صراحی که تا چشم جام — بروی شکرخنده غلطد مدام
الهی بمستان دردی کشت — به ساغر کشان می بهشت
بآیین میخانه عشق پاک ها — به تسبیح صد دانه بر تاک
برندی که مست نیاز از تو شد — بمستی که محو نماز از تو شد
باشکی که سرخوش شود نیم شب — بآهی که مستانه تا زد بلب
بکشتی نشینان طوفان غم — بغربت گزینان کوی الم

بآتش پرستان خوی بتان / بزنار بندان موی میان
بدرد دل نا امید از دوا / بشوق شکسته دست از شفا
بسوز و گداز دل مستمند / برقص شرار و بساز سپند
بگلدسته بندان لخت جگر / بآیینه سازان آه سحر
بشبگیریان خرابات عشق / بتسبیح خوانان مناجات عشق
بپروانه شوخان آتش پرست / ببلبل صفیران باغ الست
بزخم دل تو سوز و مرهم گداز / بلب تشنه کوثر خشم و ناز
بدستان مرغان گل در نظر / ببانگ هوی رندان بی پا و سر
بخونین صفیران گلزار عشق / برنگین خرامان بازار عشق
بسنبل طرازان نسرین عذار / بنوخط جوانان ریحان بهار
بعطر نگاهی که دیر آشناست / بموی میانی که طاقت رباست
بآن دانه خال مشکین پرند / که بر شوخیش نافه سوزد سپند
بآن غنچه کز شور خندیدنش / بود خون صد لاله در گردنش
بزلفی که خم طوف خم میکند / بچشمی که از خویش رم میکند
بآیینه پرداز لطف جمال / بتیغ دل آرای هندوی خال
بمرغوله مویان زنار زیب / بجادو نگاهان عابد فریب
بحسن غزالی کز سبزه خفت / ببرگ گلی کز نزاکت شکفت
بجوش می از چشم مست کسی / بنالیدن نی ز دست کسی
بآهی که با بلبلان هم نواست / باشکی که با آهوان در چراست
بمجنون دماغان شوریده اسم / بهیچاره رنگان کاهیده جسم
بکوهی که امید فرهاد ازوست / براهی که بی توشگی زاد اوست

بشامی که چون بخت من پا فشرد / بصبحی که پیش دمیدن بمرد
بتاراج بازار صبر و شکیب / بیوسف فروشان حسن غریب
بمژگان سرکش بچشم سیاه / بنیش تغافل بنوش نگاه
بچشمی که بر روی قاتل بماند / بآهی که خون گشته در دل بماند
بشوری که در خنده شکرست / بزنجیر موی که مجنون گرست
بترلاله‌ای که گل شبنم است / بخشت سر خم که تاج جم است
بدردی که در دل بگیرد قرار / بصبری که بنشسته بر روی خار
بسودای بازار خارا نگران / بآزادی مکتب دلبران
ببویی که بلبل بر او گشت / بچشمی که آهو رماند ز دشت
بنازی که سرکش ز پا نیاز / بعجزی که افتاده در پای ناز
بپیمان جود و بعهد کرم / بصبح وجود و بشام عدم
بوصلی که هرگز نداد دست رو / بلعلی که خندید و بر آرزو
بزلفی که بر گل کشد پا دراز / بچشمی که در سر بخواب است و ناز
بداغی که مجلس بسوزد ز شست / ببختی که جا گیرد روز نخست
بذوق مسلمانی بت شکن / بوجد صنم در دل برهمن
بآن گوشه چشم کز دلبری / فروچیده دکان غارتگری
برعنائی سرو خضر احتشام / بشیرینی کبک رنگین خرام
بجوش رقصی بموج خشم ناز / بفیض ره کاروان حجاز
بتاریکی شام جانکاه من / بمرغوله طره آه من
بزلفی که پیچیده بر گردنی / بدستی که آویخت در گردنی
بگرد سر کوی عنبر سرشت / ببوی زنخدان سیب بهشت

بجوش و بهیجی نالهٔ نای رسا ‏ ‏ بسرمستی گریهٔ دلربا
بزخمی که خون گرم در دل خزید ‏ ‏ بآهی که مستانه بر لب دوید
بهر بدخوئی نان بیجا حیا ‏ ‏ بچسبان قبایان ابرو گشا
بسوزی که در سینها داغ سوخت ‏ ‏ بشمعی که خوش قامتی بر فروخت
بتسلیم عاشق بجای جواب ‏ ‏ بدشنام معشوق وقت عتاب
بعیدی که از روی ساقی شکفت ‏ ‏ بذوق حبابی که طفلانه خفت
بوجدی که هر رقص بال و پر است ‏ ‏ بگریی که تسبیح آن ساغر است
بخونوری سنبل بیتاب ‏ ‏ بخموری نرگس نیم خواب
بستانه نازان میدان غم ‏ ‏ بگلگون سواران برق قدم
بآهی که خونابه نوشی کند ‏ ‏ باشکی که گوهر فروشی کند
باشفتن سنبل ناله ‏ ‏ ببالیدن جوشش تبخاله
بچشمی که از ناز خود کشته است ‏ ‏ بآن گل که رقصیده ساغر بدست
بکاکل طرازان صاحب کلاه ‏ ‏ بمژگان سیاهان آفت سپاه
بدرد جگر خوار حسرت نواز ‏ ‏ بزخم رفو سوز مرهم گداز
بآیین و کالای شهر عشق ‏ ‏ بدلسوزی حسن از بهر عشق
بآن سبزه رنگهای گلبن امید ‏ ‏ بآن گل که بر سبزه دامن کشید
بدنبال خونریز چشم سیاه ‏ ‏ بگلدستهٔ ناز طرف کلاه
برقص هوا و بجوش شراب ‏ ‏ بتسبیح شبنم بتهلیل آب
بتر سبزهٔ بوستان وصال ‏ ‏ بنوباوهٔ قامت اعتدال
برقصی که افتاده در جوش بل ‏ ‏ برنگی که پرورده در جیب گل
بخال رخ خط شاهدان عرب ‏ ‏ که شد دانه و دام مرغ طرب

بخمیازهٔ ناوک انداختن ‏ ‏ بجولان میدان سر باختن
بآوارهٔ بختی که بیدا ایستد ‏ ‏ بآن عقده کز کار دل وا نشد
بتنگی که رخصت بنام آورد ‏ ‏ بسعی که عنقا بدام آورد
بعشقی که مرد دوا و زاهد است ‏ ‏ بحالی که در گردن ساعد است
بدلداری طرهٔ مشکبار ‏ ‏ بسرپیچی کاکل تابدار
بآن در که پرورده درج دهن ‏ ‏ بجان بخشی بوی سیب ذقن
بخاموشی حسن پرهای و هو ‏ ‏ بآواز عشق کم گفتگو
بآبادی خاطر دردناک ‏ ‏ بویرانی گنج در زیر خاک
بخنجر گزاران مژگان بلند ‏ ‏ بطاقت شکاران مشکین کمند
ببرجی ترک چین و چگل ‏ ‏ بتزییق سرپنجهٔ فولاد دل
بآزادی قمری طوقدار ‏ ‏ بافتادگان سهی سرو یار
برنگینی شام ساغر پرست ‏ ‏ بتاریکی روز عشاق مست
بسوز اسیران وحشت پسند ‏ ‏ بشور غزالان وحشت کند
بعیشی که مجلس فروز انجمست ‏ ‏ بسوری که در حلقهٔ ماتم است
بلعل بدخشان کان جگر ‏ ‏ بصراف دار العیار نظر
بگوش خطی سکهٔ سیم پاک ‏ ‏ بغلطانی گوهر اشک تاک
بطبع غزل سنج معنی طراز ‏ ‏ بمیزان سنجیدن امتیاز
بفریاد مجنون بیابانک جرس ‏ ‏ بمضراب آه و بتار النفس
برخشان سهیل می لعل فام ‏ ‏ بتسبیح ناگشته ما در تمام
بداغی که با سینه پرو کند ‏ ‏ بدردی که سر با زانو کند
بکامی که از خنده در خون نشست ‏ ‏ بپائی که در مومیائی شکست

بشامی که از حشر دم میزند
به بینای چشم بی نور عشق
براحت فروشان بازار درد
بمغرور طبعان بالانشین
بزنجیر آمان دیوانه دل
باشوب طفلان مژگان سیاه
بمخموری نرگس نیم مست
بگلچیدن دامن مقبلی
برنج دو دست از دوا داشته
بجامی که کیفیتش بیخودیست
بشوری که در بزم مستان بود
به بیغوله راه شبهای تار
بلب تشنه زمزم آشنائی
بجوئی که از چاک دل شد روان
به بنیاد چشم خون ریز یار
به تیری که شد کشته پیکان کش
برنگی که از بوی جانان شکست
بجانی که تسلیم پیغام اوست
بدردی که سر در پی جان نهاد
بمستی که از خود خبر داده است
بقولی که بیخود کند هوش را

بصبحی که دم در عدم میزند
باوازهٔ تار طنبور عشق
به پژمردن رنگهای گلزار درد
بکم مایگان دراز آستین
باتش پرستان پروانه دل
بتاراج مژگان غارت نگاه
بگمگردگان ساقی می پرست
بچاک گریبان روشندلی
به لبهای نومید لا ناشسته
بمحمل نشینی که آهش حدیست
بچنگی که تارش رگ جان بود
به بیکس کوچه شوق گم کرده یار
بدرماندهٔ کوچه بند فراق
برنگی که خندد بر زعفران
گزین خنجر غمزه شد آبدار
به تیغی که خون ریزد از جوهرش
بداغی که تا سینه از خون نشست
بعهدی که در بابدلی دام اوست
بزخمی که از چشم مرهم فتاد
بجامی که بی گریه سرشار نیست
بسازی که برسازد آغوش را

بآینه

بآیینه نازک خوی یار
به مقبول قومی که بیجا صلند
برنگی که آیینه در زر گرفت
بموجی که افتد به بحر نگاه
بروئی که گل گشته شرمنده اش
بدامی که لیلی گونه نقش بست
بباغی که در سرو پا در گلست
بعهد مروت که داغش گلست
بافسانهٔ طره و بخت سیه
باوازهٔ برگ ریز خزان
بدلگرمی آه شب زنده دار
بنازک میانان رعنا خرام
بدل چسپی دام گیسو لقب
بمژگان مژگان خنجر گذار
بجام و صراحی به نقل و شراب
بچرخی که ساغر بود انجمش
بآشفته دامان عشاق زار
بپرواز آرام یاران ناز
بآهی که زین شعله خنجر کشد
بجادو نگاهان عابد فریب
بدل بندی طرههای رسا

که از خنده گل پید بر رخسار
برفتار آنان که پا در گلند
بشمعی که از سوز دل در گرفت
بگردی که خیزد ز صحرای آه
ببوئی که سنبل بود بنده اش
بمرغی که بر فرق مجنون نشست
بسروی که دام تذرو دلست
بعنقای همت که قافش دلست
به نیلی که زو تیره شد رخت سیه
به صباغی کارگاه زنان
بدام سرای صبح کافور بار
بشیرین کلامان تلخ انتقام
به محبوبی خال هندو نسب
بشمشیر بندان ابروی یار
بقوال و مطرب بچنگ و رباب
به لعلی که باشد بدخشان خمش
بزر ولیده و موبان آتش سواد
بخون گشته تیغ عجز و نیاز
بصبحی که از چاک دل سر کشد
بمشکین صلیبان زنار زیب
بگرد گشته آرام بیدست و پا

بمضراب باده و بقانون آب / بشور شراب و بسوز کباب
به کلکی که غالب صد پرش بگون / بشوری که شد زو جهانش جنون
بآهی که سوختش گنبد طاس است / بزلفی که چون هندسا لک دو است
بزری که در آب و خاک نجف / نباشد عدیلش ازین تو صدف
به نقل عطا سیم قسم / به صهبای ساقی کوثر قسم
که در بزم مستان اخلاص بند / کشی کردنم چون صراحی بلند
چو چنگ از مقامات کردار خویش / سرم از خجالت میفکن به پیش
بجام عطایم کن امیدوار / که در صبح محشر نمانم خمار
چنان خوار هم این باده هوشم ربا / که رضوان بجنت دهد دوشم برا

در توصیف و تعریف میخانه و اهل خرابات نمودن

نگهدار یارب خرابات را / همان قبلهٔ اهل حاجات را
نبود هست معمور پیشش بگرد / ندانم که نامش خرابات کرد
ولای و میخانه سر کن رهی / ز حال خرابات اگر آگهی
زمیخانه شوق جامی بکش / ز گردون دون استغنای بکش
چه میخانه آیینه زار صفا / جهان مروت بهشت وفا
چو میخانه بتخانهٔ آزری / منقش به تمثال حور و پری
چو میخانه خرم بهار بهشت / درین آب و گل باد گلکار بهشت
جهانی که بانه گردون اوست / بهشت برین ربع مسکون اوست
فضایش چو پیشانی مقبلان / هوایش ز انفاس صاحبدلان
فرح‌خانی آیینه منظرش / گشاینده روشناسی درش
طلا نسخ بر ماه و اختر زنند / چو کلکیخ بر روی این در زنند

بنایی که دست کرم ساخته / بهشتی باین طرح کم ساخته
سپهر است این قصر والاجناب / که مهر است از برج خمش آفتاب
بگرد است استاد فطرت سرشت / خمیر خم او بخاک بهشت
برآید چو آب از زمینش شراب / اگر خاک پاکش رسانی بآب
بنایش چو ایوان گردون رفیع / فضایش چو میدان مشرب وسیع
خمش پای تخت بت سفروش / در و بامش از حسن مهتاب پوش
برآورده در دل پای سری / ز هر غرفه‌اش ناز بین منظری
بهشتی که پیشش ز آفات جنت / بمعموری این خرابات نیست
نداند خمش حرف صاف از درد / به هر گرد او خم دوستکنی خورد
ز بهر ایاغ و دل می کشان / نهاده درین بزم جنت نشان
دف و بربط و غیچک و چنگ و نی / گل و بلبل و شمع و معشوق و می
چو سر برزند مهرش از سینه‌ها / بالفت مبدل شود کینه‌ها
چو عز و در خرم سرای بهشت / لب کوثرش صحنش سبزه خشت
فضایش که گشته برای غبار / چو طرح تمنا شد آیینه زار
بدر باش تا کند اهتمام / خواز نقل غلامیست بهرام نام
مه و مهر نه جرعه جام او / شکر خنده صبح از لب بام او
خمش از سخاوت براورده نام / ز لبس داده پهلو بمینا و جام
بصحنش هوا راحت اباشته / اگر کشته غم خنده در داشته
درو بلبلی گر غزلخوان شده / ز پیشش سلیمان مرغان شده
ز رنگی پی احتشام خمش / اند کوس دولت بنام خمش
صبوحی کشانش بوقت صبوح / نواخوانده بر کوچها فتوح

ز جام غرور و عنا جوانان مست
همه چشم و چون بر لب جام بوس
پی حکمت اندوزی مرد نوش
گروهی ورود از جهان بی خبر
یکی کرده چون می برون و درون
عدو گر کشد تیغ بر دولتان
نخواهند اگر نمکدان شکست
شود گر درین خاندان کرم
نیاید نکو سر بسر رشته او
محبت انیس وفا چاکرش
چه ساقی پری پیکری سیمتن
لبش عشرت افزا چو موج شراب
بهشت ازل نوبهار ابد
چگویم ز شمشاد سیمین برش
کند باغبان از شمشاد را
کند غارت کاروان شکیب
شود موج زن چون شراب لبش
چه ساقی ز آشوب کاکل شکسته
سهیلی مه و مشتری بنده اش
صباحت شفق پوش سیب ذقن
جبینش شب افروز چراغ

صراحی نکو گوشه بر سر شکست
شود پنبه اش رشک تاج خروس
برآید فلاطون از هر خمش
همه قاصدان دل یکدگر
همه مهربان همه گرم خون
مبدل نگردد نگین خویشتان
به دشمن نمایند اگر پشت دست
سکندر پی دانش پژوهی علم
چو خنده در آیینه خشت او
شهنشه ساقی و می کشان لشکرش
شکفته بهاری چمن در چمن
خطش برگ سبز گل آفتاب
به گلبرگ عارض بنفشه دقد
نهالی که باشد ترا کی برش
اگر بیند آن سرو آزاد را
بد نبال چشم مردم فریب
برازی شود ساغر غنچه اش
نگون اسیران کمر بسته
حلاوت شکر ریز خنده اش
ملاحت شکر ریز نقل سخن
رخش شعله طور را کرده داغ

ترجیع

ز شور

ز شور نگه محشر انگیخته
بلا سایه قد رعنای او
خم ابرویش حکم خونریز جان
فتاده است برهم دل و جان ببین
قمر سیبی از گردش غبغبش
شب فتنه تاری گیسوی او
بخال لبش مبتلا دوستان
طبرزد ز قند لبش منفعل
لبش مایه انبساط و فرح
ندیدی بهار خط خضر من
بناگوش صافش ز لب موج نور
لبش زندگی بخش آب حیات
خطش کاتبی آمده از مشک ناب
شراب لبش آفت عقل و هوش
زنخدان او سیب باغ بهشت
رخی چون گل از تاب می کرده خوی
صفا مو نظاره گردنش
خطش کرده بر برج مه خانه تنگ
دو ابرو دام صیادی دل کند
که دارد چنین چشم مردم فریب
سمن پرنیان ناف سیمین تنش

به دنباله چشم خون ریخته
قیامت هوادار بالای او
لو نشسته بر گوشه های کمان
کمان داری تیر مژگان ببین
نمک چاشنی گیر کنج لبش
بلا آفت سنبل موی او
چو شکر فروشان هندوستان
شکر خنده اش نوش دارو دل
چو یک قطره می در بلورین قدح
بهشت لبش سبزه خط ببین
تجلی شکار چراغان طور
ز جان تشنه تلخی کی آب نبات
بود شرح شمسیه آفتاب
به شبنم گوش تبسم فروش
فروغ جمالش چراغ بهشت
دهانی بر او هیچ یک قطره می
قمر تکمه چاک پیراهنش
صنم خانه چشم کار فرنگ
چو زنار گیسو حمایل کند
که دارد چنین زلف زنار زیب
خیابان گل چاک پیراهنش

بهار خطش خانه پرداز هوش / گهی سبزه زار و گهی لاله پوش
رخش از میان دو زلف سیاه / نمایان چو از هاله رخشان ماه
ببین نرگس شوخ آن گلعذار / ندیدی اگر مست دایم خمار
بده ساقی آن جام فریادرس / که میخانه دولت سرای تو بس
توئی مجلس آرای این سرزمین / درین جنت آیین توئی حور عین
توئی شمع جمع دل دوستان / توئی سرو آزاد این بوستان
گل این چمن از خطت شگفت / ز خط تو نظاره بر سبزه خفت
تو نامهربان ساقی سوخته / من از جان گرفتار و دل مبتلا
لبت در تبسم تنگ باشد دل / ز رشک خطت نافه چین خجل
تو بر دست و پا بسته از خون حنا / من از دست پا گشته ای دست و پا
ز هجران دلم چند باشد فگار / شب و روز از آن روی و مو سوگوار
تن همچو موی من از موی تو / بود چند در آتش از خوی تو
اگر جان فدا تن شود و بسمت / ترحم نکردی و نکرد دولت
بسی دیده ام بت بچین و چگل / بتی چون ندیدم چنین سنگدل
سر شیشه مل بلب باز کن / طرب را بگلبانگ آواز کن
لب ساغر کن آن کوثر شعله پوش / که بیهوشی رفته آید بهوش
که دیدا بچنین روز بازار می / که زهد و ورع شد خریدار می
ز چشم حریفان بشو خواب را / بگردش در آور می ناب را
شرابی که چون سر زند در بجام / کند جام را رشک بدر تمام
شرابی که باشد ز لس آب و تاب / گل لشت آیینه اش آفتاب
شرابی که چون شعله تابناک / نمودی فروغش ز فانوس تاک

شرابی که غم را ز اندوه کشت / ز نداب بر آتش زر داشت
شرابی که چون بگذرد در ضمیر / کند چهره را آفتاب منیر
شبیخون اگر بر خمار آورد / گل سرخ روی ببار آورد
چمن از نسیمش چنان تازه رو / که شد لاله را داغ دل مشکبو
بچشم حسودان ز بس روشنی / کلاهای موجش به تیر افکنی
چنان صیقلی گشته از آب و رنگ / کز آیینه عکسش زدودست زنگ
کند قطره اش گر بر آتش گذر / نباشد ز هم هیچ یاقوت تر
از او شیشه گلبانگ بلبل زند / گل ساغرش خنده بر گل زند
مگر قطره زن شد بهندوستان / که شد بال طاووس از او بوستان
بود عشق و می را ز یک پرده ساز / که این گرم خونست و آن دلنواز
اگر می نباشد هوادار عشق / روا می نیاید ببازار عشق
بیا ساقی ای جان و عمر کسی / بده می که فرصت نماند بسی
همان می که اکسیر روحانی است / پری موج و آیینه پیشانی است
بمن ده همان باده زرد چهر / کزو سرخ رو گشته است مهر
بمن ده همان جام آیینه رنگ / که موجش زداید ز آیینه زنگ
ز لطف تو ای ساقی مهربان / که هم نور چشمی و هم جان جان
چنان شیر گیرم ز لعلی شراب / که رستم نباشد به افراسیاب
دل افسرده تا کی نشینی ز رنج / بخود چند پیچی تو چون مار گنج
اگر عمر ما هر دو دارد هزار / برآرد فنا از وجودت دمار
بود حاصل زندگانی دمی / بیا بگذران دمی اگر آدمی
که آمد ستون رواق بدن / بود زنده رود و عراق بدن

زهی میتوان بر صف غم زدن … توان پشت پا بر دو عالم زدن
زهی میتوان بخیه غم شکست … زهی میتوان دست اندوه بست
چه خوش گفت آن رند صوفی شعار … بخور می برغم غم روزگار
زهی لوس زندگی رام شد … جم از جام می صاحب نام شد
سها را ز یکقطره مه میکند … گدا را اینک چو عشره میکند
سه بیک هزار سا ند باوج … کند جفت چون طاق ابروی موج
لب بحر ازین باده گر تر شود … گهر رشک یاقوت احمر شود
نگر می هوادار بستان شده … که گوهر چنین مست غلطان شده
بیا ساقی ای نوبهار کسی … طرب سنج لوس و کنار کسی
بجان حلقه در گوش نام توام … هوادار مینا و جام توام
بمن کرم برخور که افسرده ام … بی زنده کن آتش مرده ام
بده جامی و از خمارم برآر … ز بند غم روزگارم برآر
فلک سفله پرور دو دون همت است … برای خسیسان ولی نعمت است
فرومایگان را دهد سروری … زحل را کند روکش مشتری
بجز با بدان نیست همداستان … لجست این کمان پشت با راستان
بقرض از کسی را ستود دستگیر … بخاک مذلت نشاند چو تیر
گهر را خزف سازد این بد گهر … مسلط کند عیب را بر هنر
ز بدگوهری طینتش پاک نیست … وهنر هرو در فکر تریاک نیست
بود آخرش محض بدگوهری … که در گوهرش نیست نیک اختری
ز خورشید روشنتر است این سخن … که خصم هنرور بود بی هنر
بده ساقی آن نور چشم قدح … که او نحن ندارد چراغ فرح

بده می که بی می جفا میکشم … جفاها ازین بی حیا میکشم
می از ساغر چشم تر میخورم … گزک از کباب جگر میخورم
جگر خسته چون درد دون میخورد … کباب از دل خویشتن میخورد
نواهای قانون من درهم است … رگ جان من تار چنگ غم است
فلک سفله طبعست و دون پرورست … می بید ماغی درین ساغرست
که یکقطره می زین نگون جام خورد … که آخر ز رنج خمارش نمرد
که یکدسته گل بست ازین چهار باغ … که آخر نکردش پریشان دماغ
کرا او بخست در کاسه یکجرعه می … که صد کاسه خون ندادش ز پی
که سرسبز شد زین کهن نخل شوم … که بر ترمنش از انگبست موم
کرا نوش زلب زد این نیش زن … که بر زهر حرمان نکردش دهن
بزم که شمع طرب بر فروخت … که آخر چو پروانه زآتش نسوخت
اگر هوشمندی گلش بو مکن … بآیینه الفتش رو مکن
مگیر از کف مهر و ماهش ایاغ … مکن از سمیلش فروزان چراغ
که آخر پریشان کند حال تو … بیکدم کشد شمع اقبال تو
جنون داد این گربز گوژپشت … مده بوسه الفت مرقش است و زشت
همین سوفائجهم شوخ و شنگ … جوان مینماید بافسون و رنگ
خسیس است این کهنه جادو خسیس … بچرخ و شش تار الفت مرلیس
ز عزت کرا تاج بر سر نهاد … کرا آخر ز خفت بپا ووش نداد
حذر کن ازین غول مردم فریب … که آواره سازد ترا عنقریب
بپرهیز ازین کهنه گرگ گزند … که در جان گرایی بود بر دو بند
ز جور فلک نیست فریاد رس … مگر لطف ساقی شود دادرس

دلا رشته چرخ سر در گسست / علاجش لب جام و پای خمست
بده ساقی آن جام پرداخته / که بر سرو مینا بود فاخته
بده آن می عشرت افروز را / بخندان گل صبح نوروز را
می شکوی که از دلبری / کند شیشه را جلوه گاه پری
خصوصا درین فصل کز نو بهار / چمن بسته از لاله و گل نگار

توصیف تعریف بهار و گلهای رنگارنگ

بهارست ساقی دلت شاد باد / غلام قدت سرو آزاد باد
بهارست ای ساقی گلعذار / می ارغوانی بگردش در آر
بهارست ای ساقی دلنشین / بگردش در آر آن گل آتشین
بهارست ای ساقی مهربان / نم ابر رحمت بجا کم فشان
بهارست ای زاهد مرده دل / خجل باش ازین بی شعوری خجل
ز مرغان گلشن برآمد خروش / که خون گل و لاله آمد بجوش
ز بهر نوای ساقی دلپسند / کشید ابر بر سبزه نیلی پرند
چه آبیست بر روی کار آمده / چمن تازه و گل ببار آمده
چه صحبت که جیب نسرین درید / چه شکست کز ناف سنبل چکید
بخور می به تقلید زاهد خشک / همان می که زو بست در نافه مشک
همان می که در شیشه سبز فام / نماید چو بر چرخ ماه تمام
همان می که هر قطره زان شراب / زند خنده بر گل آفتاب
شنو نغمه بلبل از شاخ گل / که ای باغ عشرت فزا نیست مل
بسر سبزی تاک بین در چمن / که زد چتر بر قبه نارون
می در قدح ریخت نرگس بناز / که آمد گل و سبزه در اهتزاز

نوای تذرو از سر شاخ سرو / کند دیدها را چو بال تذرو
چمن از هوا زخمه بر چنگ زد / که بلبل ز گلبن بر آهنگ زد
چمن را نم از اشک بلبل زوند / هوا را ابر ده بر گل زوند
گل و غنچه بر شاخسار فرح / بدستی صراحی بدستی قدح
هوا گشته نقاش گلهای باغ / که دیدست در روز چندین چراغ
ز هر شاخ گلبن چو عقد پرن / شکفته گل در سپهر چمن
ز موج گل و سبزه اخضری / تذروی خرامان چو کبک دری
چرا اول درین فصل بد خو شود / که مینا چو مینا سخنگو شود
بسط می سراینده چون بلبل است / بروی گل جام در قلقل است
اگر زیره شیشه در بوستان / پری شود زیر پا پریان
درین فصل اگر از کف افشد طلال / شود در دم از قد کشیدن نهال
چنین گرفته اند چمن رنگ و بو / درین دلنشین فصل پر آرزو
شود رنگ در کوه یاقوت سم / شود زاغ در باغ طاوس دم
نباشد عجب زین بهار و رنگ / اگر لاله روید ز داغ پلنگ
چه حیرت اگر خار گردد حریر / که چون سبزه شد نرم چنگال شیر
چنان آتشین چهره گل برفروخت / که بر حال بلبل دل لاله سوخت
چنان سبزه در بوستان قد کشید / که شد قد سرو سهی ناپدید
بصحرا از شاخ غزالان مست / توان دسته گل بصد رنگ بست
چنان راحت از گل بغربت نشست / که بلبل ز خاشاک غنچه نبست
شراب گل از بس که شوخست و شنگ / برون داده از شیشه غنچه رنگ
حنابسته رنگینی نو بهار / بسر پنجه بید و دست چنار

شود برگ گل در دهنها زبان
اگر بگذرد بر زبان ارغوان

درین فصل گوئی براطراف گشت
دبیر هوا خط ریحان نوشت

برقاصی آید چو کبک دری
تو گوئی که در جلوه آمد پری

بنفشه چو خوبان صاحب جمال
نهاد دست بر چهره از سنبل خال

بساط جواهر فرو چیده باغ
نمود لاله آتش گویا چراغ

صنوبر بهر سو که سر میکشد
ز شبنم بسوزن گهر میکشد

ز موج هوای بهشتی شمیم
همه عنبر تر چکید از نسیم

چمن در چمن جلوه با هر نهال
رم سبزه با خیل خیل غزال

براند دو از سرو پایندگی
خوشش آید از گل ربایندگی

گر آید بگلگشت عطر ختن
گریبان پر گل برد از چمن

هوا با زبس شد ملایم نواز
رگ ابر گر دید چون تار ساز

ز جوشش شفق شد فلک ناپدید
زبس ابر بر لاله دامن کشید

هوا بسکه دارد ز شبنم جلا
شود تو تماشای نظرها هوا

لب جو زبس سبزه آمد فراز
نماید چو خط بناگوش یار

زبس بافت سنبل زره در زره
دل غنچها باز شد از گره

پی دلبری سبزه در بوستان
ملایم چو شهپر آن هندوستان

چمن صفحه کارنامی شده
گل و بید مجنون و لیلی شده

بگل بلبل زار شیدا شده
چو وامق گرفتار عذرا شده

ببین قمری و سرو آزاد را
ندیدی چو شیرین و فرهاد را

نیاز از تذرو ز شمشاد ناز
چو رامین که با ویسه باشد براز

بهم سنبل و لاله پیچیده اند
چنین شمع و پروانه کم دیده اند

هوا بسکه کیفیت آلوده کرد
شفق شیشه ابر پر باده کرد

بساط چمن از گل رنگ رنگ
مصور چو دیبای کار فرنگ

ببین ساغر لاله شنگ بریز
که گفتش کجی دارد و ساغر وریز

شکوفه چو طفلان شیرین نهاد
کله وار گون کرد و بر سر نهاد

بنفشه چو دوشیزگان عرب
کند دانه دام دل خال لب

بت سنبل آن طره چون زره
زند بر میان از در ای گره

بشبنم چنان سبزه شد ناپدید
که در رشته صد عقد گوهر کشید

بگل چون صبا ترکتازی کند
بانگشت چینی نوازی کند

شود تا ز ارغوانی روان
فشاری اگر برگی از ارغوان

اگر تند خیزد نسیم قدم
خیابان چو طومار پیچد بهم

ز رم کردن سبزه باشد شگفت
که دامان صحرا توانی گرفت

زبس شد ملایم ز فیض هوا
گرو میتوان زد رگ سنگ را

چنان باغ بال و پری باز کرد
که سوی هوا خواست پرواز کرد

چنان صیقلی شد زمین از بهار
که از نقش بگذشت آیینه زار

برد دل ز مستان بچندین سوار
رگ و ریشه تاک چون الف چار

بهارست ساقی بگردان ایاغ
که مستند یکسر جوانان باغ

گل سرخ چندان می ناب خورد
که در سینه بلبلش خواب برد

زبس مست خام هوا گشت سرو
کند ناز بالش ز بال تذرو

سفیدست شد آنچنان شاخ بید
که بر روی شمشاد خنجر کشید

بگرداند از جام نرگس خمار
که بیلرزد از رعشه دست چنار

شراب انگور ریخت نرگس بجام
که چون چشم ساقیست مست مدام

عجب نیست از نرگس نیم مست / که گردد چو مخمور ساقی پرست
زبس لاله از باد و مد هوش شد / کتابش در آتش فراموش شد
نگهدان نسرین بصحن چمن / فتاد و نمک بخت بر یاسمن
زبس نازک اندام باشد سمن / نمی پوشد از برگ گل پیرهن
وگر برنداری نظر از تنش / کشایی اگر بند پیراهنش
شد از شاخ گل محو بالای سرو / مگر گشت بلبل رقیب تذرو
درین فصل می در گلستان بنوش / که مرغان باغند مست خروش
درین فصل بی مطرب و می مباش / و می بی شراب پیاپی مباش
چو در سبزه غلطد سرشک سحاب / بگلبانگ بلبل بتقاضای شراب
و لا فصل استیست هشیار باش / خبر گر دهی خبردار باش
که خواهد رسیدن بغربا و عمر / بگیر از نشاط چمن داد عمر
گل و عمر مهمان دو روز داند / درازی درین کاخ فیروزه اند
نفس چون نسیمست بر دم وزان / که در باغ عمرست باد خزان
ازین باد یک چشم بر هم زدن / بریزد ز هم برگ و بار بدن
چه خوش گفت آن فیلسوف مهین / که با دوستانش هزار آفرین
بهشتی بدی گیتی از رنگ و بو / اگر مرگ و پیری نبودی درو
غم دهر را هیچ نیست بس ناگوار / بیا زهر می زد بر آور دمار
بعیشش آنکسانی که پی برده اند / ز دل زنگ کلفت می برده اند
اگر ساز و چاره نوازنده / بدست آر معشوق سازنده

توصیف و تعریف مغنی و سازنده و نغمه دلکش او

اگر نو بهارست اگر فصل دی / هوا است نی و دف چنگ و نی

مغنی بیا ساز کن از راه راست / که خود راستی پیش مستان خطاست
چه در پرده ای ای بهشتی مقام / ازین پرده چون نغمه بیرون خرام
بزن زخمه بر تار عود ای پری / که افلاک را بر رقص آوری
نوا غنچکت طوطی نغمه رس / نبیت کوچه باغ شمال النفس
چو مرغیست آهنگت ای سیمبر / دو تارست این مرغ را بال و پر
نمک میزند بر جگر شور تو / فغان از نواهای طنبور تو
بدف چون زنی آن خیال کیف / شود نغمه رنگین و خیزد ز دف
ز راگ تو اندیشه بیزار نیست / اگر رگ زند نشترش خبردار نیست
شد از رشک باریک چون تار ساز / ز ساز تو ناهید بربط نواز
ز اعجاز حسن نوای صبح چه بد / نوان نغمه در پرده و ساز دیده
گل شعبه ز آواز و است چیده اند / این شعبه آواز و کم دیده اند
چرا دل نباشد چنین مست تو / که شد گوشه گیر از مقامات تو
بکش حلقه در گوش اهل نیاز / ز هر غوله نغمه دل نواز
هوای بهارست و صبح طرب / بینداز کف ای بت نوش لب
بیار از سر هوش ما جام می / ز آواز چنگ و ز گلبانگ نی
بخوان ای نگار ملایم سرشت / دو بیتی چو مرغان باغ بهشت
حواسا نیانت همه زیر دست / نشابور زبان از نوای تو مست
نیاز مرا بند و ناز کن / کباب بیک شعله آواز کن
ز راه مخالف درا در حجاز / برغم سپهر مخالف نواز
بباغ دل و جان محنت پسند / ز نهر رگ ساز آبی ببند
نفس مشو در سینه افسرده است / ز بی آبی این سبزه پژمرده است

برآتش نشان این دل افسرده را / طراوت ده این کشت پژمرده را
دوا ده دست غم ریشها در دلم / غبار کدورت بشو از دلم
غنا سرکن ای ماه چین و چگل / بموج ترنم بشو غم ز دل
در نغمه بر روی دل باز کن / یکی خسروانی نوا ساز کن
یکی سای عهدی سرودی برآر / که از یار بد مانده یادگار
صفیری چو بلبل برانگیز زود / که در بزم گل نغمه از تار عود
مرا وجد و دل شعله خاصیت است / بآتش صفت ره اگر حاجت است
کبابم ز آواز بد مست تو / سراپا چو نی داغم از دست تو
دهی رخصت ار سیر گریزان لبم / شود زان نمکپاش شیرین تبسم
مکن پیش آن چهره رو در حجاب / برآور ز پس ابر این آفتاب
ز دست نوای چشم و دل داغ داغ / چو دف پوست پوشم چو نی داغ داغ
خموشی بس است ای تغافل شعار / نوایی ادا کن سرودی برآر
نداری دولت گر چه پروای من / بخوان این غزل از غزلهای من

غزل غزل غزل

کهیم در خرابات سرگشته / بهر حال زیر و زبر گشته
ز مژگان ساقی بخون خفته / به دنبال او دربدر گشته
بآن گرم جولان عنان داده / از آن تند خوی جگر گشته
ز بخت سیه در وطن مانده / به آوارگی همسفر گشته
چو مرکز زمین گیر در مانده / چو پرگار زحیران سرگشته
چو نخل خزان دیده پژمرده / درین بوستان بی ثمر گشته
ز آغاز خود در توقف مانده / ز انجام خود بیخبر گشته

ز سرگشتگیهای سالک مپرس / سیه نامهٔ بخت برگشته

[illegible]

سرم خاک ساقی اگر بخودم / چه خواهم شدن هر چه بودم شدم
بتم ساقی و روی گلنار اوش / چراغان من و موی زنار اوش
بیا ای برازنده ساقی بیا / تو ای حاصل عمر باقی بیا
بیا ای صراحی قدان خاک تو / همه بنده سرو چالاک تو
هوای صبوحیست ای نوش لب / لب غنچه کن آن کیمیای طرب
همان می که خنجر فروشد بشک / برارد گل تر ز خاشاک خشک
همان می که چون بگذرد از گلو / گلو را کند چند دل رنگ و بو
درین صبح هر کس که می نوش کرد / غم هر دو عالم فراموش کرد

تعریف صبح صادق کردن

صباحی طرب خیز شد زنده دار / بگلدسته بندیش ابر بهار
بهار طرب نوشخند لبش / محیط صفا موجی از غبغبش
صباحی هم آغوش بوی بهشت / ز فیضش روان جا رجوی بهشت
گشاده در فیض برداشت و در / ز خورشید چون کج نهد تاج زر
بت شوخ چشمیست شیرین لب / عیان از لبش نوشخند طرب
صباحت خرابانی سینه اش / تجلی صفای ز آیینه اش
توان دید از فیض روشندلی / ز آیینه اش چهره منجلی
ز شوخی کند چاک چون پیرهن / بگردون رسد بوی نسترن
اگر جوی شیرش در آید بموج / محیط صباحت کشد سر باوج
نمایان شد از جوهر آفتاب / که در شیر او نیست یک قطره آب

عجب نیست زین صبح انصاف کیش   خور و آب کجا اگر گرگ و میش
سر و دست شب را ز روی عتاب   بتابد بسر پنجه آفتاب
زوال شسته رخسار عیش کرد و غم   چو پیشانی صاف اهل کرم
چنان نور بارست بر بام و در   که دست کرم بشکان سیم و زر
مدار وی و دریغ از سعید و شقی   زر مغربی این شه مشرقی
صبوحی درین صبح جان پرورست   که ته جرعه ساقی کوثرست
زر عین زعین علی شد پدید   که بر قاف قفلست این عین کلید
باین زر توان گنج امید یافت   ازین زر توان پنجه عصر تافت
هم و زر جو و نان آب نبات   می و دو که می باشد آب حیات
بدان می که ازرق لباسان خورند   همان می که معنی شناسان خورند
همان می که چون جوشش مطلق زند   چو منصور حاشا انا الحق زند
همان می که چون نوش شد از وی برید   برارد سر از خرقه بایزید
همان می که خرم کند تاک را   بچرخ آورد جام افلاک را
همان می که چون قطره پاشی کند   هوا کسب اختر تراشی کند
همان می که از آتش لب شرار   لب جام را کرده تبخاله وار
بیا ساقی ای صبح نوروز من   بیا گوش حظت شب و روز من
بساغر کن آن ارغوانی شراب   که در دم شود شیشه باز از حباب
شرابی که چون لعبتان فرنگ   کند چهره را دیدنش لاله رنگ
ز حسن بتان آتش افروزتر   ز برق تجلی گلوسوزتر
بساغر کن آن روح پرور نبید   که از ساغرش صبح صادق دمید
بگردش درآر آن مصفا شراب   که باشد جگر گوشه آفتاب

بنازم

بنازم بلطفت که جان پرورست   روم گرد چشمت که غارتگرست
ز خونم ترا پنجه گلدسته به   چنان دست زیبا حنا بسته به
بده جام می ای ساقی حق پرست   که افتادم از پا و رفتم ز دست
بده باده و از خودم شو بده   دو جامی بیاد جوانی بده
جوانی بود گوهر بی بها   مکن وا مکن فرصت از کف رها
به پیری جوانی نیابد ز می   درین فرصت از کف منه جام می
چو گل ریخت از تند باد خزان   چه سود آن زمان زاری باغبان
چو از سنگ غم شیشه ام شکست   نشد پر نتوان بهم باز بست
مکن توبه از بیم روز حساب   غفورست ایزد بغلطان شراب
مترس از گنه ای قدح نوش راد   که رحمت بود کار پروردگار
چه خوش گفت رندی خراباتئی   بتقوی شعار مناجاتئی
توئی از مناجاتیان ثواب   منم از خراباتیان خراب
بدرگاه دارنده بیش و کم   تو نازی بطاعات و ما بر کرم
به بینیم تا ساقی لطف دوست   از آن می که در ساغر عفو اوست
گرامست سرشار غفران کند   گرا افکند ناز بر آن کند
گرا افکند خشم او در جحیم   ورا آرد گر او در جنات نعیم
مکن تکیه بر طاعت خویشتن   که ابلیس را چاه شد زین رسن
مشو خودپسند از ریا ای غیور   که مغرور خوار است پیش غفور
مشو صاحب کبر همچون هنر   که باشد بصورت تکی کبر و کبر
شرف تاج و عزت سر برت شود   گر افتادگی دستگیرت شود
بدرگاه بخشنده بی نیاز   بمانند که قبولی شوی سرفراز

زتخمی کند خوشه پای سخت	شود ریشه رفته نهالی درخت
بده ساقی آن آب آتش حلول	که جوشش نوا بست می از وش قبول
از آن شعله شاداب گشت یمن	که خندد بیاقوت انگشت من
بده ساقی آن نار عنبر دخان	کز او مشکبو گشته کام و زبان
بده تا باغاز گشتی کنم	بانجام خود باز گشتی کنم
چو آغاز انجام معلوم نیست	که داند که آخر سرانجام چیست
بیا سنگدل ساقی خوش نگاه	نگاهی که خون گشت در سینه آه
بده آن گل آتشین رخسارها	که افتاد در پیش دل کارها
از آن می که گل گل کند روی صبح	اگر بگذرد آتشش از کوی صبح
می در دل کوه غم نقب زن	نمی شو کند توبه در هم شکن
فلاطون چو می تا نشد خم نشین	نشد چهره پرداز رای رزین
خرد آفرین دل و جان می است	چراغ شب تیره بختان می است
ز دل ریشه کینها پاک کند	خروشش صراحی بیانگ بلند
صراحی غزالیست چینی گهر	که در جلوه ریزد از او مشک تر
زند پنجه در خون شیر افکنی	غزالانه هر که کشد گردنی
بر از گل کند دامن انجمن	چو طاوس مینا شود چتر زن
بخندد لب ساغر عنبری	بطرح چو خندد به کبک دری
توان رفتن از بزم مستان بهار	اگر ابر مینا شود قطره بار
به قلقل در آید چو مینای مل	باوج ثریا رسد موج گل
زهی باده صاف صوفی نما	که موجش بود کوچه باغ صفا
نباشد عجب زین می لعل فام	که چون ریزد از شیشه ساقی بجام

بیت

ز کیفیت این می خوشگوار	انا الحق زند چون حلاج دار
بده ساقی آن لعبت آذری	که در شیشه رقصد بزنگ پری
اگر بر بلور افکند عکس نور	چو یاقوت حل کرده گردد بلور
بده ساقی آن ماه خورشید جام	کز او شد قدح رشک ماه تمام
همان می که در مجلس می کشان	مجازش بود از حقیقت نشان
همان می که در تنگنای خمش	کند کار اکسیر لای خمش
شود در زمان چون طلا سرخ رو	بمس طرح سازی اگر لای او
غبار دل و دیده غارت کند	چو موجش بار و اشارت کند
خراشش خمی گو نشد بخیه گیر	شود زین می کهنه هر جسم پذیر
شود در خرابات ازین باده مست	اگر بت پرست است اگر حق پرست
کسی آتش افروز این می پرست	که چون شعله در سنگ و آهن نشست
بیا ساقی آن جام آیینه فام	که زمزم نتاج است و کوثر غلام
بمن ده که زین ورطه بی امان	برم کشتی خویشتن بر کران
غم افزود و ازرود باغ مرا	برافروز از این می چراغ مرا
بیا ساقی از بی نوایان بپرس	کریمی ز حال گدایان بپرس
کرم کن بکشتی محیط شراب	که کشت تمناست محتاج آب
چو حاتم علم شو ببذل درم	که باقی بود نام اهل کرم
مکن در سخا چین ابرو بسطر	بپاش گنج در دست آری چو ابر
بر افشان به انگونه دست کرم	که در کیسه کان نماند درم
کرم کن بدریا دلان هر چه هست	گرانی دست کرم خست است
ز همت بلندی کرم خوشنماست	که چشمش طلبکار حرص گداست

درین باغ نخلی بود پایدار   که پرورده خویش سازد نثار
ز ابری شود دانه کامیاب   که لب تشنه را رساند بآب
ز شمعی شود انجمن دلفروز   که سازد شب تیره بختان چو روز
بیا ساقی امشب برای خدا   برافروز آن شمع حاجت روا
بگردش در آر آن درخشان ایاغ   که بزم غریبان ندارد چراغ
صراحی که چندین فرح بشکند   زمان درد باج قدح بشکند
نگاری بچنگ آر و یک شب بمی   که جمشید افنی و کاوس کی
فریب جهان مشنو و گر مخوری   اگر خورده بارد و گر مخوره
مخور آب بی رنگ از کوزه اش   بمی چاره کن درد سی روزه اش
همه رنگ و افسون و مکر و دغاست   که از جو فروشان گندم نماست
عروس جهان پر فریبست داو   طلاقش ده و دختر رز بخواه
بزهر نفاقی که دارد دمشت   فریدون و جمشید و هوشنگ گشت
همین نکته خوش گفت بهرام گور   پس از کامرانی و عیش و حضور
که ما از جهان کام بر داشتیم   ولیکن بنا کام بگذاشتیم
بده ساقی آن زر بگداخته   که از آتش آینه پرداخته
ز زر می نه از گنج قارونی است   خمش خسروانی فریدونی است
بیا ساقی ای منعم گنج بخش   بستان از آن گنج پنج بخش
بده تا ز سرخی می در خم است   که سر رشته کار سر در گمست
سیه روزم ای ساقی خوش نگاه   بده زر بی خرج روز سیاه
بده آنچه در جام گلپوش هست   بده آنچه در چشمه نوش هست
همان می که پروانه را کرد مست   چو هندو نژادان آتش پرست

بده می که بر رغم ضحاک غم   برافرازم آن کاویانی علم
سپه بشکند شام غم خیل خیل   شبم روز کن ای درخشان سهیل
همان می که لالای خمش صندلست   تقطر کرده جوهر او گلست
همان می که گرد از عقیق مذاب   سلیمانی جام زر لعل ناب
همان مهربان یار زود آشنا   که بشکسته پا را دهد دست و پا
همان می که از شیشه تا سر زده   ز هر قطره پهلو باختر زده
همان گوهر او رنگ یاقوت تاج   که از لعل خوبان ستاند خراج
همان پرده سوز حیا روز بزم   همان پور دستان میدان رزم
چرا ساقیا اینقدر ماجرا   ز من گر بپرسی بپرس از خدا
ز پنهان نگاهی که باشد حلال   چرا میرمیدان دو وحشی غزال
بیزمی که پاکی کند اجتناب   حلالست چون شیر مادر شراب
سرت گردم ای ساقی نوش لب   که گویا نگاهی و خاموش لب
بده مرهم زخم دوری جان   که دارم دلی از ستم خونچکان
بگیتی ندارم بغیر از تو کس   درین بیکسیها بفریادرس
جهان پر شد از مردم بد نهاد   همه سست عهدان بی اعتقاد
پی کینه دایم کمان کرده زه   درونها چو ابرویشان پر گره
زبانشان در آزار سوهان لوح   بوقت ترشها چو طوفان نوح
چو طاوس رعنا و رنگین لباس   بظاهر حریر و بباطن پلاس
ز شوخی همه نور چشم نفاق   بپیمان شکستن درست اتفاق
غم انگیز کلفت بسان خمار   جگرخوار چون مادر روزگار
برای خراش جگر تیز چنگ   بروباه بازی غریوان پلنگ

همه تنگ چشم و مضرت رسان
نمکپاش زخم دل بیکسان

پر از نیش عقرب بود نیششان
که ناخن سنان وار انگشتشان

بود رشته عهدشان پر گره
بحرف هنر حیله انگشت ده

میاور برون جز و سعی از جیب
که باشد هنر پیش این قوم عیب

اگر زهر نوشی درین بوم و بر
نکوتر کزین ناکسان گلشکر

بده ساقی آن زنده رود کرم
که کشت تمناست محتاج نم

کرامت کن از می دماغ تری
برغم لئیمان بده ساغری

بریز آنچه در شیشه داری بجام
که باشد کرم خوشنما از کرام

تو ئی در سخا ابر دریا نثار
گدا از او کار به همت چکار

گهر بارش شد ابر و باشد بجا
که هست از کریمان کرم خوشنما

به تقلید اگر دون کرم میکند
بجو ظلم و بر ما ستم میکند

زکان میتوان چشم زر داشتن
ز دریا توان گوهر انباشتن

بود این مثل فاش از ارباب ننگ
که باید بدریا ستیزد نهنگ

ز باغ لئیمان مبو یاسمین
ز دست ترش رو مخور انگبین

گدا از او دگر در لباس تهیست
بدخوی هم آواز طبل تهیست

بود وسعی نشاط و روی زشت
چو ذاتی نباشد کرم در سرشت

نباشد سخاوت اگر در وجود
بزجر نتوان بخود بست جود

لب از گفتگوی طمع بسته دار
که نخل طمع خوار زی آرد ببار

لبت را چو آب طمع تر کند
بخاک سیاهت برابر کند

کجا فرش پرور کند روی خویش
خورد هر که چون دل ز پهلوی خویش

بحرف گرفتن سبو سای لب
که جز استخوان نیست زاین رطب

ترسد

اگر در گرفتن شوی ناگزیر
بجز ساغر از دست ساقی مگیر

چو بیحاصلان از گرفتن مبال
که در باغ همت نگیرد نهال

مگیر از هوس دامن آرزوی
که ماه از گرفتن سیه کرد روی

گرفت از دو رویان نباشد شگفت
دو رو بود زر سکه زان رو گرفت

ز شرم گرفتن چنان باش داغ
که از کوی جانان نگیری سراغ

بگیر زندگی وام چون شد بسر
ازان رخت صیاد خاکش بسر

از آن کان ترا گوهر آید بچنگ
که لعلش نگیرد ز خورشید رنگ

بملکی که همت بود شهریار
نگیرد کسی بوسه از لعل یار

ورا انجا ز همت روای بود
که عبرت گرفتن گدائی بود

در فقر بر هر که گردند باز
ز کام گرفتن بود بی نیاز

بصورت برین در ز جو حی کم است
یعنی اگر معن اگر حاتم است

بیا ساقی ای منعم دلپذیر
تو یاری بجای من او دستگیر

دو چیز او گدائی کند کس بحاجت
ولیکن زیاری که طرز آشناست

یکی بوسه از لعل جان بخش یار
یکی ساغر از ساقی گلعذار

بده نوش لب ساقی آن جام تلخ
که شیرین کند تلخیش کام تلخ

برافروز قندیل دل زان شراب
که پرورده در سایه آفتاب

از آن لعل نوای طرب خورست
که از خون حرف کبوتر پرست

ولا چند می نالی از درد خویش
بمی قرمزی کن رخ زرد خویش

از آن می که شیراز یونان اوست
فلاطون هم از خم نشینان اوست

بیا ساقی آن مرهم زخم آز
که همت نواز است و حسرت گداز

بده تا برغم لئیمان خوریم
نه در خانه در گشت بستان خوریم

که در مذهب و کیش اهل شهود　　حرامست می خاصه شرب الیهود
بده ساقی آن جام عاشق نواز　　که موجش بود تند عمر دراز
بدار دو فا عمر کوتاه دست　　که هر دم بشاخی توانی نشست
بقا همچو گل دان درین چار باغ　　که افروخته در ره صرصر چراغ
فروغش کجا دیده بر در بود　　چراغی که در راه صرصر بود
بده ساقی آن جام روشن روان　　به پیرانه سر ساز ما را جوان

در ضعف پیری و ناتوانی گوید

ز غم پیر شد بخت او پیر من　　به پیری ارسی گر شوی پیر من
مرا محنت پیری از پا فکند　　ز بس موج حیرت بدریا فکند
الف قامتی بودم از اعتدال　　ز پشت دوتا آن الف گشت دال
از این دال گردید بر من پدید　　که دل باید از زندگانی برید
در ایام پیری نباشد نشاط　　بود خانه مات عمر این بساط
که پیری حریفیست شطرنج باز　　ز فیل و ز اسب است در ترکتاز
کند شاه قایم چو پای ثبات　　پیک بیدقش بشکند شاه و مات
کسی جان از این ترکتازی نبرد　　کسی این دغا بازی از وی نبرد
در این عرصه حریف جوانی کجاست　　که پیکر وشش مات شاطر است
کنون عاجزم کرد این بخت باز　　چو گنجشک بیچاره در چنگ باز
چه شد آن جوانی که چون شیر مست　　غزال زمان شکر قتم بدست
کنون آن شکارم درین مرغزار　　که پیلی بود از من برارد دمار
براهی که دل رهنمایم شود　　پی مور زنجیر پایم شود
فتد سایه مرغ اگر بر سرم　　فرو ریزد از تکیه گر پیکرم
ضعیف آنچنان کرده پیری مرا　　که موری کند دستگیری مرا

ز ضعف نفس رشته جان گسیخت　　کتاب وجودم ز شیرازه ریخت
نماندست فردی بجا زین کتاب　　کز او من درستی کنم انتخاب
ولی داشتم پیش از این ناشکیب　　ز عشق جوانان عاشق فریب
دگر داشتی در گلستان گلی　　نبود این چمن را چو من بلبلی
اگر بود سروی قد افراخته　　بجز من نبودش کسی فاخته
چو شمشاد قدی شدی جلوه گر　　نگشتی تذروش چو من گرد سر
اگر لاله رنگی شکفتی بباغ　　بجز من نبودش کسی سینه داغ
گل و سنبل و نرگس و یاسمن　　کجا داشتی باغبانی چو من
چو دیدی دلم طره تابناک　　شدی شانه سان سینه اش چاک چاک
کنون زلف خوبان نسرین عذار　　بود در نظر دل گزاتر چو مار
اگر سبزه خطی شدی زهر نم　　از او لاله زاری شدی دامنم
کنون از دلم رفته آن خار خار　　از آن سبزه در دل خلد نیش خار
مرا بید عاشق بجایی رسید　　که نامی از اینها نیارم شنید
نه بر گل توانم صفیری زدن　　نه صید تماشا به تیری زدن
عجب گوهری بود بخت جوان　　ندانستم از غافلی قدر آن
ز دستم برون رفت صحبت آن گهر　　چو دریا از او ماند این چشم تر
عجب شاهبازی ز چنگم پرید　　عجب تو غزالی ز دامم رمید
کنون در زوایای غم بهر قوت　　شکارم مگس گشته چون عنکبوت
نهال بلا در دلم پا گرفت　　مگس آمد و جای عنقا گرفت
شکارم از این پیش سیمرغ بود　　مگس بین که سیمرغ دامم ربود
شد آیینه ام بسکه زنگار خورد　　از آن صاف چیزی که ماندست درد

ولم بود جام جهان بین راز   ازو چشم حیران بمن ماند باز
بود آن شیشه ساغری چشم و دل   که باشد غبارش بهم متصل
بچشم و دل از ترکتاز ستم   زهم بگسلد گرد اندوه و غم
جوانی چهار حرفست وقت سواد   چو آب و چو آتش چو خاک و چو باد
کنون آتش و آب بنشانده است   همین باد و خاکی بجا مانده است
چو باد است این ناله دردناک   دهد زود بر باد این مشت خاک
بنای وجودی که گردید پیر   بکوشش نگردد عمارت پذیر
ازان پیری از من توان برد زود   که برنا توانایی توانم فزود
چنان ناتوانی بمن زور کرد   که جان مرا زنده در گور کرد
بچشم ز بینش تمیزی نماند   بدستم بجز رعشه چیزی نماند
فکندی ز پا بیم غم چرخ پیر   عصا گر نگشتی مرا دستگیر
بشد عمر و زو ماند چین بر عذار   بلی هست آب روان موجدار
برویم فنا دست چین موج موج   چو آب روانی که افتد بموج
جوان شیر وقت شکار گوزن   کند زور بازو بالبرز وزن
چو شد پیر و بی زور و آشفته رنگ   زبونش کند جو بشاخ رنگ
دران دم که بزم خوش آماج بود   پس از جوانی مرا تاج بود
قدم چون ز پیری گرفت انحنا   فتاد از سرم تاج در پیش پا
قدم حلقه گردید و پشتم خمید   ز هر سوی من صبح پیری دمید
شد از قامت خم و خوردم نزار   کمان حلقه چون شد شود زود زار
غلط بوده این حرف معلوم شد   که از حلقه گشتن کمان موم شد
ازین تیرها کان ز شستم گشاد   نیامد یکی بر نشان مراد

دو دست از تمنای شهد هوس   بسر می‌زنم همچو بال مگس
چو محتاج عینک شدم ناگهان   بچشم دگر دید در من جهان
کند نقد نظاره تاراج چشم   بعینک چو گردید محتاج چشم
بدست نظر این زمان هیچ نیست   ازین چشم برخود بباید گریست
چو ایام پیری کند ترکتاز   دگر تیرها نشکند عشق مجاز
چو مو گشت کافوری و تن نژند   بباید ز تن جامهٔ عمر کند
کجا میروی ای جوانی کجا   که شد از فراق تو چشمم دوتا
چه شد آن همه هوی مردانه‌ات   گل و بلبل و شمع و پروانه‌ات
چرا زود دلگیر گشتی ز من   بغربت چرا رفتی از این وطن
چنین کس چرا سست پیمان بود   که حب وطن حب ایمان بود
چه بودت که تا رفتی از پیش کس   نگردی و گر روی خود باز پس
ز راهی که کس رفت برگشتنی است   کسی چون تو گمراه و سرگشته نیست
مرا کرد پیری دچار عصا   تو چون نی سواران گریزی زما
نه قول تو قول و نه عهد تو عهد   چو طفلی که باشد در آغوش مهد
ازین کوچه آخانه پرداختی   حق عهد دیرینه نشناختی
قوی رفت و دل رفت و آرام رفت   ز من کامرانی بناکام رفت
درین کاروان کو چو من واپسی   مرا یاد نارد چو من ناکسی
بگو ساقی از ساغر لاله گون   برآرد این گرد وحشت ز خاطر برون
بده ساقی آن جوهر جسم و جان   که از می کهنه گردم جوان
چو گل تازه رو کن بیک ساغرم   که غم دمی وا شود از سرم
بده ساقی آن ساغر دلنواز   که از دل کنم ناله عشق ساز

مشو پرّ آب و گل پروران　　که هرگز نمیرند دل پروران
بدل پروری عشرت انگیز باش　　چو مرغ سحرخوان سحرخیز باش
خبر گر نداری ز احوال دل　　بیا شمه‌ای بشنو از حال دل

تعریف دل

دلست اولین نقطه کلک کن　　بود لوح محفوظ دل بی‌سخن
دلست آنکه مفتاح گنجینه‌هاست　　دلست آنکه روشنگر سینه‌هاست
اگر هرگز دل نبودی نخست　　کی این هفت پرگار میشد درست
صدف چشم و دل دانه گوهرست　　بعینه دل از دیده روشن‌ترست
دل از تیر مطلق نشانست و بر　　دل از کعبه حق نشانست و بر
دلست آنکه چون عشوه سازی کند　　به محمود و ناز ایازی کند
دلست آنکه معشوقیش عاشقیست　　دلست آنکه عذرا ز نیشش وامقیست
گهی حسن لیلی کشد در نظر　　گهی داغ مجنون نهد بر جگر
دلست آنکه چون برکشد تیغ آه　　کند روز در چشم عاشق سیاه
گهی همچو گل دلپذیری کند　　چو بلبل گهی خوش صفیری کند
گهی محض نازست و که با نیاز　　گهی مهر و لطفست و که خشم و ناز
دلست آنکه در حرف این هفت خم　　کند بر خدا با بتان اشتلم
دلست آنکه چون شمع در انجمن　　برافروزد از نور خاکستر تن
دلست آفتابی که از شرق جان　　بلند به نهایست حکمت‌وران
دلست آن کف خون منصورجوش　　که در قطرگی بود قلزم خروش
نظرها ز منظور هیچش دلست　　شناسنده آفرینش دلست
بدل میرسد آن حقیقت سرشت　　که صد مصحف از صفحه دل نوشت

نه قابل ذرّ التاج دل　　اگر بر نیابی معراج دل
دلست آنکه کار تو از پیش برد　　دلست آن چراغی که هرگز نمرد
نداری اگر همچو دل دلبری　　به معشوقی دل نداری سری
بود کعبه جان آگاه دل　　بود خلوت لی مع الله دل
دلست آنکه خون جای می‌بیزند　　دلست آنکه با ناله نی میزند
دلست آن بیابانی برق تاز　　دلست آن سبکدست خارا گداز
دلست آنکه ساقی پرستی کند　　دلست آنکه بی باده مستی کند
چو بر سر فتد کار عشق و جنون　　تواند بگردون کشد بیستون
نه آن دل که چون بوی راحت شنید　　بخلوتسرای بدن واکشید
همان دل که در صحن این چارباغ　　پی داغ گردیده با صد چراغ
همان دل که پروانه را کرد مست　　که بر شعله زد همچو آتش‌پرست
نه پروانه تنها ز مستان اوست　　سمندر ز آتش‌پرستان اوست
همان دل که از کثرت داغ و درد　　برآورد از هستی خویش گرد
همان دل که بلبل خروشان اوست　　گل از جوکه شالپوشان اوست
مرا دل به منزل شد راهبر　　که نبود جز این راه راه دگر
تجلی فروغ چراغ دلست　　می گرم‌خون در ایاغ دلست
کند عشق از درد کی چهره زرد　　اگر دل نباشد طلبکار درد
بد احوال آنکس که بی درد مرد　　ز جام جهان بین دل می نخورد
کسی سرخ رو از شراب دلست　　که خونابه نوشش کباب دلست
اگر دل نهد خوان بدستور عشق　　نمکدان این خوان بود شور عشق
چو بر توسن عشق گردد روان　　جنیبت کش دل بود آسمان

جدای مدارد دل از عشق یار   از آن شعله رقصان بود این شرار
طپیدن بود نغمه ساز دل   درین پرده مخفیست آواز دل
دلم آتش افروز آن محفلست   که دود رخ تیغ او سرمه دست
بود گرچه یکقطره خون نام دل   دو صد دجله خونست در جام دل
بود شمع صد انجمن نور دل   تجلی کند حسن در طور دل
ز دل بگذر ای بیخبر سرسری   که تا دل نخواند ترا هر دری
اگر
کجا پر و کعبه گل شوی   کجا حاجی کعبه دل شوی
کسی را ده وصل این کعبه دست   که خاری درین ره بپایش نشست
رسن زاه در گردن جان کنم   که شاید درین کعبه قربان کنم
دریغ از حیاتی که در باختم   بفکر دل خود نپرداختم
زدم شیشه زندگانی بسنگ   سیه گشته آئینه ام زیر زنگ
بلهو و لعب عمر کردم تلف   چو فرزند عاقی که شد ناخلف
بدستم از آن گنج چیزی نماند   از آن گنج در کف بشیزی نماند
مگر لطف ساقی شود مهربان   رهاند زین غم بی امانم امان
بده ساقی آن داروی دل بده   پر و بال این مرغ بسمل بده
بده تا غزلخوان عشقم کند   مسیحی شود مستان عشقم کند
بده تا بگویم ز اسرار عشق   انا الحق زنان بر سر دار عشق
زهم عشق و دل را نباشد گزر   بود در نیستان دل عشق شیر
درین نیستان عشق شیری بست   ز سستی بیشش نتوان بزنجیر بست
مگر لطف ساقی شود رهبرش   نهد طوق و زنجیر در گردنش
لب ساقی گری چون محبت نشست   شود عشق از باده حسن مست

بدیوانه

بدیوانه گفت دیوانه   بیا بشنو از عشق افسانه
که با این حکایت بود حرف دوست   همین قصه منظور باقیست پوست

تعریف عشق

شنیدم ز پیر خرابات عشق   چو کردیده کردم مناجات عشق
که در عشق هر کس برآورد نام   برآنکس بود زندگانی حرام
شهیدی ام از عشق مطلق زند   که هر قطره خونش انا الحق زند
کسی مذهب شیخ صنعان گرفت   که ترسای عشقش گریبان گرفت
زند بلبلی بر گل عشق جوش   که در چار موسم برآرد خروش
به پروانه عشق سوز و سپند   که از خوی آتش نه چنده گزند
برانکس کند عشق گوهر نثار   کز آتش برآید سیاووش وار
کسی را کند عشق مالک رقاب   که گردد جهان گیر چون آفتاب
چگویم ز معشوقی ناز عشق   ز انجام عشق و ز آغاز عشق
چنان عشق ربوده ما را ز دست   که چون چشم یاریم مخمور و مست
خراب می بیغش عشق باش   خلیل الله آتش عشق باش
چو در بحر شوق افکند عشق شور   شود کوه موج چون کوه طور
چو یکرنگ عشق دو رنگی مکن   باین شیر بدخو پلنگی مکن
دل پیر را عشق برنا کند   دم عشق کار مسیحی کند
بساقی گری چون محبت نشست   شود عشق از باده حسن مست   صح
ازین نوع یعنی دل داغدار   برآید ز عشق کامل عیار زند
قبولش گهر سنج اخلاص شد   درین بحر هر کس که غواص شد
ز بحری که موجش بدانند کنار   برارد کسی گوهر عشق یار

که در موج خیز فنا گم شود دل / ز هر قطره جویای قلزم شود
بود گر گنجینهٔ حسن عشق ما / بود و لیکن آیینهٔ حسن عشق
نباشد اگر پشت آیینه او / محال است دیدن در آیینه او
سبوی می عشق باشد سپهر / از این باده لبریز شد جام مهر
نشد گر لبالب از این باده تر / چه می افتد انگونه بر بام و در
از این باده افلاک ساغر کشند / که پیوسته در چرخ صوفی وشند
در این نشئه هر اصل و فرعی که هست / ز تخمی به عشق گشتند مست
کسی بی می عشق مستی نکرد / تماشای ساقی پرستی نکرد
ایاغ می عشق باشد جهان / از او نیست خالی زمین و زمان
ز عالم اگر عشق پوشد نظر / ز هم بگسلد رشته خشک و تر
بشد گر سکندر از این باده مست / ز آب حیاتش همی شست دست
کی از آب حیوان شدی کامیاب / اگر خضر از این چشمه نوشیدی آب
نیم عاشق وصل چون بلهوس / مرا شاهد عشق معشوق بس
بود عشق اگر گل منش بلبلم / گر او رنگ گل من چو بوی گلم
اگر عشق جانست من چون تنم / [illegible] همچون تنم
عنان ارادت به او داده‌ام / یگان زیر شمشیر کش ایستاده‌ام
بحول الله گر شد عشق شیر افکنم / نه پیچد سر از تیغ او گردنم
می عشق در جام هر دیده هست / کسی بی پسندش پسندیده نیست
زلیخا که این باده یک قطره خورد / ببین داغ یوسف بجانش چه کرد
از این می به فرهاد دردی رسید / که گلگون شیرین بگردن کشید
ورا چون به مجنون از این جام می / درافتاد جنون شوق لیلش بکی

از این می اگر خورد مرغ چمن / چرا گل بود چاک زد پیرهن
غرض هست در هر سری شور از او / گنه شیر گیری دل مور از او
غم عشق اگر پاک شد از میان / بپاشد ز هم گنبد آسمان
جهان با همه کهنه و تازه اش / کتابی بود عشق شیرازه اش
کتابیست عالم پر از فصل و باب / بود عشق دیباچه این کتاب
نبودی اگر عشق روشن سواد / ورقهای او جمله رفتی بباد
بده ساقی آن گوهر درج راز / که سازد دریایم در فیض باز
چو اشراقیانم خردمند کن / نظر را به تار نظر بند کن
صفا خیز کن صفحه سینه را / بفهم او بده کن در آیینه را
دلم را ابا سوز اسرار عشق / مگر سر برون آدم از کار عشق
مرا ساز مرغ سخنگوی خویش / ز درس اشارات ابروی خویش
چو پرسم حدیث معانی بیان / بفهمان بمن نکته زان دهان
ز حالت اگر مختصر سر کنم / مطول از آن زلف از بر کنم
ز فیض لبت گر شفاخوان شوم / حکیم چو مسیح یونان شوم
توانم ز قانون آن خال و خط / گرفتن به یونانیان صد غلط
مرا ساز در علم و دانش تمام / ز صغرا و کبرای مینا و جام
ز الهام بشکن خمار هوس / مرا شرح جامی کفایت و بس
شد افسرده هنگامه روزگار / تو از لطف هنگامه را گرم دار
برافروز این جان افسرده ام / زمی زنده گردان دل مرده ام
بدستم نماندست در این مغاک / ز چار آخشیجم بجز مشت خاک
خلیدست صد خار در جان عمر / گلم گرد پژمرده پایان عمر

بده ساقی آن لوشه از روی عیش … مگر بینم از جام می روی عیش

اگر زین می حرف خامم کنی … ز رونق دو رو زبان خلاصم کنی

بدستم براق ده از خط جام … باخراج این فرقه تا تمام

بفرق وین دلم بسته وش زنگ بست … بسر چون بخندد کسی با دو دست

درین شهر چون بسته زین قوم او … لبم بست خندان و دل غرق خون

بظاهر بود گر لبم خنده ناک … چو گل باشدم سینه چاک چاک

چو سرو سهی گرچه آزاده ام … ببین عقدهای دل استاده ام

صنوبر صفت گرچه دارم بهار … بجز نالیدنم نیست کار

چو نرگس کسی چند در زندگی … سر افکنده باشد ز شرمندگی

چو سبزه ریاض خیالم کشند … بدست شکستن نهالم کشند

اگر چند دامان نهالم ثمر … فروشنده بهر خرید شبر

درین باغ آن نخل بار آورم … که از حاصل خود تهی میخورم

بوقت ثمر سنگسارم کشند … بافکندن آخر بدارم کشند

درین باغ از طالع بد نشین … در اول خیانم در آخر چنین

درین شهر دانش ندارد بها … که شد چو فروشم نه کندم بها

سراپا چو آیینه ساده ام … ز چشم شناسائی افتاده ام

بود خود فروشی درین ملک عیب … نه من خود فروشم نه عوت کاسب

ندارد و زرم گرچه یکذره غش … چو یاران نیم صاحب کشش وفش

زبانم نداند ستایشگری … که شان و شکوهم کند منبری

که از پایه منبر قدر و شان … نهم نردبان پایه بر آسمان

حقیرم بچشم بزرگان حقیر … خصوصا ازین مردم خرده گیر

ازیشان بزرگی گدائی کنم … که تا جلوه خود نمائی کنم

شکوه از ثری بر ثریا برم … دماغی ز نخوت ببالا برم

بهر مجلسی صدر را خوش کنم … چو بالانشینان فروکش کنم

علالای دعوی بچندین صفت … برآرم ز نابالغا معرفت

فروشم بمردم کمالات خویش … کنم نفی مردان و اثبات خویش

دگر گردن از کبریا زم قوی … غلطها برون آرم از مثنوی

کهی با نظامی شوم هزل سنج … که نبود پشیزیش در پنج گنج

دهند از خوی عرض خسرو بباد … که کج مج زبانست هندی نژاد

بخاقانی و انوری بد کشند … بصد وجه اشعارشان رد کشند

بسعدی بخندند و بستان او … ز سیر گلستان و بستان او

بگویند کاین نقل و افسانه است … مخوان این سخنها که طفلانه است

کلامی که باشد چو آب حیات … بود پیش ایشان کم از ترهات

باشعار حافظ چو آرند رو … بجز فال نسیان نگیرند ازو

بود پیش ایشان چو آواز طشت … سرودی که از نه فلک درگذشت

برآید حدیثی اگر از کمال … بتحسین او جمله گردند لال

ز عرفی گر آید سخن در میان … برو تیز سازند تیغ زبان

نهند این دو رویان ز روی حسد … بر اشعار او جمله انگشت رد

کسی گفت اشعار عرفی بدست … مگر آنکه بی‌شرم و نابخردست

توان رخنه در سد فولاد کرد … که نتوان برو سهو اسناد کرد

اگر از نظیری غزلخوان شوند … برو جمله از طنز خندان شوند

کسی گر ظهوری شود نکته سنج … بخندند بر خویش چون [illegible] گنج

ز زشتی زند طعنه بر دیگری / اگر زشت بیند ز خود بهتری
ز انصاف از این تنگ مایه اند / بو الاخیالان درین پایه اند
بمانند زر قلبشان ناروان / بر آید چو از کورهٔ امتحان
بدارند در بار غیر از گزاف / همه پوچ پوچند با لاف لاف
چو پرسی از ایشان حساب جهات / ندانند عقد الوف از آت
چه سازد چه گوید درین انجمن / بدین فرقه بیچاره‌ای همچو من
در اقلیم دانش که باد از خراب / من از شرم خود مانده‌ام در حجاب
بابلی و قوقان کو هر طرف / دماغ و دلی کو که گردم طرف
دلم گر جفای جهان غم خورست / چو جام می از دست ایشان پرست
روم خویش را لاابالی کنم / ولی شاید از غصه خالی کنم
بر ایشان کشم تیغ دعوی دلیر / اگر لطف ساقی شود دستگیر
کجا مرد دعویست هر واپسی / که از دست ایشان ننالد کسی
کرم از تو بر سر نهد روزگار / ننالم از این شست ناقص عیار
بده ساقی آن جام گلرنگ را / همان شمع پروانه آهنگ را
بجان سرده آن آب آتش عیار / که گلهای یکرنگی از وی بیار
همان می که جامش بصد آب و تاب / کند بخیه در بخیهٔ آفتاب
چه خوش گفت آن رند برگرده پی / که نامیتوان کاسه پر کن زمی
بلی کار آنکس که می خوردنست / نکوکردنش هم ز بر کردنست
نکوکار باش ای گرامی جوان / که باشی ز رنجیده دوران امان
جهان جز سرای مکافات نیست / بیک خنده صد سال باید گریست
مخور غم گرت نیست مال و منال / چو دونان همت از پیشوای منال

ببخش آنچه در دست داری چو گل / که فردا بسی سر نخاری ز ذل
اگر گنج زر گنج قارون بود / بخور ور نه آن گنج مدفون بود
متاع جهان با قماشش فرنگ / که بر روی هم چیده تنگ تنگ
کجا گور تنگست درین دیولاخ / تواند از این تنگها شد فراخ
عجب گر برآید بصد گیر و دار / کفن داری از دست میراث خوار
اگر خواهی از حق نباشی خجل / بپوش و بپوشان باز باب دل
بعریان گر اینجا کنی یاوری / شود عیب پوشت در آن داوری
چو اینجا کنی بیکسی را مدد / مدد بخشدت در رستگاری سند
خداوند بر آن بنده باشد نظر / که در عیب پوشی کشد پرده در
مدر پرده در جیب بیچارگان / که جیب تو در پرده ماند نهان
بروزی که محشر شود آشکار / براندازد این پرده را پرده دار
درین پرده بازیچه باشد بسی / که از بازیش عیب آگه کسی
مزن فال بد با دل بخردت / همان به که در پرده باشد بدت
هم از رو سفیدی ازل تخت عاج / بدی را به نیکی کنی گر علاج
کسی را که باشد مزاجش سقیم / که دارو شدن را و اکند چو حکیم
بپرهیز از کردهٔ ناصواب / ببیندش از شرم یوم الحساب
مباش اینقدر مست غفلت شعار / که فردا نخواهی شدن رستگار
که گفتست می از جام غفلت منوش / چو مردان شراب حقیقت بنوش
بیا ساقی آن جام حق بین بده / همان جام آیینه آیین بده
که دارد عروس سخن گستری / سر و برگ آرایش دلبری
بصد عشوه و ناز و غنج و دلال / عروس سخن مینماید جمال

تعریف سخن که کلید گنجینهٔ کمال آدمی که گوهر صدف احسن الصورست

زهی شاهدی کز عجم تا عرب | بجنبیده بی حرف او هیچ لب
زهی دلبری کز لب چون نبات | چشانند بهر تشنه آب حیات
درین چار مکتب که ارکان اوست | الف قامتی چون سخن برنخاست
نگارینست کز سنبل مشکفام | کشیده است مرغ نظر را بدام
بمرغوله زلف عنبر سرشت | نهد دام بر طایران بهشت
شود در طبیعت چو صورت نگار | کشد نقش بتخانهٔ قندهار
چو بر تختی خامه محمل کشد | ببانگ درا دامن دل کشد
کشد خامه اش رقص کبک دری | دو آتش زند طبل اسکندری
فرو ریزد از شاهمار قلم | نقطهای او مهره بر روی جسم
کتاب خرد را شود ترجمان | نهد پا چو در شاهراه زبان
ز زرکاری بار تو بهتر گشته | ازین کیمیا گر مس و زر شده
سخن همچو آیینه روشن است | در او طوطی نطق عکس افگنست
از او هرچه گردد قلم یادگیر | بقرطاس چینی کشد یا حریر
همان قصه بر صفحهٔ روزگار | بماند ز دانشوران یادگار
بود حاصل زندگانی همین | بود سعی عمر گرامی همین
بود چشمهٔ زندگانی سخن | بود زندهٔ جاودانی سخن
سخن پادشاهست و پهنای علم | وزیر و مشیرش دوات و قلم
زبان بیان تخت سلطانیش | ورق بارگاه سلیمانیش
بهنگام بارند خورشید و ماه | ز کرسی نشینان این بارگاه
ز زرشش بزند سکه بر اسم ما | بجای روانست در جسم ما
منم بحر و او گوهر شاهوار | منم جام و او بادهٔ خوشگوار

حدیثی

خموشی چو کرد و جدا از نفس | بغیر از سخن کیست فریادرس
سخن منطق علم عرفان ماست | درین جسم خاکی سخن جان ماست
سخن شبچراغ دل آگه است | دم صبح و انفاس روح اللهست
نشیند در آتش اگر چون خلیل | کند شعله را منبع سلسبیل
چو خط بتان بهر اهل نظر | ز آتش کند سبز ریحان تر
پی دفع افسون دیو رجیم | قلم را کند چون عصای کلیم
ز فیضش قلم گشته معنی نگار | که در چار موسم گل آرد ببار
بوصفش چو گردد قلم تر زبان | کند آب از جای سطر روان
بهر سو کند از گهر تر دوان
سخن چون زرست و سوادش محک | سخن دیده و نقطه اش مردمک
بآن چشم شهلا چو چشم پری | کند گرم هنگامهٔ دلبری
بآن شوخ چشمی دل از هر که برد | بمرغوله زلف مصرع سپرد
چو بگشود از ناوک غمزه شست | چو مژگان خوبان بدلها نشست
غزالیست در پهن دشت خیال | که خوی پلنگست با این غزال
نگردد بصیاد یکباره رام | بافسون هرکس نیاید بدام
ازین صید وقتی شوی کامیاب | که باشد کمند تو از پیچ و تاب
بدنبال این آهوی مشک بیز | که چون تو ز چشمت مردم گریز
چنان قطره باید زدن چون سحاب | که از سایه ات بگذرد آفتاب
کمینگاه این نو غزال عجب | بود در دم صبح و دلهای شب
شود رام این مرغ افلاک پر | بسوز شب و گریه های سحر
مکن فکر بی ذکر او صبح و شام | که بی ذکر او فکر باشد حرام
مرا بر جگر داغها زان گلست | هزارش چو من خوش نوا بلبلست

چو من عاشق زار و ارو بسی — ولی مهربان نیست با هر کسی
ولی خواهد از عشق او سینه ریش — دران دل نگرو اکند جای خویش
بهر دل نشانه ز زهر رنگ جا — نگردد بجز بلهوس آشنا
کسی هر و سودای بازار اوست — که با نقد خالص خریدار اوست
زند بر محک نقد هر دیده را — پسند و عیار پسند بود دا
اگر از درستی نداری عیار — شدی طرح نسیان غفلت شعار
گر از نقد اخلاص دستت تهیست — نه سیمیت در داله زرت و دو همیست
نباشد زر این متاع شگرف — همان زر که مردم نمایند صرف
بدار العیار دل اهل درد — زر سرخ شود بجز رنگ زرد
مرا با سخن زندگی مشکلست — که از نخل او ریشه ها در دلست
دمی گر ز من روی گردان شود — دماغ خرد اسم پریشان شود
سخن گر نمی بود همزاد من — که از من بگیتی شنیدی سخن
درین انجمن تا سخن ساقی است — از و نام ما در جهان باقی است
سخن چیست جان دار روی زنگ زرد — شناسنده نقد نامرد و مرد
سخن چشمه سعی الکیمیاتن ما — سخن زنده رود شکر ریختش
سخن پادشازاده فرخ نشان — شکوه سخن رستم داستان
سخن شوخ چشم بت شیرین ادا — سخن دلفروز است و دیر آشنا
سخن چون نیامیست لعل ناب — نبای که هرگز نگردد خراب
نباشد درین دلفروز انجمن — بیفزا از سخن جان شیرین من
کلاشتا و دل بنو ید کسی را — سخن از سخن گر نکو ید کسی
بکان کندن این لعل ناید بدست — زجان کندن این گوهر آید بدست

بست

بسست از سخن اینقدر کام ما — گرو تا ابد زنده شد نام ما
تو تنها ده با برون ز استان — سخن بر برآورده گرد جهان
ز شوری که طبعت بیان میکند — ترا ارو شناس جهان میکند
شهانی که این گل بر افسر زدند — ز سیمین سخن سکه بر زر زدند
سخن چینی بزم فغفوریان — سخن نشأه متو منصوریان
سخن آب گوهر سخن لعل ناب — سخن تیغ مصری سخن آفتاب
چو خضر آنکسانی که پاینده اند — ز آب حیات سخن زنده اند
درین بزم آنان که ساغر زدند — ز طرح سخن گل بر افسر زدند
زهی شهریاران بی تخت و تاج — که گیرند از تاجداران خراج
چه اندیشه را از خضر در دل گسته — چو شمشیر معنی حمایل کنند
خدا را نهان در جهان گنجهاست — که مفتاح آن گنجها کلک ماست
بمانند و باشند نام آوران — ازین دور تا انقراض زمان
کسی را که شاعر ستایش گرست — بنام ونشان خضر و اسکندرست
بجامی که این قوم ریزند می — صداع خمارش نباشد ز پی
شود گر گشته پرواز طوس — که گفتی ز کیخسرو و گیو و طوس
بشهنامه نظمی که بنیاد کرده — ز هر هفت اقلیم آباد کرده
اگر او عنان قلم میکشید — ز رستم که میگفت و ابو سعید
نگشتی ز طالع اگر جنده — درین هفتخوان نام رستم بلند
بود این سخن ورد پیر و جوان — که بس گرد رستم داستان
ز پرواز آمیه آلوزی — درخشنده شد کوکب سنجری
شد از انوری انچنان کامیاب — که زد چتر او خنده بر آفتاب

ز خاقانی آن طوطی خوش کلام — منوچهر خاقان برآورد نام
بگیتی چنان نام او پهن کرد — که پیچید در گنبد لاجورد
بگلگونه مدح سعدی رسید — که شد چهرهٔ سعد زنگی سفید
دلش واشد از سیر بستان او — چه گلها که چید از گلستان او
برافروخت چون مهر بهرام شاه — ز مدح نظامی بگردون کلاه
زبد جوش بعالم درافکند شور — ازو زنده شد نام بهرام گور
ظهیر الجهان در سخن پا فشرد — که نام قزل را بعیوق برد
چو بر تاو کش مدح او سایه کرد — قزل ارسلان را فلک پایه کرد
برآورد در اصفهان رنگ آل — کمال آل صاعد ز مدح کمال
ببر کرد نامش قبای نوی — خضرخان ز دیباچه خسروی
سخنور درین چارباغ کهن — برارد درخت گل از خاربن
کسی را که خواهد کند تاجور — نشاند چو خورشید بر تخت زر
ز خطش اگر خود سری سر کشد — برشتی بنامش قلم درکشد
کسی را که سازد سخنور عزیز — شود چون محک داوشناس تمیز
بهر جا که دکان دعوی کشود — ز آهن طلا سازد و از بید عود
چو شاعر کمان سخن کرد زه — ز ابروی خاقان گشاید گره
کله خود اسکندر و جام جم — رباید بنوک سنان قلم
نهد بر کران چرخ پای درنگ — چو کوس دوانش زند طبل جنگ
نوردد بهم راه دور و دراز — قلم کوش کلکش بیک ترکتاز
رگ ابر کلکش چو ریزد بسطر — بحر سخن نقطه گردد گهر
قلم چیست تیر کمان سخن — شهابیست بر آسمان سخن

ره حرف شیرین چنان طی کند — که در ناخن نیشکر نی کند
بهمت بلند و بقد اندکیست — زبانش دو اما بیانش یکیست
زبانش بهر نکته جان فزا — چو منقار بلبل ترنم سرا
بصورت چو سرو قد افراخته — بمعنی نوا سنج چون فاخته
بوقت تکلم چو کبک دری — کند بهر شاعر زبان آوری
ازو نکته سنجان معنی سرا — گریزاند دشمن تاو از پا
چو شاعر بکس دشمنی سر کند — زبان قلم کار خنجر کند
نشان قلم بین که پروردگار — هم از عرش لوحش نهد در کنار
چو گردد سخنور قلم در بنان — بود کعبه نظم را ناودان
قلم جوی آبیست بی انتها — که گردید از عین کوثر جدا
بود نهری از چشمه سلسبیل — که بر تشنه کامان کشد آبش سبیل
بود حوت یونس درین بحر ژرف — که از وی برآید بتدریج حرف
بود شاخ نیشکری پر نبات — برآید چو یوسف ز چاه دوات
برعنا قدی چون شود جلوه گر — کند مصر قرطاس را پرشکر
ستونی بود کاخ هر بیت را — کزو باشد ایوان معنی بپا
عصای کلیمست مار قلم — کشد سحر ازو تیا تا بدم
خضر او کیست سر لشکر معنوی — بود از علم پشت لشکر قوی
فلاطون صفت چون شود خم نشین — بود عینک دقتش دوربین
ازین خم کند نوش می آنقدر — که گردد سیه مست غلطد بسر
نویسد بکلک حریفان برات — کند چون زبان در دهان دوات
نبودی سخن را اگر دستگیر — معانی نگشتی چنین دلپذیر

بود از صریرش سخن را نوا / زیکدست هرگز نخیزد صدا
دوات و قلم چون بهم یار شد / متاع سخن گرم بازار شد
نیفتد میان دو یکدل نفاق / اگر با هم آردی کشد اتفاق
بود لفظ و معنی هم آغوش هم / چو بند و گمر در میانجی قلم
اگر سالها پویم این راه را / ندارد کلام سخن انتها
هر افسانه کان بود در جهان / بود در پیش باقی داستان
بجز لفظ و معنی یگانه اش شد / که پایان ندیدم در افسانه اش
ازل تا ابد گر کشی در حساب / بود اول و آخر این کتاب
سخن جوهر کن فکان آمدست / نشانیست کز بی نشان آمدست
شنیدستم از مردم هوشیار / که دور پای معنی ندارد کنار
درین بحر هر کس در آرد سری / برآرد از او بی بها گوهری
پری را کند صید افسانه اش / بود کنج خلوت پریخانه اش
ز بد بین رو میرسد صد گزند / گر از خود کند جان نسوزی سپند
پریوار از دیده مستور باد / از و چشم بد باطنان دور باد
بغیر از سخن نیست معشوق من / قسم میخورم هم بجان سخن
چه معشوق ازین بهتر ای ساده دل / که باشد هم آغوش جان متصل
جلائی نه اندوهی از دولتش / برافروز دل از شمع و گل محفلت
گر او شمع باشی تو پروانه اش / گر او گنج باشی تو ویرانه اش
بخود همچو شاخ گل از بوی بیال / برو تا توانی چو بلبل بنال
کند مست از جام غنچه دو لال / در آئینه اش گر به بینی جمال
ندانم چه معشوق ازین خوبتر / که دایم بود جلوه گر در نظر

اگر هر زبانی زبانت دهد / چو عیسی بیک خنده جانت دهد
بدل با جوانی کند پیریت / برون آرد از بند دلگیریت
بمعنی اگر در سرای کهن شد / هوادار شاعر نبودی سخن
گلش خار گشتی بچشم کسان / شدی سبزه اش پایمال خسان
مکار بر دل این گرامی گروه / که از صد ره غم نگردی ستوه
شه غزنوی بر زبانها فتاد / که حق ثنای بزرگان نداد
کسست اینکه شد بر زبانها سمر / که گر شاه را شاه بودی پدر
باین کز کرم تخم نیکی نکشت / چو دون همتان نام خود کرد زشت
اگر شاعری بر فلک ناز کن / ببال ملک عزم پرواز کن
قماشش ارزنده از سخنهای تو / ندارد خریدار کالای تو
درین کار باید عرق ریزئی / چو مرغ سحرخوان سحرخیزئی
ولیت تا نگردد درین کار خون / نیاری ز کان لعل رنگین برون
درین بحر او گوهر آرد بچنگ / که گوهر برآرد ز کام نهنگ
کند صید آنکس درین مرغزار / که از کام شیران برآرد شکار
درین باغ او دسته بندد گلی / که گردد نواخوان بهر بلبلی
درین بزم آن رند دریاکش است / که نقلش ز هر جام در آتش است
درین بزم مردیست مجمر فروز / که عود تنش نباشد در او خام سوز
کسی تیغ دعوی دو دستی زند / که از پای و هوش لشکری بشکند
نه آنکس که چون تیغ گردد علم / بپوید ز اندیشه راه عدم
درآویزد آن شیردل با پلنگ / که از داغ او شیر و خفقان چنگ
تفاوت درین فرقه بسیار است / بهم یکسان نیست انگشت دست

یکی در فن مدح پیشدستی کند … یکی باده ناخورده مستی کند
نه هر کس درین کار صاحب نشست … درین خم نه هر باده خوردن نشست
تهی کاه و شمشیر نخواهد برید … به خنجر شبیهست گر برگ بید
زند خنده بر گوهرت جوهری … خزف گر بگوهر فروشان بری
نگوید حریفی که معنی رس است … که جولاه بافندهٔ اطلس است
اگر مس چو زر سکه پیرا شود … ز تشخیص صراف رسوا شود
چو گوهر بگردن ببندد عروس … اگر گوهر با سازی ار بسند روس
گر از شیشه گردی زند گرد طراز … بود خوار در رشتهٔ امتیاز
ازین می نگردد رخت لاله گون … جگر تا فشاری درین شیشه خون
مکن درج پهلوی گل لفظ خار … که مضحک بود اطلس پنبه دار
مبر سر بنجم بهر آواز خویش … مبادا که خارج کنی ساز خویش
بخم خوبتر گرچه پیچد صدا … ز آهنگ خارج نگردد جدا
مکن شعر در پیش آنکس تباه … که پیش از شنیدن کند واه واه
بهر کهنه شعر چندان مکوش … که تعریف کند هر زبان تو گوش
چنان جزو معنی برآور ز جیب … که از آستین کم شود دست عیب
خریدار جنسست فراوان بود … اگر گوهر صاف و غلطان بود
مبادا که بازار صاحب قماش … اگر پر بیانت ندارد قماش
بود پر بیان باف در هر سخن … چو تار آنکه باریک شد در سخن
نقاب جمالش چنان کن رقیق … که دیدن توان فکرهای دقیق
نیاید بکام شنوشنده نغز … چو بادام معنی نباشد دو مغز
بنای سخن کن چنان استوار … که تا صبح محشر بود پایدار

ازین کان برآور چنان لعل ناب … که خندد بدندانهٔ آفتاب
چنان برکش این تیغ الماس گون … که چشم حسد چشمه غلطد بخون
ازین کان زمرد برنگی برار … که از چشم افعی برارد دمار
چنان صیقلی ساز آیینه را … که بیضا ز رشکش زند بر جلا
برین در شود طالبی حلقه زن … که چنبر کند قامت خویشتن
ز می که ساغر بود چشم تر … بود باده سرجوش خون جگر
بفکر سخن سالهای دراز … شدم آب ازین آتش جانگداز
بجز این اشعار آتش وشم … نزد همچو کس آب بر آتشم
معاند که از چون خودی واپسست … اگر گوید این گفتگو نارس است
تحرف سخن بر بیانش زند … همان حرف من بر دهانش زند
اگر مردی ای کیسه پرداز لاف … بسنجیدگان کن تراز و مصاف
می صاف در جام انصاف کن … ز انصاف آیینه ات صاف کن
مزن نیش بر جان نابخردان … بغیر از نکویی مکن با بدان
مکش تیغ بر روی خصم زبون … مکن ساغر با تهان سرنگون
که مردان بمیدان گردن کشی … نبندند شمشیر عاجز کشی
گر از زور سرپنجه در پنجه … مزن پنجه جز با قوی پنجه
ز شعر و ز طبعان بهش مباش … بشمشیر دعوی زبون کش مباش
بیا ساقی امشب مدامی بده … از آن صاف انصاف جامی بده
بده ساغری تا چو گل وا شوم … بختم سخن مجلس آرا شوم
از آن می که مستی دهد بوی او … بود هوش بیهوش داروی او
مغنی تو هم گوش بربط بمال … که از چنگ غم میخورم گوشمال

که داور دو کرد ذوق گفت و شنید / چو دوران می نوی بپایان رسید
کجا نشاء بخش شراب نشاط / گذشت وقت برچیدن این بساط
مرا سوخت سودای این صوت و حرف / که در علم کر السنت تنگست ظرف
کنون گوش واکن بهر از سخن / اگر میکنی استماع سخن
بود آدمی باغ و معنی گلش / زبان بیان سخن بلبلش
سخن هم مکین هم مکان را گرفت / کران تا کران جهان را گرفت
عیار زر منطق نشناختند / بنظم سخن تا نپرداختند
چو بر سر سخن کج گذارد کلاه / کند حلقه در گوش خورشید و ماه
ازین رمز قندی بطوطی چشاند / سپهن تا کی منطق الطیر خواند
زبانها ازین باده گویا کنند / سر نامها از سخن وا کنند
بیک جنبش خامه زاد و وار / باقلیم روم آید از زنگبار
در گفتگو گر نشنیگر ... / بمعشوق عاشق شکایت طراز
ز آتش چو ریحان برشد رقم / چو رازی شد از جوی با قلم
چو لفظش بمعنی شود متصل / شود شوق ما شور پروین گسل
قلم را که شور سخن در سرست / سپهن در نوشتن چه رامشگرست
اگر خواهد از چین فغفور باج / فرستد بچینی دوالش خراج
خدنگش برد بهمن نشان گزند / کمانش بیازوی رستم بلند
گهی کز الف برفرازد علم / بسر رسید دو دور رکابش قلم
قلم چون شود دانه پاش از نقط / کشد طایر روح در دام خط
بود جوش عرفان در آن انجمن / که جام بشش کشته لون سخن
شراب نشاطش غم از دل برست / تمار وح پرور درین ساغرست

گلی گفت با بوسه گلی در چمن / که رنگ تو زیباست با رنگ من
جوابش چنین داد آن گل براز / که رنگ حقیقت ندارد مجاز
بدست آر رنگی درین بوستان / که از هم نریزد ز باد خزان
سخن باشد آن گل درین لاله زار / اگر رنگش بود تا ابد پایدار
چه خون جگر خورده دل خسته / گز آن رنگ و بو بسته گلدسته
گل باغبانی که گیرد بدست / که گلدسته از رشته جان نبست
بدوستانی آن خسروانی پسند / که دور سخن هم بپایان رسید
بده تکیه و ساغر بنام سخن / که دادم سر اختتام سخن
ندارم دل گفتگو پیش ازین / که طبعم ملولست و خاطر حزین
بپرواز خود نیست نیم چرخ / نه چندین یاران ندارم سرگا
زبحر چه این در فشانی کنم / برای که افسانه خوانی کنم
سخن فهم کو تا بداند که من / چه خون میخورم در تلاش سخن
دگر نغمه پردازی از بحر کیست / گل و خار چون در نظر یکیست
چو در دیده ام شب از روز مان / خزف گو هرست و لعل بر زبان
چه لازم بظلمات شبهای تار / بی آب حیوان شدن خضروار
چه حاصل ازین تخم گل کاشتن / ثمر گشتن و خار برداشتن
چرا باید این باده خوشگوار / که هرگز نیاید بدست زنگ خوار
عبث از دل و دیده خون ریختن / بجام حریفان دون ریختن
بران باغبان خنده وار گلش / که با زاغ شد هم قفس بلبلش
بدا حال آن نقش بند هنر / که در شهر کوران شد آیینه گر
ازین بیش بود نه چون جان و تن / بزرگان هوادار صاحب سخن

[illegible]

[illegible]

زابر رحمت او سبز و خرم گشته اند ملک — بچمن گلهای وحدت از بهار بی خزان ها

موج آورد چون لطف الهی بحر سرمد را — گزید از هر دو عالم گوهر ذات محمد را
بحر ذات احد در حیز امکان نمی گنجد — ز نور چون جلوه وحدت برارد میم احمد را
نشان شیر که حکم اندازد چون ابروش پر زاد — کند چون زه کمان حلقه میم محمد را
سویدای [illegible] چون او کشش کند طفل [illegible] — گذارد در کنار از عرش اعظم لوح ابجد را
شود عنبر فروشش مشک چین لالای هر مویش — بلال خال او گر بنده خواند برج اسود را
مدام از زلف سنبل بوی ریحان بهشت آید — اگر بر گلشن افشاند سر زلف مجعد را
اگر گرد رهش سازد [illegible] نرگس — برای کحل گر ریزد چو شبنم دیده ها را
خوارش چون [illegible] از افلاک [illegible] داد — [illegible] طوطی شود [illegible] را
قضا از [illegible] ارم [illegible] — کند چون چهره [illegible] ای رخ آل محمد را
منشوران رسول الله علی سلطان [illegible] — سند مهر نبوت شاه این حکم مجرد را
سبکبری و [illegible] مقصد [illegible] — که در کام [illegible] اقصای مقصد را
نبود از معصیت سالک [illegible] روی
نگاه ای [illegible] بخشید

ای زیور از جمال تو حسن قدیم را — [illegible] عظیم را
ما کوهر ترا به یتیمی ستوده اند — تخت [illegible] یتیم را
همچون چراغ روز شمارند [illegible] — در شاهراه شرع تو راهی حکیم را
از شرم [illegible] سلسله [illegible] تو — یوسف شکفته طره عنبر شمیم را
داود [illegible] — انگشت [illegible] کلیم را
در [illegible] شرم او [illegible] — افتد [illegible] دست تصرف نسیم را

هر کس که داشت تخم امید [illegible] — جز بخت من که سوخته در خاک دانه را
باید پرست [illegible] — بر روی هم بکش چو کمان این دو [illegible] را
با نیش [illegible] و خار و [illegible] — هر کس شناخت صاحب این کارخانه را
سالک بزخم سوخته جانان نمک زدم
هر جا که خواندم این غزل عاشقانه را

در جوش لاله کم شده دشت جنون ها — از بس بخاک ریخته دو دیده خون ها
لی می کند بناخن تدبیر کوه بی ستون — رنگی که عشق ریخته در بیستون ها
فرصت به [illegible] هستی قاتل نداده ایم — گلگون دوانده و بر دم شمشیر خون ها
سرمشق آب و آینه از لوح ساده ایم — پیداست از برون همه راز درون ها
اگر ز [illegible] نقطه پرگار ما نشد — چندان که عقل گشت بگرد جنون ها
سالک نوای ما همه بر قول راستی است
خارج نگشته زمزمه ارغنون ها

از چشم گرفتاد دل لخت لخت ها — برگ نشاط ریخت ز شاخ درخت ها
هرگز نشد که [illegible] را آورم — پیوسته در لباس عزا بود بخت ها
ناخن درست [illegible] — نگشود یک گره و فلک از کار سخت ها
[illegible] از برهنگی است — آسوده از تصرف تاراج رخت ها
[illegible] بر سریر سلیمان نشسته ام — کمتر ز تخت جم نبود پوست تخت ها
سالک چو شمع نوبت تسلیم می زنیم
از فروتنی نبود تاج و تخت ها

چو خورشید آنکه دارد [illegible] تاج شاهی — نهد بر طاق گردون دعوی صاحب کلاهی را
اگر یکدم [illegible] خویش بینم — گداگر شود دریا [illegible] ماهی را

[illegible]

رنگ گل از رزن اقبالی کردید بر جفدم	زبلبل تا شنیدم نالهای صبحگاهی را
کر بجانبرد اسیر الا سنگ دستان شاخ تو	چه خواهی گفت در محشر جواب بیکناهی را
تو آلبجس کر بروز [illegible] وقفد در [illegible]	بجرم اشک بر من [illegible] بخشیدی را

تو سالک در محبت تا توانی گریه رنگین کن
خوش آیند است اشک لاله گون رخسار کاهی را

کمیدن کرشد روزی لبان بر رو قامت را	ز دوست تا کسی نگرفته انگشت ندامت را
نواند سنبلی در بیابان ساختن چون	ز روی بلکه گر ریزد اگر سنگ ملامت را
فلک چون رخنه بند از مژگان تو می بندد	نگون کشتگان گل میکند خاک قیامت را
چو خم شد قامت برزند کاهی تکیه گه کن	بروی پل نشیند ادوکسی رحل اقامت را

ز برگ تاک می باید سلی ساختن سالک
اگر از شیشه می در نظر داری امامت را

قسم مصحف داغ تو خورد از سینه ها	که بر دل نشیند غبار کینه ها
بسخت روی نازکدلان چه میکردم	اگر از سنگ نمی بود آبگینه ها
دو رنگیش محبت خلاف کرنکهت	نشد در آینه هم عکس ها قرینه ها
چو فرد آینه محتاج فرد دیگر نیست	ز رنگ ورق [illegible] ساده سفینه ها
پرست شیشه دل از می محبت تو	منه ز سنگ جفا دست رد به سینه ها

ز موج خیز فنا جان نمی برد سالک
اگر بساحل امنت رسد سفینه ها

عشق این دعا جوانان کر نباشد تیرها	کی بجای مو برسد سر رشته تدبیرها
زور بازو از قبول عشق [illegible]	حلقه دام خدا الانست چشم شیرها
بسکه گشتم صید حیرانی درین نخچیرگاه	در کمان کرده سپر از آب پیکان تیرها

خصم را در مکینه جوی سنگ عاجز ساده دلم	آب میگردد ز تخمین جوهر شمشیرها
آنقدر راحت که در بخت در ارام [illegible]	[illegible]
رنگ ویرانی باین رونق کسی کم ریخته	پای در گل ماند [illegible]
در طریق عشقبازی رشد ما کامل است	شیخ صنعان [illegible]

حسرت چاک گریبان ماند سالک در دلم
سیکرد [illegible] جدای دست از شکرها

عکس او بت میکند گل در کنار آیینه را	میتواند شست باغ بهار آیینه را
جلوه گاه حسن خوبان قبل گاه [illegible]	گشت او میکند لوح مزار آیینه را
[illegible] چراغ حسن روشن میکند	همچو خاکستر کی آید بکار آیینه را
کلفت ایام بر روشن ضمیران [illegible]	از صفای دل نشیند از و غبار آیینه را
ساده لوحان کی نشند ارزو دل [illegible]	خال چه حسن باشد بر خود آینه را
سبزه گر از باغ خوبان خود [illegible] میکند	[illegible] چون [illegible] از جو بر چهار آینه را

سالک از مستی بجوش لفظ گردون شکست
گر نهی پهلوی یکدیگر هزار آینه را

نیست [illegible] جان بی آرام را	جاودان چون شعله بر قصه زبان در کام را
در محبت جذبه دارم که آهوی حرم	عشقبازی میکند با حلقهای دام را
بلهوس از یار بی پروای ما ظرفی نبست	می برد صیاد از آهوی شیر اندام را
صد چمن گل در گریبان نشاط میکند	خار مژگان در کنار چشم خون آشام را
چوب زیبا علاج کینه دشمن کرد	میشود مسموم از یار از روغن بادام را
تو خفقان در جهان آوازه افتاده کی	عاقبت اینجا [illegible] سودای [illegible] از بام را
می کشش سالک که پیش از ما مهیا کرده اند	از دو دیدن چشم ساقی بیشه و بادام را

[illegible]

شبی که ناله کشد گرم اضطراب مرا / چو شمع گریه بمن میکند بخواب مرا

به پیش پای تو از زلف شکوه‌ها دارم / اگر ز سایه کند [illegible] با آفتاب مرا

[illegible] / شراب [illegible] از خون دل کباب مرا

هنوز توبه بخون [illegible] / که بخت شور [illegible] بخت در شراب مرا

چه سان ز قید محبت رها شود سالک / بطره تو سر دست پیچ و تاب مرا

بریکند سودای چشمت مست و لا یعقل مرا / میبرد آئینه روی تو ز رنگ از دل مرا

فرصت طالع اگر از ضعف [illegible] / از تغافل میکشد بی‌رحمی قاتل مرا

بسکه در راه وفا [illegible] تن کاهیده شد / [illegible] از این منزل تا آن منزل مرا

[illegible] / کشتی [illegible] ساحل مرا

فرصت یکخنده سالک عمر خضری میشود / گر چنین خواهد گذشتن عمر مستعجل مرا

دام هوس نگردد طبع رمیده ما / [illegible] کشیده ما

از زخم ما چکد خون تا دامن قیامت / [illegible] خوناب دیده ما

در راه خاک [illegible] / بر شاخ گل نشیند رنگ پریده ما

دل کندن از تو ما را سودای [illegible] / گل کرد میوه‌ها داد شاخ بریده ما

آسان نمی‌نشیند نقش [illegible] / [illegible] گردد قد خمیده ما

عمر دوباره سالک باز آمدن ندارد / [illegible] اگر شود دام از دل رمیده ما

ندیدم گرچه در دام سلامت دانه خود را / [illegible] زلف او دادم دل دیوانه خود را

[illegible] سینه پر داغ خود دارم / چرا آن گبری که آیین [illegible] آتشی نه خود را

تماشای [illegible] / [illegible] تا در آتش [illegible] دانه خود را

دلم [illegible] دانه خود را / [illegible] خال بازی [illegible] خود را

[illegible] همان [illegible] سالک / اگر [illegible] خود را

گر برد از جمال او [illegible] / [illegible] پنجه آفتاب را

[illegible] / [illegible] خواب را

[illegible] / زلف [illegible] تاب را

[illegible] / [illegible] آفتاب را

[illegible] / [illegible] گلاب را

[illegible] / [illegible] کباب را

[illegible] / [illegible] خواب را

سالک اگر از این غزل [illegible] / مقطع [illegible] مطلع آفتاب را

[illegible] میسازد مرا / آتش [illegible] میسازد مرا

[illegible] / [illegible] میسازد مرا

[illegible] / [illegible] خاک میسازد مرا

[illegible] / رنگ زرد [illegible] میسازد مرا

[illegible] / [illegible] میسازد مرا

[illegible] / [illegible] افلاک [illegible] میسازد مرا

[illegible] / [illegible] میسازد مرا

[illegible] سالک [illegible] / [illegible] افلاک

شب بشمع نماند چو بیم آه خون آغشته را / چون پریشان خاطری کز کف دهد سر رشته را

ما سواد وسادگی از آینه روشن کرده ایم / کس نمی‌خواند بجز ما صفحه ننوشته را

با توانایان ضعیفان را نبود نسبت قوی / زان بچشم خویشتن جا داده گوهر رشته را

از هجوم دل طپیدن گریه می آید بچشم / خوشه از شکست حاصل تخم در خون کشته را

خوش نمی آید مرا سالک تکلف در سخن

کس چه داند خوب و زشت پرده بر رو هشته را

در شکر خیز تماشای لبت افسانه را / سنبلت در شکست تر کرده دماغ شانه را

از پی تسخیر دلها زلف مشک افشان بس است / می توان بستن بتار یک نخ صد دیوانه را

آرزوی سوختن بر گرد دلها پر زند / شمع بر آتش نهد هر جا پر پروانه را

خون دل خورد گر سرو و عشق دارای در نظر / چون کشی بی انتظار بلبل میکند میخانه را

در طریق خانه بر دوشی سلیم سرو او / هرکه از [illegible] در سفال شد [illegible]

اهل دنیا چون مگس از شهد لذت می‌برند / [illegible] کاش سالی بود این مضمون را

موی زلفش یاد می بندد مصور بر قلم / تا کشد زنجیر در گردن من دیوانه را

طرز و طور عاشقی سالک سخن را زیور است

گفتگوی عشق رنگین میکند افسانه را

بدل چون حسرت بی طاقتی محکم کند پا را / توان از قطره کم مایه دیدن شور دریا را

خراب جستجوی عشق دایم در سفر باشد / نهان در شیشه ساعت سیاحت ریگ صحرا را

تعلق سر رفتن را از آمدن وا ماند [illegible] / چه سود است مروم [illegible]

بود پیوسته این ناز که در اعیان دل چه تن بزرگی / گره کی میتوان از دل گشودن [illegible] دریا را

اگر خواهی که کامل سر روشن گردد [illegible] / چه دریا از کلیم خویشتن پروا [illegible]

بنور خویشتن پروانه دل سالک / ز شمع ماه و خالی دیده تا کی نوش مینا را

مردیم تلخ کام و نشد یار رام ما / شیرین نگر و از آن لب جان بخش کام ما

روشن سواد آینه عشق پاک شد / زان خط سبز طوطی شیرین کلام ما

آیینه دار دولت قانون حشر تیم / باشد ز خاک تربت جمشید جام ما

هستی بسر رسید و نرفت از سرم هوس / کشتیم خاک ما سیر نشد چشم دام ما

سالک سوال بوسه از آن لب چه میکنی

راضی نمی‌شود بجواب سلام ما

چو برو شود ز جنون صبحدم بباغ مرا / دماغ سوخته لاله کرد داغ مرا

لبان شمع سرم با کلاه در رقص است / دگر هوای که افتاده در دماغ مرا

ببوستان جهان آن نهال بی ثمرم / که نیست نشو و نما چون گل چراغ مرا

بغیر رخنه دام ایجر شکاف قفس / گلی شکفته نشد زین چهار باغ مرا

تغافل تو چنان در [illegible] عالم زبخت / که سوخت چون جگر لاله در ایاغ مرا

[illegible] خاکسترم [illegible] / که بعد مرگ شبانی بعینه چراغ مرا

ندارد [illegible] سالک

زمانه یافته در آشیان زاغ مرا

از چاه اگر بسحر برارند ماه را / از ماه غبغب تو بر آورده چاه را

در دست شاهدان چمن رنگ و بو نماند / تا کج نهاده سر تو بر سر کلاه را

از من تیره بختی من حسن دیگر است / در چهره سفید تو خال سیاه را

در ولش این خفته از ترس پادشاه / تغییر میدهد همه شب خوابگاه را

در هر زمین که خیمه زند کاروان عمر / بنود مجال ریشه دوانیدن گیاه را

سالک غریب نیست که در دور چشم

صوفی شراب خانه کند خانقاه را

بکام آنکه از لب شست حرف ادعا خواهی را / کند چون شیشه با در خنده خویش دندان ماهی را

نگاه کافری سر در پی ایمان من دارد / که انگشت شهادت میکند تیغ سیاهی را

اگر افتد بحسنت سایه تخیل بلا و نرگس / ز سر بیرون کند طوبی غرور زیب کلاهی را

میسر کی شود عکس چهره در آب آتش اندازد / کباب جلوه‌های خویش سازد مرغ و ماهی را

مده جا در دولت تا شوانی جیب مردم را / که داغ آینه هرگز نشیند از سیاهی را

بود از ترک دولت کسوت سلطان اورنگی / چه نسبت با کلاه فقر تاج پادشاهی را

عطای جرم بخش او ز من دانی نشد سالک
بجو و ثابت نکردم ما گناه بی گناهی را

نیست بر دست نوازش تا طراوت ها / تنگ گلها خنده دو و نیست ولی بغمت ها

همچو شبنم دل بیدار به نرگس ندهند / این چراغیست که روشن شده در خلوت ها

خنده شور قیامت نکند بیدار از خواب / گر چنین مست شکر خواب شود غفلت ها

میتوان داد تغافل ز نگاه تو گرفت / صبر اگر دست نهد بر دل بیطاقت ها

همه اسباب پریشانی خاطر جمعیت / حاصل عشق پشاهی رسد از دولت ها

کاش یکدر برخ خواهش ما تنگ نبند / غیر ازین نیست ز دنیا طلبان حاجت ها

سالک از شرم طلب مهر خموشی زده ایم
ور نه پیچیده بعالم خبر شهرت ما

بچشم گرد پیری تیره روز زندگانی را / مگر در خواب بینم صبح ایام جوانی را

ز رو هشت انسیم ال جلیل میر در نگش / اگر در باغ بنمایم بگل رنگ [illegible] را

حدیث دوستی گر بشنوی انگار من بشنو / که هر حرفی نشیند اندر زبان مهربانی را

شکوه حسن جانان بر نتابد بار سنگینی / دل چون کوه باید دور باش لن ترانی را

زمو بی بشکند با آن صلابت کار حسنی / ندارد هیچ دستی زور دست ناتوانی را

شکستن

شکستن چند و هر جا تو و سالک زین گلشن / میشکن بر هوا چون گل کلاه شادمانی را

نه چندین است اینکه بر رویم فتاد از ناتوانیها / بصد لب خنده دارد صبح پیری بر جوانیها

عصا از بی‌سوادیهای طفلی میدهد یادم / ولی کو قوت پا تا کنم چابک عنانیها

ز دوست از حسرت زور جوانی میزنم بر سر / بخاطر میرسانم چون لب از پژمردگیها

بصد جان کند از دل آه ابهم بر نمی‌آید / فتد خم گشته با من میکند زورین کمانیها

درین گلزار مردم خویش را بر تیر میسازد / پر و بال هما از حسرت بی استخوانیها

بر جنبک در خط گل عارضان [illegible] / نبرد این سیه از چشمه غبار ناتوانیها

حریف زور پیری نیستم چند انکه میکوشم / چو بستم میکند ابن زال آخر پهلوانیها

غزل سنجی در ایام جوانی خوش بود سالک
چه گل پژمرده شد خاموش کن بلبل زبانیها

خسرو عشقیم و نالیدن صدای کوس ما / کسوت ژولیده موی افسر ناموس ما

با وجود قوت مطلب آسمان هرگز ندید / زخم دندان ندامت بر لب افسوس ما

هست در کفر و دین در کیش یکرنگان یکی / نغمه توحید باشد ناله ناقوس ما

در میان خضر پرده رنگ حنا خیزی نبود / دست اگر سید او گاهی دولت پابوس ما

دیده امید ما بر روی مطلب وا نشد / نقطه سهو است پنداری دل مایوس ما

سالک از نامحرمان بزم نسبت نیستیم
تو تیای چشم دارد دیده ناموس ما

گر کند عشق از هست خانه بیرون مرا / سیر صحرای غیرت زان رخسار کند مکنون مرا

گرچه بودم تو تنیا ز جنون و نوانگی / عشق در مکتب لیلی سنجید با مجنون مرا

بر سرم چون مرغ مجنون [illegible] / کرد از بس ناشناس آن قامت موزون مرا

گر شرابم آب کوثر ساقیم غلمان شود / بر نیاید دود از خمار آن لب میگون مرا
موج اشکم ناخن زخم قیامت میشود / بر ندارد آستین از دیده پرخون مرا
دارم همچون چراغ زیر دامن آسمان / تو دگر بخت چراغ اختر وارون مرا
با عزیزان مهربانیهای گردون دیده ام
نیست سالک شکوه از بی مهری گردون مرا

ه

دور از رخت چمن شد و زندان من بیا / ای شب شکفته غنچه خندان من بیا
تا دل نبسته نقش هوس عمر من برو / تا جان نکرده عزم سفر جان من بیا
شد روز چشم از شب هجران سیاه تو / ای آفتاب دیده حیران من بیا
تا صبر جای خود نگشود است در دلم / ای خانه سوز طاقت پنهان من بیا
گلهای باغ رنگ بهار جنون گرفت / دامن کشان بسیر گلستان من بیا
[illegible] جنون عاشق کشی دلت / شمشیر بسته تا در زندان من بیا
سالک چراغ دل بنور روشن کند گر
ای شمع زندگی شبستان من بیا

با ناز تو سر گرم نیاز است دل ها / مجموعه مجموعه آباد است دل ها
سررشته این عمر ابد خضر ندارد / آویخته در زلف دراز است دل ها
از جلوه رنگین تو ای کبک خرامان / پرواخته از سینه باز است دل ها
از فیض نفس غنچه گشای گل صبحیم / در عشق تو گل شعبده باز است دل ها
صاحب نفس گرمی هنگامه عشقیم / آتشکده سوز و گداز است دل ها
سالک بنهایت نرسد وادی مطلب
پیچ و خم این در تک فراز است دل ها

ترسانده بسکه آن مژه تشنه خون مرا / شد گریه های تلخ گره در گلو مرا

خوبان که قبله دل محبوب عالمند / آیینه ساخته اند ز روی نکو مرا
جامی بیاد سبز خطان مهوشان کشید / وا داد این نوید بسبزه ز لبهای جو مرا
بر روی گل بخنده جانبم [illegible] شود / دل وا شود چگونه ز جام و سبو مرا
مطرب اگر به نشتر مضراب ساز کن / شاید که آب رفته در آید بجو مرا
ساقی ز باده سوی سفیدم خضاب کن / تا ز آب رفته داده اند نکو مرا
سالک به دیر و کعبه رسیدن مراد نیست
آوارگیست مطلب ازین جستجو مرا

دلم چو خیمه به بیرون زند ز آبلها / بدامنم شود از اشک جمع قافلها
سبکروان که بسحر خضر تر ز بوی گلند / بدون ز [illegible] طی کرده اند مرحلها
شده است قالب جان بخش یار مجروحم / ز بوسه های بیابی گرفته ام صلها
سواد در ورق خشک و تر نمانده / بدر نویسم اگر از جدا نیست گلها
حریف طره و کاکل نمیشوی سالک
کنون که دست یکی کرده اند سلسلها

حریف عشق نگردد زبان ناله ها / شراب سرکه شود پیش در پیاله ها
ز پاره پاره دل بوی عشق می آید / توان گلاب گرفتن ز برگ لاله ها
ز آهوان به غزالی که مست ناز ترست / شراب عشوه دهد نرگس غزاله ها
وصال حلقه داش به آهوان نرسد / کند چو صید پری عنبرین کلاله ها
رموز عشق کسانی که بر ورق بروند / چه نسخه ها که نوشتند از رساله ها
نگو که نعمت دولت گلو نمیگیرد / خو استخوان هما نیست در نواله ها
بمیوه آمده در باغ دوستی سالک
نهال عشق ز پیوند دیرساله ها

شهید کردن جان عاشقانه بنده ترا — پری به بند اگر حلقه کشد ترا
گل پیاده بگلگشت ناز بنشیند — سمند حنای مراحل اگر بسنجد ترا
ز چهره چشمی چو خورشید بر تو میلرزم — کنند زهر ونمک دیده گر ببیند ترا
لبش ز شهد حلاوت بکند گر چسبد — کند چو غنچه او احرف نو شکفته ترا
ازان بشاخ گلت دست آید زود کسی — که سر کشیت ثمر قامت بلند ترا
زچین زلف بهر عضو من بشد بندی — که نیست هرگز خلاصی اسیر بند ترا
شدی هلاک وشد یار مهربان سالک
کسی چه چاره کند طالع نژند ترا

با دل زود رنجها رنگ مرنج کینه را — لطافت سنگ کی بود خانه آبگینه را
شرط چه کار بشکنید با دل بیقرار من — سنگ بسنگ میزنم خود بخود این سفینه را
محض خطاست گر کنم دعوی پاکدامنی — سنگ بیاده شسته ام دلق هزار پینه را
اشک من ورقیب را فرق بیشکند زهم — چند در آتش افکنم گوهر این دفینه را
خون جگر ز غیر دکن گر غم عشق میخوری — شاه برای لشکری جمع کند خزینه را
سالک از او زهی دل زمزمه شنیده ام
طایر او کرده دیده ز دام چینه را

ساقیا برخیز و درمان کن زمی درد مرا — از خمار غم برآور چهره زرد مرا
آنکه در پروانه آتش از نگاه گرم زد — شمع کافوری شمارد آه دم سرد مرا
طالع سرگشته دارم که از صد سیل راه — میکشد در دیده آواره گرد مرا
بر جبین جبری که دارم گرد راه غربت است — ای صبا برخیز و قسمت کن ره آوارد مرا
میشود سالک نسیم صبحگاهی دشمنم
گر به چند بر سر کوی بتان گرد مرا

رو برو دگر شود آن چهره نورانی ترا — چشم خورشید بخون غوطه دهد مرگان ترا
سر بسرا نسخه با مشک که شد بست بچشم — بسته آیین توی شهر فرنگستان ترا
گل نقاش من از بسکه تراکت قلم است — میکشد بر سر هر سوی نگارستان ترا
هر که اعشق بمیدان شهادت طلبد — رسر از تیشه فرهاد زند فرمان ترا
جگر شیر دلان زخم گران برداود — بفهر بر جگری تیغ مکن مژگان ترا
خنجر در لب معشوق بود چاره دل — بسته عیسی نفسی نسخه این درمان ترا
دیده را از کعبه دل از طرف بجز برداری — گر به چینی بت و بتخانه هندستان ترا
نیست قزوین تو سالک ز صفهان کم
سنج او بهر چه تعریف کند کاشان ترا

نه تنها از الف اوراتی بال دختر جانی را — بکشتن تا چه توانند داد مژگان کشی جانی را
وصال دولت بیدار ما خود نقش میبستیم — اگر در خواب میدیدیم غبار آستانی را
لبان شکرا شنیدم از شیرین شوخ شان — بحرف تلخ اگر آیید آکنی شیرین زبانی را
دم از روشن بیانی میزند شمعی درین مجلس — که روشن میکند از سوز دل تیغ زبانی را
دران میدان که مستغنی ز هستی های شیدایی — نمی بینم بغیر از خنجر در پهلو انسانی را
حدیث سرد واعظ بیشتر گرمی ببخشد — چرا باید شنیدن قصه افسانه خوانی را
ز دو دام سعادت چون هما در سایه — بیا از وی قناعت بشکنی گر استخوانی را
علم بر بام گردون میزنی در عاشقی سالک
بخود گر مهربان سازی دل نامهربانی را

نباشد شکوه از تیشه زبان آهنگش ما را — چو گل بر روی خندان میفزاید خار و خس ما را
نه هم مرغ چمن در باغ و بستانم چو میچری — توان دیدن گهی در دام و گاهی در قفس ما را
بغیر از یاد او در دل ندارم هیچ مقصودی — نباشد سبزه بیگانه در باغ هوس ما را

نوای ما و بلبل کار و ان شوقی که بیشه — بیشه گر زبان با دل یکی چون جرس ما را
خوشا شاخی اگر لب بسر زند انگشت گلها ای — اگر چون لاله شاید در دست دامن کی نفس ما را
درین قحط وفا با کس خاطر با چه سکرم — نمی شد گر خوش نفسهای ما فریادرس ما را
شراب از ساغر گلگون قبای خورده ام سالک
نمی ترسم از محتسب باشد نه پروای عسس ما را

صحبت اکرم قطره فشانی سحابها — با جوش گل یکی شده جوش شرابها
گاهی با مهتاب بناگوش میخوری — در کوی ما و نانخوری آفتابها
بر قطره تا قضای صبوحی اوفکنیم — میهای لبالب است و در آتش کبابها
اشکی که در قلمرو دریا گهر شود — یک قطره [illegible] صدف ابر سحابها
کیفیت کمال حریفان بما رسید — یک صحبت خوب غنیمت از این انتخابها
سالک بداغ فکر سوزان دگر بس است
گل چیده اند و که بکسری کلاهها

غبار خط نمی پوشد صفای لعل خندان را — لبی سوری کی با ظل کند [illegible] سلیمان را
در آن گلشن که شبنم گلش گستاخ گشته — سه سنبل ترم و نگین میکند سنبل [illegible] را
چو اور و بیده دامن روی جانان را نمی — که بهتر میتوان در آب دیدن مهر تابان را
نسیم آدمی کی ماند کی صاحب جگر باشد — ز چنگ شانه بیرون میکشد زلف پریشان را
با اصل خویش هر فرعی که کوشش [illegible] — شکفته سایه [illegible] گلهای الوان را
قلمها میشود کوتاه تا معنی بچنگ آید — بدست آوردن آسان نیست شعر [illegible] را
ز خوم بخشش الطاف مرهم میشود سالک
اگر دارد شکسته کرم بر دو نوم صفاها را

نسازد تیغ بر روی تو دشمن تیز هوشی را — اگر سازی حصار عافیت مهر خموشی را

لباسی را تو بلاس فقر زیبا شر نمی باشد — که اهل اطلس شاهان کسی پشمینه پوشی را
بغیر از دل که از لب تشنگی پرشعله افشان — مدار او مجلس سرخانه خونابه نوشی را
نشد کرم از برای گوهر گوش جوش [illegible] — صدف تا بر جگر ننهاد دندان خموشی را
درین محفل بجیبی تا چو [illegible] — تحمل ای کرد و نو برلذت خونابه نوشی را
مکن اظهار دانش پیش او باب هنر سالک
که این مفت شناسند جنس خودفروشی را

در آتش [illegible] بون برشته اند چرا — ز شوق چه سکوت برشته اند چرا
غلط [illegible] ان که سخن در درستی [illegible] — ز روی نسخه دیگر نوشته اند چرا
[illegible] شد بسر گشت خاک شده ایم — کدام روز درین خاک گشته اند چرا
اهین ساز من روز کار خوش داده — نبخت کار [illegible] برشته اند چرا
بود چو پیاله سر افکنده خوش هنرم — ز دانه عرق شرم گشته اند چرا
گذران و لب جلب خون من کند سالک
که بهر حسرت یک بوسه گشته اند چرا

اشک مظلومان چو شد یکجا شود سیلابها — میرود از چشم تر در جوی دامنها بها
از همان روزی که نقش طاق ابرو بسته اند — زاهدان را سجده واجب گشته در محرابها
در محیط عشق شوان با نهادن سر سری — هست در هر قطره دریای ما گردابها
دفتر احوال اشیا را شمار و [illegible] — کو سفنه از احوالی هست با قصابها
در محیطی کز زبان موج پیچیده سخن — ماهیان را کام در بند است در قلابها
سالک آسان نیست تا بیدن چنین زلف سخن
خورده ام در تنگنای فکر پیچ و تابها

ماتم ابروکمانی سرخ گه کرده اند [illegible] سینه‌ها — خنده کش بر [illegible] کمان کرده عشق [illegible] سینه ها

بداغ افشای سینه را اگرم تهمت کنی   اگر چون صبح داری در نظر اوکش جبینها
بجز ناکامی از دریوزهٔ مطالع چه گل چیدم   نهادم خوش سجاصلی زین خوشه چینها
ورق او پر داری دیده نرگس از ابغل دارد   نگر سکیر دار چشم نوشتی نازنینها
هما دارد سعادت چتر طاوسی نمی باید   سلیمان کی کند از تاج بر چارشانه چینها
ندارد دیده‌ای آن لعل خندان نور بینایی   فروغ چشم خاتم میرود از بی نگینها
اگر خواهی که از موج حوادث در امان باشی   مکن چون خس تلاش رتبهٔ بالانشینها

ز چشم بد خطر دارد ثنا و سخن سالک
سپندی کن بسوزی بر زین سحر آفرینها

کرده‌ام چون گل پریشان رنگ و بوی خویش را   داده‌ام بر باد انده آرزوی خویش را
کی توانم نان خلق از قوت بازو شکست   شکر شوانم شکستن رنگ روی خویش را
بی نصیبی در رهم سد سکندر میشود   پر کنم از آب حیوان گر سبوی خویش را
در میان صد چمن گل یار اگر پنهان شود   همچو بلبل می‌شناسم خوب بوی خویش را
بسکه در گرد کدورت دست و پا گم کرده‌ام   میکنم در خاک پنهان جستجوی خویش را

چند چیدم سرکشی سالک از آن سرو سهی
وقف قمری میکنم طوق گلوی خویش را

سر برآر ای سینه آنو و خلوت نشینها را   که این آینه روشن کرد چشم [illegible]
سبب چه سر گرانیهای ما جیب بیند ایم   چو نرگس سر به پیش افکندن این شرم کینها را
بود در کار دهر جوهر آیینه خوبی   عرق چون شبنم گل چهره این نازنینها را
ز فیض ابر رحمت دارد آسمان خاک بر خیزد   ز خوش گر چه اسانی نصیب خوشه چینها را
ترنمهای فلک بارانک [illegible] بر [illegible] نمی آید   چه باک از [illegible] را
مدون سینه صافی الی چوبان [illegible] سالک   که وضع دلکش آیینه باشد نکته‌بینها را

ز عدالتش بجهان طفل ستم پیشه‌ها   بی اگر مهر سواری برد از بیشه‌ها
گر نگهداری خون در دل حاقت بکنیم   باده چون رنگ برون میرود از شیشه‌ها
همچو شیرین قلمان نقش پری می‌بندد   هر شراری که برون میجهد از تیشه‌ها
آب در دیده و زهره و دل سنگ داغ   آنکه آتش زده در خشک و تر بیشه‌ها
ما گهر چند گهر سنج هنر نقره وشیم   نیست چون لعل هنرها سپلوری پیشه‌ها
آن نهالیم که خوشحقه و دل یار بس هست   جای آن دارد اگر تیشه شود ریشه‌ها

سالکا بسکه هنر عیب هنرور خوار است
لاف دانش بنز و طبع هنر پیشه‌ها

ز بی آب و خاک نیست سپند کزند ما   شو دبغیرا به دل سپند ما
آن نازنین غزال که دل صید دام اوست   گرد و اگر صبا بجهد از کمند ما
زو حرف تو شخی لبت شهر لبش   طرفی نبست نامه مشفق زبند ما
پامی لطف ندهد توسن اهوار عالمش است   حاجت بتازیانه ندارد سمند ما
صد غوطه در شکر زد و شیرین نمی‌شود   از تو شیرین بخت لب زهرخند ما

سالکیان میان دو بان عهد تازه
دیدی چه کرد خاطر مشکل پسند ما

مژده باد ای دل که آمد یار شور انگیز ما   بست عشق تغافل از بی خونریز ما
در نوا و نریم چون شبنم که او از دل گل   زانکه بیو اغیر داد ان تو دست آویز ما
با حیات شور جنون ما بهار دیگر است   خط سبز یار باشد سبزه نوخیز ما
دور اول شور مجنون سر بصحرا می‌نهد   گر بر زند در گریبان ساغر لبریز ما
جوشش وحدت میزند هر قطره در خمخانه ام   شمس و لا نافوا والست از بر ز ما
میتوان سالک سبک از جیبی پاره کرد   گرمی آلوده گرد خرقه پرهیز ما

بیا بشکن بسنبل فرخ این عنبرفروشان را / برنگ شعله بی آرام کن گلسار نوشان را
بموج خنده سیراب کن شاخ نوشین / بسیلاب شکر ده کرچهای زهر نوشان را
عیار جوهر یاقوت دارد اشک آتشینم / چه باک از آب و آتش گوهر خونابه نوشان را
دعای ما ز لب بستن سرایت بیشتر دارد / فغان غیر از خموشی نیست تیغ شعله نوشان را
بگیر و خار مژگان پیش پای گریه را سالک
چو دریا کی توان خس پوش کرد این سیل جوشان را

پهلو زند بشیشه افلاک سنگ‌ها / ناخن بداغ ما و رساند پلنگ‌ها
مانند برق تیغ بجز خس نمیکشیم / کاکل ربایند از سر شیران خدنگ‌ها
با این شکستگی چمن آرای عشرتیم / گل میکند بهار محبت ز رنگ‌ها
چون شعله که چراغ و گهی برق خرمنیم / شوان شناخت تیغ صلح و جنگ‌ها
که شعله ها
گل هم بیاد دستی او در زمانه نیست / چون غنچه نازک دل تر زند دست تنگ‌ها
در بزمگاه عیش نوائی نشد بلند / غیر از صدای تار گسستن ز چنگ‌ها
سالک همیشه خنده بیرون دارد میزند
بر پشت چشم نازک آئینه زنگ‌ها

تا لعل تو جان نداد ما را / حرفی بزبان نداد ما را
دل با سر ترک خیالها داشت / چشم تو امان نداد ما را
کی بود که هیچ و تاب رشکی / زان موی میان نداد ما را
کی بود که جام زهر خندی / زان کنج دهان نداد ما را
گردون که نداد هیچ چیزم / چیزی به از آن نداد ما را
بی پروائی که جا و دادن باد / پروای جهان نداد ما را
سالک بفدای دوست کن جان / بپسند او که جان نداد ما را

شیوه آن نرگس غماز میدانیم ما / کم نگاهی را زبان ناز میدانیم ما
طایر قربانگه عشق از برای بسمل است / خون طپیدن را به از پرواز میدانیم ما
طوطی از آیینه نیرنگ گویا میشود / خال و خط را سرمه آواز میدانیم ما
بسکه از آسودگی چون بلبل درمیدان خورده‌ایم / آشیان را چنگل شهباز میدانیم ما
نیست لب واز و می شراب آشنا بیها خلق / کلفت انجامش از آغاز میدانیم ما
در شکاری لایق فتراک آن صیاد نیست / طرز آن آهوی شیرانداز میدانیم ما
سالک اینجا ساغر نون سخن در گردش است
شیوه حافظ را ی شیراز میدانیم ما

زبسکه گرم روان گرد و اند جولانها / شده است سنگ نشان سرمه در بیابانها
ز ارتشاط چنان برستمکشان بستند / که در رسیم چاکه بر افتاد از گریبانها
زبال ریخته ام گل توان بدامن برد / زبسکه بر زده ام گرد این گلستانها
یقین که لایق فتراک عشق نیست سری / که خون او نکند سرخ روی میدانها
بهار نخل امل ما شکفته میریزد / بپیوند تیز مکن چون شکوفه دندانها
اشاره کن که چو سالک روان بر افشانند
اگر نثار ترا لائقست این جانها

چون بود یارب مدام صحبت آینده‌ها / رنگ خون خورده دارد چهره این زنده‌ها
قفل و لب را کلید اشک من وا میکند / گریهای مردم دیوانه دارد خنده‌ها
در لباس فقر مسکینان مخوشیتند / هیچ یاقوتی که باشد در میان ژنده‌ها
شعله آواز مطرب گر نباشد آتشش / بزم ما دارد چو مرغان چمن گوینده‌ها
پاکبازانیم از ما حرف بردن مشکل است / کعبتین ما ندارد نقش این بازنده‌ها
شاهدان از ناز پنهان دل ز مردم میبرند / بس که سالک [illegible] این چنده‌ها

خم به پیش لطفی کرد خود قد صنوبر جابها را — بر او پیش یک گل پست آمد این نوشته نهانها را
ز بس سر گشته شد شوخ گل از رعنایی شبانه — بید وار افکند چون سنگ فلاخن آشیانها را
بگرد نقطه داغ تو چون پرگار سرگشتیم — از آن روزی که می بستند نقش آسمانها را
بدریا باد اگر سیلاب اشکم شور آتش انداز — صدف خالی کند از شکر گوهر استخوانها را
عبث چون سوی آتش دیده دل برخود بپیچد — نمی جنبد کرانها را ازین سودای میانها را
بدو ز آن گسست آن بس راج ناز سیه آشته — سر چشمان کشد از چشم آهو سرمه دانها را
تصور های باطل بر دلت تا کی گران باشد — به ترک راستی بردار از پیش این نشانها را
ملایم طبعی یکسر شان صورت نمی بندد — برای متقی باید شکستن استخوانها را

هوس را جوم بزم نظر بازی مکن سالک
بغارت میدهد الحمد یک گل بوستانها را

از آن روزی که افتادم بفکر نامرادیها — خیال دور کردم صبر و هر دوم نوادیها
گره کرد بود در پستان مادر چون بگیرم شیرم — هم از طفلی فتادم در طلسم لب گشادیها
گره زن چون صنوبر بر سرت سوداهای آزادی — که باشد خوشنماتر از کلاه کج نهادیها
چو تار سبحه زاهد از برای مدعای خود — ز قصد دل بگذرد و از غایت سست اعتقادیها
حریم حسن را از شرم خوبان حرمتی باشد — که یوسف میزند آنجا صلای خانه زادیها
ز چرخ چنبری شوان نباید باز جستن — به سیمون طالعان واسکند ادم ز قربان شادیها

دلم سالک نو را آشنای روشنی دارد
چراغ من بسوزد نخو از تند بادیها

هوای عشق شیرین تاخت بر فرهاد گلگون را — غزال چشم لیلی سر بصحرا داد مجنون را
ز حیرت در دهان غنچه گل آب میگردد — بخاطر بگذراند هر که آن لبهای میگون را
بخندید تا ز چشم باید گریه بر روز اجل کردن — چو بر گردون نهد مژگان او تیغ شبیخون را

فتادم تا بدام زلف او دیوانه تر گشتم — درون عشق اینگه عاقل چکند زنجیر مجنون را

اگر در کوی او سالک کسی فریاد رس باشد
رسن در گردن آرد ناله من بخت وارون را

وقتی از چشم تر ای گوهر مقصود بیا — ور شده وعده باز آمدنت زود بیا
ای خلیل الله دلسوختگان از آمدنت — لاله گل میکند از آتش نمرود بیا
دام ماهی شده از لخت جگر چشم ترم — هست تسبیح بر لب این رود بیا
دختر از زجاجه دو ستاره بیرون — بهر گلچیدن این آتش بی دود بیا
بی تماشا جای شده در تو خوابان گشت — همه جا بر اثر نغمه داود بیا

از برای مزه بزم شرابت سالک
کرده لخت جگر از گریه نمکسود بیا

از بس شکسته در جگرم نیش خارها — گل کرده در کنار دلم لاله زارها
بهتر ز عشق ما و وحشی کار و بار نیست — گردیم کارها و کشیده ایم بارها
هر چند حرف مهر بگوش کشیده ایم — طفلانه دل مبند باین گوشوارها
در هند خس نبرد از بس جوشش نیزه — دارد نسیم قسمت این سبزه زارها
در راه وی که آبله پایان قدم زنند — آید برون ز رنگ روان چشمه سارها
گرداب وار بازگشته از میان بحر — موجی که خورد و سیلی گرداز کنارها
شد خشک دست جو و گریبان در آستین — یک قطره آب نیست این جویبارها
بازندگی بد است بهر فرد هر که هست — ننشسته نقش هیچکس از این قمارها

سالک ز خون شیر دلان زال چرخ بست
بر دست و پا برنگ عروسان نگارها

جنون بس است پریشانی دماغ مرا — بحرف سرد مکش کشتن چراغ مرا

چراغ مهر و وفا تا بادبانی میرد / اگر فتیله کنی عنبهای داغ مرا

ز چهره ام نشود کم شکسته رنگی عشق / ز خون لعل اگر پر کنی ایاغ مرا

درست کرد شکسته زلف او بختم / شکسته بیان بجای برند زاغ مرا

نسیم وادی آوارگی بمن نرسد / وگر چگونه گرفتن توان سراغ مرا

ذکر وداد جنون تا رسیده ام سالک / بخنکی همه کس برد درد و داغ مرا

شهلا چه سان بسرمه کنی چشم تنگ را / هرگز حنا روان نکند پای لنگ را

از شیوه های غنچه حرفی شنیده است / زاهد ندیده صورت کار فرنگ را

از خجلت تو بسکه عرق بر جبین نشست / گل از بیاض عارض خود شست رنگ را

از پشت گرمی مژه تیغ نیکند / آهوی کاشغر نخورد پای پلنگ را

پاکان همیشه زحمت دونان کشیده اند / جا میدهد بچشم خود آئینه زنگ را

دولت وفا بحرص خسیسان نمیکند / نتوان لقمه دوخت دهان نهنگ را

سالک خیال ما همه روی زمین گرفت / شاهین نگشته کوه غلطان درنگ را

طفل روی موی شد شب روز جوانیها / خماری مانده در سر از شراب کامرانیها

خدنگش بهر صیدم فال آغوش کمان میزد / نیامد تا سر مژگان نگاه از سر گرانیها

وزان گلشن که آوردند طفلی سر بازش / کبوتر باز گردد سر و کشش از قمری پرانیها

همانا از سر کویش صبا آورد پیغامی / که با هر سبزه این باغ دارد همزبانیها

اگر یکره شود پروانه شمع گلشن بلبل / ملایک را بسوزاند ز رشک پرفشانیها

برو عشاقه ام را زینت از اشک خون سالک / ز مژگان قلم از بسکه کردم خونفشانیها

ضعف

ضعف تن کرد بیرون از گوشه دامان ما / مشت خاکی مانده بر جا از جهان ارکان ما

نان خوان خویش را با غصه شفقت میخوریم / روی کار شمع چینی شد سیه کار دندان ما

همچو زلف موج میافتد بهم پیچ و تاب / از ره پشت تنگ رخنه مرجان ما

غنچه خسب تنگنای آستین هر که شد / تا چو گل واشد به همت پنجه احسان ما

زین گلستان سبز و بیگانه برون کرده ایم / معنی اشعار مردم نیست در دیوان ما

گرد ونگین باز سالک داغ بزم سینه را / لاله روی میشود امشب مگر مهمان ما

کمتر از سخن بیش فتنه و مایه دهن را / بر سنگ میزن شیشه ناموس سخن را

حرفی شنیده ام ز تو کز هوش رفته ام / یک ساغر گل مست کند مرغ چمن را

طرف از سفر بخوابی دل شوران است / تا خوی غریبی نکنی حب وطن را

خط صفحه رخسار ترا زیب کرداد / از سبزه صفا بیش شود حسن چمن را

دندان بجگر تا نگذاری ز خموشی / پر در نکنی همچو صدف درج دهن را

سالک غم اندیشه دل با که توان گفت / تا سر نکند دیده خونبار سخن را

سنبلش بر طره شمشاد پیچد دام را / شوخی آموزد نگاهش دیده بادام را

نازک اندامی که باشد بوی گل پیراهنش / شوخیش از خواب مخمل میبرد آرام را

یوسف من کر دکان خود فروشی وا کند / گریه با گوهر کند آن سرو سیم اندام را

گرچه از شمشیر زهرآلود او خون میچکد / میتوان خوردن از دستی این کباب خام را

باده خوردن ابکبیدن بزد الفت فاش / تخته ام با خویش چندین از زوی جام را

نقش شهرت کی توان سالک بآسانی نشاند / خونها کنده نگین پیدا نکرد این نام را

بلبل اینجا و بجاده رخ گلفام اینجا … کوثر خلد برین است لب جام اینجا
چاک پیراهن عاشق گل رسوا بهاست … نیست یکجا نه ناموس پابند ام اینجا
جذبه نیست که زنجیر کند عنقا را … گر نه صاحب این جذبه بخسته دام اینجا
دور ما در وکش ان نیست کم از دور فلک … خود بخود چرخ چو خورشید زند جام اینجا

سفر عالم دیدار بپای نظر است
سالک از دیده و قدم ساز و بنه گام اینجا

جمله سامان نفس در سینه آهی شد مرا … جمع کردم صد تماشا تا نگاهی شد مرا
از خراش سینه اخر صبح اقبالم دمید … خضر راه روسفیدی تد آهی شد مرا
تا دید چون دیده آیینه چشم باز ماند … هر کجا سر رشته حیرانی نگاهی شد مرا
بر دل هر کس بر نگی عشق ناخن میزند … سایه هر خار در کلکان سیاهی شد مرا
ملک امنیت دل از توفیق خرسندی گرفت … معنی جمعیت خاطر سپاهی شد مرا
پهلوی راحت که از هر ارزو کردم تهی … از پی آسودگیها تکیه گاهی شد مرا

تا نهان شد سالک آن خورشید رو از دیده ام
در نظر هر ذره چون روز سیاهی شد مرا

گو ذوق رنگ و بوی هوس [illegible] دیده را … بلبل چه میکند گل کاغذ بریده را
تا تشنگی خمار هوس از شراب عشق … بر لب منه پیاله اشک چکیده را
هم لاله زار خویشم و هم نوبهار خویش … هر برگ لیست بلبل در خون طپیده را
طفلی که از کنار دل و دیده میرمد … هرگز نخوانده نامه رنگ پریده را
در سینه که زخم تو طرح چمن فکند … چون داغ لاله سوخت دل امیده را
آن گل مبو که شاخچه بر بلبلی شکست … شوخی کشست لب عاشق ندیده را
خط لاز دست حسن بتان زاکه باغبان … بر برگ می نهد ثمر نو رسیده را

سالک بلک سپهر ان صیرفی شد … تا بر محک تر و تقطیر پاک دیده ورا

گل کرده بسکه حرف لبت بر زبان ما … منقار بلبلست زبان در دهان ما
آبی بر آتش جگر تشنه میزنیم … باشد اگر عقیق لبت در دهان ما
مانند رنگ و بوی گل پیراهن همیم … کی مدعی حجاب شود در میان ما
از بسکه میبرم خوی تو در دیده دام نفس … بر شعر ناله گشته چو لی استخوان ما
در شعله خار رشته مار رشته میکشد … کی ماهتاب چهره شود با کتان ما
قرص قمر که شمع شبستان عالم است … باشد چراغ کشته از دود مان ما
دل باخت همچو چشم زر و خنجم پای جگر … هر جا نمود گوشه ابرو کمان ما
هر جنس از زوکه بجان باید خرید … تاراج کن که تخته ندارد دکان ما

سالک تمام قصه ما گوش کرد نیست
شوان گذشت سرسری از داستان ما

ای ز رویت گشته روشن دیده آیینها … لاله زار جوش داغت بهن دشت سینها
صبح شبهای ستان مرود اینجا بگرد … سیر بازیگاه طفلان کرده ام ادینها
آب روی بی‌نیازی را بزر شوان خرید … گر خاک راه درویشان کنی گنجینها
انکه از فقرش تو قطع نیست خو کرده کی … خرقه اش را حلقهای دام باشد پینها
جا نماند یک کف خاک از برای دوستی … خلق عالم کرد بیرون ریزند از دل کینها

هر کرا ظاهر بین بود سالک تو با طن غافلست
عیب پنهان داشت دید و دیدورا آیینها

در بن گلشن گره نکشاید از دل غنچه گل را … زیر زر و تا شمشیر تغافل خون بلبل را
قبول حسن را اشباط چون عشق می باید … وجه خاکستر بلبل جلا آیینه گل را

آتش فتاده در چمن [illegible]

[illegible]

آتش فتاده در چمن [illegible]

قطار خال و خط دارند اگر این طوطیان نشد استاد گویا بازی بی زلف و کاکل را
چه رنگینی از بهشت جلوه دیدار می آید نگهدارد خدا از چشم بد این دسته گل را
چو رنگ شیشه ساعت نمود آنکه می گیرد بمعراج ترقی می نهد پا سیر منزل را

نشستن با قد خم گشته سالک بر سر راهش
ندانستم که سیل گریه خواهد کند این پل را

بکسی کم نکند قدر هنر پرور را پدری به ز یتیمی نبود گوهر را
پرده بر کار هنر مرد هنرور نکشد هیچ شمشیر که پنهان نکند جوهر را
در تکبر و نفلک زاری دلسوختگان چه غم از سوختن عود بود مجمر را
با چنین حسن جهانسوز چه حیرت دارد عرق شرم تو گر آب کند گوهر را

سالک از فکر سخن چند پریشان باشی
بشکن خامه و در آب فکن دفتر را

بسنبلی ننوازد دل پریشان را اگر نسیم بغارت دهد گلستان را
بمن رسید و ز مجنون بهشت تنها کا بعالمی ندهم گوشه بیابان را
همیشه عشق بود خوش نشین کشور حسن لب شاخ گل نگر آشیان مرغان را
فلک که یکدم آتش به هیچ لب نرسید کجا و یوسف ما بست آب کرگان را
که کام خوش دلی از قرص آفتاب گرفت در آسیای فلک پخته اند این نان را

ز جنبش نستن طاوس کلک من سالک
قضا و تاج ز سر به سلیمان را

برای سینه از هر داغ گلزاری شود پیدا اگر در دل هوای لاله رخساری شود پیدا
چنین گر خط سبزت بر نمانی زنگ بر آرد شود طوطی چو در آیینه زنگاری شود پیدا
طپیدن شیشه دل بشکند در سینه بلبل اگر پهلوی گل از بلبلهوس خاری شود پیدا

بمژگان

بمژگان از سر یک تیر عاشق را نگهدارد باین خوبی کجا عاشق نگهداری شود پیدا
شکست شیشه ای گر دکسادی زقدم دارد اگر جنس هنر دارد خریداری شود پیدا
مدام آشنایی بیکس چشمانش نگیرد وجود کیمیا دارد اگر یاری شود پیدا

باین کرد و کدورت گر بگلشن رو نهم سالک
میان او و گل البته دیواری شود پیدا

برادر از حلاوت اشک تلخ آب کند شکر را نگاه سیر نشانده ناکام صحرای محشر را
نخواهد عاشق از داغ جفا ترک وفا کردن نترساند باتش هیچکس چشم سمندر را
اگر دانم که این زخم از که دارد این سرو قد دارد بجای دل ستایش میکنم پابند صنوبر را
من و عشق ترا از یکدگر نتوان جدا کردن بریدن کی توان با تیغ از شمشیر جوهر را
مصور گر نماید دعوی اعجاز جا دارد چنین گر خامه مو نیکشد مجنون لاغر را

غزلهای ترا سالک باین خوبی که میخواند
زبان در کام طوطی بسته این شیرین قلندر را

دو چشم همچو دریا اشک حسرت آب این دریا ز خون خوردن بود هر مردمک گرداب این دریا
نگر از شوخ آتش بر سر دریا در نظر دارد چراغان میکند از چشم ماهی آب این دریا
شکار ماهی لخت جگر دارد تماشای اگر گردد و سر زلف کجت قلاب این دریا
نباشد دور اگر موجش لب ساحل عنبر آلود شود گر عکس زلف سنبل سیراب این دریا
از آن وقتی که شد محو جمالت چشم گریانم دم از صبح تجلی میزند مهتاب این دریا
ره خوابیده موج حوادث صد خطر دارد زمانی چون حباب از سر بدر کن خواب این دریا

سبک خود را مینکن در بلای عاشقی سالک
که چون خاشاک بالانگر ندارد تاب این دریا

بر از حسرتهای هجران از دلم آزار را همچو آن خاری که بیرون آرد از پا خار را

معنی مردم شناسی را از ایشان یافت است / رنگ بو آدم نسازد صورت دیوار را
از وفیت را خود آرای نیکو کرد و سند / چشم گل بر سر زدن آدم نسازد خار را
تا ز بود کفر و دین بر یکدگر پیوسته اند / سبحه نتوان گسستن رشته زنار را
سفله هر که یافت دولت خویش را گم میکند / گرد ناهموار گو هر رشته هموار را
جوهر یاقوت از آتش میشود سیراب تر / چشم بد در پی نباشد دولت بیدار را
کی فلک سالک حریف گریه من میشود
خشک کی سازد تپش های سیل ابر بهار را

ربط از کلام عقل برون کرده ایم / تا عشق داستان جنون کرده ایم
گر نیستیم آتش سوزان ز برق آه / جا در دل چو سنگ تو چون کرده ایم
زر برگرد چو مردم دنیا نبسته ایم / این کیسه را چو کاسه نگون کرده ایم
بی قیمت است گوهر شهوار در صدف / پهلو تهی ز مردم دون کرده ایم
برای هوس چگونه نخندد گو و کان / پیرانه سر هوای جنون کرده ایم
دور نشاط عهد جوانی بسر رسید / می خورده ایم و کاسه نگون کرده ایم
سالک برنگ و بوی هوس دل نبسته ایم
چون طفل اشک جامه ز خون کرده ایم

نشد به جو چه رخصت سخن ما را / مخوان بجانب بزم خویشتن ما را
چرا بجان نرساند چرا بخون نکشد / غریب یافته از بیکسی وطن ما را
بفرض غنچه تصویر اگر شگفته شود / شگفتگی نبود در انجمن ما را
نه اب خضر و نه مسیح چاره کند / اگر شفا نبود چه سیب آن ذقن ما را
درین صدف گهر شبچراغ یافته اند / همیشه در پس زانو ست انجمن ما را
فلک به پستی ما رشک میبرد سالک / کجا رسیده و پیش پایه سخن ما را

تاکی

تاکی فریب وصل دهم انتظار را / سوزم چراغ دیده و شب زنده دار را
از وعده تو هر که بروز سیه نشست / نزد بدیده سرمه شبهای تار را
ای گلعذار و خوش نهال که هر جا بخوبست / در پای جلوه تو فشانند بهار را
صیاد چند دام ز سر تیر می جهد / چشمت رسانده تا بخرد دل شکار را
بیچاره کیست چاره درو چی که مشکل است / از دیده آب دیده و نشوید غبار را
سالک کسی که دامن موج خطر گرفت
خود در میان بحر نبیند کنار را

نثار جلوه گاه او کنم چون اشک رنگین را / ز حیرت در حنای لاله بندم دست گلچین را
ز جام زندگانی زهر ناکامی نمی خوردم / بحرف تلخ او کردی سپردم جان شیرین را
بجای کسی مژگان بر گرد دیده داشتم / که در هر طاق ابرو میکشد بتخانه چین را
نبیند او و کسی را التفاتی چون از خاک برداری / ز چشم آسمان نتوان فکندن اشک پروین را
بنقد جان درین بازار سودا میتوان کردن / بزر نتوان خریدن معنی اشعار رنگین را
ولم سالک جدا از یار دارد حال بیماری
که در شبها نه بیند زنده بر شمع بالین را

تا تنگ بسته آن گل در دلبری میان را / افکنده در کشاکش سر رشته های جان را
نیرنگ ساز چشمت چون تغافل نشود / با دام کج سازد در کام اژدها زبان را
مرغان دام غم را روزی که پر گشایند / پروانه سوخت و لی خاشاک آشیان را
چشمش ز حال ابرو [illegible] غافل / ترکی که مست باشد بالین کند کمان را
خوش قتل و شمشیر [illegible] / تا چرخ [illegible] کهکشان را
این روی آسمان [illegible] / میخواستم ببینم آن روی آسمان را
شد جور [illegible] سالک شکوه های [illegible] / تا سایه بر سر افکند این مشت استخوان را

تاب آن عارض نباشد آفتاب و ماه را
دود چه زیبا بسته خوبی نقش این درگاه را

از برای خدمت قد تو پوشد در چمن
سرو چون مانند راقی جامه کوتاه را

حلقه کردن کرد خود رعنا غزالان را چو دود
اله نتوانند نهفتن از نظرها ماه را

کی توان گفتن ترا ابروست بر بالای چشم
بسکه نازک بسته خوبی طاق این درگاه را

هست بر جسته از تنگ عطایی خار خشت
خار نتوانند گرفتن دامن کوتاه را

هوشمندان هرچه باید دید از خود دیده اند
بس بود آیینه دل خاطر آگاه را

هر کرا از پا بر نیاید جاده سر کرده ایم
یوسف حسن چون قلم در راه دارد چاه را

گر بسالک مستی آن چشم هوشی میگذاشت
با تو می بستم چناق شرط خاطر خواه را

روشن نگشت شمع هوس از نگاه ما
پروانه را چراغ چرا دوستگاه ما

خورشید داغ لاله نماید میان روز
هرجا که دود شود دل بخت سیاه ما

تا مغز استخوان به وفای تو سوختیم
از آسمان برق خوب بر آمد گیاه ما

یک شعله برق خرمن خاشاک میشود
موری شکسته از طپش دل سپاه ما

این برق خانه سوز جگر گوشه دلست
غافل مشو ز جوهر شمشیر آه ما

سالک بجان ز طول امل در کشاکشیم
بگسست هیچ تار گهر گرچه راه ما

زنهار جا مده بدل از خصم کینه را
بر سنگ روی سخت مزن آبگینه را

موری که مخزن دلش از آگهی پر است
کی میدهد بملک سلیمان خزینه را

تجرید عالمیست که در ملک حشمتش
بر طرفه گدا شوان وحشت خزینه را

آیین صفای آینه دل ندیده که
پیغمبری چو حسن بود این مدینه را

گردون لطیف عجز ز بردست ناشد
آری قرینه خوب شناسد قرینه را

هر نسخه‌ای ما به نکد بشستم ورق ورق
یک بیت انتخاب نبود این سفینه را

سالک چو دوستی بیتیمی قدم نهد
نتوان بزور بر دل او بست کینه را

نفس بر آتش دل سوخت هیچ چو چرا
دگر چه منت از این مجمر کبود چرا

مدام لرزه ز رشکی فتاده ام که مرس
بیکه کر نتوان بست تار و پود چرا

نگر ز چشم تو با دو رنگ شرابی من
بیک پیاله سرشار از نمود چرا

بذوق ناله خود چون سپند در قفسم
نوای نی شده این آتشین سرود چرا

چو تار شمع ز الم تشنه گداختن است
بغیر داغ عدم نیست ار وجود چرا

سپند وار سراپا گره شدی کام
ز ناله [illegible] دل گره بکشود چرا

چو [illegible] وصل تو راضی بمرگ خود نشوم
بجان رسانده هواداری حسود چرا

مرا بگشت گلستان چه میبری سالک
چو یار نیست ز سیر چمن چه سود چرا

نگرد ما را آتش بی لشاند در دما
میسوزند پهلو تیغ شعله آه سرد ما

باکی ز دامن شور قیامت میکشد
تا نگرد سرو بالای نگر او گرد ما

ز آتش بی چهره بیدار گلگون میشود
برنگردانده ورق از باده رنگ زرد ما

وید هرجا آتشین رخساره از گلزار رفت
مهر و مه مست بیداری دل نامرد ما

تا ابد بوی وفا می آید از خاک رسش
گر بسوزی استخوان جسم غم پرورد ما

سالک از ما میتوان دل را بیا بازی ربود
اینقدر بازی نمیدانند حریف نرد ما

تا خراب عشوه آن چشم مخموریم ما
همچو گل از رنگ بوی خویش مستوریم ما

مایه عیشیم اما از برای دیگران
چون سبو از کاسه خود هیچ طنبوریم ما

صد بهار آمد که چشم غنچه ما وا نشد / همچنان در تنگنای شرم مستوریم ما
در بلندیهای فطرت دوش تا عالیم / مصرع ما و نویم از بس که مشهوریم ما
کلک تا سالک بتار فکر می بافد سخن
نقشبند کارگاه شعر پرشوریم ما

اگر داشتم نگیرد دامن آه رسایم را / بیکدم میتوان کشتن چراغ اهل عالم را
ز شوخی میکشد منع نگاه گریه آلودم / ببیند آنکه با گل اختلاط دوست شبنم را
گل راحت نمی‌بخشد ورای سینه چاکم / که زخم تیغ خوبان برندارد ناز مرهم را
گلی کز راحت تنهانشینی رنگ میگیرد / نمیخواهد که بر دیوار بیند نقش آدم را
پس از مردن زیارتگاه دلها میشود خاکش / نگهدارد اگر چون کعبه پیش از مرگ ماتم را
نیامیزند اشک و آه من با یکدگر سالک
که با هم اتفاقی نیست آب و خاک آدم را

بارست بوسه غبغب آن حورزاد را / کی میتوان گرفت لب موج باده را
خاص از برای دیده دل نقش بسته اند / دست نگار بسته و رخسار ساده را
در راه جستجوی سر انگشت تیغ عشق / چون تار سبحه عقده گهر کرده جاده را
طفلی که برد نرگس مستش هزار دل / در یک پیاله کرده بلبش شیر و باده را
دارد همیشه مردم چشم ز شور اشک / حال خراب خانه بسیلاب داده را
بسیار زن که پنجه مردانگیش هست / آهوی نر زبون نگند شیر ماده را
مشکل که ترک شیوه ناگوهری کند / کز بهر سنگ بسته مرصع قلاده را
مردان بطاق ابروی همت نهاده اند / جام جهان نمای جبین گشاده را
سالک که زچگونه زنم دم ز درد عشق
بنام کرده حسن این خانواده را

ستوان به

کجا توان به پر سینه ما بست نقش کینه را / در نقاب زنگ نتوان دید این آیینه را
قدر افلاس از صفاهان می ندانستم دریغ / یکنفس بر باد دادم نقد این گنجینه را
گر ز وحشت چشمی کز من زان نامسلمان دیده ام / عکس بر بستش فرنگی میکشد آیینه را
گنج از شستن طفلان بجا خوابگاه گشت / شمع جا کز شبنم وز شب آیینه را
در گلوی که گریه میکرد دیگر چون اشک شمع / میرساند تا بجای صحبت دوشینه را
کی تواند کرد دنیا بر دل مردان شکست / بشکند دیوار امکان نیست این گنجینه را
تا نباشد باده سالک فکر می خوردن مکن
نشئه‌ای جانان نباشد باده دیرینه را

تا برده عندلیب دل از رنگ و بو هوس را / در مجمر گل سوخته ام عود نفس را
تا اشک فشان شد مژه از حسرت آزادی / از شبنم گل بخیه زدم چاک قفس را
یکشاله کرم از دل افسرده نخیزد / سامان شراری نبود آتش خس را
تا دست بشست در نفس سوخته شبنم / از محمل خورشید نیاید جرس را
برمن دل پر رحمی صیاد بسوزد / از گریه اگر سبز کنم چوب قفس را
هر روز دام آیینه خورشید نما شد / این مرتبه از عشق نباشد همه کس را
جایی که ز جان بیجگران دست بشویند / مرد از عرق شرم ابله آب هوس را
سالک چه خبر بجز اثر بود از عشق
کس بر ره عنقا ننهد دام مگس را

ولا از کف مده سرگشته بیداری شبها / که باشد خواب نوشین جان گرا چون نقش عقربها
بهشتی بهتر از رخسار محبوبان نمی باشد / بلا از چشمه کوثر صفای موج غبغبها
هوسناکان چه میدانند قدر تیره بختی را / بگیر چشمی بیفکند سرمه بیداری شبها
نسیما شد دبستانی بر آمیخانه مستان را / معلم خرم از تلخ و شیرین چون طفلان مکتبها

اگر زبانی از معشوق زود آید ز دنبالت
چو گردی ترک مطلب در کنار افتد مطلبها

بهار گلبن نازی گل عاشق کشی واکن
تبسم چند باشد غنچه خسب کنج آن لبها

نگه بند دو نرگس دیده و شبها خواب شیرینم
نگاهم چشم حسرت ساخته بند از دهان لبها

شدم سالک خلاص از قید مذهبهای دین داران
من و دیر مغان و نوش نوش جام مشربها

چون حبابم زپی خانه برانداز زیها
همچو طفلان زجهان چند خورم بازیها

گر بمیرم پس ازین ماتم خود میگیرم
رفته از بال و پرم قدرت شهبازیها

دوستداران همه شمشیر بها وند بهم
در سر کوی محبت بسر جان بازیها

باز شطرنج فریب تو ز سر میچینم
سنگ صد بار شدم مات ازین بازیها

زیور حسن عمل نیست روان کردن علم
چهره روشن نکند آینه پردازیها

روز کار نیست که از ذوق کج آهنگی خود
خو ظهور کند عشق خوش آوازیها

سالک از ناوک آن غمزه کسی جان نبرد
نیست با تیر قضا این قدر اندازیها

هر ناله از فراق چمن میکشد مرا
آن بلبلم که ناله من میکشد مرا

در خون نشسته‌ام از خنده‌های گل
مرغوله‌های مرغ چمن میکشد مرا

عاشق بسوی سیب ذقن زنده میشود
آن سنگدل به سیب ذقن میکشد مرا

در کنج بیکسی غم لب بر کنم گذشت
آنکس که کرد فکر کفن میکشد مرا

سالک اگرچه شیوه خسرو کشنده است
شور ترانه‌های حسن میکشد مرا

پر شد از خوناب حسرت چشم طوفان زای ما
نیست غیر از عقده دل گوهر دریای ما

وا اند آن برگشته مژگان هیچ تقصیری نکرد
برخورد اگر سوزن عیسی بخار پای ما

در همان خلوت که چشم مهر و مه نامحرم است
منصب آیینه دارد دیده بینای ما

جامه گلگون بصد دریا نگردد سفید
بسکه عشق تیره روزی کرد استیلای ما

گل بنا بو تم شگفتن لاله بر خاکم مریز
زخم و داغ گلرخان کافیست تجمل آرای ما

پیش ما هر دم زدن لیک دوست صبح محشر است
پر تفاوت نیست از امروز تا فردای ما

گرد در روزی بصحرا سالک عنان داری کنیم
عمر دو خوبان ندارد تاب استغنای ما

سرکشی اینست اگر شمع والا شوب مرا
چون پر پروانه خواهد سوخت مکتوب مرا

از نسیم بوی یوسف بر نشگر داده ورق
در سواد مصر بینش چشم یعقوب مرا

همچو گل از بیقراری جامه بر تن میدرد
گر پری در خواب بیند شکل محبوب مرا

از ازل آیینه دل خانه دار عکس اوست
کی توان بردن ز پیش این صورت خوب مرا

برگل از رنگین لباسیها سیاهی میزند
بسکه میترسد لباس داغ مجذوب مرا

غیرت اینها بسکه ایقدر دارد کسی
میبرد در اشک سیل شاخ گل چوب مرا

سالکا هر قطره اشکم داغ [illegible]ان تازه شد
پیش ازین برهم مزن دریای آشوب مرا

شد گلستان ارم زاهد نشست محفل ما
چه پی آمده به جهر دادا دل ما

زناقه شوق چو شد مستعدی محمل دل
راست ناکویه مقصود ره محمل ما

آنچنان محو خیالی شده‌ام که کف دل
ریشه تخم هوس سوخت در آب و گل ما

چه غم از لنگر طوفان حوادث داریم
چون دهد کشتی می ساقی دریادل ما

باز شوق طلبم نعل در آتش دارد
کعبه هر چند سیاهی کند از منزل ما

این بود گر ثمر برق حوادث سالک
زرق سودای نشو دانه بیحاصل ما

ای ارشد دوانده در جگرها / آورده ز گریه بها ثمرها
صیادی بی‌اغلاط فکنده باشی / یکتا ز ندارد اینقدرها
تا آن مژه از ستیزه برگشت / در سینه شکست نیشترها
هرگز نزد دست خیمه بیرون / والخشت ز قبیله جگرها
گی از تو رسد دعای سالک
آویخته کرچه دارد اثرها

مستی دوران هشیاریم ما / غافلی در خواب و بیداریم ما
صبح از دکان تا گل پیر رو / گلفروش شهر و بیداریم ما
طفلی در ولحوش کی می‌بایدت / از پی بازیچه در کاریم ما
چون گرفتارست مژگان پیش چشم / پیش مژگانت گرفتاریم ما
همچو می گاهی به بار میخورد / اینقدر از خود خبرداریم ما
همچو سالک در خرابات نیم فرش
تا خراب جام سرشاریم ما

تو دوستانه خرامید نها / من دور پای تو غلطید نها
همه شب گرد دلم میگردد / هوس گرد تو گردید نها
زان نگاه و غلط انداز مپرس / همه و بدان شد زاوید نها
نقد اخلاص من از شوخی بخت / شده سرمایه رنجید نها
پا و قزوین و بهار گل زرد / ان سحرخیزی و گل چید نها
میرم بر در عرفان سالک
بروم از کوچه نگردید نها

بود ز سنین سخن سنگ خزانه‌ها / با جستار سخن کیست در زمانه‌ها

چو خال روی بتان سبز می‌توانند شد / بروی آتش اگر الکتید دانه‌ها
ز خیره کردن زرکار تنگ چشمانست / بود چو بخیه گل دست ما خزانه‌ها
توان شنید اگر گوش آگهی باشد / صدای شهپر عنقا ز آشیانه‌ها
چکد ز فیض سخن آب زندگی سالک
بعمر خضر رسد عمر جاودانه‌ها

اگر بر هم زند چشمت اساس پارسایی‌ها / نگیرد نقد ایمان را کسی از نارواییها
ز شکر خنده تا باقیست گردی در نمکدانت / نگردد سیر چشم شور دوا غم از گداییها
غباری از خط نارسته حسنت میکند اول / بود دنبال این آیینه زنگ بی‌صفاییها
از آن پیوسته با دامان تر آغوش وا دارم / که تر شد بد داغم غبار پارسایی‌ها
بنقد خود بلبل که سودا میکند سالک
ز رنگ گل را انبکین بد از بس نارواییها

میشود در روم کباب از آه آتشبار ما / مرغ جنت گر نشیند بر لب دیوار ما
بیند باغان دست گلچین اگر مینه آشنه / گل نیزد باغبان بر گوشه دستار ما
جز بزور یار و نتوان توبه انداز شکست / موج می باشد کلید قفل استغفار ما
میتواند دست صد منصور را بر بخیه بست / چون شود مشغول ذکر اره چوب دار ما
سالک از مستی قلم را شور بلبل داده است
تا بود نون سخن پیمانه سرشار ما

سنه هر پای هر دل بند آن زنجیر گیسو را / که خون عالمی دامن بگیرد هر سر مو را
رسیدن تا بجنان در دور چشمت شوخی دارد / که شوانند شنیدن مرو افی فغانش ابرو را
بکوش ان شاخ گل دامن کشان خوش چمن دارد / که گل از پرده‌های رنگ پنهان میکند رو را
با نگشت نگار آلود خون خلق میریزد / که تیغی اینچنین در کار بود آن دست و بازو را

بحر دون همتی کی میتوانم التجا بردن   که از دریا ندیدم بحر گوهر چین ابرو را

نداردنسبتی با طور یاران طرز من سالک
که از بستان دیگر چیده‌ام این سیب سخنگو را

ای خرم زلفت آشیانهٔ ما   خط و خال تو دام و دانهٔ ما
میرسانم آب خانهٔ دل   گر نیارد تیر ابخانهٔ ما
واله منصور با چنان رفعت   نشود چوب آستانهٔ ما
پیش از آن دم که گل پیاله شود   مست شد بلبل از ترانهٔ ما
چون شکایت کنم ز خال لبت   شده قفل در بهانهٔ ما
پادشاه دیار طفلانیم   می تواند ستاد و یانهٔ ما

در ازل گشته بدنشین سالک
نقش برد قمار خانهٔ ما

ای داده به صد وجه صفای نظر ما   ریحان خطت سرمه کش چشم تر ما
چون نافهٔ مشک که در نافه نگنجد   از عشق تو افتاده و بی‌دلم خبر ما
طومار بهر لب او تا نرساند   از بند چندی برد و نیشکر ما
تا عود دلم سوخته در مجمر زلفت   شمع دل شب گشته دعای سحر ما
بر طاعت خود دل چه امید توان بست   شاید که بدانم آب برآید گهر ما

سالک سبب گرمی هنگامهٔ طوریم
رقصد بنوای نی موسی شرر ما

مالیده کوشش عطر خطت مشک ناب را   در خاک و خون نشانده رخت آفتاب را
خواهی بروی زخم دلم همچو گل شکفت   پنهان مکن تبسم حاضر جواب را
هرگز بنقش پای تو دستم نمیرسد   بر سر نمیزنند گل آفتاب را

بشکن

بشکن خمار ناز که از بهر چشم تو   از خون دیده ریخته‌ام این شراب را
ای روی یار خواب نیاید بچشم من   گرد از برید دیده و گشتم نقش خواب را
رخ برفروز تا که ز دلسوز هم مدار   ز آتش کسی نخواسته چون کباب را

سالک مریز اشک که خواهی بباد داد
بر روی سیل گریه جهان خراب را

نه بر رخت اثر رنگ مهربانیها   نه در لبت شکر حرف خوش زبانیها
اگرچه خاطر و غایب همیشه در نظری   همان ز داشتم از است بدگمانیها
چو سایه خاک نشینم مکن دورین پری   که حرف او تو شده تا به جوانیها
هزار تجربه کردم بجز جوانی نیست   گل سرسبد باغ زندگانیها
چو بوی غنچه شکفته بزبان گرداست   صفیر مرغ دل از تنگ آشیانیها

بکتب غم او طفل اشک من سالک
جواب کرده روان درس ترزبانیها

امشب چو لب حجاب ورآمد بخواب   تا سر زده از کدام طرف آفتاب ما
هم هوش میفزاید و هم هوش میبرد   باشد چکیده لب ساقی شراب ما
بلبل بدست شعلهٔ آواز میکشد   در هر گلی که تعبیه باشد گلاب ما
هر جا که دست ما هنر حلقه کرد بست   شاید ز عیب و سهو برآید کتاب ما
سستند کاینات ز تاثیر ناله‌ام   باشد هوی دود آتش بوی کباب ما

سالک ز ماه ستاره طالع نرو تپشت
کر مشتری دو واسطه دو دور رکاب ما

اگه نمیخواهد اسیر خویشتن بیند مرا   کاش در آئینه دل همچو من بیند مرا
والغریب من از آب آئینه میسازد چرا   گر نمیخواهد که در جا و دهن بیند مرا

تنی با الفت گل دید از شرم ذاتی وحشتم / مدعی کرد با تو در یک پیرهن چند مرا
از حیا در زیر بال شعله پنهان میشود / هر کجا پروانه گرم سوختن بیند مرا
خجلت از روی هواداران گلشن شکست / سخت میترسم غریبی از وطن چیند مرا
دیده گر نسخهٔ معنی شناسی او نشست / همچو خال نقطه بر روی سخن بیند مرا
بر لبم سالک شکایت مهر خاموشی شکست / تا بکی انگشت حیرت در دهن بیند مرا

تنزل کو و تمکین مینماید بردباران را / خطر از کینهٔ دشمن نباشد خاکساران را
رگ خواب سبل او دیده پیوند دگر دارد / گسستن نیست از هم گریه‌های بیقراران را
خبر شوان ز طوفان حوادث داد و باز آتش / اگر اشکم نباشد در نظر اختر شماران را
چو داغ لاله دل در سینه محو سودا / گل از بی اگر بر سر نباشد داد و خواهان را
بصد زنجیر شوان دل مرغان چمن بستن / نباشد تا قفس از چوب گل مبیل شکاران را
نه دوشی که بزرگ سوخت از رگ [illegible] دارد / دو دانه در رگ ابر [illegible] سازی تا جدار ارا
غلغلهای دنیا سبز [illegible] سکر دو / نیستان [illegible] گان کند [illegible] سوداگران را
دل از زنگ دو بینی [illegible] پاک کن سالک / که در آیینه زانو همی گل جلوه داران را

چرا از خواب راحت نیست هرگز چشم بیدار را / که در بر کدر کرکی میتوان از و سوی [illegible] را
دلی در زلف او خوش میکند مشق [illegible] / که بهتر داند از صبح وطن شام غریبان را
ز چاک سینه است [illegible] از گل حسرت [illegible] / اگر از لخت دل چون غنچه پر سازی گریبان را
بوقت گریه گردن دیده ام [illegible] داده / کجا در چشم [illegible] جدا [illegible] طوفان را
کرد خدمت کامل حیا [illegible] میتوان بستن / که جولانگاه مور [illegible] سلیمان را
همه پری [illegible] ذوق جوانی [illegible] سالک / بخوان غلط چه چشم خاک [illegible] طفلان را

رسم دیوار برانداخته کاشانه‌ها / همچو آیینه ز گل خشت بود خانه‌ها
حاصل کون و مکان از دل ما بیرون نیست / پای صد گنج بود در رفته بویرانه‌ها
نیست ممکن که خوش گوهر [illegible] هیچ / قطره آبی اگر سبز کند دانه‌ها
سرو دستار حریفان همه در پا افکند / رقص [illegible] که آموخته جانانه‌ها
وای این نه صدف [illegible] هر چه انگیخته اند / گهر [illegible] گوهر یکدانه‌ها
سالک آن خانه بدوشیم که مانند حباب / بر سر بحر فنا چرخ زند خانه‌ها

قد خم تیره‌تر کرد اختر روشن ضمیران را / [illegible] صیقل از آیینه من زنگ پری را
خدنگ از کمان تا رفته بیرون در نشان آید / کمند وحدت خود ساختم تا گوش گیر را
گریبان رضامندی سرم را تاج خورشید / زدم از پوست تخت فقر تا تخت امیر را
بنام خود چرا افسرم بخواند خطبهٔ دولت / ز نقش [illegible] و تسکه زرهای فقیری را
اگر کامل عیاری خدمت دل میکند خلعت / سلیمانی بیاید تا کند آصف وزیری را
چرا شیطان نباشد روز و شب [illegible] / [illegible] شیوهٔ هنگامه گیر را
بود تن پروری [illegible] شیخ [illegible] / نمی‌پوشند مردان زین سبب [illegible] را
با آهو چشم من گر بر خورد [illegible] / که من [illegible] دادم سر پنجهٔ آهوی شیر را
[illegible] تا نگردد پر آب و آتش خویش را سالک / کجا آیینه [illegible] نقش الیه پری را

قلم دو [illegible] بمیدان [illegible] تا زیها / کند [illegible] تیغ بازیها
گل از ترانه آهم برقص برخیزد / شود چو تیر تو مضراب دلنوازیها
نسیم بوی گل افتاد و شوخ و [illegible] / کند بحلقهٔ زلف تو دست بازیها
چراغ بخت کسی تا [illegible] / مکن چو شمع تمنای سرفرازیها

زمانه ساز مشو گر جبینی داری | که من خراب شدم از زمانه سازیها
گدای عشق که جام جهان نمای وی است | مکن قبول از این دست و رو نمازیها
چو سیم پاک نیای برون ز کوره عشق | نخست تا نکنی آرزو گدازیها
دل از مدارج تمکین خراب شد سالک
خوشا مراتب طفلی و خاک بازیها

شمشیر زنده دارد و جان سپاهیان ترا | بیرون نمیتوان کرد از آب ماهیان ترا
در لجه که موج شوخ دست می یازد نیست | بیم از خطر نباشد کشتی تباهیان ترا
دل در کمند زلفت گیرد چگونه آرام | عادت بود طپیدن در دام ماهیان ترا
طبل رحیل مردان طبل عرس نباشد | سازد ز خواب غفلت بیدار ابلهان ترا
شاید که نام شهری بگیرد ز زنده سازد | دارد سفید بو نصر اوی فرا سپاهیان ترا
سالک حدیث شوقت از بسکه قیمتی شد
باید بزر نوشتن نه با سیاهی اش را

گداخت شور جنون بسکه استخوان مرا | بصد چراغ نیابد کسی نشان مرا
زبان فتاد و چشم سیاه خوبانم | هما عبث نکند سرمه استخوان مرا
شکسته رنگی من باد و کار رحمت جنت | بهار دوش گل میکند خزان مرا
سیاه ناله گستاخ خار پیرهنش | نهاده در بغل آن طفل آشیان مرا
عجب که قدر مرا چرخ بشکند سالک
خبر گسسته چو یاران قدر دان مرا

شوق لعلت چون بحرف آرد لب خاموش ما | آب حیوان میچکاند در گلوی گوش ما
با وجود نسبت همخانگی هرگز نداشت | سیری از دیدار و دیدن چشم بازی گوش ما
خشت خم را جوشش ما سنگ فلاخن میکند | ظرف کی دون برنتابد باده سر جوش ما

جوشش گل بر غنچه ها پرده نتواند درید | خود نجو بیر خبر دار از روی طبق سرپوش ما
سالک از خوبی بجز کس مهربانی میکنیم
همچو افعی نیش زن نرمی شود از گوش ما

موی سفید نور بصر میدهد مرا | از صبح شام مرگ خبر میدهد مرا
مانند ماهی که در آتش فکند خضر | در بحر اشتیاق تو سر میدهد مرا
سودای زلفت از سر شوریده کم مباد | این دود بوی سنبل تر میدهد مرا
لب خنده حرف تلخ نیارد بروی من | زهری که میدهد چو شکر میدهد مرا
در دل هوای سرو قدی ریشه میکشید | این نخل تازه تا چه ثمر میدهد مرا
سر بر ندارم از سر زانو که این صدف | لب تشنه محیط گهر میدهد مرا
سالک کسی که میکند اظهار عیب من
مرهم برای زخم هنر میدهد مرا

کی ز صبح و شام این عالم خبر داریم ما | شام سوی صبح روی در نظر داریم ما
سر چرا از جیب سازش کسی بیرون کند | صد گلستان خوشدلی در زیر پر داریم ما
بعد مردن همچو گل خواهد ز خاک ما شکفت | داغها کز لاله رویان بر جگر داریم ما
چون محیط از روی شرم آلوده اینش شود | تیغها از موج در زیر سپر داریم ما
بستر و بالین خوابانی چه میداند که چیست | دست خود را چون سبو در زیر سر داریم ما
چون قلم در راه ما هر گام جاده یافت است | این سیه روزی ز بالای هنر داریم ما
در میان بحر سالک رقص طوفان میکنیم
کشتی موجیم از ساحل خطر داریم ما

زیارب یارب شبها بجان آمد مرا لبها | نچیدم غنچه گل حرمان زیارب یارب شبها
قضا بر نام ما کان قرعه آسودگی میزد | بهادم شیشه اشتر فلک پر شد ز عقربها

هرکه بیچک کرد دون سنگین دل انگور / ز چشم آسمان هرگز نخندد اشک کوکبها
کمال اینجا دو شرط یکرنگی همین باشد / تو تب کردی و از گرمی مرا تبخاله زد لبها
چنان کز آتش سوزان نیستان شعله‌ور گردد / سراسر پر دود راه استخوانم آتش تبها
بمن آب حیات از خنده دندان نما دادی / برنگ سبزه خط چون نگردم گرد آن لبها
حدیث بی‌غمی از دفتر گیتی نمیخوانم / خوشا روزی که بودم طفل ابجد خوان مکتبها
ز یکتایی توانی مرکز پرکار عالم شد / اگر از اهل توحیدی چه گردی گرد مذهبها
ز ارواح مجرد ناتوان کسب شرف کردن / شدائم چه میخواهند ازین فرسوده قالبها
کنون از تیره‌بختی روز خوش سالکا بینم / خوشا آن صحبت بیداری و افسانه شبها

گوشه گیری زان کمان ابرو نبود مشکل مرا / گر نشستی شانه سان تیر از دو سو در دل مرا
دیده هرگز که برق از دور بر خرمن زند / سایه شمشیر قاتل میکند بسمل مرا
میشود نامانوس چشمم پرده بیگانگی / گر نشاند بخت با لیلی یک محمل مرا
نی برد کاین نقشه در زیر سراپرده‌ای نیست / هرکه رو در محراب چندست لا یعقل مرا
خوشه سان صد میل در چشم تماشا میکشم / گر بود از کشت مردم دیده بر حاصل مرا
راز من چون شب بساعت گر نپوشیده است / میتوان دیدن غباری هست گرد دل مرا
در سرم سالک هوای سرو پا در گل نشست / نیست در دل خار خار سرو پا در گل مرا

تاج نازک میکنم ای ترک شمشیر ترا / میکشم بر دیده چون هر دو کمان تیر ترا
شیر با آن پر دلی از بیم می‌بازد جگر / گر به بیند حلقه‌های چشم زنجیر ترا
جان شیرین میدهم هرگز نقش جان نتوان کشید / عکس بردارد مگر آیینه تصویر ترا
نوغزالی کز نگاه خویشتن رم میکند / میکند شوخی نکردن ناخن شیر ترا

هر کرا از دست و دامانت بهیچکس آزاد نیست / می‌نخور سالک که می‌بخشند تقصیر ترا

گر ز جور گلرخان از دل برآرم خارها / پر شود از لاله خونین جگر گلزارها
نقد سودا در کف من چون زر گل ریشه کرد / بسکه جستم جنس الفت در بن بازارها
جان شیرین میکنی تسلیم از زهر اجل / گرد خود از مهره دارا کشی دیوارها
بعد کو هرچند باشی ته نشین همچون صدف / چون کف دریا برافکن پرده اسرارها
بر نشاط کام تلخم حاسدان دارند رشک / میخورم من زهر و می پیچند بر خود مارها
خون سالک را بغیبت همچو شربت میخورند / همچو چشم شاهدان کم دیده‌ام بیمارها

حقّ

چگونه نشکند از بیم رنگ دشمن ما / سر بریده تو دوست سنگ در فلاخن ما
در آتش حسد خویشتن کباب شدی / مشد خون خود ای مدعی بگردن ما
فروتنی نتوان بیش ازین بدشمن کرد / زبال مور خورد دشنه تیغ آهن ما
حصار عافیت این بس که خامه مژده داش / بخط زخم نویسد دعای جوشن ما
ز دود شعله توان دسته بست سنبل و گل / که داغ باغ و بهار است همچو گلخن ما
بجان گدازی دل بین که برق میگردد / برنگ شعله جواله گرد خرمن ما
بخاک زنده دلان همچو شمع کافوشند / ز تیغ صور نمیرد چراغ روشن ما
نداشت جای رفو چاک سینه سالک / زبسکه دوخته تیر تو زخم بر تن ما

دیده دور شو تا به بینی مردم آگاه را / زکینت زن سیرتان شو دو رجال الله را
تا خبرش در خلوت آیینه نقش جلوه بست / رو کشش هم کرد عکس آفتاب و ماه را
بهر زینت جلوه شکن بر کمر داماند لطف / شان رعنایی نباشد جاده کوتاه را

با تو در خوبی کجا یوسف برابر میشود — کی بآب چشمه‌ای سیمینه آب جاه را
مهر عاشق تحمل سوم و جلوهٔ معشوق برق — بلبل از خود رفته تا گل میزند خرگاه را
جلوه دادن در مقام خود سخن را آمده است — ورنه بر دارد از جا هر طفل تاج شاه را

قاصدی سالک ز بار عشق خم میخواستیم
هم بآن شوقی که میجوید خم ما ماه را

جاودان از خلق نیک آثار میماند بجا — صد چمن گل زین گل بیخار میماند بجا
نالهٔ بلبل بود شیرازهٔ اوراق گل — ورنه یک گل کی درین گلزار میماند بجا
از خرامت نقش پای هر قدم سر سبز شد — همچو نقش پا که در رفتار میماند بجا
تار و پود کفر و دین را رشته با هم محکم است — کی نظام سبحه بی زنار میماند بجا
ساغر عشرت ز یک گردش بپایان میرسد — تا بخود جنبیده از گل خار میماند بجا
جای آن دارد که میدارند خوبان پاس زلف — گنج حسن از دهشت این مار میماند بجا
سینه گر زخمی بند بر دو چون نگین یابی نقش نیست — نام نیک از مردم هموار میماند بجا
سر مپیچ از پیچ و تاب فکر در باب سخن — اسم و رسمست گر درین طومار میماند بجا
نام باقی باید تا هست از سخاوت [illegible] — این اثر چون سکه بر دینار میماند بجا
پشت بان جسم انسان گر نباشد [illegible] عشق — این عمارت کی ز یک دیوار میماند بجا

همچنان بر خاک سالک بر برای من خاک تو
جرعه گز ساغر سرشار میماند بجا

ز چشم بد نشود بیم دیده دوخته را — دگر ستیزه چه حاجت ستاره سوخته را
چو لاله گون شدی از می بپرهیز گریه مکن — خطر ز باد نبود شمع بر فروخته را
من از خیال وصالش چه طرف بربندم — کسی بر نکند جامهٔ نه دوخته را
مشو ز طلب چون زمان تا گذشت — شرح خاک نگیرند عود سوخته را
بپوشش دیده ز آرایش جهان سالک — دگر بکرده کسی جامهٔ نه دوخته را

طوطی خط چو بران چهره کشد پرها — آهوی چشم آینه شود جوهرها
تا چمن نسخهٔ خوبی ز رخت بر دارد — بال بلبل زده بر صفحهٔ گل مسطرها
بر گل روی که شد لاله چو نرگس حیران — گر چنین رشک بر آتش سوخته مجمرها
شود کوه که در قعر محیطست نهان — کشتی طاقت ما خسته این لنگرها
پیش آن صبح بناگوش چه حیرت دارد — غوطه گرد در عرق شرم زند گوهرها
جنس خوش قیمتی ایام برون رفته ز دست — باغ تا از گره غنچه گشاید زرها
در سحر گرم تظلم چو شود اشک یتیم — آب گردد ز خجالت گهر افسرها
بسکه بیقدر بود جنس هنر جا دارد — سنگ بر سینه زند گر صدف از گوهرها
چهره کینه بیفروز که تا سر تز[illegible] — همچو خورشید ز آیینه ما خنجرها
کشتهٔ عشق اگر از جو شهادت طلبد — عرش آلود ز فتراک تو ریزد سرها

من ازین نقص که دیدم ز گرفتن سالک
جای آن دارد اگر سکه بگردد زرها

فریب زرق و فسون کم کوششها — تراکمند بکلاه ام خرقه پوششها
عبث ز دست هنر چون قلم کنی نالی — اگر بروان نروی از خط خموششها
معارضت سپر جهل اگر شد بر سر — بدست عقل بده تیغ تند هوششها
چرا حدیث تو نامیخ ز حرف الله گشت — بداوود زبان گرو از گوششها
صدف برآمدی از نقص گوهر خویش — ز بسکه خرج حسد شد فروششها
کدام آب حیات از شراب خوشتر است — چو گل جوان شده ام از پیاله نوششها
چو تیغ بهر عدو یک زبانیم سالک است — برهنه گوش شده ام بهر عیب پوششها
زمین فقر ملایم تر از حریر — چه پرنیان بدنست این پلاس پوششها
قوام عمر هوا گشت و شد بهاسالک — هنوز پخته نگشتی از خام جوششها

بسته‌ام آیین ز داغ عشق جان خسته را — یادگار از صد گلستان دارم این گلدسته را

تیر نازش در کمان انگشت حیرت میشود — گر به چشم دیده او توان ابروی پیوسته را

نیست ذوقی گر بدام گو آیم از سر بگذرد — کمی از طوفان نباشد دست از جان شسته را

بر مآل کار و بنا چشم رغبت وا مکن — از شکاف در مبین این خانه در بسته را

گر به چینی بحث دارم چون نگه با موشکاف — نیست این بهتر کمالی مردم آهسته را

میزداید صیقل غربت ز دل زنگ وطن — در صدف قدری نباشد گوهر ناسفته را

آنکه اعجاز اشک خنده‌اش سخن را سبز کرد — نطق طوطی میتواند داد و منقار بسته را

هر عقیده کی درم از توحید مطلق میزند — زانکه رنگ از صید آهو نیست گرگ شسته را

کی توان از قید شهرت نشاندن گوهرش — تا سپند از جان نسوزی معنی برجسته را

معنی رنگین ازین بهتر کسی سالک نبست
رشته او از چه سیل بست این گلدسته را

صورت احوال ما باشد زبان حال ما — حال ما پیداست از آیینه احوال ما

بسکه لاغر گشته‌ایم از عشق کلک نقشبند — میتواند بست بر موی قلم تمثال ما

راه مقصد در نشیب رنگ اگر طی میکنیم — میدود وحشت به سر چون سایه از دنبال ما

ناله ما بشد در دل ز دود محکم میکند — سر به سر باشد اثر آویختن چون نال ما

کمتر از کاهیم در میزان قدر خویشتن — گرچه هیچ است بگو دیگران مثقال ما

ابر لطف است ساقی هر کجا گردد بلند — سبز گردد شاخ گل از آتش تبخال ما

دور دستی نامطلوبست حاجت خواستن — جام در دست سبو باشد کلید فال ما

گر بظاهر بوته خاریم در باطن گلیم — اشتر از برنیان دارد قبای شال ما

مردم چشم است سالک نقطه نون سخن
چشم بد یا رب سپند حسن خط و خال ما

اگر عنان نگسلم اشک و جله پنهان را — بیک حباب کند حلقه نام دریا را

جز او که هر نگهش عمر رفته باز آورد — دگر شکار ز خوبان که کرد عنقا را

اسیران خم زلفم کی توانم رفت — قفس ز همه جا مرغ رشته بر پا را

تمام صندل خورشید اگر بکار برد — ز درد سر ندهم در دو سر سبی را

ز بسکه دیده سالک رسید و از نگهت
بزور تا سر مژگان کشید تماشا را

شود ز بد و نیک کدورت دل ما را — آیینه تفاوت نبود شاه و گدا را

با صاف ضمیران چکند حیله حاسد — ز آیینه نشستن نتوان نقش صفا را

واهی مکن از دیده تر قطره اشک — تا نشنوی از زاری دل بانگ درا را

هر شکوه که داری همه از طالع خود کن — جایی که بود مرتبه جغد هما را

ارباب هنر را ز هنر بهره نباشد — بر پا نتوان بست حنا برگ حنا را

گر تنگ بود عرصه گیتی عجبی نیست — چون بر سر یک خشت نهاد اند بنا را

شد حیل شتین قدم گشته سالک
از دست کی میدید آن زلف دوتا را

تا در ادب ز مهر حیرت بر لب خاموش ما — میشود هر نکته گوهر چون صدف در گوش ما

هر گز از پند معلم بند در مکتب نشد — از فلک پروا ندارد طفل بازی گوش ما

زور این می بسکه باشد بر سر مرد افکنی — بر نمیخیزد حباب باده از سر جوش ما

دوش نابرده اشت از غالم دعای پیر — گشت معراج سبوی باده نوشان دوش ما

خون چو در رگ مرده از آسیب نشتر منتظ — حسرت بیهوشی ما دیده دارد هوش ما

باده در سر باده در بر اختر طالع بلند — چون نیرد زاهد از کلبانگ نوشانوش ما

کی دو ابر دوش سالک از پا افکنده‌ایم — پرده بر زناری پوشد نو ادای دوش ما

چه حیرت سرکشی و نشاط آهوی حسن سرکشش را — بسوزد خامه مو گر کشد تمثال آتش را
چو شبنم دانه یاقوت افکند از اشک — اگر در آتش خو می تواند از ند آتش را
میان ظلمت شبها از روشن [illegible] — چو بیرد سرسیاهی کردن آن زلف مشوش را
ز شور خنده ات هر سینه [illegible] — من اول از نگه [illegible] تو کردم این کشمکش را
میان قمری و بلبل شود خون [illegible] — چه بند و هر کجا سرو گل اندام تو سرکش را
برون آی از لباس [illegible] — نباشد رشته [illegible] طاوس منقش را

درآب و آتشم از اشک و آه خویشتن سالک
دران وادی که باهم هست الفت آب و آتش را

تا زلف تو در پیش تو بوسید و زمین را — در پای تو اندا [illegible] چین را
از کوی تو بیرون نبرد سیل سرشکم — گر آب ز سر بگذرد این خاک نشین را
هر کاله دل [illegible] — یک گل نکند تا همه روی زمین را
گر داغ جدا از جگرم دود برآرد — دامن نزند [illegible] آتش کین را
گردیده دو صد [illegible] خوش نخواند — [illegible] چین جبین را

سالک چو سخن را نشود قدرشناسی
در رشته کشم بهر که این در ثمین را

نظر بر دولت [illegible] بی نوا یارا — نیکبختی هوای سلطنت در سر گدا یارا
غبار دشمنی [illegible] — زدم [illegible] نقد وفای آشنا یارا
کند [illegible] — نباشد [illegible] مشکل گشا یارا
بحسن رنگ تو [illegible] — ز گلچین [illegible] بلبل نوا یارا
ز دندان [illegible] — [illegible] ناخدا یارا
[illegible] — [illegible] پارسا یارا

زان چهره را

زان چهره یک طرف کن زلف سیاه خود را — تا کی نهفته داری روی چو ماه خود را
صیاد دل چو سازد چشم سیاه خود را — در گرد سرمه پوشد دام نگاه خود را
حیف است چون تو ماهی در زیر ابر باشد — بشکن بفرق خورشید طرف کلاه خود را
اگر به سلسل زنجیر عدل [illegible] — بر تخت دل نشاندم تا پادشاه خود را
چون [illegible] — ای خصم بی مروت مشکن سپاه خود را
در عشق [illegible] آخر بکارم آمد — اکسیر [illegible] کردم زرین گیاه خود را
در خلد سر برآری فردا [illegible] — سازی چو [illegible] راه خود را
پروانه می توان کرد [illegible] — گر چون حباب سازی [illegible] کلاه خود را
فکرم [illegible] — وقتی که [illegible] گواه خود را
[illegible] — تا حشر اگر نویسم [illegible] گناه خود را

گر خصم [illegible] سالک [illegible] خاطر
خوش می توان کرد از عذر [illegible] خود را

[illegible] ما را — گل [illegible] در نظر ما را
[illegible] — اگر چون [illegible] ما را
چو مظلومی [illegible] — [illegible] را
[illegible] — [illegible] را
سر از زانوی غم [illegible] — دران گلشن که سروی [illegible] ما را
ببازی [illegible] — بوقت [illegible] ما را
[illegible] — [illegible] ما را

هوا از کوچه آن زلف بوی خون نمی آید
نسیم صبحگاهی داد سالک این خبر ما را

لاله زاری شده از داغ جنون پیکر ما / میتوان چید گل از تودهٔ خاکستر ما
در چنین فصل که گل مست هوا افتاده / چکند شور جنون گر نزند بر سر ما
ز آشنائی که از او روی دلی بتوان دید / غیر سیلاب کسی حلقه نزد بر در ما
مانده از شعله بتا کسوت عریانی ما / نشود جامهٔ اکرام کسی در بر ما

جم که باشد که بکیخسرو حسابش نکنیم
سالک آن روز که لبریز شود ساغر ما

از بس گرفته رنگ دم برگ لالها / گیرند در طلا همه شاخ غزالها
شد وقت آن که قطرهٔ باران در بهار / از لالها بسنگ برارد پیالها
این عطر زلف کیست که از تاب نکهتش / شد نافه خون و ریخت ز ناف غزالها
شد بسکه گرم سینهٔ دشت از سموم عشق / روشنتر از چراغ بود داغ لالها
یارب شهید نرگس ساغر پرست کیست / خاکی که گل کشید برای پیالها
در نحو و صرف علم و نظر درس بحث نیست / باشد ز قیل و قال برون این مقالها
جز حسن نیست مظهر ایجاد جزو و کل / ثبت است بر جریدهٔ عشق این رسالها

سالک چه دلفریب مقالی که گشته اند
زنجیری خیال تو مشکین کلالها

تغافل کرد رو گردان ز من مژگان شوخش را / برآوردم بصد افسون ز سینه پیکان خدنگش را
ز جنگش صلح می‌بارد ز صلحش جنگ می‌خیزد / نمی‌فهمد کسی زین رو قبول صلح و جنگش را
خیالش از نسیم التفات رنگ می‌بازد / بخاطر بگذرانم چون عذار لاله رنگش را
دلم در سینه چون ناقوس از این بیداد می‌ناله / ز خونریزی دیدم گر بتو مژگان فرنگش را
ترا از چشم خود طوفان نشاند بر کنار آرد / کنی گر کشتی آسوده کی کام نهنگش را
اگر سالک از آن بدخو شوم دیوانه جا دارد / خیال چشم آهو کرده دام داغ پلنگش را

دست

دست بر دل می‌نهم هر که روان بینم ترا / بر کناری می‌روم چون در میان بینم ترا
چشم رغبت کی بروی حور و غلمان افکنم / گر باین رو در بهشت جاودان بینم ترا
در زمان چون پهلوی رشکم بشکند قالب تهی / هر کجا از پهلوی دستی در میان بینم ترا
کاروان مصر را ای دل تو بودی پیشرو / در عقب تا کی چو گرد کاروان بینم ترا

سالک از بس ساده لوحی راست گوئی همچو شمع
ترسم آخر کشتهٔ تیغ زبان بینم ترا

صراحی در میان آمد قمر برو زلفت امشب / ز رشک این تماشا غیر در خون خورد امشب
بغیر از چشم مست یار بیداری نمی‌بینم / بنازم دختر رز را که خوش شور افکند امشب
دو بالا پر کیفیت شوقی که من دارم / ز ماه چهرهٔ ساقی چراغم روشنست امشب
اگر جور رقیبم روز هجران خار دامن شد / بحمدالله که وصل او گل پیراهنست امشب
برای درد دل گفتن دراز افسانه دارم / سر زلف سخن سازی تو در دست منست امشب
شکستی قلب دلها را بیک پیمانه‌ای ساقی / تو هم طرف کلاه بشکن که رنگ بشکست امشب

دگر سالک چو زلف افکنده دام دلستان برگردن
طلسم اسم اعظم حرز بازوی منست امشب

ز بهر بد باطنی تا چند نوشم زهر ناب امشب / بکن ساقی زدیده ما را بسیلاب شراب امشب
هوا خوش یار ساقی شیشه برای جام در گردش / دگر مجموعهٔ مجلس ندارد انتخاب امشب
ز معشوقی هوا چون شاخ گل بر خویش می‌بالد / چرا بیرون نمی‌آئی گشت با مهتاب امشب
اگر ساقی نقاب از چهره چون روز بردارد / ز برج ساغر مه سر بر آرد آفتاب امشب
بنقل بوسه هم شو از کاهی شور بختانرا / نمک چند میریزی بدلهای کباب امشب
نگه دارد نسیم از کوچهٔ الفت غبارم را / چنین گر چشم بد بست لیک شکر دم خواب امشب
نگر اختر سوار دوش گشت و گردون مهربان سالک / که هم شمع مجلس بود و مینای شراب امشب

نباشد هیچ نوری در چراغ بزم ما امشب — بیکسونه لکلف الفت و یاری در امشب
همایون اختری فرخنده بختی صاحب اقبالی — که همچون شمع در بزم تو سازد گرم جا امشب
چراغان سپهر روزان تماشای دگر دارد — بر آتش می‌زند پروانه پیداست و پا امشب
ز خلوت همچو شاخ گل چرا بیرون نمی‌آیی — کجی در ساغر مهتاب می‌ریزد هوا امشب
چو گل در پیرهن خواهم ز خوشحالی نگنجیدن — که زیر پای او خوابیده چون رنگ حنا امشب
ندارد جام جم پیشانی آیینه ما را — ز بس از صیقلی می‌گیرد کسب صفا امشب
نه فریاد و شب آهنگی نه یا هوی سحرخیزی — چسان یارب بروز آرم در این محنت سرا امشب
بمن از بخت برگردیده من بازم برگرداد — نشانم گر به پر جبرئیل بر زیر و ... امشب
اثر فریاد رس گردد در آن کوه او سالک را
اگر سنگین دلت را مهربان سازد خدا امشب

گر کند عکس رخت آیینه تصویر در آب — میدهد از خال و خطت صورت کشمیر در آب
از تماشای قدت سرو سهی گشته نهال — سایه و بر فکنده است سر از زیر در آب
دام زلفت که بر روی عرقناک افتاد — عکس خورشید کشیده است به زنجیر در آب
داشت از تاب خجالت رنگ می خورشید — ریخت زان صبح بناگوش تباشیر در آب
اینچنین کز گل بی مژه ام گشته سفید — شاخ مرجان شود از گریه من پیر در آب
بکشم از دل اگر چند آه ای اگر غافل شد — شود آتش ... چو حباب گلو گیر در آب
علم طاقت پروانه بی بال و پر است — عکس شمعی که فتاده است سر از زیر در آب
گر به دریا روم از هجر ولا زاری من — ماهی از خار شود و ترکش پر تیر در آب
تو در این مزرع تخم نقش ندی سالک
ورنه کی ابر کرم داشته تقصیر در آب

تحرر و کشت امیدم ز ابر بیرون آب — دماغ دارد کامی چو رود جیحون آب

[illegible]
[illegible]

چراغ باطن ما روشن از فروغ دلست — کجا بر آتشش ما می‌زند شبیخون آب
اگرچه شب همه شب گریه بود شیوه شمع — نزد بر آتش پروانه بخت وارون آب
چنانکه قطره گهر میشود ز حرف لبت — شود ز شرم کلام تو در مکنون آب
یکی ز بلعجبی‌های کار عشق اینست — که بر کلیم بود آتش و به فرعون آب
حباب وار در این بحر بیکران سالک
گرفت خانه ما را درون و بیرون آب

نشاط از پی فلک بی‌بقاست همچو حباب — سپهر زود فنای کجاست همچو حباب
ز حال آبله پایان کجا خبر دارد — ترا که آبله بر پشت پاست همچو حباب
چو موج سلسله اتحاد ما ست یکی — ز آب تیغ تو گر دل جداست همچو حباب
به هیچ و پوچ گذشت عمر چو مغزی — که از ز باد و سری خود و نماست همچو حباب
بگریه تا نشوی آشنا نبیند ای — که دل خراب شکستن چو راست همچو حباب
ز خضر منت بیجا چرا کشم سالک
مرا که دل به فنا آشناست همچو حباب

در فنای خویش میکوشد چو چشم ما حباب — کی سلامت بر کنار آید از این دریا حباب
از تنگ‌ظرفان ترسید دعوی دریاکشی — می‌نهد از ساغری سر را به جای پا حباب
پیش تیغ موج شوانند جبر داری کند — سر برون آرد اگر صد جا از این دریا حباب
از گل پیکان وا از آب دم شمشیر اوست — دل اگر یکجا کوه آهن میشود یکجا حباب
گل شکسته از قفا چون کار بر دل تنگ شد — می‌زند از دل طپیدن شیشه بر خارا حباب
من بدین کوچک دلی چون عشق را پنهان کنم — پرده پوشش کی تواند بر رخ دریا حباب
گر نفس پیدا کند گریه سالک میدهد از آن نیست
هرگز از دریا ندارد تاب استغنا حباب

گر نباشد جوشش گل چو شیشه و ز جهان شراب — میتوان خوردن بروی سبزهٔ مینا شراب
دست ساقی گرچه در پرورش چو ابر بهشت — تر نخیزاند او ما غیر العقد در یا شراب
داد داد از لب آلی گر سهیل خنده اش — لعل رخشان میشود در شیشه رخسار شراب
خنده ها دارد لبش بر گریهٔ مستانه ام — گریهٔ من این اثر دارد ندانم یا شراب

میتوان فهمید سالک مست جام غفلتست
گر کسی در موسم گل میخورد تنها شراب

بدون زمزمه بر کف مگیر جام شراب — که شور چنگ خبر دارد از مقام شراب
ز تاک رخت بمیخانه برد دختر رز — که میرود بخرابات با تمام شراب
بروی بخت کسی خنده میزند گل جام — که همچو شیشه نیاساید از سلام شراب
بیاض نرگست از باده وار خوابی شد — بدور چشم تو خون میچکد ز جام شراب
ز کنج خانهٔ جمشید نسخه یافته اند — طلسم توبه شکستن بود بنام شراب
توان ز سبزهٔ مینا گل قدح چیدن — بدور چشم تو تا بر داده نام شراب

همیشه بر در میخانه حاضرم سالک
کسی ندیده دگر همچو من غلام شراب

منم که میخورم از خون دل همیشه شراب — کسی نخورده چو من زین هزار پیشه شراب
چو موج باده ملایم شد استخوان تنم — ز بسکه در رگ جانم دواند ریشه شراب
در ابر سیر گلستان و لنگر باده مکش — که غنچها همه دارند شیشه شیشه شراب
لب تو معنوی خط شرح بوسه داد نکرد — دگر چکار بهار و اگر چه پیشه شراب

بهشت عدن خرابات بود سالک
بمجلسی که مهیا شود همیشه شراب

عشق بر هم زد بس خون مرا رنجست چو آب — در بیابان جگر ریگ روان شد سراب

[illegible]

من و معشوق یعنی شکر و شیر همیم — گر بتصور جدا جسم چو آئینه و آب
اینچنینها که تو آزاد و اسیرم اسیر — اینقدرها که تو معمور خرابم خراب
عکس روی تو ز نه پردهٔ افلاک گذشت — آن نه رویست که پوشیده بماند ز نقاب
تا ز فرمان نگاهت مژه سرکرد است — شده از حیرت قلاب بغنا هی قلاب
با چنین چشم غزالانه اگر می نوشی — کند از ران خود آهو ز برای تو کباب

فصل گل ریختن اسوسم می نوشیهاست
سالکا از دست مده دگر آن مینای شراب

نهفت شاهد شب زلف مشکبار محب — صفیر مرغ برآمد ز شاخسار محب
پلنگ خوی جنون با ستاره در جنگست — شبی که او ست محبه دو در کنار محب
ستاره و شب تا مهرت برون آید — چو نقش پا بسر راه انتظار محب
فسانه نیست نصیحت عزیز من بشنو — ز گوش تا نبرد دور گوشوار محب
چه خواب میکنی ای نرگس بهشتی من — خراب میشود آن چشم سرمه دار محب
تو نیم مستی و گیزد و میرد خوابت — بکرد حیله آن چشم پرخمار محب
کنون که گرم نیاز من و تو بر سر ناز — بهانه خواب مکن در میان کار محب
چو شمع پیش تو تا صبح اشک میریزم — مرا خجل مکن از چشم اشکبار محب
سهیلی از مین صبحدم تجلی کن — چو بخت آینه ز شهر زنگبار محب
ز آوسر دغریبان مترس در این شب — برهنه بر درم شمشیر آبدار محب

بشهر مردم بیدرد اگر کسی سالک
ز تابشان ابیر و در آن دیار محب

گر توانی از گرانجانی جدا چون ما نشست — میتوان از موج کشتی کرد و در دریا نشست
گر براه کعبه کوی تو پا از سر نکرد — از کجا خورشید را این خار پا در پا نشست

با صبا چون بوی گل برخیز و بنشین در چمن — همچو داغ لاله تا کی میتوان یکجا نشست

ریشه محکم کرد و برگ سرکشی آورد بار — تا وگه پیدا او و در سبزه ام هر جا نشست

از قطره تا جلوه آن روی آتشناک رفت — چون شرر هر قطره اشکم در دل خارا نشست

دست تا از دامن رطل گران برداشتم — بر دو دم رعشه همچون موج سر تا پا نشست

تن بکاهش میدهد ناسازی ابنای جنس — در صدف گوهر کو بالید تا تنها نشست

پاک طینت کینه از دل زود بیرون میکند — شو بید اندوخ در زمان گردی که بر دریا نشست

در بدا قم شد غبار آلود آب زندگی — گرد آه هم گرد بر آیینه دلها نشست

وقت آنکس خوش که چون سالک به ایام بهار

با گل ساغر بجای سبزه در مینا نشست

سر بجیب غم ز فکر جام مالامال رفت — سیر گل از کیسه نوروز ما امسال رفت

صید بندان کی در جای قفس وابسته — بر رخ مرغی کز از دام تو فارغبال رفت

چون شکار افکن که نازد بر سر نخجیر خویش — هر کرا از تیر مژگان چشمش از دنبال رفت

در گرو نقد بر شانی شنید و چون کنند — دل بهندستان زلفش از برای مال رفت

قصه آلوده گو با تیر باسیان دیگرست — رفت اگر حرف درستی بر زبان لال رفت

چند درشتی از جهان باید چو پرواز گشتن — تا زکار آمیست آسان در قفس بی بال رفت

راه برگشتن ندیدانند ندیدانم چرا — از همان راهی که خضر زندگی صد سال رفت

حسرت دنیا کرده شد در دل طول امل — آخر این سوزن بپای رشته آمال رفت

رشک سالک سر بهر عضو من داغی نهاد

تا ز چشم آهوان آن ساقی در خلخال رفت

آمد بهار و دست چمن در نگار بست — دامن چمن بدامن ابر بهار بست

شد از فروغ گل شفقی ابر نوبهار — از جوی رنگ آب بهر لاله زار بست

خورشید شکل قوس قزح بر فلک کشید — ترکش ز سبزه بر کمر کوهسار بست

وا شد ز باد طره سنبل گره گره — در هر بنفشه نافه مشک تتار بست

ساقی بروی گل قدح باده نوش کرد — مطرب سرود عیش برگهای تار بست

از گیر و دار خنجر مژگان که میجهد — اکنون که غمزه او طرف ذوالفقار بست

بر روی آفتاب چو گل خنده میزند — در هر طلاق که این گهر شاهوار بست

رنگ خزان ندید بهار رضای او — دستش بخون دیده و دل تا نگار بست

سالک ز گریه شد خشک دیده دوام

روزی که عشق آب بپای جویبار بست

سبز خط تو از روزی که بالیدن گرفت — چشم شوخ بلهوس سامان گلچیدن گرفت

صید کردن اینقدر از حلقه دامی که دید — نرگست فوج غزالان را به یک دیدن گرفت

باده را شاطه گل جام را آیینه کرد — از لبش در وقت مستی کام بوسیدن گرفت

کی کند منع شگفتن بزم حسن شوخ او — بر دهان غنچه شوان راه خندیدن گرفت

چون درین طفلی کیم منع کبوتر بازیش — گل بوقت غنچگی بلبل پرانیدن گرفت

همچو نرگس خواب را بر چشم خود کردم حرام — تا دگر خواب مرا چشمش ز خوابیدن گرفت

بهر شوق دل بکسر نباشد گو مباش — باد و لی آتش این خمخانه جوشیدن گرفت

در گوزین خاکدان بر دامنش ننشست گرد — هر که دامن از جهان چون ابر برچیدن گرفت

همچو دریا سر برآورد از گریبانش گهر — هر که سر در جیب خیال خویش گردیدن گرفت

سالکا از دام فریبا شد دیگر خلاص

از نگاه زیر چشمی هر که را دیدن گرفت

گله کردن ز جفای تو نه شرط ادبست — نیست از فرقه ما هر که تمنا طلبست

تا چو مجنون تنری نوبت پاکی در عشق — ولیت گر همه لیلیست که وادی عجبست

تلخ چون زهر شود بر تو شکر خنده صبح / گر بدانی که شب اهل محبت چه شبست
گر ز اخلاص قدم پیش نهد دوری داد / از تو تا کوی مقصود اگر یک وجب است
مردمی پیشه کن و جود که در چشم خرد / این دو مصرع ز بیاض دو جهان منتخب است

سالک آن کوی وادیم که در بادیه اش
بوته خار مغیلان همه نخل رطب است

فغان که مرغ جوانی ز دست بیرون رفت / قدم کمان شد و تیرم ز شست بیرون رفت
برون نیامد دشمن ز خود بجز از غلاف / چه سان ز انجمن آن ترک مست بیرون رفت
ازین طلسم که قفلش کلید چاره ندید / کسی که بند طبیعت شکست بیرون رفت
بلال گوشه ابرو من بود در آب / که سبقت های حسرت ز شست بیرون رفت
درین مقام چه افتاده ای بفکر و رنگ / که هر که بار امل زود بست بیرون رفت

همیشه شکر همین میکند دلم سالک
که از تصرف من هر چه هست بیرون رفت

کام خود از دل شکسته ما بعد ضو غار گرفت / شیشه ما کشتی سختی که با خارا گرفت
مشت خاکم را که هرگز روی آسایش ندید / ناله در صحرا فشاند و گریه در دریا گرفت
رعشه پیری مرا از دست پا افکنده بود / ساغری با پیری کرد و دست ما گرفت
از دلم آشوب خط ... چون ابحاث وا اند / در دلم سودای خالت چون سویدا جا گرفت
آن تذرو را از بند ... / کی تماشا همین ترا ز دو ستوان خفتا گرفت
قبضه شمشیر همت گر بدست آرد کسی / انتقام اسیا جهان را میتوان تنها گرفت
بر لب جو مجلس آرا گشت نخل قامتش / سرو اول آمد از بهر تماشا جا گرفت
راحت اسوده حالی در لباس فقر نیست / نکته نتوانند کسی بر صورت دیبا گرفت
مو بمو چنگ دل تار پریشانی کشید / تا دماغ عقل بوی سنبل سودا گرفت

برسم

هر که کم از دود سودا شده را مشعل است / تا چو برق این آتش جانسوز سر تا پا گرفت

از چمن تا چشم سالک ساقی نرگس سبز دید
جام می بر کف نهاد و گردن مینا گرفت

منم آن طفل که ناکامی من کام منست / چه سرانجامی جا و بی سرانجام منست
شعله آشام بود جرات پروانه مست / خون چکان خنجر او ساغر گلفام منست
هر شرابی که بود ریخته خون جگر / تا صراحی مژه بر هم زده در جام منست
زان نگاه غضب آلوده که در خم چمنست / زهر چشم تو مکرر او دمن بادام منست
بسرم سایه اقبال همای بخشد / موی ژولیده که در فکر سرانجام منست
نیست این خنده که بر گرد لبش میگردد / غنچه در کنج دهانش گل دشنام منست
هر که از ناصر بخت گشاده م نشد / صبح من چون که سیه روز تر از شام منست

اوگر آسوده این شعبده بازی سالک
که دل آرام برد هر که دلارام منست

نو بهار آمد و گل بر سر شاد انداز نیست / غنچه در صحن چمن گرم صراحی بازیست
سر بسر نافه آهوی گلستان ختنی است / لب ساقی باده و مینای هوا شیرازیست
شام سوسن شد و از چهره گلها شفقی / لاله سوخته دل هو شنگ آتش بازیست
سوجه زد و سرو از شنی سر و گلشت / چه قدر فاخته در عشق بلند آوازیست
اوی خود لاله و گل را رخ هم می بینند / برگ هر برگ چمن آینه خوش پردازیست
گر نهاد چمن امروز بجو دجا داود / شوخ اشکسته که تا گر به بدن شلالیست
سبک شد آهوی و بیا رسیدن مایل / مرغ تصویر اگر بی ز دو پرواز نیست
سوکره گرد و صنوبر چو پری بر سر خویش / با جوانان گلستان سر طنازیست
قلقل اندبوته برآید بچه رو نسیم سمن / لاله را داغ سویدا محک ممتازیست

عشق سبحان بگو برخوار که بروی زر تنید — باحریفان چمن گرم و والک باز است
باغ را هر چه نهان بود برون ریخت زوال — باد و بیش از که هنگامه دل پرداز است
کن تهی جام سفالین و بیزار به انداز — دستان آمده و فصل بلوغ انداز است
سالکا امروز که گلگون طرب زین است — گلو
هر که مردانه زند بر صف عشرت غاز است

آن کلبه که ویران نشود خانه باده فروشست — حرفی که مسلسل نبود ضبط چه خوشست
شیرین که کند کام تمنا که درین دور — تا شان عسل مگذر که فروشست
جای که نباید سخن پوچ شنیدن — بر سر نگذاریم کلاهی که دو گوشست
افسرده جهان قدرشناسان که درین عهد — جنسی که به قیمت برسد باز فروشست
گر دیده وری مو که از عیب بپوشی — از بهر تو بهتر ز چهار آینه پوشست
با این تن چون دانه مزن دوش بگو رشید — از صوت سلیمان صفتی باد فروشست
سالک چو زنی حلقه عجب بر در مطلب
سعی که بجایی نرسد بیهده کوشست

پیش ما در دور ساغر سعی انجم باطلست — آب در هر جا که پیدا شد تیمم باطلست
جسم را فربه مکن از نعمت تن پروری — هر چه غیر از باده و میر بزی آیین خم باطلست
پیش قامت سرو موزون صحیح بی ریشه است — گو شکفته غنچه پیش آن تبسم باطلست
چاره جز بسمل نباشد صید ما را کز روز ازل — میکند در بابت هر کس ترحم باطلست
جز بروی دوست کشادن دیده را — میکشی انتظار اگر با نان گندم باطلست
جای قیل و قال نبود مجلس ارباب حال — در بیان از رسش خاموشی تکلم باطلست
چشم او سالک نشسته اند بخون انجمن
پیش این ظالم گدای تا تظلم باطلست

آشنای

آشنایی با هوس با عشق نگردد گر داشت — غیر و چشمی گل بدست ایگران نگر داشت
از بیاض چهره اش خواندن خط ما رسته را — مو شکافیها از آن رخسار را منظور داشت
بلبلان را خود ول از ناله گر سوزد چه غم — گل برای خویشتن در جامه خوش بوگرداشت
مهر و پیش از ما که خوابید بر در سودای عشق — جای زر گر جود و جان در سر از او گر داشت
در چمن گل چیدن از باغ و بهار زندگی — شیشه‌های بشر را سر و لب چو گرداشت
با چنین عمر از جهان امید راحت داشتن — در مشام کوچ خواب جای پهلو گرداشت
لب او بر اگر دو چه سالک کسی در اسب ادب
از برای بد نهادان کار نیکو گرداشت

کو و با این سخت جانی باد کار گردیست — گرد با دا انگشت نهار بیابان گردیست
ای که اصل فقر افراد را گر دیده — جمع و خرج غنچه و گل منحصر در فرد کیست
این شرر بر خرمن گردون ز اختر یا که زد — آفتاب آیینه دار چهرهای زرد کیست
از که دارد کعبتین مهر و مه نقش مراد — آسمان با مهره انجم حریف نرد کیست
عشق را آتش بجز من میزند پروانه را — اشک گرم شمع کافوری ز تاو سرد کیست
بر نشیدار و غبارت سبزه و نبال نسیم — گرد بادی خاک راه کیخ باد آورد کیست
مجو ای سالک که از درد جدای خون نشد
درد یار عشقباز بی‌ها دل نامرد کیست

از رشک تیز بالی ما خصم زند نیست — تیغ اجل چو تیغ تغافل کشنده نیست
سفر دو نرم چشم چو کلب معلم است — باور مکن که وقت مجرد اوست درنده نیست
صوفی بود چو طایر تصویر گاه وجد — پر گرچه باز کرده ولیکن پرنده نیست
غافل مشو ز نیش زبان فرو تنان — باور مکن که پیشه خاکی گزنده نیست
وقتی شود که تیر دعا بر هدف زند — او را که در مصاف تو دست نشانده نیست

تا آنکه همچو گنج روانست آفتاب   در کیش ما برابر دست و دهان نیست
عمر است کآب وار فرو میرود بخاک
سالک ز دام مکاه اهل کس چند نیست

خنده نمک بمصرع ما داد شکر داده است   گان چاه شبستان فکر پر زور است
جگر خورد و زکند و مطبخ کدا است ما   نمی که انگشتش از کاسهای فغفور است
چرا ز ناله خونین دلان کنی گوش   تراکه کاسه سر پر نوای طنبور است
ز مهربانی ساقی زخلق یا نخورد ی   عسل ز باده چرا اقتاد نیش زنبور است
همین نه منصور رنگ لب اوست حسن چین   به پرده پرده گل صد کرشمه مستور است
حدیث قصه بهرام و کار نامه کی   توان شنید ز گوش کر از لب گور است
همیشه زنده دلان از حیات زنده کشند   چنانکه آدم بی عشق کشی گور است
سخن ز فوت نظیری که بود سعدی اصفهان   کنون بگوش صبح لیر و او در نشابور است
عیار در زر گردون گمان مبر سالک
فریب لطف ما آتش مخور که محو در است

فریب صبح مخور گر خوش بدو شاه است   که آفتاب هم از خیل زرد گوشانست
هزار نکته سربسته بر زبان دارد   اگرچه سوسن آزاده از خموشانست
نه هر که صاف فروغ آتش کر وصوفی شد   صفای ظاهر و باطن ز درد نوشانست
چگونه از می دوشین دماغ ما رسد   که بیر مجلس ما از سبو بدوشانست
هزار لیلی و مجنون ازین جهان رفتند   هوس هنوز درین کار و ان خروشانست
چو گریه در غم دنیا اشک عید موشانست   کمند و حلقه شمشیر تیز هوشانست
عروس بهر سالک بود با خیر ما   بتیغ آهنی از خصم انتقام کشش
رقیب چون شود آواره خویش کن سالک   مرو با خوبان شو و صحبت گلفروشانست

هر چه دل داشت نهان دیده بصحرا انداخت   اشک شد کار دل و دیده بشو دا انداخت
نیست ممکن که غبار رخش از زمین برخیزد   هر کرا جلوه بالای تو از پا انداخت
هست در چاه زنخدان تو آبی که ز رشک   خضر را تشنه و حسرت بر اعضا انداخت
آن پریچهره که چون بوی گلش شوان دید   در جهان این همه آوازه و غوغا انداخت
چاک هر چند به پیراهن یوسف افکند   عشق تو کار ز دیده دامن زلیخا انداخت
سالک از بهر دوا زمی خال و خط اوست
دل سپندی که بر آتش ز سویدا انداخت

گرد و چون آینه بر روی دارد نم مهر او   هرچه می بینم درین جام جهان بین عکس اوست
همچو نرگس دیده دارم چشمه ای نتوان دیدنش   گرچه آن گل رنگ و بو دارد ولی بی رنگ و بوست
چشم و دل هر دو ز عشقش در بر عنای تن   از لب هر چه میرود ز فیض آب جوست
رنگ او دارم ولی از بوی او بی بهره ام   من شنیدم که آخر اینقدر شرم از عمر اوست
بی نصیبی بین که گردم تو بیش از کام من رنگ شد   ساغر وصلی که لبریز شراب از اوست
تا برای او گشودم دیده بستم از حیا   وای بر زخمی که تا خندید و محتاج رفوست
جسته اشک از دیده دامان همچو ابر نوبهارم   همچو ابر نوبهارم گریه دایم در گلوست
گنده بر هر قطره خونم نام یاقوت لبش   ای که گوید محبت بسته بر بازوی اوست
آفتاب روی او در پرده دیدن بهتر است   روی او لب برد چون گرد و نقاب روی او
از گدایی لب ندانم حرف عیشم گل کند   غنچه او در نقاب باد و گوش در سبوست
از برای تحفه خاک کو دو دامانی ببر   در همان موقف که کار ابر رحمت شستشوست
سالک از وفا ترک نشید انه گرچه ست
همچنان در وادی آوارگی ز سنگ فتوست

جان اگر خواهد بهای بوسه جانان مفت ماست   میشود چندانکه خس وصل ار زان مفت ماست

دیده وزان چاک گریبان گل بدامن میکند | باغبان گر در خنده و بر گلستان منت ماست
زآشنایان نیست غیر از شمع در کاشانه ام | گر شود آتش خیال یار مهمان منت ماست
سبز نتوان از کبابی شد که باشد غرق خون | گر کند خالی ز رحم دل نمکدان منت ماست
هست چندین چشم گلچین در پی این شاخ گل | گر بلبل آید نشیند تیر مژگان منت ماست
سنبل گلزار بیهوشی دماغ آشفتگیست | میشود چند اگر زلف پریشان منت ماست
زین چمن هر کس بزنگی گل بدامن میکند | گل بدامن کردن از چاک گریبان منت ماست
دل که چون پروانه بهر سوختن جان میدهد | سبز شد بر آتشش تا بر که دامان منت ماست

سالک این رعنا غزل سوخت دل بنده اندر کمین
در معنی گر نباشد در صفاهان منت ماست

تیره تر چند انکه گردد شام هجران منت ماست | شمع مجلس گر کشد سر در گریبان منت ماست
تا نجوشیده دولت در کنار دیگریست | گر نباشد گوهر مقصود غلطان منت ماست
تا قیامت از عمر جاوید نتوان کشید | خضر اگر بر خاک ریزد آب حیوان منت ماست
دل بشیر درد دل زود محکم میکند پیکان نکی | گر توان رفتن ز پا در آشنایان منت ماست
تیر منت کیش ما پیکان زهرآلود نیست | فرو همت گر نداره مه احسان منت ماست
زخم زهرآلود و پیکان دیر می‌آید بهم | گر بود تیر تو زهرآلود و پیکان منت ماست
در چنین عهدی که نم در چشمه احسان نماند | گر نماند آبی بر آتش چشم گریان منت ماست

سالک از بحر خطر کشتی در آب افکنده ایم
آشنای گر نداره شرط طوفان منت ماست

منزل آسایش ما در جهان معلوم نیست | مرغ تصویریم ما را آشیان معلوم نیست
پرده پوشی گیرهای دل غبار خاطر است | محمل لیلی اگر در کاروان معلوم نیست
اندکی از گفتگوی آن دهن فهمیده ست | زان کمر حرفی که باشد در میان معلوم نیست

حسن

حسن ظاهر کی دلیل لطف باطن میشود | خوبی گلگشت زاروی باغبان معلوم نیست
بیشتر از باب بینایست عالم غفلت شده | بر کسی تعبیر این خواب گران معلوم نیست
خاتم اقبال دارد زیر و زبر زیر نگین | لیکن این مجهول بر خلق جهان معلوم نیست
الشیم از آفت صیاد گزید از عشق | بیگرم دارم ز غفلت آشیان معلوم نیست
در میکوید پنهانست در زیر زبان | آب شمشیرم از آن معلوم نیست

سالک از دل پرس کز آزار مژگان چه دید
در جگر با زخم شمشیر زبان معلوم نیست

همین نه مصحف گل از رخت ورق ورقست | ز شرم آن رخ رو آفتاب در عرقست
بروی شاهد گل قطره قطره شبنم نیست | برای از نور حسن تو مشت زر ورقست
بکام چون نرسد عالمی ز فیض رخت | تمام نعمت الوان ورین طبقست
۷ اینی
رساند خبر چه پایان کتاب عیش مرا | هنوز خامه در انشای اولین ورقست
بعهد ما نرود کار بی حسد از پیش | نفاق در قلم ما بجای شقست
دو دستم از خم گردون اگر چه در بغلست | کنار چشم و دلم کارخانه شفقست

اگر بمعنی حقایق رسد کسی سالک
برگشاوه هر طاری کتاب حقیقت

ز دل ز خوف پریشان نه از ره تنگست | لبان تار گهر گرچه راه ما تنگست
بدور خط دم کینه بر ندگه مشو ایمن | که وقت دولت این سایه بی درنگست
بزیر گنبد گردون مقام راحت نیست | نفس بکش که دل شیشه بی هوا تنگست
دران چمن که ز گل خار بر من وارد | چو غنچه بر قد گو جگر لان قبا تنگست
کرتاب با خوشی از خلق انقدر دارد | برای شیر جگر عالم خدا تنگست
مرا چو تیغ زبان در غلاف تنی است | ولی چه سود که میدان جنگ ما تنگست

توان اسیر و بیچاره شد زبان سالک   بزم دوست اگر جای آشنا تنگ است

خنده واشد از خنده کبک دری آیا تر است   جلوه واشد از جلوه طاوس خوش حولا تر است
گرچه مضمون دهن را سخت نازک بسته اند   در سر انگشت معنی موی میان چسبان تر است
چون بنالم یک چمن بلبل بفریاد آورم   عندلیبی کی درین گلشن ز من نالان تر است
خنده گل را صدا هرگز نشنید کسی او بلند   برملا هرچند افتد راز ما پنهان تر است
غالبا پروانه بیدار است و پای سوخته   امشب از شبهای دیگر شمع اشک افشان تر است
از برای آشیان جغد هم جای نماند   خانه من از خرابیهای من ویران تر است
آشنا در کنج خلوتهای تنهایی شود   معنی بکری که امروز از پری پنهان تر است

این غزل سالک ز فیض طبع صائب گفته شد
گوهر شهوار سلک گوهرهای من غلطان تر است

بانگاهت چشم آهو ال سیاهی پیش نیست   کبک پیش جلوه ات کم کرده راهی بیش نیست
در چمن چون سرو رعنا با توام پیوند مرا   بهر پنهان کردن قمری پناهی بیش نیست
آن کمان چین ابرو را کشیدن مشکل است   چشم او را دیده ام عاشق نگاهی بیش نیست
صد چراغ از داغ دل هر شب بر افروزم   آسمان را در شبستان شمع ماهی بیش نیست
از برومندی ندارد تخم انجم بهره   ماه نو در کشت گردون برگ کاهی بیش نیست
شمع بمیرد اگر یک شب برساند تا سحر   تاج زر بر فرق شاهان عمر کاهی بیش نیست
وصل کم را خرج لب انداز و گردن شکل است   از صدف دریا و لالا را دستگاهی بیش نیست
لب نشان خویشتن را از نشان کم کرده   کعبه و زمزم درین ره سنگ راهی بیش نیست
خوف این وادی ترا از راه دور انداخته   ورنه از مطلب گذشتن کوچه راهی بیش نیست
سالک از نقد جوانی خود که با من نماند   آنچه ماند از عمر باقی سال و ماهی بیش نیست

نیست

نیست یکدل که ز احیای لبت خرم نیست   این اثر با نفس عیسی بن مریم نیست
دامن از چشم تر ای قبله حاجات مکش   کعبه جستیم و این چشمه کم از زمزم نیست
قدم خضر ز همرا [illegible] بر زد   دل طلبکار زمرا دست که در عالم نیست
وقت خوش خاطر خرم لب خندان دل شاد   آرزوییست که در شان بنی آدم نیست
دم سحر نفس خرج کرامات عشق   همه گر زندگی خضر بود یکدم نیست
فکر عشرت مکن امروز که در باغ جهان   سنبلی سلسله جنبان و گلی خرم نیست

نامه مهر و وفا چند فرستی سالک
بجز یی که در او باد صبا محرم نیست

فروغ حسن تو در دیر و خانقاه کیست   چراغ کلبه درویش و بارگاه شاه کیست
نگاهداران طریقت علمند [illegible]   کو شیر شرزه این دشت ناسور را کیست
سر آن بود که سعادت همای سایه اوست   کسی چو ترک طمع افسر و کلاه کیست
ستاره سوخته آسمان بی مهرم   صباح روشن من با شب سیاه کیست
تمیز نیک و بد از چشم عیب بین مطلب   به پیش کج نظران طوطی و گیاه کیست
شکوه مرد خدا کشوری بباد داد   علم برای تهیدستی سپاه کیست
میان خوف و رجا سعی آدمی عبث است   چو جاده سر بهم آورد و هر دو نور [illegible] کیست
بچشم کم منگر در خطای کوچک خویش   هزار مسعد و داد اگر گناه کیست

بغیر من دگری نیست تنگدل سالک
کسی که عشق جنون میکند سپاه کیست

میدان عشق معرکه کبر و لاف نیست   غیر از شکست لایق این مصاف نیست
ما دست هر قوی شود شیر پنجگی   بسیار تیشه هست که خارا شکاف نیست
باشد حضور در جهت آشنا لان یکی   چون برق تیغ کینه او در غلاف نیست

تمکین نگر و سپرده ای برگ گل شود — داود کرانی که کم از کوه قاف نیست
گردی ز راه شاهسواری نشد بلند — میدان از آن تهیست که مرد مصاف نیست
ای لخت دل ز رشک نریزد بدامنم — این باده را ز خم برگذشت است اعتکاف نیست
سالک کمان طاقت ما چله بر نداشت
رسوای عشق جورکش اعتکاف نیست

گریه کی بود که دل در بر خارا نشکست — کاسه چشم مرا ابر سر دریا نشکست
هر چمن چمن مژه ای گل ز تطاولبازی — هیچکس آینه در دیده بینا نشکست
اشکشان بی‌خبر چه در گوشه گشایی گرد — در دروشیم گر پر عنقا نشکست
نیست ممکن که بجلوه نگه از شوخ آید — هرکه چون نامه در این راه سراپا نشکست
همه از عشق رسیدند بمطلب سالک
هیچکس جز تو سبو بر لب دریا نشکست

نسیم رنگ شکوه بهار خنده آن گل بست — گره ز غنچه گشود و بال بلبل بست
چنین ز زلف بزنجیر چون نگهدارم — نمیتوان ره دیوانگی بسنبل بست
تبسم تو بزخم درون چه چاره کند — بآن نمک نتوان زخم این تغافل بست
ز بسکه عهد شکن گشته بیوفایی گل — بشاخ گل نتوان آشیان بلبل بست
تمنای از کس عریان تهیست نقش حصیر — نمیتوان بدر این زبور تجمل بست
ز شرم قامت خم گشته بر نگردد اشک — نمیتوان ره سیلاب را باین پل بست
میان مردم موزون علم شو سالک
تواند آنکه دو مصرع چو زلف کاکل بست

گر من ز غم زغم دل بیمار نازکست — گرد از دل کنم طرف یار نازکست
حرفی شنیده که دل از شکوه آشفته است — اما ندیده که چه مقدار نازکست

بر سینه رشک سیه دلان دست ... — آیینه خانه را در و دیوار نازکست
در چشم من بآن مژه داروی شب ... — چون رنگ بوی گل طرف خار نازکست
بسیار ناله از دل پر آرزو مکش — آهسته تر که محمل گرانبار نازکست
ناخن بسا زما نتوان زد ز بوی گل — از بسکه تار دام هوا نازکست
از گوش گل ترانه بلبل شنیدنیست — با رنگ شو که نغمه این تار نازکست
تا دل بچین زلف سیاه تو بسته ایم — ایمان ما چو رشته زنار نازکست
بی وقت خیال سخن رو ... — از موقلم گسسته اگر کار نازکست
نامید نیست معنی اگر بین نه ... — از بسکه چهره بنازی این کار نازکست
سالک دل شکسته ما را اگر نکش
از ناله که چون دل بیمار نازکست

هر قطره اشک که ز چشم تر ما رفت — چون عاشق معشوق طلب دل ز قفا رفت
یک چشم زدن چون مژه از دیده بر آید — خاری که مرا در ره عشق تو بپا رفت
تا غنچه صفت دیده درین باغ گشودیم — چون لاله رخ گل زندگی از کف ما رفت
از همت دل گرم تر از برق گذشتیم — راهی که درین بادیه سوی به خطا رفت
چون نو سفری کز وطن خویش شود دور — تا کعبه دلم زان سر کو رو بقفا رفت
فارغ شدم از منت دو روزه دو گیتی — تا از سر من سایه اقبال هما رفت
ایران ز دلم تیر که هستند بدر برد — تا پای من از قید بر آمد بحنا رفت
سالک چه غم از شکر نیامد لب زخم
هر جور که بر ملک دلم زان شه یا رفت

یک نقل از آن پسته که مغز سخن است — خط که بر گرد لبت طوطی شکر شکن است
شرم او تن بنظر بازی عاشق ندهد — گرچه باد پیره که من در ته یک پیرهن است

همچو دانگی که بود بهر شکستن چو حباب — بال پروانه جهانی پر آتش از نفست
اثر دلیست که با بوی گل و رنگ گلست — القصائی که میان من و آن سیم تنست
نقل هر کار ز رخسار زر و آتش باشد — سوز شیرین تو بخچه و هوا از کو بگشت
جانم از رشک به پیراهن تن چاک زند — جای پیراهن اگر در تن او جان منست
کشتهٔ مردهٔ او تو بر راحت نکند — همه گر هم کافوری از جنس کفنست
اعتبارات جهان باعث راحت نشود — شمع در سوز بود گرچه مرصع لگنست
آسمان پشت غبارش برساند فرش — هر که در معرکه صف شکنان خودشکنست

بلبل از نالهٔ من گشت غزلخوان سالک
برگ گل هم ورق نسخهٔ دیوان منست

همه جا راه بیابان جنون بیخارست — هر کجا قطره زند گریه ما گلزارست
جان همین بهر فدا کردن جانان خوبست — من نمیرم بعوض چشم تو گر بیمارست
همه رفتند ز کوی تو با آواره شدن — بخبر خورشید که در سایهٔ آن دیوارست
مایلا را چه خار بسر خود می آریم — نو رسش خانهٔ منصور ز چوب دارست
بر لب غنچهٔ این باغ گر انگشت نهی — دلکش از نالهٔ مرغان چمن چون تارست
مسکند ضبط زر اما ز برای دگران — نکند خواجه خیانت که امانت دارست
بر در کعبهٔ توفیق زند حلقه چو صبح — زاد ره در دو خوابیده اگر بیدارست

تا شدم درد کش بادهٔ عرفان سالک
از می فیض ازل ساغر من سرشارست

با فطرت بلند تلاش رواج نیست — شمشیر کوه را الفغان احتیاج نیست
دل پاک کن ز کینه و بر دیده پا نشین — انصاف گوهریست که در هیچ تاج نیست
در خلوتی که جلوهٔ شمع وشی نیست — بازار شره بخت بازار رواج نیست

زلفت

زلفت کشیده از دو طرف تنگ در کنار — ماهی که در قلمرو شبهای دواج نیست
مشکین گذین شکست پشیمان شود ولیست — این گوهر الست ز جنس زجاج نیست
سیر بجد از قصور نظاره و خاطرت — گل هم برنگ و بوی تو نازک مزاج نیست

سالک کسی که منت احسان نمیکشد
او را بجود حاتم طی احتیاج نیست

نیکی بسبقت ز اهل حسد میتوان گرفت — حسرت ز خوی آدم بد میتوان گرفت
دنبال آنکه بمنزل رسیده اند — دامان خود بپای بلند میتوان گرفت
بگذار با فلک لب نان هلال را — از حصه که اجو رسد میتوان گرفت
تسلیم خنجر جوهر شمشیر نعمتست — از لشکر شکسته مدد میتوان گرفت
گر در لباس فقر در آیی چو آفتاب — عالم بیک کلاه نمد میتوان گرفت

سالک اگر بعشق توسل کند کسی
کام ازل مراد ابد میتوان گرفت

دران وادی که دل همراه عشقست — بود گر یوسفی در چاه عشقست
رسول الله آگاهیست ان دل — که معراجش دل آگاه عشقست
ز دل مگذر که از پس کوچهٔ دل — رهی پیدا بیکتا درگاه عشقست
فروغ معرفت زان دل طلب کن — که برج آفتاب و ماه عشقست
چنین رعنای کز عشق دیدم — فلکها جامه کوتاه عشقست

بیان حسن عاشق پیشه سو کند
که سالک بندهٔ درگاه عشقست

انا الحق ساز سیر آهنگ عشقست — تجلی باده و گلرنگ عشقست
بلندت چون نباشد پارهٔ دل — نگه آتش دهان تنگ عشقست

تماشا کن که باغ دیده و دل — پر از گلهای رنگارنگ عشقست
تو صلت کرد رسیده و جلوه حسن — مخور بازی که از نیرنگ عشقست
بگلشنهای عالم شو تماشا ای — که اینجا نام داری ننگ عشقست
صفیر تیر و چاکاچاک شمشیر — صدای گیر و دار جنگ عشقست
ز دود برچرخ اگر دامن کشان حسن — گریبانش همان در چنگ عشقست
تنم مجموعه داغ هوس نیست — که این گلهاش از گلسنگ عشقست
خدا بو شرح شاه بیت شکن گفت — که دوشش مصطفی اورنگ عشقست

گشت سالک بحرمان خود نمایی
تماشا کن چه شوخ و شنگ عشقست

هر کلاج زبانیست ز سر چشمه نوشت — قربان سخن گفتن لبهای خموشت
زان طوق گلو سوز که در گردن قمریست — خواهد که شود سرو سهی حلقه بگوشت
فریاد که غیر از گل حسرت نتوان چید — چون گلبن تصویر ز نخل ثمر داوشت
از چشم خود اگر او نهان جوهر جا نها — در حقه مرجان لب یاقوت فروشت
چون نرگس مخمور اگر بکر داوش چشمی — دل برده ز زار بابت تعلق حلقه گوشت
مطلب که از عشق همین جوش و خروشست — ای گریه چه شد جوشت ای ناله خروشت

سالک شده با خبر از سر و حالش
این نکته سربسته مگر گفت سروشت

داغ دل انفس نقش و نگار خط و خالیست — هر زخم دلم شوخ تر از چشم غزالیست
هر سبزه نو رسته نشان خط سبزیست — هر لاله دلسوخته شاهد خالیست
شاخ گل سرخی که ز گلزار برآید — سرو قد شوخیست که در جامه آلیست
دود جگر سوخته سنبل الهیست — هر دسته ریحان که نمایان ز سفالیست

هر طره

هر طره شمشاد و قدی شام غرابیست — هر خنده شیرین دهنی صبح وصالیست
هر خار بن باد به سر پنجه شیریست — هر نقش پا کشته چشم غزالیست
بر طاق فلک شد تو این نکته نوشتست — هر جا که کمالیست مهیای زوالیست
هر ماه در اوضاع فلک پیش و کمی است — قرص قمری بود که ابروی هلالیست

سالک قلمت نیشکر باغ بهشت است
طوطی که شکر ریزه خور و شوخ مقالیست

زبسکه بر جگرم داغهای افسوس است — درون سینه دلم همچو شمع فانوس است
کرم و حیلی اهل هنر سیه بختی — که خار گلبن طاووس پای طاووس است
بوصل بوسه حرارش فریب نتوان داد — لبی که پیش خیال تو در زمین بوس است
بشرم کوشش که در باغ تازه روی حسن — گل همیشه بهار کرشمه ناموس است
ز کار رسته ام ای آسمان گره بکشا — که بی شکستی ما چون حباب معکوس است
زمانه کشتی همت چنان بخشکی بست — که از جهم ز عطای محیط مایوس است

نهان چگونه شود راز دوستی سالک
دران دیار که رنگ پریده جاسوس است

از گل چمن امروز پری خانه چین است — هر سبزه و شبنم ز دو سبزی نگین است
بی بال گشت از کون و مکان کرد بر او دو — در دور تو آباد همین خانه زین است
از بسکه گرانبار غبار دل خویشیم — در آب روان سایه من خاک نشین است
چون سرمه چشمند سیه روز و سیه بخت — با کوکب من اختر خال تو قرین است
تندی مکن ای خصم که آینه ما را — چیزی که بخاطر رسد این چین جبین است

داد و نظر از چشم بتان طرز تو سالک
هر بیت در اقلیم سخن شاه نشین است

تحمل موزون بهشتی و حلاوت از طبیعت　　جاودان نامه عمر سست شکر خند لبت

بر تنست بیشتر از تار قصب میلرزم　　تا قضا بافته از رشته جان نهان قصبت

بهر پروانه نداریم دعایی بر از این　　پیش آن شمع الفروز که خوش با شبت

ستم غمزه بدان پایه رسیده ست که زیست　　گوشه ابروی تر از گوشه چشم غضبت

بهواداری سرو تو زپا ننشینیم　　با وجودی که غباری شده دام از طلبت

تا دل از زنگ تعلق نزدایی سالک
عشق آیینه فروشی نکند در طلبت

هر که از نور چراغ دل تواند در گرفت　　میتواند پرده از رخسار جانان بر گرفت

خوار نگذارد محبت خاکسار خویش را　　نور خود را آفتاب از خاک خواهد بر گرفت

عمر اگر انجست پیش پای دستیهای عشق　　خضر را باید حساب زندگی از سر گرفت

گر چنین پیکانش از دل سرگران خواهد گذشت　　تحمل امیدی که من دارم ثمر خواهد بر گرفت

فیض میباید ز صاحب دولتان دریوزه کرد　　از بدخشان لعل و از دریا توان گوهر گرفت

حلقه بر صد در مزن از بهر حاجت خواستن　　منصب [illegible] شد آیینه از یکدر گرفت

اهل همت را امان سرمایه همت بس است　　خاک را خورشید با دست تهی زر گرفت

گشت تا سالک شهید حیرت خال لبت
ساغری زدست ساقی کوثر گرفت

کی کسی از وادی دنیا به آزادی گذشت　　سر به پیش افکنده می باید از این وادی گذشت

سبز و خرم سرو از آن باشد که در صحن چمن　　مدت دوران عمرش با آزادی گذشت

فصل گر گرم خوشی باد و چندان عیب نیست　　در بهار [illegible] می باید از شادی گذشت

دامم از خون شکار آرزو رنگین نشد　　گرچه عمرم سر بسر در فکر صیادی گذشت

هر گز از شاگردی طالع نبردم بهره　　ورنه در فکر سخن کارم با استادی گذشت

کوه

کوه و صحرا مانده خالی سالک از شور جنون　　سیر مجنونی سر آمد دور فرهادی گذشت

هما پاهای [illegible] مغرور پشت دست　　تا ماه بر زمین نهد از دور پشت دست

گلدسته از نگار معطر نمیشود　　خوشبو نکن بعنبر و کافور پشت دست

دور از تو بسکه دست تاسف گزیده ام　　گردیده همچو خانه زنبور پشت دست

هر مجلسی که ساغر عرفان بکار رسید　　صد جا گزیده جرات منصور پشت دست

از شاهراه شرط ادب پا برون منه　　جایی که شیر پنجه نهد مور پشت دست

پاس ادب بشرط بزرگی نگاه دار　　نتوان زدن بکاسه فغفور پشت دست

بر ساغر مراد کفی جا صاف و دردی نیست　　آزاده پشت پا زد و مغرور پشت دست

سالک به پیش کلک بدایع نگار ما
صد جا نهاده خامه شاپور پشت دست

سرو اگر منشور رعنایی ز قد یار داشت　　قمری از زلفش بگردن حلقه زنار داشت

هست در دلتنگی خاطر بهار خوشدلی　　صد ورق معنی رنگین غنچه در طومار داشت

نیست زیبا از جوانان خنده بر پیران زدن　　خار هم روزی در این گلشن گلی در بار داشت

رو نگرداز جان سپاران [illegible]　　خار و خس کو با برای سوختن در کار داشت

نیست یکس گر تعلق نیست بندی بر [illegible]　　رشته تسبیح زاهد در میان زنار داشت

پیکر سوزن ز تعلق کوه آهن میشود　　گر مسیحا بود اگر خورشید در پا خار داشت

حال سالک در گلزار معنی بلبلیست
صد چمن گل پیش او یک غنچه منقار داشت

یا غبار دل از این توده اغبر برخاست　　از سر گنج رضا هر که توانگر برخاست

هر غباری که ز اندوه جهان در دل بود　　همه از دولت یک گردش ساغر برخاست

هرکجا خواهش دل هست ره تجرید نیست   نتوان از سر اقبال سکندر برخاست
از رگ گردن این تیره دلان خار دارد   سر اگر بر تن آیینه ز جوهر برخاست
هرکه یکبار ز پای دل مظلوم کشید   سرخ رو همچو گل از عرصهٔ محشر برخاست
هرگز از گردش افلاک نخیزد سالک
اینقدر فتنه گران چشم ستمگر برخاست

دماغ سیر گلستان و گشت باغ کجاست   فراغ من و مجنون بیدماغ کجاست
بساط سبزه تنگ گشت و چتر لاله شد   بیاض گردن مینای باغ کجاست
هوای کوی من آواره ام ببوی گلی   نسیم صبح بداند که راه باغ کجاست
کسی که بوی گل از رنگ لاله نشناسد   دگر برای چه پرسد که باغ و راغ کجاست
گر از شمع هوس پر بر نشد چه   خبر ندید که پروانه چراغ کجاست
چو من به دشمنی خویشتن کمر بستم   برای دوستی دیگران دماغ کجاست
بیار هیچکسم رهنمون نشد سالک
مرا کسی که بمقصد دهد سراغ کجاست

هرکجا غمزهٔ پنهان آن بیباک ریخت   در خلاف این تیغ خون عالمی بر خاک ریخت
شد کلاهی گر ز تاب نگس بال بلبل ارگرفت   تا عرق بر خاک از آن رخسار آتشناک ریخت
وقت مستی خوش که با معشوق هنگام جنون   جامی گل در بزم نوشانوش بر تاک ریخت
ماند و بو دارد و در عشرت جرعه در ساغرم   آنچه از کم فرصتیهای فلک بر خاک ریخت
بخت بد با من در ایام جنون کاری نداشت   این شرر بر خرمنم از شعلهٔ ادراک ریخت
تا سپهرم در طلسم رعشه پیری فکند   برگ عیشم از درخت زندگانی پاک ریخت
ریخت سالک زهر ناکامی فلک در ساغرم
آنچه باقی ماند در کام دل غمناک ریخت

هر مجلسی مفصل تحصیل حاصل است   مجموعهٔ جهان همه یک فرد باطل است
تا کعبه پیش پای طلب نیم گام نیست   رخش گام زن بر بیابان منزل است
رنگ گل بقاست سوار نسیم صبح   در گلشنی که آب روان پای در گل است
گردن نهاده و تیغ جفای زمانه را   نازک دلی که از نفس صبح بسمل است
رو از سبب متاب که کشتی شکسته را   گر تخته پاره‌ای بکف افتاد ساحل است
از بسکه ناگواری مردم دلم گزید   نوشم چو شهد ناب اگر زهر قاتل است
سالک بود خیال تو سحر پری شکار
گویا که کوچه قلمت چاه بابل است

والشکی و شگفتگیم شیر و شکر است   چون زعفران بهار و خزانم برابر است
منت پذیر جوهر نقش حصیر نیست   پهلوی من که چون دم شمشیر لاغر است
از خویش اگر چو تیغ به بیرون نشده ام   با تا سرم مقید زنجیر جوهر است
شوریده خاطری که سفر در وطن کند   در آب چشم خویش چو دریا شناور است
نقدی که مانده در گره اعتبار ما   یکقطره آب روست که در بند گوهر است
سالک بمرغ خامهٔ من بال بسته اند
پیچیده مصرعی که به از زلف دلبر است

لاله رنگی که رخش آینه روی گل است   وحشی غنچهٔ خندان سخنش بوی گل است
حیف باشد که نگارین شود از بوسهٔ غیر   پشت دست تو که پاکیزه تر از روی گل است
گر ز ابی خار بچشمم مژه در چشم تر زند   بلبلی را که در این باغ نظر سوی گل است
بر رخ لاله حسد داغ غلامی نهند   میتوان یافت که این طفل هندوی گل است
سالک آن بلبل مستست که در باغ سخن
سبق آموخته نرگس جادوی گل است

جانم بلب رسیده و جانانم آرزوست / با این دماغ سیر گلستانم آرزوست
باشد رشتی که حیف نشناسد آرزو / از لعل یار خنده پنهانم آرزوست
در زیر آسمان همه گر تخت نعمت است / چون صبح یک نفس لب خندانم آرزوست
زین تنگنا که بسته فلک دست و پای رفتنم / آزادیی چو طفل دبستانم آرزوست
سالک بساده لوحی من کیست در جهان
تحصیل کام ازین ده ویرانم آرزوست

کی دماغش تاب چندین نالهای زار داشت / نازک اندامی که در پیراهن از گل خار داشت
عالمی را گفتگوی آن دهن سرگشته کرد / نقطه دیدی که چندین فتنه در پرگار داشت
کوهکن در سنگ هم نقش شیرین را نبست / از برای بت پرستی صورتی در کار داشت
با تحیر نقش چندین آرزو در دل نشد / کعبه چون بتخانه کی دیوار صورتکار داشت
نی سرود عشق یکدم وقت مجنون خوش نکرد / چنگ شیرش از نیستان ساز موسیقار داشت
نقشهای ناقه را مجنون عبث منزل نشد / سینه گرمی برای عاشقی در کار داشت
زاهد خودبین که در ظاهر چو سودایی نبود / در عصای شید شمشیر و در انبان مار داشت
سالک ار در راه بسیار است در اقلیم عشق
کی نشان درد و داغ سالک اطوار داشت

کعبه زنار بندان طره مشکین اوست / قبله آتش پرستان چهره رنگین اوست
گل که بلبل را سپند آتش فریاد کرد / سینه چاک از دو ابتهای ساعد سیمین اوست
بر حرام دیگر مخند دل بجان پرورش / کر بهای تلخ من از خنده شیرین اوست
سبزه اش یا خط خوبان سنبلش زلف بتان / اول گلشن بهار لاله و نسرین اوست
نعمت دنیا که لذت و درد و رنج است / سیر چشمان را نظر بر کاسه چوبین اوست
بسکه بیدردی عنان جان سالک را گرفت / خونچکان از خمی کر داد و هم حسرت بین اوست

سرو از شمشاد قدت شان از خجالت نشکست / دست گل را آفتاب عارضت بر تخته بست
تا گریبان دامنم از لعل پیکانی پرست / تا چو مژگان ناوک آن چشم چون بالا نشست
این زمان پروانه بیرون فانوسم چرا / شکوه بر گردن تو بیگر و بیدم از زور است
نیست پروا از گزند سوختن پروانه را / شعله را در برگ چون شاخ گل آتش بر است
انگه یار برگ گل از روی منت می نهد / شیشه دل چون توانم بر سر راهش شکست
در جهان آسمان نباشد کوس یکتایی دوان / زیر صد شمشیر چون خورشید می باید نشست
در محیط مغفرت یکدانه گوهر میشود / قطره اشکی که مینغلطد روان از چشم مست
ملک اقلیم کرنکی ناخوشش بیرنگ شد / چون طلا هر چهره زردی که باشد رنگ بست
گرچه سالک ال شکستن بد بود در کیش ما
شانه سان از زلف او را بخت می باید شکست

دشت گردیست که افشانده و دامان منست / کوه سنگیست که در پله میزان منست
سپر از ناوک بیداد نشنیده حتی ام / چین ابرو چو کمان زخم نمایان منست
نیستم ابر که منت کشش دریا باشم / روزی من چو صدف این دندان منست
ولم امروز بر حسرت نگهی تازه نکرد / منت داغ تو عمریست که بر جان منست
نیستی زنده کند نام بقا جو یا را / آن غبارم که فنا سلسله جنبان منست
کمش از دیده سالک قدم ای سرو روان
آبیار چمنت دیده گریان منست

همدم رمز قافیه دانی مرا بس است / دیوان من مصاحب جانی مرا بس است
بر خصم پای جگر ترنم تیر انتقام / این رتبه در بلند کمانی مرا بس است
مرا همه یکقدم ره مردی نرفته ام / سیر و سلوک قاعده دانی مرا بس است
هرگز فریب دعوی دانش نخورده ام / دانسته ام که هیچ مدانی مرا بس است

دستم اگر ز سیم و زر عاریت تهی است / زروای سکه دار معانی مرا بس است
گاهی که لب بحرف سخن آشنا کنم / سرمشق فکر طرز فغانی مرا بس است

سالک برای حاصل ده روزه عمر خویش
یک کف زمین ز عالم فانی مرا بس است

بیطاقتی علامت هر سوده دیده نیست / آسودگی نشانه منزل رسیده نیست
دامی چو موج داده گلگون نیافتیم / از بحر مرغ رنگ که گرم پریده نیست
هر خار را بکاوش گلی وعده داده است / یکقطره خون دل که بخاک چکیده نیست
مرهم به جراحت یک کس نشد فلک / کارش همیشه در دل مردم خلیده نیست
آن گل که میتوان ز لب طاق ما نه چید / دامن ز صحبت همه کس بازچیده نیست

سالک هلاک شیوه پیشانی دلم
دارد رسیدگی که به آزار دیده نیست

ناله از زمزمه مرغ چمن در پیش است / از نوای همه کس ناله من در پیش است
شد پریخانه چمن انجمن از سیران / جام می در نظر و سیب ذقن در پیش است
قطره زن چون شود از دیده دلشادی هر لک / چشم تا کار کند گریه من در پیش است
خط ما رسته او عزم رمیدن دارد / بال پرواز هوا سیر چمن در پیش است
کی شود طوطی کلکم ز شکر خوردن سیر / حرف لبهای تو ای غنچه دهن در پیش است
گر زهم خوش نگهان سبقت شوخی گیرند / چشم شوخ تو ز آهوی ختن در پیش است
صورت معنی گفتار موافق دارد / هر کرا آینه لطف سخن در پیش است
قد کمان میکند و سینه سپر میسازد / هر کرا همو که جنگ سخن در پیش است

سیر غربت بنهایت نرساند سالک
هرکرا دغدغه حب وطن در پیش است

سرگشته دل ز عشقت جانا بس درد و داغست / گر تیره روز بی‌ماست از پای این چراغست
بر ما قفس شکسته وقتی که در گلستان / گل همنشین خارست بلبل انیس زاغست
جایی که یار ساقیست غم گرد دل نگردد / هر جا که داشت آنگل صد بوستان و باغست
مستان بی‌تکلف گلچین وقت خوشند / جوشش گل امانت با دود در ایاغست
داغ سیاه بختی غیر از هنر که دارد / تاریکی اگر ماست از پای این چراغست

سالک ندیده دامن معشوق خویشتن را
با او سخن نگوید بسیار بی‌دماغست

لبم از حرف لبت طوطی شکر شکنست / نکهت از سیر رخت یوسف گل پیرهنست
سنبل زلف تو شیرازه اوراق گل است / سبزه خط تو سرمشق بهار چمنست
لاله خوش نگهت لیلی مشکین خالست / چهره سبز خطت یوسف گل پیرهنست
کوه کندن هنری نیست که در مذهب ما / هر که دل میکند از سیم تنی کوهکنست
چکنم همچو گلستان که جدا از یوسف / خلد در دیده یعقوب چه بیت الحزنست

جز به سالک گر این ناز و تغافل مفروش
هر متاعی که تو داری همگی بابت منست

زهی سرجوش شهد زندگانی لعل شیرینت / بهار از خوشه‌چینان گلستان رنگینت
رخت صبح مسلمانی کمر زنار نصرانی / چه مذهب داری ای ظالم نمیدانیم آیینت
کسی جز تظلم دست بیدادت نمیگیرد / شود گر خون خلق عالمی پامال تمکینت
در ان میدان که خورشید قبا رنگی می‌تازد / نگیرم خواهم که بیگیرد سر دست نگارینت
ز هیچ آتش دلا شمع مرادت برنمیگیرد / نمیدانم که دامن همت کرده نفرینت

بطرز ناز و سالک تا تو آیین سخن بستی
چمن بر جلوه گل می‌نوازد شور تحسینت

از بسکه هست نیست با باوفا درست / آیینه شکسته کند عکس ما درست
پهلو اگر به بستر افتاد و کی سخی / گردد شکسته‌ات ز نی بوریا درست
از دامن شکسته دلی دست بر مدار / گر هست عهد و دوستیت با وفا درست
اکسیر دوستی رخ زرد است اشک سرخ / گردد دل شکسته ازین کیمیا درست
از کینه نشکند دل هیچ آفریده را / او را که آفریده و عطای خدا درست
سالک ز دور دهان دیار محبتیم / پیمان ما درست بود عهد ما درست

شراب تلخ جنون اشک تازه رو سرشت / کباب حسن گلوسوز بخت شور سرشت
کلیم شوق مرا میم لن ترانی نیست / بلندی نظر التفات طور سرشت
بظرف شیشه دلان قطره ز شکنجه / ازین شراب که در ساغر شعور سرشت
بجو ز شوکت او دولتان شیراز / که بهشت گرامی فقر و فنا سمور سرشت
ز نقد اگر چه بتا داج رفته ساغرم / بسوز چشم سلیمان بدست مور سرشت
گناه کارم و امیدوار مغفرتم / بهشت از نظر افتاد و غرور سرشت
درخت طوبی فکر است خامه‌ام سالک / قصور خلد برین بیت لب قصور سرشت

از رخت آیینه جام باده روشن گرفت / از گریبان تو یوسف‌های پیراهن گرفت
سر نوشت خود ز لوح ... / کوهکن روزی که کار عشق بر گردن گرفت
جای حیرت نیست گر باشد سرشکم خونچکان / این چراغ از دوده یاقوت دل روغن گرفت
میشود سرسبز گشت جنت از آب ... / آب تیغ گر توان در چشمه سوزن گرفت
خون دل از دام مژگان میرساند خویش را / از گریبان سر کشد چون شعله در دامن گرفت
اینچنین رنگی که در نازک داغی ریختم / میتواند آتش یاقوت هم ارزن گرفت

هرکشد

هرکه شد هموار از زخم حوادث ایمنست / جوهر شمشیر را تسلیم در آهن گرفت
گوشه گلخن مرا سالک ز گلشن خوشتر است / زانکه مجنون داد عیش از گوشه گلخن گرفت

گلی که پای تو از بوسه در نگار گرفت / هزار نکته به رنگینی بهار گرفت
مدام اگر نتواند شد صید عنقا کرد / کمر چگونه میان تو در کنار گرفت
وصال دوست میسر شود نبستی هوس / اگر گلاب توان از گل شرار گرفت
هلاک سوخته جانی شوم که تا دم مرگ / چو شمع کام دل از چشم اشکبار گرفت
سپرد جان و نبرد دم ز شکوه‌ات سالک / چگونه آینه خاطرت غبار گرفت

هر موج هوا شانه کش سنبل مویست / هر برگ گل آیینه رخسار نکوییست
هر نرگس مخمور نظر کرده چشمیست / هر سنبل تر شیفته سلسله مویست
هر لاله که در برگ سمن چهره نهفتست / پروانه نقاش که لیشان بر رویست
سیه است ز داغ جگر لاله درین باغ / کاین غمزده هم سوخته آتش خویست
فردا همه چون برگ رز از تاک برآید / هر دست که در گردن مینا و سبویست
لی انشاء توفیق درین میکده سالک / بر گردن زاهد سه مغز کدو نیست

امشب که مجلس از رخ جانانه روشنست / تا شمع هر پروانه روشنست
آیینه دل این همه جوهر نما نبود / از نور آفتاب که این خانه روشنست
لعل حیات بخش که می در پیاله ریخت / گر چشم شیشه تا دل پیمانه روشنست
با دیده دام سواد خطش آتش فشانست / زین سرمه چشم دام نگاه روشنست
پیوسته عشق با دل من گرم الفتست / گویا چراغ برق ازین دانه روشنست

باسالک از طریق وفا میتوان نشست
آخر چراغ کنج بویرانه او نشست

بیت فطرت کی تواند از جهان دون گذشت
میتوان با شهپر توفیق از گردون گذشت

رنگ صحرا از سپند بیقراری کرده است
تا گدای این آتشین جولان ازین هامون گذشت

دور کاب جلوه هر که گرد شهرین پای ناز
اشک گلگون کو بکین صد کام از گلگون گذشت

در میان ما و جانان گرم شد ناز و نیاز
مستان زو بنخواو گذشتم او ندانم چون گذشت

بر خبر اسپهاز سیل بهر وحشت کرده
آنچه از سیدا او لیلی بر سر مجنون گذشت

خانه ما چون گهر از پاکی دل رو شست
آنکه از در از درون شد هر که از بیرون گذشت

ذکر ماشش ثبت شد در دفتر ازادگان
هر که زین گلزار چون سرو سهی موزون گذشت

این غزل سالک ز گلزار سخن گلدسته ایست
در نزاکتهای لفظش بین که از مضمون گذشت

از برای بخت بد تو بر گردن شکست
کاست همچون کاسه اش بر گردن شکست

ذکر آن لب پر با ما سر انگشت آورده است
از رشک این طوطیان را استخوان بشکست

میتوان با زور بازو ملک عالم را گرفت
یکدل از مهر و وفا تسخیر کردن مشکلست

نگه از الفت عالمی را از خود بیگانه کرد
یکجهان دیوانه را از زنجیر کردن مشکلست

درد دل وا از سخن بیحد حکایت بیشمار
نامه شوق مرا تحریر کردن مشکلست

خار خار کوی او سالک مرا دیوانه کرد
دود رفتن تنگ ظرفی دیر کردن مشکلست

قرار در دلم آن شوخ خشمگین نگرفت
نهال سرکشی او با در زمین نگرفت

چو داغ لاله کبابم ز خال کنج لبش
که هیچ گوشه نشین گوشه چنین نگرفت

بغیر خون شهیدو کاکه شد پامال
ترا که بود که دامان واستین نگرفت

دهان تنگ که خاتم سلیمان بود
بغیر موز چرا کام ازین نگین نگرفت

هزار خرمن عشرت فلک بیغما داد
که غیر آبله کس است خوشه چین نگرفت

ز زهر چشم بتان گشت کامران سالک
چو کودکان مزه از شیر و انگبین نگرفت

تا نقش جمالت بنظر چشم ترم بست
اشکی که بدو صد بر ره پیش نظرم بست

بی پرده گی حسن حجاب نظرم شد
خود را ای آن شمع چو گل بال و پرم بست

از کار دلم عقده چندین کله وا کرد
هر قطره خونابه که در چشم ترم بست

از بند غمی کرد دل غنچه بدر آمد
چون نشتر ابام چند در کرم بست

بر مو در این بادیه سبقت نگرفتم
او زی که سلیمانی همت کمرم بست

قفل غم دل وا نشد از هیچ کلیدی
آوازه شد از باغ نسیمی که درم بست

سالک منم آن تازه نهالی که درین باغ
خون شد دل صد نشو و نما تا ثمرم بست

چوبی که گله از ان غم و الهام کشیدی است
آئینه که زنگ غم از دل بزدای است

این تار و پود را که تواند بهم رساند
لیلی درون محمل و دیوانه درای است

باران و برق ابر بلا کم نمیشود
تا کی روان اشک و ناله درای است

بر شاخسار طول امل مرغ عمر را
در یک نشیمن که موقوف یکصدای است

او را که پوست تخت به از تخت خسروی است
بر تار کش کلاه نمد افسری است

ای خاک تیره بر سر غفلت هزار بار
تا وان هرچه عمر تلف کرده بروی است

سالک اگر شراب بت لاله رنگ هست
فصل بهار را همه در موسم وی است

زخم شمشیر بلا تاج سر مردانست
پشت بر پشت نهادن سپر مردانست

در ره فقر و فنا منزل و فرسنگی نیست
رفتن از خاطر مردم سفر مردانست

سر از جیب جدا کن که درین راه ادب
پرده بر جیب کشیدن هنر مردانست

مرکز دایره چرخ بود نقطه دل
این صدفها همه بحر گهر مردانست

لوح محفوظ بود سینه روشن گهران
عرش گنجیست که در زیر سر مردانست

غیب جو محرم اسرار حقیقت نشود
محک این زر خالص نظر مردانست

کیست کز سکه حق نقش قبولی گرفت
نقش پای همه کس تاج سر مردانست

اوج اقبال گرفتن بتکاپوی نظر
طیرانیست که در بال و پر مردانست

کمر و تاج بشاهان جهان می‌بخشند
سوی آن ولیه که تاج و کمر مردانست

در مصافی که دل شیر بشمشیر دهند
هر که سر داد از تیغ سر مردانست

سپر انداخته کاسته ظفر سالک
در مصافی که هزیمت ظفر مردانست

نوبهار آمد جنون دل برسن دیوانه بست
خوشه اشکم ز فیض چشم بر خون دانه بست

خویش را در عاشقی باید کمر بسوختن
تهمت این جا نقش تنها که بر پروانه بست

شاید از می بوی رندی در دماغش گل کند
بر رخ زاهد نمی‌باید در میخانه بست

تا چو بلبل میتوان خرسند شد از بوی گل
همچو مرغ خانه نتوان دل بآب و دانه بست

کی توان آسان بتار زلف خوبان چنگ زد
این طلسم آن طره دلکش تمام شانه بست

می نخوردن آفتابش بهتبای کرده بود
رنگ گل را ابر رحمت ساقی پیمانه بست

لطف حق گر قطره اشکی چکاند از چشم
در گلستان غنچه گشت و در صدف دردانه بست

تا ز سالک نغمه عشاق بلبل گوش کرد
در چمن دل بر سر و ناله مستانه بست

چشم اگر کج بین نباشد چرخ کج بنیاد نیست
خوالفی حرفی اگر بر تخته ابجاد نیست

تا درین ره چون جرس کردم زبان با ادب
برلبم حرفی بغیر از ناله و فریاد نیست

در چمن تا سرو رعنا را هوای دلبریست
گردن قمری ز طوق بندگی آزاد نیست

گر شود خال رخ خوبان نمی‌چسبد بدل
همچو داغ لاله هر داغی که مادرزاد نیست

سیحان گلهای رنگارنگ بر سر زند
عشق را سر گلی جز تیشه فرهاد نیست

پا اگر بر گل نهی از نیش خار اندیشه کن
این بیابان یکقدم بی خانه صیاد نیست

آستین بر هر چه داری در تجرد برفشان
زاد این وادی بغیر از ترک استعداد نیست

سیصفات صد روا از آینه همچو بیست
بر بنا گوشی که نقش سیلی استاد نیست

هر چه دیدیم از گرانجانان بتن برداشتیم
روی سخت ما کم از آیینه فولاد نیست

سالک امروز از سخن کج مینهم بر سر کلاه
کاین عروس بکر را چون فکر من داماد نیست

بی تو ام اشکی که بطلبها رسیدن مشکلست
هر که دارد چشم تر در عاشقی دریا دلست

بستگی باشد کلید قفل و شش جهت آن
کشتی ما هر کجا در گل نشیند ساحلست

بحر اوراق نفس تا چند مسطر زد ولیت
بر سر هستی قلم در کش که فرد باطلست

باده نوشان کی خطر دارند از طوفان غم
کشتی ما در دست ساقی دریا دلست

در دل او ناله هرگز رنگ تاثیری نریخت
بیقراریهای ما پرواز مرغ بسملست

چون بمکتب میرود آینه با خود می‌برد
پیش طرح آن طفل ابجدخوان گوشش مشکلست

تخم گل هر جا که ریزد عاقبت گل میشود
خونکوی هر چه بیکاری و کرنجا حاصلست

نقش پای یار را می‌بوسد از ترک ادب
سالک از شراب و مستی لا یعقلست

تاب انگوش ندارد هر دو گوشی که تراست
خضر را آب کند چشمه نوشی که تراست

از نسیم سر زلف تو چو شبنم بر گل
یکدم آرام ندارد در گوشی که تراست

ما به ابر اهمه میخانه نشین خواهد کرد   نکهت لب باده فروشی که تراست
نام بر سنبل و ریحان بغلامی ننهد   زلف مشکین و خط غالیه بوئی که تراست
نگران چشم در آئینه تر است کند   ورنه می نیست حریف صف مدهوشی که تراست
غنچه تا کی سخن از تنگ دهانی گوید   داغم از غیرت لبهای خموشی که تراست

سالک امشب گل هر بوسه که داری بر چین
بخور افشانی آفت هوشی که تراست

چشم و دلم ز جلوه آن خوشخرام سوخت   زین باده و آتش مینا و جام سوخت
دستی که از هستی ما برده است عشق   چندانکه تا تمامی ما را تمام سوخت
نتوان سبق گرفت ز پروانه سوختن   از شمع یاد گیر که در یکمقام سوخت
شوریده که گرم طلب گردمش   اول قدم مرا دو فاننگ و نام سوخت
برداشت دشمن از دل من طرح دوستی   آخر مرا ز شیوه این انتقام سوخت
تا حشر ماند در دل مجنون خارشش   داغی که از بریدن الف غلام سوخت
از بخت تیره کلبه ما روشنی نداشت   گر شب چراغ روضه دار السلام سوخت

سالک نماند در دل ما کین دشمنان
صد شکر کاین حسام حسد در نیام سوخت

نوشین لبت بچشمه حیوان برابر است   هر حرف دلنشین تو با جان برابر است
در کوی عشق شاه و گدا هر دو دلشده   اینجا حباب مور و سلیمان برابر است
یکقطره آب رو که برادوی مرا و دل   با صد هزار گوهر غلطان برابر است
یکمصرع بلند که ناخن زند بدل   انصاف اگر بود بدو دیوان برابر است

یکذره کلفت از دل سالک نمیبرد
سیلاب گریه که بطوفان برابر است

صفائی

صفای سینه ما پیش یار معلوم است   تماشی آینه از روی کار معلوم است
قیامت آمد و معلوم نیست آمدنت   بسر نمیرود این انتظار معلوم است
ز خط چرا نشود خوبتر صفای رخت   که حسن سال نکو از بهار معلوم است
چو نرگس از گل جام که سرگران شده   که مستی تو ز چشم خمار معلوم است
بلند همتیم نمیرسد هر بوالهوس بکمند   که شیر را اول و دست از شکار معلوم است
نشاط عهد جوانی همیشه ممکن نیست   در رنگ گل به شاخسار معلوم است

ز خامه تو سخن زنده میشود سالک
که خوبی ثمر از شاخسار معلوم است

خوش آن صبوح که در بزم سرکشان الست   رود چو غنچه و گل جام و شیشه دست بدست
سبکروان که بیحر فنا فرو رفتند   چو موج قافله سرشان بچشم پیوست
نکرد ناله اثر در دلت چنین پیداست   چو تیر بر هدف آید نشاط او از شست
دواند سنبل زلفت تو ریشه در دل سنگ   دروغ بود که مو بر نیاید از کف دست
عجب که چشم تو جا بر نگاه نتواند داشت   در رنگ شعله محالست اندرین نشست

مدام زلف سیاهش فتاده سالک
ازین کمند مسلسل نمیتوانی رست



شب خیال شمع رخسارت ز چشم تر گذشت   گریه سر کردم که آب از سر گذشت
از تماشای گرسنگی عید تماشا میکنی   پنبه منصور چون شد رشته از گوهر گذشت
کی تو و پروانه را پروای از جان باختن   میتوان آسان برای تیغ او از سر گذشت
عکس لعل می‌پرست باده در ساغر فتاده   موج زن شد باده و چندان که از ساغر گذشت
گر ز ماه نو فلک صیقل زند آئینه است   میتوان از شست این مشت خاک تر گذشت
قامت خم گشته میگوید باواز بلند   عاقبت ای خواجه باید ازین چنبر گذشت

جلوهٔ بالای او سالک قیامت میکند — کی چنین هنگامه در عرصهٔ محشر گذشت

تا صبا طرف نقاب از رخ گلش برداشت — بلبل از غنچه برون آمد و شیون برداشت
صیقل آه و نوا از آینهٔ چرخ نبرد — زنگها کان غم ابرو ز دل من برداشت
بدلایل نکند ترک تعلق عاشق — نتوان سنگ بت از زاد برهمن برداشت
غلطست اینکه شود خانه ز روزن روشن — دلم این تیرگی از دیدهٔ روشن برداشت
برنتابد دل کم حوصله چیزی بی عشق — نتوان آتش سوزنده بدامن برداشت
برنداری ندرز گلگشت گلستان سالک
هر که عیشی که دل از گوشهٔ گلخن برداشت

متهم ز بوی سنبل زلفی مشوش است — تعلیم ز داغ تندی خوی در آتش است
نتوان نهفت در دل بی کینه مهر دوست — از شیشه ظاهرست شرابی که بیغش است
چون داغ لاله چو کرد گشت در دلم — دود دلی که سلسله جنبان آتش است
نتوان نهفت شهرت عالم نورد را — آن تیر خودنماست که بر روی ترکش است
سالک هزار مرحله دوری ز دور عشق
چندانکه دیو نقش بچشمت پری وش است

فروغ دیده از آن چهرهٔ صفاخیزست — که صبح مولوی از روی شمس تبریزست
ز بس که نقل سخن بحر خیز میریزی — همیشه در دلم این گفتگو نمک ریزست
ز حرف ساخته لذت نمیتوان برداشت — حدیث لب نمکان هم آتش پرهیزست
نه موج سبزه شکار کند نه نکهت گل — کمند هوش من آن طرهٔ دلاویزست
چه غم ز ناخن دخل حسود معنی را — که نیش خار بگلگون شعله مهمیزست
کسی ز فیض سخن زنده میشود سالک — که شبنم گلش از گریهٔ سحرخیزست

شورست جوهری که بگوهر برابرست — هر مصرع خوشش بجلوهٔ دلبر برابرست
خاکم بدست اگرچه ز یغمای عشق نیست — رنگ شکسته ایست که با زر برابرست
در چشمه سار شرم بود آب زندگی — پاس ادب بسد سکندر برابرست
در کام او ز روی جگر تشنگان عشق — شمشیر تیز او چشمهٔ کوثر برابرست
مست نشاط گشته ام از زخم خنجرش — وارده ای که با لب ساغر برابرست
در پیشگاه قدر بزرگان شناختن — هر قطره آب بحر بگوهر برابرست
آنجا که دست همت والا شود بلند — خرج گدا بدخل توانگر برابرست
بی ریشه نیست پایهٔ بی پا و روان — هر دانه اش بگوهر افسر برابرست
سالک ز شام هجر جگر خستگان مپرس
هر ساعتش بساعت محشر برابرست

بوسه را در عشقبازی فال می باید گرفت — از سیه چشمان مشکین خال می باید گرفت
دل اگر شوریده خواهی از شراب تلخ عشق — همچو دریا جام مالامال می باید گرفت
رو بر نتوان شکار آن غزال شوخ کرد — آهو چشم ترا دنبال می باید گرفت
خودنمایی کفر گیرنگی بود در کیش عشق — کام از آیینهٔ تمثال می باید گرفت
دو شناس عالمی آیینه از اسکندرست — کشور پیشانی اقبال می باید گرفت
گر تو میخواهی که سازی از خموشان قال را — این زبان اول ز اهل حال می باید گرفت
سالک آسان نیست بستن معنی چون موی را
جا درون خامه همچون نال می باید گرفت

تا نرگست ز عشوهٔ مستانه پر شدست — ما را ز باده ساغر و پیمانه پر شدست
زان پیشتر که چهره برافروزی از شراب — صحن چمن ز بلبل و پروانه پر شدست
یک فصل الوبیت کنون در زمانه نیست — از بسکه این کتاب ز افسانه پر شدست

بزنگ روزگار ز دست برآورد … چون خانه‌ات ز لعل اگر خانه پر شده است
چندانکه باده هست امید حباب هست … تا ساغر است تهی شده پیمانه پر شده است
خوشدل مشو ز دولت دنیا که هیچ نیست … از نور آفتاب اگر خانه پر شده است
سالک مجردان غم روزی چرا خورند
جای که چشم مور ز یکدانه پر شده است

کان خواجه دنیاپرست ما هیچ نیست … که کعبه را شرف از ما و آن زرین است
شو همیشه دلم جمع در پریشانی … که ستاره من در میان پروین است
خبر ز ناله جانسوز کوهکن دارد … اگرچه صورت شیرین نگار سنگین است
بصحبت دل صد پاره الفتی دارم … که این سفینه پر از شعرهای رنگین است
برو بعالم دیگر مرا پریدن رنگ … نشان پای پری دل رسیدگان این است
ز صحبت گل و مل دانشوم سالک
چه خرمیست که با آب و خاک قزوین است

دل بخاک تیره بختی ز آن وفا دشمن نشست … هرکه بر من حمله زد آخر بروز من نشست
واشدت از کمین لشکر داغ عاشقی … دسته گل بود اگر در گوشه گلخن نشست
در چمن دیگر چه خیزد از سرو و گل بیکسی … قمری از فریاد ماند و بلبل از شیون نشست
ز بیرون دیوار که دورت بکرم فرسوده … از لب طاق دل و دنیا که دامن من نشست
از وطن سالک برابر که غریبی ساز کن
تا بکی خواهی درین زندان بی روزن نشست

غیرت داغ تو چون جولان کند در زیر پوست … رنگ خون مرده در اهرجان کند در زیر پوست
ترکیب نازنین چنگ ما را بهلو در کار نیست … آنچنان دستی چرا پنهان کند در زیر پوست
میتواند سر دلم از غیب کشاید وری … آنکه لطفش پیشه را افشان کند در زیر پوست

گرهای

گرههای ناوکت از استخوانم بگذرد … قطره خون مرا پیکان کند در زیر پوست
عشق سنگین دل چو تکلیف جگرخواری کند … دانه‌های نار را دندان کند در زیر پوست
عشق هر دل که سوزد داغ جانکاه ترا … بند بندش را چو نی نالان کند در زیر پوست
همچنان طبعش پی اوج نهادی میرود … دست و پا را مار اگر پنهان کند در زیر پوست
سالک آن دریای پرشورم که پیمایی چو موج
استخوانم یک بیک غلطان کند در زیر پوست

لاجرعه نوشیم بیکده عشق مست ماست … ابرو و چشم ساغر عرفان بدست ماست
شمشیر پشت لشکر ما را ندیده است … تا در جهاد خودشکنی دست دست ماست
کیفیتی که نشاء آن از اعتبار نیست … به جرعه نوش باده جام الست ماست
ای خصم پا ز پایه خود بیشتر منه … زانو دوکی علاقه که اندازه پست ماست
سالک ز کنج کلبه خود پا برون منه
آسودگی کلیست که در خارپست ماست

ز خون گرم که آن لاله رخ ایاغ گرفت … که آتش از پر پروانه در چراغ گرفت
ز بسکه ریشه بتو دوانده دل تنگی … چو غنچه بادم از بوی گل دماغ گرفت
ز آب آتش شوقش درین محیط مرد … چو ماهی آنکه سراپای خود بداغ گرفت
نوای دلم آواره شد که بر آتش … نسیم سوخت اگر دامن سراغ گرفت
ز داغ لاله ما برق خانه سوزی جست … که آتشش بجگر گوشه‌های باغ گرفت
دلم چگونه نسوزد به بخت صیادی … که دام او ز ره بلبل بهار و زاغ گرفت
خورد در آب عرق غوطه شرم ما سالک
بسهو بوسه اگر از لب ایاغ گرفت

مستی سرو چمن از نرگس مخمور اوست … خنده گل خانه زاد غنچه مستور اوست

بر تنم هر قدر زخمش غم خضری میشود | جوی آب زندگانی در دم ساطور اوست
عالمی را موکشان بردار غربت میکشد | ما ز ذوق شوق کرد در خانه منصور اوست
گریه را باره و دل را لذت میکند | این نمک مخصوص زاز بهای بخت شور اوست
نشاء باقی نریزد جسم ما از بکه گر | خاک این ساغر ز جنس خانه مخمور اوست

آفت آدم سالک رهزن ایمان دل
سنبل پرپیچ و تاب و نرگس مخمور اوست

انگه مهرش کین و صلحش جنگ و با ما آشتست | در قبای آل بند ارای سراپا آتشست
چون فسوزم از تغافلهای رنگ آمیز او | با حریفان چون گل رخسار یار آتشست
قد کشد چون شعله بالای شوم پروانه آتش | پیش چشم برهمن معشوق رعنا آتشست
برگ سبزی از پر پروانه دارم در بغل | از فروغ دلهای سوزانم تماشا آتشست
ناله از جگر میسوزد و باغ آتش شد یدا | بوی سنبل از برای خار سودا آتشست
هر کجا زبان خشک شکامه آرای گشت | او لاله انگس که پیمبر و ز سیر پا آتشست
اختر بد مهر هر جا نعل وارون میزند | از برای خارهای آب دریا آتشست

حاصل افروکان سالک کف خاکستر بیست
آنچه میماند ازین دیوانه بر جا آتشست

چون بوی گل رسوا ز خوشی تفال ماست | این رو ز مره السب که مخصوص حال ماست
آن غنچه که دل تهد بر شگفتگی | در زیر آسمان گل صبح وصال ماست
زخمی که رقص شعله کند خون چکیدنش | از دست و تیغ دلبر ما اعتدال ماست
شاهان ازین فقیر بدولت رسیده اند | این پشت چشم نازک اطلس شال ماست
عاشق سخن بخوابی ما در زمانه کیست | حرف و نقطه بتر له خط و خال ماست
سالک تو مرد فتنه آن چشم نیستی | شیر افکنی که رحم ندارد غزال ماست

میخوار

میخوار و ر گرگ هوس خنجش بست | یکسر مردان شراب ز خال لبش بست
چون مطلب ای امید بتان غیر یارش نیست | عاشق که نا امید شد از مطلبش بست
گوش شمع او نور سفکن پروانش | او را که برق آه چراغ شبش بس است
ای تن زو بر آتش دل گر نسیم صبح | نبض جهند و شعله نشان غبش بس است
روشن سواد خط بتان گشت چشم دل | دیگر سواد خوانی هر مکتبش بس است

سالک تلاش او هم و اسباب میکند
او هم سواد شام و سحر اشهبش بس است

در خاطرت کدورت ما را درنگ نیست | فارغ نشین که گرد بر آینه زنگ نیست
در پیش جلوهای قیامت قیام تو | لاف خرام کبک کم از عذر لنگ نیست
خالی که زیب گردن مشکین غزال ماست | مد نقش چون ستاره و داغ پلنگ نیست
ای دل ز چین زلف خم و ادای او مترس | در دست شانه از دو پشت نهنگ نیست
دل را خیال خال او خطش در میان گرفت | چون من کسی اسیر دیار فرنگ نیست
یکرنگ شو لباس دو رنگی ز تن برآر | این کاسه نیم سیر بخز او دورنگ نیست
در شکر آرزو پر و بال دعا شود | دستی که از عطای کران زیر سنگ نیست
غازی که انتهای مراد وش شهادتست | سازش شب مصاف بغیر طبل جنگ نیست

سالک ز پاس شیشه دل دست بر مدار
جای که دست جاده در زیر سنگ نیست

میخورم زخم ز بیرحمی یارم پیدا است | میشوم کشته ز قد اک سوادم پیدا است
قلم نقش مین از خواب پریشان بستند | رنگ اشفتگی از چهره کارم پیدا است
چشم مست تو ام از کم نگهی خواهد کشت | هیچ در روی از این جام خمارم پیدا است
انتظار دو گران سنگ که بر سید اوو | خواهد افتاد درین قافله بارم پیدا است

آتش شوقی تو در سینه بمروان نشست همچو آب گهر از سنگ مزارم پیداست

پیستم در شکیبایی جوان سالک
طرز بیطاقتی از صبر و قرارم پیداست

کی قد تو چون قامت او جلوه پسند است پیداست که عرفان تو آن سرو بلند است
کوشش که کند چاره خمیازه زخم لب تشنه آبیست که در تیغ تو بند است
صد نوکش پیکی بیش برابر شوان کرد ازو زهر رسید که هم پله قند است
جز نیست که برآینه ناخن نشود بند در سینه ما ناخن پیکان تو بند است
نتوان بکس این نکته بانگشت نمودن در قبضه سخن الطف چه شیرینی قند است
دامن بمیان شکن و طی کن ره مقصد شوق طلب گرم روان نعل سمند است

در رقص ز آهنگ صریر آمده سالک
کلک تو که هم قمری و هم سرو بلند است

در باغ و بهاری که نشیمن دم سرد است اشکم گل سرخ آمده و رنگم گل زرد است
شکر دم شمشیر تو گوید لب زخمم محظوظ شود تشنه از آن آب که سرد است
در هیچ مصافی نخورد خاک شکستش مانند الف هر که درین معرکه فرد است
زین گرد ندیدیم که مردی بدر آید مردی که ازین معرکه برخاسته گرد است
غیر از غم معشوق ندارد دل تنگم نقدی که بود در گره آبله دردست
داغ تو سزاوار دل اهل هوس نیست این نان بشتوای شوان است که مرد است

در حلقه سودائی شان کام روا نیست
غیر از دل سالک که گرانمایه درد است

پست فطرت کی تواند از سر دنیا گذشت پای خواب آلوده نتواند ز نقش پا گذشت
تو سنت را هوا رچون اشک شد در گل بماند با وجود پای چو بین کشتی از دریا گذشت

یاد مژگانش هنوز از خاطرم نگذشته بود کز سرم یک نیزه آب چشم خون پالا گذشت
آنقدر گشتم پریشان در هوای کاکلش کز سر سودا ندیده ام چون شانه خار پا گذشت
هر کرا آن ابرو باین جلدی که ماندارانی کرد تیر مژگان تا بخود جنبیده بود از ما گذشت
چشم هر گه آستین از چشم تر برداشتم پای سیل گریه ام از دامن صحرا گذشت
عکس رندان کرد برمن خلوت آئینه را وقت عنقا خوش که عمرش در جهان تنها گذشت

سالک امشب که بی اختیاری داشتم
تا جهان از سیل اشکم بر سر دنیا گذشت

جادوی تو آیین تماشا شوان بست با زلف کجت رخنه سودا شوان بست
بر دیده تیان گر در نظاره ببینند امار وآمد شد دلها شوان بست
بر صرع زنجیر که آن شاهی جنون است چون صرع آن زلف چلیپا شوان بست
صد برده اگر بسته برخ شرم جمالت بر دیده ما راه تماشا شوان بست
آرام لبت بسته که بر ما شوان راه خموشی سامان سر و برگ است که بر ما شوان بست
از قطره زدن طی نشود وادی مقصد پیداست که محمل بر سر دریا شوان بست

سالک خبر یار بهر کس شوان گفت
این نامه بجز بر پر عنقا شوان بست

بهار خرمی از گلشنم کناره گرفت خزان غم بر و بوم مرا اجاره گرفت
سواد خط شناکوشش دیده داد شکر کرد چو برق حسن تو از لعل گوشواره گرفت
الم ملازم فتراک شناسوارای شد که باج حسن ز خورشید کج سواره گرفت
توان نشاط جوانی طبع ز پیری داشت اگر گلاب ز گل میتوان دوباره گرفت
همیشه اهل تعین ز اهل دل دورند چنانکه چیده دل زر از سخن کناره گرفت
فلک چو لطف ز بر دستی ضعیفان رنجست لب تپاده و که شمشیر از سواره گرفت

کسی که طفل طبیعت ز شیر آن ز برید   دلش ز جنت این صنعت گاهواره گرفت
ز حرف اخضر اهل هنر زبانم سوخت   چه آتش است ندانم درین ستاره گرفت

دگر چگونه کند کفر خود نهان سالک
که سبحه و زنار آشکاره گرفت

تیغ تو زیر پای تحمل شکون بست   گلدسته صد چمن ز هر قطره خون بست
در خلوت آینه دل جای نقش نیست   عشقت ز برون آمد و در از درون بست
کلکی که رقم زد خط چون نون تو از مشک   نقش دهنت تنگتر از نقطه نون بست
از سر به عصا و اشتو در عشه پری   این کهنه بنائیست که نتوان ستون بست

شرح ستم الف نه سالک بقلم داد
این معنی پیچیده به پیچند که چون بست

نازکست از بس غش اگرم دیدن گل   وانه یاقوت لعلش را مکیدن مشکلست
گرچه از فکر دهانش بر نمی آید دلم   از برای ما پیچ معنی آفریدن مشکلست
خاری از پای کشش تا دست فرصت بر سرش   مخجلت که فرصتی از خود کشیدن مشکلست
نیست عیب من اگر از خود تمامی جا خورم   پیش میوه نکر شیشه او کشیدن مشکلست

سالکا نازکمزاجان چشم الفت مدار
از بهار نخل مومین میوه چیدن مشکلست

بلبل بذوق گریه من رنگ ناله ریخت   گل خنده و صاف کرد و سیم در پیاله ریخت
خونم که غنچه غنچه دل آرمیده بود   از برگ بید غنچه او لاله لاله ریخت
شب با فروغ روی تو از دود آه من   شد دود اشک حسرت او از چشم ژاله ریخت
گویا ز شهد سنت احسان گرفته بود   زهری که روزگار مرا در نواله ریخت
سالک با شعوری زاهد مگو مپرس   قند دوباره خورده و شراب دو ساله ریخت

گل خوشش آینده و خاکه رنگین است   عشق فرهاد و حسن شیرین است
دل چسان ترک خشم و ناز کند   کشته آن غمزه و این است
جنبش لاله لاله خوش رنگست   کاکلش حلقه حلقه مشکین است
ناله کوهکن نمی شنود   نقش شیرین بخواب سنگین است
بوصال که میرسد دستم   لاله در دشت و نافه در چین است

ساده لوحست در وفا سالک
گلش از آب و خاک قزوین است

کسی که از پی مطلب برفت خضر منست   زمام قافله با دست راهزن است
چراغ اهل هنر تا ابد نمی میرد   دران دیار که پروانه شمع انجمن است
ز آب دیده مجنون که کوه داشت گرفت   سیاه خانه لیلی همیشه در چمن است
علاج جیب نهان کن که بر ملا نشود   خطا چو پرده درافتاد نافه ختن است
سها و ماه بدیدن خویشتن گرفتارست   همیشه درین جا و است هر که جای منست
رسالتی که جبلیست مینکند فرهاد   صدای کاسه چینی گواه این سخن است

چگونه قند نریزد در گفتگو سالک
که زد و خامه او طوطی شکرشکن است

از بیکسی که برمن دیوانه کرد و رفت   چشم دلم ز جلوه پریخانه کرد و رفت
نازم بشرم عشق که از دور بالش حسن   مجنون ز دور طوف سیه خانه کرد و رفت
دل غنچه که پذیرد شکفتگی   بیهوده ابر گریه بر ویرانه کرد و رفت
در کیش من ازو نبود آشناتری   خوددار کسی که از همه بیگانه کرد و رفت
روز جزا جواب چه دارد چه میدهد   واعظ که عشق این همه افسانه کرد و رفت
سالک اسیر سلسله موی که نارسید   لطفی که داشت با من دیوانه کرد و رفت

موج محیط عشقم راحت بمن حرامست
با تا سرم چو ماهی در حلقهای دامست

کشتن فدای معشوق در عاشقی تمامست
پروانه تا نسوزد در کار خویش خامست

نرسیده چشم زاهد از دوری خرابات
گر سر براه باشد تا پای خم دو گامست

دود دلکشد طالع انداز تار سیاهی
در دام ما نیفتد کبکی که خوشخرامست

بر من گذار مسکن تا دامنت بگیرم
در زیر خاک چشمم چون حلقهای دامست

در قید جسم ماندن دل را سیاه سازد
زنگار چون بگیرد تیغی که در نیامست

سالک تمام دوری باید سخنوری را
کی در سخن تمامست هر کس که ناتمامست

مستی چکد ز لب ساغر بدست اوست
نازا فته بدیده نگه نیم مست اوست

عالم گرفته فتنه مژگان دراز پیش
هر کس که خورده تیر بلای از شست اوست

تقلید کفر و دین مشو در دیار عشق
در دیر و کعبه هر که بود بت پرست اوست

روزم سیاه و عیش شبم تار و مار کرد
بیچاره آنکه زلف بتی در شکست اوست

پروانه که گرد سر شعله پر زند
تقصیر شمع نیست ز انداز پست اوست

سالک دلم ز سینه ز بیداد غم شکست
این نالهای زار صدای شکست اوست

گدای شبنمی دل ساغر شراب بهشت
ز رشته رنگی داغ جنون کتاب بهشت

چو خط سبز سحر خیز آن بنا گوشم
ستاره در گوشش تو آفتاب بهشت

عطای کس نپذیرم که بحر و گوهر من
دل پر آبله و دیده پر آب بهشت

چو شمع شب قد شب پاس دیده بیدارم
که هر که زنده دلی در کمین خواب بهشت

ز موج آب روان مصرعی دونده بهشت
ستاره داغ نقطهای انتخاب بهشت

چنان در آتشم از دست بیقراری عشق
که دام زلف تو در شکست پیچ و تاب بهشت

زفیض

ز فیض عشق بجای رسیده ام سالک
که آب خضر جگر تشنه سراب بهشت

اقبال هما سایه نشین پر خویشست
شمشیر مرصع گران جوهر خویشست

بر پیش کم قطره دور با نظرش نیست
هر کس که ز فطرت صدف گوهر خویشست

سودای که شود شیفته محبت سودای
دلبسته معشوق میان لاغر خویشست

هر خاک که آتشکده عشق کرد بدم
لیلای سیه خانه خاکستر خویشست

آب رخ گوهر بود آیینه گوهر
چون روشنی شمع که تاج سر خویشست

عاشق اگر از خویش خبر داشته باشد
پروانه چرا آفت بال و پر خویشست

در دیده کشد خاک قدمهای تو سالک
مشغول به غمخواری چشم تر خویشست

طفل شمعم روز و شب در زیر دندان منست
میمکم انگشت حسرت تا که جانم در تنست

میشود از برق گشت کاملان سیر اثر
در چراغ دانه یاقوت آتش روشنست

مصلحت شوای نظر بر روی جانان دوختن
گریه نگسست از هم رشته این سوزنست

حسن و عشق از یک گریبان سر برون آورده اند
طوق قمری کاسه بود اهچون ردی پیراهنست

راه بیرون شد ندارد دود آه از خانه‌ام
با وجود آنکه چون مجمر سراپا روزنست

سالک از آلودگی بگذر که در میدان عشق
جوهر دامان جامه پرهیزکاری جوشنست

در بزم بهوای تو اگر بال و پری هست
گریم بتماشای تو تا چشم تری هست

چاک جگر لاله و گل بی سببی نیست
در حلقه این بیخبران هم خبری هست

این آب و رنگی از گل بیکس نشگفته
گر با تو نباشد غم او با دگری هست

در باغ امید شکفتن نتوان است
گر بوی گلی نیست نسیم سحری هست

آب از عرق شرم خور و گشت ندامت / تا گریه پشیمان شو و دامان تری هست
بگذار که بگذرد و بماند ز غبار رست / جایی که چو آوارگیت راهبری هست
گر هستی قطره شو و رهزن شو قش / عمقوه هر قطره باران گهری هست
نومید ز نایابی مطلب نتوان شد / البته که از رشته ژولیده و سری هست
ور راه وفا کیست بگمنامی سالک
گر خود همه عنقاست ز نامش خبری هست

ناله عشاق را نکنی از جام مست / باغبان وقتی که گل در باغ وا دارد بلبلست
دور از دو گوش ام از سر بگذرد ابرو عجب / طاق ابرو بر سر و ربای چشم چون پلست
در زمین حسن بهتر دانه حاصل میدهد / تا گره در زلف او افتاد و تخم سنبلست
تبدیل استن سخن را چه طراوت میکند / معنی گر ز نکته تو سالم برون آید گلست
گر نوای چنگ وی سالک نباشد گو مباش
از صراحی گردنان در بزم مستان غلغلست

مرا که از دل صد پاره در کنار گلست / شکسته رنگی من بهتر از هزار گلست
هلاک بوقلمون رنگی سرشک خودم / که در میان همه خونست در کنار گلست
کسی که غنچه شد از تاب درد میداند / که ذوق تنگدلی بهتر از هزار گلست
نه زندگی آن شاخ گل هم آغوشم / چو دور از نیک مرا بر سر مزار گلست
دران چمن که بیالد ز باغبانی حسن / نشسته مرغ هوا آشیان خار گلست
بذوق ناله ز قصیده اجه میدانی / که یک ترانه بلبل هزار هزار گلست
به بلبلان چمن تحفه میبرم سالک
همین غزل که ز [illegible] گلست
گر شوی کوه از گرانباری کمر خواهی شکست / گرد اگر گردی ز سنگ فتنه سر خواهی شکست

سنگ بحر شیشه نازکدلان در کار نیست / نخل اگر از موم باشد بار بر خواهد شکست
چون نسیم آنکه بر گلهای خندان بگذرد / تا که من رنگ بهار ای اثر خواهد شکست
بهله زان دستی که دارد ما بیانش از اکر / پنجه صبر مرا در یکدگر خواهد شکست
عاقبت گوهر ز شغب بیش سفتن میخورد / بی تمیزی خار در چشم هنر خواهد شکست
صبر کن سالک که بشکر قان وی حالی گشتند
کیفش این شیشه ها در یکدگر خواهد شکست

لب گشادم از جهره وفا سینه روشنست / داغم چراغ خانه آیینه روشنست
نازم بدین عشق که در پای هر خمش / صد شمع شیشه در شب آدینه روشنست
درویش را ستاره طالع محو و بیت / از بخیهای خرقه پشمینه روشنست
خواهد گرفت کشور خوبی غبار خط / بر ما چو آب بر تو چو آیینه روشنست
سالک حریف رطل گران نیست طاقتم
بیهوشی من از می دوشینه روشنست

دانه چون من فنای عشق در خرمن نداشت / درد و داغ عاشقی دیوانه چون من نداشت
همچو برقی از کلبه آن عاشقی بر روی گذشت / صحبت گرمی باین دیوانه در گلخن نداشت
از قفا دست سینها بست جای آشنا / کم کسی دیدم که در زیر قبا جوشن نداشت
چون نشو و ساکن فلک ای فکر سرگردانم / در فلاخن هیچکه سنگی بغیر از من نداشت
سالک از هر رنگ بوی کسوتی پوشیده ام
جز لباس نامرادی هیچ رشتی من نداشت

درین بهار که یکدانه بی نوا شکفت / شکفت غنچه تصویر و بخت ما نشکفت
همیشه شاخ گلش صبح در گریبان داشت / کدام روز که چون غنچه در قبا نشکفت
دهان غنچه و منقار عندلیب یکیست / درین چمن گلی از یکدگر جدا نشکفت

همیشه آب گهر در طلسم حیرت بود   درین چمن گل یک کس بمدعا نشکفت

نوید وصل بسالک بده که معذوری
دران چمن که تو بودی گل وفا نشکفت

دران چمن که ولی سرو و سبزه خضر نبی است   گل همیشه بهارش محمد عربی است

لبالب از می دیدار گشت ساغر چشم   هنوز تشنه وصلیم این چه بلعجبی است

رفو چگونه توان کرد رنگ باخته را   دران مقام که اظهار عشق بی ادبی است

نخست گندم آدم فریب خود خورد   ز جنت فقر شوی ابدی که بی خودی است

طلسم جوهر یاقوت دل بخون بستند   شراب خانه نگهدار شیشه حلبی است

بخوان ز صفحه دل درس خامشی سالک
که از مقوله قالست هر چه در عربی است

تاری که شد و پیرهنم چرخ از رشته است   سروی که در آغوش کشم بخت نگشت است

پیچید بخود از تاب تغافل موی میانش   این رشته باین مرتبه باریک گذشت است

خطی که بود ترجمه مصحف خوبی   با عنبر تر بر گل روی تو نوشت است

خط حسن ترا ابرو بمعراج نکو لی   این سبز نو خیز کمربال فرشتست

سالک سخنت شور در آفاق فکندست
از بسکه کباب نمک حسن برشتست

ناز بر گردن نگاه کاوش کرده است   تا دمی در خلوت آیینه خود را دیده است

کی بجز دل تیر مژگان ترا از و بیکند   چشم او ما را بمیزان نظر سنجیده است

لی او دا نگهو کمان دل ربای زه نکرد   گوشه ابرو سپاه از مژگان برگردیده است

شبنم و طور شید با هم رنگ الفت ریختند   پای ما در رهبر دامان همچنان خوابیده است

دیده می پوشم اگر غافل بیاری برخورم   بسکه چشمم از نگاه آشنا ترسیده است

دام این صیاد صید مرغ زیرک میکند   محنت دنیا برای مردم فهمیده است

مد احسان بزرگان نیست در طومار ما   این خدنگ از صید ما بسیار برگردیده است

در پریشانی سخن سالک چنین ره میدهد
طبع چون شوریده باشد گفتگو شوریده است

فصلی که رنگ بو نپذیرد بهار ماست   صیدی که در کمند نیاید شکار ماست

ز رهای تازه سکه اقلیم هستی   نقد محبت دل کامل عیار ماست

ما را خبر ز باغ و بهار زمانه نیست   دور گل پیاله چو باغ بهار ماست

داریم جام و طره ساقی گرفته ایم   در عرصه زمانه همین گیر و دار ماست

از هر میده که ندارد دماغ حرف   احوال ما بپرس که آواز دیار ماست

شوری که بوی طرز از ان میتوان شنید
سالک طراز کلک بدایع نگار ماست

شکوه کی عقده گشای لب افسوس منست   غیرت شرم و حیا پرده ناموس منست

گر بود فرش حصیری و کلاه نمدی   بهتر از تاج کی و افسر کاووس منست

صبح دولت که شد از مشرق اقبال بلند   گرد پاپوش جهان گردی جاسوس منست

چرخ از گرمی هنگامه ما میگردد   شمع خورشید دم و این دایره فانوس منست

دهر با بخت سیه داشته در یک قفسم   داغم از زاغ که همصحبت طاوس منست

تحت ۲

گشته ام مرشد زنار پرستان سالک
نغمه کفر سر آواز ده ناقوس منست

بکشوای مختلف در پرده این چنگ نیست   هیچ سازی همچو ساز عشق بی آهنگ نیست

بسکه نقش این گلستان هر او در نگی بسته اند   لاله با داغ درون خویشتن یکرنگ نیست

ما بهر غمزه خونریز عادت کرده ایم   نشاه ما در بساط باده گلرنگ نیست

حسن را با دیده‌های پاک ربط دیگر است   روزی آیینه در دیدار او دیدن تنگ نیست
جای با افعالی سیاه را هر کرا از صف نعال   همچو گل در بستر بالانشینی جنگ نیست
سالک از مردم نمی‌گیرم اگر جان می‌دهند
پیش ما نام آوردن عذر از گرفتن ننگ نیست

آسمان بیرون نخواهد کرد گاه از خشت   دامن از دنیا بکش کین سنگ گیرد از خشت
دامن گلهای همواری نمی‌گیری چرا   خار تحویل گر شکفت است در بهشت
گر چو نرگس از سحرخیزان این گلشن شوی   مشرق خورشید عالمتاب گردد از خشت
بر تو هر انگشت در تیره شبها میشود   گر نباشد خانه پر هنر کاری چو خشت
فکر شمعی کن پی تاریکی شبها که کرد   پیش از آن کز باد شد چراغ زر و خشت
سر ز جیب شهرت بر آمن کجا بیرون کنی   گر چو عیسی پای بند رشته گردد سوار خشت
گر چو سالک پاس خاطر با توانی داشتن
لیک تکلف دوست دار و هر که باشد و گشت

در باغ جهان گل سبکباری من نیست   در راه وفا خاک بهمواری من نیست
صد سلسله گر بر سر هم ریخته زلفت   یک حلقه زنجیر گرفتاری من نیست
هرگز نشود بی عرق شرم جبینم   پیشانی دریا بگهرباری من نیست
دل ساغر کشتی ای چشم تو و از او   بر فاصله از مستی تا هشیاری من نیست   شیوه
رنجیدن ابنای زمان مرهم زخمست   بهتر که کسی در پی غمخواری من نیست
از شوق شهرت هدف تیر جهانم   کس نیست که در فکر دل آزاری من نیست
سالک چه ندانست در اقلیم محبت
یاری که دلش سوخته یاری من نیست

اشکم از سرزنش خار جفا رنگین است   از گل عشق گلابی که گرفتم این است

شب هجران تو چون موی که بر آتش باشد   بستر از وحشت ما بر شکنجه بالین است
هر چه از دوست رسد تحفه بعاشق خوب است   عشق اگر زهر دهد در دهن شیرین است
سفله دون است اگر جامه اطلس پوشد   زهر شیرین نکند کاسه اگر زرین است
چمن آرای حقیقت نشود رنگ مجاز   سایه گل نتوان گفت چو گل رنگین است
یکدل شاد درین شهر نشان نتوان داد   عجب آراسته کی میخندد و در قزوین است
ما نداریم بجز کیش برهمن سالک
بت پرستیست که در مذهب ما آیین است

بد آهم با وجود ضعف از اختر گذشت   رشته با خود بجز دانه گوهر گذشت
سفت نتوان خویش را مستور در دام ساختن   شمع مجلس میتواند شد کسی کز سر گذشت
حیرتی دارم که چون خواهد گذشتن از دلم   لاله رخساری که نتواند ز چشم تر گذشت
در کنار شکر کو هر مقصود میریزد صدف   هر که آسان میتواند چون حباب از سر گذشت
صید دل ابدا و طالع ادنی آید بدام   ورنه از خشکی من صد کام از جوهر گذشت
از طریق راستان سالک گذشتن شرط نیست
خامه با این خود سری نتواند از مسطر گذشت

چو شمع از سخن راستی زبانم سوخت   ز یک حدیث وفا مغز استخوانم سوخت
زمانه ریخت بکام سیاه بختی من   چو لاله قطره آبی گران دهانم سوخت
زنال خاست سمومی که برگ و بارم ریخت   اگر نه جست شراری که خانمانم سوخت
متاع مهر و وفا چیده دلو بر سر هم   چو وقت گرمی بازار شد دکانم سوخت
ز تیغ خصم چنان دست و دل شکسته شدم   که تیر و آه سراسیمه در کمانم سوخت
نماند قدر شناسی ز دوستان سالک
فراق صحبت یاران قدردانم سوخت

در چشم و دلم شب همه شب جلوه‌گری داشت / آن حسن که در شیشهٔ آیینه پری داشت
تر دیگی او باعث محرومی من شد / سیر چمنم آفت بی بال و پری داشت
پیوسته سر افکنده بود نخل مرادم / چون بید که شرمنده کی بی ثمری داشت
کی طرهٔ سنبل به پریشانی من بود / یا لاله کجا این همه خونین جگری داشت
چون خصم به پیشانی اقبال تنازد / در جیب و بغل آینهٔ اسکندری داشت

در دیدهٔ سالک ز حیا پرده نشین شد
هر اشک که دور از تو سر پرده‌دری داشت

بهره‌وران بهتر از عجب اگر راهی نیست / زانکه یک گام در ره او بی جا جایی نیست
گر بود بی اثر از سوز محبت سخنی / روشنی بخش چراغ دل آگاهی نیست
ای ستم پیشه ز دود دل مظلوم بترس / هیچ تیری بتر از آه سحرگاهی نیست
در کتب‌خانهٔ امکان ورقی نتوان یافت / که بر او از قلم غیب هو اللهی نیست

تکیه بر صبر مکن با غم هجران سالک
پیش این سیل بلا کوه گران کاهی نیست

یاقوت طراز و شکنت قوت روانست / شیری که چکد از شکرستان تو چه جانست
در زیر نگین منم سنگدل ماست / کانی که سلیمانی او مهر دهانست
عشوه حیات از قد رعنای تو داریم / کی بر شود فاخته تا سرو جوانست
از نجابت ابروی کجت خاک نشین شد / محراب که در دوره از و شهره نشانست

سالک طلب وصل از آن غنچه مکن سست
آنجا که عیانست چه حاجت به بیانست

زلفت نه به موجب خبر از حال ما گرفت / ماتم برای هر سر مویم جدا گرفت
انجام کار خویش در آغاز دیده بود / خونم غلط نکرد که رنگ حنا گرفت

زهی

از چین ابروی تو بسی خوشنماتر است / نقشی که استخوان من از بوریا گرفت
زان دست سبزه دار چو باز بلند شد / خون دو داد کبک دری را بها گرفت

سالک چو سر به مهر و محک افروز دیده شد
تا نقش خاکساری من توتیا گرفت

همچو مجنون صحرا اگر دارد در سایه نیست / مردم تنها نشین را سایه هم همسایه نیست
دیده و صید اند که از بحر گهر پرور رشک / ترجمان گریهٔ طفلان بهتر از دایه نیست
شیر را زنجیر آهن بهتر از طوق طلاست / بر دلاور از سر و بر جوان زنان پیرایه نیست
گوهر از نیسان اگر داری تمنا چون صدف / بهتر از نقد تهی دستی دگر سرمایه نیست
کی توان از خشک مغزان چشم راحت داشتن / در بیابان با درخت شاخ آهو سایه نیست

سالک از خوان رضا نان قناعت میخوریم
در بساط این لئیمان چشم ما بر دایه نیست

همین نه لاله ز خونین دلان داغ گلست / بنفشه سوخته پروانهٔ چراغ گلست
پیاله باده کند نوش چون بلبل را / ز جوش حسن تماشاگری که در دماغ گلست
شراب لعل اگر لاله در قدح دارد / می دو آتشهٔ صبح در ایاغ گلست
سمیران چمن قدر یکدگر دانند / برگ لاله تغافل مکن که سنگ داغ گلست

شکفته رنگیش از آه من بود سالک
سرشک ابر اگر روغن چراغ گلست

سبز خطی را که از رنگش گلستان آتش است / بر گل روی عرقناکش گلاب شبنم است
همچو مینایی که آرد سجده در پیش قدح / پیش چشمش نرگس ان نرگس مخموری خمست
شاهین ابروی او خم در خم محراب کرد / ماه نو هم از کمانش بر کمین پس خمست
بر رقیب بدسیرت این نکته پوشیده نیست / حسن گندم گون خوبان از رخ چشم آدم است

بر جراحتهای دل وابسته می باشم نمک　　بسکه زخم بی‌نمک را از چشم شور هست
هر که او دولت عنان اختیار از دست داد　　زیر دست زوال دنیا میشود گر رستمست
بی درم در دیده مردم ندارد اعتبار　　فی المثل گر مالک دینار و دینار او هست
من نمیدانم که حرف دوستی مضمون کیست　　بر سر این چیست هر جا دیده ام لا یعلم است

چند سالک زحمت بسیار خود را میدهی
از برای جنس ایلیت که در عالم کمست

مکش به تیغ عدو را که از مروت نیست　　اگر زنی به تغافل به تیغ حاجت نیست
بحرف رنجش بجا بهر بهانه مپیچ　　که بهر رفتن ما کم زبان رخصت نیست
مکن ز اهل جهان حرف دوستی باور　　که در جبلت این ناکسان مروت نیست
بهم چسان دل اهل زمانه صاف شود　　که طبع آینه امروز بی کدورت نیست
درین چمن بچه امید آشیان بندم　　که چشم شبنم گلکرم خواب راحت نیست
زوال چتر شهنشه بلند میگوید　　که زیر بال هما سایه سعادت نیست

گر از قبیله پروانه نیستی سالک
مرو به انجمن وصل او که رخصت نیست

گرچه چرخ از آتش آهم بخاکستر نشست　　تیر جور آسمان بر سینه ام تا پر نشست
مدعی با بخت با زبیها حریف من نبود　　از برای بخت او منصوبه دیگر نشست
میشناسد راه امروز هر کس جای خویش　　خس که بر با وجود آنکه بالاتر نشست
بخت ما در وادی باید بجز صورت کم نشست　　تا بگردون میتواند رشته در گوهر نشست
می نشاند بخت هر کس را بجای خویشتن　　گوهر از روشن ضمیری تا بگردن در نشست
خانه بر دوشست تا منزل آرام نیست　　چون کسی برخاست بر جایش کسی دیگر نشست
اختر من برج طالع سیر اقبالی نکرد　　تا ز جا برخاست این آتش بخاکستر نشست

سالک

سالک از ناسازی طالع چه می‌پرسی ز من　　بخت ما کو با چراغی بود کز صرصر نشست

همیشه زمزمه گریه نمکسار دلست　　صدای آب روان صیقل غبار دلست
نگار هر مژه آیین شاخ گل بستم　　بیا که فصل گل افشانی بهار دلست
ز هر نسیم صنوبر عبث نمی نالد　　بگو چگونه ننالد که زخم دار دلست
بهر طرف که رود میرویم در انگیزش　　عنان ما همه در دست اختیار دلست
بذوق کوی تو در آب دیده میغلطد　　سرشک من که جگرگوشه کنار دلست
خدا چه است و لی داد عشقبازان را　　که نقد هر دو جهان داد و یک قرار دلست

شکسته تا دل سالک بخت چو شیشه‌گری
هزار شیشه تهی کرد و در خمار دلست

کشند وحدت من گوشه فنای منست　　فدای عشق شدن حاصل بقای منست
بسین کدورت خاطر چه میتواند کرد　　کنون که آینه جام غم زدای منست
بجام جم سر چشمم فرو نمی آید　　سفال میکده و جام جهان نمای منست
وگر زمانه ز خاکم چگونه بردارد　　که نقش کاسه من نقش بوریای منست

بآنکه گشت پشیمان ز کشتنم سالک
گزیدن لب شوقی خونبهای منست

داغ از او سینه از او زخم از او مرهم از اوست　　گل از او باغ از او سبزه از او شبنم از اوست
گر غمی رو دهد از حادثه رحم نشوی　　شادمان باش که سرمایه غمها هم از اوست
عشق شوخیست که صاحب نسق ملک وجود　　حسن روحیست که احیای بنی آدم از اوست
سینه کی آب کند آهن پیکانش را　　کرده‌اند دل مجروح که این مرهم از اوست
آنکه هرگز نشود رام بآرام دلم　　از نگاهیست که در طبع غزالان رم از اوست

شد مقرر که همین بار امانت بکشد / گر چنین نیست چرا پشت فلکها خم از اوست
می وحدت که بود جوشش ازلی نعتش / با سفالین قدحی نوشش که جام جم از اوست
شور و غوغا که در ارض و سمای پیچد / عشق ساز است که این پرده زیر و بم از اوست
کم مبین سلسله عهد وفا کیشان را / سرزنیست محبت که گل آدم از اوست
دل آنکس شکن گر تو دل افگار ترست / هر که با کم ز خودی کرد زیادی کم از اوست
ورنه خرقه تجرید که از دو کرست / هر که چون شانه تیغ از این کوره برآمد دم از اوست

سالک این آن غزل عارف شیراز که گفت
بجهان خرم از آنم که جهان خرم از اوست

قد برافراخت زجا سرو روان صورت بست / رخ برافروخت زمی معنی جان صورت بست
گریه بر رنگ رخ آن چهره خندان گل کرد / ناله با رنگ شد آن موی میان صورت بست
حیرتم سوخت که با این همه بی پروایی / عکس روی تو در آیینه چسان صورت بست
داشتم در نظر از عکس رخش باغ گلی / هرچه منظور نظر بود همان صورت بست
چاک گل پیشتر از سینه بلبل بنده دید / چاک دل بود که تا دامن جان صورت بست
نقطه کلک نگارنده این نه ورقست / هرچه در دایره کون و مکان صورت بست
مردم چشم بشر نقطه بسم الله است / که در و چهره مه و هور عیان صورت بست
بت پندار که مسجود ریاکیشان بود / ما شکستیم ولی از دگران صورت بست

چون ز جان خاک ره عشق نگردم سالک
هرچه دل خواست از و بهتر از آن صورت بست

رنجیدم از چمن که نسیم وفا نداشت / و اسوختم ز گل که گلاب حیا نداشت
روزی که مست شدم گل پیراهن تنش / سرو کش ز نال فاخته بند قبا نداشت
خطش هنوز در سر میدان نگاه دل بود / چشمش سوار نگه آشنا نداشت

گفتم مگر که بود دلش مهربان نبود / بیچاره آنکه داشت وفا بو وفا نداشت
یکبار حق دوستی دل ادا نکرد / پر شیوه که یکسر مو پاس ما نداشت
سیری نداشت گرچه دلم زان دهان تنگ / زین پیش است دریا چه زخم بوسه جا نداشت
صد رنگ آرزو چو حنا نقش بسته بود / آن دستها چو دید دلم دست و پا نداشت
از بهر هر نگاهش نیز و کسی چرا / دل لعل این مراد در آتش کجا نداشت

سالک مکن شکایت از و بیش از این بس است
از بخت خود بنال که کامت روا نداشت

مشک خطش فشرده و دور قمر از سر گرفت / کم کسی آیینه را در موم از عنبر گرفت
دل ز بیتابی گرفت از خنجر مژگان او / آنچنان کامی که از کاوش نشتر گرفت
اژدها از نوبت غم بسکه فالش گشته ام / میتواند عکس من آیینه را در زر گرفت
گرد هستی میتوان گشتن که در بزم وفا / آب شد از شرم اگر یک بوسه از ساغر گرفت
از جهان چون ابر اگر بر چیده دامان بگذری / روی دریا را توان از اشک گوهر گرفت

بسکه از سر بازی سالک بحرت غوطه زد
لب بدندان تیغ تو از جوهر گرفت

مهر اگر شوخی چشمان ترا آیین است / این دو بادام یکی تلخ و یکی شیرین است
در شکار افکنی دل ید بیضا دارد / پهلو در دست گیرنده تر از شاهین است
ز او بر هر دلی از شیوه دیگر ناخن / معنی دست حنا بسته او رنگین است
نقش بگزیدگی عاشق شود خود بینی / هر که آیینه معشوق شود خودبین است
چون زمین رشته انشا و کی از دست دهد / شعله گر سر بفلک برده که پی نگین است
روز و این مایه زین پیش چو خارستان بود / این زمان از گل اشکم چمن انجمن است
بهر سالک نتوان یافت نقصان چیزی / عیبش این است که از میکده قزوین است

تا رفته ز مجلس چشم قدح پر آب است / در شیشه باده گوی در قلقله گلاب است

حوران خاک کویت از گم زانش گسسته / هر شام طفل اشکم در سیر ماهتاب است

هر لازمی که باشد ملزوم آن ضرور است / لب باده و سایه ابر تا خوش هوا شراب است

گلگون می برانگیز بهر شکار عشرت / عمر سبکعنان تا پای در رکاب است

از حسن چین ابرو باغ گشاده روئی است / در شام زلف او آن لب چون ملحی شراب است

با قد خم بنفشه در گوش غنچه بشکفت / پیری خزان عمر است طفلی گل شراب است

رفت آنکه می کشیدیم لبهای جام عشرت / صهبای بخت ما را اکنون در ساغر حباب است

جا بسکه شد به نیکان در هر دلی که باشد / در صد سفینه ثبت است بیتی که انتخاب است

سالک عیار مردان از سکه ی نصیبت
بر پول چرخ تا نقش این سکه آفتاب است

آنجا که نظربازی ارباب شعور است / فرمان سلیمان خط پیشانی مور است

کردی دل از همه خلق تباهی / آئینه ز زانوی تو پشت لب حور است

زاهد ز ریا چند کنی چهره زردی / قربان می سرخ شوی این چه غرور است

پاک از عرق سعی نشد چهره فکرم / تا خضر قلم در سفر معنی دور است

سالک دل اندوه سرشتم نگشاید
گر انجمن عیش اگر بزم حضور است

از شرم حسن یوسف زندانی نقاب است / جائی که پرده چشم چون پرده حجاب است

زآئینه داری عشق حسن این نمود دارد / هر قطره اشک بلبل یک شیشه گلاب است

دل بهر داغ عشقت از خون چرا نغلطد / ماهی ز شوق آتش قاصد پی سراب است

تا نقش بسته دارد دل مهر غزال چشمان / هر قطره خون گرم یک نافه مشک ناب است

تنها نه جلوه خون می غلطد از سرشکم / تا شعله کرد آهم هر سبزه کباب است

مژگان

مژگان بدور چشم از بسکه خون دل آلوده است / سرپنجه اش چو مرجان پیوسته در خضاب است

تا کرد داغ شوقت مجمر فروز دل شد / چون شعله مو بمویم از شوق پیچ و تاب است

خود نامه خط خالی از چهره گشاده / منشور دلربائی مضمون این کتاب است

از خال تیره دود آن سالک خیزد از او
مستی که تا گل صبح در گشت ماهتاب است

شمع آن جلوه نکو در همه جا روشن نیست / اینقدر راست که آئینه ما روشن نیست

در دل شب اگر از سوز درون در گیرد / هیچ شمعی چو سر انگشت دعا روشن نیست

روح را همدمی جسم مکدر دارد / تا گل آلوده بود آب بقا روشن نیست

استخوان تا نمک خوان قناعت نکند / شمع کافوری اقبال هما روشن نیست

هست داغ عبث بر سر مجنون منهید / از چراغ دگری تربت ما روشن نیست

سرمه دید ارباب بصیرت نشدید / توتیائی که از او چشم حیا روشن نیست

زشتی خویش ز آئینه نهان شو ورنه / نیست رازی که بر ارباب صفا روشن نیست

سالک از عشق همان چشم مروت دارم
شمع هر چند که در راه صبا روشن نیست

گل آرای سبد مردم عالم حسد است / گرگ در گله این طایفه از خوی بد است

شوق باید که درین ره نه نهایت دارد / اولین پست همان نشئه که آخر آمد است

ایمنست از خطر انگشت گزیدن در شهر / پاسبان سر و سودا کلاه نمد است

هیچ ارتبه پست مردم نااهل مبر / در زمینی صفتان تخم نکوئی که بد است

جذبه اوست پل ره سالکان / ره شود ره روی عرفان همه کس بلد است

سالک هیچ همه از باده وحدت مست شد
در صنعی نه هر چه تو بینی صمد است

چمن شکفت ز لب صبح از شکرخند است
نشاط صبح اندر پیاله چند است

بسرو نسبت قد تو میکشند راست
دروغ مردم لهمبه در است تا چند

مبو ز چشم غزالان بچشم دلبر ما
شبانی که جگرگوشه را بگرگ بند است

درین سفر مگر از خویشتن توانی رست
که راه عافیت از چشم غمزه در بند است

ز پیچ تار دو چشم چمن فتیله داغ
که بهر زیب کمر او چو شال کمل بند است

چو خودشناس شدی از خداشناس شدی
که عکس چهره در آینه چهره مانند است

بروی سود که از بهر رزق دل تنگ است
ببین بدانه گندم که در شکرخند است

بهیچ عشوه دنیا مپیچم سالک
که متاع فرومایه را بها چند است

چمن عشرت دنیا که گلش چشم تر است
شبنمش آبله‌های دل خونین جگر است

طبل پرپا زده را موسم گل زیر آن است
برگ عیشی که گلستان ریخته‌ام بال و پر است

هنر آن نیست که چون آینه غماز شوی
چشم بر عیب کسی هر که ندوزد هنر است

این دو لفظ است که یک معنی با رکن دارد
نسبت عاشق و معشوق که شیر و شکر است

اختر صبحدم از شرق برآسا سر زد
خواب غفلت مکن ای خواجه که وقت سحر است

خبر من که زبد سوند بر بدم سالک
نخل هر کس که درین باغ ثمر بارور است

از فروغ دل چو شمع شیشه دربار گرفت
زندگی چون ساغر پری ز سر باید گرفت

گر زر از غنچه سربسته اگر بیستی
از دل خون گشته بلبل خبر باید گرفت

مشک تر هر قطره خونی نشد در گره
این کلاه لاله لخت جگر باید گرفت

تا غزال وصل جانان در کمند وصلت است
کام دل از پیچ و تاب آن کمر باید گرفت

خواهی از ارباب ... بلبل
عبرت از پیکاری اهل هنر باید گرفت

ست

من که رخم پیر اقبالت کشد سر بر فلک
خشتی آخر زین بنا و زیر سر باید گرفت

خوب گفت آنکس که با مردانه زن مکن
همچو کوه هر حرف مرد را بزر باید گرفت

سالک از دشمن اگر شمشیر باشد رخ متاب
بر دل انشراح زخم سر را چون سپر باید گرفت

یاقوت لبت را بتصور که کمی دید است
رنگ گلت از بیم نگاه که پریده است

ناداری جلوه از شکرستان که کرد است
در کنج لبت خنده ز شرم که خزیده است

چون گل عرق آلود بود شعله رنگت
و نبال که این آتش سوزنده دویده است

از چشمه جان رسته نهال بر او شست
لرزیده دلم بر تو اگر باد وزیده است

واکردن عاشق ز سر آیین وفا نیست
سروی که کند فاخته آزاد که دیده است

تا کعبه برد لطف الست به دستش
مانند عصا هر که درین راه خمیده است

سالک چه بنظر آمد و این مصرع صائب
با شیشه پر بزادم من از دست پریده است

آهوی نگه گردن کشی ره بر غزوری بسته است
تا ز مژگان ترک چشمش بر کمر شمشیر بسته است

میکشد در خاک و خون چندین نیستان گر ترا
هر که از پهلوی لاغر ترکش پر تیر بسته است

زلف لیلی مو بمو چون زلف لیلی از منت
ما و مجنون را پریشانی بیک زنجیر بسته است

خشک و تر را از گل اشکم بطفیلی برسد
راه باران کی توان بر اهر خاک گیر بسته است

دست کوتاه و آستین از سلاح دیگر است
می توان بر کمر از برگ خود شمشیر بسته است

شیوه دلبستگی سالک با نسبت تدبیر است
حرفی دارم که چون در کارگاه ما شیر بست

از پی مطلب دل تاخته می باید رفت
کار ناساخته را ساخته می باید رفت

بال و پر ریختی در ره عشقت ...
این سفر را علم انداخته می باید رفت

در بساط حرم و دیر قمار دگرست | کفر و ایمان همه را باخته می باید رفت
خوشش چند اگر آدم دروی همان شد | آه ازین بوته که نگداخته می باید رفت
مدعی ساغر شوان دعوی منصوری کرد | می این خمکده و پر راخته می باید رفت
تا بان سرو سرافراز رسائی خود را | همه جا بر اثر فاخته می باید رفت
کام دنیا همه گر کو بر شهوار شود | همچو اشک از نظر انداخته می باید رفت
گردن صد رشیلی چه برافراخته | در فنائی که نفس باخته می باید رفت
منظری را که جهان حسن شناسای او ست | طرح او در دل بیگم نشناخته می باید رفت

سالک این مصرع صائب اساس مرادگه گفت
دست آخر همه را باخته می باید رفت

هرگز نهال مطلب عاشق ثمر نداشت | یک غنچه بوسه از لب او کام بر نداشت
از یک نگاه گرم سراپا عرق شدی | قربانت آنقدر نشدم اینقدر نداشت
عاشق ز بیکسی و اشتر جنس تو خورد | وقتی که غمزه زهر و تبسم شکر نداشت
در عشق آل چه ساده و بیکار بوده است | خود را بغمزه دو چشمکان خبر نداشت
بر داشت کوه کوه گرانباری از دلم | اندام او که طاقت موی کمر نداشت
هر گوسفند دام ز فلک رو ز خوش بریده | این بد گهر بغیر جفا در گهر نداشت
یکره نداد کام تو این دشمن هنر | تا آنکه چون تو تا خلق در هنر نداشت

سالک چگونه با تو کند مهر مادری
این زال چرخ زانکه هرگز پسر نداشت

براه عشق که گل خار و جاده زنجیر است | نشان هر پا سوری چو پنجه شیر است
چو سبزه بر لب جوی نقاب طلعتش | که موج آب لب الش چو برق شمشیر است
ز دیو و رنگ جهان بوی خیر نشنیدم | که این بهار تر از بوستان تصویر است

زمانه

زمانه سازی ما چاره زمانه نکرد | هنوز این سگ بیگانه آشنا گر است
فریب خنده دندان نمای صبح مخور | که وقت کام روائی چو خنده دو سرست
زبسکه وقت تمنای عمر ما گذرد | بعرض حاجت اگر لب گشود دو دیر است

ازان رضا بقضا داده ایم چون سالک
که اختیار تمنا بدست تقدیر است

شانه بر زلف جانان بوم زن ای خوار سرشت | که چو شد پاره دگر رشته جان نتوان رشت
حیف باشد که زخط نامه ما سیه گردد | بر رویی که زند خنده و بگلها می‌کشت
بوسه تا خط ندمد از لب معشوق بگیر | باده وقتی مزه دارد که خوری بر لب کشت
خوب شو تا که دلت جام جهان بین گردد | چند بر سنگ زنی آینه از صورت زشت
ناله ام نگسلد از ناله چو مرغان چمن | متصل گریه شود از گریه من کشت بکشت
بزمین عاقبت الامر فرو خواهی رفت | همچو خورشید اگر خانه کنی زرین خشت
هر قدت خانه دولت بچه عنوان بنا | زال دنیا که بجز رشته او بار نرشت
همچو آن دانه که شد خوشه و خوش گردید | هر چه انداخته بازی باید هشت

سالک از بسکه بود محو تماشای رخت
در بهشت است و ندارد خبر از سیر بهشت

سیل اشک من نه تنها بر مجنون را گرفت | چون فروغ مهر تابان ربع مسکون را گرفت
با وجود شور لیلی از غزالان دم نکرد | این نمک البته خواهد چشم مجنون را گرفت
اشک بلبل عاقبت از شاخ گل گل میکند | خواهد آخر خون من آن عارض گلگون را گرفت
دل نخوردی تیر جور چرخ را با ور رکاب | گر تو اشتی عنان بخت وارون را گرفت
هر کمندی گردن ما را نمی آرد بدام | دام لیلی میتواند مرغ مجنون را گرفت
دست بیداد فلک سالک بلند افتاده است | تاج دارا برد و اقلیم فریدون را گرفت

همیشه در نظرم ناوک عشق چون نور است   فروغ شعله به پروانه آتش طور است

بحر فسرده نمودہ است مطرب ما   از آن شراب که در کاسه‌های طنبور است

چکیده دل ساقیست در پیاله ما   شراب اهل نظر کی شراب انگور است

عدو چگونه تلاش گزند کی نکند   ز جوش کینه دل آشیان زنبور است

صبا بگو به غبارم چسان رسد سالک
که شاهراه به منزل رسیدگان دور است

عنبر آمیخته باشد که این خال و خط است   گرد این باغ بود سبزه و گل در وسط است

ای خوشا باغ و بهاری که گلش جام است   بگذر از عالم آبی که در و خشت سقط است

آب باریک خرابات این میکده نیست   کاسه و کوزه ما پر ز شراب فقط است

عارف آنست که انگشت بحرفش ننهند   یک الف هر که خطا کرد کتابش غلط است

از خیالات پریشان دل اگر جمع کنی   آنچه در چار کتاب است در این یک نقطه است

خوبی از مردم نااهل ندیدم سالک
دیده‌ام نسخه این طایفه اکثر غلط است

نسیم سنبلش عطار چین است   نگاه نرگسش ناز آفرین است

سر خورشید اگر بر چرخ ساید   به پشت پشت دستی بر زمین است

بران روی نمایان پرده بستن   گشاده راه خلوت نشین است

نگه بد باخت با چشم تو نرگس   که سر بر دست و جان در آستین است

بود از جزو و کل بر احتیاجت   سلیمان نیز محتاج نگین است

سمند برق سیر زندگانی   نفس تا میکشی از زیر زین است

بدشمن بد نمیگویم سالک
از او نفرین و از ما آفرین است

چشمش

ز چشمش حال مدهوشان خراب است   ز زلفش عالمی در پیچ و تاب است

ز شرم آن چهره چون گردد عرقناک   در این ابر تنک صد آفتاب است

از آن رو سبزه دیدم بر لب جو   که اینجا جای مینای شراب است

ندیدم چو بپیش آید کرم را   که چشم ابر بر دست سراب است

فرو تن شو که در شرع طریقت   در این یک نقطه علم صد کتاب است

بچشم کم مبین درویش سالک
که فرد نسخه‌ای ام الکتاب است

بروی صفحه دیدش رقم بخط جلیست   که نور باصره عشق حسن ازلیست

ز خط و خال بناگوش یار صفحه دل   ز بس گرفته رقم همچو مصحف بغلیست

مشابهست ز نکویان بلبشکند مرا   به رنگ سرکه فروشی که جامه اش عسلیست

چو رنگ زر و نداری ز رشک لعل مریز   نسیم باسره کو هر گرفتن از زغلیست

چه حرفها از فلک حیله باز خواهی برد   که این حریف قمارش مهره دغلیست

در آن چمن گل اخلاص رنگ میگیرد   که منبع شرفش چشمه سار عین علیست

جهانیان همه باشند معتقد هم سالک
که در جبلت انسان عداوت ازلیست

یار را ساعد سیمین بنمودن باب نیست   آستین بالا زدن آئین این قصاب نیست

حیرتی دارم که از خون اسیران چون گذشت   ترک چشم او که یکدم بی شراب ناب نیست

هیچکس بی یاری طالع بمطلب پی نبرد   ورنه در راه سکندر یکقدم بی آب نیست

بی ادب شو آن طریق فقر را یکگام رفت   هرکه ای از بهر درویشی بر از آداب نیست

زلف و خط یار را سالک تماشا کردنیست
سنبل پر پیچ و تاب و سبزه سیراب نیست

مالی که از حرام شود جمع مال نیست رزقی که از حلال برآید حلال نیست
کردیم چاشنی شکر و شیر خلد را شیرین‌تر از تبسم صبح وصال نیست
پشتم ز بار منت یک سفله خم نشد بر آسمان منت من این هلال نیست
جایی که روی دل نتوان دید از کسی آیینه به ز عرق انفعال نیست
پست و بلند مجلس احباب دیده‌ایم صدر نشین به از نشیمن صف نعال نیست
گر آرزوی زیور حسن ادب کنی ورزی برای گوشش به از گوشمال نیست
جایی که جاهلان رگ گردن قوی کنند تسلیم نقص مردم صاحب کمال نیست

سالک ز اهل حال هنر کسب می‌کند
صاحب کمال مدرسه قیل و قال نیست

مرغ شوقم چون طپیدن نغمه‌ساز منست دامن افشاندن ز عالم بال پرواز منست
در خیالش بسکه خود را بیخود و گم کرده‌ام از لبش گر سر زند حرفی به آواز منست
هیچکس لذت ز حسن نوخطان چون من نکرد خط‌شناس این ورق چشم نظرباز منست
گوشه چشم تو نیکو دیده‌ام و از بلند هر کجا باشد شهیدی کشته ناز منست

کس چو من سالک درین ره پرده آهنگ نیست
پیچ و تاب فکر من ابریشم ساز منست

آتش شرار آه جگرتابی منست پروانه طفل مکتب بیتابی منست
جیحون شعله موج سرابان وحشتم هر جا سمندری است چو مرغابی منست
از شعله شست آینه آب گلخنم یکچشم یار گریه سیمابی منست
از بس برهنه کوی سر پرده در فتاد مشهور دهر بلکه لباس آبی منست
صبح فنا ز مشرق جیب بقا دمید چون شمع کشته وقت گرانخوابی منست
سالک ز بخت من شده جنس هنر کساد بیقدری این متاع ز نایابی منست

شد زمستان جام آتش‌رنگ می باید گرفت شیشه را چون یار در بر تنگ می باید گرفت
یک نفس پیر کو در کار است از بهر خمار پسته وار از می هم خبر از تنگ می باید گرفت
از صدای بوسه ساقی ترنم گوش کرد زلف مطرب را چو تار چنگ می باید گرفت
شیشه چون از می تهی شد در زمان بشکست خانه تقوا را به یاد سنگ می باید گرفت
گرد خط بر چهره ساقی غبار خاطرست کام دل زان چهره بی زنگ می باید گرفت
جام جم داری تلاش تخت کیکاوس کن از سر این شاهدان اورنگ‌ها باید گرفت
چون به دست آید کنار ساغر رقص طاوسی کند دست دیگر را به آهنگ می باید گرفت
بسکه از الطاف و نخوت شد ز موج می موسیقی در بهار از سنگ‌ها باید گرفت
محمل طبع از گرانباری بصحرا میکشد بختیان مست پیش آهنگ می باید گرفت
در چنین فصلی که زاهد مست صوفی سرخوشست افسر ناموس ترک ننگ می باید گرفت
ما که مجنونیم ما را با خردمندی چکار عقل را اندازه فرهنگ می باید گرفت

سید جام این صدا سالک که روز الست
بعد از این از رخش زین جنگ می باید گرفت

آنکه زنار کشش مرا در فلک کافر داشت مهر او بستن بجان چون مصحف اندر بر داشت
آنکه می‌بندد و در کشش مرغ مژگان در شکار مرغ دل را او ز رو شب‌بازی‌ها بر کرده داشت
هر جا دیدی که مدهش موج آب زندگیست در کر جان نوش پیش از مرگ سر برگ داشت
ترکتازش عالمی را گرچه ویران کرد لیک ملک دلها را خیالش را سحر کرده داشت
دین چه غم دارد که شد ناسور زخم بلبلان حسن در پیراهن گلها عطر گرد داشت
سینه تر ساندن ز داغ سوختن پروانه را از فسون آتش یاقوت را تر کرده داشت
گرم تر کرد و شهید عشق در راه طلب سر زوان از داده مردان آتش سر گرد داشت
خوانده‌ام این نسخه از پیشانی دست تهی پیش من زر خاک گردون خاکی از زر داشت

ریختن زر در کنار تنگدستان یاد اوست / بلکه مهتران همت را برابر کرده است

بر جگر دندان نهادن سالک از تنهای عشق
قلب خود را از که از امتحان زر کرده است

سینه از خون جگر چون خم می در جوشست / دلم از شور چو دریا و لبم خاموشست
شاخ گل ببرد از ناله بلبل لذت / گر نبرد برای چه سراپا گوشست
همه تن روح مجسم قد دلدار منست / که برآمده و شوق تهی آغوشست
پس از این پرده نشین داشت حیا او را / این زمان رند و سراسر او سراپا گوشست
همچو حسنیست که آینه بود در نظرش / روی هر حرف که با مردم صاحب هوشست

بود سالک یکی هوش ز آگاهیها
با کمی خورده که حیرت زده و مدهوشست

نقطه او دران روی خط از لوح شتاب اوست / آینه رخسار تو از بسکه جلا داشت
سر و جنبش نکهت پیراهن یوسف / چون غنچه گل از گرد سواد قبا داشت
شیر وی قند و نمک آمیخته با هم / در غنچه لبان آن گل نورسته جها داشت
کام که وعده آن بت خود کام که از شرم / تا سایه گل در چمنش رنگ حیا داشت
زان چشم کمان دار که اندیشه نشکرد / با دام زده بحر چه در زیر قبا داشت

سالک ز هر برگست مرغ چمن سوخت
در پرده آهنگ ندانم چه نوا داشت

قدرت ز خراج جلوه ز سرو روان گرفت / باج شکفتگی بخت از بوستان گرفت
از سیل اشک دیده خونباز ما برس / شد کشته هر که داد و باین کاروان گرفت
دشمن اگر به جو نمی من حرف نزد / چون شمع سوخت هر که مرا بر زبان گرفت
هیچ خواست نالم شب غبارم و بهر باد / از هر کنار گریه مرا در میان گرفت

زرخوت

از خوان عافیت چو تمنا کند کسی / جایی که در گلوی هوا استخوان گرفت

سالک نشان جلوه آن نخل سرکشست
این شعله بلند که در استخوان گرفت

بی باده و اسیران تر احوال خرابست / جان همه وابسته یک شیشه شرابست
از غصه می خوردن پنهان تو با غیر / مرغ دل من در قفس سینه کبابست
هرگز دل فانوس به پروانه نسوزد / بر رشته کارم گره از بند نقابست
دادم ز فراغت دل خود را به چه کارست / بنشین و طرب کن که کبابست شرابست

سالک غیر از خویش چو پروانه ندارم
در شعله اگر غوطه زنم عالم آبست

هر کس نظر بران رخ زیبا فکنده است / خورشید را از دیده و مینا فکنده است
گوهر ز شرم خنده دندان نمای تو / خود را فشرده گرد و به دریا فکنده است
خلخال سرو اگر نشود طوق فاخته / زلفت ز حلقه بهر چه در پا فکنده است
پیدا هنوز نیست غبار سیاه خط / آشوب در قلم و دلها فکنده است
نام و نشان ز راحت دنیا بدیده نیست / آسودگی پریست که عنقا فکنده است
زین پس چو من سوختگی در جهان نبود / بر آتش این کباب دل ما فکنده است

سالک چه شکر حلقه زلفش کند کسی
چشم مرا بدام تماشا فکنده است

نشه ز گریه دلش نرم و بر سر جنگست / ز آب گشته نشد آتشی که در سنگست
همین که چهره ساقی ز باده گلگون شد / شکست توبه ما چون شکستن رنگست
برای هر نگهی کز رخ تو دور افتاد / ز دیده تا سر مژگان هزار فرسنگست
بصبح چون تر زند خنده و چاک پیرهنش / قبای غنچه بر اندام برگ گل تنگست

در آن حرم که بود راه محرمان عشق — صدای شهپر جبرئیل خارج آهنگست
بگو برهمن کس نور معرفت ندهند — چه شد که کعبه و بتخانه هر دو از سنگست
شکسته پای جنون همچنان فلک سیرست — ز بیرون نشو و نخستین مرغ اگر لنگست
چو غنچه گل شد برگ در ریاض امل — درون خرقه صوفی هزار نیرنگست
از آن طریق بمنزل نمی‌رسد سالک
که پای آبله فرسا بخار در چنگست

از خیال من قد رعنا نهال من بست — خاست از شمع فانوس خیال من بست
هر کجا باید بجاسوسی او اگر دارد سخن — بیزبانی از برای عرض حال من بست
حاجت جور سپهر و کلفت ایام نیست — از برای عالمی یکجو ملال من بست
من شنیدم مرا او دانای عالم کرده است — گفتگوی بی‌کمالیها کمال من بست
گر بظاهر کرد او سالک نمیگردم چه غم
اینکه میگردد بگرد او خیال من بست

ساغری سینه خونابه نوشی بوده است — چنبر دف استخوان پوست پوشی بوده است
این زمان افسردگی اقلیم دلها را گرفت — پیش از این هر قطره دریا خروشی بوده است
در خموشی امت صاحبدلی گشتم که گفت — بوده گر جای زبان دانی خموشی بوده است
پیش ما آزاده هر دهان سر نداردند — هر که از بهر تماشا بار دوشی بوده است
کس نمی‌فهمد زبان بیزبانان چمن — ورنه هر برگی زبان تند هوشی بوده است
سرخ روی چون شراب از نام سالک لاله بند
در رو مینای بیدلی خونابه نوشی بوده است

هر قطره اشک من چمن افروز داغهاست — آهم گل همیشه بهار ترانهاست
تیر از دو سو چو شانه نشست در دلم — این از کمان حلقه زلفت نشانهاست

نتوان زبان ناله ما را علاج کرد — ما آتشیم و ناله ما چون زبانهاست
اکنون نگه دل از محنت پری یکجان رسید — کارش همین چو کوه که باد خوش بهانهاست
این خانه‌های چشم که مردم نشین شده — فرداست نزول سود در بی جشمی نهانهاست
سالک ز فیض عشق من و لطف حسن اوست
امروز رونقی که درین کارخانهاست

نصیب چشم من از خط یار حیرانیست — چه حیرتی که به از سرمه سلیمانیست
کشیده سر بگریبان بجوی ما نرگس — هنوز نرگس او در پیاله گردانیست
کسی بدامن وصل تو میرسد دستش — که تار و پود لباسش ز پاکدامانیست
قریب دولت ما در رکاب بهر خور — که اسب آل فرش ستاره پیشانیست
کسی که ذوق ریاضت کشیدنی دارد — نخورد غم روزی که جنس حیوانیست
جهان چو عشرت خوابست با جمیله شوخ — که اولش هوس آخرش پشیمانیست
ز وصل دختر رز دست شسته‌ام سالک
مدار مجلس ما با شراب روحانیست

در طریق جان که از پی شمع ما پیشتر از رفت — این ره خوابیده را با دیده بیدار رفت
بید مجنونهای جهان تا ذکر مزاجم کرده است — گر نسیم بوی گل بی‌باده از کار رفت
غوطه چون منقار طوطی خامه در خون میزند — بر زبانش تا حدیث دیده خونبار رفت
گر به آنکه او داد رخم بر جاست ای کی عاشق — این طبیعت آخر از ستان از سر بار رفت
در میان کفر و ایمان عقده خاطر شود — این ستم از رشته تسبیح بر زنار رفت
بیکو تو همه در دست بلند روزگار — میتوان این راه ناهموار را هموار رفت
سخت سنگین است پا بستی درون گلشن — کی توان وارسته زین این کهنه دیوار رفت
در گریبان زیر سالک ساغر منصور را — ورنه میبایدز پای خم بپای دار رفت

زخط لب پشت لبت زخم دل نمکسود است — که کفت آتش یاقوت لعل پیداوست
بخاک آدم از آن جرعه که ریخت لبت — هنوز ولق خرابات بی آلود است
سپند مجمر سطا قیست خود کل — صفیر مرغ چمن بسکه آتش آلود است
سری بخرقهٔ خود کش که در نظر الفت — بکنه خویش رسیدن مقام محمود است
بزور زور زی کم ره از نیاز توان کرد — سکوت آتش سر داز وری که مسدود است

چگونه ترک تمنای او کند سالک
گدا همیشه طلبکار صاحب جود است

هر شاخ سرو ناوک شستی داده است — هر برگ بید خنجر زهر آب داده است
هر برگ لاله وارث از خون طپیده است — هر موج سبزه تا بر ابرو کشاده است
در جار باغ عشرت ودر لاله زار عیش — هرجا که پا نهی سر در خون فتاده است
گردون بزیر سنت بال هما مکش — کو تیر همچو جغد ولی سفله زاده است
شبنم که کرده تکیه بپا مردی صبا — چون طفل پی سوار درین ره پیاده است
ز اولیه وسوی فقر که شیر بست صف شکن — در گردنش ز گردکرپان قلاده است
بسیار زان که پنجه مردان کنیش پست — غافل مشو که رابعه هم شیر ماده است

سالک فریب کشت فراغت مخور
شوار چه و تر ز خرمن بر باد داده است

تو نشد از روی بزرگی تلخ مردم خورد است — معنی فهمید کی ولها بدست آورد است
آنکه نامش ابرز لکان مرد بازی کرده — دوشش الفت بزیر بار مردم برده است
در نظر آیینه دارم که تمثال رخش — روز و شب از خاطرم در زنگ غفلت برده است
لاله عشرت بداد وچار باغ عافیت — لاله آتش افسرده رنگی سبزه آتش پژمرده است
حرف حق با کس مگو سالک که در ایام ما — خاطر مردم بریشش و الخ اشش آزرده است

امشب ایام المستان خلب در د

تیر او پیوسته در اطراف جان در گردشست — این هما وا دایم برای استخوان در گردشست
بند بر پای دل پرهیز کاران می نهد — حلقهٔ الفت که چون چشم بتان در گردشست
کر فلک را از پا صنت زیر دست خود کنی — بر سر چنگت تو دایم این کمان در گردشست
تا بچرخ افتاده در سر شور عشق او مرا — خود بخود جامم برنگ آسمان در گردشست
هر که جان دارد برالش نان مغرور گرده — چهره زرد از پی آسیای آسمان در گردشست
آفتاب معنی روشن کم از خورشید نیست — این نقطه پرگار پرکار جهان در گردشست

شکر افشانست سالک کلک طوطی رنگ
هر کجا آیینه روی بتان در گردشست

تا شد درست طرف کلاه شکستنت — وا میشود دلم ز کمر تنگ بستنت
بستی کمر بخون اسیران همین بست — دیگر چه احتیاج بشمشیر بستنت
کار هزار خنجر خون ریز میکند — در زین بیک رکاب بطرف نشستنت
ای دل چنان بنال که دم بر نیاورد — چون شیشهٔ حباب صدای شکستنت

سالک بابن شکیب دم از عاشقی مزن
ای نخل موم چیست بر آتش نشستنت

از لب او کام در مهتاب می باید گرفت — داد عشرت زین شراب ناب می باید گرفت
میوه وزد و باغ خوبان در کمین فرصت است — چشم مست یار را در خواب می باید گرفت
خنجر مژگان ملایم میشود در دور خط — خون قربان خود از قصاب می باید گرفت
راه آمد شد اگر مسدود شد خواهی ز خلق — نوبت اول از در احباب می باید گرفت

دیده ویران میشود سالک جدا از سیل اشک
گریه را گاهی گلی در آب می باید گرفت

از جدای شکوه اخباری می باید نوشت — نامه دیگر بسوی یار می باید نوشت

حاصل

شکوه زلفش مرا در پیچ و تاب آورده است / نامه‌ای چون زبان ماری باید نوشت

در دل ما که صد بیت سحر ناخن میزند / شکوه گل از زبان خاری باید نوشت

پیش از آن کاین درد از دامان صبح انگیخت / ماجرای دیده خونباری باید نوشت

شب شد از روی تنگ شکل توان در سنگ از / با علاج حرف پهلوداری باید نوشت

مختصر چند انگه کردم شکوه تا نپری که کرد / شرح کشایش مرا این باری باید نوشت

مانده ز هر انگور و هیلان نادکی در زرکشم / یک شکایت نامه هم ناچاری باید نوشت

نیست سالک رسم عاشق عشق پنهان داشتن
این حکایت بر در و دیواری باید نوشت

چنان ز هر دل اهل معرفت یار است / که روی طوطی از آینه سوی دیوار است

بهیچ سو نتوان چشم امتیاز گشود / تمام کرد و گستاخ و بست این چه بازار است

کنون که حسب کند جلوه در لباس هنر / بچشم کج نظران زاغ بلبل گفتار است

نشان کن ای پروانه و بس نقش انگشت خویش / که از برای مگس بی نان خواجه در کار است

طلب مکن دل خویش از زمان ما سالک
زمانه ایست که هر کس بخود گرفتار است

ز هیبت مشک تر از سنبل او پر از است / از رخش او چمن آینه‌گر پراکند است

چشم انگور و نظر کی کند آینه خویش / بر روی که به از مشک بیخبر است

رشته عهد مکن پاره که چون عهد نسیم / دل بسوی ز سر زلف تو او بر است

دوستی کن که در آن رشته خجالت نکشید / سالک هر پاره دوستی که در این نیز است

بحر با دوست نیا بحر با هم سالک
در مناجات همین در و سحر خبر است

ای در دل و جان تر از یاد ای خیالت / هر دیده و دیا طلبت ای خط و خالت

ای طفل که خون شیر شود چون تو بجنبی / خون همه چون شیر و شکر با حلالت

ای دسته گل غنچه لبان بلبل شو بخت / ای تنگ شکر شیر خطان طوطی لالت

سوسن ز بان آید و گل غنچه کند لب / تا تحفه صلوات نثار رسته بجالت

سرو ای تو و جانها همه گلزار خرامت / شمعی تو و الها همه فانوس خیالت

چون باد و کوثر همه تن جوهر حرف / تا در لب بهشت کی رسد جام وصالت

آمیخته با خنده و گل ناله بلبل / می نوش این فصل که خوب آمده وقت

ای فتو از طوفان تو چندان بحجی نیست / بر اطلس اگر خنده زند جامه شالت

سالک سخنت اشک بر بخانه چین است
کوشت سپندی که بسوزم بخیالت

گل و سنبل چو روی و موی تو نیست / لعل و عنبر برنگ و بوی تو نیست

گر شود عمر جاودان شب قدر / هر درازی چو تار موی تو نیست

دیده دام شعله‌های سرکش را / هیچ خوی بهانه جوی تو نیست

این قدر جوهر از کجا دارد / گر دل آینه روبروی تو نیست

در صدف چون گهر شود گهرش / در دل هر که آرزوی تو نیست

مست حق شد ز جرعه منصور / حیف از آن می که در سبوی تو نیست

باش نبر آب رو برای گهر / که هر جا چو آب روی تو نیست

سالک از صبح راست قول تری
آب در شیر گفتگوی تو نیست

در مجلس اعلا که در او هر هوشست / حدیث پرده دلان داغ لاله گوشست

زبید در دون شکوه مخبری فریب مخور / که دام شیر در این بیشه خواب خرگوشست

مرس کشته اسرار حق بدو که زبان / در آن مقام که حلاج پنبه در گوشست

ز گوشش گل شنود این نغمه خوش و راز / زبان سوسن آزاد اگرچه خاموشست
زبان لاف که کوته کند سفیهان را / همیشه در خم خامان شراب در جوشست
خریده وام گل وصلش چه رنگ بود او را / اگرچه روز و شب در کنار در آغوشست
ز پیش آن مژه هر چند سینه لبریزست / دل از تبسم او همچو چشم تو مستست
بذوق عیش صبوحی که با تو خواهم کرد / سبوی باده وام از دوش بر سر دوشست
نشاط خوش بتشان از عشرت الطن پیش است / لسان تیر و کمان هر که خانه بر دوشست
امید میوه مبر وقت برگ ریز از نخل / برهنه همچو صدف از درون گهر پوشست

ز تنگ نظری سالک اگرچه می پرسی
نخورد جرعه از جام وصل و مدهوشست

پیچ و تاب نگر رشته هنر پرورست / آب شمشیر از برای سبزه جوهر بست
دل مرا از عقده خاطر تنگی و غمین / در صدف آزاد و مرواریدین گوهر بست
سعی کن چند انکه با او نسبتت گردد درست / نغمه شیرین نای بحر از نیشکر بست
پیشتر نشاط از دیدار لذت میبرد / اشک روی چند از آیینه روشنگر بست
سرمه از کحل بر چشمی مسخر کرده اند / از برای دیده آیینه خاکستر بست
خسرو عشقیم و شکر خنده او شیرین ماست / گرد کوی او بجای گنج باد آور بست
طبع موزون از دلتنگی نباشد شکوه / یک صدف جا از برای دانه گوهر بست

کلبه فقر مرا سالک بلی باید بساط
بوریا گر نیست نقش پهلوی لاغر بست

هزار داغ جنون کار عشق ساختن است / خلاص این زر خالص جگر گداختن است
تو تا نسازی خود را از او نخواهی برد / قمار عشق بکمال تمام باختن است
عنان شیشه رکاب قدح ز دست مده / درین دو هفته که گل گرم اسب تاختن است

مرا نوازش آن غمزه زنده میسازد / صفیر تیر تو مضراب دل نواختن است
در ابتدای محبت فریب وصل مخور / که پرده در نخستین عشق باختن است
جهان چو خانه زنبور گشته پر شور و شوار / هنوز حرص تو در فکر خانه ساختن است
نکته شناسی از این ناکسان مکن باور / که خوش شناسیشان چون الک شناختن است

ز دلنوازی سالک زبان نخواهی کرد
ظهور نغمه درین پرده از نواختن است

از می عشق جنون ساغر ما لبریز است / گریه شورش طلب ناله ما انگیز است
از شکست دل اغیار چه پروا دارد / دل که در زلف تو چون پنجه دود آویز است
هر دو در معرکه عشق اگر کشته شوند / خاک فرهاد به از خون دو صد پرویز است
سبب سرخی منقار ز طوطی جستم / گفت خاموش که شمشیر سخن خونریز است

شمس تا خاسته از کشور عرفان سالک
این نه شمسیست که از طایفه تبریز است

ناخن زنده به لعل او وقتی که بیقرار است / انگشت مطرب است این یا طفل نی سوار است
آن سنبل پریشان خوش حال شیدا و اند / در هر سری که دیدم سودای زلف یار است
زان طره دل کمن جمع وقتی که شد پریشان / افتاده پیش پای تر الفی که تار و مار است
سیاره مشعلبر از اختر هنر نیست / کار همت است مرد کو هرکجای چو کوه استوار است
پروانه شد سیه پوش از بس که جان گداز / شمعی که زنده ماندست شمع سر مزار است
تنبیه سرکشان را باید چنین که کردند / حلاج و منصور در دست چوب دار است
تا از صدف برآمده تاج تخت گوهر / باشد سوار دولت هر که بخت یار است

سالک جهان گوارا گردد شراب عشرت
در عهد ما که تریاک چون زهر ناگوار است

دارا شراب ساغر و پیمانه آتش است   آب حیات مشرب پروانه آتش است
دل بر جلا چرا نتپد از تپش است   می در مذاق مردم دیوانه آتش است
آب حیات خورشید آخر ز غم من   آن طفل خو و سال که در خانه آتش است
تقصیر آفتاب پرستان حسن چیست   گر قبله سمندر و پروانه آتش است

سالک لب ستاره ما سوخت بر فلک
تا ماه و پیکریم به پیمانه آتش است

ترکی که بخون تیز زیم امروز کمر بست   بر سوی کمر تیغ ما هین دگر بست
در کاوش دل ناخن بعدا شکسته   ما ماله خونین جگران رنگ اثر بست
اما چکه تیر بلا شد دل بلبل   آن روز که گل ترکش گلچین بکمر بست
تا هر بن موییت بشود چشمه خونی   بر خود رشتوان همه هر شب ره نظر بست
هر قطره اشکی که من از دیده فشاندم   در چشم صدف گوهر و در سنگ شرر بست
بر پشت تو بری جو کشد بار خمیدن   بر خیز که آسوده دلی رخت سفر بست
گر مرغ شود جان بجهد از سر تیرش   جایی که کمانداد اجل تیر نظر بست

سالک لب آن غنچه سوزنده دل ما را
بر وعده یک خنده به چوب گل تر بست

چون رخ اهل کنه در صف محشر سیه است   نامه من که چو زلف تو سراسر سیه است
صبح مشکین نفس از خواب چو گل برخیزد   روز هر کس که از آن زلف معنبر سیه است
بود سرسبز تر از شهپر طوطی زین خط   برده تا نامه من بال کبوتر سیه است
تیره روزی نبرد آب خود از مژگان   بر رخ تیغ میان طره جوهر سیه است
ای لب انبانه که شایسته دولت باشد   زاغ را بیضه سفید است اگر بر سیه است
دو سفیدش بچه بر نگ تو از ثم کردن   بخت بد را که پدر زنگی مادر سیه است

آره

آه از این بخت فرومایه که در معنی   همه گر ریخته ام قند مکرر سیه است

بسته تا دل بخط و خال نکویان سالک
شب و روز دلش چه از گردش اختر سیه است

نقص همت نیست گر دستم ز دنیا کوتهست   کاسه درویش چون وارون شود تاج شهست
صوفی خود بین نه پند در حقیقت روی او   از خودی چون صاف شد آیینه وجه اللهست
آنکه چون هاتف خوش تعلق میکند زیر و زبر   چون شود فرد از علایق نقطه بسم اللهست
تا نیفتی در ضلالت پیرو جاهل مشو   میشود گمراه هر کس را که پیرش گمرهست
لطف صاحب جان نیست یکدم غافل از احوال   این طبیب از زاری و لبهای بیمار آگهست

هر سلامت دوست را سالک نگردد همسفر
وادی آوارگی چون دام سر تا سر چهاست

در ماتم من غم دل خونین جگری داشت   هر حلقه زنجیر جنون چشم تری داشت
مرغ دل ما بلبل گلزار خراسان بود   از فرقت گل ریخت اگر بال و پری داشت
آن نور دل و دیده و بنیاد بکشا رم   چندانکه به چشم دهنی باکمری داشت
همصحبت داماش که چون لاله درین باغ   داغ جگر و لخت دل و چشم تری داشت
از نقد هوس کر دل ما دست تهی بود   در سالک وفا هیچ محبت گهری داشت
میسوخت دلش گر بوفاداری عاشق   خاکستر پروانه ما هم شرری داشت

بر تربت سالک گلی از لخت جگر ریخت
هر کس که درین واقعه مژگان تری داشت

عشق او مارا بمیقات ظهور آورده است   سنگ این بت بت تراش از کوه طور آورده است
عالمی را از دهان تنگ در حیرت فکند   این نمکدان نمکها ن دل را بشور آورده است
انتخاب حسن او دارد عجب برد وستی   جای اشک از دیده ام سیلاب نور آورده است

از سرای کشته نهای آن کلکون قبا — طفل اشکم در نظر جام بلور آورده است
میکند قالب تهی از بوی کل بر داشتن — ناتوانی بر دماغم بسکه زور آورده است
کو بهر شاخ از نسیم کج کلاهان میکشد — هم در او با هر که تا بس نخوت و شور آورده است
ای مقلد اشک سالک را بچشم کم مبین
هست مقبول سلیمان آنچه مور آورده است

در دو عالم جهان دانه الفت نتوان یافت — در ره سیم تا لی نقد محبت نتوان یافت
زین رشته تا بیده که نامش الفت — اول نتوان دید و نهایت نتوان یافت
در دامن مقصود تو آسان نکند دست — نقدی که در این کوزه مشقت نتوان یافت
[illegible] شبنم بر این نکته نوشته است — تا سر ننهی افسر دولت نتوان یافت
سالک که کرد او ز قفا شرط ادب نیست
بر تابش این قفل چو قدرت نتوان یافت

بهر مردان بتر از عجب دگر راهی نیست — زانکه یکگام از این ره به لبی جای نیست
گر بود دل اثر از سوز محبت سخنی — روشنی بخش چراغ دل آگاهی نیست
در حضور تو بود روز وصال نفسی — چون بر آرم نفسی چو کم از آهی نیست
ای به پیش آه دل مظلوم بترس — هیچ تیری بتر از آه سحرگاهی نیست ستم
[illegible] تو که پیوسته بر آن میلرزی — بر قد طول امل جامه کوتاهی نیست
[illegible] امکان ورقی کشودم — که بر او از قلم غیب هوا اللهی نیست
تکیه بر صبر مکن با غم هجران سالک
پیش این سیل بلا کوه گران کاهی نیست

با قوت طبع ز اشکست قوت روانست — شیری که چکید از شکرت شیره جانست
در زیر نگین صنم سنگدل ماست — کالا که سلیمانی او مور میانست

نشسته

منشور حیات از قدر حای تو دارم — کی پر شود و فاتحه تا سر و جوانست
آن شرح که بر سوره والشمس نوشتند — خط لبت که از مصحف ابروی تو خوانست
در شرم دواب هیچ کم از شبنم گل نیست — رندی که بر سکر و جیش از طل گرانست
از خجلت ابروی تو جبت خاک نشین شد — محراب که دور او از دو شکم رمضانست
سالک طلب وصل از آن غنچه کونست
آنجا که عیانست چه حاجت به بیانست

زلف تو بهو خبر از حال ما گرفت — ماتم برای هر سر مویم جدا گرفت
انجام کار خویش در آغاز دیده بود — خونم غلط نکرد که رنگ حنا گرفت
از چین ابروی تو ز بس چرخ کشته است — نقشی که استخوان من از بوریا گرفت
زان دست بیله دار چو باز بلند شد — خود را اگر بکبک دری زد هما گرفت
سالک چو سر به مردمک افروز دیده شد
تا گفتش خاکساری من توتیا گرفت

اگرچه کعبه ز هر بقعه شریفترست — زیارت دل ما کن که کعبه دگرست
بفیض دینی و عقبی توان ز جود رسید — بپاش دانه بجائی که خوشه را دو سرست
عزیز مصر بزرگی شدند یاهزاران — در این زمانه ز لیلی که دیده دام هنرست
چگونه در صف [illegible] لال سفید شوم — ز مشق اول طفلان دلم سیاه ترست
بر مجلسی که در او حسن امتیازی نیست — زبان ناطقه لالست و گوش هوش کرست
بعیب [illegible] بر خود بر د میتوان پوشید — علاج عیب نهان کن که سخت پرده درست
بسوز و چینی باغ کسان مرو سالک
کر خامه [illegible] سخنور نهال بارورست

دوش افتم بخرابات [illegible] — دیدم آنجا صنمی جام لبالب در دست

برق رخسار اشکی تاب می افروخته بود　　آتشی بود که از طور تجلی می جست
قامتی کز حرکاتش خود افتاده ز پای　　جلوه‌ای کرد و شوخش قامت طاقت شده پست
او سرین خوش گل کمالش آورده مدام　　زلفش انداخته بر پای ساقیش الست
آشنایانه مرا بر دو بنیانه نشاند　　چون دل آنگاه به پهلوی من آمد بنشست
جام لبریز زمی کرد و بمن داد که نوش　　کاین شرابیست که ساقی آمد از روز الست
گفتم ای شوخ چو من مست سرانداز شدم　　از کنارم چو خدنگی ز کمان خواهی جست
گفت این فکر ندارم بخرابات قسم　　با تو این عهد که بستم نتوانم شکست
آن شنیدی که در عهد وفا پیچ کر به　　کی بنرخ توان تهمت این بر ما بست
بر نخیزد بعد آشوب قیامت ز جای　　مهر لا کینه ما در دل هر کس که نشست
در دل هر که وفا داری ما محکم شد　　همه جا چون گل رخسار او دست بدست
پیش ما سلسلهٔ عهد گسستن عیب است　　خاصه جایی که بزنار کمر باید بست
گر کند خاک سبوهای بر بیرون ننهد　　هر که از باده بجانه ما توبه شکست

سالک اینست اگر مذهب ترسابچگان
میتوان فرد شد از خویش و بایشان پیوست

چون غبار آنکه درین معرکه از جا برخاست　　میتوانند چو فلک از سر دنیا برخاست
بعد ازین ابر بدر یوزهٔ دریا نرود　　گریه چندانکه ز چشم کجو غبار برخاست
چیده تا مجلس می در چمن آن نرگس مست　　بر سر شاخ گل از بهر تماشا برخاست
همچو خورشید ز نظاره چکاند آب از چشم　　اثر گدا همین صدف این گوهر یکتا برخاست
آفتاب رخش آن روز که گردید بلند　　سر برون زد و ز بالین تمنا برخاست
تا که آن گوهر ازین بحر بدامن بر اند　　ابر با بود که لب تشنه ز دریا برخاست
همه را عشق بین کرد حوالت سالک　　شور هر فتنه گران قامت رعنا برخاست

کسی بگوی تو ای شوخ خشمگین ننشست　　که رفته رفته نشد گرد و بر زمین ننشست
چو گل ز جای در آورد ذوق جولانش　　بزین نشست ولی بر زبان بزین ننشست
چه خوش نشست چنا دم بطرف دامانش　　خوشم که نقش مراد کسی چنین ننشست
چنانکه کند ز خون ریختن شود شمشیر　　ز جنگ سیر نشد تا دلش ز کین ننشست
چو موم داشت کمان گوشه من دل شیرین　　ولی چه سود که نقشش باین نگین ننشست
سپهر اختر بخت کرا بلندی داد　　که همچو برق بیک آه آتشین ننشست
که دید چینهٔ پر چین و زلف پرشکنش　　که از نظاره حیرت چو نقش چین ننشست

طمع ز خنده شیرین لبان مبر سالک
درین دیار مگس هم بر انگبین ننشست

همیشه عشق ز بیحاصلان خبردار است　　که چوب بید برای نبات در کار است
چو شاهباز شکار افکنی بود منصور　　که پیش اهل حقیقت نشیمنش دار است
بتاج جم نفروشد گدا کلاه نمد　　ترا کلاه که همین سر برای دستار است
ز پارهای جگر گل توان بدامن برد　　بجوی دل پرخون که دام گلزار است
کراست زهره که بر حرف نهد انگشت　　قلم چو پاره و سخن همچو مهره مار است

همین ستاره عشقت بس است سالک
ستاره‌ای که درین نه سپهر سیار است

منم که داغ رخ حرمان من بهشت منست　　همیشه داغ تو چون لاله هم سرشت منست
ز حکم زخم تو گردن کسی چگونه کشد　　که خط جوهر تیغ تو سرنوشت منست
ز شوق همچو خم خسروانیم در جوش　　که دست گیج می ناب زیر خشت منست
خیال بازی فانوس دل تماشا کن　　کدام بت که نه در پردهٔ کنشت منست
چگونه تخم امیدم رسد به سبزی　　چنین که برق بلا در کمین کشت منست

چنان ز شرم گنه چهره برفروخته‌ام / که روی آینه داغ از مثال پشت منست
چنان ز سعی ز نگین اباکنم سالک / که چار داغ سخن گستری بهشت منست

بوصل او نرسیدن نه از قصور منست / گناه بی‌نگهیهای بخت شور منست
شکسته داغ فراقت مرا ایاغ بهشت / غم تو گوهر و رنگ شکسته جوهر منست
بگرد دیده چو گرداب رشک گلگونم / شراب قرمزی و ساغر بلور منست
کمر برای شکستن رسیده شاخ گلم / بهر که می‌نگرم در پی قصور منست
شدم غبار و طمارم سیاه و خجل است / هنوز داغ عزیزان چراغ گور منست
درون خرقه نهفته‌ام چو نافه مشک / همیشه غیبت من بهتر از حضور منست
ز تنگ چشمی غربال چرخ دانستم / که قحط دانه همین از برای مور منست
خدنگ آهم از آن زود نیشتر سالک / که جور چرخ کشیدن کمان زور منست

کردم روح القدس در طبع پاکت تربیت / خامه سحر نگارت آستین پرور بت
راست قولان دیگر از زنده داران نفس / چون دم جان بخش قوالی که با ما همدمست
شعله داشت سوزن عیسی ز خاک سینه‌ام / زخم ناسوری که من دارم چو جای مرهمست
پیش خم آنکس که لاف آدمیت میزند / گر برآید از بهشت از زوج آدمست
ترکیبهای درون از بسکه پرواز گرفت / در برم هرکس که می‌بینم لباس ماتمست
پیش حرفی که دلی خستی دریافتند / عمر آب زندگی کمتر ز عمر شبنمست
در دلش از خلق عالم نیست هرگز گلفتی / طینت سالک ندانم از کدامین عالمست

گر نگه دارد اگر معنی پست فطرت پاک نیست / ریشه نخل سخن در دل بود در خاک نیست

[illegible]

روزگار از بسکه در دل کینه با کان گرفت / هرگز این آیینه از زنگ کدورت پاک نیست
غیر من گرد و ز الفت شعله در پیرهنم / همچکس پروانه آن دودی آتشناک نیست
میکند حرف حریفان صاف دل خویشتن / هیچ وحشی در کرم بالای دست تاک نیست
خواجه حیران مانده در ایوان تصویر کار خویش / با خبر از سیر لعبت بازی افلاک نیست
بر مزارم گریه از مشکین ولی هرگز نکرد / گرچه گیتی را عزیزی همچو من در خاک نیست
فکر گلچیدن مکن سالک که در گلزار دهر / از برای آشیان بلبلان خاشاک نیست

دیدن توان از بسکه لطیفست پیکرت / در حلقه بلور ز ذقن عقد گوهرت
در کوی کی که مهد تو آغوش دایه بود / آمیخته است شکر شیر مادرت
بی خط عذار ساده چو سیم مطلس است / در دور خط نشکه خوبی رسد زرت
آیینه نیست ثانی سد سکندر است / کان چهره دیده و آب نشد در برابرت
و شکک آیدم ببرد نگه چشم خویشتن / زین چشم اگر نشانم بر چشم دیگرت
از شرم همچو ذره ز روزن بدر زند / هرجا که آفتاب درون آید از درت
سالک بیاش تیشه برای تراش خویش / کر جور روزگار نهد اره بر سرت

طلاف عهد و از خود چه جای ما دونست / در آن مقام که خلت خلیل بت‌شکن است
مریز گوهر دانش برون ز مخزن دل / که سنگ حادثه آسمان گهرشکن است
شد از شمایل آن جلوه چشم ما روشن / مگر نسیم قبای تو بوی پیرهن است
فنا طلب شو اگر کعبه بقا طلبی / چرا که جامه احرام این سفر کفن است
غزل شکر است داد از لبش مگر سالک / که بلبل قلمت طوطی شکرشکن است

بخت سیهم چهره فروز گل داغ است / تا در یکی شب با بخت احبای چراغ است
بیگانه به عالم شود هیچ وجودی / خار سر دیوار حصار گل باغ است
از دست مده جام اسالک که درین دور / وای که کند صید طرب بسوج ایاغ است
افسرده ز بس گرمی هنگامه معنی / زلف سخن از بهر قلم موی دماغ است
سالک چکنم باغ که دور از رخ آن گل
هر تازه گلی در نظرم چون گل داغ است

ز چهره که گلش کوته ز طلعت است / می دو آتشه در جام قطره عرق است
میان غمزه و مژگان او تفاوت نیست / که این دو ناوک کاری خدنگ یک صفت است
بغیر چشم تر از عشق نیست منظورم / چنانکه خاطر یار تشنه عرق است
طرف شدن شوانه لغز و ساده دلی / کتاب عقل فلاطون اگرچه صد ورق است
دهان شیر فلک سرخ شد ز خوردن خون / ترا گمان که برین طاق نیلگون شفق است
جهت جهت پی راحت بشهر شهر مگرد / که جمله روی زمین یک دیار بی نسق است
سواد علم لدنی که بر تو روشن نیست / بخوان ز چهره انسان که آن کتاب حق است
دهن به قهقهه خنده فراخ روزی را / حریر خویش تر زند خانه که تنگ است
همین نکرد زبان شد آو سالک را
مدام زلف فنی درس نشاء ای است

امشب که طبع از گل پیمانه خوشتر است / از شیشه رقص جلوه مستانه خوشتر است
باشد تهی ز خون جگر چشم دل چرا / این باده در صراحی و پیمانه خوشتر است
لبیک حاجیان حرم هم شنیده ایم / الحق که نای و هوی صنمخانه خوشتر است
آن خضر را که از تو نظر بر توقع است / کشتن به تیغ همت مردانه خوشتر است
شوان کند اشک از نظر آن ماه پاره را / در رو بدید جای گوهر یکدانه خوشتر است

از داغ خانه سوز چه لذت برد کسی / دامن زدن بر آتش پروانه خوشتر است
ناصح عبث نصیحت دیوانگان مکن / در گوش من ز پند تو افسانه خوشتر است
از جوش حسن اگرچه بود شهر دلنشین / صحرا برای مردم دیوانه خوشتر است
زان گشته ام به مردم بیگانه آشنا / کامروز آشنای بیگانه خوشتر است
سالک غریب عرض تجمل عبث مکن
زیرا که طرح و وضع غریبانه خوشتر است

ای دل از سینه بران تا ز اگر جا تنگ است / گرچه بر شور جنون خیز تو صحرا تنگ است
کوه از اشک جنون وادی و دیده طوفان سیاه / از کم حوصله دیده دریا تنگ است
میزنم دست چو موج از طپش دل که سر / بسکه جا در ته این گنبد مینا تنگ است
گر شوم جوم فلک نقطه پرگار زمین / جای آسودگی مردم دانا تنگ است
منتظر دیده عجب است هوای دارد / بر تو گر غنچه دل ای گل رعنا تنگ است
دست در گردن ام گرد و ز بس بیگانه / جای یک گرم خدنگ تیر اعدا تنگ است
چون نگس شیوه عشاق نشان نیست دریغ / تر تند بر سر اگر دست تمنا تنگ است
خیمه بر چرخ برین گر چه مزد سالک
کرده معمور او و بنیا بسی تنگ است

اگرچه شغل من و کار بلبلان زار است / ولی چه سود که معشوق هر دو بازار است
چو حمزه دل به عقابین غصه در بند است / درین طبقه می کهنه بر فرو خار است
هوای ابر کند تر دماغ مستان را / که جام قطره باران تمام سرشار است
ز قطر غنچه چمن شد نگارخانه چین / کمینگاه رشته باران طناب معمار است
مریض عشقم و ابرو رسا نگار ترم / چنانکه صحت چشم بتان ز بیمار است
همان هما که پرش سایه سعادت داشت / در آشیانه عنقا هنوز دستار است

هو خضر چون شود زنده و ابد سالک — که جوی خامه او آب زندگی جاریست

همین نه من شدم از نرگست خراب چو مست — شد آفتاب ز ابروی تو آفتاب پرست

کدام رشته جان کز محبت تو نشد — بحکم سنبل آن زلف پیچ و تاب پرست

چنین که پای بتر اشک در سبیل [illegible] — [illegible] رسید که چشم شود رکاب پرست

مگر چراغ شبی و از پیدا زان خط سبز — که شد [illegible] فرا حساب پرست

کنی نشانه معنی اگر تو نظم بازی — بهیچ وجه نخواهی شدن کتاب پرست

چنین که شد و دو شب [illegible] ارباب جمع — [illegible] صورت [illegible] خواب پرست

همیشه گرم جگر سوزی دلم سالک
ز ذوق این نمکستان شدم کباب پرست

داغ را در سینه من آفتاب دیگر است — آسمان عاشقان را آفتاب دیگر است

چشم بد خیره چو گشت از نور آفتاب — [illegible] آن عارض نقاب دیگر است

گرد آن شب [illegible] آید و رخ کند — [illegible] نقاب دیگر است

گرچه دارد گوشه‌های چشم خوبان خانه‌ها — نافه آهوی [illegible] مشکناب دیگر است

هر گلی کز اشک چون سیل [illegible] در رنگ او — خاک آن گل بهتر از خون گلاب دیگر است

چند خواهی دید [illegible] اقبال [illegible] — پایه دولت [illegible] دیگر است

پایه افتادگی سالک بلند افتاده است
در بیابان فنا موج سراب دیگر است

شب از برای جو [illegible] چراغ سوخت — از [illegible] که نتواند داغ سوخت

از دست بخت تیره [illegible] — پروانه گرچه ز آتش دل [illegible] چراغ سوخت

از بسکه گرد دیدن او [illegible] — مانند داغ لاله [illegible] باغ سوخت

بیک

[illegible] تاب شعله آواز خویشتن — زانگونه در گرفت که گلهای باغ سوخت

از بس ز سینه آتش [illegible] علم کشید — سودای قبله بر سر مجنون چو داغ سوخت

آتش فروز سوختگان [illegible] — آری ز یک چراغ توان صد چراغ سوخت

سالک بکوی یار که جای خویش گرم
گر در دو شیم تو داند چراغ سوخت

این غزل در تعریف و توصیف مجلس [illegible] اهل حال [illegible] قبل [illegible] عالیشان [illegible]

الصلا یاران که نی در بزم [illegible] — [illegible] در [illegible] است

[illegible] نه عیشست و کفر از طرب — گو چه باغ [illegible] فواره آب [illegible] است

هر کجا دیدیم نی از چشم می آید برون — نازکی دارد که [illegible] پای [illegible] است

یار مطرب چون شود غارت کند در بزم هوش — همدم خوبان [illegible] بستان گلهاست

با وجود آنکه چندین بند بر بازوی اوست — در دل [illegible] مشکل [illegible] است

نی کمان تیر نیست اما در شکار [illegible] عیش — سر دل [illegible] است

[illegible] با گوهر [illegible] دست [illegible] — [illegible] نهانی [illegible] است

هست یک انگشت [illegible] انگشت [illegible] — خالی از [illegible] او [illegible] است

[illegible] ارواح را از نغمه شاداب اوست — در [illegible] آب [illegible] است

[illegible] بزم می آرد [illegible] — شاید [illegible] عاشقان [illegible] است

نی نهد انگشت از شوخی بحرف [illegible] — در همان وقتی که [illegible] است

مصرع [illegible] عیشست در دیوان بزم — پای تا سر [illegible] آهنگ [illegible] است

بهر این مصرع نمایان مطلعی [illegible] — مطلعی [illegible] است

وای از بهر چه نی در بزم رندان خوش نواست
زانکه در مشرب بهر پیاله [illegible] آشناست

جام رنگین است اما نغمهای تر و رو — کان آب زندگانی میکند از لب روان است

ارغنون مطربان هر که آید در صفیر — طوطی باشد که شکرریزش برابر از نواست

قمری نالان ابه چو سرو و باغ و دشت — بی تعلق بی تعین همچو حیران خداست

خود چو سرو است و چو قمری ناله وز نالیدنش — سرو را قامت قمری مست میل [illegible]

ساز معشوق را ماند که سوز و داغها — با وجود عاشق بیچاره گو زان گداست

چشمهٔ خضر است هر داغی که دارد در جگر — آب این سرچشمه از حرفهای جانفزاست

جام اسرار است او چون باده گویندهٔ راز — در خروشش آید که بر فرق سکندر [illegible]

گرچه روز نهان بسی اگر دو در کاشانه اش — روزن آتش از دود دل چون چشم [illegible]

همچو صوفی ناگر در خدمت مردان مست — از دو شش [illegible] که او چه آگه باشد [illegible]

رود نیل مصر را ماند چو آید در خروشش — جوی نای آب است [illegible] که از مطرب [illegible]

شمع بزم در دو مسند انگشت یار رخسار زار — باکده وی باده و رندان [illegible]

همچو طفل [illegible] ناله از دست کسان — ز روی رخسار زرد و آه و ناله [illegible]

چون نوای افغان شنود آید چو طفل شد خو — چون کامد از نه شش [illegible]

میتواند ساختن [illegible] بها از خویشتن — اندرون غار است [illegible]

شمع بزمی تو ساقی مطرب بستان سراست
نوش کن این می که رنگ لاله اش [illegible] عشرت فزاست

خالها بر چهره دارد و بند بار دستها — کار او چون لیلی و شان معشوق اگر مجنون نماست

خال عنبر فام دارد بر عذار [illegible] شیرنگ — عاشق معشوق شیرین [illegible]

هیچ کاری [illegible] آید ز دست — از برای نوجوانان تیر و [illegible]

میستاند روح را [illegible] از [illegible] گوش — خوردن نوش آنکه چون مرغ نفس [illegible]

نغمهٔ نوش [illegible] سکندر [illegible] — بهر این سنگین دلان [illegible]

در چه ساعت ناف او را تیغ نامحرم برید — زانکه با نالیدن جاوید سنگین [illegible]

از مقامات آنکه دور افتاده از سیر و کوی — یک سبک [illegible] و انگشت نوازش [illegible]

چهرهٔ زرین کیا از هجران او خدا — نامرادانی هم از [illegible] خاص کیمیاست

زخم بر سر خورده و یار در مسلک رندان نهان — هر که میبیند دگر چون او برندی یار [illegible]

سر برون کرده ز قول این مشق مشکل — در مقام گوشه آواز و او [illegible]

دل شکیبایی شود از شعلهٔ آواز او — چون سپند آتش بی نوای گرم آتش [illegible]

شمع می دو دست از هنگام ارباب حال — چون ناملایم کرد [illegible] آتش [illegible]

هیچ سودایی که او سر گرم نالیدن چو است
زانکه هر بند [illegible] داغ درد و منزلی [illegible]

طرح چوگان بازی انداز [illegible] با چنگ و دف — گوی از میدان [illegible] با عرب [illegible]

دست شو نغمه هر که ز آستین برون — و عده و چاک گریبان نامرادان قباست

از عراق آواز و آتش چون گرد [illegible] — کعبه چو [illegible] صفیرش [illegible] آواز [illegible]

هست شاهین تراز و نغمه [illegible] — گفته [illegible] عشاق [illegible]

او یک انگشت می باشد [illegible] — این [illegible]

میتوان آتش گفت مجنون در میان ساز [illegible] — زانکه [illegible]

روح چندین نغمه زار قالب [illegible] — ور نه در روی نغمهای روح [illegible]

گر نشد همدم مجنون بصحرای جنون — کی [illegible] آنکه مجنون [illegible]

دست بیرون کرد و با شاخ گل [illegible] — و [illegible] ساز [illegible]

داشت [illegible] سر کشون از نالی [illegible] — با وجود [illegible]

بشنود چون [illegible] — میتوان دانست [illegible]

شاهدی در پرده دارد [illegible] نالد مدام — میتوان فهمید از شور [illegible]

این غزل را صائبا هر چند بس آهنگ گفت / خامهٔ ما هم کند کوه کشی اینجا که هست
نی اگر مد کشش هموار و نیست آهنگش رسا / این مثل باشد که از یکدست بانگی بر نخاست
چند می نالی چو نی سالک درین محفل بس است / نالهای دردمندان جنون بی منتهاست

حق بدست تست میداند درین رعنا غزل
آنکه داند فرق کردن دست چپ از دست راست

جنگ سنگ ای دل مکن با شیشه گر او بشکست / کاسهٔ رسوای خود را آخر اندر خون نشست
از ازل ما راست بازان آسمان کج رو بود / چیست جرم افتاده با طالع وارون نشست
روز اول اختر خونابه نوشان سوخت ست / سر لبی چون لاله جام خویش را در خون نشست
چون حباب اندرون خود نکو خواهد شکست (ابی جام) / سنگ لیلی میزند بر کاسهٔ مجنون نشست
بهر مردان هیچ کنجی چون حواس جمع نیست / بیکسی مال جهان را جمع چون قارون نشست
بار من بار دل است حاصلم بیحاصلی / هیچ سرو چیده گر دیدم عجب موزون نشست

ساغر از ساقی گدائی کن طلب گر تشنگی
خویش را سالک مکن از این و آن ممنون نشست

پیش گل زمزمهٔ بلبل گلزار عجبست / ناله دیگر مکن ای مرغ گرفتار عجبست
بشنو از عشق طبیبی که بفریاد رسد / ناله زار مکن ای دل بیمار عجبست
کفر و دین را بزود آب بشوئیم هرگز / سبحه افشاند چه بر گردن زنار عجبست
گر توانی ز سر این بار تعلق وا کن / سر چه پیچیده و پیچیدن دستار عجبست
بار غمخوار بدست آر و غم هیچ مخور / میخوری بهر چه ای دل غم بی یار عجبست
موج می صیقل آئینهٔ غمها گشتست / مست بر سر نکشد ساغر سرشار عجبست
شهرهٔ طالع شهرت شد و گرد جهان / نام خود نقش مکن بر در و دیوار عجبست
سالک از هیچ کلی وی ولی نتوان دید / وا کشیدیم درین گوشهٔ گلزار عجبست

زهی

زهی هوای تو بر فرق سربلندان تاج / رسول حسن ترا اوج کبریا معراج
دل تو با همه سختی ز گل لطیفتر است / ندیده است کسی سنگ آبگینه مزاج
چو از دامن زلف تو دست برداریم / رسیده ایم بمعراج وصل ازین شب داج
شهی که روی بمیدان ز خاک ره برداشت / شکست بر سر دولت کلاه گوشهٔ تاج
روش برای خود آورد کعبتین فلک / حریف بازی انجم نمیشود لیلاج
برهنه کوی منصور محض بر دو دار است / عجب مشوش اگر چنین را این حلاج
مریض هجر و ندارد علاج غیر از مرگ / بغیر از اینکه شد دست و پا و گرچه علاج

مسلمیم ز تکلیف این و آن سالک
که بر محال فقیران نمی نهند خراج

چون روم از کوی او آشفته سیما همچو موج / سیل اشکم میکشد زنجیر در پا همچو موج
انگار از خود گرد و دامان گرانجانی نشست / کی سراسر میرود بر روی دریا همچو موج
در دلم هر که خیال آتشینش بگذرد / استخوانم رقص بر دارد در اعضا همچو موج
جذبهٔ نسبت ما را سوی محیطم میکشد / کی نهم هر که ز دریا رو بصحرا همچو موج
ما سبکروحان بپای ناله ره طی میکنیم / میرسد در قسم ساحل کشتی ما همچو موج
کشتی بی شرطهٔ ما گر ز طوفان بشکند / در شنا داریم بازوی توانا همچو موج
در حقیقت ما شکر یک چشم آب یک سبو / مو نمیگنجد میان ما و دریا همچو موج

کی درین سینه تنها سالک از ما غم رسد
کی نشستم از دو شب بر روی صهبا همچو موج

ما همان کرم روانیم کز آوازهٔ صبح / پی خورشید رساندیم همه آوازهٔ صبح
کعبه چون بان ول شب ایام بمقصد برساند / محمل مهر نشسته بتکاوازهٔ صبح
خبر تا چه کشش ساغر و می گر دوریم / نتوان بود چه محمل کوششش آوازهٔ صبح

تو چه قمری و بلبل همه خربست و اصول — گل بکف را برده وار از سر آواز صبح
انگشت از گل رخسار تو خورشید نگار — بر دو از چاک گریبان تو اندازه صبح
بکشد چاک گریبان و برافروز از می — خنده گل نمکین است ز خمیازه صبح
در چمن مرغ شب آهنگ ز شوق رخ او — مطلعی خواند بلند از غزل تازه صبح

کی شود آینه مرغ سحرخوان سالک
گل ز رنگ شفقی تا نکند غازه صبح

زدند نوبت اقبال باز بر در صبح — شکست لشکر شب رایت مظفر صبح
چو لعبتان فرنگی که بی نقاب شوند — عروس مهر برآمد ز زیر چادر صبح
کجا ز خنده توان طفل غنچه را لب بست — شود روانه ز پستان چو شیر از بر صبح
بجوش با گل و می خور ز شکر و شیر — که خوش بهم که آمیخت شیر و شکر صبح
ز بسکه شعبده بازان چرخ تر دستند — درون حقه نگهدار اشتند اختر صبح
تو نیز تکیه و گردن بیال از گل و می — گرگشت تکیه و گردن بلند اختر صبح

در لهو و لعب هم که دکان سالک
چو چشم باز کند طفل ناز پرور صبح

کشیم باده بطوفان غم ز کشتی نوح — در وصال تو بر ما اگر شود مفتوح
سحر پیاله ز دون نشأه و گر دارد — خوش است خنده گل خاصه در صباح صبوح
تو هم ز گردش پیمانه سحر دوان شو — دران چمن که بود ذکر مرغ یا سبوح
عبث برآید خود هین مریز در وش آب — بجسم صورت دیوار در نیاید روح
ز حرف سخت جدا و خورش ای کمن در جسم — مزن بسنگ بداندیش آبگینه روح
نتیجه سر بهار تیز کردن چیست — بغیر از آنکه دل خسته کنی مجروح
بجوش باده بطعنه ای چنگ و نی سالک — شکسته بست در این فصل نو بهار سبوح

ز خون من نشود گرچه روی میدان سرخ — بران سرم که کنم دست تیغ جانان سرخ
چو رنگ باختگان می بشیشه باز رود — لب نگار مرا گریه چند از پان سرخ
دران چمن که من از دیده اشک می ریزم — برنگ لاله بود آشیان مرغان سرخ
بخون غنچه و گل رفته مگر که چنین — ز دامن شده تا نکمه گریبان سرخ
بغیر گریه گلگون که ریزد از مژه ام — کسی ندیده که بارد ز ابر باران سرخ
ز رشک سفید نثار سیاه روز ان کن — که دل سیاه نشود چهره گر بیان سرخ
ز دولت دل من نام زلف است بلند — که روی بند نگهدار اشت طاق نمایان سرخ
قد خمیده و بخون بهر غمزه چون نکشم — برای خاطر طفلان کنند چوگان سرخ
قبای آل تو در بر نشان خونریز است — که هست روز غضب رخت پادشاهان سرخ

چرا سپید نشود سالک از که ورث چند
چنین که روی ترا داشت شرم ایران سرخ

مشو مقید سامان برای زینت کاخ — که مایه دل تنگست دستگاه فراخ
بهیم جنبش ابروی یار در بندیم — ز بیک صفیر و صد مرغ می پرد از شاخ
اگر به پرسش اسرار نی تو احق است — ز چاه ناله برآید که خواجه دارد شاخ
اجل ز پیر و جوان دست بر نمی دارد — بگوسفند ترحم نمیکند سلاخ
کسی که گوش شهنشاه در نظر دارد — برای رشته گهر را نمی کند سوراخ

ز بسکه شرم و حیا و خت چشم سالک را
بعارض تو تماشا نمیکند گستاخ

تا سرو فتنه بار تو در جلوه دیده اند — شمشاد را فتاده و تذروان پریده اند
خرم بهار آنکه گزیر گلشنش — خوبان بدست خود گل امید اد چیده اند
پرورده ای دامن صبح تجلی اند — آن قطره ها که بر گل تر پاشیده اند

آنان که دیده وا ز گل تر آب میدهند — خوش بهار بستر خطا شراندیده اند
بیدار خفته اند غزالان نرگست — از فتنهای خویش چو در خواب دیده اند
تا رم بجیل غمزه که مجنون خویش را — در پای اهوان حرم سر بریده اند
آنانکه میر قافله دور گردی اند — از شاه راه عشق بمنزل رسیده اند
چین بر جبین زجلوه بحر حسن تو زند — دریا دلان چو آب گهر آرمیده اند

احرام طوف کعبه دیدار بسته اند ۲
سالک جماعتی که درین ره چریده اند

بیرون سبزی آن گلعذار می پوشد — گلست و جامه برنگ بهار می پوشد
چو ابر تیره که بر گرد مه محیط شود — رخش لباس خط مشکبار می پوشد
غرور حسن ببین کان غزال شیر افکن — بروز جنگ لباس شکار می پوشد
لباس محنت من از تار و پود الفت بافت — کسی که جامه زشبهای تار می پوشد
کند چو کفش تماشا برهنه پای جنون — ز جوش آبله دشت خار می پوشد
مکن ادای تکبر که خست لایق شاه — اگر لباس بزرگی زروبار می پوشد
چنان کدورت خاطر فرو گرفته دلم — که اشکهای مرا از غبار می پوشد

بهجت خفته سالک زمانه بنگر بر
چو بکر مان مژه اشکبار می پوشد

یکی کس از خوش نگاهان چشمی چنین ندارد — این خط و خال سوزون آهوی چین ندارد
صورت نگر خنده در روی باین نکویی — این دست غنچه گل در آستین ندارد
هر جا که دارد حسنت جولان سمند خوبی — گلگون نار شبدیز برزمین ندارد
با بت پرست او بت گو هست حرف ایمان — زنار بند الفت پروای دین ندارد
شور است کبک کلافه پشت بجو شخرامی — آن جلوهای کاز تمکین و خلقی باین ندارد

تسخیر

تسخیر کرده حسنت از ماه تا بماهی — این مملکت سلیمان زیر نگین ندارد
جا کرده چشم نرگس دارد غبار کویت — کاشانه چو چشم مردم نشین ندارد
خطت چو موج کوثر غلطد بسبزه تر — نقشی باین طراوت دیبای چین ندارد
شوان فریب ... خوردن زبیه نهادن — مردم کنایی خوبی در سر زمین ندارد
در حرف هر عصای تیغ زنند دست — گویا که گرگی در پوستین ندارد
اورا که از فتوت صافی بود طویت — در دل چو آب گوهر گرد و کین ندارد
پای روند داری طی کن طریق مقصد — این باد پا سلیمان در زیر زین ندارد

سالک نداهب من می آید از دری شست
شعری که از لطافت صد آفرین ندارد

هر کرا جان تمنای تو آزرده نکرد — ناله را محمل شوقش جرس آوازه نکرد
سی مجنون بچه کار آید اگر درد و صدق — کعبه را سنگ نشان پی جازه نکرد
تهمت الود هوس گشتم و نقش تو شست — باده بوسه او چاره خمیازه نکرد
من و آن دل که اگر از غم تنهایی مرد — تنگ دستی خلق جهان تازه نکرد
امست فطرت او باش که چون نکهت گل — خویش را شهره آفاق باوازه نکرد
در زیارت طلبی او و بسر می آید — جاده قامت خود هر که باندازه نکرد
هر که دانست جهان منزل آسایش نیست — زینت خانه و آرایش دروازه نکرد
بس در بار و جمعیت خاطر خیرست — هیچکس فکر این ضابطه شیرازه نکرد

میکند سرخ بسیلی رخ سالک را عشق
چهره از رنگ لباس همچو زنان غازه نکرد

شعله شمع حسن شعله به پروانه زد — عشق جنون را چو گل بر سر دیوانه زد
در ره باز فنا قامت هر کس خمید — حلقه افتادگی بر در این خانه زد

تا همت از کشش چه رخنه بدلها فکند — از همه سو کنج فیض لقب بو برانه زد
آنکه زو نیا کذشت پی غم عقبی نخورد — بر دو جهان پشت پا همت مردانه زد
آنکه ز نقش جهان بست دو چشم از — سر زر و دار سنگی بی نیازی کاشانه زد
نان مراد خست شود خورد و نکند انگشت — آنکه سیم لوش کرد و سنگ به پیمانه زد
عکس گل از نازکی خانه و بران رخ کشید — سایه بال پری زلف ترا شانه زد
عشق چو منصور را دار و بپایان رساند — بر سر دار فنا نعره مستانه زد

سالک از ایام عیش کرد بیکخط وصلح
بوسه معشوق را بر لب پیمانه زد

نیست ممکن که دل از عشق تو بی خط نشود — خوشتن داری سیماب میسر نشود
رحمت عشق بود شامل حال همه کس — قطره نیست درین بحر که گوهر نشود
من و همدوشی آن سرو چه امکان دارد — این وصالیست که در خواب میسر نشود
بعد الحمد که اکسیری ما خورشید است — بر کسی کیمیا دادیم که پر زر نشود
تا تو از ترک تعلق نکنی تیغ جهاد — قلعه سد ر تسلیم مسخر نشود
نکند جلوه در آفاق چو آئینه و تیغ — تا چو فولاد کسی صاحب جوهر نشود
قفل ابرام ندارد بجز اکرام کلید — هیچکاری چو زر از بهر تو بی زر نشود
از تو بیقدر تری در صدف امکان نیست — اگر از قطره زدون آید که گوهر نشود

عشق در بر رخ هر کس نکشد پر سالک
ملبوس عاشق و پروانه سمندر نشود

ز لبس از یاد مژکانش دلم پر نیش میکرداد — ز یارب یارب شبها ز بانم ریش میکرداد
رسیدنهای او از رام گشتن بیش میکرداد — باین بیگانگی خوبان آشنای خویش میکرداد
کنم گر بیخودی زان نرگس شهلا کمن منعم — که از نظاره چشم تو مستی بیش میکرداد

بجو دردی دو درد چشمت هر که ایمانی گمان دارد — فدای تیر آن مژگان کافر کیش میکرداد
ترا گفت انقدر در مابه دو ازو باغ رخسارت — که برگرد رخت گر خط برآید ریش میکرداد
ز چشم چون بریزد خون ز شوخیهای مژگانت — چو سر دل بیزبانی ناخن جراحت بیش میکرداد
اگر در گوش پند حرفی ز فقر و مسکنت گویم — همای دولتش کی و سر در دو بیش میکرداد
ندارد آنقدر سامان که گیرد دست مشتاقی — کرم چندانکه بر گرد بساط خویش میکرداد
چنان کز سوم خالص میشود نقش نگین پیدا — نهاد نیک و آثار زر و خیر اندیش میکرداد

محبت پیشه کن سالک اگر چشم وفا داری
که گر دشمن بود از مهربانی خویش میکرداد

خورشید و سایه را با هم پیوسته جنگ دارد — آهوی این بیابان خوی پلنگ دارد
گر گل نشانه سازم آید بسنگ تیرم — گر قاصدم فرستم چون رهزن لنگ دارد
از نیکوان عجب نیست نازیدن ای شهان — یکسر گهر ترازو یک پله سنگ دارد
حلمی که شد مکدر از زور اهل نیاید — آری برش ندارد تیغی که زنگ دارد
بادوی او بچشم گل نیش خار گردد — گردیده دام درین باغ گلها چه رنگ دارد
مژگان کرد چشمش دل دیده و کرد با او — حرفی که گرد و دنیا خیل فرنگ دارد
دارد ز بان غنچه میشکفت در گلستان — گر هست انبساطی دلهای تنگ دارد
دریاست لق در روش آید با چو جوش — هر قطره درین بحر شور نهنگ دارد

نتوان گرفت سالک الفت بسایه خویش
جایی که شخص سودا با خویش جنگ دارد

هر که در دل ز تمنای جهان غم دارد — نبود آدم اگر صورت آدم دارد
پست جای من اگر چه فرنگی سر و دوست — چهره اکثر از دامن مریم دارد
شوخ چشمی شده در شهر و فا رام امروز — که چو آهوی ختا هر نگهش رم دارد

نظر پاک بچهره ندیده صورت
این جلائیست که آئینه شبنم دارد

نیست بکرم کرم کوه را بخدای دل
آب شمشیر تو صافست که الماس دم دارد

دانه چون گرسنه و از گشت اضاعت ...
سود در زیر نگین مملکت جم دارد

مرد و نیست جهان را که بشیون دارد
کعبه از بحر کرا این جامه ماتم دارد

کوچ کن کوچ که در قافله طبل رحیل
بعبث نیست که فریاد دمادم دارد

تکیه بر تارک اقبال کند تاج صفت
خویش را هیچ گهر هر که فراهم دارد

رام مردان نشود توسن دنیا سالک
از شب روز اگر اشهب ادهم دارد

دیوانه شهر یار را چون ناله پرکشش افتد
در دیده آب گردد در سینه آتش افتد

عشقی که پاک باشد دل را زغم برآرد
شوید غبار کلفت چون یار او بچنگش افتد

از جلوه نقش یوسف در دیده نگارا
از خط و خال موزون چون رخ منقشش افتد

گردیدها نقطه‌اند در گوش استخوانم
چون قرعه عالم بر آن پریوشش افتد

از بس کشید سختی شد نرم استخوانم
گردد کمان کباده چون در کشاکشش افتد

دولت عجب که گیرد دست قضای ما را
در پیش پای شمع با تاج زر آتشش افتد

نتوان نهفت سالک او را ز چشم مردم
شهرت کند چو خورشید حسنی که مهوشش افتد

عشق دیوانه سزای دل بیتاب است
حلقه زلف دلاویز تو گرداب است

خواهد از بندگی او خط آزادی سرو
کس چنان رشته بپای مرغ بیتاب است

دام زلف تو اگر راهی کوثر ...
خویش را دیده و دانسته بپای بگسسته است

ای دل از ملک قضا پای وفا مطلب
هرچه از روز ازل آمده بر بست است

نقد عمری که دل خواجه بر آن میلرزد
نیست چندانکه از این دست بآن دوش است

نیست در شیشه و پیمانه امکان سالک
آن خماری که بیک چشم سیه مست است

دلی کر آتش خشم تاب بر نمیدارد
ذکر به کوه هر سراب بر نمیدارد

چه سنت از فلک سفله بر توانم داشت
که زخم تشنه من آب بر نمیدارد

ز نوک خنجر مژگان او ست بالینش
که بخت خفته سر از خواب بر نمیدارد

خیال آن خم ابرو ربوده زاهد را
که پشت خویش ز محراب بر نمیدارد

گلی که عاشق معشوقی جمال خود است
نظر ز آینه و آب بر نمیدارد

کسی که از طمعش چهره کهربائی نیست
خسی ز عالم اسباب بر نمیدارد

غمم که ریشه دوانده است در دل سالک
که لب ز جام می ناب بر نمیدارد

خطش دو اسپه بشبگیر ان به لاله زار آورد
ببین که سبزه بشوخی چه گل بیار آورد

چو شاخ گل ز بر دوش خویش گل‌چین است
کسی که سرو قد یار در کنار آورد

عجب که زنده بماند دگر چراغ دلم
چنین که دیده ز ما دیدن غبار آورد

بس ز یاده مینا شراب ساغر وصل
که گر بیام گل تر مند کی بیار آورد

هلاک لطف نسیم که بهر یار دوش
ز رنگ لاله طرب نامه بهار آورد

ز مشتری رخ گرگی که دیده آتش بود
کسی که جنس محبت باین دیار آورد

ز ضعف قوت آهی نداشت دل سالک
که صید لاغر ما را این شکار آورد

نوبهار آمد و رعنائی دلبر دارد
گل چه اندیشه وحشت و چه در سر دارد

سبزه خواهد که زند لاف بهمدوشی سرو
سیه رخ و رخم بالای صنوبر دارد

سبزه را هر طرفی عکس نگندسته ...
همه آئینه آب چه جوهر دارد

نرگس از بس شد ز جام رعونت مست / ساغر خویش ببیند جهد ز جا بر دارد
دوش با یوسف گل چه بلبل میگفت / وای بر جان عزیزی که برادر دارد
بهتر است اینکه سپر کرد چنین بدو زخرا / در دل خویش چه غنچه گره از کوه بر دارد

سالک از بهر تماشای تو میخواهد چشم
چکند دیده که از عشق تو دل بر دارد

خوبان طلسم فتنه ز بیداد بسته اند / راه گریز بنده و آزاد بسته اند
از زیر زلف از تماشان شده است خط / با نامه بال پیر پریزاد بسته اند
آسان مگیر عشق که از کوه بیستون / سدی برای مطلب فرهاد بسته اند
از حسن و لطف سخن بهره کی برند / این در برای دیده نقاد بسته اند

سالک تمام صورت دیوار حیرتند
نقشی که در قلمرو ایجاد بسته اند

نیست آن حلقه که زلفین تو اندوخته اند / چشم بر دام تو آهو نگهان دوخته اند
نیست خورشید که از دست اسیران تو بخت / داغ رشکیست که بر جان فلک سوخته اند
در شب وصل تو پیران همه از سوی سفید / شمع کافوری از آن چهره برافروخته اند
خانمان سوخته آتش رخسار تو اند / لاله و گل که بدینگونه برافروخته اند
کی ز پهلوی تو اغیار جدا میگردد / بر تو خود را همه چون بند قبا دوخته اند
همچو فانوس نماید ز برون نقش درون / در همان بزم که آتش بفغان سوخته اند

سالک آنان که می دامن تر آب کشند
نظر از دلق و [illegible] بخیه صفت دوخته اند

در غضب از موی ابرویش جدا کرد بلند / دیده یک تیغ گزین تنها کرد بلند
چون شرر هر قطره شادی مرگ گردد خون من / شعله شمشیر قاتل هر کجا کرد بلند

نقشها

نقشهای کرجه است از رنگ شادابی گرفت / جای آن دارد که چون برگ حنا کرد بلند
تا شود نشتر [illegible] هم بالای نخل قامتش / شانه را در زلف او دست دعا کرد بلند
ذوق پای خفته مجنون شد ابر رفتار آورد / در بیابان وادی که آواز درا کرد بلند
خار خار سبز خطی ریشه دارد در دلم / دود این آتش ندیدم کی بجا کرد بلند
نیست ممکن رنگ عشرتخانه بی می ریختن / تا نباشد خشت خم کی این بنا کرد بلند
دل شود از بس ترحم مومیای سنگ را / از شکست شیشه ما چون صدا کرد بلند
بر نمی آید ز دستم پاس دولت داشتن / گرد بر سو بر سرم بال هما کرد بلند
زین ملایم طلعتان از بس درشتی دیده ام / چشم می پوشم چو گرد توتیا کرد بلند

برلبم سالک شکایت از عدا از غنچت
آب را در سنگلاخ آواز پا کرد بلند

درین دو هفته که گل شوخ و شاهد آن مستند / چه توبها که بزور پیاله بشکستند
عنان کشتی رطل گران که بسپرد / چو موج لاله و گل ساقیان سبکدستند
غرور نرگسش از سنبل بناگوش است / ز بوی مشک ختا این آهوان سیه مستند
شراب کردی و مروت در پیاله خون / غبار خط تو و بوی گل ز یک دستند
هر که خضر و مسیح از کرشمه لب بگزند / غرور خوش نمکانی که سینه‌ها خستند
[illegible] یک شب [illegible] گل جام / کنون که ابر و هوا ساقیان تر دستند
[illegible] خوبان [illegible] شوان گشت / که غمزه ها همه خونریز و عشوه ها مستند
گزند جوهر حیا گیرد گوهران چکنند / که همچو ماهی تصویر فارغ از شستند
چو شعله گرم روان طریق یکرنگی / تلاش هستی خود کرده نا بهستند
خدا کند که ابسی زمانه وا نشود / دری که بر رخ عالم بروی ما بستند
بهم طرز رسان گر سخن سالک / که در زمانه ما نورسیدگان هستند

گل او برامنت مجموعه چاک گریبان شد / شگفتی در قبا چون غنچه و عالم گلستان شد

ز شوخی تا گره وا کرد سوادی لب شمشاد او / چو طوق قمریان بر سر و عالم تنگ میدان شد

گرد خط بخت گشت از سواد خط چنین روشن / که آب زندگی پنهان در آن چاه زنخدان شد

حجابش آنقدر تر ساخته و از چشم نظر بازان / که عکسش چون پری از چشم آئینه پنهان شد

چو مرغ نو قفس در سینه ام دل میکند بازی / بران گوی ذقن تا سنبل زلفش چو چوگان شد

کدامین سرو دارد اینقدر سامان رعنائی / برای جلوه او هر دو عالم یک خیابان شد

هما وارسته زان گو بر ندارد استخوانم / که خواهد بعد مردن هم نشان تیر مژگان شد

لباس هستی چشم تماشا میکند روشن / که چون پیراهن یوسف ظلام از چنگ گرگان شد

باین عاشق نگاهی چون نکردم محو رخسارش / که بر رویش نگاه و در رهش عقل حیران شد

ذوق فکر صاحب بیکشم ناز سخن سالک

که بلبل میتواند باز با بلبل غزلخوان شد

شوق عشقم چون بکوی دوست راهی میکند / کعبه گر بینم اگر چشم سیاهی میکند

در نظر هر کس که دارد وصل یوسف طلعتی / عشقبازی با کبوتر راه چاهی میکند

موج آب زندگی را در گلوی زخم هم / یاد آن مژگان که بر اغیار راهی میکند

خیمه صحرانشینان را خطر باشد ز سیل / چشم من چون کار دوران اشک آهی میکند

نشاه داری وحدت که چون سر زند / تاج شاهی را کلاه گاه و گاهی میکند

پیش ازین حسن نکویان اعتباری داشت / صد چو لیلی در عرب امروز راهی میکند

عشق در هر جا صلای بی نیازی در دهد / هر گدا در خانه خود پادشاهی میکند

خواجه را گر کشف باقیست مانند حباب / باز گشتی سوی دریا باد را هی میکند

ناز دارد این غرور ما ز نیاز عاشقست / سرو از بالای قمری کج کلاهی میکند

سالکا از دل ما سوا و کینه خواهی شسته ایم / مدعی هر چند مشق کینه خواهی میکند

ناز و ستم از ابروی تتان برا میکشد / هر که چون من گوش تا گوش این کمان را میکشد

نشاه عشق از کجا و زاهد خودبین کجا / هر سبکمغزی کی این رطل گران را میکشد

وانه آن حوری که من از خوی خوبان میکشم / فصل گل هر کس که ناز باغبان را میکشد

میتواند چون مسیحا دعوی اعجاز کرد / کلک نقاشی که آن موی میان را میکشد

دعوی عشق حقیقی کن چه لافی از مجاز / کودکی هم در حقیقت این کمان را میکشد

در شبیهش بسکه صورتگر تامل میکند / میشود کلکش دو مو تا آن دهان را میکشد

سالک از بس شد سبک در پای آن سرو روان

بر زمین چون سایه جان ناتوان را میکشد

گل مراجان جهان خار و خس یکدگرند / اکثر این قند ربایان مگس یکدگرند

دلشان کی خبر از مهر و محبت دارد / عشقبازان هوا و هوس یکدگرند

بسکه در خلوت الفت همه گلفت زده اند / همه آئینه تار نفس یکدگرند

هر کجا شعله صفت تیغ نهادند بهم / خانمان سوخته مشت خس یکدگرند

رشک بر الفت پر ریخته مرغان دارم / که دل تنگ فضای قفس یکدگرند

دردمندان جهان در دل هم جا دارند / بال و پر ریخته مرغان قفس یکدگرند

در قفا موی سیاه و تو سفیدی دارد / چون شب و روز که در پیش و پس یکدگرند

شهسواران که درین عرصه بهم تاخته اند / همه فرو است که گرد فرس یکدگرند

قیمت و قدر سخن قافیه سنجان دانند / بلبل و فاخته فریادرس یکدگرند

سکه نبود ز آنند خسیسان سالک

همه از طول امل در هوس یکدگرند

تا کشش نوک رند نظر باز نگذرد / او بگذرد ز مهر و وفا ناز نگذرد

شنوان بنام نرگس جادوی او گذشت / سحر کرشمه که ز اعجاز نگذرد

گر تندرو چو سیل شود روز رستخیز — زان جلوه‌ها که خانه برانداز نگذرد
شاخ گلش چگونه شود تحمل با تمم — شوخی که بر جنازه‌ام از ناز نگذرد
عاشق اگر بر آتش و وزخ شود کباب — از روی خوب شعله آواز نگذرد
تر دامنان لب رسا تند راه عشق — مرغابی از محیط به پرواز نگذرد
چون خامه آنکه واقف سر رشته ای رشش — باید که یک قدم ز هم آواز نگذرد

سالک اگر از همه آلایشی گذشت
از بانگ چنگ و باده و شیراز نگذرد

دلم را همت مرد آزمائی از نسب قوی دارد — ز رو بهیم فشار بر سر کلاه خسروی دارد
بسر سبزی علم از او و مردی میتوان دانست — که سر و آسمان باسش که چنه اش او در قوی دارد
سر آئینه زانو بود و جام جهان بینش — گدای کوی جانان و الحق که خسروی دارد
ز دست افتاد آهی تازه و بار کشش میتوان گفتن — ز شرمش ای ز لف اگر در بر لباس شعر ای دارد
قلم از بسکه شد مطلب نویس چشم خونبارم — سر انگشتی نگارین همچو کلک مانوی دارد
نکو نی بسکه فریاد و از آواز بسوار ای — که خاموشست لیکن تازه از زبان معنوی دارد

کسی سالک ز طرز مولوی رم میتواند زد
که در دعوی گواهی چون کتاب مثنوی دارد

پیش پیر دون کی زراه عجز زانو میزند — آنکه گاه و لا غرش با کوه پهلو میزند
چون نرنجد از هجوم ناله خوی نازکش — این ترانه‌ها و از هوای برگ گل سو میزند
چشم بی پروای آن ظالم ز بس عالمگیر گشت — شست اگر بر شیر بندد بر آهو میزند
شوخی مژگان بی باکش عجب تیر آور است — راه ایمان در میان چشم و ابرو میزند
تا بکنج لشکر افتاد دست از گنج لبش — کاروان مصر را آن خال هندو میزند
تیغ خواهی عقل را فرمان روا از نفس کن — تیغ اسکندر زند پر از ارسطو میزند

معنی

معنی تجرید نا فهمیده سالک از قدرت — هر سحر با قربان در باغ یا هو میزند

از گریبان هر کرا دیدیم گردن میکشد — گردن ما از گریبان با دامن میکشد
تا نریزد خون عالم تیغ استغنای او — کی بخون کشتگان از ناز دامن میکشد
تا علاج گریه‌های چشم پر خون کرده‌ام — ناله از کم فرصتی شمشیر بر من میکشد
گردن مینای ما بیجا نشکر و دلبند — اشتعار جلوه و سنگ فلاخن میکشد

سالک از بی مهری گردون نمی رنجد دلم
دوستی از یار دارم جور دشمن میکشد

خوشا آن عاشق کز کام دل از آن کس آشنا گردد — گهی سیب ذقن بوسد گهی زلف دو تا گیرد
کی آن مژگان کج بر حرف او و ننهد انگشت — اگر در اس اشارت را ز قانون وفا گیرد
توان سرو گل اندامی که هر که در خرامی — چو برگ گل ز دنبال تو نقش پا هوا گیرد
دل از زور هما بدور فک بر گشتنی دارد — شود تیر هوای هرکه دنبال هوا گیرد
بخشش امروز و فردا نحم مخور از پای لغزیدن — که دست داده همین دست ای شمع از دست بگیرد
درین ویرانه سر بر جرثال خنده‌ها دارم — که با قد دو تا میخواهد آن زلف دو تا گیرد

بود در مذهب من معنی گرندگی سالک
دو جو وفا کیست هر کاو نقش بوریا گیرد

با وجود چشم هوس لاف تماشا تر زند — کحل خورشید کسی بر سر حربا تر زند
محو بی رحم و نگه ظالم و مژگان خونریز — کارو ای که زند حسن تو تنها تر زند
تا چو شبنم همه تن دل نشود تشنه عشق — دست در دامن خورشید تماشا تر زند
سخن از مردم خاموش شنیدن دارد — موج انگشت حیرت به لب دریا تر زند
وصل اگر میطلبی ترک هوس کن سالک — سیل نگذرد از خویش بدریا تر زند

خضر اگر درک لب قند فروشش تو کند | آب حیوان طلب از چشمه نوشش تو کند
دهنت گر بسخن را و تکلم ... | خنده و فریاد ز لبهای خموشش تو کند
هست در خواب بمان نرگس مست هشیار | باده هر چند که سر در سر هوشش تو کند
بمعلم ز خط ریحان قلم نسخ کشد | مشک اگر مشق خط غالیه پوشش تو کند
چون اگر ابر ز مژگان همه گوهر بارد | دیده هر که نظر بر در گوشش تو کند
روشن از حسن تو شد شمع و چراغ مجلس | کاولی زمزمه جوشش خروشش تو کند

کیست سالک که تواند که ز عرفان سخت
دعوی معرفت از فیض سروشش تو کند

کینه اهل هنر از دل ... بجم نرود | آب شمشیر ز خون ریزی مردم نرود
رنگ آن جامه که از بخت سیه یافته ام | گر تو صد بار دهی غوطه بقلزم نرود
اینقدر در نظر خلق کمتر نشود | مهر اگر سر زده در خانه مردم نرود
ز آتش این شوان بود که هر سنگ گشت | زیر پی خوی بد از سرکی قاقم نرود
راحتی نیست بد از سر بگریبان بردن | عجب از عقل فلاطون که باین خم نرود
اگر از بحر کند اکتساب زر ... | نیست ممکن که بدریوزه مردم نرود

در جهان گم نشود موج حوادث سالک
هر که از طینت این بحر تلاطم نرود

زنگ بر آینه صاحبدلان جوهر شود | چون بموج سبزه افتد دیده روشنتر شود
گرد کوتاهی خلاص از بند مستوران رسیده‌اند | راحت افزونتر شود چون آرزو کمتر شود
سبز شد بر آب از آتش هر که صاحب جوهر است | سینه فولاد گاهی تیغ و گه خنجر شود
زندگی در خضر میدانه تلخی چون گذشت | آب حیوان گر نصیب کام اسکندر شود
میشود همرنگ نیکان هر که با نیکان نشست | سکه چون بازار نشیند از فاش زر شود

ای لب شکل کز آسمان برآید کارها | از برای دسته گل رشته بال پر شود

کلک سالک نیشکر شاداب است اگر سخن
نقطه بر کاغذ گذارد دانه گوهر شود

رفتی و دل ز داغ فراق تو خام ماند | آخر بنای طاقت ما ناتمام ماند
بیرون ز خویش مرغ دلم بسکه خون گریست | گردید آب حسرت ما در چشم دام ماند
ماندیم در حجاب خموشی ز شرم خویش | تیغ برهنه گویی ما در نیام ماند
نشنید هیچکس سخن البیذ بر عشق | این قصه از برای همین ناتمام ماند

سالک ز آتش تو بجز دود بر نخاست
چون داغ لاله سوخت کبابی که خام ماند

خوش دل ساده که از زخم بلا رنگ شد | همچنین بر ورق آینه سطر رنگ شد
بهر یک صید دو شمشیر کشیدن ستم است | گوشه چشم کشیده ست که خنجر رنگ شد
از سموم نفس سوخته ام آتش شد | شعله گر بسته بال سپند رنگ شد
زال و نیا سر ستوری مردان دارد | با خبر باش ترا داره جای در رنگ شد

بشکند شرط بآن سوزن مژگان سالک
که ز پا خار سر کوی تو دیگر رنگ شد

چو در دل حسرت آن گوهر نایاب میگردد | چو موج از بیقراری استخوانم آب میگردد
نمی خوردن گواهی میدهد چاک گریبانش | کتان نوشی که شبها مست از مهتاب میگردد
گر از چشم سخت بهوس تیرش بسنگ افتد | که در چشم چو زهر آلوده پیکان آب میگردد
بر او ما بستر آسودگی چون صورت دیبا | نگه در چشم این راحت پرستان خواب میگردد
... ز چون فلک صد گوزه میدانسته ام ساخت | تنک سرمایه را او کان ماین در دولاب میگردد
بذوق آنکه سازد لاله زاری هر سر کوئت | سرشکم تا بدامن میرسد خوناب میگردد

چراغ تیره‌بختیهای سالک چون شود روشن — که خاکسترنشین از بستر سنجاب میگردد

جا

عقیقی گریه با خنده و در زیر نگین دارد — که اشک گرم بلبل تخم گل در آستین دارد
بخیر بگذر از ویش از چمن گل میتوان چیدن — ز نقش پا چه منتها که بر روی زمین دارد
بیا دم مهر ساند تا کند طرح فراموشی — اگر گاهی مرا از او بجا طرح چنین دارد
خوشا حال سپیدروزی که در شبهای تنهایی — چراغی بر سر بالین ز آه آتشین دارد
ز بخت سبز اگر دارد ز مهر و خاتم دولت — چو برگردید اختر زهر در زیر نگین دارد

خدنگ ما کمانش رخنه در جان میکند سالک
کمان ما خدنگش رخنهای دلنشین دارد

از شکست دل دیوانه ما می افتد — تو زیبایی که تو بیرانه ما می افتد
عشق شمعیست که در محفل بگیرد تنها — اشکش از دیده پروانه ما می افتد
هر زمان سر که از آن ای جنون در گست — دست انجیر بد تو دانه ما می افتد
شور عشق از دل این گروه که در تنها برد — قدم سیل تو بیرانه ما می افتد
دوستی نیست چراغی که اگر دارد روشن — داغ لیلی بسیه خانه ما می افتد
رشک بر حاصل ما حلیم دارد چرخ — برق در خرمن بیدانه ما می افتد
هر کجا از عرق شرم نظری پوشند — رعشه بر گوهر یکدانه ما می افتد

نیست سالک چو سلسله جنبان رشک
این چه سیلیست که در خانه ما می افتد

دل درین وادی شکار کام نتوانست کرد — صید آن آهوی وحشی رام نتوانست کرد
نو غزالی بین که از چشمان دل می رسید — رام شد و نفی که در دل آرام نتوانست کرد
دست ما اسباب دل این گردون گرفت — از لبش تحصیل یکدشنام نتوانست کرد

شد ز مجنون گرچه نام عشقبازی بلند — خویشتن را همچو من بدنام نتوانست کرد
با وجود آنکه ساقی ابر دریاهمت است — یک صراحی می بجا انعام نتوانست کرد

در بطوف کعبه آسوده کی سالک برد
تا کفن را جامه احرام نتوانست کرد

پاس ناموس صفا در دل مردان باشد — شیر را اثر ترس بر نیستان باشد
ظاهر و باطنم از آب گهر صافتر است — راز ما گوهر چو پوشیده و پنهان باشد
هر دل آن دست حنابسته که ناخن ترزند — پیش عشاق کم از پنجه مرجان باشد
آه از این آب مزاجان که در آیینه دید — عیب پنهانیشان از چم نمایان باشد

لب جانبخش بدلجویی سالک بگشا
چند هر روی تو چون آیینه حیران باشد

بتان که حلقه زنار بر کمر بستند — کمر بخدمت او همچو نیشکر بستند
نداشت رتبه بالای او رعونت سرو — برای نخل قدش معنی دگر بستند
گرچه شد که میان بسته بحلقه زلف — چگونه این دو بلا را بیکدگر بستند
بجوی تشنه لبان آب رفته باز گشت — هزار و جله خون گر بچشم تر بستند
صفای سینه روشن‌دلان بجای خود است — ز خود چو دیده کم بادام اگر نظر بستند
رخ گشاده جبان در دیار ما عیبست — که آب و آیینه در بر رخ هنر بستند

که فراموشید جدا از دور وصل ما سالک
بقفل شب در دروازه سحر بستند

داده صرف از مهر خاموشی بلب آکرده اند — وین گره در رشته گفتار پیدا کرده اند
گوشه‌گیرانی که در قاف قناعت ساکنند — از کمند وحدت خود صید عنقا کرده اند
طفل اشکت بی سواد النسخه و شسته لیست — دوده در هر سطر موج این نامه انشا کرده اند

از صفای سینه با خود پسندان غافلند   خویش را از آینه دیگر تماشا کرده اند
گلرخان شهرها از بسکه عاشق دوستند   شب چو شد پروانه با شمع پیدا کرده اند

شکر این مژگان در از آن چون کند سالک کسی
قطره اشک مرا هم چشم دریا کرده اند

صد بهار آمد که با غم شبنمی پوزی نکرد   از گل ابری گلستانم دماغی تر نکرد
صد کتابت پیشتر از خود به بیدردان نوشت   خامه هرگز برای نامه من سر نکرد
دل ز خود در زنگ پیدا است از نقش عشق   آنچه با آینه ما کرد روشنگر نکرد
پای من در خلوتش از بس بخواب مرگ رفت   هیچکس کشتی باین آسودگی لنگر نکرد

از سراب یاس سالک کی توان سیراب شد
هیچکس از آتش تصویر آتش بر نکرد

نمی دانم که در خوبی دو لب چون شکر او دارد   بهشت این شکرابی در چار جوی خویش کی دارد
شود در شهر و الشکان بهار بیخزان پیدا   صف بیدرد و مسندان کوچه باغی همچو نی دارد
اگر ظالم کند زه از رگ گردن کمانش را   خدنگ چاره ای از آه مظلومان ز پی دارد
بود از دولت زهد خشک عنابی لب او   که نخل موم اگر دارد بهاری فصل دی دارد

ز نیرنگ هوس کی حسن را پروا بود سالک
که لیلی پاسبانی همچو مجنون گردحی دارد

در عشق هر که صاحب مژگان تر شود   خاکش پس از فنا همه آب گهر شود
گر با دوات لعلت خامی شکر زنند   خونش ز لطف در برابر که حیرت شکر شود
شبنم ندهد داد ار باغ گریبان صبح   از سینه تا برآید و آهست اثر شود
در عمر خود بخواب نه بیند قرار دل   بیطاقتی که شیفته آن کمر شود
سالک نشان هر از چمن عافیت مجوید   این گل که شکفته ز باغ اگر شود

یاد زلفی باز بر هوشم شبیخون میزند   برق لیلی خویش را از گشت مجنون میزند
سیر فانوس خیالی کوی تو دارد در نظر   جا نگاه از تنگنای امشب خیمه بیرون میزند
با تو رعنایان گلشن گر مدارا میکنند   باغبان اول تبر بر سرو موزون میزند
در میان باده و نوشان محبت هر که هست   هر که همچون اشک من پیمانه در خون میزند
کاروان عمر را نقل سفر در آتش است   زندگی امروز و فردا خیمه بیرون میزند

رنگ با بوی خوش دل سالک نه دارد باغ حسن
گل که میخندد ز شادی نعل وارون میزند

ز گریه ام مژه گل در طبق بکرده اند   ز ناله باده دل گرو رقی بکرده اند
چو آفتاب متاب از نگاه گرم مرو   مساور نگ گلت را عرق بکرده اند
بکنگش شوان سیر دیده گر شوخی   هزار جا ز برای سبق بکرده اند
بیفروید خونبار من مدار و چرخ   پیاله که شراب شفق بکرده اند
چو برگ گل که ز تاثیر ما و بر گردد   زمان زمان گل دولت وارق بکرده اند
به سرشته چو سکندر ز آب چشمه خضر   کسی که توشه اش سد رمق بکرده اند

سخن ز تنگدلی میده چو نشان سالک
بصفحه چون قلم تنگ مشق بکرده اند

زان می که حسن و عشق به پیمانه ریخته اند   در روی ساغر من و دیوانه ریخته اند
شمعی که خنده بر گل خورشید میزند   از خون گرم بلبل و پروانه ریخته اند
سامان صبر در دل من بیقرار بود   روزی که خشم و ناز باین خانه ریخته اند
جز حسن و عشق واسطه در میان نبود   روزی که رنگ کعبه و بتخانه ریخته اند

سالک شکر چگونه نخندند غافلان
نقل فریشان همه طفلانه ریخته اند

دل در خم آن زلف رسیدن نتواند   این مرغ از آن دام پریدن نتواند
گیرایی مژگان اگر این است در آن چشم   مشاطه دگر سرمه کشیدن نتواند
چون سوی تو پرواز کند مرغ نشاطم   از چهرهٔ من رنگ پریدن نتواند
رخصت بر آن دل که ز شاخ گل وصلت   گل چیند و از او همه چیدن نتواند
تخمی نتوان کشت که دهقان امیدش   آخر ز خجالت درو دیدن نتواند
از بحر چه چو بین نکشد تیغ زبان را   هر کس سخن سخت شنیدن نتواند
سالک اگر این است سموم تف آهش
یک سبزه در این باغ دمیدن نتواند

تا سبب چوب در این عرصه ترکتازی کرد   چو خار هر که به آتش زبان درازی کرد
چو شمع تا که جانبازی سوختن ندهی   در انجمن نتوان عشق سرفرازی کرد
تواند از همه کس نشاط نکنامی برد   در این لباس حریفی که پاکبازی کرد
قبول خاطر محمود غزنوی شرط است   به خال و خط نتوان دعوی ایازی کرد
صفیر مرغ چمن هم مخالف آهنگ است   ز بسکه مطرب ایام بدنوازی کرد
خدا ز دشمنی دوستان نگهدارد   در این زمانه که نتوان زمانه سازی کرد
بغیر چشم و دل سیم و زر پرستان نیست   به سوی تو که توان آرزو گدازی کرد
میان سوختگان متهم به بلهوسی است   به شمع تا پر پروانه دستبازی کرد
ببخت تیرهٔ من گشت آشنا سالک
که شام هجر چنین روی درازی کرد

ز دوست که دوران ز گلشت خار برآرد   حیف است که این آینه زنگار برآرد
کار نمک سوده کند در دل ریشم   هرچند دگر آن لعل شکربار برآرد
جایی که شود شاد دلی گرد کدورت   پیش از آینه دیوار برآرد

حاصل

حاصل که جگر گوشهٔ خار کف پای است   هر گل که سر از گوشهٔ دستار برآرد
سوزن فلک بهر همین روی مسیحا   تا در ره تجرید ز پا خار برآرد
هر کس که در این بادیه سرگرم طلب شد   فرصت ندهندش که ز پا خار برآرد
ز دیر و حرم شکفته و باغی دل سالک
شاید که سر از کوچهٔ خار برآرد

ناله را مشاطهٔ زلف پریشان ساختند   گریه را آیینهٔ رخسار خندان ساختند
همچنین چوگان کمر در راه جانبازی است   ناوک غمزه و شمشیر مژگان ساختند
بیدلان تا آستین از چشم تر برداشتند   بحر را چون گوهر سیراب غلطان ساختند
چون سپر در عرصهٔ مردی جگرداران عشق   سینه را چون لاله زخم نمایان ساختند
نیست معشوقی که بر عاشق نسوزد دل بس   شمع را ابر تربت پروانه گریان ساختند
کار چون بر سر نمی آید ز کرد و عاشقان   خوش به تاج خاک بازیگاه طفلان ساختند
این غزل سالک ز صائب در میان آمد که گفت
از غبار خاطر مجنون بیابان ساختند

شمع بزم حسن را از دود دل افروختند   رنگ این آیینه از خاکستر ما ریختند
بو و پنهان در نظر ای شهادتگاه عشق   خون گرم لاله در دامان صحرا ریختند
مصریان از حسن شور انگیز یوسف غافلند   این نمک را در زخم ناسور زلیخا ریختند
سر سبز رخصت چون بار صنوبر بگرم   خوش خرامان بسکه بر جلوه بر ما ریختند
حرف دور و دیگران شد صاف مینای فلک   درد این خمخانه در پیمانهٔ ما ریختند
طاق ابروی قبله ابروی خوبان ساختند   رنگ وضع کعبه از خال سویدا ریختند
گردش چشم تو عالم را شبستان آورد   من نه تنها ام در این ساغر چه صهبا ریختند
بان منه سالک قدم در وادی خونخوار عشق   در شهادتگاه ما سر تیره بالا ریختند

صبح خیزان خون دل در جام چون گل کرده‌اند　　از خراش ناله‌ی در ناخن نی کرده‌اند
در خرابانی که گردد ساغر سرشار اشک　　گریه را تا آب‌ستان نشئهٔ می کرده‌اند
در چنین باغی که می‌باید گل تعلق و چید　　ساقیانم همچو از جام پیالی کرده‌اند
در بیابانی که یکتا مست تا وصل حرم　　ناقه محمل نشین شوق را پی کرده‌اند
بر تنم هر تار نه داغی طعمه لیلی و نیست　　روح مجنون را علاج کروان این حی کرده‌اند
جسم خاکی بر نتابد شوکت تسبیح روح　　این کبوتر خانه و بیرانست نامی کرده‌اند
داغ آن افسرده طبعانم که با عشوق گل　　در جوانی نوبهار عمر را دی کرده‌اند
وای بر جان تهی دستی که از درماندگی　　مدح احسانش تمام حاتم طی کرده‌اند

حق بدست بیدماغانست سالک در جهان
ترک سر گر از برای افسری کرده‌اند

اگر چون سیمان مشغول خورد و خواب خواهی شد　　نداری نور اگر خورشید عالمتاب خواهی شد
وران وادی که انگیزد تجلی برق رخسارش　　شوی گر کوه آهن چشمه سیماب خواهی شد
اگر ابروی بت را آنچنان دیدی که من دیدم　　تو هم چون من جا کروان آنجا خواهی شد
بد پیمانها حق بر تو پیدا میکند آخر　　جهان در خواب خواهی دید اگر در خواب خواهی شد

با وترد و یک گشتن کی میشود سالک
گر از دور کشش یه پیچی از پیچ الست خواهی شد

با من به سیمین چه طالع ناساز میکند　　معشوق غایبانه بمن ناز میکند
حیران تیره بختی خاکستر منست　　روشنگری که آینه پرداز میکند
افتد به قفل آیه با کلید خار　　هر بار که عقل بسته جنون باز میکند
لوح مزار خواجه رفیقان مانده ورا　　دستی بلند کرده و آواز میکند
سالک مکن تلاش رهائی ز دام عشق　　از چنگ این عقاب که پرواز میکند

سرو و شمشاد اگر باغ تمنا میکرد　　سینی داشت گزان جنبش و بالا میکرد
گر باین غمکده خورشید جمالت می‌تافت　　دل من روزنی از بهر تماشا میکرد
در صدف داشت اگر مثل تو دُر گوهری　　در نه این قطره کی دعوی دریا میکرد
رشته‌سان گر ره تجرید نبودی باریک　　سوزنی را که عنان گیر مسیحا میکرد

گر نبیل ره سالک نشدی آتش آه
از کجا عشق مرا حسن تو پیدا میکرد

دل کم حوصله بلبل اگر از گل دارد　　گل هم این سینه صد چاک ز بلبل دارد
دل اگر زار تناله ز جدائی چکند　　مشت خونی چه قدر صبر و تحمل دارد
میتواند که کند فاخته را طوق از زر　　سرو از قامت او بسکه تجمل دارد
شمع از ناله من در شب گل در عرقست　　این نه شوریست که پروانه ببلبل دارد
کلاه از اختر سرگشتگی بخت کمتر　　در ترقیست اگر او به تنزل دارد
پر کرده‌ام و از گریه نمی آسایم　　این چه آبست که سرچشمه این پل دارد

هیچکه کم نشود نان قناعت سالک
آب ما ریگ همین جوی تو کل دارد

تا حدیث تو به وقت زبانم افتاد　　ناله آتش شد و در خرمن جانم افتاد
خرمن صبرمان را ز نسیم دادم　　که نظر بر رخ آن سرو روانم افتاد
مو بمو در شکن طره او میدیدم　　گرهی چند که در رشته جانم افتاد
شوقم آنجا که بگلبانگ قدم کرد سوار　　کوهکن در پی و مجنون بعنانم افتاد

سالک این شرم که امروز نقاب رخ اوست
پرده بود که از روز نهانم افتاد

اشکم همین نه سنگ سیه لعل ناب کرد　　هر ذره خاک کوی ترا آفتاب کرد

چون جام گل که مست کند خنده لب ترا — چشم سیاه مست تو گل را شراب کرد
دستی بخاک پای ما نیست چرخ را — تسلیم خانه ایست که شوان خراب کرد
خاکستر گرد در چمن آتش نهاد باغبان — بوی گلی وزید که ما را کباب کرد
هر قطره خون که در جگر تلخ کام بود — آهوی کلک ما همه را مشک ناب کرد

سالک ز بس تجربت حسن عشق ما
سر در کنار دولت بیدار خواب کرد

زبسکه موج محیط سخن فشانی کرد — زمانه را همه پر آب زندگانی کرد
اگر بیاد دهم خاک ناله جا دارد — که از برای چه بر خاطرت گرانی کرد
ترا مضایقه در نعمت وصال نبود — ز ضعف طالع من متو استمرانی کرد
بروی مردم دنیا مکش تیغ مشو — چو عشق جوهر آئینه میتوانی کرد
درین بساط که با لقوه هوشمند آنست — کسی که خوی بدانه اهنت پهلوانی کرد

متاع صبر بتاراج اگر ای سالک
تهیه سفر عشق میتوانی کرد

بی نیش خار آبله سر وا نمیکند — این قفل را کلید دگر وا نمیکند
موقوف یک تبسم جاست خنده ام — این غنچه را نسیم سحر وا نمیکند
آن ماه پاره ماند ز بس در نقاب شرم — حسنش بروی آینه در وا نمیکند
بگشای پیرهن نشود سرو ناز من — چون شاخ نیشکر که کمر وا نمیکند
قفل وصال سیمبران بسکه محکم است — غیر از کلید دسته زر وا نمیکند
ناخن چگونه داشته باشد گره صدف — یک عقده چون ز کار گهر وا نمیکند
دنبال کاروان مروت عبث مگرد — در هیچ شهر بار سفر وا نمیکند
سالک کسی که آینه پاک طینتی است — بر روی عیب چشم هنر وا نمیکند

خوش آن گروه که صد دل بیک ادا بخشند — متاع جان بخواهان خود بها بخشند
هزار دیده چو یعقوب چشم بر راهست — ز بوی پیرهن آنجا که توتیا بخشند
نوشته اند بخون محضری شهیدانت — که روز حشر بتیغ تو خون بها بخشند
وفا بگو بهر جان بیخرم زنده ام — که این متاع گرانمایه در کجا بخشند
عجب که همت آزادگان قبول کند — اگر مراد دو عالم بیک گدا بخشند
قضا چو قسمت دولت بشرط عدل کند — بیک کلاه نه بال صد هما بخشند
چو آفتاب بسر طی کنی اگر ره شوق — بنقش پای تو جام جهان نما بخشند
زبسکه در حد این ناکسان قبا پوشند — بصد برهنه نخواهند یک قبا بخشند

مکوش و دامن همت ز کف مده سالک
در آن مقام که توفیق دستها بخشند

کلیم آنسا دولت که طاقت دیدار می آرد — نهال وادی ایمن تجلی بار می آرد
چو انگشت ور گزنه دل گرمی بستر انسم — که سوز خط طائی بر سر این مار می آرد
دران گلشن که گل از غنچه رنگ خنده میدزد — مرا بلبل بفکر ناله های زار می آرد
خبر از رنگ بوی گل ندارم اینقدر دانم — که گاهی گلفروشی گل باین بازار می آرد
مرا بخت بلند ابر در جان میزند آتش — که چشم گریه آلودی باین گلزار می آرد
من از روزی که دل بستم بزلف تار دستم — که عشقم موکشان تا حلقه زنار می آرد
بدام عشق صیادی گرفتارم که از شوخی — خرامش کبک را چون کبک در رفتار می آرد

شود هر موی من سالک زبان شکر پیکانش
که زخم از ابر گریه خنده چون سوفار می آرد

در باغ جوش لاله و گل در شکسته اند — وقتی که مرغ عیش پر و بال شکسته اند
در شهر آشفته خطان از شمیم زلف — بازار مشک را و نرخ عنبر شکسته اند

جای گرمی بیاد لب لعلش کرده‌اند ... مستان پیاله بر سر کوثر شکسته‌اند
غافل مشو ز ناز که خوبان دلان عشق ... صفها بیک سپاهی لشکر شکسته‌اند
چندانکه باده جوش زند خوش شکوه اثر ... آرام ور ولیست که بهتر شکسته‌اند

سالک شکست شیشه ناموس درست نیست
این قفس را اگرچه مکرر شکسته‌اند

ز بس افشای راز از خاطر محزون نمی‌آید ... اگر دل خون شود از دیده‌ام بیرون نمی‌آید
مزن در عاشقی بر سنگ شهرت شیشه دل را ... که بوی عشقی از رسوایی مجنون نمی‌آید
ز سیر وادی مقصد چنین گردیده‌ام اندازه ... ز لشکر بخت بر گردیده دل بیرون نمی‌آید
اگر چون مو مصور جسم زارم بر قلم بندد ... از او چون نقش این پا بستر از ته گلگون نمی‌آید
علاج خار خار سینه کن گر حکیمی ناصح ... چو در دل بشکند خاری ز پا بیرون نمی‌آید
چه شد گر حاصلم چون سرو باشد بار آزادی ... بغیر از راستی از مردم موزون نمی‌آید

چه دارد چشم بر راه وفای دوستان سالک
اگر زین پیش می‌آمد کسی اکنون نمی‌آید

آنان که سر بوادی مجنون نهاده‌اند ... پا از طریق عقل به بیرون نهاده‌اند
کو سینه که گرم تماشای عشق نیست ... از لاله داغ بر دل هامون نهاده‌اند
این جلوه گاه کیست که هر گام در رهش ... کبکان قدم ز راه به در خون نهاده‌اند
کم کن خیال جاه که این پست فطرتان ... اکرا بنا برتبه دون نهاده‌اند
از هر که هر چه مطلبی تنگ هست ... در واهمه اگر زر قارون نهاده‌اند
بسر او بهر نشو و نما شاخ سرو نیست ... انگشت را ز بهر مو موزون نهاده‌اند

سالک دل از همه جا بخت دون ماست
تهمت چرا بگنبد گردون نهاده‌اند

حلقه زلفی بزنجیر جنونم میکشد ... جلوه شمشاد و بالایی بخونم میکشد
میشود سیلاب آرامم طپیدنهای دل ... تیشه فرهاد اگر بر بیستونم میکشد
گرچه مو از کاسه چینی کشیدن مشکل است ... جذبه مژگان او از خود برونم میکشد
سر ورم از آزادگیها چه مجنون نیستم ... خامه نقاشش طالع سرنگونم میکشد

نیست سالک اختیار سیر من در دست عقل
میروم هر جا که بخت واژگونم میکشد

یکی امشب ز مستی جام من عرف شد ... یکی عاشق نوای چنگ و دف شد
نگر آن خنده دندان نما دید ... که اشکم گوهر و چشمم صدف شد
ز شبنم عبرت از گل رنگ برداد ... تلف کن از که می باید تلف شد
چه آسوده دل بر ما بخندد ... به پیش تیر بی پیکان هدف شد
نوازش بسکه دید از دست حسرت ... مرا آیینه زانو چو دف شد
اگر از روی مردم شرم داری ... نمی باید به بی شرمان طرف شد
هنر این خون دل در کاسه‌ام کرد ... چو تو فرزندی که بخشش ناخلف شد
عدوی خاکساران بر نخیزد ... طرف شد هر که با ما بر طرف شد
بیاد گر بلا جوشید اشکم ... چکید از دیده و در نجف شد

ز نقش بوریا سالک درو دم
سعادت نامه کسب شرف شد

دلا تا که نقل باده از لخت جگر خورند ... خونابهای تلخ ز می خوبتر خورند
یکی در مصاف جلوه‌گه واپس کشند روی ... هر دو هزار زخم اگر چون سپر خورند
آسان نمی‌برند ره و گر بهای تلخ ... این دو بهار داده‌ام فریب تلخ خورند
از ما ضعیفتر دل نازک سرشت نیست ... چون ناشکسته شیشه که بر یکدگر خورند

تحلیست مرادی که برش نشکنامی است فرخنده و آنکسان که از این نخل برخورند
سالک بغیر لخت دل و آب دیده نیست
آن روزیی که مردم صاحب نظر خورند

گریه عاشق نگوهی بار رنگین میرود جوی شیر کوهکن تا قصر شیرین میرود
من نگون میغلطم و از دور بیند از درد قطره اشکی ز چشم شمع بالین میرود
در رکابش سرو و گل افتان و خیزان میروند از چمن چون سوی دولتخانه زین میرود
هر کجا کز اشک بلبل بر چمن در رنگ زد میشود یکقطره خون از دست گلچین میرود
پنجه گل از حنای خون بلبل شد چنانکه خون کبک بهمان از چنگ شاهین میرود
نامه از سوی فایان بسته ام بر بال اشک نامه بر مرغی که از من سوی قزوین میرود
گریه سالک چو اشک بلهوس بیرنگ نیست
همچو برگ گل ز باغ دیده رنگین میرود

نه گل نه سرو نه سنبل نه یاسمن دارد بهار حسن تو حقی که بر چمن دارد
چو شمع عارضت از تاب می برافروزد اگر ملک شده پروانه سوختن دارد
درون آب آینه روی از حیا نمی بیند گلی که آینه از رنگ خویشتن دارد
چراغ دیده از این شمع کشته روشن کن که خاک تربت او بوی پیرهن دارد
زبان بکام خموشی چه بست کلک سالک
کنون که تیغ زبان جوهر سخن دارد

سخن چون پخته گردد هم ز در گوش نشیند گوارا میشود چون می گرمی از جوشش نشیند
کسی چون آن باطن میکند سیمای ظاهر را که چون آب گهر در تنگنای هوش بنشیند
ز لب برگی اگر ریزد لباس اطلس تن را چو تیغ از جوهر ذاتی مرصع پوشش بنشیند
گلی دارم که گر یکدم نتالم بر سر گوشش برآرد ناله بلبل بغال گوشش بنشیند

سواد معرفت

سواد معرفت آتش زبانی میکند روشن که چون شمع از صفات خویشتن خاموش بنشیند
سخن را جلوه دارد خویشتن سالک چنان باید
که چون از لب برآید چون گهر در گوش بنشیند

رفت آنکه در زمانه سروری بهم رسد از بهر سور گنج حضوری بهم رسد
در بزم بیخودی دو سه پیمانه نوش کن شاید از این شراب شعوری بهم رسد
باشد برای گرد لبت تا که بر خط هر جا که شهد ریخته موری بهم رسد
باید ز دل بر آتش او اسپند وار بار تا در جبین آینه نوری بهم رسد
سالک اگر بوادی عرفان قدم نهی
در هر قدم برای تو طوری بهم رسد

ز فیض چاک دل عاشق بلند آوازه میگردد شود چون غنچه خندان زخم بلبل تازه میگردد
بود وابسته معشوق خاطر جمعی عاشق برای بال بلبل بوی گل شیرازه میگردد
بداغی کی توان از سر بر آوردن چون لاله دل عاشق بگرد در دلی اندازه میگردد
چنان در نارسانیهای مطلب طالعی دارم که می در ساغرم چون بوی گل خمیازه میگردد
برنگ عارضت سالک چه حاجت گر معنی را
برای لعل رنگ سرخ روی غازه میگردد

ز جنت از پی جهان ساده دلان خوش گشته بطلا خانه آیینه منقش گشته
نیست جز در دل خونین جگران نشئه عشق در سبوی همه کس این می بیغش گشته
لاف صاحب جگری میزند آن طایفه را که به پیشه زنخدان تو دلخوش گشته
صید آن شیردلان باش که از دولت فقر خویشتن را پی دنیا نه از اخفش گشته
سالک آنکه سوار ملک بگلبانک قدم
فلک چابک روی ابلق وارش گشته

در بهار گلشن که آه هم زلف سنبل میشود اشک خون آلود بلبل غنچهٔ گل میشود
چون ز بخت من نگردد چشمهٔ حیوان سراب تا بآن لب میرسد حرفم تغافل میشود
میتواند بست آیین سحر دل از جلوه‌ای خانهٔ آیینه از یک گل پر از گل میشود
در گلستانی که از رنگ تر و بختی گشته‌اند حوزهٔ گل سرمهٔ آواز بلبل میشود
بند اگر بردارم از پای کدورتهای دل بر سر دریا غبار خاطرم پل میشود

توشهٔ راه فنا سالک بجز تجرید نیست
این بیابان طی بامداد توکل میشود

دلی آب بقای جو سکندر گردد گر بسر چشمهٔ تیغ تو لبم تر گردد
هیچ غیر از عرق شرم ندارد در بار ورق ابر گر از گریهٔ من تر گردد
همچو تیری که زند سخت کمانی بر سنگ حرف امید ازین دل شکنان بر گردد
کینه کی مهر شود در دل ارباب غرض زنگ آیینه محالست که جوهر گردد
دوستی چند کند تو کنند دلها را علمی باعث جمعیت لشکر گردد
چند با آب زر آرایش دیوان کردن جهد کن تا سخنت خوبتر از زر گردد

گر چه سالک قدمی پیش نهی در ره فقر
ملک تسلیم و رضا از تو مسخر گردد

اگر چه ساغر چشمم لبالب از خون شد باین خوشم که سراپای اشک گلگون شد
بجان بنجر بها که با خبر نشدیم که دل بداغ که بستیم و از او چون شد
شکوه حسن بذوقی در آمد از در دل که در قبیلهٔ ما هر که بود مجنون شد
ز سیر عالم امکان دلش بتنگ آمد ز تنگنای طبیعت کسی که بیرون شد
دلم بوقت حرارت ز کار بستهٔ خویش کشود یک گره و تنگنای گردون شد
چرا به بی ثمری در چمن علم نشود همین بس است که یکنام سرو موزون شد

چه احتیاج عروج فلکی سالک تتبعش سبب تیرگیست همانا بودش

گل عیش و برگ عشرت چو درین چمن نماند چه جا بداد از تو آیا ز تو گر سخن نماند
بهوس وای که شگفتیم که به بخت من نخندد ز چمن گلی نچیدم که بیاد من نماند
نه سرو چون ننالد به نیابت خرامت لب غنچه نخندد که بآن دهن نماند
حرکات و الفت از خیال ساده لوحم به بهار گر بزد که بیاد من نماند
بفسون سبزه خط مشتان نگاه خونم که ز حسن برگ سبزی بتو زین چمن نماند
بزلال موج غبغب عشقان تفت دارم که همیشه آب خونی بچه ذقن نماند
چو سیل گریه شستن چه برق ناله دادن سر و پا برهنه را که از او کفن نماند
بتو دگر و گشای چو نسیم آه غربت چه زیان که دشت خاکی ز تو در وطن نماند

چه تکلف است سالک لب عارفی که گوید
بکلم چنان لبت را که در و سخن نماند

ز عشق طاق ابروی دل حباب میسوزد که داغ اشک بر پیشانی محراب میسوزد
چنان دل سوز شمع ذوق داغ اشب او داد که از هر قطره خونم دامن قصاب میسوزد
من آن شمع غم افروزم شبستان محبت را که از بیداری شبها بچشم خواب میسوزد
بود تا روی ساقی لاله گون گلگون چند ندارد لطف هر شمعی که در مهتاب میسوزد
شرار آتش داغ درون از گریه نشیند چراغ چشم ماهی در میان آب میسوزد
چو آتش شعله در گردید خشک و تر بسند ام که برق عارضش ناموس شیخ و شاب میسوزد
بنقصیری ز خود راضی نشد در هجر ار بها دلم از رشک طالع قبال سیماب میسوزد
چه شد گر از طرف سیلاب اشکم در میان دارد بیان در آتش عشقت دل بیتاب میسوزد
ز سوز دل علاج صبر و طاقت چون کنم سالک که آتش در سرا افتاده اسباب میسوزد

خوشا دلی که غم عشرت زمانه نخورد   به تنگنای قفس مرغ و آب و دانه نخورد
چه فکر داشت ندانم گل بهشتی من   که یک پیاله بسر شاخساری بهانه نخورد
همیشه بخت بدم موجه کشش حسرت باد   صبوحی تر و باده شبانه نخورد
بنوم شاخ گلی رنگ است مرغ دلم   که نیش سرزنش از خار آشیانه نخورد
زبسکه تند روانفتاده بود توسن عمر   چنان رسید بمنزل که تازیانه نخورد

چگونه چنگ بدامان او زنم سالک
که زلف پرشکنش روی دست شانه نخورد

تا ز شمشیر تو عاشق دم آبی نخورد   هرگز از ساغر عشرت می نابی نخورد
سبدم زد و بتاراج نگه گلشن حسن   کار من گر گره از بند نقابی نخورد
حال آن سوی چه داند که بر آتش پیچ   زلف تا از آتش رخسار تو تابی نخورد
میتوان دیدت بفتوای بهاران خوش نیش   هر که با سبزخطی جام شرابی نخورد
گر کبوتر نکند دعوی پرواز بلند   سیلی سرزنش از بال عقابی نخورد
بجز اگر لاف بزرگی نزند یا گوهر   بر دامن مشت پر از هیچ حبابی نخورد
سفله‌ای نیش لب از نوش نمی آلاید   دردسر تا نکشد خواجه گلابی نخورد
هر قلمزن که بود پایه میزانش عدل   بازی مغلطه در هیچ حسابی نخورد
بشنوی بر دامن کندم اگر گوش نهی   دانه‌ای از کف چندان قطره آبی نخورد

تا نبود در طلب آینه با سالک
روی دست هوس از هیچ سرابی نخورد

راحت اسان زجا دوعه خنجر شیخ ود   بجا زخار آبله نشتر نمی خورد
با این شکیب دم زن از هیچ و تاب عشق   هر کاغذی که نوشته وصل نمیخورد
از خلف وعده‌ات دل آینه آب شد   دانسته روی دست دیگر نمیخورد

تمورات

شوان تاب ز جگر تشنه سیر گرد   مرغی که دانه چینی شده گوهر نمیخورد
زین چشمه تا سبوی که بیرون رود درست   آب حیات خضر سکندر نمی خورد

سالک به پوسته نگین تو خو گرفت
دیگر فریب قند مکرر نمی خورد

دست شوقم گر چنین تاراج گلشن میکند   باغبان خونم بجای گل بدامن میکند
نامه گر بر بال عنقا بسته سر کرده ایم   روز کارش جلوه سنگ فلاخن میکند
دیشب تحمل عداوت را کمی در دل قوی   تیغ چوبین را چه شمشیر آهن میکند
ای که با نرمی گره بر دل چون رشته میخورد   رشته چون از پا در آمد کار سوزن میکند
دل برای خود نمی نالد درین وادی عبث   این جرس گم کرده دارد که شیون میکند
بی‌سبب وقت پری مونیکو داد سپید   شمع صبح زندگانی خانه روشن میکند

سالک از داغ جفا گردیده خاکسترنشین
سیر گلشن بعد ازین در کنج گلخن میکند

بجز من هیچکس از داغ مهجوری نمیسوزد   کسی پروانه را در آتش دوری نمیسوزد
شهید عشق شبها آتش را شعله‌ای دارد   چه شد گر بر مزارش شمع کافوری نمیسوزد
دل بلبل سپند است پاکم کرده دامم   در آن آتش که دامان گل سوری نمیسوزد
گل پیراهن معشوقم و از وصل محرومم   چو داغ لاله عاشق از گل دوری نمیسوزد

فروغ گرم شب تابی ندارد اختر بختم
چراغ هیچکس سالک باین کوری نمیسوزد

گر خون دل از دیده خونبار نریزد   هجران تو در پیرهنم خار نریزد
هرگز نشود کم ز رخم رنگ شکسته   همچون گل تصویر که از بار نریزد
تاب نگه گرم ندارد گل رویش   هشیار که این ساغر سرشار نریزد

پیوسته نکو بیان سر تیغ بداند   گل را بزد و خار اسیر دیوار نبرزد

سالک شود از نور تهی کاسه چشم
گر باده ورو باده و دیدار نبرزد

دل سودا و دیده از خط تو داغش میکند   تیره بختی در چراغم کار روغن میکند
هرکه جیبش پیرهن را خار بهار دیگرست   عاشق از چاک گریبان گل بدامن میکند
جوش داغ سینه عاشق کم از گلزار نیست   بیکشد سر در گریبان سیر گلشن میکند
عاشق از فیض سیه بختی بمطلب میرسد   شمع در شبها سواد گریه روشن میکند
فکر رنگین آرزو دارد جگر باید گداخت   خون دل خوردن چراغ لعل روشن میکند

از هر رقم سالک میتوان معلوم کرد
هر سخن هرکس که باشد مشق شیون میکند

چنانکه سنگ ز خم رشید لعل ناب شود   سها ز تربیت عشق آفتاب شود
چکد اگر عرق عارضت بجام شراب   حباب ساغر می شیشه گلاب شود
عجب مباش اگر از سموم وادی عشق   محیط گریه دریادلان سراب شود
اگرچه کشتی نوح است جام در کف رند   خوش آن کسی که ز طوفان می خراب شود

درین کسادی دانش که هیچ و سالک
گرفتم آنکه سخن گوهر خوشاب شود

هر آنکس هیچ و تاب زلفکاران میتواند زد   سخن را شکل کامل عیاران میتواند زد
اگر در دل کسی داغی از درد سخن باشد   ز طرز تازه گل بر فرق یاران میتواند زد
ز خورشید سخن در چشم هر کس آنکه نیک زد   سرشکش خنده بر ابر بهاران میتواند زد
کسی کز چین زلفت شانه را بال پری ناز زد   بدامان تو دست بیقراران میتواند زد
ز روی مهربانی ساغری در کار سالک کن   که در باغ تو گلبانگ هزاران میتواند زد

کی دل از سرکشی یار مشوش باشد   ز غیرت شمع تو و شعله چو سرکش باشد
اختیاری نبود زاری دلسوختگان   میکند گریه کبابی که در آتش باشد
قطره پاک اثر در دل معشوق کند   زود در سینه رود آن باده که بیغش باشد
تا کی از حب وطن تنگ کنی جا بر خویش   جلب بهر بهشت که زندانی ترکش باشد

خنده بر گریه مستانه سالک نزند
غافل هرکس که ز داغ تو در آتش باشد

کار هرکس که بآن زلف دوتا می افتد   آن سیه روز بفکر شب ها می افتد
شرط خوبی نه همین چهره به ابرو زدن است   آخر این آینه از طاق صفا می افتد
در ره شوق تو از همسفران در پس است   همچو نقش قدم آنکس که ز پا می افتد
زلف خود را تو صد فکر پریشان دادی   کی بسر وقت من آن بال هما می افتد
چون به پیری رسی از جوش هوس شادی   سیل در آخر منزل ز صدا می افتد

دیده از روی تو سالک نتواند برداشت
قبله کی از نظر قبله نما می افتد

گردون گرد را افتد تنگ روزی در بلا افتد   مبادا دانه گندم بدام آسیا افتد
چو شاخ ارغوان فواره خون میشود چشمم   نگاهم چون بدست تیغ آن گلگون قبا افتد
نظر فرسای پژمردان بکشن آن روی زیبا را   بماند بیطراوت گل اگر در دست پا افتد
بشادی میتوان کردن بدل غمهای عالم را   چراغان میشناسد کی که آتش در سرا افتد

چنان از گریه مجبور شد غبار خاطر سالک
که از سیل سرشکم آب گیر از صفا افتد

دلی ز دنیا انتقام آرزوی میکشد   از برای ما اگر تجرید هوی میکشد
لب بسبب بر خوانی بچیده دل دیوانه ام   انتظار جلوه زنجیر سوی میکشد

نقش شد بیکسان از بسکه بازاید بدست　　صورتش را واز کون در هر کدو ای میکشد
محتسب غزلست اهمچنان بیکار نیست　　از برای محفل بغدادیان سبوی میکشد
دل اگر شد آینه گر نه زشت [illegible]　　میکشد گر ناز از خوبرویی میکشد
مور خرمن کش بدیدی سوی خرمن کش ببین　　خرمن گل را بنیان او بسوی میکشد
حرف حمد گفتار چون یک شیوه کرد آفرینش　　ور نه کوهی را مصور هم بموی میکشد

ای سالک چون نکرد و خانه سوز عالمی
تیغ خود را برفسان تند خویی میکشد

آنان که دماغ از می اسرار رسا شد　　خود را بجلای اسرار رسا شد
چون بوی می و رنگ گل افتد بر ما تنها　　گر حرف ترا بر لب اظهار رسا شد
دل از دم تیغ ستمت جان نوی یافت　　ما شد دوای که به بیمار رسا شد
هر کس که چو صبح از دم پاکان نظری یافت　　در جیب کنارش گل بیخار رسا شد

با اهل بیارام نکرد دل سالک
هر شد نسب [illegible] بزنار رسا شد

سر چشمه دولت پاک بود لاله عذاران　　خود را بخیال تو پری وار رسا شد
شوقی
مگر نیز زان قافیه گر خنده [illegible]　　گل را زچه بر سر بازار رسا شد

گلی که بر سر قتلم دلبری می آید　　چو غنچه از دهنش بوی شیری می آید
زبسکه نقش طراوت گرفته از بد نقش　　صدای آب ز سوزن حریری می آید
زره زجوهر ذاتی کسی که در بر کرد　　چو تیغ بر سر دشمن دلیری می آید
کجاست لایق فتراک عشق آن صیدی　　که از کمند رهایی بکبری می آید

بدون یار و گلی سیر گلستان سالک
ز بلبلان چمن این صفیری می آید

برای کلبه ویران دل چراغ روشن شد　　بحمدالله که باز این خانه تاریک روشن شد
ز مینای شراری میشود هر قطره خونم　　برین آتش سپند آنم که دامن شوق روشن شد

سک

مثنوی

گل معشوقی از بوی محبت رنگ میگیرد　　چراغ شمع از سوز دل پروانه روشن شد
بهار حسن وا دارد بنای آن که گریه عاشق　　که گل از شست تنگ بلبل باگرد روشن شد
بپرواز نسیمی از غبار دام دور خیزد　　شرار از سنگ اندر خاکم او را برق خرمن شد
اگر خواهی که در هر دیده منظور نگاه باشی　　لب آن شمع جا باید در این محفل که روشن شد
جمال دوستی را جهد با صورت نیست آخر　　جبین اوقات حرف مهربانیهای دشمن شد
زوال چیدن انگشت می ارزد به نخل جدا وشد　　که این شمشیر جوهر در غلاف کینه آهن شد

مرا کسب هنر از جوهر ذاتی بود سالک
چو طوطی صفحه را شد دل آیینه روشن شد

تا از هستی نگذری با یار نتوان یار شد　　عاشقی بیمار شو تا چشم او بیمار شد
با قدت میتوان است حرفی از رعونت سرکشید　　طوق قمری سرو را انگشت زنهار شد
زاتشین رویان چراغ کافرستان روشن است　　پیچ و تاب این گره در ریسمان زنار شد
دل نشین ترگشت از رنگین نهال قامتش　　زخم کاری میزند تیغی که لنگر دار شد
گریه ام پرورده دامان ابر رحمت است　　بر خلیل آتش ز آب چشم من گلزار شد
کی تعلق را توان با خویشتن هموار کرد　　رشته تا در بند گوهر ماند نا هموار شد

کلک تا گشت سالک چهره پرداز سخن
معنی رنگین خیالان صورت دیوار شد

گر چو صحرای غبار سینه در دشت تنگ بود　　بر سمند عزم ما میدان امکان تنگ بود
صبح و شام از تیش آتش داوودی ندانسته　　[illegible] خاکستر نشین وگر یا آتش رنگ بود
همچو گنجشکی که طفل از دام صیادش کشد　　بر سر دل در میان ما و جانان جنگ بود
داشت صد گلدسته بر رنگ آتشین　　آنکه با ما در لباس دوستی نیرنگ بود
واله ما داشت در دل حسرت بالیدنی　　سبز گردیدن درین بستان خیال بنگ بود

کی بجا سالک رسد پیغامی از بزم وصال   دهر اسپید نابینا و قاصد لنگ بود

دل از آن زلف گره گیر جدا نتوان کرد   گره از طرهٔ زنجیر جدا نتوان کرد
از تو ما را که تواند بفسون دور انداخت   بند او شکر از شیر جدا نتوان کرد
جاذبهٔ عشق تو ای شوخ ربوده است مرا   این شکار از دهن شیر جدا نتوان کرد
تندی خشم به همواری ذاتی چکند   جوهر از تیغ بشمشیر جدا نتوان کرد
سالک آسودگی عشق و جنون بسیار است
خانه از کوچهٔ زنجیر جدا نتوان کرد

مرد تجرید بهر خواهشی از جا نرود   پا بکش از پی زلف تو بدنیا نرود
گر ز گوهر صدف بحر لبالب گردد   کشتی فقر بدریوزه بدریا نرود
هر کجا دست بتاراج برارد نکهت   در جهان ملک دل کو که بیغما نرود
رفته از هوش چنان دیده ز نظاره دوست   که اگر سیل شود گریه ام از جا نرود
بر سر کوی ستمکاری خوبان سالک
شرط کردم که اگر سر برود پا نرود

پروای شادی در هر دلی جا میکند   خاکساری مرد را آیینه سیما میکند
از دل خون گشتهٔ ما ای پری غافلی   سنبل زلف ترا این مشک بویا میکند
ظرف مجنون از برای عشق لیلی تنگ نیست   چون بدریا میرسد سیلاب جا وا میکند
عمر کوته فرصت پیچیدنش کی میدهد   خواجه طوماری که از طول امل وا میکند
طفل اشک خویش را سالک مربی میشود
دست و پایی میزند این قطره دریا میکند
هر که مستور است نامش از جهان گم میشود   پیش چو دریا حباب چشم مردم میشود

خوشدلی از بسکه آفت دیده در ایام ما   مایهٔ صد خنده و طرح یک تبسم میشود
گر رسد رزقی از برای توکل در برج   سینه چاک از مهر نان مانند گندم میشود
این منافق سیرتان فی الحال پیدا میکنند   در میان صد هنر گر عیب گم میشود
سالک از بس رنجشی بسیار بر دل میخورد
از نسیمی بحر سرگرم تلاطم میشود

در دلش از بیوفایی مهر ما کین میشود   گر بابروی دلش اشارت بر خورد چین میشود
دیده تا روشن بچهره اند که این بزم گشت   آب اگر در جو ز عکس لاله رنگین میشود
تا هم آغوش خیالش گشته ام چون نیشکر   یکقلم در استخوانم نوش شیرین میشود
همتش گر قدر اکسیر قناعت نشکند   آستان خانهٔ درویش زرین میشود
در سخن استاد کی شرط است صاحب فکر را   چون بلند افتاد معنی بیت رنگین میشود
خانمان دوستان سالک بر آتش میزند
آنکه بهر دشمنان شب شمع بالین میشود

پیغام تو در حوصلهٔ هوش نگنجد   در هر قدح این باده و سرجوش نگنجد
اندام تو ای شاخ گل از بسکه لطیف است   چون پرتو خورشید در آغوش نگنجد
گر چون نکنم شکوهٔ بسیار که ترسم   در یاد تو ای وعده فراموش نگنجد
آخر گل رسوایی ما رنگ برآرد   چون شعله که در خانهٔ خس پوش نگنجد
هر دل که فریب هوس نوش لبان خورد   صد نیش در او گنجد و یک نوش نگنجد
از اهل دل آنکس که نیاموخت تکلم   در دایرهٔ مردم خاموش نگنجد
سالک که درین بزم گران سنج خموشیست
سرگرم نواییست که در گوش نگنجد

چو جلوه داشت سرو بر بهار میگرد   بکار خرمن گل در کنار میگرد

کشد بدام تصرف چو عشق ابطال را / مرا بگوشهٔ ابروی کمان یار میگیرد
هوای وصل تو ما را دشمنی طلبیست / که نبض گل به انگشت خار میگیرد
بزیر سایهٔ بیدی بخواب میدیدم / که خنجر تو سرم در کنار میگیرد

خلاصی از غم عشق تو کار سالک نیست
چگونه موج ز دریا کنار میگیرد

عشق نقش گریه چون بر دیدهٔ ما میکشد / حلقها از اشک من در گوش دریا میکشد
چون نگردد دود آه دردمندان و آتش / سرو بالای که دایم زلف در پا میکشد
نشاهٔ رنگ تغافل هر که اهشیار کرد / همچو یوسف دامن از دست زلیخا میکشد
لجن ثانی تر روی نرگس آواز گیست / گوش اگوشش این کافر ابال عنقا میکشد

اختیاری نیست سالک ذوق سرگردانیم
چشم صیادی مرا صحرا بصحرا میکشد

ناشناسی طبع روشن را الکمه میکند / توتیا در شهر کوران خاک بر سر میکند
نخل همت چون فشاند برگ پیوند بهار / دست صاحب دولت از بخشش توانگر میکند
هر که سر در جیب کشید از حادثات آسوده شد / مرغ خواب امن خود را در ته پر میکند
تا صف لشکر نیاراید ز جنگ جود و نشد / کی حصار جام را ساقی مسخر میکند
میتواند خویشتن را در صف مردان کشید / دست دل را هر که چون میزان برابر
بهره از نشو بلند خویش شاعر میبرد / باغبان در باغ اول میوه نوبر میکند

میکند سالک سعی کردن دعوی بلند
خودنمایی تیغ از بالای جوهر میکند

در ان محفل که داغی سینهٔ اورا بر نمیگیرد / چراغ آرزو کرده باشد در نمیگیرد
در ان دل گر نیاثیری ندارد نالهٔ شیون هم / کسی این سنگ را از داد عاشق بر نمیگیرد

بیعت

هنر بود احتیاجی نیست حسن بی تکلف را / کسی آیینهٔ خورشید را در زر نمیگیرد
کجا دست رس ارباب خوش شد ای گرفتار ایامی / که جو تبخانه بر خون بلبل ساغر نمیگیرد
درین گلشن گل ما کس نبود از عیش آگه تهی شد / بغیر از آتش یار رنگ خاکستر نمیگیرد
بغیر از زین که کشتی کشتهٔ آن دریای رحمت را / مراد هر دو عالم را کسی ابر نمیگیرد

خمار زهد چندین ساله خواهد کشت سالک را
اگر از دست ترسازاده ساغر نمیگیرد

دیدهٔ هر که از رشک لاله گون تر میشود / دامنم از لخت دل صحرای محشر میشود
آرزوی وصل داری راز دل پنهان مدار / گر بماند در صدف این قطره گوهر میشود
تا بیابی بندگی کرما نمود یا شد مقدم / نقش پا در راه من سد سکندر میشود
دوستان دشمن شوند آنجا که برگردد بخت / چون بدام افتادهای موج خنجر میشود
باخود از بس داغ لاله رویان بردهام / گل اگر بر خاک ما ریزند اخگر میشود

گریهای آتشین سالک مرا داد کباب
در محیط عشق مرغابی سمندر میشود

سر در آن کش خاک از جلوه سوزون نشاند / خندهٔ گل را تبسمهای او در خون نشاند
نیست غیر از خوشهٔ اشک ندامت حاصلش / نخل بالای که لیلی در دل مجنون نشاند
چون رساند پیش لب ساغر خاک ابر در ساغرش / سکه نقش نگین بختیار آسمان وارون نشاند
در دل بطاقتم از ناله بسیار دو بلند / آتش شوقی که شوخی بعد جیحون نشاند
هیچ سنگین ز غبار چشم غم پرسود دل را / بار دیگر با دو داد و باده در خون نشاند

حال او ای تیره بختی کشت سالک آخرم
با وجود آنکه طالع بر او هر گردون نشاند

شب هجران تو در چشم ترم خواب نماند / غیر ویرانی ازین خانه بسیلاب نماند

سرورش طور دل از برق تجلی فرسا بود — رخ بیهوشان که دگر در تظلم تاب نماند
خاکش از باد صبا تخت سلیمان دارد — هرکه در مرتبه عالم اسباب نماند
خار دامان سبکبار نگیرد هرگز — ماهی موج درین بحر انقلاب نماند
سبکی ده که مرا راحت دنیا سالک
ذوق آسودگی بستر سنجاب نماند

نوبهار از خط او رنگ چمن میریزد — طوطی از قند لبش نقل سخن میریزد
صاف و دردش همه آمیخته باز بنگاه — ساقی آن باده که در ساغر من میریزد
باشد از بحر خریداری خاک قدمت — دیده هر نقد که در دامن من میریزد
باد چون غنچه شگفته قبا بر خاک — دل هیچ رو مرغان چمن میریزد
حسرت زلف تو در سینه دلم را خون کرد — در غریبی همه کس رنگ وطن میریزد
گرچه پیرم سخنم رنگ جوانی دارد — میوه تازه از این نخل کهن میریزد
طوطی کلک تو سالک که ز دوالش جرساد
بحر شیرین دهنان نقل سخن میریزد

پریشان کاکلی سودای دیوانه دارد — خود آرا شعله‌ای خم در خم پیمانه دارد
بیاد زلف او هر دم جنونی در من آویزد — که در زنجیر سودا هیچو من دیوانه دارد
قدح نوشش جنون را ساغر از گردش نگاه اشد — ز داغ خونچکان در دست خود پیمانه دارد
عبث کلک گشاید بحر دعوی مرد صاحب دل — نشخد صدف گوهر یکدانه دارد
سری با شور سودای تو در عالم نمی‌بینم — بقدر قابلیت هر صدف دردانه دارد
مباد اسیر هرگز دیده آن بی‌مهر سالک
که از گشت گریبان آرزوی دانه دارد

هر کجا شمع جمال تو برافروخته‌اند — ماه و خورشید او پروانه پرسوخته‌اند

جلوه سروی که طرز رعونت ز کجا — این قیامت که بر قامت او دوخته‌اند
شرمساری کج او با همه لب پر دست — از کجا تیر و کمان ساختن آموخته‌اند
بکمن از اهل هوس پاکی دامن باور — خویش را هیچ قبار تو اکر دوخته اند
کی بود لعل بر کیمیی یاقوت رشک — این چراغیست که با خون دل افروخته‌اند
سالک از زرق فروشان چه توقع داری
که بخر شید و ریا هیچ نفیده وخته اند

بکمان دل در خم زلف گره گیر تو بود — هر که را دیدیم در سودای زنجیر تو بود
در بساط همچنس سامان دلتنگی نماند — تا کلید قفل دلها ناخن تیر تو بود
عاشق از زنجیر کاهست جان کجا بیرون برد — مرغ روحش در قفس از بیچه شیر تو بود
بد ورق برگشتگی دارد مکافات عمل — گشت سیل کاینات آبی که در شیر تو بود
رنگ معنی ریخت سالک تا مر ...
شعله آواز بلبل داغ تقصیر تو بود

بر رخ آسودگی شمشیر می‌باید کشید — از جگر پیکان و از دل تیر می‌باید کشید
بر خود در کار عاشق جز دو گیری میکند — پای عقل خیره در زنجیر می‌باید کشید
این سموم سینه‌سوز سایرق چند — از جگر آهی که دارم دیر می‌باید کشید
بر مراد ما مریدان آسمان بد میرود — حلقه در گوش این پیر می‌باید کشید
خامه از سنجاب شوان بست در تصویر او — نقش مو دار از ابروی شیر می‌باید کشید
با جنون دیوانگان ز آرام گردن مشکل است — یک بیستان شیر و از زنجیر می‌باید کشید
تا ازین نیرو دو سالک چون برآید نقش ها
انتظار جلوه تقدیر می‌باید کشید

هر که را بر سر فلک چون شمع تاج زر نهاد — خواب سنگین بالش از خشت بر سر نهاد

باتقامی خضر شوان سند محروم شکست   طراوت راهی ناامیدی پیش اسکندر نهاد
زخمی تیغ تو گر سوزد ز تاب تشنگی   کی تواند از حباب بر لب کوثر نهاد
تیغ ابرویت بجان فرمان سربازی تو شکست   بوسه زد بر حکم شمشیر تو و بر سر نهاد
راستان کی از طریق راستی بیرون روند   پا برون کی خامه هرگز از خط مسطر نهاد
گر نشیمن ای کر غنت دام دیگر خویش کند   بیضه مرغ دم نمی باید بزیر پر نهاد
این دلیل خاک ری نسبت بشکوهم بلند   ورنه منهم میتوانم در سخن منبر نهاد

سربسر در دیده سالک چو مژگان شد سیاه
نامه ات را بسکه چون مژگان بچشم تر نهاد

دلی که عادت جان می سر خوش داده اند   اول نصیب مردم خاموش داده اند
چون رنگ و بوی غنچه یک خنده گل کند   آن جلوه را که این همه روپوش داده اند
ای شور خنده تو جهان تنگ شکر است   یک قطره شهد را چه قدر نوش داده اند
از حرف مدعا که بچندین روایت است   سررشته کرام خاموش داده اند
مردان عدت مدولت سر مدبر سند   دردرا عشق سر و سیاوش داده اند
رنگ قبول عام بنشست گوهرم   اشک مرا بخون جگر جوش داده اند
گاهی تو هم بخلوت زانو سری بکش   کاشانه ما و سر جوش داده اند

یوسف سالک سبز قبطی آتش زبان که گفت
هر سینه را لمبوقی جوش داده اند

نگاه شوخ و مژگان بلند آوازه دارد   که هر دم ترک چشمش فکر تیر تازه دارد
بود موج شراب تازه ساز و جلوه ساقی   اگر مجموعه احوال ما شیرازه دارد
کسی چون من ز تاب آفتاب غم نمی سوزد   خوشا مجنون که بر سر سایه جمازه دارد
ز دنبال هوائی فکر پری برنگردد   شراب خنده گل در قفا خمیازه دارد

چرا خوار در وطن باشی عزیز مصر غربت شو   چو گل از غنچه بیرون رفت روی تازه دارد

درین غمخانه سالک نیست غیر از رخنه خاطر
اگر شهر وفای دوستان دروازه دارد

رخ آل بگشت از عشق تا هر رنگ ارشد   کباب در آتش ماند چندانی که اخگر شد
گداز شد بزمین آب روان از هر زره کز او   چو پا پیچید در دامان نگین چین گوهر شد
درین دریا که در هر قطره اش پیچیده گرداب   باد او هوا چون موج شوایی شناور شد
گواهی چون زرشک سرخ و رنگ زرد میخواهد   خبر از محنت مجنون ندارد هر که لاغر شد
حدیث راستان بایست همراه دیگر   قلم را باید از رفتار ماندن چون ورق شد

تو با این صبر سالک چون بکر عشق میکردی
بامید گدا این بال و پر خوابی سمندر شد

زاهد ز کینه سینه پر از داغ حیله کرد   تا فکر شیشه سوی سرش را فتیله کرد
مجنون بنای عشق ز دست اگر نهاد   یک حسن را سرانجام چندین قبیله کرد
در آتش خط جام رعایی قدح نوشت   شاطر که دختر رز را جمیله کرد
دنیا پرست سگ بجوا آرزو تنید   خود را ز تار و پود امل کرم پیله کرد
گردون سیاهی از شب تختم مدبر بود   از ماه تو چراغ مرا کر فتیله کرد

سالک به پیش اهل تعلق شود سفید
رشتی که خویش را بتکلف جمیله کرد

یاد ما مشق نگاه زیر چشمی خوب کرد   این تو از شماری پنهان کار صد مکتوب کرد
توتیای چشم عاشق از غبار شوق است   سرمه شو اند علاج دیده یعقوب کرد
رنگ از خاطرم گرد کدورت کم نشد   سیل اگر صد بار این خانه را جاروب کرد
سلسبیل است که رکن اعظم اعتقاد است   کشنه دستار زاهد را چه اسلوب کرد

کردهای خاکساری بی‌کسی در خود دهد | تیغ آهن را توان در دست دشمن چوب کرد

هر که می سالک ز جام هوشمندی می‌خورد
کار بد را هم ز رندی می‌تواند خوب کرد

اهل دل صیدی که خوش کی زند نخچیرش کشند | گر کسی پیچ با جنت ما مردان خدا اکبرش کشند
عشق شیرافکن چو آهو یان آهو گیر نیست | همچو من دیوانه باید که زنجیرش کشند
خدمت مردان حق کن تا شوی مقبول حق | اقربها مرید از همت پیرش کشند
کی بجای پی رسد از نارسایی‌های بخت | گر ببرا فتاده دارا پی پیرش کشند
کار هر زن سرقی نبود ادم از مردی زدن | بیضه فولادی باید که شمشیرش کشند
راست قولان را زآگهی مکو کنج در سرشت | صبح اگر صادق نباشد آب در شیرش کشند

هر که چون سالک نشد چالاک در راه سلوک
همچو نقش پا درین وادی زمین گیرش کشند

نفس عاجز چون قوی کرده بلای میشود | سوزش اخگر بار و مارش اژدهای میشود
نیست بی‌او جهی که بعضی را زبون دارد فلک | ورنه هر دون همتی فرمان روای میشود
رزق جوی را که در پای توکل خار نیست | بهر او هر گرد بادی آسیای میشود
دانش آموز ادب کز شخص افلاطون شود | کی حریف کافر ما جرای میشود

هر که چون سالک سوار کشتی تسلیم شد
جنبش هر موج بحر کش ناخدای میشود

دادم قدح صلح و صفا گوش نکردند | گفتم سخن مهر و وفا گوش نکردند
ما در چه شماریم که عجزهای تو ما را | از یاد و زرفتند و فراموش نکردند
هر چند که خط نامه منزوی حسن است | حسن تو چرا غیبت که خاموش نکردند
فریاد که لا جرعه کش ساغر وصلند | آن قوم که یک نیش ترا نوش نکردند

از شوکت فقر است که این لعل قبایان | هم‌دوشی رندان نمد پوش نکردند

در روی محاسن سجاده عشقیم چو سالک
در ساغر ما باده سرجوش نکردند

هر کس ز خود پسندی در کف سند نداد | مجموعه کمالش یک بیت زر ندارد
کالا حریر باشد همواره طینت ما | با زاد خوشش کاشان یک جنس مدارد
هر کس که چار تکبیر بر حرص جسته نخواند | زیر نگین همت ملک ابد ندارد
وسعی چه کرد با چرخ آه جگر خراشم | این زخمهای کاری کار اسد ندارد
صاحب دلی که بخشد فقرش لباس گردد | چون خود برهنه تیغی زیر نمد ندارد

سالک چو دیده کرده در وادی توکل
از خضر هم درین ره چشم مدد ندارد

چو سیدروان و لم و نسال در ملامت نمیگیرد | سرشکم همچو اشک شمع دامانی نمیگیرد
تصرف کن ز دنیا گوشه آسوده دل این | که ملک بی‌نیازی باج سلطانی نمیگیرد
بر نشتر از رگ این ناکسان کی خون نتراود | که سایل آبرو هم ریزد و نانی نمیگیرد
ز صاحب سکلامان گر رسد تنبیهی مصیبتا | کم چون از سرین فرهیت جانی نمیگیرد

سخنهای تو سالک گرچه عالم گیر می دارد
همین ملک عراقی ناخراسانی نمیگیرد

بت من در پرندینکوی چون ماه میخوابد | چو گل در خواب مستی پرکشش آگاه میخوابد
دلم از دام زلف افتاده در بند زنخدانش | چو شب بسته طایر ابا آشیان در چاه میخوابد
کسی با سرو فاچون من ندار در سر کویش | بود پیدا داشکم گر زمانی آه میخوابد
کجا اندیشه از رهزن بود غفلت شعاران را | برد و خواب چون آوردند ادو در راه میخوابد
حضور قلب و خواب امن اگر از شاه ما را | که در بود با آسوده تر از شاه میخوابد

خوشا دیوانهٔ سالک که بر خاک ره گلخن / چنان خوابد که گویی بر سریر شاه می‌خوابد

به دور خاتم لعلش خط سحرآفرین دارد / اگر ملک سلیمان مور در زیر نگین دارد
چه حیرت گر گل خورشید را دید از گریبانش / نگار ساعد سیمین سحر در آستین دارد
شرار دل که من از سوز چون لبهای شیرینش / که شمعش جان صد پروانه را در آستین دارد
بیاد او اساس جسم بیت‌ها کاخ دل دارد / بود گر خاتم جم موم در زیر نگین دارد
کند در دبستان دعوی گنجوری سالک
چنین گنجهای پری هر که در زیر زمین دارد

با خط شمس و سوسن و شمشاد ندارد / در شیشهٔ دل هر که پری‌زاد ندارد
از کنج لبش تا به سر ابرام گرفتیم / بردیم جفایی که کسی یاد ندارد
بس قصه که از حسن فسون‌ساز شنیدیم / شیرین‌تر از افسانهٔ فرهاد ندارد
چون پیش خدنگ مژه‌اش سینه سپر کرد / آهن اگر جوشن فولاد ندارد
از وعده شنیدی که به سودای تو سوزد / آهی که شنیدیم که فریاد ندارد
هر نکته غریبی که ز مژگان تو دیدیم / موی قلم مانی و بهزاد ندارد
مرهم متلاشی بکند زخم الم را / شمع شب هجران خطر از باد ندارد
سالک به چه اندیشه کند صید نگاهت
چشم تو غزالیست که صیاد ندارد

دل آغشته در خون لاله گلزار من باشد / گزند خار اگر گل چون گل بخار من باشد
درون سینه آن که باشد عشق شیرافکن نگه دارش / من آن تیرم که چشم خونچکان سوفار من باشد
شود آزاد از غم و شادان ابد و گریبان سر آتش / مسیحا گر طبیب طالع بیمار من باشد
درون قطره می‌خواهم کنم خم پوشش را دارا / ولی کو تا درین دعوی امانت‌دار من باشد

چه

برهمن سجده گر از سبحهٔ بت برنمی‌دارد / اگر تا قوس او گلبانگ استغفار من باشد
نگردد چون دلم افسرده از نار خریداران / که تاب برق پیش اگر گرمی بازار من باشد
توانم چون نظامی در سخن سالک علم گشتن
اگر مهر خموشی مخزن اسرار من باشد

گر به مجنون جوشش مژده محمل برد / بار بر گردن ناقه اگر راه به منزل برد
ماه عیدی که ندارد خم ابروی ترا / صیقل ناخن او زنگ غم از دل ببرد
با فریبنده نگاهی سیه و کار رست مرا / که به یک شعبده دل اشک صد داغ یک دل برد
مدعی از سخن من اگر انگشت نهد / خوش پشیمانی ازین عقده مشکل برد
کشتی از موج خطر گر تماید سالک
جان ازین ورطهٔ خونخوار به ساحل برد

چین زلفت سنبل سیراب را مشکین کند / آب لعلت دانهٔ یاقوت را رنگین کند
هر کجا هست عاشق شیرین لبت گو ام دم گرفت / زهر چشمت تلخی بادام را شیرین کند
بعد ازین زاهد کند ایمان بکفر او درست / برهمن گر بت‌پرستیهای من آیین کند
نوش شد الماس در شکر خنده‌ای گر آن لب بادام / تلخی جان کندن فرهاد را شیرین کند
هر که سالک همچو شمع از دیده می‌ریزد سرشک
می‌تواند چهره‌ها با خون دل رنگین کند

مرا صد زخم چون بادام بر اندام می‌بارد / ز بس تیر نگه زان چشم چون بادام می‌بارد
نمی‌خواهم از آن لب جام بسیار می‌خواهم / دو عالم تلخکی زین آرزوی خام می‌بارد
مگر گردون ز مینای می عشقت صبوحی زد / که نور از چهرهٔ صبحش چو بر جام می‌بارد
ز لطف سنگ بر بادام میزد شوخ چشم من / کنون بر من ز سختی سنگ از بادام می‌بارد
مکن در وقت پیری آرزوی می کشیدن‌ها / چه حاصل خیزد از ابری که بی‌هنگام می‌بارد

چنان هنگامه از تر دامنان گرمست دور ما را که روز و شب عرق از سقف این حمام می بارد

کدورت نیست در مینای دل روشندلان سالک
صفا از ساغر رندان در آشام می بارد

گر از گرد کدورت خبر چون پروانه میگردد جنون دور بی گردون دیوانه میگردد
مرا ایام خواهد در خمار خوش دلی کشتن بچرخ کاسه گر تا خاک من پیمانه میگردد
گر شمشاد سیم اندام دارد دولتی در سر که چون بلبل برای زلف جانان شانه میگردد
جنون لاابالی وار دادن شهامت را تا ستی خرد هم کاسه بر کف در این میخانه میگردد
ندارد طاقت یک شعله گرمش پر و بالش سمندر گر بگرد شمع ما پروانه میگردد
بافسون طبع شوخ زبون کردن نمی تا ندارد هما چون دانه خورشید همچو مرغ خانه میگردد
اگر صاحبدلی ملک ابد زیر نگین داری که این ره آسیا از ذوق این یکدانه میگردد

کی آن سالک براه کفر و ایمان میشود قایم
که سرگردان میان کعبه و بتخانه میگردد

نا دهنبور دل از شعله آواز که دید گل و برگ چمن ناله این ساز که دید
کشتنی هست که بر گرد تو میگردد دل ورنه از طایر پر سوخته پرواز که دید
اثر از کعبه و بتخانه نمی خواست نگار جلوه شوخ چنین خانه برانداز که دید
نظری هست که از رنگ شناسد دل را ورنه در سینه مردم گهر راز که دید

غیر کلک تو که جادو رقم آمد سالک
نخل خشکی که رطب سوی اعجاز که دید

سخن ز کاوش خلل از دولی افتد گهر سفته شدن از کجائی افتد
فتاده ام ز نظر با ز دست سواری بچشم همچو من این توتیائی افتد
ز داغ تشنه لبی سوختم از ان وادی که راه خضر با آب بقائی افتد

ز بی نظر

ز ساغر دل پر شور حیرتی دارم که روز و روز و شب از صدای می افتد
ز زیر دست سر آفاق سر بلندی ابر کسی که فیض رسان شد ز پا نمی افتد
سری که بوته آرام مرغ مجنون است بدام سایه بال هما نمی افتد
ز خالهای مناسب که حسن دولت است بکلی چهره اقبال با نمی افتد
مخور دریغ به بیرنگی حنای هنر خشیمیت که در دست اپا نمی افتد
بلاک ناوک مژگان دلربای توام که با وجود کجیها خطا نمی افتد

دران چمن که شد آه خونچکان سالک
خدنگ ناله بلبل رسائی افتد

بحرف دلکشای چون لبت که هر فشان گردد گره در رشته من قطره آب روان گردد
بروی ما در راحت نسیم وصل نگشاید که مرغ این چمن از بوی گل تنگ آشیان گردد
بتعظیم کسی افتاد کی از جای بر خیزد که در بالا نشینها غبار آستان گردد
شکر حیف است عاشق که میسوزد پر و بالش هما گر بگیر بر آتش بگرد استخوان گردد
ز سر نقطه وحدت مقلد کی شود آگه اگر سازد قدم پرکار زیر گرد جهان گردد
کجا از سر شان دشمن کنند ترک دلازارگی که چون شمشیر ظالم بشکند سنگ فسان گردد

چنان دم سردی ایام وحشی کرد سالک را
که سنجو ابو جوانکش در دل غار انهان گردد

خطا بر چشم آهو چشم جادوی تو میگیرد رگ خواب چمن را سنبل موی تو میگیرد
شمیم طره ات مشک ختن را گوش میمالد بهار کامرانی رنگ از بوی تو میگیرد
سهیل صبح رسیب لب خندان تو میلرزد بهشت زندگانی خانه در کوی تو میگیرد
بجوی سرو آب از قد رعنای تو می آید چمن رنگ طراوت از گل روی تو میگیرد
شراب زندگی خضر از لبت در جام میریزد چراغ محفل آیین ز آتش خوی تو میگیرد

کند چاره مجنون غزال چشم لیلی را / به دام او رسید نهای آهوی تو میگیرد
هلال عید از آن رو قبلهٔ ارباب بینش را / که مشق دلبری از طاق ابروی تو میگیرد
بشو در فکر سالک طوطیا ز آموختن اگر روی
شکر از گفتهٔ رنگین سخنگوی تو میگیرد

میتواند همچو مردان از تن بگذرد / خاطر درویش کو از دنیا بگذرد
سیر راه عشق از مقام نیستی بالاتر است / نامه بر مرغی که من دارم ز عنقا بگذرد
پشت پا بر تخت خواب اگر مجنون زند / گر دل شب ناقهٔ لیلی ز صحرا بگذرد
دامن آن عارفی که ترک دنیا […] / میتواند چون نسیم از روی دریا بگذرد
چند داری دولتش پستی اقبال ها / سایهٔ بال هما هرگه که بر ما بگذرد
طالب دنیا بجز دنیا ندارد در نظر / کودکی از آرزوی چشم حلوا بگذرد
یکسر سوزن تعلق کوه آهن میشود / ورنه از جام فلک عیسی بگذرد
راستی میزان فرد دفتر اعمال است / آنچنان امروز از و بگذر که فردا بگذرد
سالک از چشم سیه مستش تکی زاده
نگذرد در کافرستان آنچه بر ما بگذرد

ازین افسردگان کی ناله مستانه برخیزد / مگر این ناله از شور من دیوانه برخیزد
تماشا شعلهٔ آواز بلبل در من آتش زد / مگر این شعله از بال و پر پروانه برخیزد
نگاه وحشت خیزی ندیدم از و بنازم چشمش / چو پای تاک بست از گوشهٔ میخانه برخیزد
میشود جنون را ساغر اگر آتش افشاند / نشیند گر صراحی بر زمین پیمانه برخیزد
تواند پشت پا بر هر دو عالم زد […] / که با خود آشنا بنشیند و بیگانه برخیزد
کسی را ملک هستی نوبت میتواند زد / که از کار جهان برخیزد و مردانه برخیزد
بسان دیده و آب […] عاشق / بلای خانه ها از میان خانه برخیزد

نوای خوشدلی هرگز ز دل نشنیده ام سالک / مگر گاهی صدای خنده از زنجیر دیوانه برخیزد

ترا هر که نقاب از چهرهٔ پر نور برخیزد / بجای لاله آتش از نهاد طور برخیزد
[…] عاشق گر نباشد واعظ و […] / بامید کدامین منفعت از گور برخیزد
نشستم زیر تیغ کافری کز خنجر نازش / چکد گر قطرهٔ خون سر ز زمین منصور برخیزد
به زخم ما نمک شیرین دهانی میتواند زد / که از هر خنده داغش صد شکرستان شور برخیزد
چراغ خونچکان لاله میسوزد دلم سالک
شهید عشق می باید بآیین دستور برخیزد

که بر وصل چون تو ماهی مقصود رسیده باشد / خنک آنکه از تو گاهی سخنی شنیده باشد
ز ادب نمیتوانم سر حرف او گشودن / ز لبش کسی مبادا سخنی شنیده باشد
قلم کمال قدرت چه قدر بخود بنالد / که تنی بحسن خوبی چو تو آفریده باشد
نمک جفای خوبان دل پاره […] / که ز خوان […] نمکی چشیده باشد
گل باغ سرخ رویی نشود مگر شهیدی / که چو طفل اشک از خون سر خود بریده باشد
ز کسی توان کشیدن همه ناز آشنایی / که ز باده محبت قدحی چشیده باشد
ز ریاض حسن سعیت گل مغفرت بروید / اگر از تو نیش خاری بدلی خلیده باشد
ز فریب وصل سالک مکن قبول راحت
که بجای جان عاشق دل آرمیده باشد

در نقاب شرم دایم حسن طنازی کند / بوی گل کی میتواند ترک غمازی کند
نیست یکدم منتظر گلگون ما […] / […] که چون بلبل خوش آوازی کند
حلقهٔ بیرون در گردد ز خجلت آفتاب / دامن هر که […] آینه گلبازی کند
تختهٔ […] / نرگس جادوی او چون سحر پردازی کند

نیست لی تحریک شوخی بکرزمان مژکان او … همچو شاهینی که مشق تیر پرواز می کند
تیغ جوهر دار بازوی ظفر خواه پشان … هر که خود را در جهاد آرزو غازی کند

نیست سالک طره با زلف کاکل یافتن
پاکبازی تا نباشد کی پاکبازی کند

خسرو گل چو کند چتر گهر بار بلند … شور مرغان شود از عرصهٔ گلزار بلند
وقت آن شد که ز کر چو جوانان ظریف … گل صد برگ کند طرهٔ دستار بلند
سوی هر گل که خمار از می دوشین دارد … نرگس مست کند ساغر سرشار بلند
تو هم از خواب گران بهر صبوحی برخیز … چون شود نالهٔ مرغان گرفتار بلند
چنگی بزم چمن همچو صنوبر دارد … کرده صد نغمهٔ مستانه ز هر تار بلند
اضطراب دل سوزان ز که پنهان دارم … این سپند از سر آتش شده بسیار بلند
بوسه هرگاه که آهسته از آن لب طلبم … خنده ها میکند آن لعل شکربار بلند

میتوان ساخت ز ویرانهٔ دلکش سالک
باغ گل را شود این همه دیوار بلند

بلبلانی که درین باغ پریشان نفسند … از پریشان نفسی بستهٔ دام هوسند
عاقلان سر بگریبان نکشیده عبث … همزبان با دل شوریدهٔ خود چون جرسند
بعضی ایشان مرو از راه که این سالوسان … همه گیرنده تر از چه بکیسان بچسند
باغ را سردی ایام چنان غارت کرد … که تذروان چمن در قفس خار و خسند
همه را خیمه بسرچشمهٔ عدم باید زد … آنقدر هست که این قافله ها پیش و پسند

بسکه واسوخته از مردم دنیا سالک
گشته فریادی از آن قوم که فریادرسند

صد دو جام خون دل امروز ترشکند - وقتم و فا بگردش ساغر شکند

سرقصم

گفتم هزار بار اگر دم فدای تو … اما هزار حیف که باور نمیکند
پهلو چسان تهی کنم از داغهای عشق … شمشیر احتساب ز جوهر نمیکند
لب تشنه میکشند و تراز زهر قاتل است … خصمی که با تو جنگ برابر نمیکند

سالک چو لاله جامه بخون میدهد بخور
چون گل لباس ناز معطر نمیکند

آنچه از بیداد مژکان تو بر من میرود … کی کمان از تیر زهرآلود دشمن میرود
بی نگار رخ از حسرت ای نوبهار زندگی … برگ گل چون خیشود از چشم گلشن میرود
رنگ خون از خار مژکان گریه خواهد شست … کی حنای پنجهٔ مرجان شستن میرود
گریه و زو چاکهای سینهٔ سوزان من … آب آهن همچو اشک از چشم سوزن میرود
حال دل با دوستان گفتم نمیدانم چه شد … اینقدر دانم که خون از چشم دشمن میرود

نوحی و عشوقی سالک در سر ابستان عمر
مفت نقد زندگی از کیسهٔ من میرود

چندان نفس نمانده که تشدید رقی شود … دل آنقدر بساط ندارد که شق شود
شرمنده کشته بسکه ز رویت نگاه ما … تا بر گلت رسیده چو شبنم عرق شود
ای حاجی هنر چه مرتبه خواهی فروختن … دکان خود فروشی اگر بی رونق شود
انگشت زد بحرف کمالت نمی نهند … همچون کتاب آینه گر یک ورق شود
در حیرتم که این همه غفلت که میکشد … میزان کرده های تو روزی که حق شود

سالک مگو بغیر الف پیش تا منش
آن طفل شوخ با تو اگر هم سبق شود

ز دشتها سبزه از خاکم گر بیا حاک برخیزد … غبار ترتم با دیده و نمناک برخیزد
چراغ کشته از مژکان خون آلود در گرد … نقاب شرم اگر زان روی آتشناک برخیزد

نمی‌برد نسیم از جانب او رنگ سخایی | نسیم ابر که دود از فتاده از خاک برخیزد
خط آشفته بنا گر امروز ایمان میکند زاهد | اگر زنگارش از آیینه او دور اکنون برخیزد
باین سنگین دلان سوز دلم روشن نمیگردد | اگر آتش بجای دود ازین خاشاک برخیزد
عجب نبود ز مهر با نهای اختر کینه پروردی | غبار کینه کی از سینهٔ افلاک برخیزد
سری معراج گردون میکند طوق گریبانرا | که از بالین بذوق حلقهٔ فتراک برخیزد

سالک بهمت غیر دامنی کی میتوان بستن
که چون خورشید اگر از باده اش پاک برخیزد

سنبل از نکهت گیسوی تو بر میخیزد | گل هم از ترحیب ادای تو بر میخیزد
نه همین آن مژه قتال و نگه خونریز است | این بلا از سر هر موی تو بر میخیزد
نسبت این سرمه گران چشم سیاهی میکرد | گرد مشک از دم آهوی تو بر میخیزد
جهد کن تا در امید دلی بگشایی | اگر از قوت بازوی تو بر میخیزد
شعله در خرمن خورشید فتاده است | این چه نورست که از روی تو بر میخیزد

میشود طوطی آیینه حیرت سالک
هر که با طبع سخنگوی تو بر میخیزد

عافیت در دل کجایی که نشان پیدا شود | استخوان بشکن که مغز استخوان پیدا شود
خالی از سودای دولت نیست در عالم سری | این هما تا در کدامین آشیان پیدا شود
شرم حسنش بر تماشای ره نظاره بست | رنگ گلچین میپرد چون باغبان پیدا شود
شکوه کمتر کن که بعد از شکر نعمتهای اوست | خوشه گندم که با چندین زبان پیدا شود

سالک از دلتنگی خاطر ندارد خانه ام
آنقدر روزن که سقف آسمان پیدا شود

شکر طالع میکنم گر بیکرم رسوا شوم | هر که در راه وفا رسوا شود آسوده شد

خوشش راحت گر نداری ذوق بیش محنت افتاده | از شکر خوردن چرا طوطی بزهر آلوده شد
از گل بی التفاتیها سایه از من برگرفت | بر سر راه هما گر استخوانم تو ده شد
پیش من را جام جم آیینه زانو است | تخت اگر حاجت روا شد زین در افسرده شد
موج زد از بس ز دل تنگی غبار خاطرم | همچو سیل نوبهاران گریه خاک آلوده شد
تیغش از بس آنقدر نشست از خون بخشش | تا دل خاک از شهیدان غمت آسوده شد

سالک از بس سوی او خمخانه دوری گذشت
دودمان آفرینش یکقلم آلوده شد

حسن اگر از گوشه خاطر فراموشم کند | پیچ و تاب بیقراری حلقه در گوشم کند
بعد مردن چون شرر خاکسترم بر سر زند | آتش رخ کجا از شعله خاموشم کند
شرم دارد با تو در یک پیرهن بیگانه ام | تا که دیگر باری طالع هم آغوشم کند
سر چو تاک از ذوق مستی می‌نهم در پای خویش | هر کجا آن شاخ نرگس تکیه بر دوشم کند

سالک امشب زد از دست از زبان برداشتم
لب نکر برلب نهد آن شوخ و خاموشم کند

تا نور ز جشنت ته انگور بیارد | بر خاک تو ای تاک نشان نور بیارد
از هر کف خاکی گل فردوس توان چید | هر جا عرق از چهره او آن حور بیارد
ابری که شود مایه ور از سیل سرشکم | تا صبح جزا گریه پر شور بیارد
در بزم تو گر ناله کس پرده دراند | خون جای نوا از رگ طنبور بیارد
زین بخت سیاهی که مرا است عجب نیست | بر کلبه من گر شب دیجور بیارد
یک جو به محتاج روا دار نباشند | بر حاجت این طایفه گر مور بیارد
احسان کرم پیشه بد و نیک نداند | این ابر تو بر لانه زنبور بیارد
سالک غزلت ریختهٔ طرز نظیریست | رحمت همه بر خاک نشابور بیارد

صبح خیزان شد آه او از بر وه کل کرده اند　　تارساز از شعله آه او از عیل کرده اند

نسخه نازکی خیالانرا سواد ویگرست　　از خط سبز نوانشا می ترسیل کرده اند

از سخن در خلوت آئینه هم لب بسته گر اند　　لب که این طوطی خطان مشق تغافل کرده اند

هیدر و من نکو بهران نشنو که مردان بیچ شمع　　تخته مشق ترقی از تنزل کرده اند

در پس زانو نشست باغ رنگ شان اهل فکر　　نقطه و معنی را خیال سرو و سنبل کرده اند

از نسیم صبح آسانتر لب باهل و خفته ایم　　بر سر دریای ما گر موج را پل کرده اند

چون نسوزد داغ محرومی ال پروانه را　　هر کجا شمعیست از بزم و خاکل کرده اند

مدتی اندیشه باید کرد در وطل سخن　　پیش پیمان دار که سخنش تامل کرده اند

سالک آسان جست جور دوران باد او پرز و در عشق

ساغر این می زیا فوت تحمل کرده اند

چو رخ گلگون کند از تاب مستی باده را　　شراب آکود و لعلش چشمه حیوان داده را

دل از آرامش ندارد دیده و کسیری از نگاهش　　تعالی الله سراپا عصمت آگاه و داماند

نه خوش سنبل زلفی نه موج سبزه خطی　　کل طرف بناگوشش بهشت ساده را ماند

ز تاب آتش روی ز داغ دانه خالش　　دلم چون خرمن آتش بجان افتاده را ماند

نه دانم در بنا مستی چه طوفان میکند چشمش　　که در چشم که کشتی بطوفان داده را ماند

دل سطاقتم با سایه او چنگها دارد　　که در پایش برای مردم افتاده را ماند

درین وادی که سکبری با منزل برسد سالک

که در هموار می افتاد و کیها جاده را ماند

از تف آهم نه تنها چشم گریان خشک شد　　موج اشکم در نظر چون شاخ مرجان خشک شد

بوج شد تخم ز از حاصل ساقی می بده　　آتشی در کار دارد چون نیستان خشک شد

چون نسوزد کشت امیدم که از تاثیر آه　　بر سرم چون شاخ آهو ابر نیسان خشک شد

حسن

چشم حرص عالمی را کی تواند سیر کرد　　این دو قرص جو که گردون داد در انبان خشک شد

لقمه کو با ب دندان قناعت نیست　　ترکنش از شربت آبی اگر نان خشک شد

سالک از افسردگیهای عزیزان سوختم

همچو آن نخلی که در فصل زمستان خشک شد

از بیخبری هر که خبر داشته باشد　　جز عشق چرا کار دگر داشته باشد

تمثال این سیم بران کان نمک نیست　　شاید قدری شیر و شکر داشته باشد

با غنچه پر دل چکند بلبل بیدل　　مشت پر و بالی چه جگر داشته باشد

غیر از خبر مرگ عزیزان چمن نیست　　پیغامی اگر باد سحر داشته باشد

آلوده بخون می رود از دشت شبی　　از حال شهیدان چه خبر داشته باشد

از فقر بغیر از گل او بار نچیدم　　اقبال هما تا چه ثمر داشته باشد

گردار چه از خود رگفتار نداری　　بهر چه تراز وی تو سر داشته باشد

خاکستر آئینه زصد در شود آن یافت　　رحمت بر آنکس که هنر داشته باشد

منت کش دریا نشود همت سالک

گر سینه لبالب ز گهر داشته باشد

گر بشنی تنگ در آغوش من آئی چه شود　　دری از جاک گریبان بگشائی چه شود

وقف بازیچه طفلان شده دیرانه ما　　گر ز مکتب گریزی بیا بی چه شود

لبم از شکوه پیکانه سه بیندی چه زیان　　دلم از گوشه چشمی بربائی چه شود

شیر مردان همه چون موج بخون میغلطند　　چون عروسان نکنی پنجه حنائی چه شود

مطلب مطلب اگر رزق مقدر باشد　　تحوری گر دگر این نان گدائی چه شود

دلت از هیچ درآواز درای نشنید　　نکنی گر دگر این هرزه درائی چه شود

سالک اینجا سر بازار چه عرفانست　　نفروشی اگر این زهد ریائی چه شود

تنم گر خاک گردد جز بسوی می نگردد / سرم هرگز از کدوی جام می دوری نگردد
صفیر خنده لیبایان مست شوخی بیکسان گل را / قدح در بزم مستان بی نوای بی نگردد
نگردد گر چشم لیلی خواب صحرایش / شبی مجنون اگر شد اگر گرد وحشی نگردد
خوش آن خواری که در مستی گر برای آشنا بیها / ز تیر از سایه ابر هیچکس یاوری نگردد
ز دوست تا تلاشش منصب و جانی که آید / که ای مخمور سرگردان تاج کی نگردد
کرم برد قفس حاتم زخم راه بد امتحانی / که این طومار تار و از قیامت طی نگردد

بعالم پشت پای بی نیازی میزند سالک
چو دونان دولت دوروزه دوران بی نگردد

هر گریه که از خون جگر رنگ برآورد / یاقوت تواند ز دل سنگ برآورد
صد غوطه چمن پیش تو در آب عرق خورد / یک گل نتوانست چنین رنگ برآورد
گل سینه خراشیده رخود شیدن بلبل / از پرده برانم که چه آهنگ برآورد
زان میکند دستم که چو تمنا رایا نخشش / از خویش تواند که [illegible] برآورد
رو پیروان سوخته جان باشد که چون برق / از گرم روی دود ز فرسنگ برآورد
تا او سحر چرخی ما نقش اثر بست / آیینه دلها همه از زنگ برآورد
از دولت شاگردی عشقست که فرهاد / چون صورت شیرین پی از سنگ برآورد
آن خانه جمل درکه شل بود ز حاتم / ایام چو خاتم [illegible] از سنگ برآورد

سالک نه همین عشق ترا بهره پا ساخت
بس شاه که از افسر او رنگ برآورد

ز بهر خنده کوشتال تنگ شکر میرسد / تیر مژگان تو خون در دل ما میرسد
میشود دایم نصیب سینه چاکان فیض عشق / عود عطر خویش را از دل مجمر میرسد
میکنند از شوقهای خون دل از کاسه آتش / هر که چون ساغر برادر دستان [illegible] میرسد

بر رحمت هر قطره که از اشک ندامت میچکد / بحر رحمت در عوض یکدانه گوهر میرسد

همچو گل سالک سر و داری نمی آید ز ما
برگ سبز ما بدست خصم خنجر میرسد

از بهار عارض گل چهره گلگون میکند / سرو را شمشاد بالای تو موزون میکند
اینقدر لذت کجا از جلوه خود میبرد / سر کجا از خلوت آیینه بیرون میکند
دیده حسن از شکوه عشق میگردد بلند / دوش خود را کوهکن معراج گلگون میکند
حسن هرجا نوبت کشورگشایی میزند / داغ را از مهر فرمان همایون میکند
گر چنین از دیده خونبار ریزد سیل اشک / شهر را ویرانه ما تر مجنون میکند

هست سالک را میان می پرستان سر بلند
کاسه خود چون حباب از کف [illegible] میکند

اگر از فسانه غمهای مرا گوش کند / کوهکن درد دل خویش فراموش کند
گرچه سرکرده خوبان جهان بود ایاز / حلقه بندگی حسن تو در گوش کند
قمری از سرو سهی داد دل خویش گرفت / عیش عالم همه را [illegible] که نوش کند
سحر از دوش برخویش بگلزار افکنم / گر شبی با تو مرا بخت هم آغوش کند

سالک سوخته را نیست ناکامیها
گر تو در ساغر او زهر کنی نوش کند

گر از پهلوی من آن پیر ناخشنود برخیزد / چو شمع کشته از رگهای جانم دود برخیزد
چو رنگ گل اگر با او نشینم دیر برخیزم / چو بوی گل اگر با من نشیند زود برخیزد
دعا را او وشش بر دوش نسیم صبحگاهی کن / اگر خواهی نقاب از چهره مقصود برخیزد
چنان چون خط عنبرین بیارست چشم / که بوی مشکش از [illegible] چون آلود برخیزد
یکی ای ابر رحمت بر سرم دامن کشان بگذر / از این خاشاک خون آلوده تا کی دود برخیزد

بود چون شبنم گل عقده دل سینه صافان را   غبار خاطر از آیینه ما زود برخیزد
بنوش از دست ساغر بخش ساقی در جهان سالک
کرامی کو که از جایش بپای خود برخیزد

تا نرگس خمار تو سرگرم فسون شد   دلها همگی خون شد و از دیده برون شد
از بیجگری پیش رخت گل سپر انداخت   از شرم خرام است علم سرو نگون شد
حرفی که ز سودای تو بر خاک نوشتیم   دیباچه دیوانگی و نسخه جنون شد
کیفیت تو شب دوش ما بسکه رسا بود   از ساغر کم ظرف مے منصور برون شد
خم گشتن قامت به عصا راست نگردد   برخیز از آن خانه که محتاج ستون شد
در زیر فلک سایه دستی نتوان یافت   زر با همه در کیسه ایام زبون شد
سالک منشین در پی سامان سفر باش
چون انجمن دهر پر از مردم دون شد

خودبین نگه حسن خداداد ندارد   شمشیر مطلا جوهر فولاد ندارد
پنهان ز نظر بحر چو در سینه نشیند   تیر تو اگر بال و پر زاد ندارد
صد کبک دری قهقهه با تو بدل کرد   شیرین خبر از مردن فرهاد ندارد
اقلیم جنون گرچه هم بسته چو زنجیر   ویران شده و کنجی آباد ندارد
این قصر ز اندوه و که دولت شده تا کی   چون خانه رحلت که بنیاد ندارد
کی گوش کند پند سخنهای تو سالک
طفلی که نظر تا ز خود استاد ندارد

اگر صد عقده پیش آید ز آهم دل نمیگیرد   که آواز جرس از دوری منزل نمیگیرد
چنان از اختلاط آشنایان وحشی آرام   که دست موج اشکم دامن ساحل نمیگیرد
سراپای ترا از جوهر جان آفریده ایزد   اگر نه اینچنین نقشی آب و گل نمیگیرد

چو

چو اجازه از قید جسم خاکی بر نمی آری   کسی آیینه خورشید را در گل نمیگیرد
بهشت مغفرت در بسته زان پیمانه ات   که خونش را قیامت دامن قاتل نمیگیرد
چسان دامن کشم از نونهالان چمن سالک
که جای قامتش را سرو پا در گل نمیگیرد

نسیم از سنبلت بر مشک تر مستانه میغلطد   فسون در نرگست چون باده در پیمانه میغلطد
سرشکم خنده دندان نمای در نظر دارد   که همچون آب در دامن گوهر دانه میغلطد
بود دریای پرشوری که طوفان بیکرانه جوشش   چو ماه از نحر بر خاک در ویرانه میغلطد
چو او در خون نغلطیدم من بکرا کعبه کو بیت   برهمن پیش بت بر خاک در بتخانه میغلطد
شو امیدوار از ابر رحمت دانه در خاکم   چو اشک شمع بر خاکستر پروانه میغلطد
نغلطیدم ز خاک سینه بر بستر ز آزادی   کجا این قرعه بر نام من دیوانه میغلطد
کسی با بحر ادراک فیض ازل هرگز نمیماند   چو نهر سلسبیل این آب در هر خانه میغلطد
اگر پرسد کسی احوال سالک را بگو بیدش
که می می نوشد و در گوشه میخانه میغلطد

اگر چشم بخون غلطیده و اشکی در نظر دارد   امید لاله زاری دامنم از چشم تر دارد
مآل در تماشائی نباشد خوشه ماهی   تو او گر باده و کوثر نثار کش در سر دارد
تو فکر خویشتن کن ای گرانجان از زر و دولت   که شبنم بشوانده زود دل از خورشید دارد
نصیب هر که شد از روز اول جوهر ذاتی   به انگشت چون خورشید تابان صد هنر دارد
تبسم میکنی بر حال دل اما نمیدانی   که این کشتی ز موج چشمه حیوان خطر دارد
سراپا درد باشد آرزوی خاطر سالک
ندانستم که هر دل آشنای این اثر دارد

هر دل که ز رخسار تو منظور ندارد   گر دیده خورشید شود نور ندارد

دل برونش از سلسله جنبانی زلفت — ور نه کمر یار دل مور ندارد
دیدیم بنفشه و دیده و سراپای چمن را — چون چشم تو یک نرگس مخمور ندارد
نالیدن عشاق تو در شان هوس نیست — دف نغمه برنگینی طنبور ندارد
سالک ز سفال می ما دیده بدوزد
این مرتبه را کاسه فغفور ندارد

نه دلی که پیچ و تابش سر زلف یار گیرد — نه تحملی که یکدم ره اشتعال گیرد
غم آن رسید و خاطر جگرم کباب دارد — که دماغ آن ندارد که عبیر یار گیرد
بچنین کمان ابرو بچنین کمند کاکل — چو کند شکار بلبل گل من هزار گیرد
چه کنم هوای رفتن چو صبا ز خاک کویش — بدو دست دامنم را خلشش استوار گیرد
نکشم نفس برشت همه گر نسیم گردم — دل نازکت مبادا ز دلم غبار گیرد
شده در گلشن باغ و بستان دل بیقرار سالک
نپسند آنکه سروی چو تو در کنار گیرد

دلی از ز شمردن الفقدر خوشحال میکرد — که بند اوی برای عید طفلان سال میکرد
فراش طالع ناساز بسکه بخت برگشتی — اگر می‌پوشم اطلس در برم پامال میکرد
حذر از قرب نامحرمان پیشتر از فوق عاشق را — بگرد شمع کی پروانه فارغ بال میکرد
سخن چون نامه بهر تحریر از زبان دارد — بمن چون نامه میرسد قاصد زبانش لال میکرد
ز حرمان لب میگون او چون گریه آغازم — بچشم اشک همچون جام مالامال میکرد
صفای جام می آنکه زاهد با همه زشتی — درین آئینه گر دیدی پری تمثال میکرد
مگو ای مروت سالک المتقی میتوان مردن
اگر دانم رقیب از مرگ من خوشحال میکرد

ابر اگر بر سر هر خار چنین گل بندد — با غبان دسته گل از پر بلبل بندد

رو دوآن غنچه چون بر سر صبا دهها — هر مرغ حرم از رشته گل کاکل بندد
زلفش ابنا شته از مشک ختا شکم کرم — نشنیدم که کسی زخم بسنبل بندد
در هوای مژگان از می معشوق که گذشت — قد خم گشته برین آب بکس پل بندد
سخن سنج کسی نکته بگیرد سالک
گر دو مصرع بهم از روی تامل بندد

دل ز عشق آینه هر رنگ پیدا میکند — کوه از خورشید تابان رنگ پیدا میکند
از برای آشتی یک کس نخواهد دشمن — صد صیاحی از برای جنگ پیدا میکند
چون کند ما را یک چشمی فکر و اندیشش — صد معما زان دهان تنگ پیدا میکند
همچو مجنون ضعیف از دولت شود — در جنون تا کوچه آهنگ پیدا میکند
خاک بر سر کی کند دیوانه در کویش عبث — بهر دست انداز اطفلان سنگ پیدا میکند
در تلاش رزق هر جا حرص می‌بیند دگر — دانه سوری ز صد فرسنگ پیدا میکند
راز پنهان دلم را شانه با چندین زبان — مو بمو زان طره شبرنگ پیدا میکند
منشو اندکشت سالک محتسب هر رنگ ها
یک سبو گر با دو گلگون رنگ پیدا میکند

از صحبت ما زنده و ز یاد که خبر کرد — بر همزن هنگامه ما را که خبر کرد
با چاک قفس مرغ دلم زمزمه داشت — گل را که نشان داد و صبا را که خبر کرد
سر و اخته بودم ز غمش کعبه دل را — زین واقعه تنهای هوا را که خبر کرد
از صحبت بیدار دلم سیر نکردد — هر بادیه شاه و گدا را که خبر کرد
پروانه نساکامی دل ساخته بودم — انسوی کی کام روا را که خبر کرد
بیداشدن خضر زکر ابیم انداخت — آن نابلد وادی ما را که خبر کرد
سالک ره ویرانه دل را بعبث — بوم ستم وجغد بلا را که خبر کرد

از لعل او عقیق یمن باده نوش شد   آمیختم ز باغ رخش گلفروش شد
گفتم بگو و شکوه ز آن سنگدل کنم   پیچید این صدا چو بگوش خموش شد
باید چو گل همیشه سبکروح زیستن   مانند خار با شوان بار دوش شد
پیوسته ال بزم ز عشق زنده بود   تا کشته چون چراغ لاله ای خموش شد
سالک سبک نگر و ز یک غم دل مرا
رطل گران که حوصله پرواز هوش شد

بهار نازنینت رخسار گل را تازه میسازد   خرامت سرو رعنا را بلند آوازه میسازد
شکفتن برگ گل را داد و بر باد پریشانی   کتاب حسن را ایکند و بی شیرازه میسازد
مرا بشنو از و از من ناله مرغ چمن بشنو   که تار ساز را مطرب بلند آوازه میسازد
چه حاجت گر صراحی باده و ساقی در قدح ریزد   لبش از یک تبسم کار صد خمیازه میسازد
از این شوری که آن شیرین لب افکنده در عالم   نمک بر هر که ریزد زخم او را تازه میسازد
ز جنبر هم چو مضمون میجهاند چرخ فرقش   برای خانه خود خواجه تا دروازه میسازد
سخن را از زبان حال انشا میکند سالک
نه چون یاران بجز بیهوده آوازه میسازد

از مشک چو الف تو تا دی سرشته اند   از روح هیچ قد تو سروی نگشته اند
خود را بیاد و بسکه بتان آب میکشند   شوان شناختن که بشر یا فرشته اند
هر هر زمین که سایه ات افتاد آینه است   ز آب گهر خمیر تو گویا سرشته اند
روشن نشد سواد من از صفحه جبهت   تا آنکه خط خوب تو خوانا نوشته اند
بهتر ز خون آب حیات است خاک شان   آنانکه خویش را ز برای تو کشته اند
سالک مشو ملول که جای تو در دل است
در بزم اگر برای تو جای نهشته اند

بغیر از خط که بر ماه رخش چون هاله میگردد   که این دود همچون شعله جواله میگردد
نشد کم شوخی چشمان او از خط سر انداز   هنوز آتش صد قیامت گرد هر نظاره میگردد
بدور خط مشو از لب یکبار نهای او غافل   شراب کهنه دارو و غم صد ساله میگردد
اگر یک قطره خون از چشم بلبل بر چمن ریزد   بروی برگ گل شبنم چو داغ لاله میگردد
چنان در وجد ای شوخ مستم آشنائی   که چون فانوس داغ حرمان بر لبم تبخاله میگردد
ز افغان کی هراسان گو منع سالک شوان کردن
که بلبل در گلستان از برای ناله میگردد

در باغ جهان نخل تمنای که بر داد   صد زخم بر جور و نهالی که ثمر داد
تا آخر خط او امعشوق حسن است   شوان گل این باغ بتاراج نظر داد
خون گریه که بر هر مژه ام قطره خون است   گشتم چو بر آورد نهالم چه ثمر داد
مینای آن غمزه چو بشتاب من آید   نقلم ز سر انگشت ای از خون جگر داد
چون آینه باید محک زشت و نکو شد   آسان شوان پشت به دیوار هنر داد
سالک بنر کوشش که بجز فیض سخن نیست
بحری که بپایی ما در گهر داد

آشفته نظر طاقت دیدار ندارد   جز آینه پیشانی این کار ندارد
نیش سر مژگان تو در هر جگری هست   کس نیست که در پای دل این خار ندارد
بتخانه عرفان طلبان وحدت مرشت   ناقوس صلیب بت و زنار ندارد
در کوچه ای سیر مقامات توان کرد   زاهد خبر از عالم اسرار ندارد
سرسبزتر از برگ تعلق چمنی نیست   این باغ بغیر از گل بیخار ندارد
سالک بکسی گو هوا انش تقوی شد
کاین جنس گرانمایه خریدار ندارد

از قد خم شده ما چه نوا برخیزد　　کی ازین حلقهٔ زنجیر صدا برخیزد
در دل تخم محبت نقش نادم که نسوخت　　از گدا این چنین این مهر گیا برخیزد
گل ثابت قدمی ریخته در سایهٔ ابر　　دولتی کز شرف بال هما برخیزد
ناله زخمی شمشیر تو اسکان دارد　　اگر از گلشن سیماب صدا برخیزد
کشتهٔ تیغ ترا سر به بدن شد آن او حیف　　چون شود حشر هم از خاک جدا برخیزد

سالک از بس شده پامال حوادث بدنم
آنقدر نیست که گردم بهوا برخیزد

اشک می در جام گل از خون بلبل میکند　　زخم بلبل را علاج از خندهٔ گل میکند
فیضها دارد هوای گلشن دیوانگی　　ریشهٔ نخل جنون را از الف سنبل میکند
دیده را مجموعهٔ حسن بدست افتاده است　　انتخاب خط و خال و زلف و کاکل میکند
کار کم ظرفان نباشد با بزرگان زیستن　　قطره را تمکین دریا بی تحمل میکند
سعی کن گر کار آسان می شود وصف　　سر زانوی همه عمری تامل میکند
سینه وا شد ریشه تا دریا ز بلبل ناله اش　　سنبل آهی که از شور جنون گل میکند

رعشه برپا مرا سالک ز پا خواهد فکند
سیل این وادی تلاش کندن پل میکند

سحر که همچو گل از فیض جام می وا شد　　ز غنچه دهنش رنگ خنده پیدا شد
بروی هر گل اشکم هزار بلبل ریخت　　بیا که از سر یکقطره خون تماشا شد
ندیده لذت آوارگی بجز زخم　　چو دست تیغ جدای ز دو دیده اشد
جنون دوری مجنون بگرد ما رسید　　جگر ز بار دامن هرزه گرد صحرا شد
تمام ایه سودا شدم چو نافهٔ مشک　　سواد خال تو تا در دلم سویدا شد
عنان صرف مدوجو بدست مهر سکوت　　دراز جلوه واز رشته چون گره وا شد

قدم ز کنج قناعت برون منه سالک　　کنون که مرغ مروت ز الیف عنقا شد

چنان ز مژگان شوخش دام را دو خوش نگاهی شد　　که موج آب حیوان در گلویم خار ماهی شد
بدوش ناله سالک محمل تجرید می بندد　　چو بوی گل که همراه نسیم صبحگاهی شد
اگر خواهی بگوش آید دو تا کوچه تنگیش　　برو تا سایهٔ دیوار او رنگی که کاهی شد
از آن عاشق بکیان باید کشیدن ناز معشوقی　　که بر سر زخم شمشیرش نشان کج کلاهی شد
بخود چون شاخ گل در خوقه صد چاک گل بالم　　بلاس سکنت در من لباس پادشاهی شد
اگر خواهی که چون مرغ تقاعو در آتش نشان نگی　　نباید پست قطرت خون کبوتر با تو جاهی شد

طواف کعبه کوی که سالک در نظر داری
که دل بر ناله محمل بسته اشک از دیده داری

نقش شیر از دیده جان نباشد　　اگر در دل غم جانان نباشد
غم سنگین دلان در سینه دارد دل　　اگر باشد پری پنهان نباشد
ولی در سینه آسوده کمان نیست　　که سر گردان آن مژگان نباشد
بود در آستین نالهٔ اشکم　　دعای نوح بی طوفان نباشد
بر بر ما نمار روشندلی است　　که بی آیینه عرفان نباشد
عبث یوسف نجید از زلیخا　　که مصر عشق بی زندان نباشد
بس نا ساز کاری بسکه جان　　برادر خوانده جانان نباشد
خوشا شوقی که منظور ش چو نرگس　　بغیر از دیدهٔ حیران نباشد

لبی خندان چو گل سالک ندیدم
که بروی زخم صد دندان نباشد

چو حسن سبز جادو ابرو شود لطف دگر دارد　　اگر باشد زمرد کهنه قیمت بیشتر دارد

شفق در آستین جامه داری نامه برگیرد / که جان دردمندان گوشش بر او هم دارد
بذوق آب حیوان قطره زن شد ارادی / که خضر تشنه از ریگ بیابان نیشتر دارد
قوی بازو کمند ترک تعلق فرو کیش ترا / کا [illegible] جلوه چون بر آتشی نور دیگر دارد

مجنون خاطر می آید ز رشک آلوده دام نگه
چو طفلی کا بدار گلزار و چندین گل بسر دارد

ازان عاشق بفکر سینه کاوی ها داغ افتد / که او تشنه شود هرگاه آتش را چراغ افتد
دران مجلس که بزم آرا باشد جلوه ساقی / برنگ قطره خون با دو از چشم ایاغ افتد
صدای حلقه زنجیر می آید ز هر مویش / سیه مستی جنون ترا چون بهوای [illegible] افتد
بسی بهتر بود از مست حال ما برستش / اگر دوران ستم [illegible] از نشعار زاغ افتد

چکد سالک ز مژگان گریه رنگین مدام
چو اشک آتش الگو دی که از چشم چراغ افتد

بر لاله خطش مشک نگارست بچند / فردوس در آغوش بهار است بچند
آن می که چکد بیجوای از جوهر رنگش / در ساغر آن چشم خمار است بچند
پیش از نفسی چشمه آتش ریزی افتد / این لاله که بر شعله سوار است بچند
هر گریه شود اشک حباب می گلگون / خون همه در گردن یار است بچند
دود از جگر لاله کشید آتش عشقش / در خود دو گل این چه شرار است بچند
از دود فنا گرد که بر خاسته باشد / ای دیده دوران این چه غبار است بچند

سر عشق بدی نیست پریشانی سالک
آشفته تر از طره یار است بچند

سخن باید بعنوان ز سوز دل رقم گیرد / که چون بنویسیش بر صفحه آتش در قلم گیرد
بهار جلوه گلگون قبای در نظر دارم / که داغ لاله آتش صد نکته بر باغ ارم گیرد

شعر زنده

نخواند خط سرسای که ایمان ورقی شوید / بلد بدی چشم صیادی که آهوی حرم گیرد
نگاه هش سیه [illegible] عشق شوخی چشم نرگس را / چو آن طفلی که دستش را معلم با قلم گیرد
ز آیین مروت بکفلم برگشته مژگانش / بکر در دو خط مظلوم از دو داد ستم گیرد
کریم از عهده شرم گدا بیرون نمی آید / بکرداز تا گرفتن دست با دست کرم گیرد

سخن بی مرتبه چون افتاد سالک خرج نسیان شد
سفالی کی شود زر ریج اگر شکل درم گیرد

نبستان جنون سید اوپنهان بسرها دارد / هنوز این نرگس از پهلوی مجنون نیشترها دارد
سیاه از آستین چون غنچه بیرون دستهای گلگون / که گل افتاده در زیر سر خنجرها دارد
شهد دیوانه اش سر را بپا تحمل [illegible] / بیاد از ریشه گر سرو سهی زنجیرها دارد
چه دلتنگ آمیز معشوقی که از [illegible] کار حجت / لب تنگستان مژگان لحظت تصویرها دارد
چه غم گر بال طوطی ریخت [illegible] شکرستان / هنوز آن قند لب اکنون نگاه [illegible] شکرها دارد
تکیدن جان گرفتن غنچه کردن بوسه چیدن / کلام الله با قوت لبت تفسیرها دارد
نبود یک نرگسش [illegible] تیر هر آه جگرسوزم / دعای دردمندان بر اثر تاثیرها دارد
ترا ور خواب پای سعی و مشکل [illegible] / ره خوابیده دشت جنون شبگیرها دارد

ز سالک بی [illegible] عجز که باشد در صف محشر
بکف چیزی که دارد نامه تقصیرها دارد

دماغم از نسیم بوی گل از برگ ساز افتد / دلم از شعله آواز بلبل در گداز افتد
زخار خشک سیدان [illegible] آتش [illegible] آید / مباد [illegible] کار [illegible] پای مژگان دراز افتد
دران وادی که شواند [illegible] چشم صیاد / مذرو از نقش بال خویشتن در چنگ باز افتد
ز تب [illegible] طپیدن جا نماند بر سر کویش / اگر مژگان بی پروای او عاشق نواز افتد
ازان هر روی خود [illegible] آیینه می بندد / که ترسد از ناز خویشتن در دم نیاز افتد

تا آن دل آزاری حسرت نصیبان در نگیرد   چه غم دارد گل خورشید اگر شبنم کند آواره چند

تماشا کن که در حال دیده دارد در نظر سالک
چو از محراب ابروی تو در لنگر نماز افتند

دیده دارم شستهٔ اشک خندهٔ پنهانی چند   چشم داغی شده در دامن به نگاهی چند
آنقدر مستی شوق از نکهت می خواهم   کز دست افکنم پاره گریبانی چند
عشوه به دست نگه شوخ و تغافل خونریز   بهر چشم تو ضرور است نگهبانی چند
تشنه لب میروم خضر براهی که در او   هست در قطره زدن چشمهٔ حیوانی چند
نمک زخم جگر سوختگان شد دانست   سر کن از سوز دل الماس نمکدانی چند
در قفس بال و پر دام پری گشودم   رخصت ار گیرد ما سیر گلستانی چند
وادی شوق حقیقت طلبان راهی نیست   که بپایان رسد از طی بیابانی چند
جوهر آنجا همه از ذیل کرم می‌پوشند   گر درین کشور دهی جامه عریانی چند
در کنه ولی تشنی اشک نه امشب دارم   دارد این ابر سیه قطرهٔ بارانی چند

دارم دل استمکاری خوبان سالک
کشتی اندازم بر سر طوفانی چند

شاخ گل از بسکه خون بلبلان پامال کرد   جامهٔ رعنای خود را سراپا آل کرد
کو وکیل دل برد از دستم که در قانون عشق   تشنه خون شیشهای او شراب قیاس الال کرد
چین ابروی که من زان میروت دیده‌ام   مستوانه بر لب گل خنده را انتحال کرد
در بلا باشد کسی خوشتر که از بیم بلا   خویش را از سوختن پروانه در غربال کرد
زد بکام هر دو عالم چار تکبیر فنا   عشق آن رعنا قلندر هرکرا ابدال کرد
ای زمین گیر تعین خاک بادا بر سرت   گرد بادی را هوای عشق صاحب بال کرد
بیش ازین سالک مکن تنها و آن خود را سال   هر چه در دل داشت از جور و جفا اسال کرد

خوبان چو بغمزه زن دلها کمین گشتند   صید از کمند سلسلهٔ عنبرین گشتند
دارند زهر زیر نگین این شکرلبان   بازی مخور که در قد حسرت انگبین گشتند
افسانه نیست قصهٔ آنان که همچو شمع   در شرح نالهٔ تیغ زبان آتشین گشتند
دیگر عنان بکش که چه بادپای عمر   از قامت خمیده چو این خشت زین گشتند
خوردهای مستور نه چند داند را   در مزرعی که بخت مرا خوشه چین گشتند   مزرعی
بادپای چرخ عنان بر عنان داد   رخش تو گلی که برای تو زین گشتند

سالک فریب چرب زبانی مخور ز خلق
نفرین خویش را همه گر آفرین گشتند

زلف ناله سر انگشت پیچ و تاب رسید   بنای خانهٔ آسود که تا آب رسید
ز لذت جگر پاره سیر شوان شد   در آتش دل اگرم که این کباب رسید
بزم وصل دلم تا چراغ عیش افروخت   ز گرد داد و نسیمی باضطراب رسید
خیال زلف تو شب که در خاطرم گشت   بهر جراحت من بوی مشکناب رسید
اسیر شوق چنان پای گریه‌ام بر زمین   که خون طفل سرشکم بآن رکاب رسید
ز دستیاری همت رسید بالا آب   لب این دلیل که شبنم بآفتاب رسید
ز شیر داری مهر چو طالب شستم   بعهد خاک نشستم که وقت خواب رسید

سری به بر بیش عاشق میکشد سالک
پیام سیل بآن خانهٔ خراب رسید

اگر جنید اگر بایزید خواهی شد   بتیغ غمزهٔ جانان شهید خواهی شد
زبان اشکوه مالا ز دلخراشی چرخ   که همچو نقش نگین روسفید خواهی شد
لباس ماتم طفلان اشک گلگون کن   اگر شهید غمش او زعید خواهی شد
ز جوم زهد و ریا توبه کن بدست سبو   به پیش پیر مغان گر مرید خواهی شد

ترانه وفی تقریر چنگ شوری است — افاده‌ای که از آن نشنیده خواهی شد
در معاملهٔ خلق اگر توانی بست — برای قفل تمنا کلید خواهی شد
بگرد نقطهٔ وحدت نگشته پرگارت — چگونه در فن دانش وحید خواهی شد
حباب‌وار ازان کاسه سر بلند نما — که نیم چشم زدن ناپدید خواهی شد

کمر بخدمت مردان نبسته‌ای سالک
دگر چگونه ز ارباب دید خواهی شد

نظر به اهل هنر کن که کوی او بلند — بر آسمان تا [illegible] ستاره‌ها نبند
سر بزرگی دونان بچرخ می‌ساید — بقدر چو فرقه [illegible] اگر چه [illegible]
بای دور و روزه توجه چه طرف خواهی بست — ازین سراب که امید و یاس [illegible]
جدا ز مراتب حسن ایشان زاده [illegible] — که این گروه برای حیات [illegible]
بحرفشان ننهد [illegible] آفتاب انگشت — که از [illegible] قانون حسن [illegible]
هزار بار بمعراج رفت و آمد عشق — [illegible] طایفه [illegible] الفضول [illegible]
و جای مردم آگاه جوشش [illegible] — که این گروه [illegible] پاسبان [illegible]

اگر بعشق نشان زنده دل بود سالک
ترا الکان که اسیران عشق در بند

ساغر گل را ز رشک چشم تو سرشار کرد — آه صبح بلبلان را در چمن بیدار کرد
عافیت سر در گریبان فراموشی کشید — چشم خواب آلود او تا فتنه را بیدار کرد
زلف سنبل را ز رو در زلف او در هم شکست — چشم نرگس را نگاه مست او بیمار کرد
شمع مجلس گشت و آتش در دل پروانه زد — جام الفت داد و بزم عیش را گلزار کرد
غنچه‌اش از یک تبسم لاله را در خون نشاند — خنده‌اش گل را بچشم عندلیبان خار کرد
کفر زلف شوخ او خط بر رخ ایمان کشید — سبحه را از دست زاهد رشتهٔ زنار کرد

خار شد اندر کف دامن آیینه را — [illegible] ز همواری گل بخار کرد
سالک از دامان ساقی دست الفت بر نداشت
کوه غم را سینه از بالای او هموار کرد

زخم شمشیرت نوید آب حیوان میدهد — ذوق پیکان تو جان مرده را جان میدهد
هر کجا زنجیر الفت دست بر [illegible] — همچو مجنون عقل را اسرار بیابان میدهد
نخل سودای جنون چون ریشه محکم میکند — سینه چون کوه از سنگ طفلان میدهد
دور از آن گل [illegible] — قطرهٔ اشکی که عالم را بطوفان میدهد
اول غربت بر ستم [illegible] ز لفش وطن — چین زلفش بوی از شام غریبان میدهد
در محبت عشق پاکت کی گذارد [illegible] — آب خضر یوسف از چاه زنخدان میدهد
دل کجا ساکن شود چون جلوهٔ معشوق [illegible] — کشتی بی ناخدا خود را بطوفان میدهد
رحمت حق کی گذارد [illegible] — زانکه صاحبخانه نزل خود بمهمان میدهد

گر لب سالک [illegible] دیدار [illegible] میدهی
دل چه باشد از برای [illegible] جان میدهد

فلک [illegible] مردم دانا نگردد — اگر گردد بچشم اختر بینا نگردد
لب دریا بکوشش قطره کم مایه میگوید — که تا واصل بگردد کسی از ما نگردد
بآن بیگانه مکتوبی که از من برد دانستم — که این قاصد ز راه آشنایی وا نگردد
ز بینایی گره وا [illegible] توفیق نگشاید — بکوشش قطره پیوسته با دریا نگردد
بهر نحوی که باشد کسب علم آدمیت کن — بحفظ حرف خواندن آدمی دانا نگردد

اگر خواهی [illegible] [illegible] داری
بکوشش سودای سالک کسی پیدا نگردد

از طاق دل افتاد و ما از نظر افتد — ما طایفه با هر که در افتیم بر افتد

در دیده تو این بی بصران قدر ندارد — گر جای سرشک از مژه ما گهر افتد
عشق آمد و اجزای وجودم همگی سوخت — چون شعله بدستی که در خشک و تر افتد
حسنی که در آیینه نباشد خطر و خالش — گر مردمک دیده بود از نظر افتد
در انجمن شیشه تماشای پری نیست — آن پرده نشین از چه ز پرده بدر افتد
کی روی دل از کلفت ایام توان دید — آیینه چو زنگار گرفت از نظر افتد
صد خرمن ایمان همه از جلوه بتاراج — سروی که چو آن شوخ میان کمر افتد

چون جا نکند در دل ویرانه سالک
آن گنج روا نیست چو بدلها گذر افتد

هر دم که گل بگلشن روی تو میرسد — عمری شب دراز ز سوی تو میرسد
آن برق خانه سوز که در خشک و تر گرفت — از گرد راه آتش خوی تو میرسد
در شک تر گرفت چمن را نسیم صبح — گویا ز چین سنبل موی تو میرسد
نیلی بکش بچهره که از دود آفتاب — چشم بدی برای نکوی تو میرسد
ای دل ز خیر جاری نیکی مدار دست — کاین آب رفته رفته بجوی تو میرسد
مشکن بحرف بد دل هیچ آفریده را — کاین سنگ ملامت بسوی تو میرسد

سالک ترا بر آتش دیگر نشانده عشق
کی های های هر سپند بهوی تو میرسد

سرو من چون در چمن کاکل پریشان میکند — باغ را ای بس که دهقان سنبلستان میکند
گر چنین خواهد بدست باد دادن چین زلف — رنگ و بوی مشک را با خاک یکسان میکند
شحنه عشق جهانسوز تو صد منصور را — میکشد بر دار و آنگه تیر باران میکند
تا مشکو حسن اند کی شیرین ادای شکرست — خامه در وقتی که شرح بوسه ارزان میکند
از برای مجلس و جانشیان بوی گل است — هر که خود را از لباس رنگ عریان میکند

شعر مولانای مار نگی ز شهرت برنکرد — می نشیند زینت سر لوح دیوان میکند

سالک از بس ناتوانی گر غبار رهگذر است
خون من آخر گل از خار مغیلان میکند

عادت بد مستی و طبع خمارت داده اند — از کدوی سر شراب ناگوارت داده اند
آدمی را ز بی نیاست غفلت میکند — گوش سنگین کرده تا گوشوارت داده اند
میتوان در آب دیدن عیب اگر آیینه نیست — دیده تر آخر از بهر چه کارت داده اند
نقش عبرت میتوان از هر نظر برداشتن — از نگاه پیش بین آیینه وارت داده اند
شد ز مستانی بیابان هر که را یاری گشت — لنگری هم آخر از صبر و قرارت داده اند
هفت خوان آسمان کز گوهر غلطان پرست — گر تو آدم باشی از بهر نثارت داده اند
می نشیند آتش دوزخ باشک معذرت — از برای این دو چشم اشکبارت داده اند
ای که بر شاخ امل رگهای جان پیچیده ای — عمر نیلوفر درین نیلی حصارت داده اند
نقش کافر را بحرف میتوان از دل بکر — از دو انگشت قنوت و استغفارت داده اند

گر دوام سالک مقرر ور قرار خاطرت
وعدهٔ وصلی که در دار القرارت داده اند

سالک آن مست که چون لب ز کمر برخیزد — همچو گرد از سر سامان سفر برخیزد
میتوان دید ز صد پرده و گلفشانی حسن — گر غبار هوس از پیش نظر برخیزد
آن زمان گوش شو و بیش تغافل بر من — گر ترا مورچه از تنگ شکر برخیزد
میکند ناله من مرغ چمن را بیدار — پیش از آن دم که گل از خواب سحر برخیزد
بی تنزل نتوان راه ترقی پیمود — قطره چون در صدف افتاد گهر برخیزد
ترک دنیا نکند سفله با فسون کسی — سنگ نشیند مگر که ز سر زر برخیزد
بایدش شد هدف تیر ملامت سالک — هر که چون من ز پی کسب هنر برخیزد

کسی که از دم تیغ تو سر نمی‌پیچد / سر از اجابت آهش اثر نمی‌پیچد
سری که یافت سبکباری از کلاه نمد / چو آفتاب بدستار زر نمی‌پیچد
ربوده ذوق فنا آنچنان غبارم را / که پا بدامن آب گهر نمی‌پیچد
ز دست جوهر ذاتی نشسته در خون تیغ / خوشا کسی که بکسب هنر نمی‌پیچد
اگر فراق بر آتش نشانده سالک را
ز تیغ شعله چو پروانه سر نمی‌پیچد

حدیث شکوه و الم از زبان نمی‌ریزد / گلیست داغ که برگ از خزان نمی‌ریزد
ز بسکه حیرت حسنت ربوده آینه را / غبار گشت و ز آینه‌دان نمی‌ریزد
شکرفروش مرا بمجلس نگوید / که قفل بسته چو از آن دهان نمی‌ریزد
غریب عافیت از عشوهٔ زمانه مخور / که مغز راحت از این استخوان نمی‌ریزد
کسی چنین جهان را بخاک می‌مالد / که رنگ عیش درین خاکدان نمی‌ریزد
گرفته شرم چنین عنان سالک را
که خون خصم بتیغ زبان نمی‌ریزد

چون چشم یار باده‌پرستی که میکند / از یک پیاله این همه مستی که میکند
غیر از دهان تنگ عنایات قرین تو / یک نقطه را نتیجهٔ هستی که میکند
اهل زمانه شعله صفت تند و سرکش‌اند / مانند آب سیل به پستی که میکند
کثرت نقاب دیدهٔ وحدت‌پرست نیست / تا خال هست الف‌پرستی که میکند
سالک بغیر وقت‌شناس صبوح عشق
مستی کنون بجام الستی که میکند

ره‌روان شوق در راه وفا بنشسته‌اند / چون نفس طرف جدایی از پا بنشسته‌اند
با وجود کلفت خانه‌بدوشان عشق / لب خندان چو نقش بوریا بنشسته‌اند

در محبت همنشین خاک از آن میشوند / پادشاهانی که هرگز با گدا ننشسته‌اند
هر زمان از منزل جانان پیامی میرسد / قاصدان بیهوده در راه صبا ننشسته‌اند
برق سیران جنون در وادی جان باختن / تا نفس باقیست چون آتش ز پا ننشسته‌اند
چتر از دود گدایان تو باشد آفتاب / زین سبب در سایهٔ بال هما ننشسته‌اند
بسکه از مردم دل وحشی رمیدن پیشه کرد / در بیابان نیز با مردم کجا ننشسته‌اند
داغ آن تنهانشینانم که در بزم حضور / یکدم از پهلوی تنهایی جدا ننشسته‌اند
سالک از بیگانه‌طرزان شکوه کردن شرط نیست
کر باین آشنایان آشنا ننشسته‌اند

دل بحوصله کی طرح قرار اندازد / موج گوهر نشود آنکه کنار اندازد
غم هجر شیر نیست که بر صید زبون حمله کند / در خور حوصلهٔ خویش شکار اندازد
سرکشان را همه از خانهٔ زین برچیند / بسکه پژمرده آن ترک سوار اندازد
باده پیوسته چراغ دل آتش را روشن / تیره‌بختی که از شعله بخار اندازد
آفت عشق تو از بسکه بمن تیره گذشت / آتشم در کفن از سنگ مزار اندازد
مانده در شیشهٔ گردون می ارغوانی / ترسم این باده جهان را بخمار اندازد
گریه دیگر شده آمادهٔ طوفان سالک
تا کجا کشتی ما را بکنار اندازد

برق حسن تو از بس خشک و تر سوخته بود / دود دل در نظرم شعله افروخته بود
عقل را چشم تو مجنون بیابانی کرد / غمزه این سحر ندانم که آموخته بود
در فضای دل من صید رمیدن بنگرد / که غزال حرم آنجا سگ پا سوخته بود
آنکه شب شمع و چراغی برهم می‌افروخت / اشک خونابه‌چکان نفس سوخته بود
با نوازش که سالک در سودا بنرد / مصر را دیدار پیر از یوسف نفروخته بود

دران کوتاه مانند اقبال عشقم میسر شد　　غبار سیل اشکم توتیای چشم اختر شد

ز بس شد سراپا محو جلوه قد دلاویزش　　ز حیرانی سراپا زخم چون بار صنوبر شد

خمار باده بر زور کلفت بیشتر دارد　　گر غم دولت ده روزه دنیا میسر شد

بجو دیگر دم گوارا تلخی کاسهای دریا را　　که تا کرد تهی بر چشم آب گوهر شد

دل نازک مزاجان زنگ کلفت بر نتابد　　غبار خاطر آیینه چون شد سکندر شد

ز دود عنبرین مویان دل از بس تیره شد سالک را
نقش داغ سینهای اشک چراغان دان مجمر شد

بجهان سرگشتگی را سر بجانم داده اند　　چون قلم تا سرنوشتم بر زبانم داده اند

نیست در گلزار امکان رنگ آلای خوشدلی　　این هوا در گوشه عشقانم داده اند

می‌شناسم جوهر خود کو هر طبع فهم　　لب و قوفانم گرچه از کف دامانم داده اند

در کهن سالی بود طبعم نشاط انگیزتر　　همچو می بیشانی بخت جوانم داده اند

گرچه سالک این چنین دل را شبره خوابیده ام
آب سرسبزی ز جوی کهکشانم داده اند

دل عشقبازان دست دلدار کو نباشد　　غم خور دشت طلب غمخوار کو نباشد

بهتر توان کشیدن در لاغری ریاضت　　بر سفره مرغ بریان پر دار کو نباشد

گر قوت میفزاید بر قوت عبادت　　سید ز می کفایت بسیار کو نباشد

باید که جامه باشد پاکیزه در نمازی　　چون آفتاب جهت زرتار کو نباشد

تا چند بهره بیا از این گنج فراموش　　روی به سوی دین آر دنیا کو نباشد

ای گر غم فر حصول دولت اندیشه زر دست　　با نان در سر کو خورشخوار کو نباشد

کم کاسه ور بر گوان آتش چو این فتاده　　کردار را نکو کن گفتار گو نباشد

افسون مار گیری چون در گرفت با خلق　　یکبار بس را ایشان صد بار گو نباشد

بر تن قبا و بالست با ذوق تن درستی　　چون سر بود سلامت دستار گو نباشد

بر کردهای زشتت اعمال بد میفزای　　این بار را که بستی سربار گو نباشد

سالک متاع ما نیست جز قلت بضاعت
در سلک خود فروشان بسیار گو نباشد

اگر از صید دلها آن بت چالاک می آید　　غزالان حرم را بسته بر فتراک می آید

شود آیینه از تاب رخش یکدست خاکستر　　اگر در معرض آن روی آتشناک می آید

دران گلشن چه گل از جام عشرت میتوان چیدن　　که از هر غنچه اش بوی دل غمناک می آید

بدستم پیش از این از حسن طالع خاک زر میشد　　بجای سیم و زر اکنون بدستم خاک می آید

فلک در کاسه ات خاک مذلت میکند اکنون　　که این نامردی از پیشه‌ی افلاک می آید

کسی را شیر عقد محبت اکنون داد　　که از پشت پدر زانده گوهر پاک می آید

غلط خوان کتاب آفرینش گشته ام سالک
شکستن بیکه بر آیینه ادراک می آید

درون دیده من عکس رخ یار بپیچید　　در آب روان این گل بیخار بپیچید

او بخته صد شعبده در هر سر زلفش　　افسونگر و ما شده این مار بپیچید

این جلوه درین باغ گلوی که گنبد تر　　یک شهر بیکشهر گرفتار بپیچید

چون او فتران دست نه از اج بر آرد　　حال دل مرغان گرفتار بپیچید

سالک همه کس را لک طرز سخن نیست
این شیوه ز شیرینی گفتار بپیچید

جلوه را قدت چو بستان لاله آلی میکند　　خنده را لعلت شراب پرتکالی میکند

بر سر کویت گدای زندگی در مرد گلشت　　خضر جا دعوی صاحب کمالی میکند

پاکه از سر بیکشد پیمانه منصور را　　هر که مستی از شراب لایزالی میکند

کلبهٔ ما تیره و دوران بکف ما بی نور نیست — برق هم گاهی گذاری زین حوالی میکند

بین کریم سالک که سازم گرم جا در محفلش
آفتاب آنجا نثار نقش قالی میکند

شمعی که دم ز جلوه جانانه میزند — بر سر آتش از پر پروانه میزند

لیلی وشیست حسن تو کز بهر جلوه اش — آهو ز چشم خویش سیه خانه میزند

در بزم ما ز شرم و حیا آب میشود — مستی که بوسه بر لب پیمانه میزند

بر من — از روی ناز گل نزند بر کلاه خویش — طفلی که سنگ بر [illegible] دیوانه میزند

باشد همیشه در نظرش سنگ و زر یکی — چون کوه هر که لاف ز [illegible] کاشانه میزند

مویم چو شیر گشت ز غفلت همان دلم — با خویش فال بازی طفلانه میزند

سالک بهو طالب [illegible] زند و [illegible] نیست
نقب از برای گنج بویرانه میزند

خاکساران بر سر از تسلیم افسری مینهند — از پی ناموس شاهان تاج بر سری مینهند

کوی چوگان ز خار [illegible] و خود [illegible] نیست — جای پا افتادگان در راه او سری مینهند

نور چشم من هوس از عشق پیمانه شکست — در شرار و سنگ گوهر را برابر مینهند

هوشمندان [illegible] کام خویش — در همان [illegible] بر سری مینهند

کی [illegible] ظالم توان [illegible] — در دهان کار [illegible] زر می نهند

خواجه عطر [illegible] از بوی [illegible] — گرچه در زیر [illegible] موم عنبری مینهند

بسکه سالک عیب پنهان از هنر بیگانه اند
تهمت آلودگی بر آب گوهر می نهند

درد و شوقت که روی آفتاب [illegible] ماند — یوسف [illegible] آب شد در چاه ماند

کار ما و از نارسای [illegible] بر آن [illegible] — پای سوزن در کمند رشته کوتاه ماند

موی چینی [illegible] آوازی چینی میشود — بر لبم انگشت خاموشی ز [illegible] آه ماند

جلوه صورت سراغ منزل معنی گرفت — کعبه و بتخانه چون نقش قدم در راه ماند

خاک کوی یار اکسیر سعادتمندی است — ای خوشا روی که چون دولت در آن درگاه ماند

سالکا شاخ بلند وصل گلها چید غیر
از نهال عیش دست [illegible] ما کوتاه ماند

هر کم از باعث خشنودی یارم باشد — [illegible] ز دل شمع مزارم باشد

کوه را چشمه سیماب کند وحشت عشق — پیش جانان چه قدر صبر و قرارم باشد

دل ار باب هوس را کنم از رشک کباب — خنده [illegible] گر تنگ جان [illegible] باشد

در بیابان جنون بسکه پریشان شوم — چشم تا کار کند رقص غبارم باشد

واهم از یاری یاران که ندیدم هرگز — روی گرمی که چراغ شب تارم باشد

عوض زر بتمنای تو سری بازم — مزد مردی که هم آورد قمارم باشد

با بدامن چو کشم از ور [illegible] سالک
[illegible] که در گردن یارم باشد

طره [illegible] که صبا انچنین معطر شد — که بوی مشک [illegible] سیه برابر شد

ز اضطراب دلم با خبر نبود دلش — شکست [illegible] این نامه را کبوتر شد

[illegible] و چنان [illegible] را — که آتشم همه در سنگ آب گوهر شد

[illegible] ازرکه گردن نشود دعوی — بزور کی همه انگشتها برابر شد

قدم بدیده سالک [illegible] تنها و
ز بسکه نخل بلند تو ناز پرور شد

نغمهٔ پرده گل زان رخ زیباست بلند — رتبه سرو سهی زان قد رعناست بلند

گردن هر دو جهان در خم یک زنجیر است — بسکه معشوق مرا زلف چلیپاست بلند

بود در مصر و گل از گلشن کنعان می‌چید   چه قدر دست تمنای زلیخاست بلند
میتوان چید گل شعله ز خاکستر من   بسکه از دود دلم آتش سودا است بلند
نیستی زنده دلی جا و چه کند استی را   از فنا این همه آوازهٔ عنقاست بلند
کرده با این خبر از عالم آگاهی داد   گر شود خاک همان دست تمناست بلند

سالک از دولت عشق شاهانی حسن
باده در شاخ گل از گردن میناست بلند

بسکه جانم منقلب از گردش افلاک شد   آتشم خاکستری گردید و آبم خاک شد
گرچه با خاکم برابر کرد دست انداز عشق   برق آهم تیز رو از گردش افلاک شد
در چمن اعجاز جنبش بخت رنگ تازه   گل بغربال آمد و بلبل گریبان چاک شد
سرو پا در گل رود تا در نگارستان جلوه داشت   پا چه بر بالید و چون کبک دری چالاک شد
حسن اگر دارد نشان آل ابراهیم هست   سبزه چون ریحان خط از روی آتشناک شد
برهمن دید از شراب کهنه اعجاز مسیح   آمد از دیر پرستان تا خیابان تاک شد
یک بیک در دامن شیان شد دم نقد عمر   گر حسابی داشت این زنده کالی پاک شد

آخر سعادت سالک نقش پای مقبلان
گر شفقتی میتوان تاج سر افلاک شد

بگیر اهل محبت ز هم خبر گیرند   شنود با بله اگر دست یکدگر گیرند
اگر چو غنچه درین باغ تنگدل باشی   دهان تلخ تو از خنده و از شکر گیرند
خوشا آن گروه که اقلیم بی‌نیازی را   بگیر بهای شب [illegible] السحر گیرند
بران سرند که از خلق در گوشه گمشده   باختیار کسانی که ترک سر گیرند
نه بی‌هنران چون قدم نهند بمیان   چه حیله‌های نمایان که بر هنر گیرند
تو در ریاض سخن نغمه سنج شو سالک   که بلبلان چمن سر بزیر پر گیرند

گرچه از هر کس بطرزی در جهان افسانه‌ها   مصرعی پیچیده‌تر زنجیر از دیوانه ماند
از نگاه مست چون بخشید فتنه در هر گوشه   مست بیرون میرود از هر کسی در میخانه ماند
دید با آن شعلهٔ آتش بازی شوقی مرا   شمع چون انگشت حیرت در لب پروانه ماند
گرچه عمری کاسه‌ها از زهر هجران نوش کرد   از برای کوهکن شیرینی افسانه ماند
بسکه شوخیهای مژگانش رگ جان زد ز دست   خون من در گردن آن نرگس مستانه ماند
تا توانی همچو صاف می نشاط انگیز باش   دُرد که در واز کاسه‌ها در ته پیمانه ماند
قد چو خم شد مرکب رفتار از جولان نشست   رنجت چون دندان کلید جیش لی دندانه ماند
مهر بگریست ز دنیا هیچ مردی بر نداشت   پر شد این شوخ [illegible] از بس در خانه ماند

دولت برزر مزن سالک که از دون همتان
صد هزاران گنج با در گل درین ویرانه ماند

سرشک از دیده‌ام لب با لبهای برنخیزد   که از یکدست بیداد صدای برنخیزد
دران وادی که راه کاروان گرید [illegible]   بغیر از ناله آواز درای برنخیزد
حنای تا نشد فرزانگی از خون [illegible]   که با این دست پا بیدست پای برنخیزد
ز عمر رفته و آینده نتوان با خبر گشتن   که از [illegible] آواز پای برنخیزد
مژن انگشت [illegible]   که سودا رست ازین جیبی صدای برنخیزد
امید وفای دوستان در خون کشید ما را   که این موج از محیط آشنای برنخیزد
وفای دوستان آخر شد و جو در گریبان [illegible]   دگر زین کاروان بانگ درای برنخیزد

شود با غمزه بیهوده کوی او طرف سالک
که چون آن چشم کافر ماجرای برنخیزد

بلبل با جام [illegible] از خنده گل میخورد   آهوی این دشت معشوق سنبل میخورد
چند پاس عهد این سنگین دلان دارد کسی   گر بدست افتد دلم چون تغافل میخورد

باهوس از شیوه‌های حسن شوخ آگاه نیست / تاب چینهای جبینش ورز لفها کاکل میخورد
چند چیند بسته دام خسان معشوق را / بر دماغ عشق بلبل دسته گل میخورد
از فریب خنده شیرین لبان ازی مخور / گل بسکر وحشت ما خون بلبل میخورد
هیچکس از خوان ارباب کرم بی بهره نیست / آسیا هم روزی از کشتنی گل میخورد

خون ناحق کشتگان سالک اگر دامن هم گذشت
موج این دریا بلند افتاده بر پل میخورد

انکه رنگ دردمندان عزا با زر کشید / قطره اشکم ابا داده گوهر کشید
گرچه یوسف نقش خوب خامه نقاش بود / صورت خوب ترا یک پیرهن بهتر کشید
باید از تخت بلند خویش بیرون داشتن / گر بعمری سرو بالای توان در بر کشید
ترک لذتهای دنیا انقدر دشوار نیست / از خمیر این مو بآسانی توانی بر کشید
ساده لوحان را کسی با چین پیشانی ندید / صفحه آینه را کی میتوان مسطر کشید

از خمار شور باده سالک که میکرد خبر
باز جامی از شراب بیخودی بر سر کشید

تنگدستان از تهی دستی فراغت میکشند / برگ عشرت گر نباشد ترک عشرت میکشند
چون پر طاوس در عهد جوانی شاهدان / سینه را آینه زار داغ حسرت میکشند
دولت بیدار مخصوص اسیران غم است / بر دم شمشیر شبها خواب راحت میکشند
جان اگر بر لب رسد لب تشنگان شوق را / کی ز آب زندگانی منت رغبت میکشند

تا چو سالک از هوای آرزو نگذاری
از تو خوبان قطع پیوند محبت میکشند

دور خط شد که اگر حسن تو بیداد کند / تا چها باز بدین حکم خداداد کند
حسن مغرور بدین سنگدلی نیست عجب / که پر تیر تو از بال پریزاد کند

از دمیدن نکهتت تا سر مژگان رسید / این غزالیست که خون در دل صیاد کند
غیر آن جلوه که شاطر حسن چنیت / خار و خس را که تواند گل ایجاد کند
گره آبله دل بدار انکشود / ناله و قیمت که بر خیزد و فریاد کند

هیچ سالک خود آرای صورت نگذر
وای مرد آینه از خنجر فولاد کند

تا جامه متناسب اعضا بریده اند / گویا برای آن قد رعنا بریده اند
از طره تو جامه عمر درازها / زیبا بریده اند و چه زیبا بریده اند
در ماتم شهید تو ای آب زندگی / زلفها ز طره لیلا بریده اند
می بحر من حلال ترا از شیر مادرست / ناف مرا چو جام باده بصهبا بریده اند
چین چین خواجه کم از تیغ تیز نیست / زان سائلان زبان تقاضا بریده اند

سالک مسافران سر کوی نیستی
امروز راه منزل فردا بریده اند

چه داد و بیسر انجامی که از سامان خبر کرد / چو آید وقت رفتن کاسه چوبین زیر بر کرد
دلم از زلف او شد مضطرب انتظارش / چو آن آتش که شب پروانه را در بال و پر کرد
اگر خواهد لب جان پرورش در خواب بیدار / چو تسبیح از یک تبسم خالی را در شکر کرد
نگاه خیره چشمان بیشتر از ما و تر ان گستر / نکرد سیل چراغ غنچه را در زیر پر کرد

شکفتن یکسر ترا از بهارم دور میکرد
نهال من چنان سالک درین گلشن ثمر کرد

بلا قربان شوخیهای مژگان تو میگردد / ادا بر گرد ابروی زبان دان تو میگردد
اجل خم در خم مژگان بر گرد بیده افتاده / و کان فتنه از زلف پریشان تو میگردد
صبا بر عارضش هر دم گلاب شبنم افشاند / ز بس گل غنچه دار رخسار خندان تو میگردد

قبای سلطنت بر قد انسان راست می‌آید   اگر آدم شوی عالم بفرمان تو میگردد
قدم از دو ادای فرمان برکه پیران مشو ...   بحکم حق اگر صورتی بفرمان تو میگردد
بهر صورت که باشد با قضا ...   که تا همواری این راه سوهان تو میگردد

ترا سالک فلک پیوسته گریان دوست میدارد
مگر این آسیا از چشم گریان تو میگردد

در خم زلف تو عمری اسیر دادم داده‌اند   تا بکف سر رشته شبهای تارم داده‌اند
از سموم ناله هر عضوم برای بیرون ...   سیل وحشت سر بصحرای غبارم داده‌اند
بر دلم هرگز نسیم زلف آرامی نخورد   هیچ وتاب شعله در قفس شرارم داده‌اند
یک سبو از او بهار رستی ...   نشاء آن نرگس پیمانه دارم داده‌اند
سوختم عمری و سوزم بر کسی روشن نشد   طالع پروانه شمع مزارم داده‌اند

سالک ای توبه واجب گشته در فصل بهار
لیک سیر دان شراب ناگوارم داده‌اند

چشم خود را گر از خواب بتوانی گذراند   تا گل صبح بمهتاب بتوانی گذراند
بر لب بحر تجرد زخودی عریان شو   این ره از خشت که از آب بتوانی گذراند
منت می کشی از ساغر جمشید مکش   تا چه تنخاله بخوناب بتوانی گذراند
نیستی صورت دیوار بهوش آ غافل   عمر تا چند بیک خواب بتوانی گذراند
پیش پای مژه گیری اگر از اشک چراغ   رشته شب ازگهر ناب بتوانی گذراند
پاسبان تو بود دیده اختر هر شب   تا تو شبها بشکر خواب بتوانی گذراند
جوی کم مایه خود را بمحیطی برسان   چند چون ماهی بی آب بتوانی گذراند
فیض اکسیر تحمل ز رخ خالص کند ...   گر به چشمان سیماب بتوانی گذراند
گرچه سالک بسر پیر مغان فرش شوی   سخن عشق زمحراب بتوانی گذراند

بخون غلطیدن من هر کس با ورنمی آید   کسی را تا بلای تیغ او بر سر نمی‌آید
ز ریحان سفال آسمان شوان عطر شد   بخوار عافیت هرگز از این مجمر نمی‌آید
شنیدم لیک از گلهای طالع بوی نومیدی   میسر گر شود وصلش مرا باور نمی‌آید
سحاب این بیابان جای باران برق میبارد   سیفشان دانه راحت که اینجا بر نمی‌آید

نخواهد گشت نورانی چراغ دیده سالک
غبار رهگذارت تا بچشم تر نمی‌آید

عکس لعلش باده را در کام ساغر شور کرد   مشک را نقش زخمهای شانه را ناسور کرد
خنده بر خوابم که امشب ز دوش ...   کاسه چوبین گدا را کاسه فغفور کرد
هرکه اینجا کرد ویران خانه خود چون حباب   در دل دریای رحمت خانه را معمور کرد
بر جراحتهای دل کامید بهبودش نبود   سردی ایام کار مرهم کافور کرد

جان سالک را که در تلخی کم از خار است بود
کاوش مژگان او چون خانه زنبور کرد

کافر بچه عقل مرا رهزن دین شد   گر خنده او طفل پر شکم نمکین شد
حسنی که در این شهر دل از اهل نظر برد   چون آینه از شرم رخش خانه نشین شد
خورشید که در شد ورق زیر نگینش   یاقوت لبش را ورق زیر نگین شد
با آنکه نو آموز فریبست نگاهش   غارتگر دل آفت جان رهزن دین شد
ترسم که عنان داری آرام نگیرد   از بس که سواران نمکین خانه زین شد

سالک بفسون چون برد طاقت ما را
چین سر زلفش که پری خانه چین شد

گوشه گیران نقش ابروی تو بر جان بسته‌اند   صبح خیزان دل بران چاک گریبان بسته‌اند
ماه نو را میتوان هر روز در روی تو دید   طاق ابروی ترا از بسکه آیین بسته‌اند

عقده دل را به آسانی گشودن مشکل است | این طلسم از بهر شوخیهای مژگان بسته اند
خوبی گلزار حسنت تا رواج گل شکست | باغبانان حیله در پای گلستان بسته اند

سالک از ناز و نگاهش میتوان معلوم کرد
این مسلمانی که بر آن نامسلمان بسته اند

ناله گردیست که از سینه برانگیخته اند | خون شرابیست که در ساغر دل ریخته اند
نتوان یافت که این بوی تو یا رنگ بهشت | بسکه با خوی تو هم بوی تو آمیخته اند
سپر و تیغ چرا مهر و مه از دست نهند | اگر از سوی گر جنگ تو نگریخته اند
خط مشکین ترا هر چه گفتند غبار | این عبیر است که از پرده گل بیخته اند
بال جبریل بود شهپر پروانه عشق | حسن شمعیست که از نور خدا ریخته اند
هر قدر مایه به منزل عرفان نرسد | ای لب سر که از این کنگره آویخته اند
اهل دلها تو و این سوخته جانان شبنم | که بصد تیغ ز دامان تو نگسیخته اند

سالک این اوج کلک تو و میدان دو اند
اشهب نازکی از تا نکته برانگیخته اند

گلگون خلعت فلک چون از لب افغان برون آید | کفن پوشید دشمن تیغ چون عریان برون آید
نشاید خوش صدای شیشه دل بر لبم حرفی | لسان ناله زنجیر گر زندان برون آید
خطا گر دولتش بر جوهر جان میزند پهلو | برنگ سبزه گر چشمه حیوان برون آید
گره چون واشود از رشته برگشته اقبالی | که جای غنچه از شاخ گلش پیکان برون آید
کسی گر آرزوی چشم مخمور تو میخواهد | ز خاکش جای نرگس ساغر حیران برون آید

ز فکر تازه سالک معنی رنگین بود پیدا
که گل با تر زند هر کس که از بستان برون آید

بجا در سینه ام از بهر محنت خانه میسازد | که مجنون را هوای گوشه ویرانه میسازد

اگر باشد هوای تر دماغی ابر رحمت را | گل نمایده را از قطره پیمانه میسازد
اگر در پرده خواهد عشق حسن پاکدامن را | برای شمع فانوس از پر پروانه میسازد
صفای چهره جانان چنان تردستی دارد | که در بازار چشم گوهر یکدانه میسازد
جنون بر باد داد از بیقراری خاک مجنون را | برای خود جهان از سنگ طفلان خانه میسازد

غم او کی حریف غیرت من میشود سالک
ز جان سختی تنم شمشیر را دندانه میسازد

کسی که شکر شبهای غم ظفر دارد | که همچو صبح دو شمشیر بر کمر دارد
بخط و خال بتان چشم دل سیه مکنید | کسی که سر نه توفیق در نظر دارد
چو اشک هر که بیابان نورد و گشت نیست | ز پاره دل خود توشه بر کمر دارد
اگر چه قد تو از فکر دستگیری ماست | چگونه سایه خود را ز خاک بردارد
رهان خشکی از این بحر میبرد بیرون | صدف ز قطره آبی که در گهر دارد
دران محیط سفینه ما | که کشتی از نفس ناخدا خطر دارد

نفکر آن کمر افکنده عشق سالک را
خیال نازک معنی اگر دارد

ز روی بخت دشمن چو از ماه بر نگردد | دم شمشیر برق از سنگ خارا بر نگردد
فلک را از مصاف خاکساران است [illegible] | که میگوید که با زور تو آخر بر نگردد
بتیغ آه مظلومان نمی باید زدن خود را | سلامت با کسی از جنگ [illegible] بر نگردد
قدت خم گشت باز از وصل [illegible] | تو برگرد بدی ها از تو دنیا بر نگردد
بخیال جوانی وقت پیری چه میکردی | خبر برگشت از خلق که عنقا بر نگردد

سر بیان از شکوفهای سوز عشق سالک را
درین آتش چه یار نسیم [illegible] بر نگردد

بچشم پرخست گل همچو خار دیده میگردد	نسیم عافیت چون موی آتش دیده میگردد
نهان در پرده شرم و حیا شد تا گل رویت	نگاهم همچو خس بر روی آب دیده میگردد
چو صیادی که شود اندیشه‌ناک از دام چون غافل	بلا بر گرد آن مژگان سر گردیده میگردد
اگر دل از فروغ شمع رخسارت شود روشن	که دور انتهای خاطر تو پیمای دیده میگردد
اگر عالم سراسر یک بساط خوش شد لا باشد	فراغت کی دعا در دام فهمیده میگردد
که باید بهمت داشتن پاس بزرگی را	که این گوهر بمیزان کرم سنجیده میگردد

چو مدهوشان مکن سالک نگاه از چشم جایی را
که این مشت غبار از یکدگر پاشیده میگردد

زمانه دست سخای خوان احسان گرد	که مور را ز ملخ تحفه سلیمان کرد
مگر بسوختگان حسن مهربان گردید	که شمع تربت پروانه را چراغان کرد
ز رنگ لعل لبت تا شاش میتوان دیدن	دهان تنگ تو هر خنده را که پنهان کرد
چنان زمانه لب طاق شد طاقت تنگ کرد	که زلف یار نتواند کسی پریشان کرد
شکست چو فلک استخوان مجنون را	چه خاک بود که در کاسه بیابان کرد
قمار جوانت منصور سخت میبازد	شراب شوق کسی را که مست عرفان کرد
سیاه نامه بدیوان حشر برخیزد	کسی که مشق با برو و زبان لیوان کرد

ز رشک سوخت عشق تن مزن سالک
برای اینکه ترا پادشاه و مرغان کرد

هر سخن کز قلم شوق جنون میریزد	در دلم رنگ خط غالیه گون میریزد
بر لبم مهر خموشی شود از غیرت عشق	دیده هر قطره اشکی که برون میریزد
رو بخجر ای بت ترسا بچه بنما و ببین	نقد جان در قدم وصل تو چون میریزد
ریش شد سینه آینه ز عکس مژه‌ات	بگذر از سایه آن تیغ که خون میریزد

در ره عشق تو تا شد قلم از پایم	هر قدم حلقه زنجیر جنون میریزد
در تکلم دهن تنگ تو چرا نم گرد	که ازین نقطه چسان حرف برون میریزد
انقدر گل که بتاراج هوس نتوان داد	عکسش از خانه آینه برون میریزد

کم نشد لرزه رشکم ز گره بندی زلف
سالک آن غمزه همان سحر و فسون میریزد

تا صبح بدلم رخنه گر از پند نگردد	بر آینه ناخن بفسون بند نگردد
تا گریه ز خوناب جگر رنگ نگیرد	زین آب نهال تو برومند نگردد
پروانه که سرگرم پرافشانی شوق است	صد مرتبه گر سوخته خرسند نگردد
یک شیوه نگام دل عشاق شمارد	تا نخل وفا قابل پیوند نگردد
صد بار به از غنچه گلزار بهشت است	خاری که بدامان کسی بند نگردد

سالک چکند مطرب اگر برد و دل
بر لب شهد لبی که نی قند نگردد

دگر چشم غبار آشنایی در نظر دارد	که چندین کاروان از بوی یوسف در اثر دارد
ندارد نقطه زیر و زبر شیرین دهان من	چرا این نقطه از شیر و شکر زیر و زبر دارد
کمند طره‌ات در تاب دارد رشته جان را	که یک جهت پیچ و تابه سر از پای تو بر دارد
بود در تاب کی آن ترک چشمت تیر مژگان را	مگر از سر نگاه ز بهار شکاری در نظر دارد
خدنگ شاخ گل تا پر نشیند در دل بلبل	اگر نقشی ز پیکان خدنگت غنچه بر دارد
که هر سیر از گناهی رو کاشانه ما را	مگر سیلاب این ویرانه را از خاک بر دارد
غریب کوی او چون شمع در شبهای تنهایی	به بالین گر چراغی دارد از مژگان تر دارد
ببین تا گیسوانش از خط تیره تو هم یک شب تاریکی	که آه درد مندان در دل شبها اثر دارد
ز آه و آتش شو نومید از شرح این نیک	که گشت شرمسار آن انداز و امان تر دارد

مکتوب سر بمهری زان سبز خط برآمد — گفتم ز ما برآید آخر غلط برآمد
بر من نوشت دوران حشو و شرح حاشی — برکرد ما و روانش آوازی که خط برآمد
شد نو شکفته آن لب هلال شکل اخم — مضمون صد معما زین یک نقطه برآمد
با زخم تیغ جورت چندان علاقه دارم — کز خاک استخوانم بحر مسقط برآمد
ای او ببر نیاید یکبار تحمل عشقم — با آنکه زاب چشمم هر گوشه شط برآمد
از بس ز سرو مهری خو تنها سفیده کرده — ای از که وی زندان آب فقط برآمد
شش و انکه اگر توانی زین نه صدف برون آی — کم قیمتست که هر که وسط برآمد
دستی که در کرم بود رنگین چو بال طاوس — اخوذ بسکیها چون پای بط برآمد

در سلک نظم سالک گوهر کشید همیشه
فکر معاصرانش که زین نمط برآمد

او قامت مرا حیرت آن زلف خم کرد — کی در شب تار رکبته آن مشق سیه کرد
بر چرخ تم افزود تماشای جمالت — کی سیر تو آن در رخ خورشید نگه کرد
مژگان تو نوش از همه نرگس کم بست — اثر دو از که چشم تو سرانجام سیه کرد
روشن [illegible] از فقر و فنا ظاهر و باطن — عارف نشد [illegible] آئینه سیه کرد
با ذکر خدا باش که چون رشته تسبیح — آسان شود [illegible]

سالک ز میان بر در برون کوی ملاحت
در مشق سخن قامت خود هر که دو ته کرد

خانم در سرش کجا که این شور میکرد — که دل از شوق بر کردم سر منصور میکرد
نوای ناله عشاق اگر در انجمن هیچ — قدح در دست ساقی کاسه طنبور میکرد
چه باک از دور باش لن ترانی [illegible] — که چون پروانه بر گرد چراغ طور میکرد
در این گلشن [illegible] — که زخم گل ز اشک خنده ناسور میکرد

کسی قدر جراحتهای دل چون من نمیداند — نمک بر روی داغ مرهم کافور میکرد
چو عمری بگذراند مور ماری میشود اندیشه — عجب نبود اگر آخر مار زلفش مور میکرد
نگردد از خط و سبدن زلف [illegible] — درو تحسین انکه افعی از زمرد کور میکرد
حذر کن از نهاد سفله چون سرگرم دولت شد — عکس افعی که تابستان [illegible] میکرد
عزیز مصر عزت کرد و حق ارباب مطلب را — که از یک [illegible] شهر سخن معمور میکرد

ز توصیف زبان و از شوق لذات سرود شک
نمک هر که زبان و افغان و لذت شور میکرد

صاحب نگه هر آن آب که در شیر کند — آیها سبیل شود [illegible]
بسکه با اهل هنر چرخ ستم پیشه بد است — بشکند بال هما را که پر تیر کند
چشمش آن آهوی شوخست که مژگان او را — همچو شیر از او طرف بستهٔ زنجیر کند
بصد آشوب قیامت شود اندر [illegible] — هر گز اندکر خرام تو زمین گیر کند
نه چنان از ستم [illegible] — که بصد قرن دگر وصل تو تعمیر کند

شود از دیدن [illegible] سالک را
عکس اگر بر ورق آینه تصویر کند

دل بی خیال روی بت در سینه جان ندارد — آئینه تا نباشد طوطی زبان ندارد
جایی که گستر دوام در رباب دل ربائی — انگشت تار زلفت موی میان ندارد
در ناله چون بلبل از بس که نا شکیب است — گلچین [illegible] ترنم در آشیان ندارد
دستی که دارد آن گل بهر گشاد دلها — در هر دو کون [illegible] ندارد
جز من که دارم از [illegible] زلفت — دیگر کسی بخاطر [illegible] ندارد
کم فرصتست اختر تا خیر گشتگی دوش — بگذر ز دو رهروی این پهلوان ندارد
نامردی زمانه دست که نه گیرد — رستم چو نان مردی [illegible] ندارد

از آن بی‌سو پیشه جنس وصال سالک — جز اندوه بیم جانی با خود و کان ندارد

سموم او سر دم صد شیشه چون بر بهار آرد — نهال حالیم گر از زوری دل بیار آرد
گر بریز دیم موج از پس آن هم شرط سالک — اگر باد و هر ادوی گشت شبنم را ابر کنار آرد
نه خنیاگر اگر چنگی نه مطرب باز آهنگی — مگر ساقی دل و دست حریفان را بکار آرد
نه دارد رونق برگ و نوا باغ و بهار من — اگر صد رنگ گل رویید اگر بلبل هزار آرد
دل از خود می‌برد هر جا که چند لاله رخساری — گلی چون بشکفد در باغبان صد خار خار آرد
میان آشنایان یاد ما سوزی نمی‌بینم — غریبان را اگر پروانه شمعی بر مزار آرد
از این تا قصه عیاران خود زبان سودی نمی‌بیند — متاع دوستی هر کس بسوی این دیار آرد

کجا سالک دلی از کرد خیالی منوا کردن
از آن ساغر که سر بل از می کشید خمار آرد

بهار خط سبزش ماه صنع سبت بر چمن دارد — نسیم چین زلفش خنده بر مشک ختن دارد
غم لب تشنگان کی میخورد یوسف بنا گوشی — گر آب چشمه خورشید در چاه ذقن دارد
شهیدم زین رباکیشان بشان از خدا خوی — کباب هجر اخلاصی که بابت برهمن دارد
ندارد دستگیری چو وسفید ما والیز از عاشق — که شیرین چوی گشته با وکار کوهکن دارد
چو محبوبان زلف مشکبو شستی بر بند دارد — اگر چون غنچه عاشق صد زبان در یک دهن دارد چو مجوبان

کسی سالک تواند گشت شادی مرگ عریانی
که او سودای پیراهن ز پروای کفن دارد

گلشن حسن تا صفا دارد — هر گلی بلبلی جدا دارد
از تماشای طره‌اش گلچین است — تیغ آیینه تا صفا دارد
از عرقهای دانه دانه او — گوهر آتشش بزیر پا دارد

[illegible]

دلم از غنچهای رنگ آتش — صد چمن باغ دلکش دارد
از که گیرم سراغ خانه خود — هر در خانه صد کده دارد
بایدت سوخت در تب عشق — خانه تا آتشش تو زیبا دارد

در سبکاکی زند سالک
در و باری که آشنا دارد

چمن بخاک در سرو و شاک چین چکند — تمام عمر بخیر یک گل زمین چکند
بباغ سوختن بلبل اختیاری نیست — چو در گرفت ز گلهای آتشین چکند
چو کاه کوه گران سنگ را اختیار نداشت — بسیل این مژه و دامان آستین چکند
زدود زلف بر آتش نشاند دلها را — از این قرار بر خسار آتشین چکند
سری اگر چه تراز و بجیب سیلش نیست — چو سنگ شد طرف کاسه بر تین چکند

فشانده از مژه یاقوت لخت دل سالک
دگر نثار ره ای دلنشین چکند

شهید ناوک او چون بخاک و خون افتد — دگر ز شوق ندانند بخاک چون افتد
صدای کبک دری کوه را برقص آرد — چو راه جلوه شیرین به بیستون افتد
ز جوش گل نتوان جمع کرد دامن دشت — ز چشم داغ اگر اشک لاله گون افتد
اگر فراغت دیوانگی به پند عقل — ز خود جدا شود و در پی جنون افتد
مگر ز کوچه تنگ عدم برآرد سر — چو مور هر که درین طاس سرنگون افتد
در آن مصاف که سر پایمال تسلیم است — علم کسیست که از دشمن زبون افتد

توان خلاص ز سرگشتگی شدن سالک
اگر ز سیر خود این چرخ واژگون افتد

هوا و ناسای خرش لاله ام چون نال می‌پیچد — چو در گوشم ترنمهای آن خلخال می‌پیچد

اگر سرو سهی از نازک اندامی بهم خورده — چو بیدار از چه اگر ی بگردن شال می پیچد
دلم یک لحظه غافل نیست از شغل سیه بختی — چو فارغ شد ز وصف خط بحرف خال می پیچد
اگر پیچد بسیمین ساق او آن زلف جا دارد — که افعی بر سر گنج از برای مال می پیچد
چه پیمانه باده با ناجنس ای مغرور خوبیها — که سیمین پنجه ات را جام بالامال می پیچد
بود چون عنکبوتان خواجه در شغل اسبابی — بیاپیش بسکه دام رشته آمال می پیچد
گنهکاری که در روز جزا آن روی و موی بیند — کجا دیگر بفکر نامه اعمال می پیچد
چو بیند خصم در دام مکافات عمل خود را — خورد و سیلی از ان دستی که در دنبال می پیچد
کمو دنیا که تا اید کو شمال سرکشان دارد — که دست آسمانها پنجه این زال می پیچد
چنان شرمنده از گفتار بی کردار خود گشتم — که هر سو بر تنم همچون زبان لال می پیچد

مدام آسیای چرخ افتد عاقبت سالک
اگر صد بار بر خود دانه در غربال می پیچد

هنرور را ببزرگت گردش افلاک بردارد — چو آن گوهر که از روشن دیده دار از خاک بردارد
کند رطل گران در دم علاج کلفت خاطر — چو سیل تند در وگرد ز راه خود خاشاک بردارد
گشد سر در گریبان تنزل فتنه محشر — اگر تیغ ستم آن غمزه بیباک بردارد
زخم را جلوه داد و کی کند پامال پیغمبری — که رزر را بتوانند تیغ ز دوز از خاک بردارد
بود بر دختر رز ختم آداب جوانمردی — که از دل رنج عالم را بدست تاک بردارد
مدور دستان عیسی بس رشته مریم — گریبانی که از دست جدائی چاک بردارد
بود صد دیده در راه نسیم گرد جولانش — غبار مقدم او تا کرا از خاک بردارد
بعینی میتواند باز گشتن از ره صورت — اگر صاحبدلی آئینه ادراک بردارد

بود تا دور ساغر متصل در رزم بیخوداران
چرا سالک کسی از گردش افلاک بردارد

غمهای وفا دار تو زنگ از دل ما برد — جائی که در آنجا نتوان نام وفا برد
چون حرف دو در پای گلی ریخته بودم — سر پنجه اقبال مرا رنگ حنا برد
حرفی که ز دل بر سر کوی تو شنیدم — در گریه بهین بود که سیلاب مرا برد
در وادی مقصود ز صد کعبه گذشتم — از بسکه تمنای تو ام رو بقفا برد
رفت آنکه بسر چتر زدی سایه دولت — کم بختی من سیمنت از بال هما برد
در آتش دوزخ نگر از نخشش برابی — این زر که تو داری نتوان پیش خدا برد

سالک ببرد چو عرق شرم نوال
چیزی که ز احسان کرم پیشه گدا برد

در کشوری که حسن تو مالک رقاب بود — اول کسی که تیغ کشید آفتاب بود
پیوسته از ترشح خونابه جگر — چون جام لاله ساغر ما پر شراب بود
چون بر دل فسرده نسوزم که پیش ازین — از بحر خنده و نمکینی کباب بود
شب بسکه وال ز تاب محبت در گداخت — تا صبح در خرابه ما ماهتاب بود
معمور شد از کشتن نگهت ختم تمام — ملکی که در قلمرو مستان خراب بود

سالک گل نشاط چمن در چمن شکفت
در موسمی که دیده بختم بخواب بود

قلم که بهر خلعت مشق مشک بیزی کرد — برای خال دهان تو نقطه ریزی کرد
بزد و محنت زندان و چاه چون یوسف — بمصر رانده دلان کی توان عزیزی کرد
فروخت جای خزف گوهر عزیز از دا — ببین که چرخ ستمگر چه بی تمیزی کرد
طبیب طبع اگر در دوای سید اشکست — چرا مداوا دل داد شان عزیزی کرد
چو سنگ پشت ستان زیر کوه غم ماندم — سپهر دون ز بس از بسکه سنگ ریزی کرد
نیافت کام مقصود خویشتن سالک — اگرچه بر سر هر کوچه خاک بیزی کرد

خنده گل جام می‌ام برده ای هوشم میکشد | حلقهٔ از مرغوله سنبل بگوشم میکشد
جلوه حلم آمیزت روی تماشا شد در نظر | شوق کی حرفی ز لبهای خموشم میکشد
بسکه یاد جلوه او میبرد از جا مرا | هر نسیمی همچو برگ گل بدوشم میکشد
پنبه آخر شیخ آمد برون آرد ز گوش | بسکه شبها در ره صبح از خروشم میکشد
توبه از می کرده‌ام اما درین فصل بهار | خشمش از هر گوشه و آن هوشم میکشد

شکوه ام بیجا نباشد سالک از بیطالعی
در ترازو با خزف گوهر فروشم میکشد

تیشه گر بر لوح خارا نقش شیرین میکشد | ناله‌ها از ریشه در دلهای سنگین میکشد
او سر کوی تو هر گه رو بگلشن می‌نهم | خارم از پا گل بآن دست نگارین میکشد
هستو شب در کنج تنهایی چو بر بزم رسد | آستین بر دیده من شمع بالین میکشد
هر کجا آن تیر مژگان دست بر ترکش زند | شهسوار ناز بانگ از خانه زین میکشد
خاک شد در بیستون فرهاد و از حسرت هنوز | همچنان خمیازه بر لبهای شیرین میکشد
وای از بیم چه شکل سیل دارد و بال کبک | سر بر سینه کی در چشم شاهین میکشد
قدرت مردان ذکر و ارست از گفتار نیست | ورنه صورتگر بسوی کوه سنگین میکشد
مفلس از حرف درم طالع خنده و از درم | خامه کی زرین شود گر میخ زرین میکشد
از برای باغبان گل کمتر از معشوق نیست | ناز خوبان شاعر از اشعار رنگین میکشد

میکشد کی در گلستان بلبل از بیداد گل
آنچه سالک از بتان در شهر قزوین میکشد

بکر امشب بزم او دل دیوانه میرقصد | که گل با خنده لیب شمع با پروانه میرقصد
تهی شد ساغر گل از می و پیمانه نرگس | بهار در گوشه خشتش بگلستانه میرقصد
اگر زاهد بر او از صحبت زاری کشان گاه | کدوی باده بر سر میکشد رندانه میرقصد

بهر افتادگی سیر و ز وصلی شکسته ام | که در پا میکشد دستار و سر مستانه میرقصد
خرابات است اینجا تنگ و تا هوسی بیشانه | اگر رندست اگر زاهد درین میخانه میرقصد
دلم بر گرد او پروانه گرد شمع میگردد | عجب سیر است چون دیوانه با دیوانه میرقصد
بچرخ آورده شوق دارم ست از الفتی را | بآن ذوقی که گویا شاهدی در خانه میرقصد
برهمن مادر باد آتش چو گل جیده است حرام | که خاکستر شده در وجد از آتشخانه میرقصد

مگر جیبی و بی سالک درین میخانه ساقی شد
که بچو دم بچرخ افتاده و بیجانه میرقصد

بزندان رفت تقصیرش نه عشق سیکشاه افکند | عجب سنگی برای عاشقان یوسف بچاه افکند
مرا در خاک و خون افکند بشش خوشی سنگین دل | چو آن صیدی که صیادش بجای بادشاه افکند
سرم معراج فتراک سواری در تنظر داد | که از زین شهسوار انداز تیر نگاه افکند
اگر چون گرد باد آواره دشت جنون گردی | توان بر آسمان از خاک راهها کلاه افکند
بچشم کم مبین درویش مسکین را که بتواند | یک آه سحرگاهی خلل در ملک شاه افکند
ز پیری قد چو خم شد در قوی ضعف میتواند | علم چون سرنگون گردید وحشت در سپاه افکند

بمرغ نامه بر سالک مده زحمت خود را
دران کو گر توانی قاصد اشکی براه افکند

دران مقام که ابرو و تیغه باز شود | به عمر خضر زمان اجل دراز شود
دلم چو لاله ازان خنده لب میسوزد | که غنچه در نظرش لوبته که دراز شود
کلید قفل سحر جو ضعیف نالی نیست | نبال ملکه در فیض بر تو باز شود
بکار سازی این عالمت چه افتاده است | خوشا کسی که دران نشئه کارساز شود
کسی که فیض رسان شد بخلق میداند | ز کار اگر کشد از مرو لی نیاز شود
هر آنچه با تو نماید بخاک باختنیست | کجاست آیه راستی که پاکباز شود

کنونکه زنده کی احرام قد خمیدن بست   اجل کجاست که محراب این نماز شود

بتیغ ناز تو سالک امید وارد
که بر رخش ز رها ز چاک سینه باز شود

رخت چو آینه بر آفتاب میکرد   تجلی از گل اشکم گلاب میکرد
کسیکه او سحرگاه اگر رسا افتاد   غزال چشم تو نازا نخواب میکرد
ز رشک خاک نشین کرد سرو رعنا را   گل پیاده که او را رکاب میکرد
زا گیست که از روی دشت ...   هوا گرفته و مرغ کباب میکرد
به لابه زان مژه ها دل گرفتن آسان نیست   ز دست مست کسی چون کباب میکرد
و چه برگ حنا آب کرده بلبل   کسی که پنجه گل در خضاب میکرد خضاب
چنان خجل شده دریا ز سیل گریه من   که پرده بر رخ خویش از حباب میکرد
سخن بر تبه چو افتاد شعر لهمان را   بداء نقط انتخاب میکرد

چنان بدیده من جلوه کرد شوق سالک
که پیش آینه رو از حجاب میکرد

روزی که عشق طرح بساط چمن فکند   چون غنچه قسمت دل پرخون من فکند
مرغی که در هوای غریبی گشود بال   دیگر چگونه سایه بدام وطن فکند
هرگز ندیده لیک ولی زه بزد و بود   شاهین غمزه که نگاهش بمن فکند
گرد و نیل از نوه بار دخوب نیست   ابری که سایه بر سر بیت الحزن فکند
هرکه دیده چشمه حیوان لب ترا   خود را اشو کرد و بجاه ذقن فکند
هرگز لباس تن ما ز تن ما نشود   ما را خیال مرگ بفکر کفن فکند
زانو بگوی برق معصیت آتش بجز ملم   دوزخ مرا چو لقمه گرم از دهن فکند
پروانه مشربی که ز سالک سبق گرفت   آتش ز سوز سینه بهر انجمن فکند

جهان در دیده جاهل ز جنت خوبتر باشد   بدست طفل سیبی بهتر از نارنج زر باشد
ازین بیغولها سالک بمنزل بر رسد وقتی   که همچون آسمان افتاده دایم در سفر باشد
مدار و بخت ما از ترحم چشم پاس خاطرها   تحمل طینتش هرچند از آب گهر باشد
سیه دل را ز شر زبان باید ادب کردن   چو خون فاسد شود در رگ علاجش نیشتر باشد
بآب جاه اگرچه میوه گر خوب می آید   نهال خوی از سیب ثمر خوش تر باشد
ز نازا هیچ متوسل نطقش را شکر گرد   چو طوطی هرکرا آیینه روی در نظر باشد
ز فکر کر الفاس کسی در وجود آید   گر از روح القدس چون نخل مریم بارور باشد
ز سیلان خانگ معمار هم از دام وا شد   الهی هرچه تو دا یم خوش خبر باشد
نباشد رنگ و بوی در گلش مطالع شهرت   اگر نخل سخن را ریشه در آب گهر باشد

ندیدم در میان خوبرویان جهان سالک
پری را وی که همچون دختر از خویش پسر باشد

غرور حسن بتان غیرفتنه بر ندهد   نهال شعله بجز سرکشی ثمر ندهد
ز پا نمرد حسنت جو داغهای عشق   اگر نه شوق بپروانه بال و پر ندهد
متاع مایه دستان شکسته دلیهاست   چو سرو و سرو آنکس که زر بزر ندهد
از آن صدف کف دریا بسی گهر پرست   که در برابر یک قطره صد گهر ندهد
شکسته رنگ بر آید ز شعله یا قوتش   دلی که رنگ بخونابه جگر ندهد
نشود گرم ز بر آسمان مشهور   چو آفتاب زر آنکس که با بسر ندهد
توکام بخش و بند بش اخدا و خصم   بدست تیشه کسی نخل بارور ندهد
بال و جاه تفاخر مکن که حلقه زر   نتیجه شنوای بگوش کر ندهد
بلوح تربت حاتم نوشته اند بزر   سوی لئیم کرم پیشه که سر ندهد
علاج سرکشی نفس کی کند سالک   سزای ریشه این نخل اگر تر ندهد

سخن سنجی که در وصف گل روی سخن دارد / دو انگشتی ز قلم انگشت حیرت در دهن دارد
بهار است اینجا و اینجا که ریزد و طراح بکر نکی / زبان از برگ گل در کام مرغان چمن دارد
قبا جویی که باشد از قبا پوشان عریانی / ز سر سودای کفن نه از زلوی پیرهن دارد
بهر بادی در هیبت لحن انگوش بگشاید / تمنای نسیم مصر و بوی پیرهن دارد
از این نشان عشق در شه عاشق بود پیدا / که چون خسرو رقیبی در محبت کوهکن دارد
نباشم بی خیال آشنایان هر کجا باشم / نهال غربت من ریشه در خاک وطن دارد
ز رعنایی نجوید سر علم چون سرو می بالد / گلستان سخن کی باغبانی همچو من دارد

چنین گر طبع و فا و لو از کمین شد سخن سالک
خیالات درست اندیشه ات حق بر سخن دارد

نقش رخت ز دیده حیران نمی رود / گلچین این چمن گلستان نمی رود
گو بخت آن که خنده زند در کنار من / آن غنچه را که گل بگریبان نمی رود
هر کز نبار و سمه نفر سود ابروش / قربان آن کمان که بقربان نمی رود
کم نیست ای شکستن عشق از وفا مپرس / یوسف نکرد و جوم ز زندان نمی رود
باید که اوست آه من از لکار خود و داست / از دل در شستی تو بسو بان نمی رود
تا کو را آشنای من ریشه میکند / هرجا رود ز خاطر یاران نمی رود

سالک خبر که میدهد از زندگانیت
تا شور تازه ات بصفاهان نمی رود

چشم تر اوست عکس هست مردانه ندارد / دل خوش مینخورد این مور اگر دانه ندارد
شمع رخسار تو عاشق معشوقی خویش است / هیچ پروای پرافشانی پروانه ندارد
نیست یک کوچه که در عالم رندی نه دویدم / گوشه امن تر از گوشه میخانه ندارد
شهر و حوالی شدن از گوشه تجرید گرفتن / زان کمین صاحب ماست که همخانه ندارد

بهر داد کردن هر در که بر و بیت نکشید / سی بجا جو کلید سست که دندانه ندارد
شکر کن کر دل بی کینه خدا کرده نصیبت / چرخ در نه صدف این گوهر یکدانه ندارد

همچو سالک نشود صاف این میکده در دلش
هر که سر جوش می عشق به پیمانه ندارد

ای ذکر تو بیک قطره خونم تخم در شد / در سینه خم باده این شوق بجوش شد
در چشم تو گر طاعتیان هوش خود را / در سجده آن بینه کسی می بفروش شد
دیگر تهم بر دل خود تهمت غیرت / کز ما صف مژگان تو داد و مژده نکو شد
باشد همه گر خون جگر نشاید ندارد / هر باده که در میکده عشق بجوش شد
هر دل که برید از خود و در زلف تو پیوست / کیسار ز هویت بد و عالم بفروش شد
منزل اقضا میکشد این قافله ها را / بیهوده جرس این همه از دل بخروش شد
فریاد کشی مجلس عریانی محشر / اقرارت اگر جامه انکار بپوش شد
قانع کر خورد و رزق خود از کاسه چوبین / از کله هر بر فدای شیر بنده وش شد
بر چرخ نفرشم چو زنان ناله نرسید / آنم که از رشته خود بافد و پوشد

مستانه سرایم سخن از شوق تو سالک
چون باده فروشست چرا بادفروش شد

برچهره دلخواجان هر خانه که در بندد / سنبلش بی ویرانی از موج کمر بندد
در چشم نظربازان گر زلف تو باشد / گر قطره هر اشکم در دیده گهر بندد
از عکس بر طوطی بر آینه شوان بست / نقشی که خط است بر گل از عنبر تر بندد
از تیغ بپرهیز و با شیر در آویزد / در موی که مردان مو زرینی که کمر بندد
وصف لب شیرینت شوان بوری بردن / در بشکر کلکم از بسکه شکر بندد
از دم کشد آن ترکان چون پرده زنبوری / صد پرده اگر چشم از پیش نظر بندد

ور هر که هم چشمی ابروی تو کرید   از آب که این ابر این نخل ثمر بندد
انگشت قلم زانی او بین ناخن کش   کر راه سخن پوید کر نقش هنر بندد
کی شانه زند عاشق موی سر ژولیده   زان جیست که در خانه بنشیند و در بندد

کر ذوق چنین باشد پرسی تو سالک را
جان داده شد کل از دم از لخت جگر بندد

دل پر از غصه چنان شد که ترا مسکن نیست   جای آئینه درین خانه پر از زنگ نیست
من و او چون گل و بلبل محرم اسراریم   نیست جز با من نفسی گر چه وی با من نیست
کو بسالی که از و برگ طرب برچینیم   آستین بر جه فشانم که مرا دامن نیست
کاشکی از کرم این عشق تو خونخوار سرم   که بجز من دگری همره این شیوه نیست
تو برین مور که تیغ کبر آید ز غلاف   ور بسوی همه کس باده همه افکن نیست
مقبلان در دل شب فیض سحر یافته اند   این نه سود است که پیش همه کس روشن نیست
جا بهر بزم نشستند زبان دوانگشت   همه تن شمع صفت [illegible]
همچو آن چشمه که جاری سر مینا دارد   اختیار سر شور دیده من با من نیست

از که آموخته این شعبده بازی سالک
جان من شد همه تن یار و وی با من نیست

زرفتگان خبری باز پس نمی آید   ز هیچ قافله بانگ جرس نمی آید
گسسته تار نشاطم زساز صحبت خلق   بدلنوازی من هیچکس نمی آید
لبم ز حرف حدیث آنچنانکه باید دوخت   بکو که کار ز تار نفس نمی آید
خوشم بدولت خفقانی دل که چون سیمرغ   برون ز قله قاف قفس نمی آید
سپاس خویش بکن خود بخود که ای عاشق   اگر ز شکر تو از هیچکس نمی آید
تو دل شکسته داد محض سرکشی سالک   ز شعله همدمی خار و خس نمی آید

شمع

شمع می گر کرد زاهد دام بر هوشش نهید   پنبه بردارید از مینا و در گوشش نهید
باده نوشان گر سحر عزم صبوحی میکنند   چشم بر صبح شکر خنده بنا گوشش نهید
زاهد از بزم حریفان گر سبک سر [illegible]   بار سنگین از سبوها [illegible] بر دوشش نهید
نغمه گر دی [illegible]   گوشش اگر [illegible] نهید

هر چه گوید سالک [illegible] شکایت [illegible]
ای حریفان گوش اگر بر قلقل [illegible] نهید

از روی او [illegible] نظر [illegible] تا کشود   در خواب چشم آینه آیا چه دید و بود
شاخ گلش [illegible]   گر تنگی قبا بدنش [illegible]
مطرب چه [illegible] اگر [illegible]   می نوشش [illegible] عراق [illegible] آواز [illegible]
خواهد چو طوطی فاخته [illegible]   آدمی [illegible] نباشد [illegible]
گویا [illegible]   گر سر [illegible] سفید شود [illegible]

سالک بدون می [illegible] زنگ غم ز دل
کی بی کلید قفل تواند کسی کشود

بستگی پیدا نشد تا آسمان پیدا نشد   یک گره در کار عالم زد که دیگر وا نشد
[illegible] و اقربا نیاز عشق را   از برای کعبه دل سینه تا صحرا نشد
شور مجنون کرد شهر [illegible] عشق   دشت [illegible] چون [illegible] مجنون پیدا نشد
عشق [illegible] التفات حسن نتواند کشود   وا نشد تا غنچه [illegible] بلبل در چمن گویا نشد
شور [illegible]   [illegible] سودای یوسف [illegible] زلیخا نشد
هر که چون آیینه خوش سیما بر آمد [illegible]   گشت [illegible] اما صورت [illegible] پیدا نشد
مرغ دل تا قله قاف قناعت [illegible]   در مقام نیستی [illegible] عنقا نشد
[illegible] مطلب [illegible] دامن [illegible] گرفت   قفل این در بی کلید [illegible] وا نشد

تا که لیلی چو کس چنان بخیر مجنون نداشت … همچو سالک هیچکس در عاشقی رسوا نشد

بسکه تلخیهای کام عشق در دل میشود … نوش دارو در مذاقم زهر قاتل میشود
سخت تر دلبستگی ها دور از اقلیم قضا … یکقدم چون بگذری از خود دو منزل میشود
بر فریب خود نمایهای دنیا دل مبند … عکس را آخر ازین آیینه زایل میشود
از بلا امن است غوطه در دریای فکر شش جهت … کشتی هر که کس که سرگردان ساحل میشود
رتبه ام در خاکساریها بلند افتاده است … دانه ام تا بر زمین افتاد و حاصل میشود
دل نخواهد داد زحمت تیغ بیداد ترا … خود بگو داین مرغ در کوی تو بسمل میشود
با بعد صورت که باشد گرد او خوابیم گشت … خشک شد چون بید مجنون چوب محمل میشود
سالک از بس دوستان ما را که مزاج افتاده اند … شهدشان در یکنفس زهر هلاهل میشود

پیش ما بدانست که شواند شدن کو بر خمید … باکه امین حسن طالع میشود اختر سعید
هر شکنج نامه را هیچ سطر نامه الست … زین چه علم مکتوب جانان کرد بود دیگر سفید
بخت سبز از اشک من بر چهره دیوار ماند است … حسن سبزان خوش نماید گر بود زیور سفید
مقبلان اقبال از پشت پدر آورده اند … بخت صاحب الثنان میرا باز از مادر سفید
همچو بوی مشک بتواند نهفتن عیب خلیش … دل سیاهی را که شد چون نافه موی سر سفید
زحمت تیز دو چو جام سرخ روی در وجه … جوهر مستان کی تواند گشت در محشر سفید
رنگ بوی خود نمای در جوانی خوشنماست … جامه گلناری مکن چون گشت موی سر سفید
خوشدلی سالک چسان گردد دگر در بخت ما … بد نماید ماتمی را گر بود مسند سفید

بغیر از تو که بعارض نقاب می بندد … دگر نقاب که بر آفتاب می بندد

اگر بر آب نشاید گره بافسون بست … گره چگونه سرشکم بر آب می بندد
زبسکه از عرق عارضش خجل شد گل … هزار پرده بروی گلاب می بندد
چو برگ گل همه بر باد میرود عمرش … نشسته خواجه و چون گل خضاب می بندد
کباب کرده مرا طفل مشربی سالک … که رشته بر پر مرغ کباب می بندد

درمان درد عشق میسر نمیشود … شد عمر صرف چاره و بهتر نمیشود
تا با قبول عشق دلت بر نمیخورد … این قطره در محیط تو گوهر نمیشود
دل از هوس بجنس وفا آشنا نشد … زنگ از برای آینه جوهر نمیشود
لاغر شدی بحیله که مجنون شوی نشد … پروانه گرچه سوخت سمندر نمیشود
خو خون من که در رگ فولاد میدود … ماهی در آب تیغ شناور نمیشود
هر روز دولت آینه روی دیگریست … دارا حریف بخت سکندر نمیشود
کم بخت را چه چاره بغیر از فروتنی … انگشتها بزور برابر نمیشود
پیداست نام مرد ز رنگینی هنر … از شعر آبدار ورق زر نمیشود
سالک کلیم سوخته را این غزل که گفت … خون میخورم چنانکه لبم تر نمیشود

سینه هر قطره که دیدم درد شور تو بود … روز آن هر روزه و اگر دم پر از نور تو بود
لاله هم دلبستگی با داغ سودای تو داشت … سینه گل هم خراب زخم ناسور تو بود
جلوه طوبی خط از زاوی از سرو تو داشت … باده کو فرزکات چشم مخمور تو بود
با چنان قایم کند در آتش سوزان سپند … حق بدست بیقراریهای منصور تو بود
این حدیث از آب و آتش پیش ما مشهور شد … آنچه بر موسی تجلی کرد از طور تو بود
نور او سالک چها از در تجلی غوطه داد … گر ندیدی این گنه دار چشم بی نور تو بود

که هوای گل و سیر ارغوان نکند | که غصه خون دل از دیده‌ام روان نکند
بباغ عشرت من گر دلم خراب است | چه جای مرغ چمن جغد آشیان نکند
زمانه گر همه خاکست جنس بخشش | بشیشه دوش شده تا آب در میان نکند
کسی که مهر خموشی چه صدا راحت کرد | اگر پیاله چینی شود فغان نکند

بر طلبهای گران خورد و خون سالک را
چگونه نرگس مست تو سرگران نکند

دلم ز شکر دهان تو بر نمی آید | چو مور در شکر افتد بدر نمی آید
بر آمد از دهن تنگ یار کام دلم | که گفت معنی از این لفظ بر نمی آید
شهید آن کمر نازکم که میگوید | که کار تیغ ز موی کمر نمی آید
چو دیده دیده چه غم از تنگی سفر دارد | که پای موج بسنگ خطر نمی آید
تا به خنجر کمر بر خورم درین وادی | اگر نه راه تمنا بسر نمی آید

نصیب دیده شد از اشک تلخ من سالک
حلاوتی که ز تنگ شکر نمی آید

هر نفس دل هوس عشق ز سر میکرد | ساغر خوشدلی از خون جگر میکرد
بسکه دل مشق تمنای پر آتش زده است | از نسیم نفس سوخته در میکرد
باز و شاهین چکنند ترک شکار افکنده | صید خود را همه با دام نظر میکرد
بی حسب هر که زند لاف ز بالای نسب | همچو گوهریست که آیینه هنر میکرد
همچنان در نظر اهل بصیرت خوار است | رشته هر چند که خود را گهر میکرد

شکوه از محنت ایام ندارد سالک
تلخ او شود هر که رسد شهد و شکر میکرد

چو شبنم تا گشودم دیده از بام نشان گم شد | دران گلشن که در گل بلبلان را آشیان گم شد

هجوم حیرت از ذوق تماشا کرد محرومم | ز غوغای خموشی حرف مطلب در میان گم شد
ز بس شوریده دیگر دیدی او را از جا نشناسم | عزیزی همچو یوسف در کنار دوستان گم شد
چنان گشتم فنا در موج خیز آب شمشیرش | که حرف شکوه‌ام چون خار ماهی در زبان گم شد
ز رشک سایه دولت که دارد عاشق دیگر | ملال پیدا بود چیزی که در آب روان گم شد
سبکروزم و از کف سینه بر سر کشته دولت | سراپا گرچه در کوه چو تار ریسمان گم شد
هنوز از زاد و ادای سرگشتگی دوران نبود آگه | که چون سنگ فلاخن مرغ او از آشیان گم شد

ز بس در خاک ره فرسود سالک را انده اشکی
باندک مدتی چون نقش پا از آستان گم شد

دلت تا کی چو بید روان همین رنگ هوس ریزد | خوشا مرغی که پر در حلقه دام و قفس ریزد
چو مژگان غزالان ناله دارد در سرمه خوابانده | اگر خاکسترم را باد در راه جرس ریزد
برای من گلی وا میکند در باغ رسوایی | دلم هر قطره خونی کز تار نفس ریزد
و شبهای بگردد چشم بد تشنش بشکر داد | می انصاف محتسب گر بجام بلهوس ریزد
بگردان چون نیاورد سبوی باده زاهد را | سبو مستی که در دور باده بر روی عسس ریزد
و چه بر باد در کم مدتی نقد حیاتش را | فلک گر شست بنیادی چو کلاه حباب بس ریزد

قناعت کرد مستغنی همای طبع سالک را
بگو با او ز تا قند در کام مگس ریزد

گلی گر گاهی ما رنگ نیشکر دانه | هرگز این شیشه رخ از سنگ نیشکر دانه
میکشم زخم ترا بسکه بر اعضا تا زه | تا خشم بر هم زنگ نیشکر دانه
هر که بر رو چو سپر زخم تواند برداشت | پشت بر سو که جنگ نیشکر دانه
نیست از شکستن اگر چو خوشان او | آب ما رنگ هوس سنگ نیشکر دانه
پشت دادی ورق ما ز عشاق بگست | نغمه از مستی آهنگ نیشکر دانه

تا ز خون دل من دامن افلاک پرست	چرخ آیینه لی زنگ پشکر داند
سالک از کسب هنر دست کشیدم که فلک
روزی بی هنران تنگ شکر داند

گل از روی تو رنگ لب بای دوام میگیرد	ز نخل قامت سرو سهی اندام میگیرد
دماغت گر شود آشفته از سودای گل چینی	ز چشم خویش نرگس را دهن بادام میگیرد
گواراتر بود بهر تو تلخی بیشتر دارد	دلم زان لب نبات تحفه دشنام میگیرد
عتاب آلوده دیدم حرف لبهای ترا امروز	که آیا قاصد از بهر که این پیغام میگیرد
چرا عاشق سپندی را رسیان و ز بی پیمود	که چون پروانه وز خویش را در شام میگیرد
برافتاد آنچنان در عهده آیین آسایش	که طفل اشک خویش را در کنار بام میگیرد
گردش بسکه باشد بدنام در کیش و سالک
به مخموری بدم گر ز دست ساقی جام میگیرد

سرخوشان گر خرابات منصور ساغر میکشند	دار را چون قامت معشوق در بر میکشند
هرکجا باید نشست آب حیوان را کشید	از حیا در راه من شد سکندر میکشند
دور چیانی که از کار خرابات کهنه	تو حیا در چشم هوش از در ساغر میکشند
خام فکران راکی در سلک معنی جا دهند	رشته ناتابیده کی در عقد گوهر میکشند
از بد ان ناچار نیکان راستم باید کشید	در سر از دوستان را همراه گوهر میکشند
سالک اکنون طلبستان شوق در بزم سخن
می شنیدم از دماغ فکر ساغر میکشند

عشق را ستانه گر خواهد کسی در برکشد	باید اول از می شور جنون ساغر کشد
آتش این برق افتاده است در هر خرمنی	کیست کز شمشیر استغنای جانان [illegible]
چند با ما خواهی این خرد دوری چنین	بدگمانی خون دری تا کی ز کیسا غر کشد

از دم شمشیر او گردان نگرد دست عشق	شعله را پروانه در آغوش بال و پر کشد
همچنان می تابد از پیشانیش داغ هستی	کر مصور پیش قطرت را آب زر کشد
سالک از سیر گلستان هوس لب بسته ایم
مرغ ما در آشیان آتش بیال و پر کشد

آنکسانی که درین راه ز خویش آگاهند	همچو دل با همه کس تا همه جا همراهند
تند هوشان سخن از خویش نگویند چو تیغ	همه تن گرچه زبانند زبان کوتاهند
قوم همچو گر زندانی تمکین شده اند	همه کر کوه شکوهند سبک چون کاهند
پیرو طایفه باش که چون قطره اشک	پاک شسته ند بد امان و دهان در راهند
سالک از باب فنا در الحقارت منگر
پاس این قوم نگهدار که اهل اللهند

وقت آنکس خوش که دانش حرف کوتاهی کند	در لباس خاکساری دعوی شاهی کند
بر ندارد چشم زارم دست از دامان اشک	همچو خاشاکی که با سیلاب همراهی کند
هرکه رغبت در شکار فیض دارد بیشتر	تیر آوی ترکش از آه سحرگاهی کند
بسکه می افشد گر دیر رشته آمال من	از برای بخیه یک زخم کوتاهی کند
عشق با زوی ضعیفان را اگر سازد قوی	میتواند موج لی در زاطین ماهی کند
در تنزل هست امید ترقی بیشتر	شعله ی بالد بخود چون شمع کوتاهی کند
ترک دنیا یکقدم از خویش بیرون رفتن است	همت مرد از زوتا بکه همراهی کند
در ره سر بسیار دارد عشق از سالک مپرس
نه همین از درد هجران چهره را کاهی کند

از خوی کارشکان چو هوای سفر کشند	چون تار رشته سر از کوچه کوهر بدر کشند
از آه آن گروه حذر کن که هر نفس	آتش شوند در دل خار اثر کشند

غنچه‌ها گر به جیب شب سحر میکشند   صبح از غبار خاطر ما سر بدر کشند
بر روی من کشند اگر تیغ بهتر است   زان دست مشق که جوانان سپر کشند

سالک چه حالت است که مستان کوی عشق
چون گردباد رقص لب از دگر کشند

کسی که خون دل و دیده در سبو دارد   چو برق خنده او گریه در گلو دارد
بخون غمزه و به آب تیغ مژگان را   ز بسکه چشم تو در کشتنم غلو دارد
نوای خوشدلی از دل شکستگان مطلب   بیا که سر مه به کاسه که سبو دارد
مرا لب ساده و لالست طوطی گوهر نشنید   چو طوطی که با آینه گفتگو دارد
میان شیر و شکر ایم یگانگی خلطست   از او بپرس که آمیزشی با او دارد
ز دوستی ورق هر که زد و برگرداند   برای عیب خود آینه او در رو دارد

همیشه در سفر بجوی تو و سالک
کسی که درد او ذوق جستجو دارد

هر کجا غیرت تلاش کینه خواهی میکند   حرف مردان کار شمشیر سپاهی میکند
شیوه خوبی ادای دلربایی دیگر است   ورنه گل هم جلوه با تاج کلاهی میکند
کینه نفس فارغ گردد و دید و از احوال اوست   فاصله اشکی که دارد وز دو راهی میکند
گر فتند بر روی دریا عکس مژگان کشش   موج را اگر بندد چون قلاب شاهی میکند
پیش پای خود نمی‌بیند از او دور خود   چشم این تو دلستان از سیاهی میکند
رنگ ظلمت میرود از شب بیک لبخند صبح   رخنه در دل جرأت صبحگاهی میکند
هر کسی در ملک خود فرمانروای عالمیست   فقر هم در گوشه خود پادشاهی میکند

خلق را از شور سالک نمک شیرین تلخ شد
بسکه شبها در ازان کوه داد خواهی میکند

ز جای سینه اگر داغ تازه پیدا شد   دری برای امیدم ز باغ نو وا شد
ز تو تیمدار تو گردی نسیم پرسن برخیت   که ذره ذره خاکم چو چشم بینا شد
کسی نماند که ما را بنام نشناسد   نمیتوان به از این در زمانه رسوا شد
قفای قافیه مردمی چه میکردی   که آن همای همایون ز دایه عنقا شد
دگر امید بقا برقد چه دو بند   چو بر سپهر دو جو این هلال پیدا شد

دگر بعیب کسی کی نظر کند سالک
بعیب خویشتن او را که چشم بینا شد

سینه چاکان تا لب تیغ ترا بوسیده اند   دامن دل را پر از گلهای خندان دیده اند
چون دو نیل را که سرگردان که ما شاخ گل   کعبه و بتخانه را گرد و سرت گردیده اند
چشم شب بیدار عاشق چون ندارد با چمن   از قصه‌ای پای شبنم بلبلان رسیده اند
خضر با این زندگی یکگام نتوانست رفت   در ره شوقی که مستانان سر غلطیده اند
تو گل باکی ز هر حرفی سخن وا میکشد   طوطیان خود را در این آینه حیران دیده اند
این قدر بر خود مچین سامان که صاحب‌دستان   پیش از افکندن بساط خوشدلی چیده اند

گر ز دل بیگانگان دورند سالک دور نیست
کی درین آینه روی آشنایی دیده اند

ز حرف منزل آرام چشم بسور گوشند   چو گردباد گروهی که خانه بر دوشند
به دوش تا سر زلفت رسیده دانستم   که گفتگو و بین ز برای چه دوش بر دوشند
بطرز غنچه لبان آشنا نیند ورنه   چو بوی گل همه حرفند اگر چه خاموشند
مسلم از دل آتش چو گل بر آمده اند   مگر که خال و خطت حامل سیاه پوشند
پلنگ ناخنی آه در اختر می‌پرسی   مگو که شیر شکاران بخواب خرگوشند
همیشه شکوه از این است میکند سالک   که با خیال تو بیگانگان هم آغوشند

فروغ عارضی شاهد حسن انگاری شد — در این پری خط سبز جوانی خضر راهم شد

براوج تیره روزی اخترم ز فیض بخت آمد — که عکس خال او آیینه بخت سیاهم شد

نباشد کاری از نرگس مخلوق برمن آسانتر — نسیمی که تواند از زور با خار راهم شد

بحریک چون گرد ناله ام از سینه برخیزد — نخواهد رو بر و تمشیر اگر دست سیاهم شد

ز هر سو از حوادث تاخت سالک بر سرم برقی
اگر سر سایه خاری در این وادی پناهم شد

هر کرا اول مایل آن طاق ابرو میشود — از کمان آسمان تیرش ترازو میشود

از نسیم شکسای زلف عنبر بار اوست — همچو گل هر لاله و داغی که خوشبو میشود

بر لب بس خنده او مهر خاموشی شکست — چون شود شکرشکن طوطی سخنگو میشود

اختیار خود بدست از زوی دل بدهد — تا ز پیر و رچون برآمد طفل بدخو میشود

طرفه قانون نیست در آداب صاحب همتان — ابدان هر کس که صحبت داشت نیکو میشود

بسکه پیدا شد تلون در مزاج روزگار — رو بهر کس کانتهی الحال بر رو میشود

از مروت میتوان اقلیم دلها را گرفت — فتح این کشور بدون زور و بازو میشود

در سخن چون خامه عاشق دل بردن کند — بر رخ معنی سواد اش چشم و ابرو میشود

میتواند همچو سالک موشکافی پیشه کرد
هر که در مشق سخن باریکتر از مو میشود

کسی که از سر امید و بیم میگذرد — ز راه تنگ کوی جهان چون نسیم میگذرد

دلم ز کف مده چشم نگاه تیغ ترا — کجا از این روش مستقیم میگذرد

وی گر آن صفحه کان ز تنبوع باز شود — سپهر چه بر دل رحمان و نیم میگذرد

ز دوست خواهش صد گونه کام چون نکنم — همیشه حکم گدا بر کریم میگذرد

اگر محیط جگر گوشه رشک نیست — چگونه از سر در یتیم میگذرد

مراد دولت دنیا فریب نتوان داد — که پای همت من زین گلیم میگذرد

دماغ صحبت مردم نماند سالک را
ز جام باده و نقل و ندیم میگذرد

نه هر که دل بفسون برد دلبری داند — نه هر که هست زبانی فسونگری داند

نه هر که داغ هوس سوخت بخت در عشق — نه هر که چهره چو زر کرد زرگری داند

نه هر که طرف کمر بست و کج نهاد کلاه — رسوم دولت و آداب سروری داند

هوس پسند نکرد و قبول حضرت عشق — کیمیاشناس کجا کیمیاگری داند

کسی ز بزم مکین میکشد جهانی را — که آفتاب صفت ذره پروری داند

جناح عاطفت آن خواجه گشته در خلق — که در بساط زمین سفره گستری داند

میان بلبل و گل قاصیانه رازی هست — اگرنه گل به نیرنگ دلبری داند

تو ناز را ز دوشش آموز دلربائی کن — که غمزه شوخی و مژگان ستمگری داند

بپای دولت خود تیشه کو مزن بنهر — که رخش سرکش دارا سکندری داند

چو سالک آنکه بفکر سخن دماغ نسوخت
مکن قبول که طرز سخنوری داند

ز بزم عافیت کلبه انکه وی بر نخیزد — بغیر از دل شکسته ما سر و دی بر نخیزد

تو از پیکان نگاه شکایت بر زبان آرد — بغیر از آشنا دیگر صدای بر نخیزد

بهر لب نیستی نتوان فکندن طرح آمیزش — که نقش الفت از هر تار و پودی بر نخیزد

دماغ عافیت در صحبت خامان چه میسوزی — ز دود هیمه تر بوی عودی بر نخیزد

ز لب افسرده شد هنگامه گرمی حرف خاررا — بر آتش گر زند پروانه دودی بر نخیزد

ز وضع من سبق باید گرفتن خاکساران را — که این افتادگی از هر وجودی بر نخیزد

جو اتع حرمت از هر کاله دل میکند دوشن — اگر از خانه درویش دودی بر نخیزد

بدنیا خواجه سودا میکند دین محمد را — باین سنجی ز صد چندین بهودی بر نمیخیزد

چرا سالک کشم بدنام هجران صفاهانرا
که از هر دیده دام زاینده رودی بر نمیخیزد

چنان چشم بروی لاله رنگی محو دیدن شد — که موج گریه استاده ام انجم گردان شد
چنان بر خویشتن از برق حسن آتشین اوی — که از خاکسترم آیینه خورشید روشن شد
بطوفان صدای اگر دامن شکوه بنوازم — شکیبم بیقراری کافش ماتم خنده شیون شد
شب یلدای هجران طره شد اندکه بینش — چراغ تیره روز بهای من هرجا که او روشن شد
بمشکین کاکلی کردیم پیوند پریشانی — بیا ای دل که اسباب سپه‌سازی معین شد

رفو هرگز نشد در عاشقی سالک گریبانم
ز غیرت گرچه هر مو بر تنم مانند سوزن شد

گلی آرایش صد باغ و گلشن میتواند شد — قرابا گر بود یکدانه خرمن میتواند شد
مکن نومید از آگاهی فیض سحر دل را — تا هی این چراغ کشته روشن میتواند شد
نظر بر دستگیر بهای مردم نیست مردانرا — همان خار از برای خار سوزن میتواند شد
اگر مجنون بپای ناقه جو در اچون جرس بنده — طبیب نبهای دل پر شوق شیون میتواند شد
در این وادی مراد و دوستی کر باکی تمام — حریف کینه جو بهای دشمن میتواند شد

اگر سرمایه دولت بود ناقابلی سالک
چرا او نا شود شخصی که کودن میتواند شد

بخون امشب دل از اضطراب میغلطد — چو موج می که بروی شراب میغلطد
ز حسرت لب جانبخش یار در چشم — زبان تشنه چو موج سراب میغلطد
بروی دجله پر شود آب چشم ز دستش — سر بریده من چون حباب میغلطد
نمیشکند از همه سود داغ لاله دو نیست — بخون دیده چو ماهی در آب میغلطد

بسکه

برشک من که جگر گوشه ز لخت دلست — بروی سینه چو اشک کباب میغلطد
چنین که کرد دهان داری جنابکش — کجا ز باده به زر رکاب میغلطد

بیا و سینه ببین کز جان سالک
شراب خورده و در ماهتاب میغلطد

آن لاله رخ که داغ جفایش کمی نکرد — یکره بزخم سینه ما مرهمی نکرد
فرهاد نقش صورت شیرین بکار بست — کاری که کرد عشق باین محکمی نکرد
کی راه من بدامن آلوده میدهند — در خلوتی که باد صبا محرمی نکرد
چون شکر باد دستی همت کند کسی — گنج زمانه در کف او درهمی نکرد
تا در میانه علت غائی نگشت عشق — یکمشت خاک دست قضا آدمی نکرد

سالک ملال عشق می دیرساله برد
غم آنچه کرد با دل ما همدمی نکرد

در سینه ام از بس غم ایام گره شد — داغ هوس سیب ز نخدان تو به شد
چون دست به ترکش نزند مرغ خدنگت — در ترکش بیضه فولاد زره شد
دهشت او پرواز مرغان هوا بست — روزی که کمان گوشه ابروی تو زه شد
دلخوش کن عاشق المی بود از بینش — این قطره خون در دل یاقوت گره شد

سالک اگر پوشیده کشد ساغر عشقت
رسوا ز برای تو مسلمان که و مه شد

بهار رفته چنان شوخ و دلنواز آمد — که گل شکفته و بلبل ترانه ساز آمد
چنان شمایل حسنش کمر بشوخی بست — که چین گوشه ابرو تمام ناز آمد
نی که ساخته جانی ترانه سر کرد — که بند بند چو دم در اهتزاز آمد
ز دست دل بود جهان دست میتواند شست — کسی که آتش دل آرزو گداز آمد

بگو چگونه ننالم ز باغبان عشق / الف به سینه کشیدیم سرو ناز آمد
ز دل بنفشه عشق طبل بازگشتن زد / چو نور دیده که از دیده رفت باز آمد
بنوم صبح تو سالک مگر سپند انگیخت / که دل برقص ز آواز طبل باز آمد

در سرم شوق خود مایه سودا گردید / کوه را خلف من کف دریا گردید
کوهر از سستی یکقطره به سر منغلطد / آب اگر خورد و تنک حوصله صهبا گردید
سر قدم ساخته از بس که شکفته ز قدم / داغ سودا به سرم آبله پا گردید
مجلس کیست که از شمع طرب روشن نیست / عیش پروانه ما بود که عنقا گردید
عقده خاطرش از عقده گهر خوب نیست / هر که چون رشته نابیده بخود واگردید
بسکه مشق سخنم کرسی خط پیدا کرد / زنگ در آینه طوطی گویا گردید
سالک ای پست خیالان مطلب شور بلند / شعله خاک کی آتش سودا گردید

از همت چشم تر ما داشته باشد / گر شاخ گلی نشو و نما داشته باشد
بخشد به صبا نکهت پیراهن یوسف / هر غنچه که این رنگ قبا داشته باشد
جان بعهد جفای بت خود کام توان داد / بگذر و اگر حسن وفا داشته باشد
در آب و در آیینه ایام ندیدم / یکجلوه که اندام حیا داشته باشد
چون شاخ گل آیینه آرایش خوبست / تا وعده دیدار کی داشته باشد
ما شیشه دل بر سر ناموس شکستیم / تا بزم جوانان چه صدا داشته باشد
با یاد تو سالک کند از خویش فراموش / خود را چه کند هر که ترا داشته باشد

شان حسنش خنده بر خورشید تابان میزند / مور خالش تکیه بر ملک سلیمان میزند

حسن چون پا در شکست دین و ایمان گذاشت / تکیه از غمزه بر صفهای ایمان میزند
نیست در طالع صفای صبح امید ما / گرچه با خورشید سر از یک گریبان میزند
گرچه خونم از سموم وادی غم خشک شد / موج اشکم همچنان پهلو بطوفان میزند
بسکه از افسردگی سر دست بازار هنر / کوهر از بی رونقی دندان بدندان میزند
سالک از دل ناله ام بیجا نمیگردد بلند / زلف یار آتش این شعله دامان میزند

کلفت زالم یکدم کی راه سفر کرد / چون شیشه ساعت چرخ گرد پرواز کرد
از فیض محیط عشق تو سیراب شد آن کس که مست / ابرش چو شود گریان هر قطره گهر کرد
گفتی که حیکسا و کی زنگست پیرم از دل / ترشیم که ازین پیمان مژگان تر کرد
خود را نشود مانع اثمار بزرگی را / شاگرد که بی صحبت استاد هنر کرد
سرسبزی اگر خواهی با مردی همت کن / نخلی که نبود ای بر محتاج تبر گردد
از انجم و از چرخ مدر روزی من سالک / این گنبد دولابی کاهش که برگرداد

جستجوی گل و گلزار نمی باید کرد / آشیان بر سر هر خار نمی باید کرد
یکدو ساعت که توان سر ز علایق پیچید / صرف پیچیدن دستار نمی باید کرد
رنگ در خلوت آیینه حیا می بازد / غیر را محرم اسرار نمی باید کرد
آگه از لوح چو من راز نهان میخواند / پیش او درد دل اظهار نمی باید کرد
چنگ چون شانه در آن زلف بلا انگیز زن / دستبازی بدم مار نمی باید کرد
گر خیال رخ او چهره نماید در خواب / پشت بر دولت بیدار نمی باید کرد
گریه نیمشبی نشاء دیگر دارد / ترک این ساغر سرشار نمی باید کرد
گر دلی زخم ز پیکان زبان بر دارد / دهن از خنده چو سوفار نمی باید کرد

گرشد از نسیم تهی کیسه آرزت سالک — از طمع چهره چو دینار زری باید کرد

نقل و می حاضر کن امشب کان پری رو آمد — آفتاب اوج خوبی ماه مینو میرسد
وای اگر پیچد سر از فرمان عاشق آن نگار — نور ما پیداست پایان کی بپگمو میرسد
بشکند بر عکس لنگی را بر هواری جل — کو کمین در زیر گلگون تا بشکو میرسد
دلبران گاهی بهم امداد نازی میکنند — از نگاهش گوشه چشمی تا بهو میرسد
شمع ما هم یکشب از اقبال روشن میشود — گرد های دل تان محراب ابروی میرسد
ما رسائی گر داگر از گوشه چشمش نگاه — کار روان ناز از دنبال ابروی میرسد
التفات حسن از خامی برآرد عشق را — زانکه روی آفتاب میوه بنکو میرسد
طالع ما گر شد ما رنگ گل هم پر چمن — دور گرد از انفعال … آواز لو میرسد
ما و دان کعبه دل گلگون هر سلک ماست — میشود دریا اگر آبی باین جو میرسد

هر که دارد سالک آن مژگان سحر انگیز را
دعوی اعجاز او با چشم جادو میرسد

آه اگر بر آتش دل باد دامان میشود — بر خلیل خلق ما آتش گلستان میشود
جلوه رنگین کند در چشم ما طاوس حسن — بر سر کش چون چتر کاکل سنبل افشان میشود
مجلس ما گرچه دارد تیرگی از دود آه — چون زند پروانه آتش چراغان میشود
گر چنین بر یکسر شرح آید فزودن لا یکی — بهر مجنون حلقه زنجیر زندان میشود
میشود اندیشه سفال جام جم از فیض می — مور اگر همت … سلیمان میشود
روشنایی من که از تاثیر فیض آفتاب — مشتری گر روبه چند ماه تابان میشود

از برای این تمنا گرچه میمیرد رقیب
سالک امشب بر سر کوی تو قربان میشود

ورنه

درین میخانه از بس جرعه چین از اشک خونین شد — سفال باده دام آینه جام جهان بین شد
بهم دیگر نیامد از هجوم شوق مژگانم — مرا تا دیده بیدار شبها شمع بالین شد
همین من بوده ام و من … را — ز پشت الف سواری چون به دولتی … شد
… زه زیر زوری کمان حلقه الفت — نسیم انجم چو اورد …
ز زخم تیشه بر سر منت بال هما دارد — محبت در مذاق کوهکن از بسکه شیرین شد
نگارین گر کفی سر پنجه چون شیران نگون بادای — نگیرد قبضه تیغ از حنا دستی که رنگین شد
زجاه تیره تن بیرون دل را بیرون آری — اگر چون جام جم … عاقبت بین شد
شود اول بلای اعتبار بهای دنیا را — از آن روزی که چشم اعتبار ما جهان بین شد
ز چوب … که میراند ز در ارباب حاجت را — باندک مدتی خواهد سوار اسب چوبین شد
شه هر کس … خود است … — بدارد در کله … کلاهش گر چه … شد

مرا دل … بیچاره دارد در جهان سالک
بد احوال گرفتاری که با دل مصلحت بین شد

کند گر ترک سر عاشق ز سودای تو جا دارد — که صد جان شاهد تیغ شهادت رو نما دارد
بشوم بوی زلفش آنچنان آهسته می آید — که پنداری نسیم از برگ گل پا در حنا دارد
اگر از ناله … خط سبزه شان چهره … — بود تا در گلستان جوش گل بلبل نوا دارد
دران محفل که شوان دم زدن از بیم … — سپند از گرمی خوی تو آتش زیر پا دارد
شبنم تا … راهم دور … — نمی آید درین وادی چراغی پیش پا دارد
چو مردان در … — که این ویرانه جغد … اقبال هما دارد
نباشد مرد صاحبدل ز حال خویشتن غافل — زره از غنچه … زیر قبا دارد

دران کشور … قناعت میخورم سالک
که شاه از تنگ چشمی چشم بر دست گدا دارد

در چمن تا غنچه‌اش سنبل شکفتن می‌کند — گل برای باده نوشان باد و خرمن می‌کند
چشم نرگس را ز شهلا در کمین حیرت سپید — سبزه خطش سحر تعلیم سوسن می‌کند
لشکر مقدار سست از بیطالعی آمیخته‌ام — دور بر ما بر که چشم از شست بر من می‌کند
بر چراغ ناله خونین دلان دامن مزن — دیده پروانه را این شمع روشن می‌کند
تا توانی پیش پا بوسی الیه جوان — کوه کان را این معلم زود کوه کن می‌کند
شکسته از لب بر لب برگان لب افلاطون شد دل — هر که بکند اندیشه شکر خرمن می‌کند
در براز جامه از بس تن را از افتاده‌ام — سر قدرت همچون صنوبر جامه شیون می‌کند
تا از بکرتنگی شراب شیشه دل کرده‌ام — آسمان خورشید را سنگ فلاخن می‌کند

گر شود سالک قسم پوشیده از نقش حصیر
پیش ما جوهر کردن کار جوشن می‌کند

لعل او تشنه‌لب هوا چهره را رسوائی کرد — می دود آتش در سالها عجب اینجا کرد
ز هر طرف گل سرخ آتش چو بسی او رفت — سحر که رخ چمن عشق اند خوانی کرد
نگو شب ابر نه آن نسیم صبح چو گفت — کرچه وندیده عاشق کمر شی کرد
ز ضعف و اشتی که کشید رو صاف نرگس — علاج خورشتن از می چنانکه دوانی کرد
چه بوسها که توان از دهان غنچه گرفت — گنه نکرده شده ترک سر گرانی کرد
در آن چمن رخ گل شسته‌ام به شک نیاد — که ناله بلبلی و گریه با نوا شی کرد
نگو شش شیشه‌ای چو ف خوش شه ای گفتم — چه کرد نهاد کبر و اضطراب شادمانی کرد
کلیم این گهر از لعل او ح بر و گرفت — که ترک دوست شاید به دلبری کرد

بطرز تازه چو سالک غزل سرا کردد
کسی که پیروی سالک فغانی کرد

بحر کس ناز سپید آنکه ز روی ناز می‌خندد — بمی که خنده و باز آید ز شوخی باز می‌خندد

خطش از عنبر نسخه بار دوست میشو بود — لبش چون برگ گل بر دو قرار اعجاز می‌خندد
چو اصله پیرهن برخود بنالد جلوه از قدش — چو شاخ گل سراپا در لباس ناز می‌خندد
ز بس بلبل زبانی می‌کند مضراب طنبورش — گل صد شعبه از ترواستی این ساز می‌خندد
خبر از دور و بید رمان نباشد تازه عاشق را — به حال این قفس پرورده نو پرواز می‌خندد
برات که به پیرمن ای نو بسر و چرخ سنگین دل — اگر مرغ دلم در چنگل شهباز می‌خندد

بسی شد خون بی‌حسی فراهم کی شود سالک
لب زخمی کزان مژگان خنجر باز می‌خندد

از بسکه ز آتش دل بر قدم بحر سن افتد — ز جرواشه ز مژگان چشمی کز من افتد
داشد غنچه دل را بر به گلی که بند دم — آن گل چو اشک سیل از چشم گلشن افتد
گردن چگونه یکجا از بستون کشید دل — فردا در آب جو در عشق کاری کردن افتد
از فکر تر در زوزی و گردن بنیاید — کر چشم آفتابم بر چشم روزن افتد

در طرز و طور سالک از بسکه ساده لوحست
از داد و دوستیها در دام دشمن افتد

بحر که خنده زنی خون من بجوش آید — چو گل شگفته شود مرغ در خروش آید
سیاه دوست غبارم برقص برخیزد — دمی که بر سر خاکم پیاله نوش آید
ز بسکه نشاء این می فتاده است بلند — سبوی باده ما خود بخود بدوش آید
در آن مقام که در عیب بر او شوان نشست — خوشا مراقب چشمی که عیب‌پوش آید
بچشم از گلها داشتم ولی نگهش — امان نداد که دل بگذران بهوش آید
ز لفظ پاک جواز و خوط در گهر سخنم — ز نشاهر او زبان چون سبوی گوش آید

ز تیر او زکه جان ناله خیزشد سالک
که تار چنگ ز مضراب در خروش آید

خانقاه رندیم یا گوشه میخانه شد / ذکر تسبیح بدل ما گردش پیمانه شد
ساز بی مضراب ای از کشش غم از دل برو / مستمان از زلف زنجیر جنون دیوانه شد
جای حیرت هست گر از ناله شبها سوختم / عیسی از شعله آواز خود پروانه شد
گم کسی را چو من شد از خود کار شبیخیز / مشت خاکم هم سبو هم جام هم پیمانه شد
همچنین صیاد تیر از مردم شیدا نیست / رشته تسبیح زاهد دام چندین دانه شد
جام لبریز تبسم شور سرشاری نداشت / ساقی دریاکشان آن نرگس مستانه شد

گرچه سالک چون صدف شد چشم امیدم سفید
قطره باران اشکم گوهر یکدانه شد

تا گرمی نگاهم از آن رخ عرق کشید / بوی گلاب از عرقت میتوان کشید
بیدار شو و شب که سیه گشت روز من / در بر او بود صبح که شد آه من سفید
یک لحظه بی وضو نشود شیخ شوخ چشم / نفس یزید دارد و وسواس بایزید
مرحش چو عنکبوت بنهد دام بر مگس / در مجلسی که بر سر آن کشد مرید
صد قفل خواجه بر در احسان زند ز بخل / خواهد گشاد کار خود از طالعش کلید
سر بر مدار از سر زانو که مقبلان / در باگشاده اند ازین قفل بی کلید

امروز تا ز رشته هر سفله میکشد
سالک که ناز حاتم طائی نمیکشید

تا که بر ناله شبگیر ما باید رساند / مصرعی بر مصرع شمشیر ما باید رساند
ناله دیوانگان باید که از هم نگسلد / در جنون سر خانه زنجیر ما باید رساند
آن غزال شیر مست آسان بدست ناید شکار / پنجه گیرنده چون شیر ما باید رساند
زود شادی مرگ میکردند کم ظرفان عشق / اندکی ما را بمطلب دیر ما باید رساند
هر مریدی را چو سالک جام عرفان کی دهند / صاف این می در کدوی پیر ما باید رساند

آسوده

آسوده خاطران خلش جان ندیده اند / میدان تیغ بازی مژگان ندیده اند
بر پشت خفته اند چو شبنم بروی گل / وحشت ز خوابهای پریشان ندیده اند
آسان فراق تنگ قبایان شمرده اند / چون رستخیز چاک گریبان ندیده اند
از دیر و کعبه نقل و حکایت شنیده اند / رخسار کفر و چهره ایمان ندیده اند
آیینه وار صورت بی معنی خودند / جز نقش خود ز عالم امکان ندیده اند

سالک از آن بگریه ما خنده میزنند
این مشت خس که سیلی طوفان ندیده اند

داغ غم بدل نهادی و از سینه دود کرد / گرد انجمن که اختر بختم نمود کرد
تا دستگیر عشق تو پا در میان نهاد / فلک زمانه را همه با هم حسود کرد
شد سرمه گون ز کاوش مژگان او دلم / چون شاهدی که خال بسوزن کبود کرد
نور تو گشت شمع رهش زین سبب ملک / در پیش روی آدم خاکی سجود کرد
بستم کمر بکین دل بیکینه خویش / آن طوس نوذرم که ستم بر فرود کرد
زود از لباس رنگ بر آمد چو بوی گل / خود را کسی که از همه تن بی وجود کرد

سالک چنین نبودی ولی بس ز درد عشق
از گریه زیان خود آنکس که سود کرد

در نوشتن قلم بال کبوتر دارد / نامه از شکوه سیلاب تیمم بر دارد
گرچه در باب فراموشی خاطر سند است / هر کتابت که نوشتم همه از بر دارد
پیش ما ابر بهمن دامن مکنید و اثر ما / تشنه قطره آبیست که گوهر دارد
چون به بلبل نکند شیشه بهمن خوابها / باده سرخ تر از خون کبوتر دارد
هر که را در ته فقر صفا می بخشند / دور آیینه اقبال سکندر دارد
سوی ایران که برانگیخت غبارم از هند / سالک از خاک کرمانه مرا بر دارد

قدت سرو سهی را گلشن آرای جوانی شد   لبت آب بقا را خضر راه زندگانی شد
مگر با خضر یکجا آب حیوان خورده‌ای شیرین   که زخم کاریش مرهم بقای جاودانی شد
قبای لاجوردی کرده تا نخل قدت در بر   زمین را غنچه‌های او بجای آسمانی شد
بخون غنچه‌ها آلوده دیدم دست گلچین را   چو آب غنچه خون لاله از پایم روانی شد
اگر بر لب بیادم ساغر می با لعل میگون است   ز خون دیده دل پر شراب ارغوانی شد
کنون در گلشن عمرم بشبنم ماند و از برگ   که نقد آرزو با صرف ایام جوانی شد
بر او دوستی چندانکه سالک پیشتر رفتم
و چار مهربانیهای من نامهربانی شد

لاله اشکم ز تاب سینه اخگر میشود   مشک تر در نافه من دود مجمر میشود
تا بود در سوختن آتش چو آغوشش بهشت   درد بیدردی ما هم در دل بهتر میشود
بخت سرکش چون قدم در راه من می‌نهد   موج آب زندگی سد سکندر میشود
گریه امید جز بر اشک تو امیدی ندارد   قطره باران نگر چون که گوهر میشود
کار گر بر زخم چشمان نیست خنجر زبان   خامه میمالد ز رفتن چون ورق تر میشود
لطف انگیزد میکند سیراب بحر از جوشش   هر که را تر گان با اشک صدا است تر میشود
سالک جان در کف مینهد از آن سوی میان
گر به بیند آن کمر زنار کافر میشود

چو زهر فلک بر دل احباب میریزد   زین کوزه که سر بسته می ناب میریزد
زان پسته نوشین شوان کام گرفتن   با دام تو تا نقل شکر خواب میریزد
در سینه هر کس ز تفاوت المی است   بیهوده که کباب این همه خوناب میریزد
چو گریه عاشق که چکد از دل پر خون   از هر مژه این گوهر نایاب میریزد
غلطید همه بر خون جگر ناله سالک
این نغمه ز تر دستی مضراب میریزد

ز آه

ز آه خانمان سوز من پیام درد می آید   ز اشک لاله گون من بوی رنگ زرد می آید
خیالش چو دلم از لطافت خاطر نمی‌گنجد   بای ویرانه از بس کاروان گرد می آید
نگین خاتم ... شور جنون ...   که گرد دست تو بر دل سنگین ... درد می آید
اگر یکدم نگریم چرخ سنگین دل نمیگردد   ز آب چشم من این آسیا در گرد می آید
محبت بر سر من شاخ گل را سنگی سالک
که از هر غنچه‌اش بوی دل پر درد می آید

کی بباغ ما شگفته زانشود و تا شود   چندان نسیم نیست که یک غنچه وا شود
با نگس چو در آیینه نگاه بر خورد   آن شوخ چشم آگه و دگر آشنا شود
خواندن توان نوشته لوح ضمیر را   چون خاک پای اهل نظر توتیا شود
نالی با ستخوان بر زور غم سپیداست   کی آشنا بختند و بر خزان نما شود
سالک چو گریه زور کند دل بغم سپار
شاید سفیدات بخط آشنا شود

رطل گران گریه را چشم تر نمی‌کشد   آری کمان موج بیا بازوی دریا نمیکشد
از این کشاکشی که دوارم با هم سخنی   من جامه در جنون میکشم او زلف را نمیکشد
او بهر مجنون میشود چون جاده آوارگی   مدی که از شوق جنون بر لوح صحرا میکشد
دیوانه وحشت جنون از دست بخت [illegible]   چون لاله در سر میزند خاری که از پا میکشد
گفتاری کردار را [illegible] نباشد در گره   کی غنچه [illegible] عنقا میکشد
از چشم تر سالک چرا غمگین نباشد زیرا
از ساغر هر قطره اش سر جوش دریا میکشد

چو گلچین سرو پیراهن درین گلشن سخن شد   ده پیراهن شد از بهر قمری طوق گردنش
پی تکرار درس ناله‌ای بلبل زبان بگشا   که طفل اشک ما را هم سواد گریه روشن شد

دران گلشن که خارش میکند گل در گریبانها / ز گلچینی مرا گل در گریبان خار دامن شد
من آن پروانه برگشته بختم بزم گیتی را / که دامن بر چراغم زد چراغ هر که روشن شد
درین وادی مکن محتاج سوزن خار پایت را / که خار راه عیسی در ره تجرید سوزن شد
بجا ماند از شاه و اخگر در میان مشت خاکستر / مگو پروانه بیجا آتش گلشن بگلخن شد
تعلق گر سر سوزن بود بر سالک گران باشد
که در راه مسیحا سوزنی چون کوه آهن شد

گرچه از می چهره گلگون میشود / میشود در ساغرم خون میشود
پیش من مژگان بر گرد دیده وا بیست / بخت بد هر چند وارون میشود
گر روی از دیده پنهان سوی دل / در میان چشم و دل خون میشود
گر به بیند جلوه‌های قامتش / سرو در صحرا چو مجنون میشود
استقامت کو بقامت دل ببند / رخنه رخنه این الف نون میشود
سالک از چشم زبان دانش بپرس
هر کجا افسانه گرم افسون میشود

کاش آتش از جگرم بیش برآرد / زان پیش که خط گرد گلت پیش برآرد
هر جا که نشستم دلم از کلفت خاطر / دیوار زغم هر نفس از پیش برآرد
جان بر سر جان دل بهم بر روی دل افتد / تا ناوک بیداد کی از کیش برآرد
البته که در سایهٔ اقبال هما نیست / کنجی که سر از خانهٔ درویش برآرد
هرکس که بمردم بد مردم ننماید / چون آینه عیب دگران خویش برآرد
سالک ز میان محتسب شهر برافتد
تا چند کسی باده به تشویش برآرد
چو شمع بر زبان حرفی ز خود می یارم آید / که خونم همچو اشک از دیده بیدار می آید

گریبان هر زمان ای خوش من گل پرچاک / باین گلشن نسیم از رخنهٔ دیوار می آید
بخونابم شفق ز غوطه کردن برنگردش / سر خود را کشیده از بس بدر و دیوار می آید
گر این ره و بسوی کعبهٔ جان سری دارد / که میمیرم اگر پایی ولی بر خار می آید
مگر سالک اجل را بر سبیل روزان گذار افتد
در اینجا کی مسیحا بر سر بیمار می آید

راحت گیتی ز انبوه غم پامال شد / از غبار کلفت من دیده‌ها غربال شد
حسن خون عشق را پامال شوخی‌ها نکرد / حلقهٔ زنجیر مجنون عاقبت خلخال شد
میتواند صد چو خسرو را تراشیدن ز سنگ / کوهکن در عاشقی از بس با استقلال شد
بعد عمران هم سعادت در رکاب عاشقی است / استخوان من هما را شهپر اقبال شد
شد جهان از نور حق لبریز و یا کی بر نگاشت / بی صدا گر دیده هر که جام مالامال شد
سالک از بس خاکساری را بخود هموار کرد
از برای فال مردم قرعهٔ رمال شد

کافرم گر خبر از کینهٔ دشمن دارد / در بغل سینه صافی که دل من دارد
شدی از مهر و وفا شمع مزار همه کس / چون نمیرم ز برای تو که مردن دارد
بر دلم چون گره زلف تو هرگز نشود / قفس دام که چندین در و روزن دارد
رو برو گفت چو آیینه من عیب ترا / دوستی بهتر از این نیست که دشمن دارد
سالک ای چرخ کشد دل پر خون مطلب
دیده تنگتر از دیدهٔ سوزن دارد

حسن از دیدهٔ پاکان چمن آرا دارد / رنگ و بوی گل این باغ تماشا دارد
زهر خنده حجبی گردنش شکر دو / میتوان یافت گر این عقده به پا وا دارد
طره باید که شود دام غزالان حرم / ورنه هر سنبچه زلف چلیپا دارد

باچنین دل شوان دامن آرام گرفت   این نه بیشه نیست که آتشش بپا دارد
عشق زنجیر ز پای من و مجنون برداشت   چون دو سیلاب بهم خورد تماشا دارد
هرکه این مرده دلان را بسخن زنده کند   دم او معجز انفاس مسیحا دارد

عشق چون بر دل سالک گشاید در فیض
در شب قدر سر زلف تو احیا دارد

فروغ روی تو چون بر دل خراب بتابد   نبشنود که چو پروانه آفتاب بتابد
چگونه روی نه پیچد ز دود آه تو ای دل   دماغ نازک او بوی مشک ناب نتابد
الف زلف تو نشاید سواد خوان بهشت   اگر فروغ تو بر صفحه کتاب بتابد
برای بردن طاقت بس است موی میانش   بگو بعشوه که آن زلف پیچ و تاب نتابد

ز داستان تو شد سربلند اختر سالک
اگر غبار شود رخ از این جناب نتابد

کی شعله رنگ جوهرش پرواز میکند   لشکر علاج کشتی دریوزه میکند
از خط پشت لب یاقوت فام او   دامن پر از زمرد و فیروزه میکند
از بسکه آب داد تو وآن عقیق لب   خونش علاج تشنگی روزه میکند
دارد به جسم خاکی ما چرخ کارها   چون این سبو شکسته شود کوزه میکند

زین زخمها که بر سر سالک زدی چو گل
شکر جفای تیغ تو هر روزه میکند

کسی براه تمنای عشق بسمل شد   که زخم تیغ تو در گردنش حمایل شد
توجه تو اگر خضر ره روان گردد   توان بپای ارادت هزار منزل شد
بدون باده غم از دل نبرد ساقی   بیار حقه که مشکل کار مشکل شد
عجب عجب که نشد از نشاط شادی مرگ   در آن مقام که مجنون دچار محمل شد

بدوستان سخن ترک دوستی که چه شد   که شهد خالیقشان همچو زهر قاتل شد

چراغ سالک اگر روشنی دهد چه عجب
ز داغ عشق تو پروانه شمع محفل شد

باغبان گل چیده و بر سر زد ایشش بر تن مباد   بلبلان را بر مزارش نغمه چون شیون مباد
زاهد از تقوی گذشت و گردن مینا گرفت   گردن آن خوشه آن سالوس با گردن مباد
هر نظربازی که گرد و محرم گلزار دوست   چشم دیدن با دلش از دست گل چیدن مباد
دیده را تا شمع رخسار تو باشد در نظر   خانه ام از چراغ مهر و مه روشن مباد
هرکه آن محمل نشین را کرد با ما سرگران   چون نالکوس کاشانه اش بی نغمه شیون مباد

نیست سالک طرزها گل در گریبان دامنش
این گریبان را گلی جز خار در دامن مباد

آه ما تمیز دگی ز مزمه سور شود   در کفش آینه گر کاسه طنبور شود
پیاله دو نان گشته قامت خم گشته ما   این کمان حلقه از آن گشته که پرزور شود
آه از آن روز که بر زخم جگر سوختگان   مشک خط بر دو تر از مرهم کافور شود
صید مطلب نکند عشق بدام هوس   کی پر تیر خدنگ از پر عصفور شود
سیر هرگز نشود دیده کم بین گدا   کاسه چشمش اگر کاسه فغفور شود

زهر حسرت خطر از گریه سالک دارد
کم شود تلخی بادام اگر شور شود

برگ گل از عارضت مشق جوانی میکند   غنچه از فیض لبت گوهرفشانی میکند
از نشاط اینکه خواهد چون من برخاک ریخت   آب در شیشه از رقص روانی میکند
خنجرهای لاجوردی را نگاه کاو نیش   شوخ چشم از فتنه‌های آسمانی میکند
تلخی هجران تماشا کن که در کام دلم   زهر قاتل کار آب زندگانی میکند

گلشن ز تنگی ما را قفسی در نظر است — غنچه اش از نفس بلبل آشیانی میکند
ناتوانی زیردست است زور خواهش ماست — هر که خود را بر زمین زد پهلوانی میکند
چون رطب سالک اگر کرم زبان داری شکر
مغز در کام اسدم استخوانی میکند

از صفیرم نه همین مرغ چمن میسوزد — جگر لاله بداغ دل من میسوزد
عشق بر هر جگری داغ محبت ننهد — این چراغیست که در بیت حزن میسوزد
نام خویت بزبان بردم و لب آبله زد — حرف آتشین شنیدم که دهن میسوزد
گرچه پروانه شمع تو نظرباز نشد — دامن غیر کجا چون دل من میسوزد
چون دل از دوری کوی تو بسوزد سالک
در غریبی همه کس داغ وطن میسوزد

بلبل هر کس که بیند خوبی آن غنچه نمی بیند — که مصحف خوان حسن یار را ابجد نمی بیند
غبار آیینه را از دیده جوهر بیند از او — بخوبی هر که ما را ای شناسد بد نمی بیند
تماشا در پرتو نور کعبه هر چشمی که خود بیند — نشان پی چند او چهره مقصد نمی بیند
بر آن آنکس که داغ عشق لاله رخساری — بسان آن چراغی بر سر مرقد نمی بیند
اگر فطرت بلند افتد چه از روشنی چه سلاطین — مجرد بود با ما گرچه از مسند نمی بیند
مسافر گر تمام عمر خضر دشت همسفر باشد — ز سر تا گذرد در عالم سرحد نمی بیند
چرا سالک نگردد هر زمان برگرد بالایی
که این لاله رخساران طوبی غنچه نمی بیند

دلم هر که نگران در الف پر فسون پیچد — سر از پا بسر و طاقت از این پیچ جنون پیچد
اگر از دیده بگذارم سرشک وصل پنهان را — بسان گرد با او این دشت او خاک خون پیچد
در آن کشور که بخت از مردم فهمیده برگردد — تواند پنجه فولاد را خضر زبون پیچد

دلم را بسکه آرام داده سنبل زلفت — نمیداند که بر نخل بالای تو چون پیچد
درین گلشن کسی داد جوانی میدهد سالک
که هم در برگ گل هم در شراب لاله گون پیچد

در راه وفا عزم توقف نتوان کرد — از چاه حذر در ره یوسف نتوان کرد
کم بو به تمنای تو یک جلوه و ناز است — زین بیش کسی باز تکلف نتوان کرد
جایی که علاج دل صد پاره نداشد — لب زخمی و دندان تاسف نتوان کرد
این تیره دلان قدر تجلی نشناسند — ورنه چه چراغ است که ... توان کرد
سالک سخن است بخط از ناخن و غلطت
در شعر تو ... تصرف نتوان کرد

چون نام اهل دل که زجایی شود بلند — رنگی بریز کز تو ... شود بلند
گلبانگ برقدم زدن از برق یاد گیر — هر جا که دست ... پای شود بلند
از داغ رشک بر آتش ... دل — آخر ازین سینه صدایی شود بلند
در هر چمن که جلوه کنی چون نسیم صبح — ... دست دعای شود بلند
چندان نسیم لطف ازین روزگار زیست — کز بحر جود موج عطایی شود بلند
در کام خواجه نیشتر ... زندگی — بر در کهش چو بانگ گدایی شود بلند
سالک جهان بفکر ولا ازاری ...
از هر کجا که تیغ جفایی شود بلند

... سایه کلاه سرو ... میسازد — قیامت را نهال قامت از او میسازد
درین وادی که دل را از گرفتاری نگهدارد — که هر دنیا غزالی خانه صیاد میسازد
ندارد مرغ دل هرگز هوای دام آزادی — چو قمری گردنش را طوق ... میسازد
بجان سختی ... جسم غم فرسوده — کسی از شیشه کم آیینه فولاد میسازد

بیاد بی نیازی داد سالک فیض داد انشا … تر چون یاران دیگر جو و استعدادی باد

در چمن آن شاخ گل تا جلوه مستانه کرد … خنده گل بلبلان مست را دیوانه کرد
نقش خالش در سواد دیده در رنگ چه ریخت … کعبه دل را خیال چشم او بتخانه کرد
طاق ابرو بعد قتلم ساخت از گیسو بلند … تو دیدی نازک این کمان از بار دلها خانه کرد
زلفها از بار دلها بار دور تاب بود … تا نه پیچد در و سر از چوب صندل شانه کرد
سخت شد از سنگ طفلان سنگسار شیشه … خار خار شعله دل در ناخن پروانه کرد
در جنون کامل شد تا خویش را بی خبر … عشق این زنجیر مو بر پای هر که او دیوانه کرد
از جهان خشتی بجا کی میکند از شور من … عالمی را خواهد این دیوانگی ویرانه کرد
خار در پا تیشه بر سر زحمت گلگون کشید … کار و بار عاشقی را کوهکن مردانه کرد
دایم از باران رحمت ریشه بنور بود … آنکه خاکم را سبوی باده با پیمانه کرد
مایه جود است و دل شد سخاوت پیشه را … عالمی را دوش آب باد از کیمیا نه کرد

شکر طالع چون کنم سالک که آن بیرحم را
آشنا بیهای من از عالمی بیگانه کرد

کی میتوان وقت که بی مرا خواب میبرد … سر تا بسر زمانه اگر آب میبرد
خواهم با آن دو نرگس مخمور اگر نبرد … تا هم با آن دو سنبل پر تاب میبرد
موجی که از محیط محبت شود بلند … رنگ از شکسته دل احباب میبرد
زنهار بس مردم کج بحث هم نزن … ماهی چگونه سر فروز قلاب میبرد
و نیاز پرست اگر شده قارون و گنج گشا … دست تهی زعالم اسباب میبرد

سالک دراز دوستی کرم سخن برد دایم ما
فیضی که می کشش از شب مهتاب میبرد

بهر مجلس که عشق از سوز من افسانه میگوید … زبان شمع میسوزد اگر پروانه میگوید
ز زلف و الفت بیش حال دل چه اگر سرایم … همین حرف پریشان از زبان شانه میگوید
ز مجنون پرس اگر در عشقبازی مشکلی داری … که دایم در ره دل دیوانه با دیوانه میگوید
زبان هر که با دل در سخن گفتن یکی باشد … بروی هر که میگوید سخن مردانه میگوید
نگو نا میتوانی دانه دام فریبش را … چو زاهد ذکر خیر سبحه صد دانه میگوید

چنان سالک شدم مشهور در اقلیم گمنامی
که مجنون هم مرا در عاشقی دیوانه میگوید

صد شکر که دل در طلب کام روا شد … از خار گلف یار گل صد آبله وا شد
پر شد مشت پرم قسمت پروانه و بلبل … چیزی که بیاد آمد از آن بال هما شد
آسان بود از مطلب بسیار گذشتن … کوتاه و کن از ناخن خود هر چه رسا شد
ایام اگر در کرمت نقد وفا نیست … این عقده نخواهد دگر از کار تو وا شد
در خانه آنکس که ز اقبال هنر نیست … در سنبل اگر پنجه فرو برد حنا شد
با علم عمل بار چو شد حبل متین است … آسان نشود بازه اگر رشته دوتا شد

در عشق تو سالک دل کم حوصله داشت
هر پیرهن صبر که پوشید قبا شد

وصف لبت که بر ورق گل نوشته اند … دیباچه آتش که به بلبل نوشته اند
گویا نوشته اند خط او سرنوشت ما … با آن قلم که سر زلف کاکل نوشته اند
مضمون نامه نیست بغیر از جواب تلخ … گویا بزهر چشم تغافل نوشته اند
انصاف از آن کرده توان چشم داشتن … کار ضعاف خود به تنزل نوشته اند

سالک صحبت مدار که دوران چه میروی
وجه معاش ما بتو کل نوشته اند

همره عشق بلا پیشم از در تنگ آمد — که پای کوهکن از بیستون بسنگ آمد
شکست صفت بخود و لاله سرخ روی را — هزار کاسه خون خورد تا برنگ آمد
فلک ز سنگدلیهای خویشتن خجل است — ز بسکه شیشه نازکدلان بسنگ آمد
برای کشتی اطفال شانه چنان دید — بدست موج اگر از ره نهنگ آمد
ز نو تراشی گردون دمی مشو غافل — که تیر او ز شستش با خدنگ آمد

نفس بسینه گره شد چو لاله سالک را
ز بر تیغ تو از بسکه بیدرنگ آمد

هر که برگرد تو آسوده روان میگردد — گر بود پیر دو صد ساله جوان میگردد
سایه هرجا که ز بالای تو بر خاک افتد — گرد باد و شش بنظر سرو روان میگردد
ایکه از دست مده دامن تمکین زنهار — پله حسن بپای سبکی گران میگردد
منم آن مایه سودا که جنون از پی من — شده دیوانه و زنجیر کشان میگردد
حرف بر خاک میفکن که شنفتند از قدر — در گهر قطره آبی که نهان میگردد
خود نداری از نجا مو شکافی اگر بسیار جا — عافیت جو هر شمشیر زبان میگردد

سالک از بس شده سرمایه نسیان هوشم
نام من هم چو نگین محو دهان میگردد

دست تهی بمانده ز دو سخن برافتد — دعوای ما و دشمن خود در ایجاد افتد
فی الحال بخرش شد صندوق سینه او — در هر صدف که بیرون یکدانه گوهر افتد
آهو بخوردن خون یک نافه میرساند — هر روز دیده باشی گر کار و عنبر افتد
او بر طبق گذارد در مجلس بزرگان — گر از نهال معنی یک میوه نوبر افتد
گر لفظ و معنی غیر بیرون رود ز شورش — بر گردش ار برآید تیغش ز جوهر افتد
چون گل ز بی کلاهی بیرون نیاورد سر — عمامه شهی بر کلاهش از سر افتد

او را شناسد امروز معنی ز هر که باشد — طفلی که بی پدر شد در بال مادر افتد
هر کاغذ سفیدی کز شعر او سیه شد — آخر بسان کافور آن خود بخود برافتد
نگذاشت معنی بکر این ظالم مجوسی — چون وا کشد ز دختر در جان مادر افتد
لفظش ز معنی غیر چندان عرق فشاند — کز بحر شعر آتش در جوی مسطر افتد

زین خوبتر دعای سالک نمیتوان کرد
زود از میان برافتد هر کس که در افتد

گر چمن نو بر ایام بهار تو کشد — گل طبقهای پر از لعل نثار تو کشد
مردم چشمی و جز دیده نباشد جایت — ای خوش آن دیده که آغوش حصار تو کشد
بر بنا گوشش تو خط سنبل دمیدن دارد — تا چه افسون ز جفا گوشش کنار تو کشد
دیده و عبرت ازین خلق و غاشیه بخر — هر زر قلب که ایام بکار تو کشد

سالک ای طفل جفاجو ز خدا میخواهد
گوهر جان و دل و دیده نثار تو کند

در زمینی که دل سوخته خرمن باشد — برق خرمن نفس سوخته من باشد
روی گرمی نتوان دید ز ابنای زمان — چشم آینه بباید که روشن باشد
بر سر رشته آن موی میان میلرزم — گر بسویت نگران دیده و سوزن باشد
ز آستین تنگتر امروز بود دست کرم — خنک آن پای که در خلوت دامن باشد
هر که در پایه خود جلوه کند جا دارد — تاج باید ز طلا تیغ ز آهن باشد

تر دماغ از بود حرف لبیان سالک
مگذر از خرقه پر پنبه که جوشن باشد

ز هر گل دامن صفای انگه خوشش انکه او باشد — بصد جان میخرم یک ذره اگر ناز او باشد
ز بس مشکین غزالان غنچه میخندد در دامنش — گره در دام او چون نافه آهو مشکبو باشد

تمام عمر در خاطر ندارم وز بخت ناسازم — که یکدم دیده ام کام دل از آزادی باشد
از این تر دامنان دیگر ز باغ جان و دیدن داری — چه راحت دارد آن حمام کز مردم خلوت باشد
ندیدم آتش از باده و نوشی سخت می‌ترسم — که ظرف باده دام ابر و از ابر تر وضو باشد
سزا باشد ز خود امنی چهار پسالک خم ایزد — سفید او از حوت کز چنار این کنده باشد

سالک می‌توان جامی عنایت کرد ای ساقی
ستون در زیر سر تا چند دستش چون سبو باشد

خون دل از دیده دارم چو شیشه بیرون می‌رود — او قدح گل گشته و از چشم من خون می‌رود
در چمن گر سرو رعنا چندان ناز دارد — چون نسیم از رخنه دیوار بیرون می‌رود
پا بکش از شادی چو بوی گل نیاید بر زمین — کو کمین هر گره بر پا بر گلگون می‌رود
گرچه این شعر غزالان کوچه بندم گرد — هر دو دیوانگان در حرم صحرا سون می‌رود
آن زمان دل که سر در جیب اندیشه کشی — گریه در غم با چنین حکمت افلاطون می‌رود
گر تو خود را خوب سازی مدنگر دو آشنان — صفحه چون هموار باشد خامه موزون می‌رود

کی توان سالک برون از خانه کردن بوی مشک
از سر هم سودای زلف یار بیرون می‌رود

یکسر دل در بیابان رایگان درد — من و آن دل که می‌بندد بجان درد
نواخت را گشاید تحفه تا ن درد — ز آسایش بسکه از دوشان درد
دل از شادی گشته گردن هرف اند — بهر جا که بری در کاران درد
غم همچو دارد دم مهر با تست — که دارد همچنین غم آنچنان داد
کسی احوال دارم که بپرسد — به هر سو می‌کشد جانان داد
عجب در وی ز غفلت دادم از دست — ندانستم در بینا قدر آن درد
تمام عمر دشمن کام دارم — چنین بود ای عجب یا ستان درد

ولی

ولی در سینه دارم چون قفس تنگ — چسان گنجد در او صد کاروان درد
چه حرف است اینکه میسوزد زبانم — اگر گویم فلان داغ و فلان درد

ز من گردید دل سالک چو چشمه
نشیند بر کناری از میان درد

دور از تو در گلستان چشم به بلبل افتاد — از بس گریست بلبل در دیده اش گل افتاد
آن سنگدل ز عجزم از بسکه مضطرب شد — از دست غمزه او تیغ تغافل افتاد
مرغ دلم که هرگز رام هوس نگردید — آخر بسوی زلفت در دام سنبل افتاد
چون برگ گل که افتد بر روی آب گیر — از تاب باده رنگش بر چهره گل گل افتاد
مفتون آن نگاهم کز سحر چشم مستش — از ساقی خودش نرگس در چاه بابل افتاد
هر کس پی مراد به دیده فال طالع — بر چشم سر بلندی بر ما تنزل افتاد

شد زیر گریه پنهان قد خمیده سالک
سیلاب تند او بود بر روی این پل چو

گر سوخت شرب مدام تو نویسند — تقصیر نجات از خط جام تو نویسند
جادو رقمان مصحف عیسی نفسی را — بر طاق گذارند و کلام تو نویسند
سیمین ذقنان از لب شبنم زده گل — صد بوسه تر بر لب جام تو نویسند
بر غالیه از مشک تر این خط که نوشتند — حلیت که بر حجر خام تو نویسند
گر محضر زیبایی خوبان بدر آرند — نام همه شویند که نام تو نویسند
محضرش نگذارند بعنوان ز خجالت — آن نامه که شاهان به غلام تو نویسند
از سیب بسی بوی قناعت نشنوی پس — گر لذت این سوده بکام تو نویسند
تا نقد نقش است بزیر ای کرم باشد — این نامه رهان بر که بنام تو نویسند
گر سرنکشی از خط تسلیم چو سالک — بر طاق فلک گر دوام تو نویسند

از بسکه ز من حجاب دارد — پیوسته برخ نقاب دارد
چون صبح چرا بخنده او — بر سر گل آفتاب دارد
از خال و خطش کسی چگوید — مجموعه انتخاب دارد
بیرون غلطد ز جوی زخم — شمشیر تو بسکه آب دارد
از دیده شکایتی ندارم — دل حال خراب خراب دارد
اندیشه کن از غبار آهم — شمشیر ابوتراب دارد

سالک ز آن چشم مست توان خورد
تیری که پر عقاب دارد

ز رعنای گل روی تو با خط سر گران دارد — که یکرو در بهار آورده یکرو در خزان دارد
میسر نیست غار غبال بودن مرغ الهامرا — از آن روزی که با او بلبله دستی در میان دارد
بجز گلبن که رو کردیم دارد در کمین بلبل — بجز سروی که دل بستیم قمری پاسبان دارد
بجز بندم نوای سینه سوزش میشهد آنگی — که دامن شعله آواز لی در استخوان دارد
مرا تا دولت لعلش بر سر سایه گستر شد — هما بر بار کم چون مرغ مجنون آشیان دارد

لب سالک پر سد امروز رند بهای میخانه
که بر سر سایه مینا بکف رطل گران دارد

بسکه دل در بزم دوران جام گلگون میکشد — صاف حسرت دایم از درد کدورت میکشد
هر نگاهای ز زخم ما نیز ریزد و نیک — اشتعال خنده صبح قیامت میکشد
بزم او هیچکس ننشست نقش آرزو — عندلیب از ساغر گل آن هر فرقت میکشد
طاقت هجران نداری چند روان تکش — این کار از دست ما دوری زیادت میکشد
استخوان های تراهم آرزو خواهد کرد و صبح — با چو خود زین آسیا گرسن نوبت میکشد
آه امروز تو سالک میکشد فردا اثر — بر سر ما سایه باران ابر رحمت میکشد

ز رعنای گل روی تو

حسب

حرف نیاز را دو لب زبان مژه باز میکشد — خامه روی که زکست سرمه ناز میکشد
زخم جگر که از ناخن سر نوشته به — عیسی اگر به سوزنش رشته ساز میکشد
شور محیط شد حدی تا قدم ست موج را — با همه ضعف لاغری بین چه جهاز میکشد
بجز حریف باده کش تا شود از ترانه خوش — جوی ز موج متصل رشته ساز میکشد
گوش صدف نهان نشد گوهر این محیط را — با ز حباب ساده دل پرده براز میکشد

سالک این فسون گران کیست که برد دل ز تو
آنکه بیا ز زلف تو و عمر دراز میکشد

ز فیض عشق عاشق بر جهان فرمان روا باشد — اگر بر سر زند دستی پر از بال هما باشد
اثر پروانه سان گرد چراغ ناله میگردد — بجز طاق ابروی تو محراب دعا باشد
لگد کوب حوادث گشتم نهموار جا — چرا باید کسی در شهر کوران توتیا باشد
اگر خواهی که حسن جهان خویشتن دار و برو — سر زانو به از آیینه گیتی نما باشد
کشاکش اگر دامن ور بود ارباب حاجت را — در آن کشور که است چو آه از چشم گدا باشد
قضا بکجو نیفزاید بقسمت تنگ روزی را — اگر انجم بجای دانه گردون آسیا باشد

چو گردی ترک جانان سالک از جان دست کوته کن
جدا بهتر سری کز آستان او جدا باشد

از عمر رفته حسرت دل یادگار ماند — گلها بیاد رفت و گلستان بجا نماند
روز و شبم تمام به بیحاصلی گذشت — اندوه روز و شب بیهن و لیساد ماند
هر گل بباغ و هر برگی شگفت و ریخت — رنگ شکسته بود که برقرار ماند
بستن توان بعهد جوانی بهشت دل — گر بوی گل بدست نسیم بهار ماند
روید بجای لاله و گل از مزار من — داغی که بر دلم ز غمت یادگار ماند
چون شیشه شکسته که ریزد بخاک — خون دلم روان شد و دل بر کنار ماند

وقتی که شوق آمده است در دلم نشست / چشمم چو نقش پا بره انتظار ماند

روشن دلی از آنکه کدورت ز دنیا غمین نشد / چون آینه‌ای که بر زبر غبار ماند

عهدی که بسته بود و بتقریب او سرم / سالک ز یمن دولت عشقی استوار ماند

صد جا بجا ز غم دلم از درد و داغ چید / گر یک گل از نشاط به دست فراغ چید

در عین گریه خنده و دسته دسته بشکفد / گل میتوان ز مردم صاحب دماغ چید

عاشق ازین چراغ چو پروانه در گذشت / بر سینه هر فتیله که از بهر داغ چید

در دشت غم نیافت هما آشیان من / خونم چو لاله از سر منقار زاغ چید

سرگرم شوق گم نشود در طریق عشق / گر نقش پا چراغ بره او سراغ چید

بی جام می ز سیر گلستان چه فایده / گل میتوان ز باغ به دست ایاغ چید

آن سنگدل که داغ نمی سوخت بر دلم / شب بر سر مزار من آمد چراغ چید

بر خنده‌های برق نبود گر بهای ابر / نتوان گل مسلی از هیچ باغ چید

سالک نداشت رنگ وفا بوی دوستی / هر کس گل لاله و گل ازین باغ و راغ چید

هر عرق گر باغ آن رخسار از سیما گل کند / بر رخش چشمی شود از وی تماشا گل کند

در میان گیرد تجلی بلبل و پروانه را / شعله از آتش حسن تو هر جا گل کند

گر کشم سر در گریبان غم عشقت گرم شود / بادهٔ امسن گر در آرم خارم از پا گل کند

گو بهار خط نوخیزی که از نشو و جنون / چون کند وی نرگس از سر داغ سودا گل کند

لاله می پرورد و نرگس مست و گل تر دامنست / گل ز داغی میتوان چیدن که از ما گل کند

چون شرر گر سنگ و آهن افتد از سوختن / بر تنم گر داغ اگر سوز زند صد جا گل کند

سالکا دید چون حواسها را می نوشی باد / گریه از چشم چو مینای می ما با گل کند

عشق از آن کو هوس آزاد و دامن میکند / شعله سوزنده ای در دامن خس میکند

در محبت تنگدل باشد شکیبا از سخن / کی ز زاری و ز نالیدن جرس بس میکند

با نمد یا شال باشد پوشش آزادگان / رخت خود را خود نما دیبا و اطلس میکند

بسکه جا راست دست خواجه در اقدامها / درهم خویش سکه را اسم مطلس میکند

از فریب چرخ رنگ آمیز سالک فارغست / کی نظر بر نقش این طاق مقرنس میکند

غم با به عشرت شد و در خانه ما ماند / گنج عجبی در دل ویرانه ما ماند

زنجیر به مجنون رسید و تیشه بفرهاد / سامانی اگر از دل دیوانه ما ماند

آن سر که پس از مرگ هوای می و لی داشت / خشت سر خم گشت و بمیخانه ما ماند

ای ابر کرم بر دل زارم گذری کن / در خاک بسی حاصل این دانه ما ماند

ترک طلب و ترک سر و ترک هوا هست / آن گنج که از همت مردانه ما ماند

سالک غلط است اینکه ز ما هیچ نماند / رفتیم ازین مجلس و افسانه ما ماند

فکر هر کس از پریشانی براهی میرود / دل بخاطر جویی زلف سیاهی میرود

بار ناز گر خوش است ز بیداد هجران دم مزن / از گل آیینه شادابی ز آهی میرود

پیش این دولت که او در خاک راهی داده‌ام / طفل اشکم در رکابش کج کلاهی میرود

نیست با تشویش خاطر از زوال اندیشه‌ام / گرد بر خیزد چرا از راهی سیاهی میرود

سالک از هر قطرهٔ اشک ندامت در سحر / از سواد نامه‌ات بیرون گناهی میرود

غمی که در دل محنت کشیده جا دارد / ز چاک سینه من باغ دلگشا دارد

مرو ز دیده به دل ای گل بهشتی من / کدام باغچه آن آب و این هوا دارد

ولیل راه من آواره و تو راند شد — که شوق هر سر خارش برهنه پا دارد
مجردان غم دنیا و آخرت نخورند — دو پیرهن چکند هر که یک قبا دارد
بود بشرع کرم رحم بر کسی واجب — که نان نداره و دندان آسیا دارد
طریق کرم روان وادی توقف نیست — سپند آمده آتش بزیر پا دارد
بهوش باش که از چشم دلبری نکشد — فروغ صبح که یکسیل تو تیا دارد
فلک اسیر شدم از سبکروی سالک
خوشا فرشته نهادی که این هوا دارد

همین نه خضر درین تشنگیم آب نداد — بهار درین رمضان هیچکس شراب نداد
عرق بروی تو از شرم حسن طوفان کرد — اگر نه یک گل ترا اینقدر گلاب نداد
بهانه جوی من از من فسانه نشنید — که زود دیده دو دانسته تن بخواب نداد
بوقت پیری از او بوسه نصیبم شد — هزار حیف که کیفیت شباب نداد
گذشت پیر ال از شکوه دلبش سالک
بقدر شور نمک لذت این کباب نداد

می خور که وضع دهر بشورش نهاده اند — چون برق نخل عمر بر آتش نهاده اند
آنانکه بر جناح سفر گرم رفتن اند — زین از قد خمیده و بر ابرش نهاده اند
بر جان خویش رحم کن آنجا که پروانه — تیر از جگر کشیده و ترکش نهاده اند
از بهر ام صفیری من بلبلان باغ — نخل هزار ناله بر آتش نهاده اند
جای که عشق دست ضعیفان کند قوی — از چوب اژده بر آتش نهاده اند
سالک ز سر جانان گر همچو سوج
سر رشته اش بدست کشاکش نهاده ام

با او که ترک هوس میکند هوا چکند — گزند خار بری برهنه پا چکند

صح

چو غنچه نالیم از بس خار بر خونست — میان این همه بیگانه آشنا چکند
زمانه دشمن مردست و آسمان نامرد — بزیر تیغ نشستیم تا خدا چکند
ملایمست نشود مرهم جراحت دل — بچشم راست نخوردست توتیا چکند
کشند جذبه ما کو نشست او سرکش — نگاه عجز بآن چشم دلربا چکند
نبرسد ز خطر بر کران سفینه موج — درین محیط پر آشوب دست و پا چکند
شدند مردم عالم تمام ظاهر بین — اگر نه قامت از او کان قبا چکند
تو هیچ کار نکردی و مزد میطلبی — بدعای نوای بی حیا دعا چکند
کباب کشتم ازین معنی حسن سالک
ترا زبان دگر و دل دگر دعا چکند

جماعتی که بکان زحمت سفر نکشند — کمان شهرت عنقا ببال و پر نکشند
ز بیش خلق چه پروا کشد و ده و بازا — کشند زهر که ابرو بیکدگر نکشند
ز پیچ و تاب غم عشق تنگدل انشین — که رشته ناخورد و تاب در گهر نکشند
مصوران که علم در مراکب قلمند — کشند سرو ولی سرو خوش کمر نکشند
بزم شوق تو همچون سپند تنگدلان — دراکشند ولی ناله از جگر نکشند
ذکر به گوهر گنج مراد یافت کسی — چگونه منت دریا ز چشم تر نکشند
بسرخ روی آنان کشد الم دلم سالک
که غیر خون دل از ساغر هنر نکشند

کسی که از ستم یار دل شکسته نشد — اگر اسیر شد از دام عشق رسته نشد
برگ لاله و گل همچو رنگ و بو گشتم — گل امید من از هیچ باغ دسته نشد
زعجز بهر چه دریای بادی افتد — گر از دمیدن خط از لعل شکسته نشد
دروغ بود که دولت کلید اقبال است — که من هلاک شدم و طالعم خجسته نشد

اگر غلط نکنم بوریای درویشی است ‏ ‏ ‏ ورنگ شاه و جبینی که هیچ لب برش

کسی بداولت سالکیشان زکعبه وصل
اگر نه پای طلب در ره تو خسته شد

حرف لب ترا بطرز دگر گرفته اند ‏ ‏ ‏ این سطر بسته را شکر گرفته اند

محراب چین زلف چلیپا خدیده اند ‏ ‏ ‏ این عابدان که گوشهٔ مسجد گرفته اند

آنانکه همچو قطرهٔ پاکی میکشند ‏ ‏ ‏ آیینه را چو صورت امرد گرفته اند

دارو درست ز جمله سامان شمرده اند ‏ ‏ ‏ خود را جامعی که مجمره دگر گرفته اند

بر هر دری که سکه نقش چو زر نیست ‏ ‏ ‏ در ملک بی نیازی ما به گرفته اند

قومی که در مراتب عرفان سرآمدند ‏ ‏ ‏ فیض از کمال عالم سر هر گرفته اند

بگریز از آن گروه که بهر فریب خلق ‏ ‏ ‏ در خرقهٔ رنگ چرخ مشعبد گرفته اند

از کان کن فکان شود جوهر سخن ‏ ‏ ‏ پر دانش از مرکب و مفرد گرفته اند

سالک بخود مبال که گلهای باغ ما
رنگ از جمال آل محمد گرفته اند

هواپرست بغیر از هوس نمیکرد ‏ ‏ ‏ کمند موج بجز خار و خس نمیکرد

خدا از باده که عمر سست از ترا ‏ ‏ ‏ که یک پیاله می از مهوس نمیکرد

سپند آتش شوق از صدا اگر افتد ‏ ‏ ‏ ز راه دور صدای جرس نمیکرد

چو شعله هر که مجرد شد از علایق رست ‏ ‏ ‏ که طرف دامن از او دو خس نمیکرد

به تنگنای جنون در ترنم سالک
چو بلبلی که ورش از قفس نمیکرد

شود گر کشته آه از جان مجنون بر نمی آید ‏ ‏ ‏ ز زخم تازه داران وفا خون بر نمی آید

بجز نرگس و لالت نمیکند این سرخ پوشیدن ‏ ‏ ‏ حبشی چون شاخ گل آن جامه گلگون بر نمی آید

اگر صد سرو موزون با جهان در باغ بنشاند ‏ ‏ ‏ یکی چون نخل بالای تو موزون بر نمی آید

پری را میکند دیوانه بی پروای حسنت ‏ ‏ ‏ گدا این لیلی اگر گوی تو مجنون بر نمی آید

متاع حسن اگر اینست از غوغای خریداران ‏ ‏ ‏ وصال او بجای گنج قارون بر نمی آید

دل که گردون به پرش شتر الزام میخندد ‏ ‏ ‏ چو افراد از خاک افلاطون بر نمی آید

نداد رو ثنو اسودگی ساز فلک سالک
نوای خوش دلی زین کهنه قانون بر نمی آید

شد دیده ام سفید و ز وصلش خبر نداد ‏ ‏ ‏ نخلم شکوفه کرد ولیکن ثمر نداد

در دل همیشه بود که تنگش بر کشم ‏ ‏ ‏ باطل شد آن تصور و آن نخل بر نداد

امشب چه نالها که از آن لب چشیده ام ‏ ‏ ‏ شیرین تکلمی که بطوطی شکر نداد

صد گل شکفت و ای حیف که گلبرگ یار ام ‏ ‏ ‏ رنگی به هیچ وجه برون از اثر نداد

گردم ز بس تملق بیهوده سوختم ‏ ‏ ‏ نخل جهان بکام من یک ثمر نداد

چندانکه در بهای اندیشه ریختم ‏ ‏ ‏ اینجا کسی بحرف بهای گهر نداد

سالک ز برگ و بار هنر نخل تازه بست
آرایش سخن بلبلی دگر نداد

ز شرم عشق تو چون غنچه مهر بر دهنند ‏ ‏ ‏ گل و شکوفه که برو جوان این چمنند

خیال دوست کم از صحبت عزیزان نیست ‏ ‏ ‏ بلبل عشق غریبان همیشه در وطنند

چراغ اهل وفا تا ابد نمی میرد ‏ ‏ ‏ چو داغ از دل پیدا ز زنده در کفنند

برشتهای تکاپوی فقر بسیارند ‏ ‏ ‏ که زیر خرقهٔ پشمینه نافهٔ ختنند

دمم فریب هوس بازی هوا نخورم ‏ ‏ ‏ دلم بعشق و محبت کشد که کعبتند

چو عنکبوت مگس گیر آز و طلبات ‏ ‏ ‏ بکارگاه اهل تار بندگان رسنند

زبان بحرف هنر آشنا مکن سالک ‏ ‏ ‏ بغیبت دگر دو نوا گوش نسخند

بخت سیه ار مرا دوش بخواب آمده بود / پرده بر داشته بی‌شرم و حجاب آمده بود
بطلبی در بر و گل بر سر و ساغر بکف / بصد آراستگی در همه باب آمده بود
بزمی آراسته از خون جگر داشت دلم / همه جا بر اثر بوی شراب آمده بود
دلم از زمزمهٔ عود بر آتش میگشت / مست من از پی این بوی کباب آمده بود
از جگر ناله و از سینه فغان می‌انگیخت / بنوای شکری چنگ و رباب آمده بود
بر و دوشم چو وصالش شد از و دوش گرفت / لوحش الله چه قدر مست خراب آمده بود
عالمی سوخته بود از اثر آتش حسن / گرم بی‌باکی و سرمست عتاب آمده بود
چه سبب داشت که سیل آمد و ویران نشد / گر بجوی این خانه خراب آمده بود
چون حنا بسته نیاید بنظر گلگونش / همه جا خون من او را برکاب آمده بود
برده شرم رخسار تجلی می‌بست / رنگ آن رو که باین روی نقاب آمده بود
رخ تهمت از تظلم تا مژده بر هم بستم / ظاهرا بود خیالی که بخواب آمده بود
من همان روز ز دل حرف تمنا شستم / که از او نامهٔ ننوشته جواب آمده بود

طبع سالک گر این نکتهٔ مستانه سرود
بود معذور که از عالم آب آمده بود

گل آمد با وجود نوشان وقت از این خوشتر نباشد / خراب ار گردد اشتی چون گل آتش ساغر نباشد
تو چون رفتی ز من غیر از سیه روزی چه ماند / ز آتش یادگاری غیر خاکستر نباشد
ندارد نرگس بیگانه رنگش آشنا بوی / نگاه آشنا در چشم این کافر نباشد
چرا ای مدعی آیینه‌ات روشن نگردد / مگر در شهر انصاف تیغ روشنگر نباشد
مخواه از شهد منت گر ز تلخی جان رسد بر لب / که زهری تلخ‌تر از منت شکر نباشد
ز بی صبری ببستیم کاسهٔ چوبین گدا را / پری در کشتی و گیسوی یار لنگر نباشد
ز خط کهکشان شوان حدیث خود شدی آگاه / که هرگز مدعا حاصل در این دفتر نباشد

مشو سست از تلاش هیچ در کسب هنر سالک / که دل را اقلیم معنی بحر بی‌گوهر نباشد

عاشق چنان لباس غم از تن برآورد / قمری چگونه طوق ز گردن برآورد
در راه جان سپاری او آب آمد بهشت / اول کسی که نام بمردن برآورد
دیوانه که سوختهٔ داغ عاشقیست / صد رنگ گل ز گوشهٔ گلخن برآورد
می‌بایدش به آتش غم ساختن / هر کس که پا ز خلوت ایمن برآورد
تا فرق لب بطالع وارون بریده‌اند / یوسف چگونه از چه بیژن برآورد
خونم بتیغ کینهٔ دشمن حلال باد / عیسی بجز هزار اگر از من برآورد

سالک کسی که زمزمه پرواز در وی نیست
حاشا که خوف کینهٔ دشمن برآورد

عزلت نشان نامه بعشق ننوشتند / گوهر طلبان قطره بدریا ننوشتند
شد و پر هر جان بخشا کرد یعقوب / تا نامه ز کنعان بزلیخا ننوشتند
لعبت مرد آموز بآن غمزه که بی تیغ / ترکان پی خوابش بیغما ننوشتند
آن ساعد سیمین ز دلم رنگ حنا برد / صلوات چرا بر ید بیضا ننوشتند
بار جنتش از کثرت تقصیر بیندیش / جز کشتی پر بار بدریا ننوشتند

سالک ز پی اخذ درم گوشه‌نشینان
کشکول شناز و به طلا ننوشتند

نو بهار آمد که مستان جلوه در بستان کنند / دختر رز را بباغ آرند گل باران کنند
باز وقت آمد که رندان تجرد در چمن / از ریاحین تختگاه از ابر شادروان کنند
شوخ چشمان بسکه با هم دو بگلباز نشستند / تا گریبان خویش را در برگ گل پنهان کنند
میتوان صد رنگ گل برچید از موج هوا / طایران بوستان چون عزم بال افشان کنند

زهد جام

حیرتی دارم که با این انبساط رنگ و بو   یوسف گل را چسان از غنچه در زندان کشند
کاشش میکردند پیدا روان تو یکجام شراب   آنقدر مستی که از یکجام گل مرغان کشند

سالک این زهدی که من دارم بیکجام شراب
میدهم گر میفروشان باده را ارزان کشند

آنانکه خط لاله عذاری ندیده اند   از موج سبزه جوش بهاری ندیده اند
قومی که سایه پرور نخل رعونتند   جولان رخش برق سواری ندیده اند
لب از شراب سبز خطی تر نکرده اند   سر در کنار لاله عذاری ندیده اند
گل را بناز بر سر دستار میزنند   این نازکان که زحمت خاری ندیده اند
در چشم اهل ذوق کم از گردن گسسته   در گردنی که دست نگاری ندیده اند
در زیر شیشه خانه افلاک میکشان   بهتر ز خط جام حصاری ندیده اند

سالک زبازی فلک این قوم غافلند
جز خط و خال هیچ و چهاری ندیده اند

تا دل بدام سنبل زلفی اسیر شد   خونم چو نافه گشت و غبارم عبیر شد
بر پشت چشم نازک خود ناز میکند   آئینه تا ز عکس تو صورت پذیر شد
با آنکه دل چو مرغ نظر بال و پر نداشت   هر جا که دید حلقه دامی اسیر شد
زاهد ز بسکه زهد خشک انجوش بست   دستار بر سرش گره در مهر شد
تر گرداو هیچ دلی ترشان نخورد   خوش گفت آنکه همچو کمان گوشه گیر شد

سالک بجوش نشاط که در نو بهار ما
گل از طرب برآمد و مرغ از صفیر شد

خواجه دل از مال دنیا چو بجان کندن نکند   دل از این چهار سنگین دل کسی چون پند نکند
دست بر دار از تلاشش بعد جان کندن که   همچو گل از پای دل خاری که با این سوزن کنند

دست

دست غارت گو تهی سازد ز دامن از اوکان   جامه عریانی ما را کسی از تن نکند
هست واجب پاس ناموس بزرگان داشتن   لیجهه این چاه کردون ورد و بیژن نکند

چون نظر کردم کرد دل سالک که تا شد هوس
تا زبان بیگشت در کاشش دل از شیون نکند

چو برسد بمن از ناز دیده میگرد   نگاه او که غزال رمیده میگرد
دلم براه تمنای او چو صیاد است   که دام در ره و مرغ پریده میگرد
که رخ نمود و آینه جلا گرفت   خوش آنکه نقش صفات جیده میگرد
دلم بگرد جهان گشت باز در سفر است   سراغ مردم انصاف دیده میگرد
ز بسکه آتش جانسوز عشق تر دست است   گلاب از گل رنگ پریده میگرد
جهان ز صورت و معنی گرفته شهرت ها   که راه مصرع عالم دیده میگرد

کباب طالع خویشم درین چمن سالک
که کام خویش ز گلهای چیده میگرد

خوش آنکه ترک هوسها چنانکه دانی کرد   بدعای دل خویش زندگانی کرد
زخنده های گلو سوز صبح روشن شد   که عشق چهره خورشید زعفرانی کرد
بهار جامه نیلوفری برانداخت   ترا بکی ز بلاهای آسمانی کرد
با اینکه سر ز در رفتی بخانه دل غیر   دلم هزار یقین حرف بدگمانی کرد

میان بلهوسان هم شل شدی سالک
ز بسکه مرغ خیالت هوس پرانی کرد

ماه اگر مهر شود با تو برابر نشود   چشمه از صاف شدن چشمه کوثر نشود
تا نفس هست بر اشک از دم می باد   تیغ خورشید نگاه پر جوهر نشود
چشم دنیا طلب از نیشکر و سیر   چون گدایی که ز در بوزه توانگر نشود

باد سنجیست همین کار ترازوی سخن
طوطی آن به که به آیینه برابر نشود

همه جا سر ای هنگامهٔ یاران گرمست
خشک آنکس که درین عهد سخنور نشود

کی شود منحرف از راستی ای طبع درست
خامهٔ یکقلم برون از خط مسطر نشود

هر چه از نیشکر کلک تو ریزد سالک
خوشتر از ریزهٔ قندست شکر نشود

زباده کام بعهد شباب میگیرند
چو گل شکفته شد از وی گلاب میگیرند

فتاده کار نگاهم بدلربایی چند
که پیش آینه رو از حجاب میگیرند

مخواب در چمن ای شاخ گل که چو نظاره
ترا چو غنچهٔ نرگس بخواب میگیرند

حجاب برده برادر برهنه رو با ترا
ز غنچه بر رخ گلها نقاب میگیرند

در آتش غم او خونچکان دلی دارم
که همچو سیخ کبابش شراب میگیرند

دران چمن که نسیمش شمیم سنبل اوست
ز گرد دامن گل مشک ناب میگیرند

چو خط جام توان گشت گرد عالم
که بی مشاهقهٔ جام شراب میگیرند

خوشم به تشنه لبی وارهٔ زخمهای الم
تا آبی از دم شمشیر آب میگیرند

حقیقت از دل دیوانگان طلب سالک
نشان گنج ز جای خراب میگیرند

زباغ بخت گر گل اقبال بدستان لاله زار افتد
چنان در گیرم از غیرت که آتش در بهار افتد

ز سوز سینه و داغ درون چون لاله ام گردد
نگاه هر که بر آن نرگس دنباله دار افتد

شکر خندهای ابرو شوخی مژگان تماشا کن
بدین تیر و کمان هر جا که چشمش شکار افتد

ز جام ارغوانی چون گل عارض برافروزد
سراپا آتش سودای آن شوخ در لاله زار افتد

ز خونریزی دل سختش پشیمان میشود وقتی
که چشمش از شراب آشنایی در خمار افتد

شود گر قطره قطره جمع تا دریا شود روزی
مرا هر قطره چون دریا ز چشم اشکبار افتد

چو عمر گر ز آل دنیا سربلندی داد و نازا
شود روزی که این غرور و کشش هم از منار افتد

نباشد در میان ناشناسان قدر سالک را
شود با اعتبار آیینه چون در زنگبار افتد

زیر لب گرچه زبانت می بخشش دارد
دل پر رحم تو سنگیست که آتش دارد

پیش آن جلوه تو چو تیر سبک آمده‌ای
رنگ گلگونه‌ای گرچه دو رنگش دارد

قدر رسوای عشقت دگری کی داند
باکه چون جان من این چاک کشاکش دارد

در محبت دل ما پاکتر از دیدهٔ ماست
دایم این شیشه ز ساغر می بیغش دارد

زاهد از ریش دارد لاف کرامات بفن
عشق باشد تو چندین بر احفش دارد

جای گلدسته بدستند حریفان سالک
برگ عیشی که بخونابه منقش دارد

صبح خیزان خرابات چو ساغر گیرند
همچو فانوس گل از آتش می در گیرند

ای خوش آنان که چو خورشید اگر بنظر
تا فتد قاف جهان را همه در زر گیرند

پر آهی که ز دل سوختگان بگشایند
سر بسر کشور اقبال سکندر گیرند

هیچ پروا نکند حرص تو از آتش و آب
گرچو ماهی تن و جانت همه در زر گیرند

گرد نعلین بخواری تو و این سبکی
چشم داری که چو تاجت همه بر سر گیرند

حرف باید همه سنجیده و موزون باشد
تا چو گوهر سخنت را همه در زر گیرند

نشأهٔ حق طلبی از همه کس نتوان یافت
این شرابیست که از ساقی کوثر گیرند

جان فدای قدم گرم روان کن سالک
که اگر خاک شوی باز ترا بر گیرند

طرف رخش ز جوش خط حایل او میشود
زانکه ز بوی مشک تر نقره سیاه میشود

خانهٔ تنگ سینه را از قبل خیال او
غمزه ترا دلی نکند حشو و گواه میشود

گر نگشد ز نرگست سرمه ناز در نظر / آهوی چین کی اینقدر شوخ نگاه میشود

خط بنفشه‌گون شکست دست ز سنبل افق / زانکه هجوم کاروان بر سر چاه میشود

گرچه چو نی نفس نفس عشق نوی نوازدم / هر نفسی که میکشم ناله و آه میشود

دامنت ای غنچه هر که را هست زبان درازی / خونبهاده دراز در دلش مهر گیاه میشود

منحرف از طریق حق هر که نشد پیاده شد / زانکه علم ز راستی پشت سپاه میشود

سالک تیره کوکبم اختر اگر کند نگون / ماهی یونس ارشد یوسف چاه میشود

میان نازک او بار بر نمی تابد / چه جای بار که زنار بر نمی تابد

وفا دلیست که کلفت درو نمیگنجد / جنون سریست که دستار بر نمی تابد

غبار خاطر نازک‌دلان شکستست / حریم آینه دیوار بر نمی تابد

به پیش پرده‌گیان هوس شود باریک / که ساز الفتشان تار بر نمی تابد

مکن تلاش زبان آوری بحضرت عشق / که شعله سرکشی خار بر نمی تابد

زبسکه خاطر سالک ز عشق نازک شد / ز دست خوی تو آزار بر نمی تابد

اشک خون آلود من چون رو به دریا بار کرد / تیغهای موج را شمشیر جوهر دار کرد

در دل پر رحم شیرین رنگ تأثیری نریخت / گرچه آه کوهکن در سنگ خارا کار کرد

همچو سیلابی که در ویرانه ریزد ز دشت / هرچه پیش آمد جنون بر خویشتن هموار کرد

یک دو ای دارا الهی وقت من آسان رسید / بخت پای خفته کار دولت بیدار کرد

نیست بیجا گر ز مردم میکنم پهلو تهی / خوی ایشان استخوان ماهی حرف پهلو دار کرد

شکر چشم کارکش سالک چسان گویم کسی / از نگاهی سبحه را در دست من زنار کرد

تمت [illegible] علی احمد و آله [illegible]

ز تیغ ناله‌ام زخم اثر ناسور میگردد / ز سیل گریه‌ام دریای رحمت شور میگردد

اگر از دست طوفان بشنود سر انا الحق را / ز آب بحر ایوان جرأت منصور میگردد

شراب بیغش وحدت ظرف جامان نمیتابد / که این آب در کدوی فقر ما پر زور میگردد

فنا انگیزد از شست اگر چو دم حاصل ازی / همان سودای خالت در سرم چون مور میگردد

کسی چون خضر او وحشی ز احقاق میتواند شد / که در راه طلب این سایه خود دور میگردد

دلم در آتش هجران کباب تازگی دارد / که از دیدار شکر خنده دندان شور میگردد

اگر یکدم ز شهد آن زو شیرین شود کامم / دلم از نیش مردم خانهٔ زنبور میگردد

نمیخواهد چراغی مجلس روحانیان سالک / ز شمع روی ساقی بزم ما پر نور میگردد

خوش آنکه مصلحت اندیش ننگ و نام نشد / غلام حرص و ولی نعمت غلام نشد

درین دکان که تمامان چو نا تمام شده / بنا تمامی ما هیچکس تمام نشد

چو بلهوس نگرفت شد عشق همه تر / کسی که سوخته از آن خام نشد

کدام دیده دل بود در قلمرو عشق / که تیره روز از آن خط مشکفام نشد

رسید اگرچه غبار خط بخرمن ماه / هنوز کشور حسن تو بی نظام نشد

کشند جاذبه مجنون شکار نیل گرد / غزال وحشی ما بود اینکه رام نشد

هوس پرست بود فارغ از ریاضت عشق / کسی که مرغ هوا گشت صید دام نشد

بگرد ساغر می آنقدر که زاهد گشت / ادا شناس سخنهای خط جام نشد

شراب ساقی کوثر بس است سالک را / مرید حافظ شیراز و پیر جام نشد

ز روی شمع بزم دلبری نوروز کرد / نمکدان ملاحت از لبت شور دگر دارد

درین گلشن که امین خوش نگه جام صبوحی را / بهر نرگس که دیدم چشم مخمور دگر دارد

نباید بکسی سر پنجهٔ تیغ ضعیفان را | شراب ساغر آفاق و کی زور و کر دارد
علم کردیدن آسان نیست در عهد ادیب ای کی | بلند اقبالی این دار منصور و کر دارد
وداد آن دادی که جای دارد خرمن جستوان آن | حد از تنک چشمی مور زر مور و کر دارد
از این و الها جمال حسن وحدت کی توان دیدن | که نور الی مع الله جلوه در طور و کر دارد
کر آیینه رویی دربرابر داشتی سالک
و کر پیشانی اندیشه ات نور و کر دارد

زصید ما هوس چون زلف او در پیچ و تاب افتد | زغیرت موبموم در کمند اضطراب افتد
زبی صبری بنای طاقتم زیر و زبر کردد | بپای سایه دیوار او کر آفتاب افتد
نگاه بوسه خواهم بست از آن کف پا | تغافل میزند چندانکه از مستی بخواب افتد
نیم دلگیر اگر از چشم عشق افکند دام خود را | کهر خواهد شدن هر قطره کز چشم سحاب افتد
مزن لاف محبت با چنین آلوده دامانی | سیه رو میشود چون آتش سوزان در آب
بران آلوده دامان ابر رحمت کی ناز دارد | که چون بر خیزد از مستی بپای شراب افتد
قلم در دست سالک مشو و انگشت حیرانی
چو در مجموعهٔ حسنت نگاه انتخاب افتد

دل پر خون بجای جام می در چنگ ما باشد | صدای سنگ طفلان ساز آهنگ ما باشد
کشم لاجرعه بر سر ساغر سرشار شمشیرش | که در خون غوطه خوردن باده گلرنگ ما باشد
بگردن میکشد هر عاشقی کلگون شیرین را | شود کر بیستون کشتی کوه جرس سنگ ما باشد
چها خواهم کشیدن انتقام شام هجران را | سر زلفت اگر دیرش اگر در چنگ ما باشد
بپیش دوستان از کینهٔ دشمن نمی نالم | چرا آیینه رو شد لالان در زنگ ما باشد
چه کلبانک قدم سالک بسندی زیر دارم
بیابان جنون بکیلام از فرسنگ ما باشد

حور چنین چشم خوش نگاه ندارد | باغ ارم نرگس سیاه ندارد
از همه خوبان سر آمدست بخوبی | یافته ام دلبری که شاه ندارد
کشته یکی با خیال او شب او روزم | چرخ چنین آفتاب و ماه ندارد
کرچه بود دلفریب نرگس جنت | گوشه چشمی چو آن نگاه ندارد
نیست دروغ این سخن بپرس از عقلش | روز هر او بکری سیاه ندارد
نیست قیامت حریف گردش چشمش | تیغ تغافل اگر نگاه ندارد
پر شده آفاق از تجلی حسنش | در دل یک کس ز شرم راه ندارد
در سر مویش نهاده تیغ بعالم | هیچ خدا بوی چنین سیاه ندارد
عشق بود بر ملا ز چهره سالک
هیچ هوس آب زیر کاه ندارد

زتاب عارضت خورشید عالمتاب میبازد | عقیق از شرم لعلت چون شکر در آب میبازد
بجز من کز فروغ عارضت از خویشتن رفتم | ندیدم نخل مومینی که در مهتاب میبازد
زعاشق شیوهٔ طاقتی کی میکند باور | سراپا گر چو شمع از دیده بیخواب میبازد
فدا کن جان شیرین گر لقای یار میخواهی | برای موم می باید که شهد ناب میبازد
و کر سالک ندارد با حریفان ذوق آمیزش
سراپا کرد و داغ فرقت احباب میبازد

آن لاله خود رو که چنین سلسله مو شد | از ما چه بدی دید که با غیر نکو شد
قربان تطرازی باکم کز رفتنش | من آیینه دل گشتم و او آینه رو شد
دستی که شب وصل هم آغوش کمر بود | امشب ز غم یکسر طوق گلو شد
آن لب که ز جانان طلب بوسه نمیکرد | از کثرت تمنای هوس بیهوده گو شد
مشکل که شد خاشیه ذل کرد اثرا | زاهد که بیک ساغری سنگ سبو شد

خوم چمن میکده گر فیض هوایش — هر دانه تسبیح گل شبنم کده شد
سر و بید ما من خواب بسوزن نتوان دوخت — بر دام از آن زخم که محتاج رفو شد
از بس دل بی کینه ما پاک سرشت است — هر بد که بخاطر گذرانديم نکو شد

تر دامنی ما چه مجازی شد و سالک
جامه از آن روز که ابریق و سبو شد

آسان ز دل خود پیکان نتوان کند — پیکان تو جان است و دل از جان نتوان کند
جز دل که بپیکان غمش چسپیده — در هیچ حقیقی این خطر از جان نتوان کند
چشم هوس از آن گل و بر نتوان داشت — دندان طمع زان لب خندان نتوان کند
خواری کش عشقی ز برای تو عزیز است — خار از سر دیوار گلستان نتوان کند
عریان شده ام از رخت جوی جهد اثر بست — آسان ز تن این جامه چسپان نتوان کند

سالک غم دنیای دنی چند توان خورد
از بهر چه دل زین ده ویران نتوان کند

بس در انجامان غبار وادی حیرانیند — خانه بر دوشان حباب بحر سرگردانیند
ما ز وحشی درج گوهر بالب کردیم مهر — خود پسندان همچنان گرم مرصع خوانیند
مرغ عشرت را چو کودک کی ز مرغان کنده ایم پر — این رعونت دوستان طاوس شرح اخرینند
در تن ما از برای چاک پیراهن نمانده — جامه زیبان تراکت در قبا گردانیند
ما ز نعمتهای الوان جهان شبنم پرست — آتش بالان هوس برد و ز در جولانیند
هر کجا واشد گل جامی در آنجا بلبلند — هر کجا شمعی است پیر پروانه بال افشانیند
از برای عیب بینی مو بمو چشمند چشم — در مقام سخت روی سر بسر پیشانیند
روحشان پر میزند از بهر یک جام شراب — بی نصیب ای شاه بهای باده روحانیند
چند روزی در تکاپوی هوس جان میکنند — غم مخور سالک که آخر مور سرگردانیند

حسنت

چشمت ز اوج مستی از پا و مغان برد — حسنت قمار خوبی از پا و آسمان برد
محراب ابروی پرستان بتخانه شد ز چشمت — ایمان پارسایان زنار از میان برد
چیزی برای خوبان چون عشق بی غرض نیست — آیینه بهر یوسف باید ز بار مصر آن برد
تا بست شهر حسنت آیین خوب رویی — آرایش چمن را از یاد باغبان برد
اشکم بکار مژگان آیین شاخ گل بست — رنگم بزور حرمان سر پنجه خزان برد
وابسته غربتی عزم وطن ندارد — از دام مرغ ما را نتوان بآشیان برد

کام از وصال خوبان آسان توان گرفتن
گر میتوان زمین را سالک بآسمان برد

آنکه از هر جلوه رخش فتنه زین میکند — نقش پایش خاک را بتخانه چین میکند
در تجرد هر که را چشم بصیرت داده اند — دست کوته را ز سر چون شمع بالین میکند
کعبه جز جسم که گردد چون دل عاشق خراب — بسکه چشم کافر او رخنه در دین میکند
کی توان گل بستن از گشتن که در گلزار شرم — بال بلبل را خیال دست گلچین میکند

گوشه غمخانه سالک چو باغ دلکش است
دامن از خوناب دل دامان گلچین میکند

تا دلم با چشم شوخت عشقبازی میکند — سو بسو هم دعوی مژگان درازی میکند
گرچه بیمقداریم با همت بلندان همسریم — شبنم ما با گل خورشید بازی میکند
نعل صبر بیقراران مو بمو در آتش است — تا صبا با چین زلفت دستبازی میکند
تا نگردن می نهد در آب ساقی شیشه را — جامه در شیشه زر را نمازی میکند
در ریاضت هر که شد قربان دردی هلاک — ترک سر را افسر گردن فرازی میکند
دشمنان را چاره در دم بر جم آورده است — در دل آنکه دشمن چاره سازی میکند
سالکا از بس شمع ما او دیده پروانه را — بلهوس هم آرزوی جانگدازی میکند

هر که آن گلگون قبا در باغ گلچین میشود ‌‌ سایهٔ گل هر کجا افتاد رنگین میشود

مهربان هرگز نگردد با خوش آمد چشم یار ‌‌ از شکر کی تلخی بادام شیرین میشود

دست کوته کن ز دامنش که در گلزار عشق ‌‌ بال بلبل ذو الفقار دست گلچین میشود

خاکپا را رتبه دارد که از افتادگی ‌‌ مشت خاکی گر بجا ماند کوه رنگین میشود

هست در دامان نظر بازی اقبال جهان ‌‌ چو بر شمشیر از شمشیر بالین میشود

گو هم اما بازی آواز و گستر میخورم ‌‌ گوشم از حرف سبک از الحال سنگین میشود

سالک از بیگانه مشغولست در عیب سخن

کی بد آموز نو از شعرهای تحسین میشود

کی عرق در وقت مستی زان گل تر میچکد ‌‌ از بهشت عارض او آب کوثر میچکد

گر بسوی پس خیال چشم خونفشان سازم قلم ‌‌ حرف حرف نامه از بال کبوتر میچکد

بازی شیر و شکر زان خنده و شیرین مخواه ‌‌ در گلوی آرزو این شهد کمتر میچکد

خنده و دندان نمای یار دارم در نظر ‌‌ گر بخشا ری ز اشکم آب گوهر میچکد

بر سر مژگان تر یک قطره خون نیست دل ‌‌ گر بستهای تو در دامان محشر میچکد

زخم تیغ خوی نمایان بر نشنیده ایم ما ‌‌ خون مردان از دم شمشیر دیگر میچکد

سالک از طفلی به بیداد بتان خو کرده ایم

زهر غم در کام ما چون شیر مادر میچکد

چو آن بیگانه خو آشفته مو از خواب برخیزد ‌‌ بیا هوی قیامت از ال حباب برخیزد

سر دیوانهٔ رنگی میتوان کشتن که در کویت ‌‌ اگر در آتش افتد همچو گل از آب برخیزد

بذوقی خیزد از جا صبح خاکستر نشین غم ‌‌ که مست جام عیش از بستر سنجاب برخیزد

شنید از دیگر و انداخت بسیار ما خاطر را ‌‌ اگر طوفان نوح از عالم اسباب برخیزد

از این خصم زبون کش خاطر آشفته دارم ‌‌ قیامت میشود گر بخت شور از خواب برخیزد

بخون مرده جاری نیست حکم شیر سالک ‌‌ کجا از شور محشر بخت ما از خواب برخیزد

سهی سروی که چون گل دست پا را در حنا دارد ‌‌ حنای دست پای او مرا پا در حنا دارد

بسوی خود کشد هر جا که افتد دل به پیکانش ‌‌ دلم در سینه گویا جذبهٔ آهن ربا دارد

دلی پر خم بر کش در جهان شوان نشان دادن ‌‌ کمان ابروی من از پیکر مژگان رسا دارد

چه حرفست اینکه شوان شیر از شکر جدا کردن ‌‌ بهین وقت تکلم چون دو لب از هم جدا کردن دارد

بچشم مهر تابان از فروغش آب میگردد ‌‌ سپین آن ساعد سیمین چه دستی در صفا دارد

نماید همچو ماه از ابر در زیر غبار خط ‌‌ بناگوشی که چندین جبهه صادق در نوا دارد

پی اسعد دوم مطلق کرد هر وادی چو سگ ای ‌‌ کر از عقالشان خواهی وجود کیمیا دارد

کسی از ناوک تقدیر سالک کی رها گردد

قدر تا در کمان خویشتن تیر قضا دارد

چمن امروز تاثیر هوا جان دارد ‌‌ لاله در جیب بغل لعل بدخشان دارد

گر خراش دل بلبل بود از ناخن خار ‌‌ سینهٔ گل از که این زخم نمایان دارد

سنبل از سلسلهٔ زلف گره دو پیچ و تاب ‌‌ نرگس از شوق که این دیدهٔ حیران دارد

هر کجا نیست قناعت کرم دوان را ‌‌ مور کی چشم توقع ز سلیمان دارد

چکنم گر نکنم شکر شکست دل خویش ‌‌ مومیایی اگر اینست که انسان دارد

دیدهام حسن فریبنده و ترسا بچه ‌‌ که در انشای تنظیم صورت قرآن دارد

احولی کرد دو از دیدهٔ مردم سالک

کفر در پلهٔ خود رتبهٔ ایمان دارد

مگذار که عاشق لب پر شکوه گشاید ‌‌ این زخم نه زخمیست که دیگر بهم آید

از معجز آن حسن خدا داده عجب نیست ‌‌ یوسف گر از آن چاه زنخدان بدر آید

حسنت بخود از نو بساط بنالد — چون آدم فهمید که خود را نشناید
در جیب تفکر سر پرشور کشیدیم — زین بحر فرو تا چه بر آید
هر لحظه برد افسری از تاجوران چرخ — چون مرد و شنید که ز جا مهر در آید
آسایش دل در گرو بردن خیست — گر بر رخت این در بگشاید چه گشاید

سالک بفلک دست گریبان شده آهم
از جهد و خرمن مگر این برق بر آید

چون صبا با سنبل زلف تو بازی میکند — هوش ما در دام اول کارسازی میکند
در طریقت عاقبت پس حقیقت میشود — ابتدا هرکس که از عشق مجازی میکند
قامتم را گوی چوگان هوس کرد است عشق — سنگ بار را من سواران اسب بازی میکند
شب که گشت گردون ز بهر انبساط خاطران — خرقه در بر از برای طاس بازی میکند
با وجود آنکه واعظ را ز دل عشق چیست — نام خود را این مزور تحرازی میکند
از حیای حسن باطن سکه میزد عرق — واعظ ما سر خود را غازی میکند
در تنور فطرت واعظ فطیر تجربیست — باز از بی سوخ نان یار رازی میکند
هر کرا همت جبلی آمد از روز ازل — کام بخشیها ز گنج بی نیازی میکند

سالک بی سررشته را پایان نیکو دیده
پیش زلفش آه من عشق درازی میکند

گل بابین نازک مزاجی مدام خار از چه شد — سرو آزاد از چه رو قمری گرفتار از چه شد
هر دو در یک بزم از یک جام اگر خوردند می — ترک مژگان ناوک افکن چشم بیمار از چه شد
شیخ گو این صید دام و دانه تسبیح شیخ — برهمن صاحب اق زلف زنار از چه شد
صیقلی شد جبهه خورشید نور افشان چرا — صبح را آیینه جولانگاه زنگار از چه شد
زال دنیا چند این گشت برکج رفتار رشت — آن یکی بود که گفتن این تار و دستار از چه شد

کعبه در دل بود سالک طالبان شوق را — داوری سرگشته شبگیر ابوالاز چه شد

مگر آن شمع گل بر دوام پیمانه میریزد — که غیرت مشت آتش بر سر پروانه میریزد
برای تیره روزان وفا هر گوشه چشمش — اگر در سرمه رنگ صد عیسی نه بر میریزد
حدیث دوستی آن شوخ سنگین دل مگو با او — که ز الفش خون دلها را بدست شانه میریزد
بغیر از تیغ او گر سر بریدن گشت گیراتر — که دیگر خون عاشق را بپای سر خانه میریزد
بغیر از برگ آه و خوشه حسرت نمیروید — بهر خاکی که اشک شور مجنونان دانه میریزد
چو نرگس کرد خلق عالمی را مست حیرانی — نمیدانم چه می چشم تو در پیمانه میریزد
ز غفلتهای عقل ما چه پس آمد دل ما را — که رنگ دوستی با مردم بیگانه میریزد

بنای جسم خاکی کی بود ثابت قدم سالک
بانگ عدل دیوار این کاشانه میریزد

آن دیده که غیر از رخ دلدار نه بیند — آیینه او چهره ز زنگار نه بیند
بر نقد انا الحق نزند سکه چو منصور — هرکس سر خود تاج سر دار نه بیند
مژگان گران خواب تو با این همه شوخی — پیکان کشد از سینه که آثار نه بیند
در سینه نگاهی که کند سوی شکافی — از تیر تو جز رخنه سوفار نه بیند
گرد رشب افروز بود نور ندارد — تا جنس خفاکری بازار نه بیند
هر طوطی خود بین که شود صید تعلق — جز خویش بجز آیینه زنگار نه بیند

گر این بود احوال پریشانی سالک
در دست خود از زلف تو یک تار نه بیند

ماه نو از آسمان گوشه ابرو نمود — تا نخت ساغر کسی دور سپهر کبود
چهره برافروخت گل چون رخ آل علی — چون نفس بلبل مرغ خوش الحان چه بود

رخصت

بکر ز فیض هوا ریشه فرو برده است / سبزه ز زنگار را از آینه شستن نداد
قند بنفشه گرفت خم پیاله بوس گل / همچو رهی کو بدست پرسش صنم را سجود
سبزه و شاخه چرا مخمل کار فرنگ / تا فته بر بکند گره ابر و هوا آثار او بود
در پل نه طاق چرخ غلغله باید فکند / چون گشتوی در هوای زمزمه داود
گردن مینا شکسته و بکمر گردن گذشت / چون نکند در چمن اختر ساغر صعود
بر سر کوی مغان آتش بر داشت گل / داد خلاصی مرا از غم سر سبز آلود

سالک اگر در قمار باخته سر را بدام
هستی خود کرده دام باغم او هست بود

وی که نغمه عشقم بگوشش می آید / چو چنگ مو به تنم در خروش می آید
هزار کاسه زهر از فراق نوشیدم / هنوز از لب او نوش نوش می آید
چو کرم پیله دم از پر خرقه پوش مخور / هزار پاست نه ابد از کوشش می آید
زبان لاف زهر موج در دهن دارد / چو باده در خم خامان بجوش می آید
هر دو بعالم بالا رسد بطبع بلند / ز بام کعبه ال این سروش می آید

زمی تعینی با تجمل شود سالک
اگر بمجلس می خرقه پوش می آید

سحر که بوی گل از لاله زار بر خیزد / کرشمه تو ز خواب خمار بر خیزد
سر بریده در و رشک کباب تر آگشت / چو غمزه تو بعزم شکار بر خیزد
بکین اهل وفا چون فلک کمر بندد / غم میان تو از هر کنار بر خیزد
بهر چمن که سخن بگذرد از آن خط سبز / ز سبزه موج چمن نو بهار بر خیزد
مکن ستیزه بگردون که مرا عرض به دست / بیاد آه که جنگ سوار بر خیزد
ز نوبت نقد هوای کباب گشت دلم / چو مایه باخته کز قمار بر خیزد

نماند و خوشدلی در جهان نپنداشتم / که عافیت ز کدامین دیار بر خیزد
ز تخت خویش چو منصور هر که بیرون رفت / برای چیدن دانش چوب دار بر خیزد

چگونه دست فلک تا فتن تواند سالک
اگر ز بهمن کشتی روزگار بر خیزد

از نهالی که گلش چادر بر می چیند / باغبان از گل خیرش چه ثمری چیند
چون ز سجده نجواد از تو قه عشق دلم / گل چینان از آن موی کمری چیند
ناله هر خار که در راه تو ریزد ای گل / همه را چشم ترم با مژه تری چیند
دیگی پروانه و آیین سمندر دارم / مرغ من از عوض دانه شرری چیند
کام آن مور که از دانه نو سست نخست / دیزه خوان قناعت چو شکری چیند
لب بام تو نه طفیل زحیلش را و اند / خواجه تا بر سر هم رخت سفری چیند

عشق چون قدر شناس تو نباشد سالک
خاک بیزیست که از روی تو زری چیند

شب از سودای زلفش بخت دارد تم نخوابد / بگویم تا نخوابد تیغ او خونم نمی خوابد
چو آن طفلی که شام عید دستش از حنا بندد / تو و چشم بخواب و اشک گلگونم نمی خوابد
بسر وقت من آید شب که محمل نشین من / اگر تا قیامت شور مجنونم نمی خوابد
چنان در تاب بهای گریه شبها چراغ دارم / که چشم اختر از بیم شبیخونم نمی خوابد
کمو باد صبح گر نقشه عیبهای من بگذارد / کس کی خاک گردم خون معشوقم نمی خوابد

ز بس دارد فلک فم از ازم سالک
غزال فتنه در صحرا و هامونم نمی خوابد

بکنیفی که دل از جان و جهان بر دارد / هر که سودای دم تیغ تو در سر دارد
تاب آن جلوه دیدار ندارد همه کس / خبر آیینه که اقبال سکندر دارد

از نسیمی دل عاشق به تقاضا افتد — چشم ایشان روی پای ضعف چسان دارد
کو دل از موج خرام تو کمر می‌بازد — کشتی صبر کجا این همه لنگر دارد
غوطه در خون جگر و دوست به دشمن نکند — هر که چون تیغ درین معرکه جوهر دارد
مینو سته لعل نامه هستی شب دراز — از مه و مهر فلک تا دو کبوتر دارد

حیرت ابر و آتش به دل این سالک
که چرا در سر آن کوچه ره تر دارد

یاد آن شبها که در پهلوی من خوابیده بود — تارهای زلف او در گردن هم پیچیده بود
هر کسی در دین خود دارد معین قبله — روی دلها سوی آن مژگان برگردیده بود
دور از او گر موج اشکم اوج می‌زد — صحبت این گنبد مینا ز هم پاشیده بود
از دهان دریا که موجش هم نیاید در کنار — هر دو دستم چون صدف بر یکدگر چسبیده بود

سالک آن نامهربان در دوستی باشد کل
پیش از انگشتان سالم وصل او رنجیده بود

بلهوسی که طره اش بستر خواب میکند — بسته شور آن دهن نقل شراب میکند
عزم شراب اگر کند ترک سیاه مست من — لنگ برای باز او سینه کباب میکند
چشم نیاشته اشکم از سر کوچه روان — سالک برای ماتم چشم پرآب میکند
رفت ز دست مستیش رنگ حنای تنگ — خواجه جهان ز ابلهی موی خضاب میکند

سالک اگر وفای او وعده آمدن کند
وعده شب سیاه او را سرمه خواب میکند

لاله رنگان که رخ سنبل تر داشته‌اند — گرد و از خط مشکین تو بر داشته‌اند
این تذروان که به طوطی صفتی مشهورند — وقت طفلی همه از شیر شکر داشته‌اند
بت پرستان که ز زنار میان می‌بندند — غالبا قبله از آن موی کمر داشته‌اند

بجز اقبال عاشقی در سنت درست — اگر ابروی تو در مد نظر داشته‌اند
تا تو دو پیاله با حلوه در آیینه مکن — از تو از باب نظر چشم دگر داشته‌اند
در حلقه هم دل عاشقی دگر دارم — بس که بیتابی از آن موی کمر داشته‌اند
ای خوش آن وقت شناسان که درین — گوش بر ناله مرغان سحر داشته‌اند
شو دلیر ولا ز غم روزی چون مور — هر که این طایفه کی زاد سفر داشته‌اند
خودپسندان که ز آواب سخن بی‌خبرند — بجز از عیب تراشی چه هنر داشته‌اند
هیچ نقشم ز بر او دل پر خون ننشست — قسمت خاک من از راه که بر داشته‌اند

تمکشان غیر از انگشت ندامت سالک
دیگر از نخل تمنا چه ثمر داشته‌اند

نرگسی چون شمع دمی لائی ز همواری چه سود — مست خواب غفلتی در عین بیداری چه سود
کوه هر قدر عزیز از الماس خوابت شکست — جای اشک از دیده گر یاقوت می‌باری چه سود
با چنین چشمی که از دنباله اش می‌چکد — دعوی ساغر نخوردن لاف هشیاری چه سود
چشم شوخی در جگر تا نیش مژگان شکند — از نظر بازی چه لذت از گرفتاری چه سود
اگر چو نالی بسته صد جا باز داری کمر — پای تا سر بنده‌ای در بند خودداری چه سود
سایه از دست هستی جسته در رفت عمر — از ندامت دیده گر اشک بسیاری چه سود
شعله بخشد فیض آب زندگی پروانه را — زیر شمشیر شهادت خویشتن داری چه سود

تا نشد سالک ز وبال تیره روزی اخترم
گر شود آیینه یکسر چرخ زنگاری چه سود

مرا چو دیده به چشم سیاه می‌افتد — نگاه مست برای نگاه می‌افتد
قدش ساعد و آن پایه کلاه رعنایی — که از نظاره اش از سر کلاه می‌افتد
بپای سرو تو غلطیدنی هوس دارد — که اشکم از مژه غلطان براه می‌افتد

قدم ز لیک شد از دیده دامم ستاره و اشک — قطره روی تو گر ماه و ماه می افتد
ز شرم دیده چو نرگس بر پشت پا دوزد — نگاه گل چو تو آن کج کلاه می افتد
زمانه دشمن خوبان همین نه امروز است — اگر نه بهر چه یوسف بچاه می افتد
گدا که بخت ندارد همان سیه روز است — اگر چو سایه بدنبال شاه می افتد
کسی که کشتی او با فلک چه بستاد است — اگر بود همه در سنگم زود می افتد
ز دست طالع وارون ستاره دارم — که گر بماه برآید بچاه می افتد
خدنگ کینه کشی نیست در کمان ما را — اگر نه چرخ بیک تیر آه می افتد

مکو که بخت هوا خواه کی در سالک را
بفکر طالع او گاه گاه می افتد

کباده نظاره شوق ره دیدن گیرد — دل اگر خون شود از دیده چکیدن گیرد
بخت بد بین که به بوی گل وصلت برسد — بیک آهم که صبا را ره دویدن گیرد
رشک بر حال سپید داری عاشق دارد — گر کسی دست تو در سرمه کشیدن گیرد
باغ حسنی که ندارد چمن آرا از شرم — دست گلچین هوس را که ز چیدن گیرد
سر بخمهای تو در طبل ره زدن است — دل که از شوق تو در سینه طپیدن گیرد
بسکه آمیخته با گرد ندامت نظم — اثر از ناله من گوش شنیدن گیرد
بر خاک آن نیست که سر در سر زانو ننهد — میشود حلقه کمانی که خمیدن گیرد

سالک از زور ضعیف دل که ز بهر معاشش
دامن چرخ بدست طلبیدن گیرد

ز هر باغی که آن گلدسته بند ناز می آید — ز شور عندلیبان آتش خسته آواز می آید
کسی را حسرت شمع قدرت عاد نمیسوزد — که از خاکستر بال پروانه در پرواز می آید
ز شور ناله امشب درنگ خوابیده زخم — چنین سوز از کدامین شعله آواز می آید

بهر جا سایه مژگان شوخت افکند دامی — اگر کبکی هوا گیرد بچنگ باز می آید
برون میبرزد امشب ال متاع صبر و طاقت را — مگر از مصر خوبی کاروان ناز می آید
بمضراب طپشهای دل دادم روزی ز جانها — هنوز از پرده خاکم صدای ساز می آید
ز بی فرهاد و مجنون در جهان پروانه و بلبل — شهید او بجز با چنین اعزاز می آید
بامید وصالم زنده کن چون کشتی از حرم — که از چشم فسون ساز تو این اعجاز می آید

مکن سالک دلت را نا امید از زخم شمشیرش
ز هر جوی که آبی رفته باشد باز می آید

سحر که مرغ چمن چنگ ناله ساز کند — ز خواب ناز صبا چشم غنچه باز کند
چه طرف الفت از آن پر غرور خواهم بست — که بی نیازی حسنش بخویش ناز کند
اگر ز باغ وصالت گلی زنم بر سر — زمانه بر سر من داغ جانگداز کند
بدام مکافات بلا پروردن آن کنگم — کو عشق متهم در چنگ شاه [illegible] کند
متاع یوسفی از مصر دلبری نخرد — کسی که ناز تو سرمایه نیاز کند
بپای گرم روی هر که طی کند ره عشق — چراغ آبله شمع ره حجاز کند

دلی که سوخته داغ عشق شد سالک
بروی خویش در عافیت فراز کند

ز نرگس مستی که از دنباله اش خون میچکد — از نگاه پر فریبش سحر و افسون میچکد
میشود هر قطره اش آیینه لیلی نما — اشک حسرت هر کی از چشم مجنون میچکد
از سموم ناله نم در چشم خونبارم نماند — بعد از این دل جای اشک از دیده بیرون میچکد
وای از تاب آتش سوخت از تشنگی — بحر گشت [illegible] خاکستان از ابر جیحون میچکد

کرد عشق [illegible] چو شمع
سالک از مژگان رشک [illegible] چون [illegible] میچکد

صد نکته به بیت درست گیرد | آیینه اگر بدست گیرد
شمشاد تو رقص اگر کند سرو | آهنگ بلند و پست گیرد
صیادی چشم نیم مستش | آهوی سیاه مست گیرد
تا دست کند شکار بلبل | گل دست تو گر بدست گیرد
مرداور آب تیره ماهی | ابروی کجش بشست گیرد
دیگر زود چو نقش خاتم | در دل چو نگین نشست گیرد
رنگی ز وفا گرفت آن گل | اما نه چنان که هست گیرد

زان چشم فتنه پرواز سالک
هر کس سر رو بدست گیرد

لاله داغ شکم بهاری میکند | دیده سیر لاله زاری میکند
نالان سوزای بلبل از فریاد گل | خوش گل امسال گلکاری میکند
از چنین شوری که بازم در سرست | صید فتراک سواری میکند
بازگشتی گرچه با این وعده نیست | دیده مشق انتظاری میکند
نیست گل از عشق بلبل بیخبر | مهربانی خار خاری میکند
جلوه او سیل دوا بر انام | سوی آخر گذاری میکند
باز غافل نیست از احوال ما | عشق کار کار و باری میکند

سالک چو چشم اثر آورست
تیر مژگانش شکاری میکند

دست دل از کار دنیا هر که افشانده شد | باده چون در ساغر و گل در سرش شوریده شد
داو پیدا روی بیاد رنج هوس چشم جا | لب بلب ماند ان سر از سوی دمی خورده شد
شکر را بینه هر کز نفشاندم خونبار | لب سبب لعل چرا از من چنین آزرده شد

صرف نسیان میشود هر که پریشان شد هوس | میشود خرج صرفه ورت چون در سنی خورده شد
باره عمر صرف شستشو شد باره خرج شراب | از بساط این حریفان گر قماری برده شد

سالک از بس غفلت ایام دامانم گرفت
همچو داغ لاله دل در سینه خون مرده شد

بسکه دل از رشک زلفت تو چنین میخورد | زین تغابن خون خود آهوی مشکین میخورد
کی بود بر جان عاشق جور جانان ناگوار | کوهکن صد کاسه زهر از دست شیرین میخورد
تشنه دستی تماشا کن که در بزم تو دل | اخوین جانم دردا ور نخستین میخورد
انگه یاری از کسی کم خواست نخجر کشتنم | خون عاشق را بجای نار یاسمین میخورد
گر نباید چشم او تکلیف می خوردن کند | از برای ساغری صد چرخ زرگین میخورد
بسکه باشد ترک بیپروای من عاشق شکار | میخورد گر جام می در خانه زین میخورد
چون نشاید منع زاهد را و را استغفار | زهرها کامی از ان لبهای شیرین میخورد
صاف شو از غش که آسیبی نیاید شعله را | تیغ اگر بر فرق ابراهیم چون چین میخورد
انگه حرص حسرت امیزند در دل گره | دانه عمر شتابم این مرغ زرین میخورد
منطق و انصاف گرچه گوهر سفته اند در سخن | از گرانی اندکی هر گوشش مسکین میخورد
لیک دست اجتناب از کار دنیا میکشم | ساعد هر شب از شکنج آستین چون میخورد

در دل شوخ آن چشم د سالک ناکامی گره
هر که چون پسته بکام آب ترازین میخورد

از دل چاک که گوشم نفسی می آید | شور بلبل ز شکاف قفسی می آید
محمل رفتن گل تا بچه عنوان بستند | که ز هر غنچه صدای جرسی می آید
تا صبا سوی من از بیکسی آورد خبر | چشم بر راه نشستم که کسی می آید
پنبه از گوش برون آر که از پرده غیب | نغمه شوقی و آواز کسی می آید

بر تو نام کرم هست عطا کرده خویش — توبه بشمار که بوی هوسی می‌آید
رشته عهد نگهدار که چون نکهت گل — از گلستان حیاتت نفسی می‌آید

منتم از نخل پریشان که بچشم سالک
چاره دیوار چمن چون قفسی می‌آید

در همان باغ که چشم مژه بر گل دارد — آب در پای گلش ناله بلبل دارد
پیش آن کاکل سرکش که شد و سبز ایاز — زلف از شرم چه همتای سنبل دارد
نگهش کشته بیدل رام ولی مژگانش — دست بر قبضه شمشیر تغافل دارد
سبک هر دو در افتاده کی آورد و بلند — شمع این تاج زر افشان از تنزل دارد

با قد خم شده سالک بهوس می‌گردان
روده آبیست که در انعطافش پل دارد

ای گل شمایلت ز مقابل نمی‌رود — چون داغ لاله داغ تو از دل نمی‌رود
مردیم آخر از که درد دل بجا گذشت — لیلی چنین بناز به محمل نمی‌رود
آن شاخ گل که ریشه فرو برده در دلم — از دیده گر برون رود از دل نمی‌رود
زنار خود به بندگی بت گر نبست — حرف ثنا ز سبحه برون صد دل نمی‌رود
عاشق او است دیده معنی پرست — از جا برای شکل و شمایل نمی‌رود
زاهد نگشته سیر مقامات کی رسد — پای بخواب رفته بمنزل نمی‌رود

سالک چگونه از سر کوی تو رفتنیست
یک قطره خون ز جای بسمل نمی‌رود

دلی که چشم تو بروی بهار می‌بیند — ز تو شکفته گل آسیب خار می‌بیند
چگونه دل بتنظر بازی هوس بندد — دلی که از همه سو روی یار می‌بیند
تشنگی که نظر میرود از آن خط سبز — طراوتیست که گل از بهار می‌بیند

زبسکه

زبسکه شیفته حسن لایزال خود است — دمی در آینه خود را دو بار می‌بیند
نسیم موج و ز اندیشه خطر دارد — کسی که شورش بحر از کنار می‌بیند
بخشت خام بقا خواجه تاش طول امل — بنای دولت خود استوار می‌بیند
برو دو اسپه دواند غم جوانیها — چو پیر کودک دامن سوار می‌بیند
جهان دون چو نسیم است بی‌نشان گذرد — نگاه هر که چراغ مزار می‌بیند

تماشه شورش سالکی که چون سالک
ز پشت کار سخن روی کار می‌بیند

گریه را دل سبب این خوشحالی کرد — شیشه سنگیست که از گریه دل خالی کرد
مرغ دل بر سر یک شاخ نگیرد آرام — تا پر تیر تو بر پیکر من بالی کرد
دل او را به محبت شود از سینه بدر — آنکه در مملکت حسن ترا والی کرد
دوست اشک نگهدار که بیقدر افتاد — صدف از روز که دل را ز گهر خالی کرد
حنوط در خون جگر میخورد از گریه تلخ — خنده را هر که چو گل مایه خوشحالی کرد

سالک از دولت عشق تو که پیشش مرساد
عیش ایام جوانی بکهن سالی کرد

لبش بخنده اگر نکته بر سخن گیرد — ظهور از لبش انگشت در دهن گیرد
دو بر دیده نرگس فروغ بینائی — گل از نسیم تو گر بوی پیرهن گیرد
غبار دامن سرا هزار جا بندد — ز کوی او چو نسیمی ره چمن گیرد
چو برگ لاله شستن نمیرود از گلش — چو طرف دامن او خون لاله من گیرد
دلم بحسن غریب تو سخت میلرزد — مباد در دل بیگانه وطن گیرد
بفکر طفل سرشکم مباد در محشر — که دامن دگری را بجوی من گیرد
هنوز تشنه آن خاک پا بود چشمم — اگر عقیق لب جو در دهن گیرد

غزال کلک تو سالک چو مشک تر شود   خطاست نافه اگر جانب ختن گیرد

نگو عاشق حریف خنجر مژگان نمی‌گردد   دلی دارد که از شمشیر رو گردان نمی‌گردد
بدامن گل ز چشم خنده لبیان اشک می‌چیند   گل بی رحم من بر زر وی من خندان نمی‌گردد
چنین گر گرد عنبر خیزد از اطراف بناگوشت   قیامت گرد و آن خط مشک افشان نمی‌گردد
بگرد چشم آن عاشق نگاهی میتوان گشتن   که خاکش بعد مردن خیز گردان نمی‌گردد

بود هر گردبادی را هوایی در تن سالک
درین وادی کسی بیهوده سرگردان نمی‌گردد

گل را اگر اکنون گل روی تو خار کرد   یاقوت را عقیق لبت شرمسار کرد
لب تشنه آب تیغ تو بر خاک کشتگان   چندانکه استخوان شهیدان بهار کرد
چون آب لعل سیل چکیدن نمی‌کند   خوی گر غمزه در دل صبر و قرار کرد
فارغ شدم ز درد سر از ترک آرزو   این آب سرد بود علاج خمار کرد

سالک دلم فتاده بفکر خام او
تا این پیاده را که تواند سوار کرد

رخ بر افروخته از سیر چمن می‌آید   باعث روشنی دیدهٔ من می‌آید
کاش یکذره ز دل گرد کدورت ببرد   انقدر اشک که از دیدهٔ من می‌آید
لاله بوم و بر عشق برنگ دگر است   بوی خون جگر از خاک یمن می‌آید
گر نقاب از رخ آیینهٔ ما برخیزد   در و دیوار چو طوطی بسخن می‌آید

نیست یکدم که ز دل دور نباشد سالک
چه قدر بوی غریبی ز وطن می‌آید

گردون ز کهکشان بدلم تیر میکشد   بر من ز ماه نو که شمشیر میکشد

این صید ریشه کیست که شیران شرزه را   از حلقه‌های چشم بزنجیر میکشد
از خوی آن غزال که نعلم در آتش است   داغش طپانچه بر جگر شیر میکشد
غیر از هلال ابروی آن ترک تنگ چشم   بر روی آفتاب که شمشیر میکشد
بگذشته آن صف مژگان بجا طرام   خونم هنوز از رگ جان تیر میکشد

سالک ز دود دل شب اورش برابر است
دور از تو بسکه ناله شبگیر میکشد

آهم بوقت گریه زمین گیر میشود   در آب عکس شمع سراز پر میشود
طالع ببین که در چمن عافیت کلم   در کودکی شکوفه صفت پیر میشود
در عهد ما بهار طرب گل نمی‌کند   گر میکند شکوفهٔ تصویر میشود
دور از هزار چشم چو بر شما نیم   این حلقه‌های داغ چو زنجیر میشود
خواهد رساند باده مرا کی دیگو   آخر مرید کوی مغان پیر میشود
بی رتبه سخن نتوان دم زد از سخن   جوهر گواه خوبی شمشیر میشود

سالک هوای عشق و جوانی ز سر گرفت
پیرانه سر مسافر کشمیر میشود

شراب حوصلهٔ مشکل پسند می‌باید   کمان بازوی همت بلند می‌باید
فغان که چشم سیه مست یار هوشم برد   کنون نگاه و دیده به بین سپند می‌باید
توان شکار غزالان مشک مو کردن   ولیکن از کشش آل کمند می‌باید
نقاب شاهد معنی کشیدن آسان نیست   ضمیر روشن و طبع بلند می‌باید

بپند چاره عاشق نمیتوان سالک
برای مردم دیوانه بند می‌باید

نه همین در دل خیال آن سرین سیماب شد   حرف آن لب از تراکت در دهانم آب شد

آتش

طفل اشکم گر سواد خط او روشن کند … ستوده اند خط او مژگان سبز و سیراب شد
زاتش دل در سر کویش شراری مانده بود … شعله ور شد این شرر چندانکه گرداب شد
داشت دل در سر گره قطره زن در کوی او … تا بمژگان آمد این یک قطره خون سیلاب شد
یکسر رهان سخن دل داشتم از فرقتش … با وجود کوه طاقت چشمه سیماب شد
ریخت از بس پیش و تابان آب روی خویش را … کاسه دریوزه در دست گدا گرداب شد
قابلیت نشاه دارد که چون ساغر او … ستوده اند ذره هم خورشید عالمتاب شد

سالک از گوهر دانشش بسکه ریزد مفت
در دیار ما از بس جنس هنر نایاب شد

در آن گلشن که جوش گل مرغان چمن باشد … نظیری سرو و عرفی گل ظهوری یاسمن باشد
برین شیرین خوی سنجر الم چون بید میلرزد … چو وی نازکیهای خیالش سوی من باشد
کلام الله معنی زا کلیم الله می باید … ابوطالب سزا آمد بلبل صد انجمن باشد
صفات ذات تقدیس معانی بشنو از قدسی … بطور معرفت موسای وقت خویشتن باشد
بصورت خسرو در معنی مسیحا کیست میدانی … حکیم زنده دل رکنا که تا باشد سخن باشد
قرار و بوی ریحان بهشت از شوخی طالب … نه عطر گل باین خوبی نه بوی یاسمن باشد
در آن مجلس که ریزد باده در جام سخن صائب … زمستی هوش را انگشت حیرت در دهن باشد
زسوز سینه چون نوعی کند از دخانه زلزله … سپند آسا دل شوریده در گرم سوختن باشد
سخن در صورت معنی ندارد هیچ شاپوری … اگر شاپور چون خسرو نباشد چون حسن باشد
شکفته روی جا ملک والا بوجد آرد … چو گل خندان شود نوروز مرغان چمن باشد
بنازم شعله گلزار ابراهیم فطرت را … بحرفیضی بگویم تا زبانم در دهن باشد
زنادم برگ سبزی از گلستان کرشته … اگر حسن او نمک باشد اگر زلف اشکن باشد
فدای سر خصوصم که گفت این نکته باقری … تو از سنجاب بالای طوطی و زاهن طوطی کن

درین گلشن مسلم شد او اند کی سیما … گر از نکهت عشق چون شاخ گل ابر چمن باشد
چو معشوقانه طرازی میرصیدی در غزل او را … عروس فکر گرش لاله را الگیرین بدن باشد
زابراهیم او هم عنبر اشهب خجل گردد … غزال کلک او چون بحر معنی قطره زن باشد
صفاهان از شفای جنت علمان عبا کاشد … خوشا مصری که چون او طوطی شکر شکن باشد
زشور میرالهی گوشش لبریز شکر گردد … مگر سعدی باین پاکیزگی شیرین سخن باشد
باین شیرین زبانی میرسد شیدای هندی را … میان طوطیان هند اگر شکر شکن باشد
زبان کلک رنگین سالک ما ساهی عبد لبیا را … الهی تا جهان باشد از ایشان انجمن باشد
جواب این غزل را نکته سنجی میکند انشا … که حسن مطلعش با صبح در یک پیرهن باشد
لطافت از برای طبع در کار است شاعر را … که آهو در طلش گل بر چمن در در عدن باشد
اگر انصاف باشد این غزل در شاعری سالک … کمان زور صاحب قدرتان سحر فن باشد
نه هر کس گرد موزون سحری صاحب سخن گردد … نه هر کس نغمه انشا کند مرغ چمن باشد
مرا اگر سالک یزدی نویسد خصم با عجمی … نویسد کی کجا طوطی هم آواز زاغن باشد

کسی در نکته سنجی سالک قزوینی نداند
که چون پسته قزوین زبانش در دهن باشد

فتوحات کمال فرمای زمان شد … غلاف تیغها ایمن دوان شد
ز بیکاری سنان در دست غازی … زبس کاهید میل سرمه دان شد
کمان شد آنقدر با رزم شانه … که ترکش شانه زلف بتان شد
خدنگ فاسقات او و مروان … ز بار رشت دونان کمان شد
پرید افیون چنان بر نشأه می … که خون از چشم ساغر باروان شد
بزالان داد رستم پهلوانی … که بابا جیزو لیلی پهلوان شد
مروت از که داری چشم سالک … که مردی هم چو عنقا بی نشان شد

بکام ما نشود چشم شهد ناب لذیذ — کی شراب گوارا شود و کباب لذیذ
از آن لب عرق آلود بوسه خوردن به — چرا که شربت قندست و گلاب لذیذ
بدون عشق نماند کسی حلاوت عمر — که میوه میشود از تاب آفتاب لذیذ
بجز شراب کبابی که آب داده بدست — دگر چه چیز درین عالم خراب لذیذ
بخنده گو دل صد پاره را ضیافت کن — کجا نمک نشود اندر شدن کباب لذیذ
فریب داری باغبان رهبر مخور — که نیست میوهٔ باغش بهیچ باب لذیذ
چه غم ز طعنهٔ محتسب رز و سعی ادا — برای کرم بود خوردن کتاب لذیذ
گذشتن از سر قسمت خطا بود سالک
اگر گناه بود تلخ اگر صواب لذیذ

هم از سخن گله مندم هم از هنر دلگیر — شدم ز سایهٔ این نخل بی ثمر دلگیر
چو سرنوشتی شود خط لوح پیشانی — چرا ز حکم قضا باشی اینقدر دلگیر
ز شرم دامن آلوده چون نگریم زار — عرق بجز بود از لباس تر دلگیر
چو بحر باطن روشندلان پر از گهرست — اگرچه ظاهر ایشان هست در نظر دلگیر
همیشه شکوه دارم از ناقبولی هرست — چو آن پدر که بود دایم از پسر دلگیر
و و فتنه را شوان سرکجان مردم را — ز تیغ بستن او دارم کمر دلگیر
طمع بریدم از آن لب او وقت سرنها — شنیده که شود شیر از شکر دلگیر
نگشت هرگز دل از حرف بدخشن سالک
که نیست هیچ از بانگ نوحه گر دلگیر

بکدام آن آرام جان در دل نمیگیرد قرار — طفل بازی گوش در منزل نمیگیرد قرار
گر وجاهت جذبهٔ شوقی شود چون کهربا — نقش پای خفته تا منزل نمیگیرد قرار
جوش خون من که سر از جیب خنجر میکشد — تا بگیرد دامن قاتل نمیگیرد قرار

نرگس

انگرم را کی بجا گستر توان خس پوش کرد — در لحد این طایر بسمل نمیگیرد قرار
تا گوش داد سینه ام از آب پیکان شد — اینقدر ها سیر و بادر گل نمیگیرد قرار
هیچو جانم در بدن چون خار در پیراهنست — تا در آغوشت نگیرد دل نمیگیرد قرار
نیست غیر از ذره پروردن مرا آفتاب — دست ساحت در حمایل نمیگیرد قرار
با قد خم دیده نتوان رنگ بو برخویش بست — این کهن دیوار از آن کهگل نمیگیرد قرار
بر امید جلوهٔ سالک ما کمن آغوش شوق
هر کران کشتی درین ساحل نمیگیرد قرار

کو صفا تنگ از سینهٔ ما سینهٔ دیگر — دیدن نتوان چهره در آینهٔ دیگر
ساقی بسر شیشهٔ مستان که میزده — شاید که نباشم شب آدینهٔ دیگر
مخمور دل ما سوختگان درد طلب نیست — این نور نتوان یافت بگنجینهٔ دیگر
تا دانه دباکشته ز سیلان خدانگست — مرغ دل ما خویش نکند چینهٔ دیگر
با لا مرای واعظ اسعر و رو ماغت — بر پایهٔ منبر منشر از زینهٔ دیگر
سالک ز غم سنگ طفلان سوخت و ماغت
هر روز شود طوطی آیینهٔ دیگر

باده از رنگ شفق باغ چو پیرایهٔ ابر — قرمزی پوش شود شاخ گل از سایهٔ ابر
زیور گوش صدف گوهر غلطان نشود — نده چشم گهربارم اگر مایهٔ ابر
زهر در کام شود طفل نباتات مرا — شکر آلود اگر شیر دهد دایهٔ ابر
جود کن جود که معراج فتوت اینست — بفلک چون سخاوت برسد پایهٔ ابر
گشت از جلوهٔ گل صحن چمن سینه باز — سینهٔ نیل پر طاوس شد از سایهٔ ابر
هفتش کاسهٔ بدریوزه دریا بزد — چشمه چشم تر ما شده همسایهٔ ابر
آب از خویش برارد چو گهر دانه ما — دیده کی دوخته بر دست تنگ مایهٔ ابر

مزرع طالع ما سبز نگردد سالک   پر شود دامن صحرا اگر از دانه بکار

اگر از گرم روانی عنان دم مگذار   قدم بوادی آرام بگلشن مگذار
عنان بگرد که گرد و شکسته ای از تو ولی   سوار گرد به پای خود و قدم مگذار
نثار کن چو صدف هر چه در گره داری   چو پشت ماهی بر روی هم درم مگذار
مده بغارت هر جا که خرمن مشک   بدست نسیم بآن زلف خم بخم مگذار
عنان شوخی مژگان بدست غمزه مده   بجان خلق جدا خنجر ستم مگذار
شکوه حسن بمیزان مهر و ماه مسنج   مدار پله تمکین بسنگ کم مگذار
زمانه گریه ماتم در آستین دارد   ز خنده ره سبو بر زمین شکم مگذار

بباغ عشق تو سالک هزار دستانست
ز غمزه تیغ بر این طایر حرم مگذار

ای غمزه ات ز تیر قضا پیش جنگ تر   در سینه ناوکت ز نفس بی درنگ تر
هرگز نصیب من نشود بوسی از لبت   روزی نه بوده ام ز دهان تو تنگ تر
دارد ز خشم ناز دو شمشیر بر کمر   مژگان فرنگ شوخی مژگان فرنگ تر
حرفیست اینکه شیشه و آهن ز شعله نرم   سنگین دلش ز ناله من گشت سنگ تر
بیجا گره بگوشه ابرو نمیزند   از گردشش نشد ز ترجوکان خانه تنگ تر
گل رفت از بس بچاک گریبان نشکند   پیراهن از قبا که شکیبند سست تنگ تر

سالک گل امید بهار جنون ما
از جوش داغ تازه بود لاله رنگ تر

بسکه مشق سازکاری کرده ام اجزای ما   بر سر آتش چو داغ لاله میگیرم قرار
کاش تیغ ابروی و دلکش کند زنده الله   هست چون قلعه گردون حصار الله حصار

رسید

از سموم هجر جانان بسکه میسوزد دلم   شعله وا کرده چو نیزم از گریبان شد غبار
همچنان خوناب حسرت میکشد تیر از جگر   میکنم گر رخنه دل را به پیکان استوار
آن چراغ بیکسم در بزم بیدردان که نیست   جامه ام از هر طرف آفات چون شمع مزار
مالک دار المحنت نیست آسان زانکه باید ساختن   از طلای قبضه شمشیر تاج شهریار

تکرار داری داشتم سالک درین اعجاز غزل
زود در گوشم سروش کهنه حرف اختصار

دارد مقام اهل فنا منزل دگر   هر موج ازین محیط بود ساحل دگر
ما صید دام الفت صیاد میشویم   ای بیوفا دل تو نباشد دل دگر
تا چند سوزد از عرق انفعال خویش   پروانه غریب تو در محفل دگر
راهی بدیر و کعبه ندارد امید ما   دارد عنان شوق مرا محمل دگر
یکجا شهید غمزه خوبان نگشته ام   دارد بهر دیار دلم قاتل دگر
جز در زمین سینه محنت سرشت ما   تخم وفا نمانده در آب و گل دگر

سالک چرا بخون نطپیدم سرخ رو
در کوی عشق نیست چو من بسمل دگر

ازین سراب جگر سوز پیچ و تاب مخور   بغرض اگر همه کوثر شده است آب مخور
نشینوان چو دوران کوچه آشنائی شد   مکرر بسر آن کوی آفتاب مخور
بغیر خون جگر در ایاغ دوران نیست   دهد ز کاسه مغفور اگر شراب مخور
نوال کاسه زرین بسفله ارزانی   نواله فلک از خوان آفتاب مخور
کتان شرم بخنده و رنگ می باز   می دو آتشه در گشت ماهتاب مخور
ترا که برق نفس رنگ بست جامه بهار   حیث چو شعله تصور پیچ و تاب مخور
ز ساز چرخ ندیدم نوازشی سالک   فریب نغمه ازین کاسه رباب مخور

بر جناح سفری تو شده منزل بردار
دیده از دیده و لب از باده و دل از دل بردار

خویشتن را مکن از فیض شهادت محروم
دامن عمر ابد از خنجر قاتل بردار

جسم خاکی تو آیینه خورشید نماست
گوهری هیچ در افتاده درین گل بردار

سهل باشد بتماشای جهان دل بستن
گر توانی ز تماشای جهان دل بردار

قدر اندازتر از ناوک مژگان تو کیست
از دلم یک یک این عقده مشکل بردار

بی دعا از دم رندان مجرد دارد
فیض تجرید ازین مرشد کامل بردار

نیست امسال رخ خورشید قیامت ایمن
تا بکی پنبه نداری ز تغافل بردار

مشکلست اینکه جهان مزرعه آخرتست
سعی در تخم نکویی کن و حاصل بردار

بسته دل نقش گرفتاری زلفش سالک
تو هم از گردن دیوانه سلاسل بردار

دل از کمند زلف شب تار بر مدار
دست از عنان دولت بیدار بر مدار

که آرزوی عیش مدامست دولت
لب از شراب و دیده ز دیدار بر مدار

در کار خیر حاجت هیچ استخاره نیست
تسبیح جز شکستن زنار بر مدار

ای لاله بهشت سوزان مرا ز رشک
داغش بغیر پرده ز رخسار بر مدار

گر تاب موج طعنه نداری درین محیط
با خویشتن سفینه اشعار بر مدار

سالک مدار دم سوزون که میرسد
قفل خموشی از لب گفتار بر مدار

گل دمی هر چه فرستاد یکی از یک بهتر
بوسه‌هاشان و لبم داد یکی از یک بهتر

کرده حیدر که ندانم که ز دام سر زلف
میکند مرغ دل آزاد یکی از یک بهتر

چمن حسن تو ای طوطی جنت دارد
سوسن و سنبل و شمشاد یکی از یک بهتر

شیوه دلبری و سرکشی و رعنایی
دارد آن حسن خداداد یکی از یک بهتر

مژه‌اش

مژه‌اش بهر رفو کاری زخم دل من
ساخت صد سوزن فولاد یکی از یک بهتر

وسعت مشرب این کو درین شیشه تنگ
میزند جوشش پریزاد یکی از یک بهتر

مدعی هر سخن سخت که بر گوشم زد
بود چون سیلی استاد یکی از یک بهتر

گر بدادم نرسد نغمه بلبل سالک
میرسد ناله بفریاد یکی از یک بهتر

گر نسیم آرد بسوی من شمیم از کوی یار
میبرد چون مرغ دست آموز رنگم سوی یار

گشته ناآرام نگاه آشنا ام میکند
هیچ آهوی ندارد غیر ازین آهوی یار

هرگز از سنگین دلی پهلو نشین من نشد
با وجود آنکه دارم خانه در پهلوی یار

باطن لی مطلبی دارم ز ظاهر صافتر
گشته ام آیینه سرتاپا ز عکس روی یار

عشق کی دارد چو سالک بنده شایسته
گشته مقبول نظرها گشته تا هندوی یار

چسان در بزم وصل او کنم جام تمنا پر
حباب آسا اگر دو کاسه ام از آب دریا پر

بشهلای کسی چون نرگس حیرانی نمی بینم
اگر عالم چو نرگسدان شود از چشم شهلا پر

چنان لبریز حسرت گشته چشم گریه آلودم
که از هر قطره اشکم میشود آغوش دریا پر

همان باشد کنار حسرتش از او خالی
اگر از جلوه یوسف شود چشم زلیخا پر

تکمل در جهان هستی مردی نمی بینم
درین میدان نباشد [illegible] پر

چه جای مهربانی کین دشمن هم نیکی
شد از کین و نفاق دوستان [illegible] پر

کلید گنج همت در شکنج آستین دارد
بود از قبضه شمشیر اگر دست تو [illegible] پر

کنارم گر تهی شد ز گلهای طرب سالک
بود از لاله‌های اشک من دامان صحرا پر

شد پر و بال جهان پا و در دام هنوز
عالم از سوز دلم میسوزد و خامم هنوز

شد سبوی باده نوشان جسم غم فرسود من / میچکد زهر نگاه یار از جامم هنوز
صد شب یلدا اگر ذوالطره در کاشانه ام / خط روی یار دارد تیره ایامم هنوز
پر بیم از انشاء ذوق جوانی در سرست / میتوان صد دسته گل بستن ز ایامم هنوز
مرگ هم مهر خموشی بر لب آخر نزد / شد قیامت این صدا می آید از جامم هنوز

در روش سالک سرایت کرده ذوق وصال
با وجود آنکه نشنیدست پیغامم هنوز

جان بغارت رفت و درد عشق در جانم هنوز / دل نماند و مبتلای داغ حرمانم هنوز
ز آتش دل گرچه نم در چشم حیرانم نماند / مایه صد بحر دارد ابر مژگانم هنوز
از علاقی گرچه دل کندم بجز وحشی نگشت / خار خار عشق دارد ریشه در جانم هنوز
عالمی را آب حیوان لبش سیراب کرد / تشنه لب در بند آن چاه زنخدانم هنوز
ذوق عهد خردسالی پری از یادم برد / میطپید دل از صدای سنگ طفلانم هنوز
خواب میدیدم کز آن لب کام میخواهد دلم / لب بشکر دو جدا از ذوق دندانم هنوز

جمع چون کرده دلم سالک که در اقلیم حسن
زلف شد معزول و من خاطر پریشانم هنوز

هلاک آن خط سبزم که دلرباست هنوز / بجاست شیوه عاشق کشی بجاست هنوز
به بلهوس نگشت قفل چین ابرو را / ترا که ناخن مژگان گره گشاست هنوز
کی از دمیدن خط کم شود صفای رخت / طراوت گل این باغ در قفاست هنوز
ز زنگ بهتست تر داستان گریزان باش / ترا که آینه چهره با صفاست هنوز
اگرچه سود گرفتست گرد شهد لبت / بخنده های نمکسوز دلرباست هنوز
صلای گرد کدورت غبار خطت / کرشمه خوش و اوش غمزه خوش اداست هنوز
اگرچه سالکا ز آن کوشیده وای طلب / چنانکه بود بدو تو مبتلاست هنوز

رسی دل

ای دل ز کریه طرح بهار ارم بریز / شمشیر موج باده و کشی خون غم بریز
خواهی که بر دهد شجر تاک نابست / همچون شکوفه بر سر مردم درم بریز
چون عرصه بر عدوی سپه دو رنگ شد / از تیر پر بچکن و از تیغ دم بریز
شاهان گدای همت مستان نمیشوند / می از سفال میکده در جام جم بریز
این دانه تا فنا نشود بر نمیدهد / تخم وجود خویش بخاک عدم بریز
خواهی اگر سر آمد و رنگین سخن شوی / از چاک سینه خون جگر چون قلم بریز

سالک ز شکوه چند شوی ادره دل نگار
اوراق این سفینه باطل بهم بریز

این بنای زهد و تقوی را بیکدگر بریز / نقش بنا راست باید باده در ساغر بریز
یار امشب ای رقص بازی در سرست / مجمری از گل بسوزان شمعی از عنبر بریز
لعب شیرین کاری خوبی بسر بر دوش / ازنگه ساغر بگردان از نمک شکر بریز
تا بیاید هر شکفنظری بسزای خویشتن / باده هر دم ز جامهای عشوه در ساغر بریز
من علاج مرگ را از زندگانی کرده ام / روغنی از شیشه پر باده ام بر سر بریز
هر مرادی داد بو و چند بن ندامت در قفا / آب رو در پیش این دونان همتان کمتر بریز

خوب روشن میکند سالک غبار آیینه را
تا توانی خاک کوی یار را بر سر بریز

با نیک و بد مصاحب بیگانه ام هنوز / بستم لب از حکایت و افسانه ام هنوز
شد عمرها که زان مژه برگشته طاقتم / خون میچکد ز ساغر و پیمانه ام هنوز
با آنکه بخت تیره بخاکسترم نشاند / آیینه تجلی جانانه ام هنوز
با قیمت سنبل زلف تو در سرم / زنجیر بر مدار که دیوانه ام هنوز
در کلبه ام شبی شده روشن چراغ حسن / بال فرشته ریخته در خانه ام هنوز

یعنی از اینجا
ناقص است
بهشت حرف

گرد آنکه سوز ما شبیان بر سر او دل — صد چند بوده شمع تو بر اندام هنوز
شد صبح و نور رفت ز چشم چراغها — پروانه گرد چراغ بر او اندام هنوز
هر جا که تخم سوخته بود سبز شد — گردان بتیغ برق کشد اندام هنوز

سالک بزیر بار گنه قامتم خمید
مشغول خاکبازی طفلانه ام هنوز

بکام عشرتم ای عافیت شراب مریز — ستاره سوخته را گل بجای خواب مریز
علاج تلخی کامم ببوسه نتوان کرد — عرق ز چهره میفشان شکر در آب مریز
مباد رنگ شکست خنده بر زمین ریزد — تو پیاله رخسار آفتاب مریز
دلی که سوخته آتش حسیت جنت — نمک ز شور تبسم بر آن کباب مریز
بجز ... دیدن نشان خوبی نیست — بجیب ... گل از دامن نقاب مریز
بود ز کاسه دریا بیاده شور ضیت — تو تنگ حوصله در ساغر حباب مریز
چو خرج روز و صالش نشوی ای اشک — چو عکس اخترها ... در آب مریز
گزنده ... اشوان مهربان به نیکی کرد — بکام عقرب جراره شهد ناب مریز

قدم ز مسلک اشراقیان مکش سالک
نظر که جوهر فرد است بر کتاب مریز

عشق ستاره هوسناک نکرد هرگز — شعله پراهن خاشاک نکرد هرگز
هر که پرواز ببال و پر آزادی کرد — بنده گردش افلاک نکرد هرگز
لب پر خنده و کم از رخنه کواری نیست — ای خوش آن دل که طرب ناک نکرد هرگز
زرفشانی سر خورشید با فلاک رساند — دست ارباب کرم خاک نکرد هرگز
تا بخون دل من دامن افلاک تر ست — زنگ این آینه را پاک نکرد هرگز
معصیت شوی بود اشک ندامت سالک — خجل آن دیده که نمناک نکرد هرگز

بیا و در دلم آتش ز برق آه انداز — برای دیده تو تر گریه بر او انداز
چو شبنم از گل گلزار عافیت بگریز — بر آفتاب نظر و شعله کلاه انداز
ز خاک میکده اکسیر فیض یافته اند — که گفت رخت اقامت بخانقاه انداز
کدام گل که درین بوستان شکفت بخند — نظر بوقت تماشای عرض ماه انداز
بپای وصل کرد در جهان عزیز شود — تو ماه یوسف بخت مرا بچاه انداز
بجز گدائی سلطنت نمی باشد — کلید گنج دو عالم به پیش شاه انداز

مپرس کز چه سبب تیره روز گشتی سالک
نظر بگردش آن نرگس سیاه انداز

شد از بهار دلم و بر او ز کار سبز — تا نام تو بهار شد از خط یار سبز
چون حسن سبز یار چمن سبزی نداشت — چیدم هزار سنبل و دیدم هزار سبز
باشد نشان که گشته آن نخل قامتم — شوخی که شمع می نهدم بر مزار سبز
از بسکه زهر خورده ام جام نغمه فلک — از خاک کشتگان تو خیزد غبار سبز
دارد و شمایل پر طوطی تذرو و موج — تا سرو شیره شد بلب جویبار سبز

سالک هزار فصل برین بوستان گذشت
از خاک ما نگشت درختی بهار سبز

گل لب اشارت بجوان سرو افشاند باد چنگ بزن — ساقیا برخیز و لعل سوده در ساغر بریز
پا بقید منت صبار چشم نرگس می نهد — بسکه در مصر گلستان یوسف گل شد عزیز
گر برانگیزد قیامت خوش گل بشود عجب — گر خروش بلبلان برخاسته سوز ستخیز
می زند نرگس بسوی لاله چشمک در چمن — گر شراب لعل جام خویش بگذارد مریز
سینه را و شر مرد آن کی شود و بنای حج — کس نبندد در شبستان شعله را راه گریز
وحشیان زنگ مه بر خود پیلی گر لازم کنی — ره و سیاهی چون نمک در چشم ارباب تمیز

بان مده از راستی آیین تقوی را ز دست — تا بدست جیب پاره نامه ات از رستخیز

مشو سالکا یا آن آورزوی در کار خویش

کار گر بر قبضه خود نیست هرگز تیغ تیز

ای ختم بر کرشمه شوخت ادای ناز — بر قامت تو دوخته خوبی قبای ناز

ناز تو چو روشن ز لطف تو مهر دوست — دیگر چگونه جان ندهم از برای ناز

دادم دلی و دو نیم ز هجران و بشکنم — نی طفیل عشوه و نی فدای ناز

در دور خط نهایت ناز است حسن را — این طرفه تر که هست ترا ابتدای ناز

تا گوشه گرفته ز چشم تو ناز شوخ — ناز دگر نشانده بهانه ام بجای ناز

مقبول ناز کشی اوشد نیاز من — بر آسمان چرا نرساندم دعای ناز

سالک کشی اگر نه آن که گلستان خویش

چون من نداشت بلبل بستان سرای ناز

ای ارغنون دگر که دست ساز عشق ساز — گشته تا از کاشته دل نو سرم چنگی نواز

دل دعا پیوسته در محراب ابروی بکنم — قد شو و در دل برپای عمر کاشت ای ناز

در قبای سبز آن شیرین شمایل را ببین — گر ندیدی در گلستان رعونت سرو ناز

یکدم از اف نه زلف تو فارغ نیستم — کوتهی در داستانم نیست شبهای دراز

خوانده ام از دفتر پروانه و طوطی تنگ — قصه فرهاد و شیرین شمع سوز و گداز

هر چه جز معشوق در دل و تحسین با همه — در بساط عشقبازی گشت چون بشکار

نالهای عندلیبان بد نگو نشنت تنگ — بشنوی گر نغمه کبکی می ز چنگ ساز

انگه در هر جلوه ای از خویشتن دل می‌برد — هست ای دل تنگ نظر تا زان عالم مجاز

کی سرم یکدم جدا میکرد دل فتراک او — تا قیامت دست جو دست دامان دراز

چون بمجلس شد آمدی حر ان جنون لالا — کوه را رقص الجمل آموخت از راه مجاز

خاک ره شو تا غبارت آسمان جولان شود — زانکه شبنم گرد و از افتادگی گردد فراز

بهر طاعت کی کند سالک اطاعت پیشگی

تا نباشد طاق ابروی تو محراب نماز

جوهر شمشیر مردان داغ جان کاهست و بس — تیر روی نرکش خونین دلان آهست و بس

هر که بود از ساغر عشرت دماغی تازه کرد — دست ما از دامن وصل تو کوتاهست و بس

کس چراغ تیره بختی همچو من روشن نکرد — شمع بالینم درین شبها همین آهست و بس

از جمعیت دنیا پریشان خاطریست — آنچه میماند ازین خرمن بجا کاهست و بس

هیچکس را نیست همراهی سالک نگرد

در ره عشق تو با او سایه همراهست و بس

هر چه غیر از نام باقی در جهان واهست و بس — از نگین چیزی که میماند همین نامست و بس

نیست چشمی کز هوسناکی بعیب آلوده نیست — دیده پاکی که دیدم چشم ماهست و بس

زان لب شیرین تکلم شود تجان غرامی — او دعا چیزی که میخواهند دشمنامست و بس

آرزو در دل کرد و چون گشت حسرت میشود — حاصل نخل تمنا میوه خامست و بس

وادی ددی که باشد کام و بیناکرده ای — پیش پای مردم آزاده یک گامست و بس

گوشه امنی که فارغ بال بتوان زیستن — چاره دیوار قفس یا حلقه دامست و بس

از چه سالک زخوبان بر نیاید کام دل

قفل این در کلیدی وار بدرامست و بس

چون خال لب دیدی حیاتی ندیده کس — چون آن پسته تو حب نباتی ندیده کس

نقد صبوریم بتعدی گرفت حسن — از خط سبز یار براتی ندیده کس

هر جا که حسن جلوه کند عشق حاضرست — بی چوب بید شاخ نباتی ندیده کس

از دل برید دیده و از دیده سوی دل — چون حسن او جهت و صفاتی ندیده کس

جان تازه گردد در قدمت آب زندگی   هرگز باین ادا کسی حرکاتی ندیده کس
دل بر قد خمیده شبنده در رنگ عشر   بر روی پل مقام ثباتی ندیده کس

سالک نه ناله فرم جلی در فخر فلک
زین دام پرفریب نجاتی ندیده کس

تا داغ تو بر سینه نهاد این دل مایوس   شد آینه زاری همه تن چون پر طاوس
از رشک تو آهم که در آئینه بپیچد   ترسم که شود محو در بر دامنش افسوس
هر رگ در این باغچه صد رنگ نوا داشت   من زاغ برون آمدم از بیضه طاوس
هر جا که روی شهره و آب روان باش   چون خاک مرو در ره و دامان برهمن بوس
با آنکه گل پیرهن شاهد قمر هم   گرد سر یک شمع نگشتیم چو فانوس
محکوم ز سلاطین شده هر جا که عزیزیست   بعد چه کس ایران نشود کشته پر طاوس

آن ظلم که سالک بمن از چشم بتان رفت
از قتل سیاوش نرفتست بکاوس

تعلیم بازی که گرد دلم جانان دیده و یافتش   نگه در آب گوهر غلطد از روی عرق افشانش
نه خود در زمین شد تو کس بر زمین ادام نگرد   الا یا میرود دنبال صیدی چشم فتانش
سیاوش کن کفم حرف ناوادری بنشانه   دران مکتب که شوخی میدهد در رشق اوراقش
نه راه بیرون جان از نگاهش میخواهی   که آتش میزند در خشک و تر خوی غضبناکش
بدست طفل شوخی داده ام در عشق زنها   گریبانی که ناداران محشر میدهد چاکش
دران وادی بدام آورده ام شکین غزالی را   که از شوخی بجون حلقه بازی میکند خاکش
برای صید دل سوی بیابانی در تعلق دادم   که چشم مردم ما بر یکی پیچد کمند دامنش
ز سر خوش لب ساقی شرابی در قدح دادم   که بازی میکند با عقد پروین خوشه تاکش
بزیر تیغ او از برق آهی سوختم خود را   سیاه و قطره خونی چکید بر دامن پاکش

ام

حسیه

چو صد هوشیار بی محور سالک نیست راحت گنج   که در کام حریفش عافیت زهر است تریاکش

برای ترک وحشی صید گردد تحریرش   که سر زنده تو از غلاف شمشیرش
گره حسین که ابروی او نمود از دست   کمر بکشتن من تنگ بسته شمشیرش
سپند آتش غیرت شود دلم از رشک   اگر کشند بلا بر که لاله تصویرش
کدام صید که پروانه چراغش نیست   چراغ روان رود از خانه کمان تیرش
من و جنون رسای که چون تکو پیچد   کشد بگوش فلک حلقهای زنجیرش
کباب ریشه آن مجرمم که در عرصات   پر و بیال ملک اشکهای تقصیرش
اگرچه حیله ندارد دکان حلقه چرخ   خطا نمیشود از صید مدعا تیرش
نخود کمان رهای پیر زمین دوی   که دام دانه تو وطره گره گیرش
زهم گسسته شد ان مضطرب بتنگی او   کسی که نیست چو سیماب آب در شیرش

گره بری سالک علاج از سودای
که کشته نجنب سه بوی کمان زنجیرش

مست غیرت گشتم از ذوق شکر خندیدنش   کار کیمیام لب میکند بر دیدنش
شمع داغ جوهر صبح بنا گوش ترا   بر سرم باشد بگو هرگز توان سنجیدنش
بر جگر از غیرت پروانه سوزد داغ رشک   مرغ روح از برای گرد سر گردیدنش
نامه ام را اگرچه میخواند بنخواند بلند   تا نفهمد غیر مضمون سخن فهمیدنش
میتوان پاکی ز بی قدری بخاک انداختن   در اشکی را که باید با گهر سنجیدنش
همچو عمر رفته کو را نیست راه بازگشت   آشتی را پی ندارد دی سبب رنجیدنش

نیست چون سالک شهیدی در شهادتگاه عشق
میتوان صد رنگ گل چیدن ز خون غلطیدنش

ترکی که فریب مژه‌ها کرده دلیریش — تنگست کمانخانهٔ افلاک به تیرش
مرغ دل ما را قفس آمد ز جفا کن — تا گوش کنی نالهٔ بلبل ز صفیرش
از کوثر و تسنیم شکیبش نتوان داد — طفلی که بود چون جگر شکر از شیرش
با فقر قماشیست که طراح طبیعت — انگنده به دیبای ختن نقش حصیرش
چون عور کنی دولت دوران ز دنیا — هنگامهٔ طفلان بود و میر و وزیرش
از بخشش بی‌موقع سلطان بحذر باش — یوزیست که اگر کاسهٔ سر است پنیرش
زهپنده و مردان نبود زینت دنیا — بگذار به این زن صفتان رخت حریرش

سالک گل آرام بود زخم خدنگش
خوش وقت شکاری که رسد بر پر تیرش

شد دل ما و طلب از لب ساغر نوشش — گوش بیجا گشته حلقهٔ جان در گوشش
آب گوهر شود از دیدهٔ خورشید روان — هر کجا جلوه کند سرو مرصع پوشش
دل که در پای کشش سرخوشی طاقت بود — لب او داد به تاراج تبسم هوشش
آتش شوق بیازیچه نکرد خموش — این نه خونیست که تا حشر نشیند جوشش
اشک حسرت شده شبنم همه در دیدهٔ گل — گفته آیا چه سخن مرغ سحر در گوشش
حلقه شد همچو کمان قامتم از بهر بها — کمر موی میان تو نشد آغوشش

گرچه مو بر سر سالک شده چون پنبه سفید
جا بهی پنبهٔ غفلت نکشیده از گوشش

بخت آن کو که شوم کام روا از شکرش — نیشکر وار کشم تنگ در آغوش کمرش
نالهٔ بلبل و فریاد سحرگاه منست — رشته را که بود آبلهٔ دل گهرش
چون نسیمی که دود در عقب برگ گلی — ناله دارم به پیمان ز دگه دود برابرش
عیب سالک ز رشتی‌اش اگر ندیدی از خلق — تختهٔ سیکرد گر آینه دکان هنرش

تا بگردان نگهر و خط طپانچه‌ست خویش — خود نمائی نکند شمع گر از تاج زرش
ور اشکست نشود در نظر خلق عزیز — خود را در گره چشمی نزند تا گهرش

لب چو مردان نگشت بد بشکایت سالک
تحقیق اگر ز دشنهٔ الماس کشد بر جگرش

بران موی کمر پیوسته لرزانست شمشیرش — کرم پیوند با سر رشتهٔ جانست شمشیرش
سراپا در لطافت چشمهٔ خضر است پنداری — بدستش همچو موج آب حیوانست شمشیرش
شرار شعلهٔ بیطاقتی گردید جوهرها — زبس در آتش از خون شهیدانست شمشیرش
چرا کیدم لب از دندان چو جوهر بسته دارد — مگر از قتل بیدردان پشیمانست شمشیرش
چو بر گلگون نهد زین و دست بیدادش کند — که وقت سواری برق جولانست شمشیرش
نظربازی بخون گرم قربان کشته دارد — که از جوهر سراپا چشم حیرانست شمشیرش

مرا در خاک و خون گلگون قبایی میکشد سالک
کرده‌ام سرخ رو از خون مردانست شمشیرش

ناز پرور و هوس چون عاشق خود در میان باش — گرد هر محفل مگرد و عود هر مجمر مباش
چون چنار از گرمی سوز درون آتش برآر — فی المثل گر تیغ جوهر بینی که بجوهر مباش
همچو طاوس از عجوبت است رنگ حرف — مرغ تصویر نگارستان بال و پر مباش
گر نگیری دست عاجز خار در راهش مریز — گر نباشی مرهم زخم کسی نشتر مباش
منت گردون مکش با ساغرت ار کرده شکست — چشم بر دوار الایوان خالی اختر مباش
زیر گردون خویش را از تنگدلی کلفت مکن — همچو اخگر زیر این مشت خاکستر مباش
نسخهٔ اغوای عالم قابل شیرازه نیست — از برای عقد صحبت رشتهٔ گوهر مباش

همچو گوهر چند کن سالک که دل پرور شوی
چون صدف تا میتوانی دون و تن پرور مباش

با خیال چشم خواب آلود او بیدار باش | پاسبان بزم مستان گشته هشیار باش
عشق را نتوان بزور بیخودی بر خویش بست | در سر شوری اگر پیچیده‌ای دستار باش
خویش را چون مور پامال گرانجانان مکن | ور گزند خصم بدگو هر زبان مار باش
بر نوای بیخودی زن چون هجوم آرد غمی | در بلند و پست عالم ای هوشیار باش
همچو آب از ساده لوحی راز دل بیرون مده | همچو خاک از بردباری بهر امانت دار باش
کیفیت غافل مشو از پاس جانان داشتن | شمع را پیراهن فانوس گل را خار باش
خویش را پروانه شمع نظربازی مکن | هر کجا محرم شدی چون صورت دیوار باش
وادی سرگشتگی را چاره جز تسلیم نیست | در بلا ثابت قدم چون نقطه پرکار باش
هرچه گفتی از سر آزادو و تشویش بر گمراه | معنی گفتار اگر فهمیده‌ای کردار باش

سالک از فکر جهان مردانه می باید گذشت
در جهاد نفس چون شمشیر لنگر دار باش

شمشیر کینه بر رخ هر سخت جان مکش | چون تیغ کوه منت سنگ فسان مکش
با بی‌زبان مجادله در گفتگو مکن | بر روی هر که تیر ندارد کمان مکش
پروانه وار بال و پر خویشتن بسوز | منت برای خار و خس آشیان مکش
مانند تیغ برق مشو سرمه‌ی نیام | آئینه باش و منت آئینه‌دان مکش
هستی چو نارساست تلاش طلب مکن | بازو اگر بلند نداری کمان مکش
با این جگر که سینه افلاک بر تخیر | رستم اگر نه‌ای ستم هفتخوان مکش

سالک نشان ز یوسف مقصود کس نداد
دیگر براه مصر امل کاروان مکش

مرغ دل ما ساخت بذوق قفس خویش | تا بال و پر افشاند چو گل در قفس خویش
بیهوده چو طفلان مکش قدم برق کمی است | چون طفل مکن گوشه دامان فرس خویش

وارو

وارو همه دم این دل دیوانه بشورم | چون ناقه بوجد آمده‌ام از جرس خویش
از ضعف بسر خانه آهی نرسیدم | نرسم نرسد ناله بفریاد رس خویش
بحرم من و موج جز استغنای بلند است | در سینه چو گوهر و آب ندزدم نفس خویش

سالک نظر از دل چو کشی عیش جهان ست
شکست ازین باده خمار هوس خویش

سر تو و عاشق سرگشته چرا گردد سرش | خط آزادی پروانه بود بال و پرش
من و او دایره و نقطه پرکار همیم | او بگرد دل من گردد و من گرد سرش
بسکه آمیخته با رنگ حیا بوی گلش | پیرهن چاکی عاشق نشود پرده درش
بگذر و گر شب وصل تو باین کوتاهی | با جهانی نرسد دست دعای سحرش
نازک اندام من از بسکه نزاکت دارد | نتوان دید بهوس بست بموی کمرش
کر بگردش ننهد چرخ بجا و اندازد | یوسفی را که باخوان سپارد پدرش
چشم تو کیسه‌ها ان در پی دنیا باشد | همه گر سنگ عزارش شده همچون گهرش

یار چون پا نکشد از ره یاری سالک
اشک من شیشه دل ریخته در رهگذرش

ولا گر اهل هوس با تو رام و اند دلش | بحیر اوست که او از تو میرماند دلش
کمند جذبه ملایم فریب او مایل | بهر طرف که کند میل می‌کشاند دلش
بباغ حسن نهالی که میوه رس باشد | باهتمام نظر زود میرساند دلش
برون ز حلقه زلف تو نیست جای دلم | هزار بار ازین دام اگر براند دلش
چگونه رام کنم نازنین غزالی را | که صد حریف نظرباز میرماند دلش
هزار مطلب نایاب در دلم گره است | چو نامه که شود پاره و نخواند دلش
چنین که خال و خطت را بشکست دلش | بر و ز سرمه چشم تو می‌نشاند دلش

همیشه بر دل و جان بسته‌ام خدنگ ترا / چو کودکی که در آغوش پرور اندازش
ز ضعف مشت غبارم هزار جای نشست / نشود ازپی آرام میدو اندازش

چگونه در دل معشوق جا کند سالک
کسی که از در دلها برون راندازش

بر فنای خویش بهره فتری بکش / هرجا که حرف تیغ برآید سری بکش
گر آرزوی عالم حقیقت است ار رشد / برق فنا بخرمن بال و پری بکش
زین مشت خار بیش جفا بر جگر گذار / چون شعله از غلاف تو هم خنجری بکش
گر نقش وصل یار چو آئینه بسته / گردون با نشاط پری پیکری بکش
خط مسلسل وحدت نقش بود / بر صفحه وجود تو هم مسطری بکش
غافل مشو ز نشاء خوناب جگر / بنشین ازین شراب تو هم ساغری بکش

قربان تیغ ار شدن عید عاشق است
سالک بعید گاه شهیدان سری بکش

آنکه با دل نگفته‌ام نامش / مردم از انتظار پیغامش
خط سبزش بهار و من چمنش / لب لعلش شراب و من جامش
روی او گرچه رفته از نظرم / از زبانم نمی‌رود نامش
ای که دل بسته‌ای بخال و خطش / خبر کرده دانه جست و دامش
دلبری ساغریست از دستش / جا نگیرد بدیده بر اندامش
نشاء باده میدهد حرفش / چون نشیند بروی گلفامش
بد حاکر چه مرده زنده کند / بشوان مرده بهر دشنامش
برده از بسکه نام شاخ گلش / شاخ گل شد زبانم از نامش
زلف صبا دهد گره راست / خود بخود حلقه میشود دامش

دل سالک ز شکوه‌ها بری است / مزن انگشت بر لب جامش

بسرم بتخانه سود و دلم بتخانه آتش / دماغم چون سمندر گرم از پیمانه آتش
ز خوبان یار سرکش گر نداری شکر طالع کن / که سوز و سعت اگر بلبل شود پروانه آتش
جدائی کی کند معشوق از عاشق که ممکن نیست / بغیر بیدم برابر شعله را از خانه آتش
چرا پروانه هر جانب بغفلت میرسی / شراب سرخی خور دست از پیمانه آتش
ز دنیا حاصلی بجز رنج تجنی نیست ظالم را / نباشد غیر خاکستر متاع خانه آتش
نگردد فارغ از سوز محبت تا دم مردن / نباشد هیچگه بی همت مردانه آتش
بظالم هیچ نقصانی ندارد آفت گیتی / شود از باد روشنتر چراغ خانه آتش

ز اشک و آه آئین بسته سالک دیده و دل را
که جز تنهای آن از نیست در بتخانه آتش

خصم معنی را که میخندد خوش بر گوهرش / با وجود رعشه در تحسین می جنبد سرش
مور و خلش مار و مارش اژدهای میشود / وقت غم هست همچو افعی گرامی کوبی سرش
رفعتش را آب بی شرمی ز سر خواهد گذشت / گر سفیدارم بدست آور دامان برش
گر هنر باشد جبلی مینماید خویش را / تیغ اگر مصری بود پنهان نماند جوهرش
نیست با هر گوهری پیشانی و زر یتیم / عیسی باید که مادرزاد باشد گوهرش

سالک این آئینه دل گر کنه کردی سیاه
موج اشک و نالهای شب بود روشنگرش

خواهی که سر بلند برای یگانه باش / چون آفتاب گوهر تاج زمانه باش
گر در شمار بلبل و پروانه نیستی / چون مرغ خانه در طلب آب و دانه باش
خواهی که همچو برق شهرت علم شوی / سر خوش جان نشانی خود تازیانه باش

چون بلهوس بحسن تو و ما یه دل مبند — چو بر شناس کوهر این کارخانه باش
گر بایدت که محرم زلف بتان شوی — خاک چون نسیم و دور و هم شانه باش
چون مرد مکه خانه خود پا برون منه — محسود روزگار و عزیز خانه باش

سالک چو قفل بر در دهان گره مشو
در فتح باب جود کلید خزانه باش

آرام دل اگر نشدی نور دیده باش — یا نور دیده دل محنت کشیده باش
ای شوخ چشم صید دل بلهوس مکن — عنقا شکار طایر رنگ پریده باش
گر عاشقی طبیعت معشوق واگذار — ناز آفرین مباش نیاز آفریده باش
مست کشش بهار و خزان چمن مشو — در باغ روزگار نهال بریده باش
تن در مده بصحبت ابنای روزگار — در بحر صدف چو گوهر غلطان بریده باش
حوا ای ز موج خنجر بلا شکند دولت — در گوشه چو آب گهر آرمیده باش

سالک ادب ز مردم فهمیده یاد گیر
در گفتگوی عیب زبان بریده باش

هست در وادی شوق تو سر از پا در پیش — هیچکس نیست درین بادیه از ما در پیش
چون نسوزد نفس برق ز همراهی ما — خضر ره بر اثر و منزل عنقا در پیش
چون علم هر که درین معرکه ثابت قدم است — هست از قوت بازوی توانا در پیش
نرسانی سبب این باد به ظلمت خیز — تا چراغی نبرد ز ای شبها در پیش
گر چنین چشم بتان خام کند بیماری — ننهد نسخه اعجاز مسیحا در پیش
چون حباب اگه درین بحر بجو در گردد — می نهد آینه از دیده بینا در پیش

دل چسان جمع توان کرد درین ره سالک
خوف عقبی ز پی و محنت دنیا در پیش



عاشق

عاشق نبود دغدغه حور و قصورش — گر باز پس از مرگ رود بر سر گورش
چاک دل بلبل ز نمک انباشته پیشه — هر غنچه اگر خنده زند بسته شمارش
شوخی که خرابات کیفیت خویش است — از ساغر آیینه بود جام بلورش
زایل نشود تیرگی از اختر بختم — گر غوطه دهد صبح بسر چشمه نورش
خون چشم تو بیچاره درین شهر که دیدست — گر خوردن خون بیش شود ذوق حضورش
صحرای قناعت همه گنج است انگس فقر است — بر دست سلیمان نبود دیده مورش

آنکس که برون آمده از خویش چو سالک
ترا کی پیمود از همه سو منزل دورش

مانند مور ریزه خور خوان خویش باش — در پیشگاه فقر سلیمان خویش باش
تا میتوان چو شمع ز پهلوی چوب خورد — در بزم بینوای مهمان خویش باش
در قید آب و گل چو چند پروران مکان — از خود برآ و آینه شان خویش باش
هر سوی خود بشعله آهی حواله کن — شبها چراغ گوشه زندان خویش باش



چین شد کمند خیره نگاهان ز هر طرف — ای آهوی رمیده نگهبان خویش باش

سالک ز بیراب رخ نظم پیش ازین
مداح چون نماند ثناخوان خویش باش

حیران نبود مرد ز قید هنر خویش — طاووس اسیر است بلکه دام پر خویش
افتاد ز پا تحمل مرادم به نسیمی — چون شمع شدم کشته باد سحر خویش
کی در چمن غلغله کند بال فشانی — مرغی که بود باغ گلشن زیر پر خویش
عاشق همه یار شود چون ز خودی رست — پروانه نگردیده بجز گرد سر خویش
بکام لب خود واز کمیدن نگذارد — مهمان شده آن شوخ بشیراز شکر خویش
در خلوت ثابت قدمان محرم رازی — چون شمع کنی قطع نظر از سر خویش

اینجا گل باغست و درینجا گل داغست — زنهار مکن تکیه چو ماهی بزر خویش

نبلی زلی چهره مهر و رست که سالک
از صیت سمند [illegible] بروی مهر خویش

بان طعن صورت کار باشد گری [illegible] — هم اشارت سام عبارت هم قلم هم نامه باش
همچو گل در پیرهن هر اوراق [illegible] — در نهاده و در قرآن چون سرو یا یکی [illegible] باش
هر کجا [illegible] که رویی در آید گوش شو — هر کجا بوی محبت علو [illegible] شامه باش
میتوان [illegible] بر شجر [illegible] — این مراتب چون مسلم [illegible] علامه باش
بابر از جامه باید باطلس [illegible] — [illegible] بهره باشی با قبول عامه باش
چون نگار از پرده شرم و حیا بیرون میا — همچو [illegible] بوی گل باد [illegible] باش

[illegible] چون [illegible] طفلان در سخن [illegible] سیاه
[illegible] چون زبان خامه باش

چنین [illegible] مژگان [illegible] — چو مژگان میتوان [illegible] چشم [illegible]
[illegible] بلبل [illegible] صیادی — که [illegible] بلبل باز [illegible] غنچه گل [illegible]
[illegible] جام تهی [illegible] حریفان سرو [illegible] — [illegible] چشم [illegible]
[illegible] چشم غزالان [illegible] — سیاهی [illegible] چشم آهو [illegible] ناز [illegible] — می نهد منت
[illegible] اقبال [illegible] — [illegible] که [illegible] سرو [illegible]
[illegible] سینه [illegible] — قلم از موی چینی بسته گو [illegible] نقش [illegible]
[illegible] مطرب [illegible] — اگر سازی [illegible] جان [illegible] ابریشم [illegible]

[illegible] صیاد سالک [illegible]
[illegible] در قفس [illegible] مرغان خوش [illegible]

[illegible] گل [illegible] — [illegible] زنده [illegible] رفتار [illegible]

زبد بجهر چو خرابات چشمش نشود — گر چنان چوکش ای حسن [illegible] سر شار کش
آب باز و دیده و خورشید قیامت گردد — بر جلا گری [illegible] آینه جوهر دار کش
[illegible] و گر نشود [illegible] و از خاک — [illegible] زمین [illegible] رفتارش
اشک بر غربت [illegible] بلبل [illegible] — غنچه [illegible] و [illegible] منقار کش
سر [illegible] و [illegible] زاغان [illegible] — [illegible] که [illegible] دارش
تعلیق طوطی نشود [illegible] سخنی — خو [illegible] منقار کش
یارب آن شوخ که هرگز غم غربت نکشد — [illegible] سلامت [illegible]

اشک [illegible] از دیده [illegible] نکشد
[illegible] [illegible] کش

بخاطر [illegible] مرغ دل [illegible] — [illegible] سر [illegible]
لب [illegible] العطش [illegible] آب [illegible] — [illegible] آب [illegible]
زبس [illegible] حیا محجوب [illegible] دیدار [illegible] — [illegible] دیده [illegible]
چنان [illegible] هجران [illegible] دارم — که [illegible] کش
توان دل [illegible] چراغ عافیت [illegible] — [illegible] چون [illegible] کش
سواد هرکه [illegible] آینه [illegible] روشن — اگر [illegible] از حسن [illegible] کش

[illegible] سالک
[illegible] کش

[illegible] لطافت [illegible] دوش — [illegible] چون باشد [illegible] گر این باشد [illegible]
[illegible] زبان باز [illegible] مژگان [illegible] — تبسم میکند [illegible] از لبهای خاموشش
هم [illegible] گل [illegible] — [illegible] غنچه [illegible] میگیرد در آغوشش
اگر یک حلقه باشد کعبه را [illegible] — [illegible] حلقه دارد کعبه زلف [illegible] گوشش

مدام حیله گر دام ز دام خود وحشی غزالی را   که با شیران کند روباه بخواب خرگوشش
علاج فتنه کی با فسون کی توان کردن   نخواهد با این افسانها خون سیاوشش

چسان هشیار گردد سالک از مدهوشی پرستی
نگاهی میکند بیهوش از و دری هوشش

برو ز جسم و غلط کار معنی جان باش   ز چشم خلق چو لو در نظر گریزان باش
تلاش الفت مردم مکن چو نکهت گل   بهر کجا برسی از صحبتش گریزان باش
باین سیاه درون صفای دل مطلب   درین جزیره ظلمات آب حیوان باش
تاب رو همه جا بگذران چو موسم گل   بهر کجا که رسیدی دو روز مهمان باش
مزن چو قطره باران بسنگ هر خویش   تلاش کام صدف کن چو در غلطان باش
چو یار طرح غزلهای عاشقانه کند   تو هم بذوق سخن بلبل غزلخوان باش

گران فروشی تمکین چه میکنی سالک
چو جنس اهل هنر خوب باش ارزان باش

رسید صبح ز نکهت انتقام خواب بکش   بدست ناله ز رخسار گل نقاب بکش
ز سیر آینه سرمست جلوه کن خود را   می دو آتشه از جام آفتاب بکش
بجز شراب کسی دستگیر مردان نیست   بگیر دست از این عالم خراب بکش
گر از تو غم بسیه روزی انتقام کشد   تو هم بیاد لب شبهای ماهتاب بکش
ز حرص آز و وصف چون بهم در افکندی   کنون به پشت بخواب و لنگر خواب بکش

کمر بنوک قلم سفته بسی سالک
کنون چو رشته مکافات پیچ و تاب بکش

نکنم ز ناله منعش نه هم بگریه بندش   که ز دو است بگو ز وادی بلند اتفاق زند خندش
ملکان خدا نگه کمان بکمین کنند کاکل   که جهد ز پیش پرسش که رها شود ز بندش

تعد

تو بوقت لی سواری شده خوار ابلق بدل   جگنی اگر ببینی سواری سمندش
بدواند و رخشش چو لان نگه ستان کند ازش   شهادت و با سیه ان مژهای تیغ بندش
چو کشد هوای میدان بهزار عشوه ورزد   شکر از رم غزالش نگه از خم کمندش
نه قیام سرو خواهد نه نوای قمری طوبی   بکسی نمی رساند سر قامت بلندش
همه ناز بهر عاشق بحیا اشیاز و رادی   تو که هیچ بر نجوز وی بدل نیاز مندش
ز هوای بزم وصلش چه قدر زجا در آیم   که نشسته ام بر آتش ز ترانه سپندش
باسید بخت میشکن دل صد هزار مطلب   که بسر ز وی نیرزد گل طالع نژندش

همه فصل باغ سالک روش بهار دارد
که ز هر خزان نیرزد گل شهرت بلندش

گرچه گل نازک مزاجی چون زنان در خانه باش   گر ز بلبل مشربانی دست بر پروانه باش
عهد با هر کس که بستی گرو بد عهدی مکن   در محبت سخت پیمان در وفا مردانه باش
کوه تمکین شو چو صید بر و باری هشیوی   چون بفیض خاکساری ها رسیدی از ...
خواجه جان از بهر اسباب تعلق میکند   از تعلق گر تو هم دل میکنی مردانه باش
انتخاب معنی بیگانه بهتر میکند   در میان اهل عالم معنی بیگانه باش
همچو بوی گل که دارد غنچه تنگش در بغل   تا نفس باقیست با معشوق در یکخانه باش
عمر چون دنیا پرستان صرف آبادی مکن   طالب گنج فراوان سالکا ویرانه باش

نشه گر هست سالک از خرابات نشاطش
چون خم می خوش نشین گوشه میخانه باش

خرامان چون صبا هر گز شگفته ره ببستانش   که از هر شاخ گل دستی بگیرد طرف دامانش
تعالی الله ازین خوبی چه حسن لی نثار است این   که یوسف گرد کاروان دیده باشد در بیابانش
نباشد شرط ره از گلستان گشتی دل را   ز سیل گریه اشک میدهم من هم بطوفانش

بسان ذره سرگردان کند اجزای عالم را / زمه چون آفتاب از مشرق چاک گریبانش
چو بر گلگون نهد زین مهر و سید الشفق خواهد / شکار دل سوار بی‌بها بود و کمین ستانش
اجل هم جان نخواهد برد بیرون از سر تیرش / کمان قبضه را چون زه کند برگشته مژگانش

ولم سالک ز رشک راحت آن شمع میسوزد
که بر لب تشنه از صبح صادق میرسد جانش

گذشته از سر من گرچه آب شمشیرش / ز سینه داشته نکند دست حسرت تیرش
اگر ز ناله برارم سر نهان را انگشت / تمام خون شود از زخم آب شمشیرش
مصور ارکشد اوراق نقش رنگ ابو بست / که غوطه در عرق شرم خورد تصویرش
دل رسیده شکیبا نشد دران خم زلف / فزود علاقهٔ دیگر جنون ز زنجیرش
زمانه مختصر از نسخهٔ حسن جانفزایش / برون سیاه ز بستان نگه تحریرش

قریب شاهد دنیا عبث مخور سالک
رود بجلد پری غول آدمی گیرش

چنان افتد که دیگر بر نخیزد ناله از جانش / اگر بیچاره افتد در چاه زنخدانش
بجان بهمین در عشق او دل بسته‌ام دارم / که قربانی کنم روزی برای عید قربانش
نشسته از دو سو چون شانه تیر ناله‌ام در دل / چو دست شانه سر برکشی از زلف پریشانش
مران سیب ذقن رنگ صفامست ... غلطه / چو آن گوهر که از باب نظر بینند غلطانش
بچشم مردم باریک بین از ناز بنشسته / غباری کز زمین برخاست از هنگام جولانش
دل عاشق زکفر عشق ایمان تازه میسازد / فرنگی بچه‌ای کو تا کنم از نو مسلمانش

ولم از شکر خوبان آید سالک نیاساید
اگر بر نعمت وصل افزوده سازند مهمانش

سروی خرامان سرو و چون لاله رنگین منقش / با خون عاشق نچکد از دامن پیراهنش

[illegible]

در کردم از زلف طوق بست از هر حلقه / قمری اگر از طوق خود لافد سر بس از گردنش
با این حیا کز بوی گل صد پرده پنهان میشود / چون آب گوهر شوان از پیرهن اندر تنش
همچون صبا از خدمتش یکدم نگردم جدا / هر جا که آن گل سر فرو دوست منت دامنش
سور گلشنی کان شاخ گل بند گریبان وا کند / گل غنچه گردد از حیا چون تکمه پیراهنش
از داغ دوری همچو نی گر خشک گردد پیکرم / چون چنگ نای رگهای جان باید شنیدن شیونش

سالک چسان دل برکنم از خنده نوشین لبش
بوی وصال دوستان می‌آید از خندیدنش

چنان ز نو دوه مرا ذوق پرتو کاکلش / که خون من بچکد قطره قطره از مژگانش
که غرض حال سیه چشم تو اند کرد / بیا اگر نشنیدی طرهٔ پریشانش
بخط پشت لبش سیر کن که پیدا است / فتاده خضر معلق در آب حیوانش
بجرم آنکه با این مه می‌چسان زنخدانست / نسیم پیرهن یوسف اگر بیابانش
باده دوچی دل چین که همچو خضر نوشت / برات تشنه لبی بر چه زنخدانش
اگر غبار شود دشت و طن نگشد / کسی که خاک غریبی گرفته دامانش

جنون چو شعله حواله کرد و سالک را
ز بس بچرخ در آورد و سنگ طفلانش

بکام هر که گوارا است نوش خنده لبش / چو زهر تلخ نماید حلاوت رطبش
ندانم این دل بیمار داغ ساغر کیست / که صد سپیج سر انگشت میکند ز تبش
تمام شعله شد از داغ عاشقی مجنون / بجوب گل شود آن کرد لعل از سر او بش
ز عشق چون نکشد کار دل برسوایی / رفو برشتهٔ مهتاب میکند قصبش
عبث بکندن جان جمع میکنی زر و سیم / دو روز عمر نمیرزد این بقدر تعبش
چه کیسه بر ثمر باغ عمر دوخته / که زهر قاتل حرفست باز دو عنبش

گرفته دامن بیگانه مشربی سالک / که از بر چشم اجل بیشتر بود از غضبش

صنوبر قامتی را چون نهال سرو آزادش / ز طوبی بگسلد گردن بلند افتاد و شمشادش
شکار جلوه رعنا غزالی گشته ام دارم / که زلفش جوهر آئینه باشد دام صیادش
بطفلی گفته بودم خواهمت برگرد سر گشتن / کنون سر میکشد الفت نما مارفته از یادش
چه باشد حال آن مرغی که تا جان در قفس دارد / بچشم حلقهای دام بیند روی صیادش
ندارم قدرت برگرد سر گردیدنش سالک / همین چون سایه می افتم بپای سرو آزادش

در بزم عشق باده ز جام هوس مکش / جائی که عود شوق نسوزد نفس مکش
پروانه وار سینه مکش و شعله کن / از دود شمع سرمه بچشم هوس مکش
هر جا بلا چو شعله جواله شد محیط / بر گرد خود حصار ز نمکشت خس مکش
اکنون که بر طپیدن دل گشته سوار / تا زیر تیغ یار عنان فرس مکش
هر جا که گرد قافله دل شود بلند / دست از عنان ناله چو بانگ جرس مکش
تا میتوان بشاخ گل عشق ناله کرد / نقش صفیر در رو بام قفس مکش
ممنون ترک و شکر کند از کرم شود / منت اگر کشیدنی از هیچکس مکش
سالک بسیر کوچه معشوق اگر روی / بی جام باده حلقه بگوش جرس مکش

نتوان بحرف و صوت نکو کرد زشت خویش / آری سترده نمی شود سرنوشت خویش
از خاک تا برآمده در خون نشسته است / داغم چو لاله از ازل محنت سرشت خویش
اشکم نگار خون بشکر خواب دیده است / سر می نهم ببالش جای خشت خویش
پائی که ما بخلوت دامان کشیده ایم / پران نمیرود قدمی از بهشت خویش

خرمن

خرمن سوار بچشم و حاصل نکوشت چنین / از بس دل برآبله بردم بکشت خویش
از سر هوای عشق جوانان نمیرود / شویم اگر بآب عرق سرنوشت خویش
امروز حرف کر بیستان میشود / اشک ندامتی که بستم بکشت خویش
ای زال چرخ بهر عزیزی که میکشی / سامان یک کفن بکن از دست رشت خویش
مضمون یک اشاره ابروست عمر ما / سالک ز خط موج بخوان سرنوشت خویش

از سنگ زند شیشه جانها دل سنگش / از باد و به خاک بقا آتش رنگش
عیسی ام من که سخن نیست بلب ... / شایسته کند صورت دیبای فرنگش
از فتنه آن چشم غزالانه چگویم / گردون نکشد ناشیه جوی پلنگش
کی سیر شود از سر انگشت گزیدن / او را که دهان تو بود روزی تنگش
آن جوهر فطرت که نفس در طلبش سوخت / آئینه نهان ساخته در پرده زنگش
مگریز گر از زخم حوادث نتوان جست / گردون چو کمانست و قضا تیر خدنگش
در بحر پر آشوب جهان تجربه کردیم / جای نبود امن تر از کام نهنگش
لعلی که فلک با تو کند خنده ... هست / شیرینی این شهد بود از دل تنگش
با خاک برابر شده در کوی تو سالک / دیگر بچه امید بود پای درنگش

ظاهر و باطن یکی کردیم از انصاف خویش / بر طبق داریم چون آئینه درد و صاف خویش
همچو کوه از بانگ مردم کر شده او از ... / زود گو تر میتوان کردن زبان لاف خویش
همچنین گر سنگ و نقش خود نمی بیند / می نویسی چند را آب روان اوصاف خویش
با وجود کهکشان خشم با دخاطر نشین / میکشد سیمرغ ما بر دوش کوه قاف خویش
چون زر خورشید در بازار امکان رایجست / هر که از چشم بصیرت میشود صراف خویش

شرم و سالک لب از گلبانگ شورش میکند ... وه نوبان ما شد سوسن غیبت در ادا ...

کی بخاطر می رسد چینهای آه مویش ... تا نگیرد و سنبل الف پریشان واتش

یاد آن شبها که تا وستم لب غو میرسید ... بوسه پروان میتوستم از نیاجی گرانش

عالمی در خاک و خون غلطید و اشک میشند ... نیستم راضی که باشد خون من دررگ ...

در ... و اله اصل مشکی نیستم ... گر نگیرد و ... خ ... نگیرم واتش

مجلس عیش تو سالک شب نهان از نیست

فی المثل گر شرق خورشید گردد ... اتش

شراب

محفوز ناز کرده خمار شبانه اتش ... لب کشی میکند و جام خمار بهانه اتش

پیوسته حسن در نظرت جلوه میکند ... باشد ز چشم پاک گر آینه خانه اتش

هر شب بهای ناله بلبل شنیده ای است ... از گل چو پرده بست لب ... ترانه اتش

لکلون چشم وادی غم می شکند ... از موج باده ... تا زیانه اتش

آنکس که بهره ور زی کم عشم شنخواد ... دست شکست همچو صدف ... خانه اتش

گوهرشان چو ابرم و چون گل درم نثار ... همت ... بلبل سپرده ... خزانه اتش

سالک اگرچه طره معشوق سرکش است

ترک طلب ... از شاخ شانه اتش

تبسم چون شکر میریزد و از گلبرگ خندانش ... صفا بر روی گل میغلطد از سیب زنخدانش

چنین جشنی که در خون میکشد نخچیر ... چه خونها خورده باشد غنچه در پرواز مژگانش

زبان در کام گویا ... طوطی ... بلبل ... زابنای سخن سنجش ز مژگان زبان دانش

بیاض حسن خوبی صفحه از مصحف ... سواد خط یوسف گرد و از خط ...

ز خون کشتگان صحرا نگارستان ... گند چون صید ... جلوه و کبک خرامانش

نباشد تا غمی جور را ... در ... وران در پای ... که پیدا نیست پایانش

غیبت چون سور توقع ... نظر ... گر نگیرد آسمان از من سرکشی ... دامانش

وضع ... میدهد گو ... ز ... یوسف اگر باشد بمن ... پیراهنش

کلبه ام را نور ... بخشید ... میکشم بیرون ... خواری ز ... دامانش

همت عیسی اگر سامان تجرید ... کند ... نخیه بر ... گدایی کی زنم از سوزنش

سرکشی خواهد کند گر شمع ... پروانه ام ... واسن از ... سیف ... چراغ ... دامنش

دو ... تا ... تا نیفشده ... طبع ... روغنش

سالک از باغ خسان یک گل نمی بوییم ما

زانکه برداریم از شمشاد ... سوسنش

صد رنگ برده و گل بیرنگ ... هر شب که شمع ... گوش ...

پروانه بر هم ... پروانه و عنبیل ... تا دام ... که شود ... خالش

جان در قدم شمع جمالش نثار ... هر دل که ... سوخته برق جلالش

خود را ... با دل ... نظرش ... از چشم آینه جز و آب ... الش

در کشور تجرید ... خانه ... ایوان ... که بود ... الش

در ترک طلب ... کو ... ترک طلب ... معراج کمالی که ... زوالش

بر عرش ... ننه دوش ... سخنهای تو سالک

تا کرسی زانو شده معراج خیالش

دران گلشن که دیوانه ... سودا ... که پهلو میزند ... لیلی ... مجنونش

زمستی ... رشته گفتار از دستم ... چو آید بر زبانم حرفی از لبهای میگونش

غرور حسن ... ملک خود ... شهنشاهی که ... فرمان ... پوشش

ترا لیلی نگاهی کرده سرگردان که از شوقش   بود چشم غزالان حلقهٔ زنجیر مجنونش
چو فانوس خیال از سوز دل عمری شد دارم   که احوال درون را میتوان دیدن ز پیراهن

بیان عشق را سالک کسی چون من نمیفهمد
که واز ون بحث میداند زبان بحث از آتش

بیاید فصل لاله سلسله جنبان ناله باش   مانند شیشه حافظ و در حباله باش
هر جا که جام دست ارادت بکش بداده   در پای خم مرید شراب دو ساله باش
همچشم یار هر که بود نور چشم ماست   مجنون سینه چاک نگاه غزاله باش
حسنی بدلفریبی حسن برشته نیست   دایم در انتخاب گل داغ لاله باش
چون مطلب از نتیجهٔ گل ابر وجیده نیست   گردیم عقد اختر از کو دو ساله باش

فتوای باده دسیطلبد از فقیه شهر
سالک برای این قضیه تو صاحب رساله باش

دادم دلی شکسته ترا از زلف درهمش   زخمی که عافیت نکند فکر مرهمش
ابرو دراکه گوشه چشم تو از یک نگاه کرم   روشن ز سوز سینه شود شمع ماتمش
این اشک ارغوانی من آب میخورد   شاخ گلی که قطرهٔ خونست شبنمش
شد کر لباس کعبه زدود دلم سیاه   از آب چشم کیست چنین شو از زمزمش
چشم گل مرا که دارد در این چمن   مردم کباب شد از نگاه آدمش
خواهد برای گریه شادی هزار چشم   در هر دلی که ریشه فرو میبرد غمش

مشکل گشای سینه پر داغ سالک است
هر لاله که گل کند از چشم پرنمش

چندانکه زنده و تنظر از پیرهن بپوش   تا جا داگر لباس بپوشی کفن بپوش
هرگز ز گرد و کلفت غربت برون میا   این جامه سیاه به مرگ وطن بپوش

خورشید وش قبول مکن رخت عاریت   از تار و پود شرم و حیا پیرهن بپوش
منت بخویشتن منه از نور چشم خویش   بر بوی پیرهن در بیت الحزن بپوش
ای باغبان بجان گل و لاله رحم کن   در را بروی خار رسان چمن بپوش
گلگون اگرچه جامه ماتم نکرده اند   من را نسیم تو خوش کن و در مرگ من بپوش
باید بجا ز گنج سپردن کلید گنج   از هر که راز دار نباشد سخن بپوش
آئینه نیستی و غلط و المنو ده   ای خصم بی هنر تطر از عیب من بپوش

سالک تو بلبلی سر منقار گرم کن
آوازهای طوطی شکر شکن بپوش

زاهد ز دود از غفلت دل سر در وید پیش   قفلی که نهان در بر حقیقت کلید پیش
چون موم و چو سنگ است تر ظاهر و باطن   مانند غلافی که بود تیغ حدید پیش
از گوش سیه دل انگشت زده غفلت   کرم که سیاهی کند از موی سفید پیش
جوئی که بود بر سر او سایه منت   فرقی نبود از زخم خراست جراحت پیش
وانماست گهر در کف دیوانه ایام   زان مردم عاقل شود انشده خوید پیش
تسبیح خجلی تو بر روی دل ماست   ساقی بده و ساغر لشکن تشبیه یکش
هر کس کند ابروی تر اقبله طاعت   مردم بنما بند بهم چون مه عید پیش
در مدرسه علم نظر لا و نعم نیست   بیرون بود از گوش زبان گفت و شنید

سالک کند از این غزل تازه نسیم وجد
ای باد صبا گر برسانی تو حدیث

یک گل نچیدیم از چمن رنگ و بوی خویش   تا کی رها گریه کنم آب روی خویش
دیگر نصیب دیده نشد گریه وصال   این آب رفته باز نیامد بجوی خویش
منت پذیر عافیت از خضر هم مباش   بشکن بکنار چشمه حیوان سبوی خویش

در دیر و کعبه حاجت مخلم روا نشد   دیگر کجا برم دل پر آرزوی خویش
تا کی بود ز بوی تو سالک شکسته رنگ
ای شاخ گل بیال از این رنگ و بوی خویش

هر که در مجلس تو آمد گرد با جانانه رقص   میکند با طاقخان در مسجد و میخانه رقص
از برای رقص تا دستی بیالا برده‌ای   شمع می‌آموزد از بال و پر پروانه رقص
تو لبیان پشنگ بسیار شوخ افتاده‌اند   کم مبادا هرگز از این برزن و کاشانه رقص
تو سخن الان همه شوخیهای مجنون گشته‌اند   صید طفلانست هر جا میکند دیوانه رقص
از اصول موج دریا را نشاط دیگرست   میکند بر ناله زنجیر خود دیوانه رقص
رقص هر دو از بر سر دادست در بند ای عشق   چون زنان از بیم رسوایی مکن در خانه رقص
طفل مشرب کرده سالک را جوانیهای عشق
در میان شوخ چشمان میکند طفلانه رقص

پریشان خاطر و دیوانه‌ام در رقص   برنگ طرهٔ جانانه‌ام در رقص
ز مستانه باده در جیبی نوا زیست   بذوق نشئه چون پیمانه‌ام در رقص
بحکایت حلقه زنجیر کافیست   چو مجنون گرد هر ویرانه‌ام در رقص
بود نور رخ جانانه زان شب وصل   بگرد شمع چون پروانه‌ام در رقص
تو گر رسوایی ما خاطر داری   برو همچون زنان در خانه‌ام در رقص
برقص افتاده‌اند اجزای مجلس   تو هم برخیز با جانانه در رقص
بهار آمد طلسم توبه بشکن
چو سالک بر در میخانه در رقص

ز جوشش از نسیم لاله‌زار فیض   خندید غنچه گل صبح از بهار فیض
مردان نظر ز سینه بی‌کینه یافتند   باشد درین صدف گهر شاهوار فیض

آسان توان ز ظلمت جهل آمدن برون   در روشنایی دل شب زنده‌دار فیض
از خط و خال دانه و دامی نمی‌نهد   جایی که [illegible] شکار فیض
باشد عادل و داد که از یک قبیله‌اند   [illegible] چشمه‌سار فیض
سالک چه سایه در ره مردان فتاده‌ام
تا این پیاده را که نماید سوار فیض

گر حرف دوست بود شنیدم باحتیاط   گر آب خضر بود چشیدم باحتیاط
بر روی خنده بخیه رسواییم چو صبح   هرچند جیب شوق دریدم باحتیاط
تا نشکند رباب نظر رنگ نازکت   افسون عشق بر تو دمیدم باحتیاط
معرض لب تا نقش آشنا نشد   این رشته را از [illegible] کشیدم باحتیاط
خوردم چو خوشه [illegible] ناخن هزار نیش   هرچند کشت خود درودم باحتیاط
سالک ز بسکه خار جفا در دلم شکست
در زیر بال خویش خزیدم باحتیاط

تا بر آورد روی جانان خط   شد و شیرین چو خط ریحان خط
نقد جان بود مهر دار [illegible] خال   هرکجا [illegible] فرمان خط
گردشش [illegible] نتوان گشتن   که [illegible] گرد روی جانان خط
صبر دادم که حسن کافر او   از [illegible] کند مسلمان خط
دیدم [illegible] سواد ایمان شد   تا بر رویش نوشت قرآن خط
اینچنین گلشنی که دارد یاد   که گلش خار [illegible] ریحان خط
صبر داریم تا کشد سالک
لب او را بپای جانان خط
ولی که از قفس دام جسته محفوظ   کی ز گلشن آرام جسته محفوظ

بهار زند کیم تازه کرد آن خط سبز   چو روز وداع که در شام میشود محظوظ
نخورد حکم ز ناله فغانش بر چه نست   که زان بنازکست اندام میشود محظوظ
ولی هلاک طپیدن ز عشق میخواهم   ز آن ولی که ز آرام میشود محظوظ

دلم ز زخم طبیبانه شکفته شد سالک
چو بد معامله کز وام میشود محظوظ

شب که در گرد زتاب که بیرمژگانم چو شمع   خون دل از دیده غلطد تا بدامانم چو شمع
موبمو در فراغت و اولدت میدهد   گر بسوزد پای تا سر رشته جانم چو شمع
بسکه پیچیده است در دل دود آه حسرتم   سر برون آورده آتش از گریبانم چو شمع
بر دلم از درد دوری داغ بر داغی منه   گر بسیار کاهیدن باری بسوزانم چو شمع
تا ستمگر اختیار از دیده میبرد زرشک   آتش دل را اگر از گریه نشانم چو شمع
حاصل عمرم ابر باد و نومیدی بدهد   زانکه امشب تا سحر پیش تو مهمانم چو شمع
تشنه تر میشم بخون خویشتن احباب را   گر برای آشنای جان برافشانم چو شمع

فخر خاکستر نشینی نیست سالک حاصلم
گر نهد بر سر فلک تاج زر افشانم چو شمع

حرفی از لعل گهر پوش تو داریم طمع   تلخی از چشمه چون نوش تو داریم طمع
صبح صادق ز گریبان افق گشت بلند   صبح عاشق ز بناگوش تو داریم طمع
وقت مستی دل ما را اشتغال بسیار   اینقدر جرعه از هوش تو داریم طمع
متحمل قدمی شو سر تا بوت مرا   این تمنا ز بر دوش تو داریم طمع
گر ز نی خنده و باین ساده دلی جا دارد   خویش را آنکه در آغوش تو داریم طمع

گر بالک نظرای پر خرابات است
جامی از باده سرجوش تو داریم طمع

ای سلسبیل را لب لعل تو کرده داغ   یکنده روشنی ندهد بر جفت چراغ
یک گل برنگ لاله ریحان خط نبود   دیدم هزار گلشن و گشتم هزار باغ
شد قیمتی چو دانه یاقوت گوهرش   روزی که گشت حلقه بگوش تو شبچراغ
منکر بچشم کم بسفال شکسته ام   باشد ز کاسه سر فغفور این ایاغ

سالک حدیث مشک مکن پیش زلف او
این گفتگو سیاه پریشان کند دماغ

شگفت سینه ام تماشای داغ   چیدم هزار رنگ گل از بوستان داغ
مانند برگ لاله بخون نشسته است   داغم میان خون و دلم در میان داغ
گردیده داغ لاله رخی گلعذار من   در دست باد برگ گرفتم نشان داغ
در دشت سینه طرح کند لاله زار با   امروز گشته چون دل این با جهان داغ
هر دل که نیست سوخته عشق گلرخی   باشد سیاه و سوخته آسمان داغ
چندین سیاه خیمه لیلی شود بلند   در هر زمین که خیمه زند کاروان داغ

پنهان داغ عشق نهد بوالهوس بدل
سالک چو آسیه نشود حاجبان داغ

کشد چو غمزه خونریز او ز مژگان تیغ   زبیم جان بنهد ماه اگر لب بدان تیغ
دوتیغه باز تر از چشم او ندیده کسی   که هم ز غمزه کشد او هم ز مژگان تیغ
بچرخ میرود ابروز تیغ ابروت   هلال عید که دیده ابد بدان تیغ
همیشه خون شهیدان چکد ز شمشیرت   کسی ندیده که باشد چو ابر گریان تیغ
شه قلمرو حسنت چشم خونریزت   برآورد چه عجب گر کاکلی زمان تیغ
سر برنکشد هوس ال که در طریقت عشق   نگار زینت زنان نشد زینه دان تیغ
ز نرم چشمی او با قضا گریزان بشش   چراکه زیر نیام کشند پنهان تیغ

نفس ز تنگی دل میکشم بدشواری — چو زنگ بست نشاید کشیدن آسان تیغ

هست بیست قلم را نامت سالک
چنانکه روز جدال در کف گردان تیغ

ای داشت شیخ مجلس ما در شراب حرف — زین نقل آتشین نیابیش شد کباب حرف

شوخی بحال کج دهانت مسلم است — شوان زدن از این نقطه انتخاب حرف

بیهوده اینقدر چه سخن میکنی دراز — یک نکته درست به از صد کتاب حرف

موج محیط چون بسخن تر زبان شود — کی میتوان شنید ز موج سراب حرف

خاموش باش چون لب معشوق شد کلام — بسیار خوب نیست زدن در شراب حرف

آرام دل گر به شادی نوشته ایم — هرچند رسم نیست نوشتن بر آب حرف

ابلبل زبان مرغ چمن در دهان تست — چون بوی غنچه چند زنی در نقاب حرف

شکر میان یار مرا در میان گرفت — چون در زبان شمع نگارد پیچ و تاب حرف

سالک که گشت بوسه طلب الست مریخ
ستایش مکن که تا نزند بی حجاب حرف

از تماشای گوش تو آمده در دوش تو زلف — شب مهتاب شد از صبح تماشای گوش تو زلف

اینقدر رشک کسی دیده که شود ابر دید — گوشه و به هم و هم ز او هم آغوش تو زلف

من چه گویم که بحر یک صبا خواهد گفت — سخن حلقه بگوشان تو در گوش تو زلف

تا گرفتی بدهن زلف را از ایشان خویش — نیش آن مار شده زهر چو نوش تو زلف

گرچه هر حلقه او فتنه دور قمر است — کی تاب دیده تماشای گوش تو زلف

رنگ بوی ز پریشانی سالک دارد
نشود بهر چه دیوانه و مدهوش تو زلف

در دل از داغ جنون شعله ای دارد عشق — هوس هیچ علم سیمبری دارد عشق

خالی از درد سری نیست خماری عقل — نوش کن باده و بیدردسری دارد عشق

عاشق پرده بعیب همه کس می پوشد — وین چه هنر که از چشمان هنری دارد عشق

داشت گر حسن بزیبایی یوسف پسری — همچو یعقوب بهمه پدری دارد عشق

وای از بهر چه در کوه صدایی بچه — گر بود سنگ که در وی اثری دارد عشق

گرچه با آتش او رخ شود رسم امان — اینقدر هست که دامان تری دارد عشق

گرچه در دست بجز خاک ندارد سالک
در صدف دل باکش گهری دارد عشق

سر سبز ای شاخ گل از دیده نمناک عشق — از برای حسن در کار است چشم پاک عشق

هر که لب تر کرد ازین می نیش هشیاری نخورد — مستی جاوید می بخشد شراب تاک عشق

کی به پیری ترک کار عشقبازی میکنم — میکند ایام طفلی گرد دام اوراک عشق

باده بر من باده و میخانه وحدت حرام — گر نداند بهتر از خون فلاطون خاک عشق

دادمی باید ستاده پای تا زالچشم کم بین — میشود در سنگ پنهان آتش از خاشاک عشق

در بساط خاک از گشتن کسی پیدا نشد
آنچه من گم کرده ام سالک در آب و خاک عشق

هر کسی او مست دانند درین بادیه لق — موسی از آن گوید و منصور انا الحق

سر منزل آفات بجز زیر فلک نیست — غافل منشین در ته این طاق معلق

عالم همه زنجیری آن حلقه زلفند — بیهوده مقید نشود عارف مطلق

از یاری می یک شبه را لشکر غم ان — تا از علم صبح نمایان شده برق

هر صبح چمن چهره آن سبز قبایان — مانند گل سرخ ز پیراهن ازرق

در صحف گل ترجمه ناله بلبل — چون در صفت آل علی شو فرزدق

سالک مده از دست کنون باده روشن — صیقل زن دل باش ازین جام مروق

دیده‌ام هر که ز حسن تو چشیده است نمک / عشقبازی نکند با پری و حور و ملک
مصرع [illegible] سرو اگر پیش قدت موزون است / بر سر از فاخته دارد ز چه رو نقطه شک
نه همین کج لب است شور رقیبانست دارد / [illegible] سراپای تو چون کمان لک
پیش ارباب صفا آینه دل [illegible] است / هر فقیری که ز تجرید بود در کپنک
من گرفتم ورق کهنه جهان بر گردد / کی از آن روی فلک هست چو این دو الک
[illegible] این همه نقش قلم تقدیر است / حرفی از مصحف امکان شود از دو حک
الم از تجربه بر داشت صبا از همه کس / بهره ور کم ز تو از شور و سنگ محک
[illegible] شد از دو [illegible] / همچو طفلی که معلم نهدش پا افلاک

سالک از حوصله کن شکوه از شورش عشق
جگرند باده اگر ظرف تو باشد کوچک

بهار شد که برآرد هوا پیاله از سنگ / ببین چه طوفان و خندان و بید و لاله از سنگ
ز شور قهقهه کبک و آب و رنگ بهار / برآرد لاله چکد قطره قطره ژاله از سنگ
بغیر لاله که چون آهوان سیه چشم است / کسی ندیده که آید برون غزاله از سنگ
چو شیشه [illegible] هوا [illegible] / [illegible] ساله از سنگ
در این بهار که گل [illegible] / [illegible] ساله از سنگ
[illegible] / [illegible] ناله از سنگ
در آب و خاک که این تخم [illegible] / [illegible] لاله از سنگ
چو [illegible] / که بعد از این شود خالی این [illegible] از سنگ

بگوی [illegible] اگر آه و زار من سالک
چو تار چنگ برآید هزار ناله ز سنگ

دیده‌ام [illegible] / [illegible] سنگ

دامن لاله پر از قطره خون است مگر / خورده داغ [illegible] سنگ
دارم از داغ تو در سینه چراغی که چو شمع / بر سر تربت من [illegible] سنگ
شرح جان سختی اگر در قلم آرم [illegible] / [illegible] سنگ
خون فرهاد اگر از تیشه چکیدن گیرد / [illegible] سنگ
دل ابنای زمان [illegible] / [illegible] سنگ

سالک از [illegible] شنیدم که [illegible]
شاه راهیست به مقصد طلبان هر فرسنگ

دیدم زمانه را همه چون سراب خشک / [illegible] خشک
تا همچو لاله [illegible] / [illegible] خشک
چون برگ گل گلاب [illegible] / [illegible] خشک
هر گز [illegible] / [illegible] خشک
[illegible] / [illegible] از سحاب خشک
[illegible] وصل [illegible] / [illegible] آب خشک

سالک [illegible]
[illegible] خشک

[illegible] / [illegible] خشک
[illegible] / [illegible] صحرای خشک
[illegible] / [illegible] خشک
[illegible] / [illegible] خشک
[illegible] / [illegible] خشک
[illegible] / [illegible] خشک

سالک از ره زاهد افسرده خجلت میکشد   که چو سیب اصفهانی عار دارد از سیب خشک

تا نگه دارد روز و شب خورشید تابان در بغل   زلف تو دارد چو شام غریبان در بغل
برقع ز عارض بر فکن در سحر خوان ماه من   تا از حیا یوسف کند آیینه پنهان در بغل
داغ تمنای ترا در دل نهفتن مشکل است   پنهان چسان سازد کسی خورشید تابان در بغل
ترسد که دل آگه شود از لذت پیکان او   جا داده چون تا قلم تیر ترا جان در بغل
چون نیشکر در استخوان مغزم شکر ریز شود   وقتی که میگیرم ترا شیرین تر از جان در بغل
هر جا که آن کبک دری خیزد برقص دلبری   آید تذرو قاصی دلم چون جام مستان در بغل
بی لخت دل از دیده دام اشکی نمی آید برون   مانند طفلی کو نهد جزو گلستان در بغل
بر خوش من دون همتان کی چشم رغبت وا کنند   موری که دارد از غنا مهر سلیمان در بغل
تا هست عادت دیدن از بهر روزی مرغ خود   یکدانه گندم میدهد صد خوشه و دانه در بغل
آخر بدید بهای ترا حق بر تو ظاهر میکند   آیینه کی پنهان کند عیب نمایان در بغل
سالک که از نور یقین زین پیش روشن بود دل
دارم بجای دل کنون ناموس ایمان در بغل

زهی از رشک لعلت غنچه را آتش نهان در دل   صنوبر با قدت گوید حساب بوستان در دل
اگر از مهربانی جا دهد در دیده صیاد وحش   بود مرغ چمن را خار خار آشیان در دل
نشیمن بستان آگاهی در آشوب گشت تماشاگه   که میگنجد باین وسعت خیال آسمان در دل
دلم مجروح و سر تا پا ملاحت از تو میبارد   ترا با این نمکپاشی نگهدارم چسان در دل
ز بیم مویم چو ساز ارغنون آواز می آید   ز بس کز چنگ بیداد تو میپیچد فغان در دل
معطل بر بساط زندگی چون نقش تصویرم   نه حرف دوستان بر لب نه کین دشمنان در دل
ندیدم انبساطی در بساط عافیت هرگز   که چون گوهر گره گردیدم آب روان در دل

بسی

ز بس گداز انفسردم بر جگر دانه نار ستان   ز بس شکلم را بود چون دانه نار استخوان دل
اگر گویم بود راز از زبان ناله میگویم
که باشد پیدا لالرا چون جرس سالک زبان در دل

آشنایی شوان داد به بیگانه دل   در محیطی که بود گوهر یکدانه دل
هر سر انگشت شود شمع بر افروخته   گر نهی دست نگارین بر پروانه دل
دانه سوخته از خاک رضامندی نیست   گرد از آتش گلی سبز شود دانه دل
بی سبب گرد دل سوخته کی میگردم   کعبه لیلی جهت سیر حقیقت دل
سوزن هر که کشد محمل امکان بر دوش   هیچکس نیست از این کار سزاوار دل
خاتم ملک برون میرود از انگشتش   گر سلیمان بدر آید ز پری خانه دل
تا غم عدم و محنت شده یار دم سالک
بسته ام بر رخ شادی در کاشانه دل

بی روی او چو دیده وا کشودم بروی گل   بوی چراغ کشته شنیدم ز بوی گل
هر جا که غنچه تو گل خنده وا کند   از شرم خنده غنچه شود در گلوی گل
در سر خمار باده برون رفتی از چمن   تا از نگاه و خون نشود در سبوی گل
راضی شو بترک جفا از برای من   بر طبع عندلیب گران نیست خوی گل
دارد جگر ز داغ تو آیینه در بغل   گر پشت برگ لاله توان دید روی گل
نقاش چشم بسته کشد عندلیب را   تا رنگ چهره تو کشید به سوی گل
سالک این چمن گل گجنه وا نشد
از های و هوی بلبل از رنگ و بوی گل

از جگر پیکان او از دل تیر نازش میکشم   ز هر یک کامی ز مژگان در آغوش میکشم
چون نیام تیغ اگر شمشیر بر من میکشد   منکر از جان در آغوشش بیازش میکشم

عشق اگر بر باد و گستاخی دهد خاکسترم   همچنان خمیازه بر سوز و گداز آتش میکشم
ناتوان سوزم ولی چون غیرتم زور آورد   از کف محمود دامان ایاز آتش میکشم
جلوه دادم در سرم سودای بیجا ای چو شمع   دام بر افسانهٔ زلف دراز آتش میکشم
مدعی بینا نمیسازد و بعیب خویشتن   سرمه‌ای در چشم امتیاز آتش میکشم

مرده‌ام سالک ز بس بازی ز عالم خورده‌ام
گردن از دام سپهر حقه باز آتش میکشم

زهر قهر بیچینی خورده‌ام   تیر عشق از نازنینی خورده‌ام
غنچهٔ دل تنگیم خواهد شکفت   بازی از چین جبینی خورده‌ام
در کمندم کی کشد هر چین زلف   این رم از آهوی چینی خورده‌ام
ساغر سیدرو سر دردی نیست   باده هر سر زمینی خورده‌ام
کشته‌ام صد جا نشان ناوکش   تا خدنگ دلنشینی خورده‌ام
کرده‌ام از حرف لا پرهیز کفر   بازی نا پخته دینی خورده‌ام
آخور دو کشان خرست قهر   این قدح با پیش بینی خورده‌ام
سر ز هر جا شمع سان بر کرده‌ام   سیلی از هر آستینی خورده‌ام

نیست سالک غافلم سیه اگه من
زخم کاری در کمینی خورده‌ام

نه در سفر بود آسودگی نه در حضرم   چو ریگ پا شکسته ساعت ساعت بیشه در سفرم
لبم ز خشکی طالع عجب که تر گردد   بسان گوهر اگر آب بگذرد ز سرم
صدف برون فکند از کنار تر چشم   اگر بقطرهٔ باران کرده‌ای گهرم
چو عکس ای تو پیداست از آیینه   غمت برای همین خون نشکند جگرم
بزم شوق تو چیرانیم زبان شد ما   چو شمع هستی من تا نسوخت در نظرم

چو گلبن از بر و دوشم نسیم گلچین است   ز بسکه غنچهٔ پیکان شکفته در جگرم

شرار داد ز انفاس عطر دوستی سالک
که همچو عود بر آتش نشانده‌اند هنرم

ترا در بزم اگر پیدا نمیکردم چه میکردم   در دل گر ز رویت وا نمیکردم چه میکردم
کمال المعشوقی عاشق بشد بهتر جلوه‌ات   ترا گر شوخ والا پرور وا نمیکردم چه میکردم
چو من گر عاشقی پیدا نمیکردی چه میکردی   چو تو گر دلبری پیدا نمیکردم چه میکردم
چو گم شد بی از جدا ای نازکی بر خویشتن پیچم   اگر احوال خود را فاش نمیکردم چه میکردم

الم سالک ز زهر خشک پامال رها میشد
اگر در مالشش از صهبا نمیکردم چه میکردم

چو گل پیوسته در ساغر شراب ساکنی دارم   چو داغ لاله بر آتش کباب ساکنی دارم
خیال جوهر یاقوت بر گشتن نمیداند   اگر در آتش افتم آفتاب ساکنی دارم
چو خال دلبرت یکجا مقیمم با سیه بختی   چو زلف از همت حال خواب ساکنی دارم
نهد چون لاله و بندان بر جگر هر قطره‌ای خونم   محیط درد و داغم انقلاب ساکنی دارم
چو تیر غمزه گر نخوت کمان پر برون آرد   سبکپروازی از بال عقاب ساکنی دارم
اگر پیغام آن لبها به زخم سینه می‌آید   که امشب بر ام شمشیر خواب ساکنی دارم
نه تیر سینهٔ خصمم نه برق خرمن حاسد   سپهر حیرتم قدر شهاب ساکنی دارم
خس آب روان هستیم ام نخواهد شد   که چون شمشیر سیرابی ز آب ساکنی دارم
سپند آتش برقم ندارم بخت فرمایی   سراب دشت عشقم پیچ و تاب ساکنی دارم
ز حیرت خون دل از دیده‌ام بیرون نمی‌تراود   ایاغ بزم تصویرم شراب ساکنی دارم

به صیقل زنگم از آیینهٔ سالک بر نخیزد
که من بر چهرهٔ مطلب نقاب ساکنی دارم

نقش بیجا بس که چشم از گریه پرنم کرده‌ایم — مرغ تصویریم و از آسودگی رم کرده‌ایم
از سر و سایهٔ گلگون قبایان کم مباد — از برای خویش فکر نخل ماتم کرده‌ایم
در گلستانی که خارش گل به دامن بشکند — ما بجای خوشدلی دامن فراهم کرده‌ایم
هیچ دشمن از غرض در کار دشمن نکرد — آنچه ما از دوستی در کار خود هم کرده‌ایم
آدمیت گر همین ترک تعلق کردنست — خویش را در حد ذات خویش آدم کرده‌ایم
بس بود روز قیامت مایهٔ شرمندگی — این زر قلبی که ما در کار عالم کرده‌ایم
سالکا از فیض خوش‌مشربی ظرفها بستیم ما
این رطب را چاشنی از نخل مریم کرده‌ایم

سبو بر دوش گل بر سر ز کوی یار می‌آیم — سراپا مست شوق از خانهٔ خمار می‌آیم
چه حیرت گر چو خورشید از چشم بدور می‌بارد — ز طوف کوی عشق و کعبهٔ دیدار می‌آیم
کرا ذوق قدح ساقی گلابی بر رخم ریزد — بپای سرخوشی چون موج در رفتار می‌آیم
برای بلبل از هر گل محبت‌نامه دارم — همین دم با نسیم صبح از گلزار می‌آیم
تو هر زهری که داری ای فلک در ساغرم کن — باین مستی ز بهر ساغر سرشار می‌آیم
گدا امشب نمی‌دانم چاره و میبازد خلادم — که از میخانهٔ چشم بتان هشیار می‌آیم
کم از کاهم ولی چون پای غیرت در میان آید — بفرق خصم چون شهپر گرانبار می‌آیم
لسان از تشنه گوهر که در کوه‌کشی سالک
بچشم دشمن انصاف ناهموار می‌آیم

بوداعی که ذوق درد و داغی داشتم — از برای عشقبازیها دماغی داشتم
بلبلش بودم اگر در باغ و دشت گلی — بر سر از هر لاله سودای دماغی داشتم
هر نفس دگر دم شمع دیگران پروانه‌ام — از دل روشن برای خود چراغی داشتم
پیش نرگس بری زانو نشسته لاله‌ام — تا ز داغ خونچکان بر کف ایاغی داشتم

سعد

بوده در چشم بهشتی جادهٔ دیوار قفس — در تماشا از حلقه‌های دام باغی داشتم
یک قدم از سایهٔ نخل بلندش شد جدا — هر کجا زان کعبه الهامی سراغی داشتم
بر سر سالک هما گر سایهٔ دولت نکرد
از سیه‌روزی بتار کاکل فراغی داشتم

بس شناسم قدر خود گر از بها افتاده‌ام — گوهر تاجم چو شد در دست پا افتاده‌ام
آشیان دارد هوای صید عنقا در سرم — طالب گنجم بفکر کیمیا افتاده‌ام
خال حسنم در سیه‌روزی عزیزم کرده‌اند — زلف دامم در پریشانی رسا افتاده‌ام
تنگ چشمیهای گردون کشت من را خشک — پاره سیمم که در دست گدا افتاده‌ام
کی گردون نیست پیدا در شکست گوهرم — من بچشم این جدا چون تو تنها افتاده‌ام
اشک حسرت میچکد سالک ز چشم گوهرم
از همان روزی که از تو جدا افتاده‌ام

آزادم چون خود را در دست یار دیدم — تا بوی خون بلبل از دست گل شنیدم
بی‌معرفه بودی را از خویش خود گذشتن — تا از رسیده خونم بیکدنیا دمیدم
هرچند کار زندی اکنون شدن نداود — یک گوشه راه دیگر ای کاش میدویدم
مانندست و دیری از باد و جوانی — زین گل عجب گلابی در زندگی کشیدم
رنگ سفید موی بالاتر از سیاهیست — آخر غلط برآمد حرفی که می‌شنیدم
سالک لباس احرام شد جا که عدا کن
در تنگنای آخر پیراهنی دریدم

چند اگر خوط دادگون چرخ دامیم — گم‌شو غلغل بپرش رنگ گاهیم
پیچیده ام ناله و غلطیده دام باشک — گلهای شکفته از جبین صبحگاهیم
جا در دولت چو عکس در آینه کرده‌ام — از خاطرت برون نروم گر نخواهیم

بشکفت ز تاب شرم ز جوهر عرق کند
ثابت شود به پیش تو گر بیگناهیم

ای آسمان ز دیده خونبار من بترس
کشتی بران بحر دو کس آشناهیم

خاکم ز دودمان حمیت سرشته اند
هرگز نشد سپاهی لشکر سیاهیم

عشق مرا چو حسن تو بیم از زوال نیست
در آفتاب سایه آن کج کلاهیم

خون در تنم چو در شفق تر می فسرد
با آنکه آب خضر بود در سیاهیم

کی بشکنم ز تنگی جا شکوه چون گهر
گر جا دهد زمانه به یک گوشه ماهیم

سالک چراغ صبح شبستان عالم
تأثیر نیست با نفس صبحگاهیم

تا خیالش کرد وا از راه وفا جا در دلم
سود طاس صفا و وا مانده سویدا در دلم

رو ز چون کرد خیالش جگر برد از نظر
تا گل صبح آنکه جز او پیوست شبها در دلم

برگهای گل چسان در غنچه می پیچد بهم
دست در آغوش هم دارند غمها در دلم

جان غزالان مشکین غزالی را که ریحان خطش
قطره خون را کند چون نافه تو یا در دلم

شمع بزم افروز را فانوس گرد حجاب
گر شود صد پرده پنهان نیست پیدا در دلم

آسمان را چون بدانند حلقه بیرون در
آن حبابم من که گنجیده است دریا در دلم

محتسب سالک چو داغ لاله شد و ز رفتنی
در حنا دارد غم هجران او پا در دلم

بحرف صوت نوا سیده چون منصورم
چو گردباد برقص از نوای هر شورم

گهر شناس هنر کی گذارد از دستم
بجای کاسه چینی چو چینی فغفورم

اگر چه سروی بری نشانده از خوشم
تمام نشاء تر از باده های پر زورم

اگر چه عشق بدر باکشی است دم را
چو دود ساغر کو چکیدنی شود دورم

چو فاق تیر لب خونچکان نمی بندد
ز شکر مرهم الماس زخم ناسورم

چو توتیا نظر ما عزیز خواهم شد
چنین که بر پا افتاده کیست منظورم

کباب شعله حسنی شدم درین برجا
بجای خود بر آتش نهاد و کافورم

همین بس است که پرخجلت گرد نثر شد
از این زیاده بمردم نمی‌رسد زورم

چو اشک از همه چشمی فتاده ام سالک
که کرد جا نگهی در مذاقها شورم

چند چون گرد ز کویت بهوا بنشینم
فرصتم باد که پیش تو ز پا بنشینم

در تلافی کشدم حسرت ناکامیها
یک نفس پیش تو گر کام روا بنشینم

بختم از رخت غرابیست نیامد بیرون
چند در سایه اقبال هما بنشینم

باشم از بهر چه محکوم خود آرائی چند
مشکم چون بوی گل از رنگ جدا بنشینم

ماجرای دل خون گشته برون خواهم داد
چند در مجلس مردم بحیا بنشینم

در غریبی دو سه نقش ابلی هم می خیزم
اگر این بار بر آیم بقفا بنشینم

سالک آن لب گل لب مهر بامردم چیدم
در دلم نیست که با مهر گیا بنشینم

ما ز تیغ اگه کردن سپر انداخته ایم
پیش گردن کشی خصم سر انداخته ایم

هر گه زور زبردستی ما پیدا اند
خویش را گرچه ز دست دگر انداخته ایم

هرکجا خصم صف آرای عداوت شده است
جوشن ترو ران غوص بر انداخته ایم

این هنوز از جگر سوخته ما اثر است
آتشی را که در خشک و تر انداخته ایم

تو هم ای خصم درست آمدی شیرین کن
آن نهالیم که در پا ثمر انداخته ایم

از لبی طالع ما چاشنی خنده نکرد
گرچه در شیر چو طفلان شکر انداخته ایم

جوهر از تیغشان داغ لیلی دارد
پرده از چهره هر کس که بر انداخته ایم

خواهد آمد بنشان در دل شبها سالک
تیر آهی که به مقصد اثر انداخته ایم

در کوی شوق با دل شبگیر میروم
این راه را بپای دل و پر تیر میروم
چون میکنم ز رشک سال پیچ و تاب [illegible]
تا از نسیم زلف به زنجیر میروم
آخر ز صبر قطره باران گهر شود
آیم ولی چه سود ز سر تا بسر میروم
هر گه روم با نجس ناملایمی
گو با برهنه بر دم شمشیر میروم
سالک برای گنج حضوری و راحتی
در آخر عمر بکشمیر میروم

کنج سعادتم به لبهای خراب افتاده ام
نور خورشیدم ز چشم آفتاب افتاده ام
تخم خاکم خوشه دوزی نباشد حاصلم
سنبل زلفم به پیچ و تاب افتاده ام
تشنه ام از محرمی آخر بجوی کشید
از کنار آب حیوان در سراب افتاده ام
جوهر فردم ولی از سلک نظم دوستان
بر کناری همچو شعر انتخاب افتاده ام
سالک الیس ازم ز بد ریای سید مانع
برنخیزم گر بدریای شراب افتاده ام

چنین کز ناله دارم پیچ و تابی در سر مویم
شود از ناتوانی جز لب بخل جای پهلویم
بچشم از حیا صورت نبند دغیر حیرانی
گر از عکسی نهد آیینه روی مرا بر رویم
کف پا و نیابان و تخته اعجاز می بندم
در آن مکتب که بی مطلب نویس چشم جادویم
ز غیرت خاک بر لب مانم و ناکام بنشینم
بآب زندگانی گر نشد بی آبرو جویم
دل از رنگ و بوی انجمن پرداختم سالک
گر از هر سو نهد آیینه روی بر رویم

تاکی چو صبا بر اثر بوی تو گردم
گردی شوم و گرد سر کوی تو گردم
هر جا که روم باز سرم در قدمت
چون سایه بگرد قد دلجوی تو گردم
در سلک [illegible] حلقه گوشی
لالای سکت باشم و هندوی تو گردم

محراب شهیدان شود از قدر مزارم
گر کشته تیغ خم ابروی تو گردم
اودم بکمر و ز کشاکش رگ جانم
هر چند که برگرد تو چون موی تو گردم
ای دسته گل الفت کش از کف سالک
گر نیز از سنبل خوشبوی تو گردم

سیر چشم از اشک حسرت همچو چشم پر نمیم
سبزه ویرانه این چمن دارد گل از شبنمیم
از تلاش این برگ عیش ما همین ناست الس
سبزه و تصویر و نخل موم و شمع ماتمیم
منت درمان کشیدن نیست در قانون ما
همچو زخم تیشه فارغ از گزند مرهمیم
سید فولاد حیا ما را ز هم پیدا نکرد
در همان مجلس که با آیینه روی همیم
بیرون از جای کشیدن نیست چندان سستی
گر برون آییم از جاده ضلالت مستقیم
باتو در یک پیرهن مانند بادام دو مغز
گر جدا باشیم در صورت بمعنی توامیم
شکر بر نقد روای جنس ما هرگز نزد
ما متبد ایم کالای کدامین عالمیم
سالکا ما جز خلاف طبع کاری سر نزد
گرچه ما او خلاف جانشین آدمیم

نیم مقبول و لیکن آبروی مردم دانم
بچشم اهل عالم در نیاید گرد دامانم
رواجی نیست در بازار امکان جنس مختیرا
ز رشک گرم دادو سرد و رنگ زرد و دامانم
مگر هر چه کردم در نظر ما خوار میگردم
گرفتم در هنر خورشید عالم گرد دامانم
دل شبهم چو پای ترک مطلب در میان آید
ولی در وقت خوابش دام پا مرد دامانم
ز کس در سایه ام آسوده و زنهم کسی آیم
درین ناوید و کس وادی در خت وادامانم
ندارم شکوه هرگز ز جور آسمان سالک
دل غمدیده و جان ستم پرور دامانم
ز بس کاریشه فرو بردا دعبره درجگرم
شد است اشک چو الماس بزه در نظرم

گر به در دوسر دوستان نخواهم داد ... چو داشک شمع گرد دبلند شود روشنم
سواد کعبه بچشم بحجب گی بود دود ... سیاه خیمه لیلیست سر به بعزم
برای سوختنم انتخاب کرد و جنون ... ز هر قبیله سواد اغ می نهد بسرم
اگر ز غمزه به دست اوشهید شوم ... خراش چنگ صراحی است بستر کرم
بهین بساط بزرگی چکونه می چینم ... اگر زبان نکند دوشتابه هنرم

علاج کینه دشمن چسان کنم سالک
حریف حیله روباه نیست شیر نرم

زبان ز بین دیو مردم بهر استغفار بیکرم ... سلیمان گر شوم انگشتر ز نهار بیکرم
برای گریه هم کو بیدی که دیده دل شادی ... ز چشم مست ساقی ساغر سرشار بیکرم
دماغم از زوی بوی شکیبی سبنی دارد ... سر زور نسیم صبح در گلزار بیکرم
یکی طالع زه ور زاده دام ابر چه پندارد ... عزیزم پیش چشم هر که خود را خوار بیکرم
نه دیگر آشنا روی چرا آیینه خود را ... درین مجلس برای صورت دیوار بیکرم

چنان بجو هری خاست در ایام ما سالک
که من هم خویشتن را تیغ جوهردار بیکرم

دل صدف که دیده دگو هر حقه های شکلم ... بجو دریا از سرشک خویشتن پادر گلم
بجز آتش از آب بدل سمند ر میشود ... گر نهد دست از نی شکین مسیحا بر دلم
گر چکد خون از پر و بالم چو مژگان دور نیست ... بسته بر فتراک ترکی بجو مرغ بسملم
گر چنین تیر تغافل از دلم خواهد گذشت ... خط گشته ام بر سر بجو فرد باطلم
کی از ابر حقیقش بر سر گرد دوا دوام ... خوش اشک شد اثرت کرنشند دو حاصلم
ای هنر دشمن حقیر از انجم کم بیبین ... چون کهر در حد ذات خویشتن دریا دلم
روز و شب از دلی شوق تو شد سپهر ... کر چه راه طی نمایم بجان در منزلم

کین دشمن در دلم تخم محبت میشود ... دوستی از بسکه دارد ریشه در آب و گلم
بلهوس برمن خشند و تهمت تر دامنی ... شبنم صبح آب طهوری نباشد دامنم
محرم اسرار خوبانم بهر صورت که هست ... گر عبیر برهن کاهی غبار محملم

سالک آن دریای پر شور دم که در زیر فلک
دور بین دیده عشق نه بیند ساحلم

سوختست از بس داغ سودا سینه بی کینه ام ... سد پر طاوس از کمین تذروی سینه ام
بر نبند از دو عمارت کلبه ویران من ... در ویاران باد و لوشان سجد آدینه ام
مو بمویم بسکه بر خار تعلق بند شد ... تار زناری نماند از خرقه پشمینه ام
از وبای تیرگی روشن ضمیران مرده ام ... چون بنوشد حامه خاکستری آیینه ام

تیره بختم سالک ای رنگین لباسان بیستم
بجو داغ لاله بر گلگون قبای سینه ام

درد و داد و آه سوختگان بوی سنبلم ... در اشک عندلیب شکر خنده گلم
از دوست میدهم باد ای عنان دل ... کرد و مبوی قفس صبر و تحملم
میخواست درد کهنه من داغ تازه ... داغم از بن دو اگذشت از تنی قلم
در قصد بذوق ناله من هر کی کلیست ... شیر از ده بهار بود شور بلبلم
کردی که از بزرگی دیخا بر نشست ... نقش حصیر بود بساط تجملم
تن در دهم اگر بتلاش فروتنی ... کو آن زمین که ریشه دواند تنزلم

سالک کدام وحشی توان بست بر کمر
گیسند ام بسته خوش گشت تو کلم

هر جا فریب کام دهد آرمیده ام ... مضراب ناز آو شود و دل طپیده ام
گلچین چسان شوم ز گلستان وصل او ... بستست اهتمام حیا دست چیده ام

[illegible]

گلهای باغ خنده و بنا داج ... / شوخی که شاخ گل شده و از خون چکیده‌ایم
هرچند بخت سبز کند باغبان نیم / خوابیده سبزه‌ایم چو نشاط از دمیده‌ایم
سالک نه بس گذشت تو و حسن طالعم
اندیشه بر چشم بپوشد ز دیده‌ایم

گرد کلفت بی اثباتیم راه در کاشانه‌ام / چون کمان حلقه کرد و سرنگون گر خانه‌ام
شور شیرم را حلقه کافیست از زنجیر عشق / قمری‌ام طوق گریبانست بندی خانه‌ام
آتشی در دل نهان دارم که از بی‌سیتش / همچو داغ لاله سوزد باده در پیمانه‌ام
سرخم تر خنده بار چشم اشک آلود ابر / می‌رسد از لب چو باغ گریه مستانه‌ام
می‌کشم شکر لب ساقی و در سر می‌کشم / زهر اگر ریزد به جای باده در پیمانه‌ام
خنده بر بختم زند گر غنچه خال لبش / ور زمین شور بختی سبز گردد دانه‌ام
کی ذوق پرفشانی بال و پر وا می‌کند / می‌کشد خمیازه بهر سوختن پروانه‌ام
همت آتش اگر از سرکشی وا آورد / می‌کند برگ جنون از چوب گل دیوانه‌ام را
دیگری همچو من در حلقه زنار نیست / در میان زنار دارد سبحه صد دانه‌ام
در بساطم بهر جاروب فنا خاشاک نیست / سیل کی سجده بجو چون مار در ویرانه‌ام
با وجود فقر سالک در تهی دستی فشاند
آستین بر دو عالم همت مردانه‌ام

آخر بدامن که زند چنگ سر بریم / امداد و عشق گر نکند دستگیریم
بوی کباب سوخته جانی مراست / دل می‌خورد و گر سگی از چشم سر بریم
هیچ از دهان یار توقع نمی‌کنم / از خنده‌اش گر خوب می‌کند ... گر بریم
از فقر رخصت اگر دامن گرفته‌ام / افشانده از شکار هوس چنگ ... بریم
کشت از سجود کرسی زانو سرم بلند / تا شد بلند وحدت من گوشه گیریم

اقبال شال پوشی وحدت خلاص کرد / از پشت چشم نازک رخت حریریم
اکنون نگه نیست غیرت سرو از در برم / ترسم که عشق رحم کند بر اسیریم
همت قماش نقد ... نقش می‌برد / از کارگاه اطلس نقش حصیریم
کی نقش خاکساری من خوب می‌نشست / گر پوست تخت فقر نکردی سریریم
گل می‌توان برشته آواز ... / در نوبهار نغمه بلبل صفیریم
سالک مرا ز نظیری چه احتیاج
گر او نظیری آمده من بی‌نظیریم

منظور نظر شد از آن روی چو ماهم / هر خرمن خورشید زند برق نگاهم
لبریز گهر شد چو صدف خانه چشمم / زان روی عرقناک چو برگشت نگاهم
بی‌برگی من فکر سرانجام ندارد / چون شمع بس است ترک ... کلاهم
با آنکه سپند بد و نشد حسن قبولم / روشن شود آیینه ز خاکستر آهم
آن یوسف اقبال بلندم که چو خورشید / بی دلو و رسن چرخ برآورد ز چاهم
سالک سر سبز شد از سیل سرشکم
هر خار که افکنده عدو بر سر راهم

ز گفتگوی گوشی لب لطف این و آن بستم / در آتش و گل رخ و گشودم تا زبان بستم
جوان‌مردی که راهش بردم شد ... / بکوی ... دل در آن موی میان بستم
نشان ناوکی کز طالع وارون ... / بمن برگشت اگر تیر مرادی بر نشان بستم
ز شور عشق بهره بر تنم منقار ... / ز افغان لب بستم تا درین باغ آشیان بستم
زبان گر دیده ... / اگر بر زخمشان مرهم ز مغز استخوان بستم
نشد ممکن که ... طفل اشکم ... / اگر صد پرده همچون گل بچشم خونفشان بستم
بشنو نیدم گلی گر ... / ز خود و شرمنده‌ام تا دل بمهر دوستان بستم

بلبل صبح خوشی یا سبب شاد و ام لیک　　زبان بسکه دوم از خجلت هنر شدی دکان سم

ما ای شد که وای کان سخن یافته ام　　خبر کی یافته این لعل که من یافته ام
در گریبان نفس چون جگر ریخته ام　　تا دل را بچه مشک ختن یافته ام
شب چراغی که بظلمات سکندر گم کرد　　خاک بیزی بکن ای خاک گر که من یافته ام
بد به باج بدر بارگه ابر قلم　　تا ز بحرین سخن در عدن یافته ام
نغمه خارج نکند ساز خوش آهنگی من　　نظر از ناله مرغان چمن یافته ام
از گل فیض سحر خیزی و شب بیداری　　راه حرفی که با آن غنچه دهن یافته ام
غیرتم تیغ دو دستی زده در عرصه سخن　　شوکت خسروی و شان حسن یافته ام
در عیان رفته فلک کلک قلم کوش مرا
سالک این مرتبه از پیر سخن یافته ام

سیرت و صورت هر طایفه را سنجیده ام　　کافرم گر چو ترا از دو سو موافق دیدم
گرچه همچون گل تصویر نچیدم گل عیش　　اینقدر بود که بر وضع جهان خندیدم
منت سایه گل بر سر من بار نبود　　گر به پیچیدن دستار نمی پیچیدم
گرچه در بوته خود حسن نسنجید مرا　　در ترازوی وفا بر همه می چربیدم
برگ و بار خود به سختی بستم چو گهر　　هرچه آمد بکفم همچو صدف بخشیدم
که شمردی ز شهیدان وفا سالک را
گر کفن پیش تو در خاک نغلطیدم

دل به سیلاب بلا داده مژگان ترم　　رحم کن رحم که یکقطره خون شد جگرم
گشته از تفرقه دام رهایی آزاد　　بسکه بشکسته بال بسکه شکسته پرم
می زنم گریه بخیر ها گلگون ز سرشک　　شور دریا کشد از حاشیه چشم ترم

مو زدم از حاشیه جوان گریبان نگذشت　　بست روزی که سلیمانی همت کمرم
آب خضر از رگ ابر قلمم میزد　　من نه آنم که پس از مرگ نماند اثرم
سالک از چرخ کشم کینه دیرینه خویش
ماند و یک تیر هم از ترکش آه سحرم

دامان ز سیر عالم امکان کشیده ایم　　چون بوی غنچه سر بگریبان کشیده ایم
ساقی صفای سینه ای جوش وحدت است　　در مجلسی که ساغر عرفان کشیده ایم
دست طمع از شیشه که بر دل نهاده ایم　　پا تا که ما بخلوت دامان کشیده ایم
بر ما حلال رزق مقدر حرام باد　　گر از سپهر منت احسان کشیده ایم
چون گرد پا شکسته ما دو یکران　　از شهر خویش را به بیابان کشیده ایم
سالک ز ننگ داغ با قوت اشک خویش
سیلی برای لعل بدخشان کشیده ایم

زدود دل چو گردون عالمی بالای سر دارم　　ز چشم تر چو دریا سیر گاهی در نظر دارم
سبک پروازی دل از دو عالم برد بیرونم　　نه دانم نامه شوق که را بر بال و پر دارم
معمای وجودم فکر دور اندیشی میخواهد　　چه حرفم گر زمین و آسمان زیر و زبر دارم
بچشم کم مبین در شور اشک آتش آلودم　　ز دریا شیر آشوب ارا آب گهر دارم
بعید از پاس شاید شست خون از چشم [illegible]　　اگر چون شیشه ای [illegible] از دیده بر دارم
بود در دیده من عیب من اوراق [illegible]　　که از هر قطره اشک آینه در پیش نظر دارم
اگر خواهم بپیری عذر تقصیر جوانی را　　چراغ بیفروغم چشم بر راه سحر دارم
شمارم خوابگاه از بستر آسودگی سالک
چو داغ لاله دایم تکیه بر لخت جگر دارم

بهار آمد که بند از پای استغفار بر دارم　　بمستی گل بدستی ساغر سرشار بر دارم

بهار آمد که از بیهوشی فصل خزان دیگر | برنگ سبزه سر از گوشه گلزار بردارم
بحرف نتوانم برکرزد دره و تقوی را | چو از رطل گران شمشیر لشکر او بردارم
گلستان سودا ترا از برگ خزان رخ خاک میریزد | اگر از روی زاهد پرده پندار بردارم
گل داغ تر از آتش بهارم رنگ میگیرد | نسیم آسا گره از شبنم رخسار بردارم
اگر بر من هجوم آرد غبار کلفت خاطر | بزور گریه از پیش ره این دیوار بردارم
دگر جان از چمن غیرت الفستان کرده | برای آتش تسبیح اگر زنار بردارم
ز بس خار نفاق آشنایان خورده ام بر دل | نمیخواهم که چشم از صورت دیوار بردارم
چو نخل موم گر آب شده در می رنگ میریزد | شوم پامال اگر بحرف جلوه دار بردارم
ز بی مهری یاران بسکه دردسر دارم سالک
ز مژگان گر ز راه آشنایان خار بردارم

عشقم چون نشانه که در کمین بر آمدم | از هر ملامتی که رسد شیرین بر آمدم
در زیر چرخ خاطر جمعی نیافتم | چندانکه با ستاره پروین بر آمدم
چون موکه از خمیر بر آید ز دست تو | ای کافر فرنگ من از دین بر آمدم
خون در دلم ز ناله چو مشک بسته گرد | چون نافه تا ز خرقه پشمین بر آمدم
خط حرف بیوفای حسنت سفید کرد | آخر ز نور چشم جهان بین بر آمدم
نوبر نکرد خنده و اندوه کین نیم | با آنکه جوهر ستم از زرین بر آمدم
ای خصم چون سبک نشوی در برابرم | در پله کمال تو سنگین بر آمدم
سالک چنین پرستی عشقم حواله شد
احرام و پر بسته از آئین بر آمدم

ز شرم آب شوم در تو چون نظاره کنم | ز آب و آئینه نازکتری چه چاره کنم
ترا معاینه هرگاه در نظر خواهم | بچشم آینه در خویشتن نظاره کنم

داغ

داغ شوق مرا بوی گل علاج مکن | نگر نسیم ترا از صبا اجاره کنم
کمان مهر که بر آید بکی بطالع من | تمام جوهر فلک را اگر ستاره کنم
بطبع کوه معنی خوش نمی آید | جواهری که برای تو گوشواره کنم
مباد گست از دست شاهدان خورشید سالک
اگر چو فال گشایم چه استخاره کنم

هرگز فریب خواهش دنیا نخورده ایم | از روی دست اهل کرم پا نخورده ایم
در راه تشنگی همه گر تشنه مرده ایم | آب خضر ز دست مسیحا نخورده ایم
منت بجاز ساغر احسان کسی بلند | یک قطره ای ز کاسه دریا نخورده ایم
از خون دل بریده نصیبی رسانده ایم | هرگز شراب شوق تو تنها نخورده ایم
سالک بغیر بلبل مست اعادتست
جام دو رنگی گل رعنا نخورده ایم

بتعمیر سیر مخالف نسکند چنگم | یک وتیره بود پرده های آهنگم
کجا رسید و بیان کار بیقرار بها | که از نقش وصل تو میپرد رنگم
میان سینه و داغ تو مو نمیگنجد | هوس چگونه کند رخنه در دل تنگم
داغ سیر گلستان عشق اگر دارای | بروی زرد و بیان اشک ارغوان رنگم
ز اهتمام جنون غیر سنگ او نیست | بزم نشاه هر روی شراب گلرنگم
سبق ز مکتب مجنون گرفته ام سالک
حدیث هوش ندارد کتاب فرهنگم

ز مستی تو عجب نیست گر کباب شدم | عرق تو گردی و من از حجاب آب شدم
چکید و عرق شرم بود شبنم من | ز چشم پاک هم آغوش آفتاب شدم
کشید تنگ در آغوش دیده وای ترا | کتاب طالع فرخنده را کتاب شدم

چو حاجت است که تمهید خشم و ناز کنی — بساط بوسه بر چین که من خراب شدم
چو برگ لاله که بی داغ در چمن نشکفت — ز بسکه بر دل خود سوختم کباب شدم
ز بسکه نقش لب تو در گرفت — خجل ز روی دعاهای مستجاب شدم
بکار هیچ مرادی نیامدم سالک
بدست عشرت اگر ساغر شراب شدم

در آن چمن که من از رنگ و بوی گل مستم — بجای آبله ساغر بر آید از دستم
کشیده دامن گلزار بی تو تا گل صبح — دگر چگونه نداند کسی که من مستم
کجا رسیده و بیپن کار دیده غنچها — گره ز باد ساقی من گشت توبه بشکستم
زنار سای اقبال سر کشیده از من — برنگ غنچه بهر شاخ گل که دل بستم
دروغ بوده که مو بر لبا بیاد از کف دست — و وا نشد [illegible] ز ریشه در دستم
با بر چشم [illegible] چو قطره بود — ز شرم آب شدم تا به بحر پیوستم
گهر بغوص طبیعت برآورم سالک
شکارهای مردم نشکند شستم

در جستجوی وصلت آواره جهانم — با گریه همرکابم با ناله همعنانم
باشد اگر [illegible] — پروانه وش بسوزد و [illegible]
یاری [illegible] — گویا با اشک حسرت پرورده باغبانم
آخر ز باغ عیشم خواهد گلی بر آمد — بالای چاه یوسف افتاده کاروانم
لیلی و مجنون ز عشق افسانه خوان نشد
گر می شنید سالک کیفیت داستانم

گنج باد آورده مژگان اشک دیده ام — خوش بساطی در کنار از پاره دل چیده ام
همچو تخم لاله بهروزی ندارد اخترم — تا ز خاک افتاده ام بیرون بخون غلطیده ام

چون مه نو کج کلاهان مینمایند مجسم — قبله ناکرده و آن مژگان برگردیده ام
بعد از این بر عکس تماشای در آیینه را — گر ندانی من ز تشبیهای چه گلها چیده ام
سالک از شهد وفاق دوستان شیرین ترست
کاسه زهر نفاق دشمنان نوشیده ام

چون حباب از هر شکستی دل بدریا میکنم — ناخن موجم گره از کار خود وا میکنم
اگر این گلها ز اشک بلبلان تر دامنند — غنچه نشگفته زین باغ پیدا میکنم
بر در و [illegible] برای در و کردیدن چرا — سنگ همچون لاله داغ از اشک پیدا میکنم
مهربان می بینم امشب چنگ و خویش را — از برای گریه کردن دل بدریا میکنم
بی تکلف سیر دارد بجز من [illegible] — می نشینم گوشه خود را تماشا میکنم
دام در راه شکار دیگران گم میکنم — [illegible] از خلوت [illegible] صید عنقا میکنم
سالک از عشق بره روایان نمی جستم گلی
خویش را در عاشقی هر چند رسوا میکنم

بلبل گشت میل بلبل بچیدن باغم — پروانه نگر [illegible] تا بوت چراغم
[illegible] از جنبش ابروی کسی — چون شبنم گل بسکه ضعیف است دماغم
تا حشر از آن خاک بجز لاله نروید — هر جا که چکد قطره خونابه ز داغم
فریاد که در دام فراموشی عشقت — میمیرم اگر ناله نبیند [illegible] سراغم
گر پر شده مینای فلک از می عشرت — یک قطره از آن باده نریزد با یاغم
سالک ز لبش زود نتوان کام گرفتن
گر طالع وارون نشود سوی دماغم

تا گوشه نشین کرده خیال غم یارم — بر نامه معشوق بود جیب [illegible]
چون [illegible] سرمه [illegible] چشم امیدم [illegible] — هرچند که بر باد دهی مشت غبارم

تا رشته جان داغ جدای نکرم سوخت — این اختر بد مهر کجا گشت و چه دارم
چشم اگر از اهل مروت رخ گری — یکمشت عرق میشود از شرم غبارم

شایسته این مرتبه سالک کرمی نیست
مقصود دل است برد و در او بحث ندارم

چو کس چنان شوق محمل آرای نمی بینم — درین دشت از سواد کعبه سیمای نمی بینم
چرا منت نهم از بار سر بر دوش فرش — چو از روی شستشو بر توا یجای نمی بینم
چرا چون ذره سرگردان نباشم از هوا — که چون خورشید رویت عالم آرای نمی بینم
سعید دریا گوهر گر عقد بند در رشته نظم — نزاکت کو هر یکدانه همتای نمی بینم
سر چشمه دل خواستن از چشم ندارم — چو در دید نظر دامان صحرای نمی بینم
بغیر از دل که بر گرد جفای عشق میگردد — بلطف یار این وادی غمهای نمی بینم
سخن را پیش ازین مقدار هنر داوری بگذار — کسی کار که هر گه کار فرمای نمی بینم

مریض بی علاجم در دیار عافیت سالک
زدرد خود چگویم چون مسیحای نمی بینم

لاف سربازی ز عشق کج کلاهی میزنم — لاابالی وار بر تیغ نگاهی میزنم
دیده دام در عاشقی نقشم نکو خواهد نشست — سکه این زر بنام پادشاهی میزنم
یوسفی گم کرده ام درین وادی کنعان — خیمه چون صحرانشینان گرد چاهی میزنم
شاید آن محمل نشین جای و جا من شود — راه امید کاروان وصل راهی میزنم
در خیالم ذوق بال افشانی گلزار هست — فال گلگشت چمن در دامگاهی میزنم
شبنم دارد وصال آشنائی در نظر — دست در دامان او صبحگاهی میزنم

چند سالک زیر دست آسمان باشد کسی
پشت پا بر اختر بخت سیاهی میزنم

حرف

چون گرد باد گرد دون صحرا نمی شناسم — سیلاب گریه گشتم دریا نمی شناسم
بر گرد نقطه دل پیوسته میکشم سر — هر چند سر چو پرگار از پا نمی شناسم
احوال خویشتن را با او چگونه گویم — چون نامه رسم بیگانه [illegible] نمی شناسم
شد گرچه از تردامن [illegible] خورشید پایم — پروانه ام از خار خارا نمی شناسم
از بس که گرد دستم جام می محبت — چون مرهم معشوق او را نمی شناسم
چون اشک گرچه دایم غلطیده در کنارم — آن در غیبتی را اصلا نمی شناسم

سالک مدام مستم از باده محبت
یعنی بغیر ازین می صهبا نمی شناسم

نه تنها از صفیر چه بلبلان دیوانه میگردم — چراغی هر کجا روشن شود پروانه میگردم
اگر حاجی بگرد کعبه میگردد من از مستی — چو خط جام برگرد سر میخانه میگردم
بهر صورت که باشد میکنم منظور او خود را — گهی آئینه گاهی سرمه گاهی شانه میگردم
ز هر چشمی شکفته مرغ دل در حلقه دامی — بدنبال نگاه نرگس مستانه میگردم
ستار زلف او تا چیده خود را رشته جانم — گر این زنجیر از من بگسلد دیوانه میگردم
طلبکار وصال شاهد بی مشکل و ما نندم — گدای کوی عشقم بر در بیگانه میگردم
ز بس نا آشنائی دیده ام از آشنا دلها — بیک سر خویشتن گر برخورم بیگانه میگردم
شنیدن کی توان حرف از قول الکلام — کلید قفل تجریدم بیک دندانه میگردم

جنیبی هرگز نریزم خون خود سالک
اگر گردم شهید غمزه مردانه میگردم

نشاء بگریزد اگر جام می ناب شوم — شب سیه پوشد اگر پرتو مهتاب شوم
منکر ثابت قدم در ره هجران چون کوه — چون لگد کوب اشتوی از دور چو سیماب شوم
در تن از حسرت زخم تو نخواهد خونم — گر نه در سایه شمشیر تو در خواب شوم

شکوه ام نیست از بیقراری خود میترسم   که درین بزم غبار دل احباب شوم
اعتقادی بخرابات نشینان دارم   نیستم شیخ که زندانی محراب شوم
شاد و خوشدلی از من مطلب زیر فلک   در خم سرکه چسان جوش می ناب شوم
یا ازین بحر چو غواص برآرم گوهری   یا فنا در طلب گوهر نایاب شوم
در دل سنگ اگر لعل شود خون من   از تر بیهای فلک قطره خوناب شوم

سالک از خاک اگر عشق مرا بردارد
رشک آئینه خورشید جهانتاب شوم

بیم افسردن ندارد تا قیامت اخگرم   آشیان دارد سمندر در ته خاکسترم
بود دررا هم ز دامان پای دل پیچیدنی   پیش ازین بودم شرر اکنون چو آب گوهرم
در گرفتاری چنان نازک مزاج افتاده ام   گر نسیم برگ گل بر خاک میریزد پرم
کی به یوسف بی جمال او تسلی میشوم   میل هر ساغر کجا دارم خمار کوثرم
چشم او میبود در بزم ساغر دیوانگی   تا سبب چون ساغر مستان نیشکر دارم
با چنین تقصیر میترسم در جستنهای دوست   گریه بر دوزخ کند در حشر دامان ترم

شور بر پا شبستان سالک میخوانم اگر
گل بجز خاری نریزد بهار محشرم

هوای قد او می افکند در دام شمشادم   قبای آل او در آتش پرستی میدهد یادم
بخاک پای طوطی سر فرو ناید غبارم را   چنین کز جلوه سرو تو خواهد داد بر بادم
بجز می خوردن و با نوجوانان عشق ورزیدن   نکرد از روز اول مرشد میخانه ارشادم
چو آن ساغر که باشد لب بلب با باده گلگون   زلب جان میدهم گر بپرسی از دل ناشادم
بگلشن تنگی من اگر طفل بد آموزم   که از جور فلک هرگز نکرد استاد آزادم
به پیری میرسانم در سیه روزی شب سالک   بجا افتادم و بگرد فکر جوانی افتادم

ز حرف

از حرف حق لب اظهار بسته ایم   منصور را بچوب گل از دار بسته ایم
چون اکمه به بندگی بت کسی نیست   در خدمت بتان تو زنار بسته ایم
خون جای نغمه چون تراود ز ساز عشق   نشتر ز ناله بر رگ هر تار بسته ایم
گل میکند ز پرده عنق صفیر ما   خاموش اگر چو بلبل منقار بسته ایم
مهتاب از خرابه ما چون برون رود   رنگ شکسته بر در و دیوار بسته ایم
آئینه دار جلوه او در لباس نیست   آئین عشق بر سر بازار بسته ایم
شد نام آفتاب پرستی زما بلند   تا دل بمهر آن گل دستار بسته ایم

سالک کسی نچیده چو ما گل ز باغ عشق
مژگان بچشم آبله از خار بسته ایم

چند نالی بگلستان گل و خارش معلوم   از خزان چهره اقبال بهارش معلوم
دختر رز چو شد از مهر نگارست نو داد   خوبی نشه صهبا ز خمارش معلوم
لولی دهر که هر لحظه در آغوش کسی است   سرد مهری تو دار ز بوس و کنارش معلوم
هست در هر دو سرا روزی ما کج بازی   دانه و کشت و از نقش و نگارش معلوم
نیست یک شاه که چون برگ بریزد ز درخت   بود این سکه زرهای نثارش معلوم

سالک از دهر مجو راحت کسی دروازه کرامت
رنج امسال ز پیشانی پارش معلوم

گر فشارم لب گل روی تو مژگان ترا بهم   کی توان از جوش گل آورد دامان ترا بهم
این تصرف اختراع چشم کافر کیش اوست   می نهد در ریگ کان صد تیر مژگان ترا بهم
در سر افکنده چون هوای آتشین سودای عشق   شمع سان تا بند مژگان رشته جان ترا بهم
بس چون گل در بساط این طومار از این شو   تا توانی جمع کن چون غنچه دامان ترا بهم
الکتاب جلع گل کز نگردانی ورق   نیست چنگی نو زدن ار و کفو اوراق بهم

هر دو عالم زیر دست حسن بالادست اوست — چون نشاید پنجهٔ خورشید تابانرا بهم
سبکباری سرای زهد خشک نا شکر کرد — سبزه در دستهٔ سبو دندانرا بهم
با وجود آنکه چون دم سبحه یک رشته اند — از قساوت دل نمی‌چسبد عزیزانرا بهم
این طریق حق گرفت آن راه باطل ورنه هست — نسبت خویشی عصا و چوب دربانرا بهم
در جهان نقاش تر دستی چو چشمش کو که او — بسکه شد از موی مژگان ابرو بارانرا بهم

سالک از این دل سیاهان دوستی باور مکن
کی چو برگ لاله می‌بندند داغانرا بهم

چون نسیم از شوق آن گل بی‌درنگ افتاده‌ایم — تا برون غلطیده دام از بوی رنگ افتاده‌ایم
با دل چون شیشه گر خنده و گل بشکند — در طلسم سخت جانیها چو سنگ افتاده‌ایم
ماجرای ما و بلبل جز یک معشوق نیست — بر سر هر گل درین بستان بجنگ افتاده‌ایم
در جهان میدان که شمشیر هنر بی جوهر است — ما چو روشن پیکر خدنگ افتاده‌ایم
چون نگه غمزه و من بر عقل ما دیوانگی — از بلای هیچ چون طفلان بجنگ افتاده‌ایم
گر به بر خورد از ابر طراوت شبنمی — چون گل کاغذ ز چشم آب رنگ افتاده‌ایم

سالک از بس خیره چشمیها درین پیرانه سر
از پی مژگان شوخ و چشم شنگ افتاده‌ایم

نه سکند تر و خشک زمانه دلگیرم — چو تیغ اگر نخورم نان ز آب خود سیرم
بسر قلزم وحشت ز بس سبکروحی — روی آب ادهمچو موج زنجیرم
بوقت گریه کشی ار پیکشم بر خویش — اگر به ابر خورد همچو کوه شمشیرم
زمین پیم سیل فنا و در تزلزلم همه عمر — آب بر خاک بقا گر کشند تعمیرم
آب علم کنم آتش غضب خاموش — فرو نشسته‌ام همچو برق اگر تیرم
بمعصیت شده دام پر و تر دامنی من — لب ستاره سوی سینه می‌آید از شیرم

ز جا نمی‌روم از صرصر خزان سالک — گل همیشه بهار ریاض تقدیرم

هر چند تیره روز تر از دود گلخنیم — چون ابر نوبهار هوادار گلشنیم
بر خاک ما چو بگذری ای آب زندگی — دامن کشیده دار که ما خار دامنیم
از دوام اتحاد با دانه واده‌ایم — گر صد تنیم سبحه صفت با یک رشته تنیم
نه شبنمیم با عداوت نوشیم با وفا — گاهی چراغ خانه و گه برق خرمنیم
سرسبز همیشه در ره یاری چو جام می — در دو برگی چو دست سبو بار گردنیم
گردون برات تفرقه بر ما نوشته است — ما سنگ ریزه‌ها همه در یک فلاخنیم

سالک بحرف عیب نگردد زبان ما
در باب خامشی همه شاگرد سوسنیم

طریق باغ و ره بوستان ندیده‌ام — شکسته بال و پرم آشیان ندیده‌ام
چنان دلم شده غمگین ز سینه باغبها — که گل ز خار و بهار از خزان ندیده‌ام
ز من مپرس که لب بسته‌ام چو از سخن — درین دیار غریبم زبان ندیده‌ام
جواب داغ که با خوبی از آتشت گر نگم — دو رنگی گل این بوستان ندیده‌ام
بحیلتش خللی در یقین من نکند آتش — دگر برای چه شد بدگمان ندیده‌ام
بس اگر نشود مهربان ز بخت منست — گناه آن دل نامهربان ندیده‌ام

نشان قدرشناسان ز من مجو سالک
که در دیار مروت نشان ندیده‌ام

ز گوهر ار چه بدریادلان شرف دارم — ولی برآنکه چون سینه صدف دارم
ز انفعال خوش آمد گری لب از بندم — ز بهر حرف ... کتاب وف دارم
ربود نقد جوانی ز دست من پیری — کنون ... دارم

چو گوهری که لب لعلش در آورند بوزن / قرین بدگهرانم اگر شرف دارم
ز باد دستی اگر نیست باده در دستم / ز عشق گوهر یکدانه در صدف دارم
نبود ساقی غربت به شیوه معنی من / هزار حیف که فرزند ناخلف دارم
اگرچه نامه جرمم بدست چپ دادند / بدست راست براتی ز لا تخف دارم

چرا چو صبح نباشم سفیدرو سالک
که مهر بندگی حضرت نجف دارم

از سینه برون تا نکنی کینه مردم / بیرون نرود کینه‌ات از سینه مردم
از رشته خود پوشی اگر اطلس و دیبا / بهتر بود از خرقه پشمینه مردم
از بسکه دستار پریشان تو سبز است / سروا کن از صحبت دوشینه مردم
هرگز نکند قدر عزیزان نشناسد / دزدی که زند نقب بگنجینه مردم
بس گنج گهر گوشه ویرانه نهانست / نفرت مکن از جامه پشمینه مردم
نیکو نکند خلق حسن بدصفتان را / زیبا نشود زشت در آئینه مردم

سالک بهر کس عیب نتوان گفت
پیدا نشود راز دل از سینه مردم

هرگز هوس بند نقابی نکشیدیم / از چاه زنخدان دم آبی نکشیدیم
یکروز بکام دل خود بر لب جوئی / با لاله رخی جام شرابی نکشیدیم
دل داده و از کف در جلوه شاهسواری / یکگام ز خشم در رکابی نکشیدیم
برروی عرقناک نگاهی نچرانیدیم / از برگ گل عیش گلابی نکشیدیم
شبها گذرانیدیم که چون دیده اختر / پای مژه در دامن خوابی نکشیدیم
آسوده درین عالم و پیش نگشتیم / شرمنده کی از هیچ حسابی نکشیدیم
یک صبح نخندید که ما از غم پیری / آهی ز پی عهد شبابی نکشیدیم

سالک

سالک روشن بهوسان پیش نکردیم / از هر که بجز یار عتابی نکشیدیم

شدست گریه چو زاینده رود دادرسم / به از هزار چمن غربت گوشه قفسم
بصبح خنده زند شام تیره روزی من / چو در هوای صفاهان علم شود نفسم
مصاحبت شب او ز خیال یاد است / درین دیار که بعدم مباد هیچکسم
ز شکرشان که ظهر از شکسته در کامم / هزار طعنه بشیرینی میزند مگسم
کند روانه بآیین ملک کاروان زرشک / رسد بگوش عراق ار ترانه جرسم
بجز سکندری از بخت واژگون نخورد / بآب چشمه حیوان اگر رسد فرسم
خدا کند که ازین وا کنم خلاص شوم / رسیده این بر و بوم ز مرغ این قفسم
در آن دیار بزندان یوسفم چو کشند / که در خرابه قفس این چو گرگ در جرسم

مباد نعمت غربت حلال من سالک
هوای سیر وطن گر دگر شود هوسم

دوش ما دل صرف شوقی در میان انداختیم / این چراغ کشته را آتش بجان انداختیم
یاد ایام جدائی رنگم از رخسار برد / در چمن تا چشم بر برگ خزان انداختیم
خانه زندان مینماید خاصه در ایام گل / مرغ دل را از هوای آشیان انداختیم
خاری از دیوار او چون شاخ گل برداشتیم / و این گل را از چشم باغبان انداختیم
حیف شد تیر رسید زبون انداختن / تا سپر افکند دشمن بی کمان انداختیم
چون نگوییم عاشقم عاشق باواز بلند / مشک طشت خود ز بام آسمان انداختیم

گوشه خلوت گزیدم سالک از هر صحبتی
خویشتن را در بهشت جاودان انداختیم

سیه چشمی که برد از دیده شبها خواب شیرینم / فشاند از زلف کاکل سنبل و ریحان ببالینم

به چشمت همچو شمع صبح مردن آرزو دارم … لبم بر لب بنه تا بر لب آید جان شیرینم
چو جنبش داده است ساقی به جنبش پر بگیرد … ز لب می دود شد در زمزمه اسلامیانم
فریب ساقی بیا ز نیرنگ خود خوردم … مدام دختر افراسیاب افکند کرکینم
اگر نرگس بچشم لطف طبع برخوردار گردد … نوا سیر بیاض چشم خود اشعار کنم

وطن سالک بمن زندان یوسف گشته جا دارد
دوا ندکر چو گرگ ایام در میدان قزوینم

تا سلسله زلف تو تسخیر نکردیم … خم در خم کجاست انجیر نکردیم
گر داغ تو چون شمع رگ و ریشه ما سوخت … از خواب فراغت مژه را سیر نکردیم
هر جا که حدیث تیغ شد از پا ننشستیم … اندیشه ز برق دم شمشیر نکردیم
در پیری از آن تازه جوان طرف نبستیم … زان لب شکری در قدح شیر نکردیم
چون حوادث پروانه لب شعله مکیدیم … با خاره شب را ز لبالب شیر نکردیم
در باب گنه دست نه هر طایفه بردیم … عضو تو که ماهست که تقصیر نکردیم
دست طمع خام ز آلایش دنیا … شستیم از آن آب که در شیر نکردیم

فریاد که در مرحله شوق چو سالک
با مرغ سحر ناله شبگیر نکردیم

با خیالت شب عشرت دو بالا میکشم … همچو صبح از سر خوشی دستار در پا میکشم
بر سر کوی تو هر خاری که از پا میکشم … همچو سیل سر به در چشم تماشا میکشم
در خرابات قدح نوشان کل نم دیده ام … بر لبم گر قطره ریزند در پا میکشم
سنگ در جان آب خضرم کار آتش میکند … درد سرکی از هوای مسیحا میکشم
میرسد از تلخی کام جان شیرین بر لبم … تا ز چشمش یک نگاه آشنا وا میکشم
چون توانم نوشکی زان باده هر شب را … سنگ می از جام جم با صد تقاضا میکشم

مرد در آمیب شمشیر سپید روی خویش … سر بزیر تیغ دشمن بی محابا میکشم
همچو طفلان صید گنجشکان نمی آید ز من … کرکشم دام از برای صید عنقا میکشم
در دم غفلت در شراب بلا خمار عشق هست … باده امروز بجز خجش فردا میکشم

شعله آواز بلبل در صفیرم در گرفت
سالک این مرغوله را در گوش گلها میکشم

هجوم ضعف پیری آنچنان دارد گرانبارم … که سر از ناخن پا چون کمان حلقه می آرم
ز داغ سینه ام تا حشر بوی درد می آید … خزان در پی ندارد چون پر طاوس گلزارم
شراب قرمزی در جام از بی زر و عشرت … که من چون شمع مجلس تا سحر بیدار و هشیارم
چسان خواهم بر دور گلشن کوبت که بر ز … نگهها ستو ز مرغان چمن در چشم بیدارم
بساط عشرت مردان چنان تنگست در عالم … که چشم تنگ چشمان میبرد بر کاه دیوارم

جهتم کرد ادام در وادی سرگشتگی سالک
چسان کرد دو بگر دم مرکز امید پرکارم

سیم گر آتش عشقت نفس گداخته ام … بجای زر بعیار تو زنگ باخته ام
کشوده دیده نظر تا بطاق ابروت … چه چیزها که درین کارنامه ساخته ام
دمی که کرده ز من شرمسار پری پنهان … میان صد گل اگر دیده ام شناخته ام
برقص قامت سرو سهی ببینم مشتاق … یکی ز حلقه بگوشان طوق فاخته ام
با شک آه درین کوه کس بمن نرسد … علاجی خانه ختم ونیرو گداخته ام

نشاط و خوش دلی از من طلب مکن سالک
که در بساط جهان رند مایه باخته ام

چنین که شیفته موی آن پری زادیم … چو آبنون نکشد موکشان بهر کوییم
شدیم ضعیف چنان کز شکسته ری خوردیم … شکست میخورد آیینهای زانوییم

ز آتش دل امشب همچو شمع در گیرد / اگر به بزم نشیند کسی به پهلویم

خراب باده میگون لبان خویش کنم / کباب حسن جوانان آتشین خویم

دو سوم کعبه پرستی ز من نمی آید / ز آفتاب پرستان خال هندویم

جنون من سر هر مو زیاده چون نشود / چنین که شیفتهٔ آن هلال ابرویم

گران بها گهرم قدر خویش میدانم / بسنگ کم نفروشد هنر ترازویم

چسان سفینهٔ دل بر کران کشم سالک
چنین که موج بلا میکشد بهر سویم

خوشا آن نسبت که خود را بستهٔ دام تو میکردم / قبا پیراهن از سرو گل اندام تو میکردم

ز بخت تیره روشن بود وقتی شمع اقبالم / که شبها سرمه در چشم چو بادام تو میکردم

اگر صد نسخه در مهر و وفا ترتیب میدادم / برای شهرت خود جمله بر نام تو میکردم

گل عیش آن زمان از شاخسار عمر میچیدم / که ایام جوانی صرف ایام تو میکردم

بمن صیاد اگر زنجیر زلفت جلوه داری را / چه بال افشانی در حلقهٔ دام تو میکردم

چو مجنون فتنهٔ لیلی وشان گر میشد این دل / در آغاز جنون گر فکر انجام تو میکردم

شنیدم در فرنگستان مسلمان گشته سالک
نتیجه های گوناگون ز اسلام تو میکردم

دل شد و کوه بیستون تیشه خراش ناله ام / با غمت عشق کوهکن کرد سجل قباله ام

گر رخش از شکفتگی عکس بساغر افکند / رو کشش مهر و مه شود جام می دو ساله ام

بسکه ز فیض میرسد عالم آب را مدد / همچو حباب میشود چرخ ز نقد پیاله ام

شمع گلی درین چمن چهره گشا نمیشود / تا شده در گلو گره داغ چراغ لاله ام

بر سر خوان زندگی گر ز طلب نشسته ام / نیست بغیر استخوان تعبیه در نواله ام

گوشهٔ چشم او مرا گر طلبد بسوی خود / مست نشاط میکند شوخی آن غزاله ام

منکه

منکه سیال کاغذین خنده برق میزدم / کاغذ باد کودکان شد ورق رساله ام

سالکا گر طبیب من چشم آن مسیح ام
ریشه بر آورد ز دل رنج هزار ساله ام

از جان زننگ خواهش درمان گذشته ایم / از سر برای منت سامان گذشته ایم

دست از وصال ازین دل پرحسرت شسته ایم / با کشتی شکسته ز طوفان گذشته ایم

چون اشک در پیالهٔ ما هیچ درد نیست / کز هر رهای دیدهٔ حیران گذشته ایم

ای عافیت متاز به بیمار ما که ما / از عمر خضر و چشمهٔ حیوان گذشته ایم

بوی کلیم و هستی ما با عدم یکیست / پیش از وجود خویشتن از جان گذشته ایم

تجرید ما ز اهل کرم پا نمیخورد / از پشت چشم نازک احسان گذشته ایم

جوی داغ رشک یک نقطه انتخاب نیست / بر نسخه های خاطر دیوان گذشته ایم

سالک ز رنگ و بوی هوس دست شسته ایم
از وصل این عروس چو مردان گذشته ایم

چو نتوانم که بر گرد قد جان پرورش گردم / روم همچون صبا بر گرد دیوار و درش گردم

دلم پیوسته میخواهد که همچون کاکل زلفش / کهی در پای او افتم گهی بر گرد سرش گردم

اگر داغ ز عود مجمر مشکین کرم جانم / شوم دود و دمی و چنانانه گرد مجمرش گردم

لب زخم بهم نامد چو گل از خنده و شادی / میان عشقبازان گر شهید خنجرش گردم

توانم شد کباب آتشین رخسار و ساقی / ندارم بخت آن کز جرعه نوشی ساغرش گردم

بغیر از فرد باطل نیست اصل نسخهٔ گیتی / برآرم صد غلط چون خامه گر بر دفترش گردم

شوم محروم اگر از بزم وصل آن پری سالک
بر آتش گر زند پروانه بال و پرش گردم

بهار عشقم و رنگینی از خزان دارم / نه تاب دیدن بلبل نه باغبان دارم

چو نیشکر ز ملاقات نازک اندامی — بجای مغز شکر زرد و درد استخوان دارم

ز طور جلوهٔ دیدار بر سرم آسیب — بجبهه نوری از آن خاک آستان دارم

چو شمع در سخنم بیشتر ز دود نباشد — حقیقت شرر دل بر سر زبان دارم

شکار دولت بیدار اگر کنم چه عجب — ز نالهٔ سحری تیر در کمان دارم

نفاق صحبت مردم چنان گزیده دلم — که دشمنی بملاقات دوستان دارم

از آن فروتنی از سر گرفته ام چون شمع — که در خیال سجود ز سر تا به زبان دارم

ببلبل چمن عشق من کیست از جهان سالک

که در مقام نوازش چو نی فغان دارم

بر دل چو حرف آن قد موزون رقم زدم — هرجا که بود مصرع سروی قلم زدم

چون برگ گل سیاهی داغم هوا گرفت — دور از تو بسکه دست تاسف بهم زدم

منصور بی نوای وحدت نبرده بود — روزی که من بکوچهٔ عرفان قدم زدم

بسم که گذشت مروان هزار جا — تا پنجه ای ز سیر مقامات دم زدم

در دست من بجا آید چون کعبتین نماند — از بسکه در بساط جهان نقش کم زدم

مغلق سالک بذوق جنون سرنوشت خویش

از خار پا بصفحهٔ صحرا رقم زدم

ز بس شور به جانم گلش از گلخن نمیدانم — گریبان از گریبان دامن از دامن نمیدانم

رسوم عقل و آیین ادب از بیخودی وادی — مپرس از من که این یار از بهار از من نمیدانم

جهان پر سر گشته تر بیرون رفته از دستم — که چاک سینه را از چاک پیراهن نمیدانم

شرابی هست در ساغر نگاه چشم مستش را — چها تا قلل کشد زین جام مرد افکن نمیدانم

ز سوز دل بانشباده یاقوت میمانم — که خود دم در آب با فسردن نمیدانم

یکی طفل رضیعم در کنار دایهٔ کیفی — بجز پستان سینه بشیشه پا سوزن نمیدانم

جدا ز مهوشان سر تا پا داغ داد استخوانم را — درین مجلس چو نی سالک بجز شیون نمیدانم

گرچه بر هر مژه سرمایهٔ طوفان دارم — جگری تشنه تر از ریگ بیابان دارم

کیست در عشق تو امروز بجز مجنون من — چشم بر رخنهٔ دیوار گلستان دارم

شانه در کشمکش الفت گیسوش کنی — گر بگویم چه قدر حال پریشان دارم

گاهی از نوش لبم و در چمن خاطرم همه عمر — نیستم یوسف اندیشهٔ زندان دارم

خود بخود گل کند آن شعله که در خار افتد — داغ عشقم اگر پوشیده و پنهان دارم

ترسم از سرکشی آتش دل در گیرد — مشت خاری که از آن گل بگریبان دارم

بیکسیها که دادم وحده آینه در پیش نظر — حال پروانهٔ شبهای چراغان دارم

نیست صد لخت دل ار گریه جهان سالک

برگ عیشی که از آن غنچهٔ خندان دارم

در گرفت از برق رخساری دل افسرده ام — تا ز آب زندگانی گرد خون مرده ام

دستها از تاب تب اشیشه وار در پیچ — گر نهد انگشت بر نبض دل آزرده ام

ورنه ام ناخن بنگر و داد زهر فراق — گر ز دست خضر آب زندگانی خورده ام

بجه مرزم شکیبائی کسی چون من نبرد — کشته ام خود را که پیش از زندگانی مرده ام

سالکم از جو گردون فراوان نیستم

جو طریق خاکساری وادی سپرده ام

تا چاشنی زهر غمت کرده ام گلو — صد شهر شکر ریخته در هر سبویم

خیام خوار آتم و بهلول مناجات — خالی نشود از پی توحید کدویم

از رنگ مرید که بیگانه ز رنگم — از بوی گل و سینه که گم تا پیه بویم

ز نیسان گهر بند شده ام شهرهٔ آفاق — بکر وزر اگر نخورم سنگ و سبویم

گر تیغ کشم کینه کشی عادت من نیست / چون شعله تصویر بود تندی خویم
گر گوشه چشمی تو سالک نمای / دیگر غزل از بهر غزال که بگویم

بنوعی چشم ترا با ندامت همقسم کردم / که خارستان گیتی را چو گلزار ارم کردم
نگفته چون سیاه محنت عالم بدنیا لم / از این رهنما فقدان خود را بر سواد [illegible] کردم
بامید وفا بر باد دادم زندگانی را / نگشتم کشته تیغ جفا بر خود ستم کردم
بنی هر سو [illegible] از بیطاقتی شد چشمه خونی / بلوح سینه از [illegible] حرف [illegible] رقم کردم
چو آن نقدی که باشد قلب و گردد از محک [illegible] / خجل گشتم ز ایمان تا نثار آن صنم کردم
جمال آنچه پنهان بود از چشم عیان دیدم / دمی کاهیده زانوی خود را جام جم کردم
پی اکرام تا کی رقعه ابرام بنویسم / شکست خاطری در ناخن اهل کرم کردم
فدای او نکردم نقد جان در دوستی سالک / ز تنگ چشمی [illegible] وفا را متهم کردم

گر دشمن بد خو کند از غصه شهیدم / در کینه کشی گشته تر از خنجر بیدم
هرگز گره از رشته طالع نگشودم / یکبار باین قفل [illegible] و کلیدم
بخت ار اگر [illegible] از من [illegible] نیست / او زاغ سیاه آمد و من باز سفیدم
بی زمزمه مطرب بی یاری ساقی / در چرخ چو خورشید بود جام نبیدم
غیر از سخن [illegible] کار ندارم / بر هر سر راهی که نکنند نه کلیدم
سالک منم آن جنس که توفیر ندارد / از چشم خریداری مردم نخریدم

گرچه چون پروانه بر آتش لگد را میزنم / آنچه سوزد گرد شمع خویشتن پر میزنم
گرمی داغ جنون هرگه بیادم میرسد / غوطه در دریای آتش چون سمندر میزنم

[illegible]

از شهیدان محبت عشق تشنه [illegible] را / [illegible] گر کاکای تیشه بر سر میزنم
مشت [illegible] میکنم از برق آه آینه را / بر رخ بیهوشی بخت سکندر میزنم
همچو ماه از جان گدازی کی شود حالم تباه / افتابم غوطه در دریای خنجر میزنم
حلقه دارم سر بپا دایم از زانوی خود / [illegible] کریبان حلقه بر در میزنم
همرهان گریبان همچو مار رم میکند / جای آن دارد اگر [illegible] از سر میزنم
همچو نرگس سالک از مستی نمی آیم بهوش / با خیال چشم او از بس که ساغر میزنم

آتش بیطاقتی را گوشه دامن منم / شاهد آسودگی را خار پیراهن منم
چون نیاید اشک آهم مرغ و ماهی را بکار / از برای درد مندان مایه شیون منم
میشود هر عضوم از داغی لاله سان در آتش / آنکه بشکفته چو گل در گوشه گلخن منم
گر چنین از کم زعجز دشمنان خواهد گریخت / مرد میدان عداوت نیستم گر من منم
گل گذشت از خنده جای نکوش دل نخورد / آنکه از این صیقل نگرد آیینه روشن منم
گاه گاهی میل از فریاد ساکن میشود / آنکه هرگز لب نبست از زاری و شیون منم
سوی خویشم میکشد هر جا که در عالم [illegible] / سنگ مقناطیس محبت را اگر آهن منم
همچو خفاش هرم در بیضه مولا و [illegible] / بخت اگر دارد چراغی در ته دامن منم
پا و توفان گو هر هم را با خوف سنجیده ام / کی درین میزان ز لولی میکشم گر من منم
سالک از من شور دارد هر کجا دیوانه ایست / در چراغ هر که میسوزد دل روشن منم

چون نظر بر روی آن بیباک می انداختم / در گریبان رستخیز [illegible] می انداختم
یاد آن شبها که چون میسوختم از برق آه / شعلها در خرمن افلاک می انداختم
یاد آن مستی که چون از می دماغم میرسید / خویش را در سایهای تاک می انداختم

آرزوی آب خضرم گر بخاطر میگذشت
در دهان آرزو با خاک می انداختم
راضی از خود آن زمان بودم که بی تشویش خود
اضطرابی در دل غمناک می انداختم
گاه گرفتی پنجه کار علایق دامنم
گره خود این رخت هستی پاک می انداختم
سالک از بیقراری چون سپند میسوختم
چون نظر بر شعله ادراک می انداختم

مژه انداز دو سائیست که من میدانم
گردش چشم بلائیست که من میدانم
نفسی از خط سبز تو به رخسار ترا
زیر این رنگ صفائیست که من میدانم
دل چون سنگ ترا نرمتر از موم کند
نگه گرم دعائیست که من میدانم
گل که صد چاک به پیراهن آرام افکند
پیرهن چاک قبائیست که من میدانم
خال از آن کنج دهن چشم جهان بردارد
این سیه بوسه ربائیست که من میدانم
نقد جان میطلبد پسته شکر شکنش
بوسه را نرخ دوائیست که من میدانم
منع سالک ز نظربازی خوبان مکنید
پی خودی شیفته رائیست که من میدانم

دلی ز حوصله مور تنگ تر دارم
چکیده بار دل کاینات بردارم
چو شاخ گل سبو و کارم شود چه پیوست
اگر نه من بحر انگشت صد هنر دارم
بوقت صبر مکن حمل بر زبونی من
زبان تیغ و جواهرزدی بسر دارم
بسر گلی نزند بی رضای خاطر من
اگر نه شکوه ز بلبل ز باد تر دارم
زبان شکر گسسته هر سه مویم
قطار مورم و یکبار دوان شکر دارم
بود ز همت دریا دلی سفینه من
چه غم ز کشتی کشی موجه خطر دارم
بعیب خویش عیب پرده می پوشم
میان بی هنران سالک این هنر دارم

روبه

روبه هزار خلد ثنا از خیالیم
هر جا که دانشود گل صاحب کمالیم
با شمع داده رخصت پروانگی مرا
همسایه ها شده و ز خنده خالیم
چشم فرنگی تو مسلمان نمیشود
یکجام اگر شراب دهد پر نگالیم
گردون حباب ساغر عیشم نمیشود
هر جا که گردش آمده جام سفالیم
والکریم اگر سبب نوشش خنده اوست
هرگز مباد از غم او بی ملالیم
بشنو که بوی سنبل زلفت نمیرسد
دکان دود آه ز چشم سفالیم
خونم بگو چه رنگ دلی گر دیکند
از بسکه سیه چو غم او خاک مالیم
ز خود جنون چو مردم چشم بسته ام
تا دیدم آن جمال چو سالک جلالیم

بخت آن کو که گهی از ستمت ممنونم
صیقل آینه تیغ تو گردد خونم
ابشای لوتومن و در رقاص توام
لکن از دایره اهل و فا بیرونم
جبهه صبح از اشک من خورشید است
اختر بد به دو روشنی از گردونم
درس اشراق بر آتش گهران چون ندهم
منکر از خم که خود در خم افلاطونم
آدم عشقم و رخساره تو ام باغ بهشت
خال سبز تو بود دانه گندم گونم
نامه قاصم و در راستیم کوکی نیست
نکند گر خط رسا بچه دارونم
داده بر جلوه شیرین سخنان خواهم بست
هر کجا کلک قلم کوشش بود کلکونم
سرخ رو در صف دیوان نشوم چون سالک
گر نه آمیخته با مهر تو باشد خونم

من بروی خصم شمشیر زبان کی میکشم
تیغ کوهم سنت سنگ فسان کی میکشم
تیر عاجز نالی من گر ز فارو بگذرد
پیش دشمن گوشش تا گوش این کمان کی میکشم
دشمن کافر باین دستور سرگردان مباد
انتقام دشمنی از آسمان کی میکشم

از صدف هرگز نخواهم چشم گوهر داشتن / چون هما منت ز مشت استخوان کی میکشم
منکه بتوانم کشید از ناتوانی تیر آه / از جگر پیکان آن ابرو کمان کی میکشم
مشت خاشاکی که عزو رست ارای پر سوختن / ور نه خار از پا برای آشیان کی میکشم

گر نباشد هیچ سالک بر دماغم بار دوش
اینقدر بار نفاق دشمنان کی میکشم

شور عشق تو تا در جگر انداخته ام / بحر را یکقلم از چشم تر انداخته ام
نیست یک کس که شب هجر رسد از پی من / بسکه از عمر دو دنیا سپر انداخته ام
صد چو عنقا سفری گشت و کمی باز گشت / در همان راه که من بال و پر انداخته ام
شاید آن آهوی رم خورده شکارم گردد / دام امید بهر رهگذر انداخته ام
داغ و اسوختگی ام جگرم سر نگرد / خویشتن را به بلای دگر انداخته ام
سبکباری من خضر درین قافله نیست / پیشتر از همه رخت سفر انداخته ام

سالک از غنچه چرا زهر ندامت نکشم
منکه در شیر چو طفلان شکر انداخته ام

مریض عشقم و آرام ننگ میدانم / علاج خود ز می لاله رنگ میدانم
تغافل گشاده چشم بنا نهاده تا رفت / برای کشته شدن طرح جنگ میدانم
براه عشق که گلگون برق کند روست / نفس بعمر کشیدن درنگ میدانم
از آن همیشه دلم جلوه نگاه میخواست / که نقش غیر بر آئینه زنگ میدانم
سبق ز تیشه آذر گرفته خامه من / صنم تراشی نگار فرنگ میدانم
برای اهل هنر آفتی چو شهرت نیست / تلاش نام بلا دام که ننگ میدانم

ز روی سخت حریفان نیم خجل سالک
جواب شیشه من نیست سنگ میدانم

[illegible]

گریه را سرمشق طرز زندگانی کرده ام / ناله را مضراب ساز کامرانی کرده ام
وقت پیری کی توانم ترک این هنگامه کرد / منکه عمری با جوانان زندگانی کرده ام
تا قیامت این نمک بر گردن بخت منست / بسکه از لبهای جانان کامرانی کرده ام
از نگاههای غلطش یکسو نیز بخت دلم / مرده ام تا بخت را همداستانی کرده ام
انتقام از دشمن نامردی خواهم کشید / منکه در امشاد کینها پهلوانی کرده ام

طرز جفا امروز سالک نقل هر مجلس شد
سالها با طوطیان شکرفشانی کرده ام

در دولت چون عکس در آئینه جا میداشتم / گر زبان گفتگوی مدعا میداشتم
سرمه در بزم تو میدادم زغیرت ناله را / چون سپند آتش اگر در زیر پا میداشتم
عشق خون میکرد خونها در دل بیگانگی / گر امید یک نگاه آشنا میداشتم
عالمی را داغ دارد رشک بیناوی بیم / میزدم آتش بخود گر بوریا میداشتم
دامن آرام اگر از کسی می آمد بدست / دست و پا می زدم تا دست و پا میداشتم
گر ز زلفش صد گره بر رشته جان میزدم / بهتر از تسبیح خاک کربلا میداشتم

دست سالک گر بدامان مسیحا میزدم
گر ز چشم کافرش چشم شفا میداشتم

با وجود آن وحشت که صد وجه از حیا میساختم / تا نگاهی با نگاهی آشنا میساختم
این زمان در آتش و آبم ز رشک مدعی / منکه از هم آب و آتش را جدا میساختم
گر نگار این پنجه خونم بگردن میگرفت / استخوان سوده خود را حنا میساختم
نی اگر امشب بسر وقت فغانم میرسید / بند بندش از نالیدن جدا میساختم
گر نمیشد بشکنت خوار از غرور سلطنت / از سفالش ساغر گیتی نما میساختم
گر بنای زندگی میداشت نقشی از ثبات / منتظر [illegible] از پشت دو تا میساختم

من چو میکردم ز باد است ساما ان اگر / پیش این دون همتان خود را اگر بگداختم
باب چشم این تنگ شکلان خطا هر چند بود / آنچه من در خاکساری با تو تنها ساختم
سخت جانیهای من گر تنگ راحت میکشید / آشیانی بهر خود از خار با میساختم

خون من سالک اگر از تیغ جانان میچکید
خاک کوی یار را چون کربلا میساختم

از بوی گل رسیده دماغ مشوشم / روشن ز باد دامن گل گشته آتشم
گر مرغ عاجزم بتطمع مرغ دل نیم / بال و پر شکسته بود تیر و ترکشم
آن کودکم که مادر نامهربان دهر / یکبار رحم نداد و فریب تلخ چشم
سینه ان مصاف همه سوختر شد / ز رطل گران کشیده و لبهای بیغشم
چون من ظلم دوستی و دشمنی گریست / با آب خاکسارم و با شعله سرکشم

سالک نشان ناوک تسلیم گشته ام
اندیشه چون کمان نبود از کشاکشم

چه افسون کرد چشم او فریبت بر شکیبم / که از سر میشدی بیرون نیامد جان شیرینم
بچشم خواب مخمل سوفش الماس میریزد / اگر آن شاخ گل یکشب نباشد شمع بالینم
بزیر سر نهم از آستانش گر خشتی بکنجی / دگر بر کرده بیدار می نگردد خواب سنگینم
اگر یکلحظه غم از پیش چشم دور میگردد / طپیدن دست بر دل مینهد از بهر تسکینم

کسی تا چند سالک خوار در چشم وطن باشد
کر آوارگی بیرون برد از خاک قزوینم

صبح شب غم کشته نسیم و دم سردم / دریای پریشان نفسی ریخته گردم
چون پیش قدم برگ خزان رنگ نبازد / عمریست که خونابه خورد چهره زردم
هر چند که کارم ز نیامد شده بر عکس / شمشیر زنان پشت بآیینه مردم

حریت

چون نشتر مژگان اگر خوانش شوان بست / هر ناله که انگشت زند بر لب دردم
خواری ز یتیمی نکشد طفل سرشکم / از آب بگهر خوب برون آمده گردم
غم زانکه وفاداری من خام نشسته است / بازی نخورد از می گلگون رخ زردم

سالک نترنم حلقه ذکر سر در مقصد
حاصل چه ازین کوفتن آهن سردم

نگردان از شهادت لب نصیب ای خاک گلگونم / که دام از تیغ نازت میزند هر قطره خونم
نکش ای باغبان چون سرو بر من خط آزادی / که باز از غم با شادی چون بید مجنونم
متاع سرخ روی سخت نایاب است اگر دونی / مده چون دانه یاقوت از کف خط از خونم
من آن طالع ندارم ای فلک که مهربانیها / زند لیلی گلاب و خوش دلی بر روی مجنونم
اگر در دل ندارم کوه غم بهر چه میریزد / شرر چون تیشه فرهاد از مژگان گلگونم
کشم در طوق قمری گردن نازک خیال افزا / برقص آید بهر جا سر و مصرعهای موزونم

بملک نیستی فرمان روا گردیده ام سالک
رقم بر شهپر عنقاست فرمان همایونم

بشاخ ارغوان پهلو زند مژگان خونبارم / بجای غنچه گاهی برق میخندد بگلزارم
من از میخانه مستم گر صد منصور اگر باشد / چو طفلان خاکبازی میکند در سایه دارم
عجب دارم که گرد محنت فرهاد بنشکش / بسیخی گر بکوه بیستون درد گران بارم
شوم والضحی بمزن گر مسیح آید ببالینم / خیال چشم او بر بسته اند از دو چو بیمارم

نخواهد بعد ازین در خواب دیدن روشنی سالک
اگر بر چو هر آیینه افتد چشم زنگارم

شب که در دل رنگ آن زلف پریشان ریختم / صبح خون شکسته از ابر مژگان ریختم
همچو ساحل بسکه با خود غوطه می زدم / خشک لب بودم اگر دریا بدامان ریختم

لذت زخمی دماغم را بشور آورده بود / از جگر الماس سوده در نمکدان ریختیم
کی شوم خشنود از گل در گریبان ریختن / مشک از چاک گریبان گل بدامان ریختیم
نیش هم چون نوش شد با من ساز کاری میکند / خار اگر در دل شکستم گل بدامان ریختیم
تهمت اشکوه کی سالک چسان بندم بخویش
مشک گل در بستر از خواب پریشان ریختیم

ز دلتنگی اگر چون غنچه صد چین بر جبین دارم / برنگ خامهٔ نقاش گل در آستین دارم
علاج گریه‌ای افتاده از من نمی آید / که از وحشت ماهی چون دل دریا نشین دارم
بغیر از ذکر و فکرت حرف دیگر نیست در یادم / که نامست بر زبان پیوسته چون نقش نگین دارم
سر و سر گرده دیوانگانم در سیه بختی / که چون مجنون درین وادی لیلی صحرا نشین دارم
من از طبل رحیل زندگی یکدم نیم غافل / از آن رو باد پای عمر را در زیر زین دارم
ز من سالک بغیر از دوستی کاری نمی آید
ندارم دین اگر با هیچکس در سینه کین دارم

درون هر خط سیخ زم از بسکه زنم / پرواز دادم چو آنجا که پر زنم
مانند نخل موم که باشد در آفتاب / بر پای خویش از رگ خامی تبر زنم
دل چیست که برای محبت نگذارم ز دل / جان هم کنم فدای تو چرخی اگر زنم
در شعلهٔ اندیشه هم سمندر دوانده‌ام / پروانه نیستم که ز آتش بدر زنم
مردم ز کار بسته گره وا کسته دو چشم / بر آب روی خویش گره چون گهر زنم
در گوشه چو آب گهر خویش کنم وطن / چون موج فرصتی چند برای سفر زنم
کارم بزور زاری شد از رفت پیش / دستی مگر بحلقهٔ آه سحر زنم
شرم بخنده میکشم از خصم انتقام / تیر خاک بر عدو زنم از بسکه زنم
سالک زبان گزیدن آخر سخن بست / انگشت خامه چند بچشم هنر زنم

زبسکه

ز بسکه زان مژه روز سیاه می بینم / نه آفتاب نه پروین نه ماه می بینم
بکج کلاهی گل قاه قاه میخندم / چو آن شکستن طرف کلاه می بینم
بخرج شام گدای وفا نخواهد کرد / چو در خلل ملک پادشاه می بینم
بجرم تم که چسان عذر مغفرت خواهم / چو روز نامهٔ خود بیگناه می بینم
چو آب آینه پاک است طینتم سالک
بیکنظر سفید و سیاه می بینم

کدام خال کرده ز دو رشته جانم / که تیره روزتر از طرهٔ پریشانم
رسید وحشی ضعیفی چنانکه ممکن نیست / که پای چاک گریبان رسد بدامانم
بمن زناله شبی نگذرد که دور از تو / چو شمع سر نکشد آتش از گریبانم
خبر ز صحبت [illegible] عافیت ندهم / اگر زمانه کند جا به چه سلیمانم
نساختند مگر از برای سوختنم / زمانه تیره و من شمع این شبستانم
براه وعدهٔ وصلی چو شمع تا گل صبح / نمی‌رسد بجسم از انتظار مژگانم
ز بسکه عادتیم گشته زهر ناکامی / چو پسته سبز شود لقمه زیر دندانم
بنام خشک چو عنقا علم شدم سالک
دلم خوش است که من پادشاه مرغانم

تا کی بزرق قبله حیث العینم کنیم / نشتی که در عبادت معبود خم کنیم
در راه دوستی سگکی و فا شویم / خود را باین وسیله مگر محترم کنیم
بر ما فسون رام شدن چون دو مکسی / خود را اگر در آینه بینیم رم کنیم
سیراب تشنگی شود از دیدن سراب / کو عیش در زمانه که ما ترک غم کنیم
کلکم ز گریه ماهی دریای خون شود / گاهی که روز نامهٔ هجران رقم کنیم
مانند شمع کانجمن آرای عالم است / با دیگران مروت و با خود ستم کنیم

سرآل نور سهروردیه
ملک

سالک متاع کرمی بازار دوزخیم		از کشور وجود جوار دو عدم کنیم

بر رخ ز بهر از پشیمانی نقاب انداختم		همچو موج باده خود را در شراب انداختم
ناله از کلفت بر آمد حلقه بر صحرا زدم		کر به طوفان خبر شد کشتی در آب انداختم
از دل روشن بر آتش داشتم آئینه		آفتابی را بدام آفتاب انداختم
از شبیخون بر پروانه جو سپاه شمع		مهر بیداری نگه را چشم خواب انداختم
هیچکس سالک نیفکنده ست در فکر سخن
رشته جانی که من در پیچ و تاب انداختم

عشقم چو هوس قلب نینداخته و ندارم		چون شرم نگاه غرض آلوده ندارم
از بهر چه اطفال سر شکم نکنین اند		گر زخم دل از عشق نمکسوده ندارم
شوان ز لبم ناله خارا شنیدن		در بحر چنانی دل غم دیده ندارم
هر مصرع پیچیده من زلف ایاز است		اما چکنم طالع محمود ندارم
سالک ز غم عشق نصیبم همه آه است
چون عود از این آتش دل دود ندارم

ناله شود آنکه بروی تو از دل میکشم		تر خون آلوده از مرغ بسمل میکشم
زیر بار منت از که مراحان چون ادم		منتکه بر دوش نسیم صبح محمل میکشم
در لباس پارسایی همچو نور آفتاب		می شود آلوده دامانی که در گل میکشم
شوق مرغ بسملم یکجا نمیگیرم قرار		خویش را افشان و خیزان تا بمنزل میکشم
کرچه بر لب مهر خاموشی نهادم چون کتاب		عاقبت یک ناله جانسوز از دل میکشم
جرأت پروانگی دارم ولی از نازکی		انتظار شمع در بیرون محفل میکشم
چشم شوخم سالکا از حیرت نمی آید بهم		انتظار گردی از دامان محمل میکشم

تا بزلفت دل سودازده مایل دیدم		دیده بر هر چه کشودم کشش دل دیدم
گرچه تا کوی مقصد طلبان یکقدم است		یکقدم راه بر عشق دو منزل دیدم
بد و عالم ندهی گوهر یکدانه اشک		کر بدانی که از این دانه چه حاصل دیدم
حسن با عشق من آمیخته چون شیر و شکر		آنچه او دید در آئینه من از دل دیدم
یافتم تا مزه ترک تعلق سالک
دست در گردن مقصود حمایل دیدم

لب او بی لاله رنگ تو بخون نشسته ایم		مانند غنچه تا گره در خون نشسته ایم
گردن چو آهوان بر حوت کشیده ایم		تا زیر تیغ عشق چو مجنون نشسته ایم
واد یم با تو محرمی عکس و آئینه		کز از حریم وصل تو بیرون نشسته ایم
از گریه های خویش پشیمان نشود دلت		کر بشنوی بر آتش دل چون نشسته ایم
سالک نتیجه سخن این بس که همچو سرو
بر خاک از طبیعت موزون نشسته ایم

سرخ رویم همچو گل تا دیده پرخون کرده ام		آب یاقوتم ز آتش چهره گلگون کرده ام
چون صبا پایم نمی آید بشادی بر زمین		مصرعی هرگاه چون قد تو موزون کرده ام
کی چو من فرهاد کار عاشقی از پیش برد		کوه را از تندباد آه هامون کرده ام
چون نخشو بد خونم از شمشیر شوخی یک نگه		بسکه دشمن را ز شرم خویش ممنون کرده ام
دشمنان هم ز دو میکرند رنگ آشتی		گر بگویم دوستی با دشمنان چون کرده ام
نیستم سالک چراغ افروز بزم بیغمی
جای روغن در چراغ خویشتن خون کرده ام

میکند از من همچو خنجر کرده خویش میزنم		کشته ام خود دست بر دریای آتش میزنم
اگر عیشم ناهم دل مهیا کرده است		زین کباب چکان صهبای عیشش میزنم

همچو آن پروانه کز مستی بر آتش می‌زند … خویش را بر تیغ مژگان پریوش می‌زنم

از برای شمع بزمت می‌کنم پروانگی … سینه چاکانه بر فانوس آتش می‌زنم

گرد و چرخم بالکانه بزه و بخیه‌ها و من … گر چون طاووس پر بال منقش می‌زنم

تشنه ساغر گشته‌ها گرد و مجنون ای مرا … چون سبو تا بر سر خم بر سر کش می‌زنم

از فروغ چهره گل چون بسوز و می‌شوم … مشکه در هر پرواز دامن بر آتش می‌زنم

سالک از بیداد و هجر و سیاوش می‌کشم
آتشی هر جا که دیدم های بر پرش می‌زنم

نه دل به بو خامه‌ون و الکی جهان بستم … نه در هوای گلی نقش آشیان بستم

وفا ز نو گل این بوستان ندیده دلم … زبان ناله کز دیدم لب از فغان بستم

زمین نفو سلیمان و وقت خود بودم … نه همچو مور میان همتی میان بستم

تمام همت من صرف ناامیدی شد … ز بسکه دل بتمنای این و آن بستم

بهای سبز بپای کسی مرا نشناخت … هزار دسته گل بعد از دوستان بستم

ز بخت بد به نشان آشنا نشد سالک
هزار تیر که از ناله بر نشان بستم

به بزم تو گلی ناخوانده چون ما به چمن رفتم … شراب الگوده تعلل دیدم و از خویشتن رفتم

نگاه واپسین را داده بودم وعده [illegible] … نیامد بر سرم آن سو فا چندانکه من رفتم

مراد و دستها خاطر سوری نیاز زدوم … که بر دوش سبکروحی چو بوی پیرهن رفتم

شدم سرگشته چون مور از برای دانه [illegible] … تو در تنگ شکر زان لب شیرین سخن رفتم

نبستم نقش راحت تا بدام الفت [illegible] … ندیدم خنده بر لب تا بکر آن دهن رفتم

فراغت اشتیاقان را نیست ای دل ز دوستی [illegible] … بطرز مجلس سینه آسا برای سوختن رفتم

ز من آموخت بلبل ناله و پروانه جانبازی … نشد روشن چراغ عشق تا زین انجمن رفتم

چو بلبل از ازل با جامه خاکستری زادم … ولی در وقت رفتن همچو گل خونین کفن رفتم

نیم طوطی که محتاج بیان دیگران باشم … بهر مجلس که رفتم دوش بر دوش سخن رفتم

ز شوق نغمه ابا قتعانی در چمن سالک
نهادم روی بر روی گل و از خویشتن رفتم

چند گرد افشند بکار مطالع برگشته‌ام … رشته گوهر شود گر جسم لاغر گشته‌ام

اشتعام جمله آسا لیس سفتن میکشد … روزگار از قطره باران گوهر گشته‌ام

سگ رسوای مجنون نام خویش زد … از خراش ناخن غم چهره زر گشته‌ام

هر کجا پروانه‌وش گشتم و چارش سوختم … شد وبال جان من وصل سمندر گشته‌ام

تا قیامت قطره خونابه بیرون میدهد … گر بیفشارند از خون دامن تر گشته‌ام

سالک از فتنه نگردد ذوق شیرینی که برد
یکروش دارد جهان وضع مکرر گشته‌ام

تو نیاز ناله‌ام مشق سرودی میکنم … خود خاطرم براسید وصل دودی میکنم

ز بلا گرمی نشوشم [illegible] از این داریم … بافزنگی ز داغ شرب اللهو ای میکنم

یار میگوید ما را آشنایان آشناست … بخت طالع را ورا اینجا از مو ای میکنم

تو مسلمان گشته کوم ز آیینم پرس … هر کجا دیدم پی نقشش سجود ای میکنم

احتراز با بدنامش گر برآید از وبال … من هم از آیینه طالع نمو ای میکنم

تا سبب سالک نباشد اینقدر نالیدنم
آتشی در دل نهان دارم که دودی میکنم

کنج بیکسی شبها من آن بیمار مسکینم … که غیر از شمع کس دا دل نمیسوزد ببالینم

گر بجان داده ام از بس دست ساقی و جواز … تواند برکه کاهی کنده از جا کوه تمکینم

چو شمع از پهلوی خود میخورم تا زندگی دارم … بس این از خوان دنیا لقمهای چرب شیرینم

خوش آوای چو شکر تر و بختی در قدم دارد — نسازد ای آسمان چون شهپر طاوس اکلیلم
من آن منصور صاحب شوکتم اقلیم گوهرزا — که باشد از لب آن لعل گویان چین ابرو چشمم

گلستان سخن را عندلیب بستان زنم سالک
بهای لاله و گل نیست اشعار رنگینم

ز تیر فتنه‌ام ای بابا رسیدم — چو نام غمزه بر آن گوشه کمان دیدم
ز زخمهای دلم جا که سینه لبریز است — بحرف سنبل زلفش ز بسکه پیچیدم
چو خار پا که ز بید او در دلم بشکست — بروی هر که چو گل قاه قاه خندیدم
خوش آمد کس اما کس بصد زبان گفتم — از این گروه ولا از او بسکه ترسیدم
نداشت کشمکشم از باب دوستی سخنی — به نسخه دل هر فرقه که گردیدم
چو گردشش همه اسباب یک ظلاخن کرد — ادای این روشش از آسمان پسندیدم

شکایتش بجهان بسکه پیش رسد سالک
اگر بگویم از این ناکسان چها دیدم

تمنی از ناوک بجوان شست جان زه دارم — ز پیکان تو چندین آرزو در دل گره دارم
لبت اعجاز عیسی گر چه در زیر نگین دارد — امید صحبت سیب زنخدان تو بردارم
بسیر داستان گر بیکشد دل جای آن دارد — کمان صد خم بر پا و در هر کنج دو دارم
اگر خون میخورم بر لب ز غیرت خاک میمالم — چو خاقی ترکی زین ناسزایان چشم زر دارم

سرشک گرم بر عناب لب آرام سالک کن
کز آن سیب زنخدان گوهر هر یک بر دارم

شد و تاریک بسکه انجمنم — نه چو نور شمع در لگنم
میچکد زهر ناخوشی ز لبم — خون دل میتراود از سخنم
شده از گریه همچو حلقه کفر — سر بسر تارهای پیرهنم

سیه

پیش ازین بلبل چمن بودم — این زمان هم نوای زاغ و زغنم
کشته دست و تیغ جانانم — بس بود اشک لاله گون کفنم
خواهی آسمان و هم برای تو جان — بوسه داده سیب آن ذقنم

بسکه از غم زبون شدم سالک
نشناسد کسی مرا که منم

شده از پرتو رخسار تو گلشن روشن — چون تجلی که کند وادی ایمن روشن
فیض اگر مطلبی ترک ادب پیشه مکن — شود این شمع از پاس ادب روشن روشن
جوهر تیغ زبان از عرق چشمانیست — اخوی شمع بود بکه وگردان روشن
در فرو ماید اگر صحبت نیکان نکند — الی مسیحا نشود دیده و سوزان روشن
شمع خلوتگه دل کور تو شب بیدار است — بر تو این راز شود در دم مردان روشن
هر که گرد و سخن مغز برارد از پوست — چون سوادی که توان کرد بخواندن روشن
هر چه عیب دگران بود من از خود دیدم — کس نگردد آینه خویش بر از من روشن
از گداورث دل ما بینم نقش استنکاد — چون چراغی که بود در ته دامن روشن

هر که از دست مده دامن نیکی سالک
دوستی میکند آخر دل دشمن روشن

کفر ایمان گشته مشغول بتان ما همچنان — بسته زنار تعلق بر میان ما همچنان
برلب هر موی شیری خفته در راه اجل — گوش بر بانگ درای کاروان ما همچنان
دامن گلچین ز جوش گل نمی‌آید بچشم — دور گرد و گل ز منع باغبان ما همچنان
آشیان بر شاخ گل دارند مرغان چمن — در گلستان جهان بی آشیان ما همچنان
هر مگس از شهد و هر طوطی ز شکر خوط زد — چون هما محتاج مشت استخوان ما همچنان
خفته از بار خطایان سوشد از غفلت سفله — اندرونی باکیم در دیرمغان ما همچنان

لاابالی سالکا انسان خوش شیدن توبه کرد ــ دست بیعت داده با رطل گران ما همچنان

در چمن باید چو بلبل دل بداغ افروختن ــ تا توانی زآتش گلها چراغ افروختن
جام چون خورشید را از خون شفق باید زدن ــ سنت آسان ازمی احمر ایاغ افروختن
داغ چون ناسور گردد سینه روشن میشود ــ می چراغ لاله شوان بزم باغ افروختن
آتش از لبهای سوزان باید از نو زدن ــ بر سر خاکم اگر خواهی چراغ افروختن
گر چو برق از گرم رفتاران این وادی شوی ــ میتوانی هر قدم شمع سراغ افروختن
خرمن گز تیره بختی اختام روشن است ــ شمع نتوان از کسی از دود داغ افروختن

سالکا ای آتش پرستان یادمی باید گرفت
سر ز ورمیخانه قندیل ایاغ افروختن

منکوهم چو گل شرایف اعنابی معطر کن ــ نگون گشتی برهمن چون لاله و انگار داغ کن
اگر داری شغل از وصل جانان بی بهره چه نشست ــ نظر کمتوب سال افت ای فرزکان کمتو کن
گرفتن سبحه از دست بازوی منیجه او ــ حصار جام را گر قدرتی داری سخن کن
شراب ناب جان را دل عجب کیفیتی دارد ــ چو مینا از سر شکح ای ملکوت لب تر کن
اگر پروانه در وصل هجران داغ بر دل ــ اگر شمعی میان آب و آتش خاک بر سر کن
اگر خواهی چو مجنون در سر سودای چرخ ــ بیا با با دو ماهی از می و انواکمی تر کن
بود روشن چراغ از دو عرض گل بزم خوبان ــ اگر این شمع سر بزی تماشا موم عنبر کن
اگر سر رشته نازک خیالی در نظر داری ــ تن خود را ز فکر آن میان چون موی لاغر کن

بدعوی کی توان سالکا ردیف خوش خیالان شد
اگر از خوش نویسی قدرتی داری قلم سر کن

محبت زنده میدارد مرا از بهر غم خوردن ــ اگرنه میتوانم دور از رویش از اجل مردن

اگر در بهشت میخواهی بهشت بی نیازی را ــ بر هر پس آر از روش طلعت ابواری بر آوردن
تواضع کن اگر میخواهی از صاحب دلان باشی ــ باین چوگان توان گوی سعادت از میان بردن
غنیمت دان بهار عمر و ایام جوانی را ــ که این گل می نهد هنگام پیری رو به پژمردن
بیا زار رواج سرخ روی قیمتی داری ــ اگر چون لعل بدخشان میتوانی خون دل خوردن
نوید شیر و شکر میدهد لبهای معشوقت ــ تو چون کوهکن تا جان بسنگی عادت بکل خوردن

نباشد گر شراب لاله گون فریاد رس سالک
بساغر میتوان خوناب از دیده وا فشردن

نی و سید از خاک آمد در فغان ما همچنان ــ طوطی از آیینه شد بلبل زبان ما همچنان
هر صدف ها در محیط انقلاب روزگار ــ مغز گوهر بسته شد در استخوان ما همچنان
شور بلبل غنچه گل جعد سنبل جوش مل ــ دیده وا کرد و نه از خواب گران ما همچنان
کاروان ناامید کاوا ز گرد ره از سفر ــ شد جرس ساکن ز فریاد و فغان ما همچنان
در میان آب و آتش رنگ الفت ریختند ــ آشتی کردند مهتاب و کتان ما همچنان
روزگاری لشتی هر قطره و سنگی گوهر داشت ــ لعل و گوهر گرد در دریا و کان ما همچنان
عندلیب تنگدل در چار دیوار قفس ــ شد خلاص از خار خار آشیان ما همچنان
شهد موم و موم شمع و نخل برگ آورد و بار ــ هر چه بی شد شد زیج آنچنان ما همچنان

سالکا از افسانه غربت چه می پرسی که پرسش
ختم شد زین قصه چندین داستان ما همچنان

صبوح جلوه نازست می باغ گر کن ــ سپر آب آیینه را چشمه سکندر کن
نور شب معراج شد سواد خط ــ گل محمدی حسن را ایسپر کن
ز بوستان رعونت چه شاخ گل برخیز ــ لباس البری از روی ناز در بر کن
کرشمه اواست که هوا ز و سرفراز شوی ــ چو شمع سر زگریبان راستی بر کن

بجز لخت دل نیافی در وادی اگر فرسوده‌ای آخر تماشای گهر کن
چو پروانه نام شمع و چراغ می‌کرد ولا که گفت که پروانه را کبوتر کن
بکیمیای هنر گر رسیده‌ای سالک
مس وجود را کسب معرفت زر کن

بحرف غیر ز اهل وفا کناره مکن کناره زین دل صد چاک پاره پاره مکن
بغیر حرف وفا نیست در جریده عشق ز خشم نامه ما را نخوانده پاره مکن
بناله که ندارد دواش کوشش بس ز کوه هر که نشنفته گوشواره مکن
فروغ اختر اقبال محض نیرنگست توقع شرف از سیر این ستاره مکن
چه بد نمانست ز دون طعنه بر کریم زدن پیاده را ز هنر خنده بر سواره مکن
چو کوه و کان ز فریب فلک بخواب مرو نظر بجنبش این سبز گاهواره مکن
بقا چو نیست هوادار شیشه و نقشت بنای خانه مهیا ز سنگ خاره مکن
خوشا غمی که همین دارد پی شکست دلت مداخلی که ندارد زبان اجاره مکن
سخن ز معنی رنگین بحق شنو سالک
تو نیز چون دگران مشق استعاره مکن

رماند از من مرا آنکه ز بیکاری و صید از من نشد انم که آن مرغ سنگین دل چو رمید از من
وبال گردن برگشته ترکانست سو و خوانم اگر روی نجوار در پیش باشد یک شهید از من
بگو تا خون دل از دشمنی در پای غم ریزم غنیمت که انتقام دوستی خواهد رسید از من
چو کار تیره بختان دارسته سر در کمی دارم من آن قفلم که گشاید دری هرگز کلید از من
کنون از دیده دارم آینه رخساره می‌پوشد چو طوطی گر دارم گفتگو دامن کشید از من
ز بس بی حال در دلجوی احوال خود گردم نشست آخر این ره بر سر بخت سفید از من
غبار بهر کجا عالم خرابی رنگ می‌ریزد جهانی گر جدا خواهد نتواند آفرید از من

بموج شعله پهلو می‌زند سر چشمه نوشم نمی‌گر از شمع نتواند سرانگشتی چشید از من
کسی نشنید سالک در مقام خودستایی‌ها
نوای نغمه منصور و لاف بایزید از من

کار سیه روزان بود گل در گریبان ریختن گل ز چاک سینه می‌باید بدامان ریختن
ریخ در کاری که حاصل بود هرگز بر دانه‌ای در روی زار اشک همچو باران ریختن
مفت شوان شد علم در محفل روحانیان خون دل چون شمع می‌باید ز مژگان ریختن
فقر دانند کس شان حاجت اگر می‌خواستن بهر نان پا ز آب را در پیش خاقان ریختن
دل که از غفلت سیه شد حرف حق را درکها در گلوی مرده تا کی آب حیوان ریختن
هست سالک بهتر از عمر ابد در کیش ما
نقد جنس زندگی در پای جانان ریختن

گر دو دو گل من هست از گلشن برون میبرد گل زیش برزده دامن برون
سوزن بحر بسیار شکستم در دل خار خار تو نشد یکسر سوزان برون
دل چسان راز محبت ز تو پنهان دارد جذبه عشق کشد آب ز آهن برون
روزی آسمان نتوان یافت گر بی خون جگر سور یکدانه بیارد ز خرمن برون
هر که را شوق کلیمست درین ره سالک
ننهد یکقدم از وادی ایمن برون

می‌نماید از سرشک تا بر انو روی من نیست لازم جز بزاری آینه زانوی من
تا بخاک پای آن بت روی طاعت سوده‌ام چون هلال عید نور افزود ابروی من
می‌نیاوارم تر زور عشق این زنجیر را تا ز لفت گک عالم میدهد گیسوی من
صد هنر دارم بهر انگشت همچون آفتاب کم مباد از سر من سایه بازوی من
با وجود بیکسی دارم هواداران بسی سیل خواهد داد در کوی تو شستشوی من

سالک از خاکساری کسی میتوانم رست نشست   گر شود جای دعا دام یار از شیخوی من

بذوق آنکه میماند لعقار قبله گاه من   بگرد شمع چون پروانه میگردد نگاه من
ز بس در تیره روزی حسن کارم رونقی دارد   چو لاس خیمه لیلی شود بخت سیاه من
تنزل ابلکند پست غرور کج کلاهان را   اگر چون ماه نو ابرو نماید کج کلاه من
اگر برا شیخوانم زاغ بنشیند ما کرده   بدارد همچو مجلس پر پا بی بخت سیاه من
ز بس خجلت بشویم باره خود از عرق سالک
چو کرده روی مرروی رحمت ابر گناه من

گلفشانی درین گلشن

وقت پیری با جوانان عشق رقصیدن مکن   جان فشانی کن درین گلشن گلفشانی مکن
پا بدامن پیچ از تجرید چون آب گهر   همچو دریا خویش را رسوا و تردامن مکن
گر بجای یار وا داری وعده خون ریختن   تا بزیر تیغ قاتل هیچ جا مسکن مکن
جلوه قد و کسی منصور را بر خود مبند   در لباس زرق طاووسی درین گلشن مکن
تنگ دارد است سالک زخم هجران دوختن
خویشتن را پای بند رشته چون سوزن مکن

هر عضوم از غم شیشه شد سنگ حوادث میزنان   هر قطره ام شعله بر آتش دامن میزنان
تا دیده کنعانیان باشد براه کاروان   همچون نسیم اهل امان بر بوی پیراهن میزنان
بکشودش این عشرت سرا صد نیش وارد   باز خم خارش یا خال گلچیدن میزنان
تنگ آمد از دی بود ما خود کشی از کیش ما   گر ناوک کاری بود بر خصم با جوشن میزنان
تختی که میگردد نگون دانسته اصلاحش مکن   تا ای گرامی افتد نگون شیشه در راه دامن میزنان
بالقول در راه حق بازی ز دنیا خورده نیست   خواهی شفقی بر زمین این جام مردافکن میزنان
سالک بنگ سخنان گلچین سیه روی مشو   گلبانگ بر طرف چمن از گوشه گلخن میزنان

تیغ

تیغ بر دشمن نمی باید دلیر انداختن   گر بدادی قدرت بازوی شمشیر انداختن
بی تعب کی پرتو خورشید عالم گیر شد   خویش را از آسمان باید بزیر انداختن
قدر چو خرم شد نگر شاه و اندازی از گرگ برآن   از کمان حلقه دشوار است تیر انداختن
چون گرفتاریم بر ما بند بی لطفی منه   دام حاجت نیست بر مرغ اسیر انداختن
محو جانان چون شدی از کینه گردون مترس   کار بی تصویر را دشوار است تیر انداختن
بی جهت تیغ زبان بر روی گم گشتگان مکش   شاخ را دشوار است بی بر از میوه دیر انداختن
سالک از بلبل نوا بیجا چه گل چیدی بگو
ناله را می باید از مشق صفیر انداختن

دور است راه کام بلور سنگ ما مزن   کج نغمه ترانه با آهنگ ما مزن
شاید که بدر ز آب بر آید بصورت   ای ساده لوح آینه بر زنگ ما مزن
پوشیده نیست چون گل رعنا دو رنگیت   زنهار خنده بر دل بیرنگ ما مزن
یا با خراشش ناله گلستان بساز   یا ساز اختلاط با آهنگ ما مزن
یک صبح برای گوشه ابرو نگاه دار   بسمل نه بعد زر گره بر دل تنگ ما مزن
سالک چو در جریده ما ننگ و نام نیست
از نام ما بپرس دم از ننگ ما مزن

از خویش میکشم همه آزار خویشتن   چون آب گهر هرم گره کار خویشتن
در ظلم و فا بخرج سپندی نمیکند   واسوختم ز گرمی بازار خویشتن
دور از تو بسکه آتش دل در گرفته ام   گردیده دام چراغ شب تار خویشتن
جویای هر مراد گرفتار مطلب است   چون من کسی مباد گرفتار خویشتن
در سوختن شهادت ما پایدار نیست   هرکس بدست خود نزند دار خویشتن
اهل گناه را ز خجالت بر آوریم   در حشر واکنیم چو طومار خویشتن

در بوستان وصل تو سالک به بست عیش / یک گل نزد بگوشهٔ دستار خویشتن

هر دم از طلبان چاره نتوان کرد در دمن / هر رنگ شعله‌ها زند او باشد رنگ روز دمن
دم تیغ بیسان سوی آتش بده برگ دو / کند شمشیر بازی برق اگر داغه سر دمن
نیم طفلی که از بازیچهٔ گردون خورم بازی / گر از مهر و شفق دوزد لباس سرخ و زرد من
از خشت بیلی ماتم برادم اختر خود را / شود گر کوکب خالش سپهر لاجورد من

یکدم نمیدهم بر باد سالک گرد گردون را
بسر گرد از خیابان توسن هامون نورد من

هندو بتان که شیوه بود دام ایشان / آهو با خیار خود آید بدام ایشان
گاهی چو نور دیده و گه همچو دل ... / قربان جلوه‌های ملایم خرام ایشان
ما رام گفته همشان رام گشته‌اند / بنده و دل رسیده و کسی بر گدام ایشان
از بسکه دلبرند غلامان سبز هند / حسن ایاز خاص شد سید غلام ایشان
چون در سخن لب نمکین غنچه بشکند / طوطی شکر شکن شود با کلام ایشان
از زر بهر داده و دام از مدام کن / خواهی اگر مدام در آری مدام ایشان
با روی ما هم گل همه ابروکش و داند / چون ماه و آفتاب بیاض صبح و شام ایشان
تا دل نمیدهند بکس دل نمی برند / خاص است بسکه با همه کس لطف عام ایشان
قایم مقام طوطی شیرین ترانه‌اند / بی طرز راک و رنگ بیانی مقام ایشان
هستند دایم از لب چون نوش خویشتن / بی لحظه‌ای شراب شکر لیت جام ایشان
در گفتگو ز بوی گلشن اگر رسید دیر / باشد همین اشاره ابرو سلام ایشان
از لعل لب بچشم خضر شان دهند / هر کس که بر عقیق جگر کند نام ایشان
این آهوان چو چشم غزالان رمنده‌اند / سالک [illegible] رام ایشان

تاب مخموری ندارم چاره صحیا ذوکن / ساغری از خون مالستان و داغی تازه کن
میتوان از هم جدا اوراق قرآن پاشیده‌ایم / ای بهار زندگی این نسخه را شیرازه کن
این شراب جنت گرو چشم ساغر میشود / ناتوان در کار عاشق نازی اندازه کن
کعبه و بتخانه را از هم جدا کردن خطاست / گر توانی این دو محمل بار یک جمازه کن

قامت سالک چو چنگ از بار محرومی خمید
ناله او را درین پیری بلند آوازه کن

نیستی یارکی تطهیر برخ منظور کن / تنگ ذات ما ندارد بیعث شور کن
میکشی خنجر مژگان بتو از شکر بم / رگ جان است خیال ارکی طنبور کن
تا چو موسی ارنی ارد زبانت نشود / از زوی گل و برگ شجر طور کن
بو صبای گر بسر نشود دست مزن / بیکانی که فراخت نکشی زور کن
باسفالین قدح خویش ازین نشه بساز / هوس جام جم و کاسهٔ فغفور کن
صید عنقا بتکاپوی هوس نتوان کرد / دام این مرغ ز نقش قدم مور کن
ند فقر و فنا جوشن تیغ و ظفر است / این چهار آینه از بر خود دور کن
مرد و حسرت و نیاز شهیدان نشود / سر دار فنا دعوی منصور کن

تنگ از برد الماس جدا کن سالک
بی وقوفانه علاج دل ناسور کن

فدای جلوهٔ آن قد موزون میتوان کشتن / نیاز ... ولی بر گرد او چون میتوان کشتن
گرفتاری چو آزادی ندارد بار زغم بر دل / مشو سرو سهی تا بید مجنون میتوان کشتن
ولاحو و از زلفش گر اسا مانی جان بدر برد کا / گر آنجا گشته تیغ شبیخون میتوان کشتن
اگر از برد بادی تاب [illegible] فلک داری / بکشتی ز ایام موزون میتوان کشتن
باندک مدتی با قوت الکین کی شود ابدال / اگر در سینه داری طاقتی خون میتوان کشتن

چنان لب وا کن ای سالک بحرف هست حاتم | از این و آن همان تا چند ممنون میتوان گشتن

درین جهان طلب عیش آن جهانی کن | بهر چه دست رسد آستین فشانی کن
دو ماه وصل جوانی ثمر نمی بخشد | چو گل بموسم ده روزه کامرانی کن
میان عاشق و معشوق نامه محرم نیست | چو خامه حرف شناسی خود زبانی کن
مده بخواب مده نقد گنج خانه دل | برای دیده کوچه ادب پاسبانی کن
جوانی از غم عیش شدست چهره گل | تو هم بماتم من جامه زعفرانی کن
شکم چو ان نشوی چون گرسنه چشمی چند | بمجلسی که رسیدی نظر چرانی کن
اگر دماغ غزل سنجیت بود سالک
تتبع روش ناز و فغانی کن

مشو ار کن چراغ از آتش دیده درویشان | معطر کن دماغ از ازلق گرد آلود درویشان
قبول عامه گر خواهی دل خاصان مشکن | نشد مقبول العامه که شد مردود درویشان
چراغ باطن روشندلان هرگز نمیمیرد | غروب ازلی بدارد اختر مسعود درویشان
گل از بخشش ایشان ما و دستی باز میگیرد | چه باشد گنج باد آورده پیش جود درویشان
دل ارشی که من زین فرقه خونین جگر دیدم | ندارد و خلل امکان مایه بهبود درویشان
ابا از آسیا خلاصی را بجان من هم کمر بستم | چو دیدم اختلاط عاقبت محمود درویشان
نوای و نیاچه واری ناکس دل از نواسرا | درین دریا نباشد گوهر مقصود درویشان
مزن بر آتش این فرقه هیچ تا مان خود را | که شمشیر سینه تابست دود درویشان
منوجی سینه بی کینشان اگر [illegible] | که در عالم نباشد هیچکس محسود درویشان
شود در روز محشر سایبان مغفرت سالک
کشی گر آستین بر چشم اشک آلود درویشان

از نور دل در اشبی جلوه چو شمع طور کن | زنگ ملال و گرد غم از دل و دیده دور کن
بر گل چهره تا بسر و جعد بنفشه خطت | بهر گزند چشم بد عنبر تر بخور کن
دیده بدید بر سر چهره آفتاب را | طرف نقاب بر فکن در همه جا ظهور کن
شعله ببال و پر کشد آتش شمع دیگران | در نظر چراغ خود شب همه شب حضور کن
هر نفسی که میکشی رشته جهد تاب ده | هر گلی که میخوری توشه راه دور کن
گر دل ناز پرور است ترک هوس نمیکند | ای تلی حیث کن چاره و بخت شور کن
چوب عصا چو چیله شد بهر کمان یا منت | لشکر حرص آز را از کمر تو دور کن
نسخه شور سالکت مست خیال میکند
از گل و برگ این چمن چاشنی شعور کن

چمن خوش است صبا دلکش و هوا روشن | ز چشم نرگس مخمور چشم ما روشن
فضای بادیه را همچو باغ آیینه کرد | ندیده ایم از این دست نقش پا روشن
شود چو رشته گوهر سرشک در نظام | کنم چو دیده دکان چشم چار او روشن
برنگ باده لعلی ز شیشه حلبی | تن لطیف نمی تابد از قبا روشن
قدح ملالیم از ایشان فقر هیچ کلا است | نشد چراغ من از دولت هما روشن
باین سیاه درونان ملایمت منما | که چشم کور نگردد ز توتیا روشن
برای دولت شاهان دلیل حاجت نیست | چو آفتاب بود سایه هما روشن
نظر بایشک کلا گو دخویشتن دارم | که آب من نشود از خاک کربلا روشن
چنان ز آتش دل در گرفته ام سالک
که داغ سینه من میکند سرا روشن

به چو شوانی از گل بوی شنیدن | ز بلبل میتوان هو نی شنیدن
حدیث عشق دشوار است شوان | ز هر مرغ سخنگوی شنیدن

سری دارد آباد دردمندان … با آن گل بر دو دام بوی شنیدن
بگوش دل نوائی همچو نرگس … سخن از چشم جادوی شنیدن
سلام راستان وقتی درست است … که خواهد طاق ابروی شنیدن
زمان آب کردانی نوا نی … ترنم از لب جوی شنیدن
گران کن پنبه خود گر نوا نی … صدا از هر ترازوی شنیدن
شنیدم لیک حرف سخت زوبان … ندارم بعد ازین زوی شنیدن

چو سالک در سخن قناد می‌هست
چرا از هر ترش روی شنیدن

در کام من شکر شکند بخت شور من … کو طالعی که حقه دندان زهر چشور من
عمر شرح قاصر اول نمیکند … گرد و اگر خضر بلند داده دو دامن
تاب سموم عشق کجا دارد اینقدر … خوبان و خیست کرد دل و جان [illegible]
از چشم شور بخت شود تلخ کام تر … افتد اگر بتنگ شکر [illegible]
گر تیغ بر زخم کشد آئینه محنت … هرکس که گفت چیست [illegible]
از تربتم شمیم وفا میتوان شنید … باشد زمین مهر گیا خاک گور من

سالک ز بسکه محو شدم در مقام قرب
شد سر مرا ز تجلی دیدار طور من

بر جبهه تاکی از عرق شرم چین زدن … از برگ گل گره دیده کره بر جبین زدن
سید است از شکفتگی شاخ نرگست … ساغر ز گل گرفتن و بر پشت زین زدن
رفتن بترکتاز و کشیدن عنان ناز … در هر دو گام تکیه بموج سرین زدن
وانچه نگاه و عربده آفرین نشست … شستن الیسار البستن صید از کمین زدن
گر مور خال شکل پری گیرد از خطت … خواهد بروی حکم سلیمان نگین زدن

راضی مشو که همچو وی را ز گل کشد … دل نیست شیشه که توان بر زمین زدن
ای گل بسینه سوخته بر داغ ساغرش … دامن بر آتشم مزن از آستین زدن
گاه پشتر شکسته کند رنگ عشق را … گاه گل توان بخاطر اندوهگین زدن

سالک چه حاجت است بهر در فغان سپردلان
باشد چو قفل در بدر آهنین زدن

تاکی بروی مهر و وفا حرف کین زدن … بر شمع جانگداز پی آستین زدن
از شیوهای ناز چه بانداز آن نگهست … بستن نظر بخرمن و بر خوشه چین زدن
صد نافه مشک در گره زلف بسته … حیف است از تو فال مشک چین زدن
کی خط علاج سرکشی حسن میکند … بر شمع آفتاب چو دامن آستین زدن
در رقص [illegible] سوخت [illegible] … آتش بخانه همه در نشست زین زدن
ساغر ز نگاه گرفت و بجیب [illegible] … مخصوص ماز اوست شراب انگبین زدن
پا خود [illegible] کرم نقوش بهشت … خود را [illegible] بر زمین زدن

سالک غبار خاطر افسردگان مشو
بر شمع دل مکش چو مژه دامن آستین زدن

[illegible] در شب که بینه می باید زدن … چنگ [illegible] باده و بر سینه می باید زدن
لاف [illegible] در لباس [illegible] … این صلا در خرقه پشمینه می باید زدن
تا توانی [illegible] کلید گنج کن … [illegible] قفل بر گنجینه می باید زدن
فکر کار چشم ترکردیم از خاک درش … نقش داغی از برای سینه می باید زدن
دوش با معشوق در یک پیرهن بودیم [illegible] … بر لباس صحبت دوشینه می باید زدن
[illegible] … چه [illegible] در سجده آئینه می باید زدن
یک [illegible] دلان در فکر کار رفته اند … [illegible] بر رخ آئینه می باید زدن

یا چو سالک سیر و در کام حسودان تلخ کن — یا تبر بر پای نخل کینه‌ی بدخواه زن

جذبه در کار و دل بیجا نمان در وطن — کی توانند رشته‌ی سوزن گریبان دوختن
جامه‌ی ناموس اگر بر خود دریده ... — میتوان بر روی خوبان چشم حیران دوختن
دیده‌ی وی باید از جا و نخندان با کسی — تا توانی بر جمال ماه کنعان دوختن
نو بهار آمد دگر باید از دست جنون — همچو گل صد چاک را بر یک گریبان دوختن
از کمال فقر باید رقعها در روی شال — تا توان خرقه بر خود از شرفان دوختن
گر نظر بخشی ز حق از تنگ چشمیهای تست — دیده چون مور بر خوان سلیمان دوختن

آسمان را ای سالک از در رقص
تا ز بند رشته سفال مرغان دوختن

دیده را در شب از آن کو غنچه خسپ ... کن — بستر از آیینه دل بالش از الماس کن
کنج فقری گر بسر گشته‌ی فرش بوریا — خاک بر لب شال موئی در تن اطلاس کن
بازی استغنا کی از یاری گردون مخور — سوز مسکینی ... از الهوش ... کن
اینقدر بخشش برای کار دنیا خوب نیست — ترک مطلب را کلید قفل این وسواس کن
تیره دل چون شب مشو چون صبح خندان روی باش — عالم ... انفاس کن
واردات از تیر ... — هم ز آب ... چون ... کن

مرغ سنقا شو اگر طوطی گشتی در هنر
گر تماشای ... سالک خویش را الیاس کن

رنگ ... خوبها مکن مکن — از بر ما چو بوی گل خانه جدا مکن مکن
یکنفس از کنار دل گر بروی چه میشود — عالم از دیده ... فتنه بپا مکن مکن
از تنگ ... شکیب تازه شد — خنده بلب ... ترک ادا مکن مکن

بهر تو گشتم اینقدر گریه و ناله میکنم — گفت بخنده زیر لب خاطر ما ... مکن مکن
طوق گلوی شیشه کن بال تذرو و سبزه را — لاله کل جام در چمن ... مکن مکن
نیست ز رنگ و مستی ... — ... تیغ اگر ... مکن مکن

سالک سال رسید ... قریب داد
در شکار گرد ... مکن مکن

چو لبت بخندد و ... شیرین ... — ز حجاب غنچه گرد و گل باز خود پسندان
اگر ... چو شاخ نرگس ... — گل جلوه چون فشانی ... مستمندان
خم الف عنبرینت چو کند شکار دلها — نشود دگر مسلسل سر زلف ... بندان
گل ناز نازنینان اگر این غرور دارد — ... کمندان
همه گوی شور بلبل ... خنده گل — چو ... نخل بندان
تو بگو چگونه تا صبح نگری ز بند دلها — نگزیده جوهر ... لب ... بدندان

سخنان عشق سالک تو میتوان شنیدن
که درین چمن نباشد همه طوطی سخندان

پنهان بسوی اهل وفا دیدنش ببین — ور زیر لب تبسم ... دیدنش ببین
... اگر چه چشم فلک ... — از غمزه ... رسیدنش ببین
در باغ و راغ جلوه ... نگر — در کوه و دشت کبک ... دویدنش ببین
هر که ... بحرف ... غلط — با این شعور حرف ... فهمیدنش ببین
با این شکوه ... با این غرور و حسن — بر گرد خاطر ... گردیدنش ببین
چون نی اگر چه زار و نزار است پیکرم — تا ... قدرت نالیدنش ببین

سالک اگرچه همچو ترازو سبک بهاست
کو هر بوقت ... سنجیدنش ببین

زشوخی گر سر نخجیر داری می‌بر ابرش زن | شکار کبک را با سیکنی دستی بترکش زن
مبادا مرغ دل بیرون رود از دام پیدا اوست | برای دام بانی چنگ را در زلف مشوش زن
زجام تیغ این بی‌جرأتان مستی نمی‌خیزد | اگر می‌بر تلی باری بخرگان پری آتش زن
بشهرستان صورت باده در دامن نمی‌آید | نگارستان معنی خوش کن و میهای بیغش زن
چو بلبل تا بکی برگرد گل از دور میگردی | چو بال جرأت پروانه بر صفحهای آتش زن
علاج آتش جانسوز عشق از گریه می‌آید | بیاد آن خون دل از دیده و آبی بر آتش زن

ترا بیطاقتی بیقدر دارد پیش او سالک
دو روزی قرعهٔ آرام بر جان بلاکش زن

تا کند سرو گلندام تو در بر پیرهن | شست گل در چشمه سار آب گوهر پیرهن
رو براه اندام صبا به هر صورت نگاست | میتوان زنار بست از دست کافر پیرهن
در چمن گر می‌نمودی چاک پیراهن بگل | از خجالت گل نمی‌پوشید دیگر پیرهن
بوی پیراهن صبا تا سوی کنعان میبرد | دیدهٔ یعقوب سازد چون تر پیرهن
همچنان در چشم این بدگوهران بی‌عزتست | گر بپاشد اشک من از آب گوهر پیرهن

محو سوز عشق سالک نیست در افسردگی
میکند والای آتش را سپند در پیرهن

بسکه در پیکر دم از ناله در بر پیرهن | میکنم چون شمع شب از خون دل تر پیرهن
تنگ داران در لباس عاریت پوشیده‌اند | از برای شمع بس باشد ز جوهر پیرهن
پیرهن در خون چو برگ لاله می‌باید کشید | چند در بر تنگی چون گل معطر پیرهن
آبرو داری نگهدار ای نکو روی نجست | از صدف هرگز نمی‌پوشد گوهر پیرهن

جامهٔ سنجاب سالک گر نباشد گو مباش
سنگ می‌پوشم ز خاکستر چو اخگر پیرهن

در چمن تا گشته چون سرو دلگشا پیرهن | از خجالت میکشد شمشاد در پا پیرهن
خوب رویان را حجاب خویشتن در پرده‌اند | نقش دیبا را نباشد بجز دیبا پیرهن
ز آتش می‌بسکه آن سرو خرامان برفروخت | همچو گل یکجا قبا افکند یکجا پیرهن
لاله گون شد تا ز خون بیکسان دامنت | سرسر از آتش افکندند گلها پیرهن
گفتگوی عشقبازی عاقبت گل میکند | چاک زد یوسف هم از دست زلیخا پیرهن
کار هر خامی نباشد جامهٔ جان سوختن | ما نمیسوزیم چون پروانه عمدا پیرهن
از رعونت زود خاکستر نشین خواهد شدن | هر که همچون شعله می‌پوشد ز والا پیرهن
بسکه شبها چون غلطیدم با شک گرم خویش | دوختم از داغ چون ماهی سراپا پیرهن

این زمان سالک زما صد پیرهن بیگانه است
تا زکسان عداری که می‌پوشید از ما پیرهن

بود سالم نکو به است از باغ و بهار من | گلی وا میکند امسال چشم لاله بار من
دوانم در رکاب چشم خود در عشاق الاشرا | نهد پا در رکاب بید ومحل شهسوار من
چنینم گر سمند جلوه اش از خاک بردارد | ز خوشحالی نجاید بر زمین پای غبار من
باو گر باختم دل از نگاهش سر فرو بردم | دو تش عشق در منصوبه نقش قمار من
یقین دانم که ننویسد بغیر از حرف بیداری | نویسد معرفی هر کس که بر لوح مزار من
سخن سرسبز دارد جاودان ارباب معنی را | من آن نخلم که تا محشر نریزد برگ و بار من

از آن بر هم سالک جام ای در پی بیخوابم
شکستن میتوان از جرعهٔ رنگ خمار من

از حباب آسا نفس سیم از سر یافتن | کشتی دل نیست ز زلف لنگر یافتن
موج چشم من لب و از دخل طوفان ... | چون صدف سر خوانی هم گوهر یافتن
در بساط پا گسیا زان فنا و همیست | عمر خضر از بهر اقبال اسکندر یافتن

کر شود با عشق همبازی دل پر داغ من　　تا قیامت یک پریشان کرد و از زر باختن
سخت بازی همچو مجنون در بساط عاشقی　　این شود بیدو نشواند برابر باختن
عشق نقش کم کمن را بهتر از خود نشاند　　تا نکرد از سر باختن فرقست از زر باختن

در قمار عاشقی سالک اگر آزاده
دست کم از هر دو عالم هست کمتر باختن

ای بخت نا امید مشو از امید من　　باشد شب سیاه تو روز سفید من
بختم دری نزد که کشادی نبود در او　　هرگز به هیچ قفل نیفتد کلید من
گر صد هزار دور شرف کرد آسمان　　روشن نشد ستاره بخت سعید من
بی آب خضر زنده جاوید میشوم　　یکبار اگر بناز بکوی شهید من

سالک بلند دکو در مقصود م آسمان
و بند آنکه تلاشش بدار دکلید من

گر توانی از سر دنیای دون برخاستن　　میتوان از زیر چرخ سرنگون برخاستن
در همان میدان که سرها پیش نقش پا بدست　　از مروت نیست با خصم زبون برخاستن
سایه بر من تیغ بیداد شکست ای غمزه مکند　　کی توانم از سر مطلب کنون برخاستن
رنگ گلگونهای چندین ساله از دل میبرد　　صبحدم بر روی جام لاله گون برخاستن
شیشه جان میزند بر سنگ آخر کوهکن　　این همه اظهار جذر کوه و بیستون برخاستن
ایکه چون ماهی در دوست غبار و بیرون شکست　　پرده آخر خواهد از راز درون برخاستن

سالک از بزمی که نقش مدعی خواهد نشست
باید از تا سازی بخت زبون برخاستن

ناقه است شد چو دیف ال ای سکون من　　زنجیره پاره میکند از بس جنون من
آن قلزم که با خنده لنگر سفینه ام　　گرداب وحشتی شده هر قطره خون من

پنهان نمیکنم ز کسی خوب و زشت خویش　　آیینه ام یکیست درون و برون من
گرد است خاک ای من خصم را از نو　　باشد عار و شکن علم سرنگون من
ای سرخ رو چگونه شود در جا لبها　　خاک شو اگر شود و گل از خون من
خواهد بخاک تیره نشاند آفتاب را　　گر سر زند ستاره بخت زبون من

سالک جواب نا زمین نخر خنک نیست
خواهد اگر حسود کند از سون من

نو بهار آمده شراب ارغوانی نوش کن　　میبه جدانی هم کواهی قول مطرب گوش کن
بوسه کرداری تو قیع از لب جان پرورش　　خویش را از باده و دستان باده مدهوش کن
کوشش گل را طاقت این شعله او از نیست　　یکدم ای بلبل چراغ ناله را خاموش کن
عشق تمکین بر نتابد همچون فرزانگی　　خویش را بازیچه طفلان بازی گوش کن
هوش را سرمایه صد دردسر خواهد شدن　　کسوت بیهوشی خود را از ترک هوش کن
کر نمیخواهی که حرف نقل هر مجلس کنند　　چون قلم اول زبان خویش را خاموش کن

بعد ازین سالک بسر را روی در او دیگریست
آتش هنگامه گرم سخن خاموش کن

رخون لب نه بسکه بر مژه اشکبار من　　چون اشک شمع درکره افتاده کار من
آرام و خواب بسته شهد در کنار چشم　　تا قطره ی لوشر نهد در کنار من
هر ذره ام چو جلوه معشوق خود نماست　　تا آفتاب من شده آیینه دار من
از بسکه داغ لاله رخان برده ام بخاک　　صد رنگ گل شکفته از روی مزار من
هرگز نکرده لو بر سر هر دل کلی　　رنگ شکسته ام که نمیرد بهار من
هر روز و آتش نشان وچه از خود تلکان دگی　　کر بعد مرگ در نظر آید غبار من
سالک ز جام وصل کجا میکشم خمار　　کر شکسته ز نرگس مستی خمار من

[illegible]

سرو رعنای نشاندم در کنار جوی اشک | نیست طبعش چون بسوی سرکشی مایل همین
سینه پر داغ تمنای من خوش نشین شد از الم | سرو با و در گل چه بینی سرو با در دل ببین
روح چون پروانه گرد سرش پر میزند | کیست شمع خلوت فانوس این محفل ببین
ما باسید خطر کشتی در آب افکنده ایم | از برای کشتی خود شرط ساحل ببین
گر بهشت بنده داران هم گهر خواهد شدن | قطره ما چون بآن دریا شود واصل ببین
گر بکام افکند آن ابر رحمت سایه | کشت امیدی که من دارم بیا حاصل ببین
کعبه در آغوش حیرانی ز وصلم مانده است | پیش پای خود نمی بیند چراغ دل ببین

گر کنی سالک در آن کو عزم سنگر بسته
خویش را چون پیک اشک آواره منزل ببین

قرینی

کلم خارست خار و گل بچشم این یکی افتاده ایشان | بصورت گرچه زایشانم بمعنی نیستم زایشان
من ایمن بیباکی از دولت دیوانگی دارم | کسی کز خویش بگریزد چرا نگریزد از خویشان
ازین گلچین توان گلدسته فیض نظر بستن | محبت ای ساده دل بردارد زنگار دل درویشان
نه آخر در تنگنا را که می افتد تنگ گردد | تو هم دل را بشکر دی گر در آمیزی به دل ریشان
غرور نفس صوفی را چنین سر در هوا دارد | بود از کرکس بلند پروبال تیر بدکیشان
دو رو دو دا سینه رو بیان ظرف آنکه ترش نمی بندد | زبان شانه کوته هست در افسون این پریشان
با فسون سر بپاید زرق صوفی ساده لوحان را | چو آن گرگی که سگ را بگیرد اگه میشان

درین صحرا برای کله آهو نگهبانم
سر چشمان بخواند سالک من سگ ازیشان

غیر من بر دل که سوزد در دو داغی این چنین | نیست در فانوس یک محفل چراغی این چنین
زخم و داغم کرده گلزار این فضای سینه را | نیست در هر سرزمینی صحن باغی این چنین
مستی حسنش دمی با ساغر آئینه نیست | از خود از آن کرا باشد دماغی این چنین

دل تهی کن از غرضها تا شود لبریز فیض | باده توفیق میخواهد ایاغی این چنین
هر بهار و سبزه دنبال دلم آواره گی | از سیه روزان که میگیرد سراغی این چنین

سالک از پروانه در تابم که میخواهد دلم
سوز و سازی انجمان و در دو داغی این چنین

گر بپا شادی سر شک لاله گون خواهد شدن | داغهای عشق زنجیر جنون خواهد شدن
همنشین گر آسمان بردارد از چشم ترم | هر الف از سینه من جوی خون خواهد شدن
سوز آتش تا ابد باقیست در خاکسترم | دود شمع هر آئینه چون خواهد شدن
تلخ تمکین شیرین گر چنین گردد گران | حسرت فرهاد کوه بیستون خواهد شدن
ریشه در دل چون دواند فکر شکل گل | داغ سودا در سرت تخم جنون خواهد شدن
گر بلند بهای اقبالت کشد سر بر فلک | زود چون تیر هوای سرنگون خواهد شدن

هر که سالک از رعونت جامه ناموس دوخت
از لباس فخر ناگه بیرون خواهد شد

فزود موسم پیری بذوق راحت من | قد خمیده دامن شد گمان وحدت من
درین محیط که هر قطره در گهر بند است | عجب که قطره آبی گشت قسمت من
نگاه آن کف الکین باین دو آن مشتاق | نمک بریز ازین دست بر جراحت من
ز آشنایی مردم خلاص کرد مرا | همین بس است ز فیض جنون فراغت من
پس از هلاک اگر بحث استخوان مرا | نشان تیر تو سازد ز اهل سعادت من
رهد چگونه ز نقش حصیر پهلوم | بد بگیری نقش است نقش الفت من

ز عشق ترک محبت چسان کنم سالک
که غیر عشق محبت نکشته عادت من

ساغرت از خون لبالب بیست می نوشی مکن | تا نگردی خاک با ما سیل هم دوشی مکن

لب بلبل چو گل گشودن آفت آل پرورست — حرف بشنو رخنه در بنیاد خاموشی مکن
خالص آن باشد که از آتش برآید سرخ رو — گر نه یاقوت ادعوای سیاوشی مکن
پاسبان حسن را هشیاری یار نشست — در شراب شوق من دارو بیهوشی مکن
سرو گی در مرکز قمری سوزشان میکند — در عزای چون منی فکر سیه پوشی مکن
یا چو سالک زهرهای باده در پیمانه ریز
یا درین میخانه دعوای قدح نوشی مکن

مرا صاحب دل بنفقد از عیار خویشتن — کر بغوص آتش کند دار القرار خویشتن
باغبان بمروت کز چشم انداز دوم — نرگسم در آستین دارم بهار خویشتن
زلفتم چون طره معشوق از آشفته گیست — همچو چشم یار مستم از خمار خویشتن
کاشتن تا دل داشت داغ عشق آتشپاره — سنبلستان دم چراغی بر مزار خویشتن
لخت لخت دل می ریزد از منقار چون آلوده دام — لک لک سترپی حجم در لاله زار خویشتن
هیچکس سرگشته تر از من درین وادی نبود — هر کجا رفتم همان گشتم دچار خویشتن
از که میخیم مهربانی با که کردم آشنا — سنگه چون سعی عمر میسم در دیار خویشتن
کی توان سالک بکار دیگران پرداختن
من که از غفلت نپردازم بکار خویشتن

گلی که تر کند لب زجام باده من — قدم چگونه نهد در ره اراده من
درین حدیقه که جوشش گلش ز تنگدلیست — چگونه غنچه نگردد دل گشاده من
بهشت عافیتم گوشه خراباتست — که از لب تو مهیاست نقل باده من
چراغ من همه در بزم ناسزایان سوخت — هزار حیف ز عمر بباد داده من
چو تیر کرده زبان در گزیده ام سالک
کسی که زور نکرد بر کباده من

نسیم

نسیم آسا بغیر از هرزه گردی نیست کار من — ولی هرگز نمی افتد بشاخ گل گذار من
برآرم از غبار سخت جانی شیشه دل را — اگر خالی شود آن شوخ سنگین دل کنار من
بهند از هر کف خاکی دو صد بتخانه میسازم — اگر گردد برهمن زاده زنار دار من
شب هجران من کی صبح وصلی در قفا دارد — سر خورشید اگر خاک لحد باشد در کنار من
کمان چرخ آن زه کرده بودم از هوس سالک
نیامد بر سر تیر نظر آهوی شکار من

بسکه شد بست نگاهش چشم حیرت بین من — گشت همچون شاخ نرگس دامنش بالین من
گر نهد شمشیر در اسلام چشم کافرش — سرخ رو خواهد شد اول از شهادت دین من
این کشش کز جانب زنار مویان دیده ام — نیست غیر از بت پرستی بعد ازین آیین من
بر کنار اشک نیست غیر از مهربانی آستی — در دل هر کس که بنشیند نهال کین من
با وجود نقش انگار آمیزی هایی نداشت — کاسه فغفور شان کاسه چوبین من
با دو صد خار ستم از او سالک تسلی میکنم
بگذرد گر بر لب جان بخش او نفرین من

گرچه واشد دل از او وا نشد از دل پیکان — هست هم ناخن و هم عقده مشکل پیکان
گر نشان داد به تیر دل شستاخ — گذر تجیل کمی کرد در منزل پیکان
بهره غیر از جگر پاره ازان دل بنزند — که بخارج بودش تیر و بداخل پیکان
خسته جانی که چنین سخت کمانی دارد — بر جگر میخورد از بهر طپش دل پیکان
تو باین شوق چرا این همه کاهل شده — آهنین پای کند طی مراحل پیکان
چون تو آهن دلی امکان که شکار اندازد — ریزد از دل به پر طایر بسمل پیکان
گرچه از موم بود ناوک بیرحمی شمع — بشکند بر دل پروانه محفل پیکان
عزم طوف دل اگر داری همچو سالک — بسته بر ناقه بکسر دل محمل پیکان

ندارد شمع عشرت خانهٔ من — که میسوزد پر پروانهٔ من
بآسایش فرو داردم اگر سر — سر زانوست خشت تکیه‌گاه من
بچرخ کاسه گردد دور اول — پر از خون میشود پیمانهٔ من
فروکش کرده دل در چین زلفی — ببین زنار من بتخانهٔ من
هزاران شعله مغلطد بسینه — در آغوشش پریچه دانهٔ من
برای گرد سر گردیدن تو — ندارد هیچکس سرخانهٔ من
بیکطرف از دو عالم برپریدم — چه شد آن همت مردانهٔ من
گلی در خواب دیدم که برخاست — صفیر بلبل از کاشانهٔ من

ندارد ولی تکلف‌ست سالک
تکلفهای درویشانهٔ من

شمع مقصود توئی انجمن آرائی کن — جلوه در آینهٔ چشم تماشائی کن
خنده می‌آید ابر کرالست میگردد — غنچه گلبن نازی چمن آرائی کن
رقص طاوس بتان کبک دری می‌آید — جلوه را از منت شاخ گل اعضائی کن
نتوان پنجهٔ تسلیم ضعیفان بردن — حذر از قوت بازوی توانائی کن
موج زن چون شود از تیغ یلان بحر مصاف — کشتی خویش دران معرکه دریائی کن

طاقت گردش آن چشم ندارد سالک
باده پیما چو شوی حوصله پیمائی کن

اگر خاطر نخواهی با دل من سرگران کردن — به تیرت میتوانم صد جلا خاطرنشان کردن
ز دل تا تیر نازت سرگران بگذشت دانستم — که این تیغ رفته خواهد در بنای استخوان کردن
دران کشور که جنس خودفروشی با دوا باشد — چرا باید ز تمکین پهلوی خود را گران کردن
عیان لاف گل از استغنا از من بشنو — چو گندم تا دامن داری نشاید بزرگان کردن

سبک خواهی شدن از دعوی سخندانی که نتوانی — که خواهندت سبک جای دگر امتحان کردن
بفکر دور اگر با حجت ماند قلم زرقی — زبان با شانهٔ معنی توانی دور و بیان کردن

چو سالک گر شکرخنده لبی در قفس داری
بطوطی میتوانی دعوی نطق و بیان کردن

آسان نتوان در خم ابروی تو دیدن — کار همه کس نیست کمان تو کشیدن
از تاب جمال تو ز آیینه عجب نیست — یکقطره عرق گشتن و بر خاک چکیدن
وحشی شده دل بسکه ز آمیزش مردم — صد سال بیکطرف توانیم رمیدن
عادت بگرفتن مکن از دست هوس هیچ — از کم زدوی گهر چه باید طلبیدن

بر باد فنا رفت چو گل هستی سالک
یک گل نتوانست ز گلزار تو چیدن

گر درین دریا نخواهی با نباهی ساختن — چاره کو هر باید از یک گوشه‌ای ساختن
بهر مردان زینت دنیا نمی‌آید بکار — از طلا کی میتوان تیغ سپاهی ساختن
نشئه بر سر ز جام عشق دارد آفتاب — ورنه از یک خشت نتوان قصر شاهی ساختن
خرقهٔ تجرید میباید ز گل همواره تر — از خشن نتوان لباس پادشاهی ساختن
گر نداری باطنی از شیشه‌ای صافتر — کی توانی خون دل از دیده راهی ساختن
بر هوس هر دل که میلرزد نمی‌چسبد بعشق — از کمند موج نتوان دام ماهی ساختن
نیست آسان جان که از ان محبت آید چو شمع — گریهٔ گلگون نثار رنگ کاهی ساختن
میتواند گوشهٔ چشم شکار انداز تو — کار شیر از ناوک آهونگاهی ساختن

پاکان آسمان سالک کشاکش خوب نیست
بایدت با تیر تقدیر الهی ساختن

گر توان بر گرد گلزار تو روزی پر زدن — از سحرخیزی چه گلها میتوان بر سر زدن

دل اگر بر سینه سوزد داغ سودای ترا ... زود چون شاهان بنام خویش خواهد زر زدن
گل اگر با خار گوید لاف هم چشمی زند ... چون گل خورشید خواهد غوطه در خنجر زدن
جز بر شک من که نقش خاتم لعلت گرفت ... هیچ خاتونی نباشد سکه بر گوهر زدن
همچو بید ار دامن عالم شاخ گل بر سر فکن ... تا توانی پنجه خونین چو گل بر سر زدن
چاره باید طیلسان در شرع عزت تو را ... ما دو را لازم بود در وقت فرصت سر زدن
میتوانند مصدر همواری صد حرف شد ... گرچه نا همواری گرد کاغذ از مسطر زدن
سالکا اندیه با سلطان انفاس و جانی مخواه
رشت را ننگ شناز و غوطه در عنبر زدن

ملنکوم که بر شاخ گلی آرام پیدا کن ... برای مرغ دل هر جا که باشد دام پیدا کن
چو مجنون سنت شوان جلوه دادن داغ لیلی را ... برای جامه عریانان تنی اندام پیدا کن
کجا سودای مجنون کم شود از چوب گل خوردن ... ز زهر چشم لیلی روغن بادام پیدا کن
اگر خواهی نجاکم از دو فا تخمی بیفشانی ... غبارم را ز چشم حلقه‌های دام پیدا کن
گلی گر زی نیابد بوی خون رنگ هوس داد او ... برای عاشقی آهوی شیر اندام پیدا کن
ز یکمصرع که از شمشیر سر زد شد علم یاسش ... تو هم تیغ زبان در کام دار و نام پیدا کن
مکن هم صحبتی با مردم افسرده دل سالک
برای آشنایی رند دردآشام پیدا کن

در گلستان باده با ولداری باید زدن ... شاخ گل مستانه بر دستار می باید زدن
حلقه تسبیح با بنگوه دستار دنیست ... این نوا در حلقه زنار می باید زدن
جام می در پرده گو سالوس خوردن خوب نیست ... با نوای چنگ سا موسیقار می باید زدن
پیش آن عارض که گل را چهره میسالد بخاک ... کل فارغ ابر در انکار می باید زدن
هستی اطفال گران اندازه هر طرف جنبیده ... گر جگر داری بدریا بار می باید زدن

رعشه پری ز دست افکنده سالک جام می ... چنگ در دامان استغفار می باید زدن

بسکه چین در وقت پری بار گرفت از روی من ... گاه چینی شد آخر کاسه زانوی من
چشم او بیچاره فتاد است در دنبال دل ... از سر شه در شکار چو که جست آهوی من
بسلاسر اطواق بر گردن چو قمری می نهد ... گر کند کاکل پریشان سرو سنبل موی من
در گرد هر قطره خونم نافه زان طره بست ... کی نهان در خرقه پشمینه ماند بوی من
نیست عکس آب در روغن را باهم نحش ... زان نیامیزد بخوی اهل دنیا خوی من
کشته سعفا طیلسان لماور و فا وادی الم ... دل نداد و می نشیند هر که در پهلوی من
پیش از ان روزی که نام آسمان گردد بلند ... این کمان لاجوردی بود بر بازوی من
فیض ای سالک چنین رطب اللسان دارد مرا
شعبه ای چشم عین الیقین شد جوی من

خوشا کسی که تواند حجاب شرم دریدن ... جمال شاهد مقصود را معاینه دیدن
بشوی دیده چو شبنم ز خواب تا بتوانی ... می دو آتشه از جام آفتاب کشیدن
گر است چشم هوس انتظار شعور نداد او ... که نیست کسره خط تان برای جوییدن
چگونه کوه سرین را کشیده سوی مباش ... که پاره میشود این رشته از خیال کشیدن
به بوستان وصال تو بر چگونه گشاید ... که مرغ عشق ندارد مجال چشم پریدن
چنان ربوده مرا شیوه‌های نرگس مستش ... که هم قطره خونم نمیرسد بچکیدن
ثمر آهی که بود دانه آتش ای گریه سالک
بغیر خوشه حسرت چه میتوان درویدن

نشد ستاره دام از مهر آسمان روشن ... چراغ کی شود از روغن کمان روشن
کسی که در شرر اشک گرم غوطه نخورد ... نگردد همچو گهر مغز استخوان روشن

بیهن چو تیره بر شده کو بخت اختر من   چراغ میکنند از خواب پاسبان روشن
چراغ عشق بهر دل که پرتو افکن شد   بود چو آتش یاقوت جاودان روشن
ز آه اهل هوس چهره حیا مفروز   که همچو آتش برقست بگذران روشن
اگر ز قطره اشکم صدف گهر بندد   شود ز آب گهر شمع آسمان روشن
ز گریه حال دل پاره پاره معلومست   بود در آب روان عکس اختران روشن
کنار مجلس ملک و کان گداز کمن   که چو چراغ دلی نیست آسمان روشن
بذره ذره عالم رسد تجلی عشق .:.   چو آفتاب بر آید شود جهان روشن

نهفته آتش عشق تو در دل سالک
چو شمع چون نکند بند استخوان روشن

شمع را بشمع آن ز نقاب آید برون   از در شب تا گل صبح آفتاب آید برون
شبنم آلوده عرق چون تکیه بر بالین کنند   تا قیامت از گل دیبا گلاب آید برون
داغ را شک چشم چون پالا کباب میکند   از دهان اشکی که از چشم کباب آید برون
خضر اگر در وادی بی زاد مقصد طی کند   چشمه حیوانش از موج سراب آید برون
گردش چشم تو هرکس را که می در جام کرد   از خرابات نظر آن می خراب آید برون
همچنان کز ناف آهو مشک ناب   از شراب عشق می بو تراب آید برون

در حضور یار سالک پرده سوزم همچو می
بی حجابی میکنم تا از حجاب آید برون

دیگر چگونه بهره باشد شتر آب سن   پاشنه داشک شور رنگ بر کباب من
کو نوزده بشتاب بو از اندام شتاب   کا خفته از انگ شعله من وه بشتاب من
آتش بعود از بهره ...   تا خن زانه چو ناله تار رباب من
از پوست چو مار برون آورد مرا .   گنجی که است از دل ویران خراب من

از کاینات و از شدن حین مطلبست   این است از وجوه عشق انتخاب من

سالک چو حاصل از چمن عافیت مرا
من آن گلم که بخت نگیرد گلاب من

بنود فکر تو قفلی که توان وا کردن   خنده دادن و سر این رشته به پیدا کردن
شست خار همین بس که هموار گشت   پیش ما کفر بود وصل تمنا کردن
میتوان از گل آهستگی و همواری   خویش را صیقل آیینه دلها کردن
شرک عالم سبب خشم دلی جاویدست   رود چه این فرح از پشت به پا کردن

نامه بردیم بعنوان خموشی سالک
چون یکی را رسید این همه غوغا کردن

قبله آینه روبانی حذر از آه کن   دست گلچین هوس را زین چمن کوتاه کن
اول از دل کینه کبر و سلسله از پا بشوی   بعد از آن با هرکه خواهی عیش خاطرخواه کن
در کفعت شد هموار می بود سر رشته   همچو تار سبحه در دلهای سنگین راه کن
از قد خم گشته چون ار تو ... خورشید شد   تا شوی کامل هلال خویشتن را ماه کن
آستین کوتاه کردن همچو شیادان چه سود   دست اگر از دامن دنیا توان کوتاه کن

گرد هر در سالک از بهر مراد دل مگرد
لطف حق در یوزه از دلهای اهل الله کن

حرف گلهای هوس این همه نظاره مکن   همچو بلبل حیف از ناله گلو پاره مکن
سست عهدست چو شبنم گل این سبز چمن   تکیه بر دوستی ثابت سیاره مکن
تو شبی هم زخش نیست جوانمرد ار زرا   چون عروسان هوس جا به کناره مکن
از تو هرکس کرزبار دست ...   تا غنی بهر خراش جگر افگار مکن
داغ تا سوز هوس سوخته داغ ...   از پی لاله رخان این همه نظاره مکن

زهر در ساغر ما ریز شراب از دگران | پاره و دل مزه کردیم کباب از دگران

بچه امید کسی را [illegible] که | ور زمینی که بود نوبت آب از دگران

باشد از ما همه بیداری شبها چون شمع | گشت مهتاب و شکرریزی خواب از دگران

این زمان با همه چون شیر و شکر چون شد | آن پریچهره که میکرد حجاب از دگران

ما ز مقصود جهان [illegible] | آتش که [illegible] خواب از دگران

[illegible] | آنکه پنهان شده [illegible] نقاب از دگران

سالک آنکس که دل از مطلب [illegible]

[illegible] حساب از دگران

[illegible] | سر [illegible] صبحگاهی زن

[illegible] | گل [illegible] پادشاهی زن

[illegible] | ز گل [illegible] کج کلاهی زن

اگر تجرید ابراهیم [illegible] | [illegible] پادشاهی زن

اگر داری [illegible] سلطانی | [illegible] کلاهی زن

در اول [illegible] | [illegible] الهی زن

اگر خواهی [illegible]

چو سالک [illegible] صبحگاهی زن

ترا که گفت ز باغ و بهار گل برچین | بیا و از چمن روی یار گل برچین

مرو بباغ و ببین [illegible] گل | [illegible] گل برچین

ز هر [illegible] | شمار [illegible] گل برچین

کدام باغ و بهار است چون رخ ساقی | [illegible] گل برچین

[illegible] | برغم [illegible] گل برچین

به سیر چمن چه [illegible] | ز خط سبز چمن یک بهار گل برچین

ز خنده و لاله صفت چشم و دل سیاه مکن | چو شمع از مژه اشکبار گل برچین

در آب [illegible] | ز هر نفس که توانی دو بار گل برچین

گل بیاد [illegible] از این گلستان همچون سالک

[illegible] گل برچین

صبح بخند و لب ساغر [illegible] | با لب شیرین ساقی عشرت [illegible] کن

[illegible] | [illegible] آمیز کن

سرو اگر خواهد که با قد تو [illegible] | [illegible] انگیز کن

عالمی [illegible] | [illegible] تیز کن

[illegible] | [illegible] کن

سالکا [illegible] مشو

تا توانی ساغر از خون جگر لبریز کن

یکدو روز [illegible] علاج هجران کن | ز وصل او گل بیچاره در گریبان کن

هزار [illegible] | مرا هم از گل [illegible] کن

بخاک تربت پروانه شمع [illegible] | [illegible] چراغان کن

[illegible] | بزیر زلف سیه ماه چهره پنهان کن

[illegible] | که گفت غمزه [illegible] پشیمان کن

[illegible] سالک [illegible]

[illegible] آسان کن

[illegible] | [illegible] کن

[illegible] | [illegible] فراموش مکن

بامید آنکه از لب تو قطره‌ای دوش یاد گرفت — هست آن لب اندیشه پالوش مکن
گر تو را زخم تیغ تو بخونش شد چو تم — جبر خون در قدح بازو سر خوش مکن
همه تن غیر گر دست شد و غمازست — تکیه بر یاری رندان نماز پوش مکن
شمع بزم تو سوخته جانی زو داست — این جگر سوخته را بیهده خاموش مکن

در وفای تو اگر جان بسپارد سالک
بعد از این حرف وفاداری از و گوش مکن

ز غم گر اینچنین فرسوده گردد جسم و جان هر — ها بید اکند در خاک غربت استخوان من
ز غیرت هیچ از روی بتان بر خویش کی پیچم — بقصد غیر اگر بیرون رود تیر از کمان من
در و دیوار این محنت سرا من زاد جگر — کم از خار و خس و سیل آورد و بشکند آشیان من
شده اندر غم تو [illegible] — شنیده ام چه گفت آن [illegible] از زبان من
نباشد هیچ [illegible] پیش من چون [illegible] — بکنج قفس [illegible] بهشت جاودان من
اگر چون خس [illegible] آتش اهم — بر [illegible] شعله [illegible] تیغ زبان من

زبان رمز و ایمای مرا سالک که می فهمد
شکسته [illegible] گر نباشد ترجمان من

تا کیا نیابت باید چون [illegible] — آیینه دار خود را [illegible] نمودن
اقبال اگر نداری [illegible] — باز و بلند خواهد [illegible] از سودن
[illegible] — حاصل [illegible] حاصل [illegible] ربودن
[illegible] — زلف [illegible] دل ربودن
[illegible] — تا چشم [illegible] غنودن

سالک شراب [illegible] دل را شکفته دارد
لب آن کلید شد [illegible] این قفل را کشودن

زیرک

از گل بسان شکوه هم از خار و خس مکن — او زیر آسمان گلا از همکس مکن
خضر ره تو آه و سحرگاهیست بس است — تا مایه دست کوشش جانکه جرس مکن
گر از بهشت طالع و اورون برآورد — عیش ... بگذاشته و باز پس مکن
سو از زبان خوشه برآمد از لب گفت — افتادگی خوش است بلندی هوس مکن

سالک ز یک صحبت توان صد ورق نوشت
چون لب تا طان ورق پیش و پس مکن

ز فیض عشق آنکه گلعذار از دل میتوان بردن — درین باغ از و رخ [illegible] حاصل میتوان بردن
ره مقصد برد رانه توفیق طی کرده — اگر بنماید یکدل [illegible] میتوان بردن
اگر بر [illegible] توفیق بندی از بن همت — سوای [illegible] کامل میتوان بردن
خواهم الجنان کز من غباری بر نخیزد — دگر [illegible] حاصل میتوان بردن
شهد [illegible] کام استغنا [illegible] — چه [illegible] میتوان بردن
اگر افسانه از بخت مجنون در سیاق آید — [illegible] محمل میتوان بردن

بابن افسرده کان [illegible] میتوان الفت مکن سالک
چه فیض از صحبت [illegible] غافل میتوان بردن

چنین پری که چنین خواهد بس بردا [illegible] — چو چرخ خواهد [illegible] کم سا [illegible]
هر چه داری در قمار عاشقی [illegible] — پیش [illegible] بر [illegible]
[illegible] شانه در زلف بتان جا میکند — خویش [illegible] میتوان در جا [illegible]
نقش [illegible] وا [illegible] — تا درین [illegible] توانی [illegible]
کی دل مردان [illegible] تو می شود کم — تا تو بندی کمر در [illegible] ساختن
تا از آن سوی بیان [illegible] — گردن [illegible] خیالی کی توان افراختن
از همان تیغی که ابروی تو بر سالک کشید — عالمی را میتوان در خاک و خون انداختن

خوش است صبح بگلگشت بوستان رفتن / گلی بیاد و شدن با تو همعنان رفتن
بپای دیده اگر راه عشق پیش آید / چو آفتاب توان بر سر سنان رفتن
اگر غبار مرا آسمان بباد دهد / نمی‌توانم ازان خاک آستان رفتن
چو من کسی که نشسته است در دو دوامی را / که در کنار تو می‌باید از میان رفتن
چو آفتاب اگر مرد همتی باید / بخانه همه با دست زرفشان رفتن
ز بسکه ست بود ترک من ز خانه زین / نمی‌توانند تا خانه کمان رفتن

چرا غبار دل او کسی شود سالک
چو گرد باید ازان خاک آستان رفتن

نشو راشکم خواهد از عالم غبار انگیختن / سیل نتوانست در ریگ خطا بگریختن
منع روی عرقناک تو از نگه ام کی / می‌توانند آب و آتش را بهم آمیختن
از ستمهای تو محشر خاک بر سر میکند / پیش ازین نتوان سمند سرکشی انگیختن
از لبت در وقت پری کام دل خواهم گرفت / عاقبت این شیر خواهد با شکر آمیختن

سالک از سر نوشت خویشتن نتوان گریز
کی زکوه مینتوان گرد یتیمی بیختن

کوچه گرد چو هر شب شیر باشد خون من / کی بعمر ازی فرو آید سر مجنون من
ربط روحانی بهم دارند چون بید و نبات / حسن روز افزون یار و عشق روز افزون من
هرکه از خال سیه چشمان نبرد آم بهره / سیر یک اختر مبارک نیست بر گردون من
کی زکف دامان عیش گوشه گیری میدهم / گر بهشت خویش را صحرا کند مجنون من
حاصل یک نیشکر دادست در کشت جهان / قامت موزون یار و خامه موزون من

خانه من چون حباب الاسد و لوح از گشت
پرده دراز درون سالک نشد بیرون من

دون همتان که سنگ محک ننگ باشدشان / باشد کم از سلام ترا از و سلامشان
ایدل ز چوب نرسشان با مخور که هست / مانند سبحه خشک زبان اما ستان
مردم کجا صحبت بنظر گرچه آمدند / یک لفظ مردمی نبود با کلامشان
همچون سپند نیست در و بوی تحکلی / صد ره ولی بر آتش اگر عود خامشان
تحت الحنک برای فرایض بسته اند / ابلیس که دراز سر نخوت لجامشان

سالک اگر نشسته اگر ایستاده اند
در چشم من یکیست قعود و قیامشان

گر برافروزد جبین آیینه از تمثال تو / میکند خون پری در شیشه رنگ آل تو
بسکه قدرت تحل رعنایی بخندین رنگ بست / جلوه طاوس دارد سایه در دنبال تو
کی فلک پیوسته میگردید بر گرد زمین / گر نشد مرکز پرکار عالم خال تو
در حضورت میرباید بسکه حیرانی مرا / بر لبم تبخال گردد جام مالامال تو
گر دلت را در طریق حق رباید جذبه / کعبه می‌آید درین وادی باستقبال تو
با وجود فقر خواهشهای رنگارنگ هست / تار و پود از رشته آمال دارد شال تو
روز و شب را دعوت دام غفلت میکنند / عنکبوت هرگره در رشته آمال تو
اگر میخندی چو گل بر برگ ایران قرآن / هست مضمون ورق گردانیدن احوال تو

میکند خون گریه سالک بر پریشان حالیت
شانه بین زلف او هرکه کو بیند خال تو

بسکه میلرزد دل از دور باش خوی تو / تیغ رحم میکشد نقاش از ابروی تو
باد و نگهر مشکش از آشفتگی خون میشود / گر بدست ما فتد سنبل خوشبوی تو
گر زند در پیش اشارت دم از اعجاز حسن / دست گل بر تخته بندد نرگس جادوی تو
با بدام سایه مژگان بدشت می‌نهد / بسکه اند از رمیدن میکند آهوی تو

آسمان بر سر نثارش نور رحمت میکند   بگذرانند هر که تابوت مرا از کوی تو
حسن و صلت را اگر یابند جان باید بهم   کی شود راضی دو عالم میدهم گیسوی تو
گو رقم را هیچکس سالک کسی چون ما نکند
آفرین بر تیشهٔ فرهادی بازوی تو

در چمن قمری غزلخوان گشته از بالای سرو   سبزه شد گلگون ز بیدی لاله بین در پای سرو
آستین افشاند رعنا گر برافشاند ز قد   در چمن چون سبزه افتد سرو بر بالای سرو
جای آن کم‌جلوه سرو نو کی خواهد گرفت   صد خیابان گل اگر ریزد کسی در جای سرو
جلوه و خوبی اگر مخصوص رعنا قامتست   کفش شود الله سهاد ان گل به پیش پای سرو
با قد چون تیر هر که راست بر ترکش فتد   در میان جان نشیند چون الف بالای سرو
پیش آن بالا که در نازکی نهال شد علم   سبز و خواهید و نباشد قامت رعنای سرو
رشک بر دوستان چو سالک شد این غزل
کرده بر ماه خامه‌ات از هر الف انشای سرو

مرا که دل بکشد بیدر باده دور از تو   دگر بدیدن گل چون شوم صبور از تو
کلاه گوشه تو اند با فتاب شکست   کسی که چیده در باغش گل غرور از تو
کشید و شسته بخورشید ترک کاخ خلعت   چگونه ملک سلیمان گرفت مور از تو
لبان شهرت عشقا همیشه در شور است   کسی که دور رسد مقصد قضا دور از تو
بحرول که کسی جای خود در رو و در کن   جهان بکن که شود عالمی نفور از تو
قدم بدیده و دوستدلان منه که فرش   چو بحر هر که فرو برد تیغ و شود از تو
چگونه دست فتد سالکا رسد لب بوصل
چنین که رفته درین انجمن شعور از تو

خانهٔ چشمست بنیاد دمی پنهان ازو   مردمان چون اشک میگردند سرگردان ازو

حیرت

چون توان سرکار و بنیاد و عمرش کشود   نیست چندان جا که افتد سایهٔ ویران ازو
این بساط خاک گر نقش عمارت شد بلند   هست چون شهری و چندین خانه ویران ازو
از فضول جان بدارد جسم خاکی بهره‌ای   همچو آن چاهی که باشد یوسف کنعان ازو
بر بساط خاک خواهد خون ظالم لنگرست   چون نیستانی که افتد پنجه شیران ازو
نور فطرت نیست چشم تیز رو از کار   ای که لب را آنکه باشد پر دو تاوان ازو
در جهان بر عیش فارغبالی خود دل مبند   این توقف نیک نیست توان گشت ال فرار
نعمت آسوده کی از خوان گیتی کس نخورد   میخورد از کاسه سر هر که شد مهمان ازو
متصل باغ عمر اگر سالک چنین خواهد گذشت
بعد ازین در خواب بینی غنچه خندان ازو

جز ازلی نرخ خیال کمرخان یحیی نبایست
هیچ دیوی که باشد همه نگارستان درد

چه میکند نظر الفت حرم به پوشی تو   نیست بره کلیمت کلیم گوشی تو
بدوستان جلا حسن معرفت میفروشی   که نیست بابت گسان معرفت فروشی تو
ز آفتاب بود بر زمانه روشنتر   درون خرقه ازرق پیاله نوشی تو
بحال خویش نیز از حجاب نقش ملال   که نیست صاحب دم تیغ تند هوشی تو
کمر چون بمقامات اهل حال ببندد   ز ناله بر نشود تا لب خموشی تو
چرا چه همه تردد امیکنی سالک
که در نشست بر آفاق خام جوشی تو

گل بدامن میفشاند لاله بستان او   نقل میریزد بجز من پسته خندان او
بسکه بی‌انصافست اگر دست میتوان یک یک شمرد   در درون چشمه دل ماهی پیکان او
یوسف پیغمبر حسن است در معرو فا   گشته نازل آیه شرم و حیا در شان او
میدهد یاد از وجود خضر و آب زندگی   سبزه خط بر کنار چشمه حیوان او
در قیامت دامنش را کو جنت میکشد   هر که دست آویز دارد گوشه دامان او

هر دو مان قربان برای عید قربان میکنند
خویشتن را عید قربان میکند قربان او

شد جهان در دیدهٔ سالک ز زندان تنگتر
بسکه چون زنجیر نالان ماند در زندان او

ترک بیرحمی که در ترکش نگنجد تیر او
از غلاف کین برآید خود بخود شمشیر او

ناگهان ابروی او از شوق جولان در گذشت
مرغ دل پر میزند از برای تیر او

محو حسنش چون نگردد دیدهٔ حیران من
خامه را انگشت حیرت میکند تصویر او

هرکه چون قمری اسیر طوق او در زادن است
حلقهٔ فتراک سر می‌پیچد از زنجیر او

خون گرم من اگر اظهار رعنایی کند
چون عرق بر خاک ریزد جوهر شمشیر او

از شکست استخوان ما صدای بر نخاست
سرمه شد از بسکه عاشق ماند در زنجیر او

سالکا از مذهب مشرب ترک مشرب را ربود
ورشد زنار لبستن گرمی شد پیر او

جلوه دارد بالد بخود از جامهٔ گلفام تو
این قبا یارب مبارک باد بر اندام تو

از نگاهت نشئه از خنده‌ات می‌چکد
مست غیرت گشته‌ایم از پسته بادام تو

همچو چشم دام صیادان ز حیرت باز ماند
چشم آهو از فریب حلقه‌های دام تو

تا خط بغداد او اگر ریزی شرابم در قدح
همچو خط جام سیگردم بگرد جام تو

وصف تلخی گوش جانم را نمک شکر میکند
سیر گشتن کی توان از لذت دشنام تو

هر دم از شوق گلی وا میکند پیراهنت
بسکه او می‌چیند از آغوش اندام تو

همچو سالک تا نگردی پخته از سودای عشق
بر نمی‌آید از آن لب آرزوی خام تو

زاهدی از شکرخند لب سحرآفرین تو
نمکی در دل روح القدس برانگبین تو

بر اوج دلبرها آفتاب عالم آرای
سراسر کشور خوبیست زیر نگین تو

چو گل چاک گریبان وا کن و بند قبا بگشا
که اینجا نیست چشم عیب‌بینی در کمین تو

کشد از سایهٔ خود بر زمین خط سرو بستان
اگر یکبار چیند جلوه‌های دلنشین تو

نگردد چون سواد آفتاب اجزای او روشن
که سرلوح کتاب صبح برای شد جبین تو

ز بس سالک چراغ چو فانوس سوخت خود را
چو موم از بیکه گرما کشید جان آهنین تو

بیا ای آسمان و گرد خار و یکدم مونس من شو
نمیرم گر برای دوستیهای تو دشمن شو

درا اینجا چاک دل از چاک پیراهن نمیبستند
تو هم گر اصل مینوازی چو غیر آلوده دامن شو

هر آن دست از هنگام فرصت دامن یکتا
اگر خاری بپای بشکند فی الحال سوزن شو

چرا لازم برد چراغ تیره بختان آستین گشتن
اگر افسرده بینی آتش تحریک دامن شو

کم از کوه ار برای ساده دل رنجه هستی
تو هم گر داوری کن خویشتن را در معدن شو

گر از پشت پدر با خویشتن آرد و بخت است
چرا چون تیغ جوهر پیشوای تیشه آهن شو

نوبت ایستی از آسمان هرگز مخور سالک
اگر بر گرد سر گردد ترا سنگ فلاخن شو

ای بهشت خرمی روی بهار آیین تو
صد چمن گل در رکاب جلوهٔ رنگین تو

زهر خنده‌ات مذاق جان شیرین می‌شود
چون نمیرم از برای خندهٔ شیرین تو

مرغ دل را سر بزو زناله کنندم از بدن
چون نگاه رنگین ندیدم پنجهٔ شاهین تو

تحفه گلدسته بد عشق رنگین میکنیم
گر رسد دستم بدامان حنای رنگین تو

گریه تا کی بیکسی سالک بر از خویشتن
عالمی در خون نشست از گریهٔ خونین تو

چار باغ دهر را شیرین تر از جان است سرو
مصرع برجستهٔ این چار دیوان است سرو

بسکه شد آشفته از بالای شور انگیز تو
پیش چشم قمریان خواب پریشان است سرو

راست چون انگشت حیرت بر لب جا مانده است | بسکه بربست و ادای تو حیران است سرو
پیش پای این گروه از طوق قربان بر کشید | تا ترا دید از حیا سر در گریبان است سرو
پیش قدت بسکه دامان خجلت بر زمین | در لباس قمری هر چند چسبان است سرو
دامن از عیش گلستان جهان بر چید لیک | کرنشد ای چو از چیده دامان است سرو

تا قدت شد در چشم سالک تیغ زهرآلود داشت
سبز و خرم گرچه در گلشن نمایان است سرو

شمعی که در ضمیر نگنجد خیال او | تا چشم روشن است جهان از جمال او
چون آفتاب سر نه بدیم عارضش | تا شد هلال آینه دار جمال او
با آنکه یک نهال باین اعتدال نیست | محروم ز دست قامت با اعتدال او
چون مفلسی که پیچد اندر رهش گنج | میمیرم از تبسم صبح وصال او
بازی مخور که شاه گردون کشاده دست | ابروی ولی غریب نداد و هلال او
هر روز آفتاب کند گرم مجلسی | مستی مکن ز جام سریع الزوال او
شد آن معین بحرف نقطه از سخن گذشت | تفسیر صد کتاب بود خط و خال او

سالک تکلفی بود در مقام عشق
از صد در بهتر آمد وصف نهال او

باشد شکست هر که تو خواهی شکست تو | چون نیست اختیار رشیت بدست تو
غمگین مشو ز محنت گیتی که کرده اند | چون گل برای صحبت خار است تو
زخمش همی ز خنده و مثند و چو خاق تیر | یکبار هر که خورد خدنگی ز شست تو
گر بوسه داشتش به تقویت برگ گل نسیم | در دوم شکفته زار شود و پشت دستی تو
مانند شیشه قهقهه خنده و کن بلند | در مجلسی که شد بطی کبک مست تو
سالک که خاک گشت و گل از خاک او دمید | در قصه همان به ذوق ندای الست تو

ای حلاوت چاشنی گیر لب چون نوش تو | گوهر غلطان غلام خاص در در گوش تو
میکند سحری که هوش از عقل مردم میبرد | من نمیدانم چه میگوید لب خاموش تو
بسکه شیرین است در وقت تکلم خنده ات | میکند تبخاله را قندی لب چون نوش تو
آهوی سر در کمند تحیر کرد دیدن چرا | اینقدر بیهوش شد آن بود را داد هوش تو
چون ز شرم خال هم آغوشی که میمیرم از رشک | زلف اگر غلطد بسر بستانه در آغوش تو
میشود زهر تأسف در گلوی من گره | بر رخ هر کس که میخندد لب چون نوش تو

پند سالک را سر گردم بجان باید شنید
همچو در حرف نصیحت میکشد در گوش تو

کر میگوید سرود العشق از مرغ چمن بشنو | اگر داری دماغ ناله پروازی امن بشنو
ز بلبل تا کمی حرفها شنیدی ای گل دامن | ز ما هم ناله درد آشنای یکدامن بشنو
بت من بهتر از حور هم گرفتار ان لبی دارد | صدای خنده یوسف از آن چاه زقن بشنو
چه پرسی حرف سنبل گوش کن افسانه زلفش | حدیث غنچه در هم پیچ ان تقلگان دهن بشنو
روایتهای چشم شوخ ترکان خطای را | برو از گوشه چشم غزالان ختن بشنو
نباشد قصه شیرین خبر از افساد عاشق | مپرس از تاج خسرو سرگذشت کوهکن بشنو
سفر کن تا غریب دیده محروم شوی وارث | شمیم نوبهار غربت از خاک وطن بشنو
بگوش صبح پیری از زبان مرگ میگوید | که از موی سفیدت بوی کافور کفن بشنو
چو بر کلک سالک وقت [illegible] شوخی باشد | نوای نغمهای تازه زین ساز کهن بشنو

عجب باشد در سخن توقیف دیگران
برو توقیف را از حریفان سخن بشنو

ای سراپا چو بوستان خوشبو | گل پیراهنت چو جان خوشبو
عندلیبان باغ حسن ترا | همچو گلدسته آشیان خوشبو

جز زبانت چو بگذارد سخنی
میشود زان لب و دهان خوشبو

چه بهشتی که گفتگوی لبت
کرده چون برگ گل زبان خوشبو

زان لب ای لطف قصه خوان شده‌ام
حرف شیرین و داستان خوشبو

در عرق می هنر شود پیدا
سیب بشود و را صفهان خوشبو

در خجلت کمال می‌باید
نشود گل ز باغبان خوشبو

وقت پیری طرب مکن سالک
حکمی خانه کمان خوشبو

گل نگشاید از حیا و قمر ناز پیش تو
شبنم چگونه میشود حسن باز پیش تو

همچو برهمنی که او سجده برد پیش بت
روی بخاک می‌نهد زلف دراز پیش تو

همچو پر شکسته مگس از تظلم فتاده دل
بسکه بسنگ میزند کوهر راز پیش تو

عکس لب تو آب را باده ناب میکند
چون نشود حقیقتی عشق مجاز پیش تو

ناز تو کرده بر زبان سالک دل رمیده را
بهر همین نمیکند عرض نیاز پیش تو

از بسکه خانه‌ام رنگ فنا گرفته
آتش ز ناله‌ام در بوریا گرفته

از بسکه ذوق تجرید مارا زما گرفته
گردم ز پا وجودی رنگ هوا گرفته

بر آفتاب دوید هر که فتاد در چشم
چون قطره‌های شبنم اشکم هوا گرفته

چون طایران تصور از چشم سر مکشت
مرغان این چمن را دیگر صدا گرفته

چون رود روان مشغول کرده‌ام صدا اگر وند
پیکان سرای تیرت در سینه جا گرفته

بر شانه تکیه کرده در راه مو شکافی
دستی که در میانت چون بوریا جا گرفته

عارض چرا نپوشد از چشم گریه ناکم
کو گل در آب دیده رو از حیا گرفته

با آنکه در وصالش نیست جز ذوق دلربایی
مارا ایجاد رسانده تا دل ز ما گرفته

رزریک

از اهل جود سالکا ابر آسمان کمیست
خبر از عطا که امروز دست گدا گرفته

کارم از دو یک پیاله پشت پا ده کرده
همچو گوهر رشته‌ام از بهر دو سر داده کرده

در دم قسمت نصیب دل من کرده‌اند
قطره‌ای که دریا در گهر داده کرده

عقده بر دل داده است کشایش از چرخ کبود
پیش کر هرجا که رو بد بر کمر داده کرده

باز خود در بحر ای افکند در کار من
گرچه از سر رشته کارم خبر داده کرده

میرساند ناخن از بهر خراشش سینه‌ام
با وجود آنکه از ناخن خطر داده کرده

پرتو شمع ز لبسی از گریبان میکشد
شعله را در سینه چون آه سحر داده کرده

هر قدر کز رشته کارم گره وا میکشد
باز چون زلف پریرویان دگر داده کرده

بسکه برهم سوده‌ام از شرم ندامت دست خود
پشت را از جبه‌ام بال هنر داده کرده

عقده تدبیر دشمن گرچه واکردم سبی
چون دم عقرب بلان در زیر سر داده کرده

کی با و سالکا در پیچ و خم مکتوب مرا
در شکنج بال مرغ نامه‌بر داده کرده

چنان ز عکس رخت عرق آب لعل شده
که شبنم در گوش تو آفتاب شده

مگر سهیل لبت ما بجام اندیخت
که چشم مست تو مستغنی از شراب شده

بباغ آینه از عکس عارض تو شکفت
گلی که دست گریبان آفتاب شده

مگر بباغ از لطافت نسیم بوی رو
که داغ در جگر لاله مشکناب شده

رسد بچشم تو شبنم لبت بمن چکند
دلی که چاه زنخدان ندید و آب شده

دهان غنچه پر از قطره‌های شبنم است
دلش ز حسرت لعل لب تو آب شده

عمت که از رخت چنان مثنو پیدا از ...
که رنگ شمعدان از رشک ماهتاب شده

لسان کوبتوان کشت گرد آن چمن
کز آسفینه حسن تو انتخاب شده

چه تاب شعله آواز عندلیبان داده دلی که از نفس بلبلی کباب شده
ظرف دامن مردی کجا رسد که اشک چه بحرها که درین آرزو سراب شده
شد حمیده زمانه حلقه بر در گوشم که عمر برق جهان پای در رکاب شده
همیشه بود جهان در شکست من سالک
مرا ز خوردن نشستن درین خراب شده

قصد جانها نهانی تا به ابروی هلالی کرده خانهای زین از تیغ شمشیر خالی کرده
همچو نرگس خواب را از چشم مردم برده تا چو سنبل کاکل مشکین نهالی کرده
کرده چون ماه نو تا گوشه ابرو بلند حلقه در گوش فلک [illegible] خود سالی کرده
نیست پروا سوز شوخی جلوه ات مانند سرو مشق رعنای تو در نازک نهالی کرده
بر سرم تا سایه چون ابر بهار افکنده ناله دادور سینه ام جان [illegible] کرده
چشم نرگس را که گرد دیده از ازل چران تو سست [illegible] لاابالی کرده
تا بعالم [illegible] افکنده از چشم و زلف صوفیان را [illegible] لاابالی کرده
قد چو خم شد با بتان دیگر [illegible] انگشتری تکیه در پیری چرا بر خود سالی کرده
تا تو سالک کرده با عندلیبان طرح غزل
دفتر گل را پر از اشعار حالی کرده

دارم [illegible] نظر [illegible] کشاده ساقی [illegible] جام باده
از [illegible] آفتاب [illegible] جامی بدست ساقی ابر [illegible]
تا زنت [illegible] مانده [illegible] با آنکه حسن [illegible] داده ساده
هر ماه ماه نو [illegible] شمشیر [illegible] در زیر تیغ چرخ چرا ایستاده
مانند کوه [illegible] کشته [illegible] در صورتی [illegible] بیاده
چون سالک [illegible] ضایع شود [illegible] خانواده

سالک کجا و چادر بر چهره شاهدی معلوم میشود که دل از دست داده

زان لعل که آتش بدل هوش فتاده یاقوت شرابیست که از جوش فتاده
تا بوی می عشق رسیده به دماغم چون پنبه مینا سرم از دوش فتاده
از ذوق تو هر سبزه خوابیده درین باغ با شاخ گل آغوش با غوش فتاده
در گلشن حیرت ز تماشای جمالت گل بر سر هم از لب خاموش فتاده
پوشیده نظر از نکهت پیراهن یوسف چشمی که بران سرو قباپوش فتاده
دود از جگرم ناله جانسوز برآورد چون شعله که در خانه خسپوش فتاده
عجب سالک از زاهد خودبین که بعهد عیب
در خرقه رندان نمدپوش فتاده

تا که از داغ سیه بختی کبابم کرده از اسیران محبت انتخابم کرده
قطره بودم شور دریا در دلم گنجانده ذره بودم دو شناس آفتابم کرده
از تبسم شور محشر در جانم داده از نگه بیهوشی داده در شرابم کرده
گریه خواهد کرد طوفان بلا بر حال من گر بگویم آنچه با جان خرابم کرده
سرخ رو باشد یاقوتم برون آورده گر در آتش امتحان آب تابم کرده
زان دهان مهر خموشی بر لبم بنهاده زان میان زنار بند هیچ و تابم کرده
بسته وا دادم از چشم و دهانم داده تا چو طفلان در شب هجران بخوابم کرده
کرده پر از سر در کار عمرم ساغری سرخ رو از گل عهد شبابم کرده
از سرم با آنکه آب ساید چون دریا گذشت بیشتر لب تشنه چون موج سرابم کرده
تا چو سالک ساغر عرفان بدستم داده
بی تکلف بی تعین بی حجابم کرده

برای اهل نظر قبله نگه شده / هزار بار به از ماه چارده شده

ورافتاب ز لبس گشته برای شکار / چو خال بر رخ چون ماه خود سیه شده

چو کوه و کان و گرشته قسمت سواری بست / که تیغ بند و کمان دار و کج کله شده

چو لاله خیمه بدامان کوه و صحرا زن / کنون که صاحب خرگاه و بارگه شده

بقلب صف شکنان بکه میتوانی تاخت / که بر لشکر و سرکرده و سپه شده

شهید تیغ تو احتیاج زیارت کرد / کشش که بهر همین جرم بی گنه شده

جمال خوب برای نظاره مرغوبست / تو نور چشم چرا وحشی نگه شده

بنام خوبی خود سکه میتوانی زد / که بهر مملکت حسن پادشه شده

عجب که جرم تو میزان حشر بر تابد / ولا چنین که گرانبار از گنه شده

گرد ظرفداد و دستگیری سالک

بر پیمان گدای ساده دل بچه شده

بر تو شمع رخش میسازد چراغ خانه / تا صدف پرورد گوهر یکدانه

ساقی از آن می که باده بیش بازی میکند / گر توانی دستگیرم شو پیک پیمانه

بسمل اسلام خشت این بنا در زهم / تا بسازد بهر مجنون در جهان ویرانه

در شمس عاشق بود معشوق بی پروای ما / شمع این مجلس ما دعوت پروانه

پیش ازین بود دست از عشق و جنون بیگانه / ماند اکنون در میان مردمان افسانه

ترک دنیا پیش عارف آنقدر دشوار نیست

سالک از نور دوان طلب کن همت مردانه

هر گوشه دارم از دل سوزان نشانه / روشن شد این چراغ در آیینه خانه

از فقد دستی که ندارد غش ما کس / دارم چو غنچه در بغل خود خزانه

باور مکن که ذوق سخن گفتنش نماند / میسازد از برای تغافل بهانه

کوشش کشیده گرچه ز هر سو تو بدخط / طفلانه باز بر سر مشق بهانه

گویان غرور حسن که پیش از تو بد خط / زلف تو مشک شده با شانه شانه

دانی دو باره صبح چرا سینه تنفس / کز بهر آن یگانه ادا کن دوگانه

سالک ز دست بخت زبون بر ملا زدیم

هیچ است این سمند حرون تازیانه

کی سنگ ستم مرغ مرا بال شکسته / این بال ز کوتاهی اقبال شکسته

از بس دلم از فرقت جانان شده نازک / این آینه از شوخی تمثال شکسته

آموخته تا کبک دری جلوه قدت / شاخ گل طاوس ز دنبال شکسته

مرهم چه پذیرد ز هوس زخم شکیبش / آن دل که شد از زلف و خط و خال شکسته

با عشق و جنون لاف مزن ای دل نادان / تا شیشه بسنگ آمده در حال شکسته

دستی که زند بهر طلب فال گرفتن / با دا تبر از غرقه رمال شکسته

بر اطلس شه خنده زند خرقه فقرم / شان فقر بی شوکت این شال شکسته

سالک همه از دست ستمکاری عشقست

رنگی که مرا بر رخ احوال شکسته

منم ضعیف درین آشیانه / که سودای بدام کشد همچو دانه

درون شعله فرو رفت شانه / چو با قوت ما آتش من زبانه

هوا اسیر عشق داده پریشان / چو عکسی که افتد در آیینه خانه

تو کم همتی ورنه با دست چو این / کند پنجه در پنجه زلف شانه

مترس از زبان بازی خود و گیران / خورد جنبش فلک دامنه بیانه

توان سهل و آسان ز مطلب گذشتن / چو تیری که بیرون جهد از نشانه

تماشای سخن گر شناسی چو سالک / معطل نباشی درین کارخانه

زعمر رفته بجا چشم ناتوان مانده ... گذشته قافله و گرد کاروان مانده
زفیض بال هما سایه بجا نرسید ... بپای دولت این مرغ استخوان مانده
نمانده در دلم از آرزو بسر سودی ... بغیر زخم خدنگت که بر نشان مانده
گذشته از سر غمخانه دلم خورشید ... چو سایه بخت سیاهم بر آستان مانده
غبار هستی سالک بباد داد فلک
هنوز حرف وفای تو بر زبان مانده

خلق را بار گران از حرف کم بر دل بشد ... دست در سینه بمقداری سایل بشد
گرم رفتاری ز سیل اشک مجنون یاد گیر ... پا بر راه عاشقی گرمی نهی کاهل بشد
در گلستان محبت آزادگی بر خود مبند ... چون صنوبر دل بپیچیدن عقده مشکل بشد
ساده لوحان راز را از حرف مردم بشنوند ... راز پنهانی که داری در میان با دل بشد
مردم بیدرد را از درد خود آگه مکن ... سنگ را گرمی نهی در پله باطل بشد
هرچه را در زندگی دادی بکار آید ترا ... همچو خاشاک از برای [illegible]
سالک از سالک طلامانش که [illegible]
با چنین ناقابلیها نام [illegible] جا [illegible]

امشب که یار مست [illegible] ... ماهم ز ابر برقع دامان برآمده
زین شاخ گل چگونه بچیدم گل مراد ... خارم ز پا بسوزن مژگان برآمده
افزوده آب چشم زلیخا بر رود نیل ... روزی که یوسف از چه کنعان برآمده
گر بهوس بر آمده باشد ز دل چه شد ... عاشق ز اشتیاق تو از جان برآمده
در کیش زلف حاجت نگاهی که نیست ... زنار هر که دیده ز ایمان برآمده
امروز نیست گریه بچشم تر آشنا ... در طفلی این رشک طوفان برآمده
مدت ز گفت زمانه مبادا برون برد ... عمری که از برای تو افغان برآمده

سالک ز تیر غمزه آن ترک تنگ چشم ... پنهان بزیر زخم نمایان برآمده

حسن لیلی آنرا نباشد جلوه زیبنده ... گلبن لیلی گل نو دو چون بلبل پرکنده
دل ز دستم برده چشم شوخ شکرخنده ... از حیا چون شاخ نرگس سر به پیش افکنده
سوختم از رشک این نسبت که در صحن چمن ... غنچه با گل قفل بسکر وا از دهانت خنده
چشم این رعنا غزالان اینقدر گیرنده نیست ... میطپد دل از برای غمزه گیرنده
شوخ چشمان همچو گل زین بوستان خندیده اند ... از حیا تا همچو نرگس سر به پیش افکنده
در نظر دارم که با خود مهربان بینم ترا ... میتوان بر آرزوهای چنین ز خنده
هر که صاحبدل نشد با گریه اش نافرست ... بی صدف غلطان نگردد گوهر افزاینده
قطره را از نیسان و صدف گوهر اندازند ... گر تو هم در راه دل چو بنده پاینده
جشو بیک قطره را از دیده فرد او در دست ... قطره اشکی که امروز از نظر افکنده
گر شوی سالک ز آفت لغطه لون سخن
همچو خضر از چشمه حیوان معنی زنده

یار را ابدل ز عرض مدعا ترسانده ... چشم او را از نگاه آشنا ترسانده
شوخ چشمان از نگاهی رام الفت میشوند ... چشم این رعنا غزالان از جفا ترسانده
چشم رهزن را کجا مشغول غارت میکنی ... کاروان عالمی را جا بجا ترسانده
از جنون امین تو ام شد که در راه طلب ... همچو طفلانم بهر آواز پا ترسانده
در نیستان باد اگر پیچد صدای [illegible] ... دل چرا چون [illegible] از صدا ترسانده
سالک از خوف گناه خویشتن در او زخ انشت
بسکه ما را او عطا از قهر خدا ترسانده

چشم کبود اور ده اهل نظر زده ... نیلوفری ز چشم خورشید سر زده

شاهین چشمش از مژه هرگاه کشود بال — صیدی بخون کشیده و شکار دگر زده
نتوان بچشم مست تو دادن کباب دل — از بس نمک ز نشه لبت بر جگر زده
اسلام را ابروی کافر زبر دست کرد — دستی که زلف کافر او بر کمر زده
در دام زلف پرخمش هر گره که بود — مرغ دلم گشوده و بر بال و پر زده
از بسکه خود نما و خود آراست شوخ من — در فصل دی شکوفه کاغذ ثمر زده
از جان چگونه دست نشوید به آب تیغ — هر کس زده بخانه غمش سر زده

سالک فتاد از تلاطم بی حاصل دوست
اشکی که پشت پا به همه جا بر گهر زده

شوخی که گل از پیرهنش رنگ گرفته — با بلهوسان باده گلرنگ گرفته
چون از نم چشم تر من زنگ نگیرد — آن آینه کز خنده گل رنگ گرفته
با سنگی آن دل چکند زاری عاشق — کی نقش بیاسود چه در سنگ گرفته
هنگام صبوحی ز آن ساغر اشکست — برخیز که یاقوت شفق رنگ گرفته
چون کج ننهد طرف کله نرگس شوخش — معمور ز دلها همه بی جنگ گرفته

ای مطرب تردست بی سال دل سالک
مضراب تو تا پرده آهنگ گرفته

شبها که میطپد دلم از ماه پاره — افتد ز هر سیاهی داغم ستاره
در سر دو طلعتیت که فریاد میکند — بلبل برای برهمن پاره پاره
گر شوخی بست سلسله جنبان دل اجل — پروانه را بر قفس دارد و شراره
در گوش او ببین گهر گوشواره او — کز پهلوی هلال ندیدی ستاره
آسان مگیر شعله محبت که این محیط — مانند بحر شور ندارد کناره
پهلو بحسن سبز تواند زدن سخن — دارد چو انجم ز رنگ استعاره

سالک

سالک چو در کنار فنا رست نقش من — دادیم از لب طوطیان کناره

خیالت آمده و از دل جنگ یعنی چه — بعکس خویش در آیینه جنگ یعنی چه
ز بلبلان بشنو نغمه عراق و حجاز — ز طوطیان طلب ادراک و رنگ یعنی چه
نشان دیده و دل نیست کدام از اینست — بیک مقام نداری درنگ یعنی چه
لبت ببوسه نوازی دلت بکین خواهی — میان صلح زدن طبل جنگ یعنی چه
توان بموج نفس کاسه حباب شکست — شکست شیشه دلها بسنگ یعنی چه
چو مست نازمین از باده رخ برافروزد — گل بهشت و بهار فرنگ یعنی چه
کمال عشق و جنون بیخودی و رسوائیست — چو دم زدی ز وفا نام و ننگ یعنی چه

خبث دل از غم دنیا سیه مکن سالک
صفای آینه ات زیر زنگ یعنی چه

هر دم برد برنگ نو و بوی تازه — طفل بهانه جوی مرا خوی تازه
ادو بود هم چو سوی ز با دست باو جهد — گویا که دیده گوشه ابروی تازه
شهری بغزالی من شد و تا رام بلهوس — خواهد دلم رمیدن آهوی تازه
واشد بکر نجر فشا فاعجبت البس — از باد صبح میشنوم بوی تازه
کی عشق واکند در رحمت بروی من — تا سیل گریه وا نکند جوی تازه
نازش اگر چه سنبل زلفش کشید — بر چیدم از خطش گل شب بوی تازه
صد ره ز آب آینه هموار تر شدم — از بهر هیچکس نبرد دلم روی تازه

سالک کمان عشق بنوی باز کرده زد
خواهد ز بخت قوت بازوی تازه

تا در دلم خلید و از نو خار تازه — گل میکند ز هر مژه گلزار تازه

هرگز چنین ز مستی و شیوه آن غزال شوخ / گویا که صید کرده دگر دام تازه
گوسوی ابتری که خلاصی ز بد چرا / هر دم ز فکر بستن دستار تازه
دو شاب دل مباش که هر دم چو بلهوس / دیگری برای خود از شکر بهانه تازه
تا ریشه خار کهن بر کشد ز دل / ساقی بده پیاله سرشار تازه
ای چند در خرابه خود پاشکسته باش / هر دو ای خویش بکن سر دیوار تازه
سالک همیشه داشته ام خار خار عشق
در پای دل نرفته جز آخار تازه

ای حدیث خط و خالت شده هر جا تازه / ذکر تو هم لفظ غریبست هم انشا تازه
سبزه باد اچمن حسن تو کز بوی گلش / کرده زندگی خضر و مسیحا تازه
دین و دل میدهم و جان نوی میگیرم / میکنم با لب جان بخش تو سودا تازه
اشک غم تا به حوزان قیمت دیگر دارد / همچو گوهر که برآورده ز دریا تازه
زده تا گریه مجنون گل شهرت بر سر / لالها سر زده در دامن صحرا تازه
ناخنم برهمن رنگ بشکر داند / میکنم داغ ترا بسکه براعضا تازه
ساقی امشب چنین ساخته کاشانه ما / سبزه و گل گشته از ساغر و مینا تازه
زاهد از زهد خشک جلوه دیگر دارد / هست چون شاخ گل هوم ز سرما تازه
میکنم تحفه مرغان گلستان سالک
مصرع زمزمه سر زده از ما تازه

ز دیکدا دل افزود تر غم دامان بهم بسته / دو دل میخواستم چون شیشه ساعت بهم بسته
نباشد دور اگر سیلاب اشکم سوی تو آید / که در چشم از آن لبها نمک راه بهم بسته
ز بس از کسست عقل و جنون سر بهم داده / کشند تار زلفت کفر و ایمان بهم بسته
بیغو مان خلعت طارف بکر و کعبه گرایده / برهمن نقش خالت دیده و دل بر صنم بسته

فروغ

فروغ عارضت طور تجلی کرده عالم را / بهار سنبلت آیین گلزار ارم بسته
اثر ارباب دولت را بلند آوازه میسازد / که چندین داستان جام از صدای نام جم بسته
غنی را گر چه سر از عشرت چون حباب بلند زاد / ز لبس البسکی چون سکه خود را بر درم بسته
سخاوت پیشه را از لفظ بستن خوش نگاه / برنجد گر بگوی در حنا دست کرم بسته
زبان را از خصم زبان باید حذر کردن / که از لبهای در هم بسته شمشیر دو دم بسته
باین هستی حلاج جستی چون بیکی سالک
بگوشش یک شود دروازه شهر عدم بسته

ای سحر خطت رونق اعجاز شکسته / صد قلب دل از شوخی یکناز شکسته
چشمی که قضا فتنه تیر مژه اوست / صفها به نگاه و قدر انداز شکسته
پیش رخ آن گل اگر از در و خالم / رنگش سیخ از شعله آواز شکسته
در فکر شکست دل ارباب هوس نیست / شوخی که کلاه گوشه بصد ناز شکسته
این کبک که امشده رفتار هر کس نیست / از خوب دو صد ناخن شهباز شکسته
او فتاده جهان انجمن افروز طرب نیست / بر نیست که در نغمه و ساز شکسته
بهر چه دلم این همه فریاد و بحث نیست / از شیشه اگر چیشود آواز شکسته
بر پهلوی مرغ دل من کی پر و بال است / تیرهاست که در زخمی پرواز شکسته
سالک که نام که ز بر شکسته بخت
آیینه من گشته زبر دار شکسته

علم فتنه برافراخته یعنی چه / بر صف طاقت ما تاخته یعنی چه
غیر را روش را به وفا ساخته / تیغ بر روی حیا آخته یعنی چه
همه تشت و قدران فاخته سرو تو اند / تو به سرو دگران فاخته یعنی چه
تو که در پرده دل راز نهان می بینی / دیده عاشق نشناخته یعنی چه

زلف گردیده بکی آغوش سراپای ترا   دام بر چیده خود انداخته یعنی چه
روت آیینه پرداخته اهل الست   تو بآیینه چه پرداخته یعنی چه
پیش خورشید این سرکشی ای گلبن حسن   سپر از مهر چه انداخته یعنی چه
داغ افسردگی بخت تو گشتم ای دل   همه تن آتش و بگداخته یعنی چه

سالک امروز که نقش از تو و بازی از تست
صبر و طاقت همه در باخته یعنی چه

فلک ساز و جو بغاز ز آب آهسته آهسته   کند این دایه طفلان را بخواب آهسته آهسته
بتدریج از تو میگیرد فلک حسن جوانی را   رود از جام بوی مشک ناب آهسته آهسته
نخواهد ماند جوش وزم گلاب اشک ما با شم   ترا بیدار میسازم ز خواب آهسته آهسته
حدیث آن لب میگون بگو تا میکشد ...   که در سر میدواند کیف شراب آهسته آهسته
بجام حسن خوبان جرعه باقی نمی ماند   که میگیرد از ین گلها گلاب آهسته آهسته
بنای جسم آخر زین هموار خواهد شد   چو دیواری که میگردد خراب آهسته آهسته
نه خونابست کز دل میچکد در آتش عشقت   برون از خویش میگرید کباب آهسته آهسته
برو در اشک پا در پی دلت آخرم میسازم   کند در سنگ خارا رخنه آب آهسته آهسته

چو سالک گر ز اهلیت گلی در آب میگیری
کنی تعمیر دلهای خراب آهسته آهسته

نگاهی میکند چشم سیاه آهسته آهسته   بدامم میکشد آن خوش نگاه آهسته آهسته
نماید از نقاب آن چهره را ور دیده دوزم چه   برون آید ز زیر ابر ماه آهسته آهسته
سرشک از دل بمژگان میرسد از دیده تا دامن   چو آن طفلی که می افتد براه آهسته آهسته
چو آن رود و کز شب پر راه باریک گذار اشد   گذشت از آن کمر زلف سیاه آهسته آهسته
گهی با جنبش ابرو گهی با شوخی مژگان   دل از من میبرد آن کج کلاه آهسته آهسته

چو بوی گل که صبح از رخنه دیوار باغ آید   برون آید ز چاک سینه آه آهسته آهسته
زبان بازی مژگان جنگ دارد آشتی دارد   بغوغا میکشد کار سپاه آهسته آهسته
مده فرصت خدا را وسوسه کز دل برون آرد   که بالا میکشد شاخ گیاه آهسته آهسته

سخنهای تو سالک فکر عالمگیری دارد
کند کشورکشی پادشاه آهسته آهسته

ای قدر گل از رنگ سیه گلنار شکسته   نرخ شکر از لعل گهربار شکسته
هرکه بچمن رفت بدگویی بلبل   در پای دل از خنده گل خار شکسته
زان دیده و دانسته بچشمت بادام دل   کز غم نشود خاطر بیمار شکسته
از آزمن چون نرسد از هنر من   از میوه نشود نخل گرانبار شکسته
پروا ز دل این شکر چشمت انگه در آن   هرگز نشود پشت سوادار شکسته
آواز دهد سودای مالش شسته جهانگیر   تا شیشه دل بر سر بازار شکسته

پر آبله بود از غم هجران دل سالک
آن آبلها گشت بیکبار شکسته

کی ترا واشود از رشته آمال گره   گر تو چون نقطه شوی بر سر هر خال گره
هست قفل در دولت بکلیدی محتاج   خود بخود واشود از رشته اقبال گره
کی جهان بر تنعم اید و سوزن میشد   اگر این رشته نمیداشت از دنبال گره
کعبه را منزلتی بی حجر الاسود نیست   در دلم چون نشود حسرت آن خال گره
گر ترا ذوق تماشای تو خود بین نکند   نشوی در دل آیینه چو تمثال گره
بر دلش سیر گلشن ز قفس تنگتر است   بلبلی را که شد از غنچه پر و بال گره
این چه پیشانی بختست که از طالع من   آب چون وا نشود در دل غربال گره
دو ام تا نفس بزرگ تعلق سالک   چون حباب از دل من وا شده در حال گره

لاله زان رخ در قبای آل میگردد گره / بر لب گل خنده چون تبخال میگردد گره

تا چو مرغ دیده در کوی تو پروا میکنم / همچو پر و بال من پر بال میگردد گره

در پس ابروی مژگان غنچه شد نقاره آم / بسکه ابروی تو از دنبال میگردد گره

تا نگاه حسرتم افتاده بر خال لبت / در دلم صد آرزو چون خال میگردد گره

رشته سودا اگر محکم بود از هر دو سو / در میان چون پا نهد دلال میگردد گره

بخت چون برگشت دولت پای در دامن کشد / خنده بر پیشانی اقبال میگردد گره

دولت پرشاد و بیتا ناگوار افتاده است / در گلوی این جام مالامال میگردد گره

ناخن در کشمکش تا کی فرصتی وا میکند / خواهد چون رشته آمال میگردد گره

بال و پر چون وا کنم سالک که راحت در دلم
از غم مرغان ما رغبال میگردد گره

در دل و بر اندام سیلاب میگردد گره / در گلوی داد من آب میگردد گره

بسکه آن مژگان کم التفات از دل میرود / خون من در پنجه قصاب میگردد گره

گر چنین بر گوشه ابرو گره خواهی زدن / بیقراری در دل سیماب میگردد گره

بسکه راه خویش را دلبسته تیز و برد / میرود در گوشه محراب میگردد گره

اینقدر بر خود مپیچ از حسرت طول امل / رشته چون افتد به پیچ و تاب میگردد گره

هر که از دست کسی پیچیده خوش / در محیط عشق چون گرداب میگردد گره

ز اوی خاکستر نشینی هر که را در دل نشست / کی بروی بستر سنجاب میگردد گره

سالکا ای تو برگرد اما بلند
کاین سخن در خاطر احباب میگردد گره

وارد ملک ضیافت مهمان تازه / گنج لبش که خفته نمکدان تازه

بهر دو ز میکند چمن از لطف دیده را / زلف و خطش سنبل و ریحان تازه

تا کی بجان کهنه کسی زندگی کند / لب بر لبم بنه و بده جان تازه

بحر خرابی دل محنت سرشت ما / دارد عنایت خط تو فرمان تازه

در ریش خشک پاره جو داد شرم خلق / در آب می نهد که خورد نان تازه

سن در تلاش معنی رنگین و فکر عز / در هر دو هفته ساخته دیوان تازه

سالک لم ز صحبت اهل ریا گرفت
نو میکنم به غنچه ایمان تازه

خواری تو آنچه گویا که شنیده / خوف قد تو کلک از خرامد که دیده

با این وحشت نگهت با که شود رام / ای چشم تو وحشی تر از آهوی رمیده

زان طوطی قامت که سراپا چو بهشت است / هر سو دو که دل مبتلا دست رسیده

آسان نکشد است ز خونریزی عالم / ترکی که کشد تیغ ز ابروی کشیده

چاک دل ما چاک دل اهل هوس نیست / پیراهن یوسف شود گرگ دریده

در هر رخ صد تعرفه خرسندی من نیست / منت ز کریمان نکشد دست کشیده

سالک که کند یاد ز دلسوخته عشق
شمعی بسر تربت پروانه که دیده

هیچکس ننوشت سوی ز اشکبار نامه / شسته نگه را ز بهر من چو بید مجنون جامه

بود آن نسبت که هر جا رفت با زیر گوی بود / می تواند ستم فرستادن لسوسیش نامه

فتنه شهری نگو آشوب دهری میشود / آنکه در طفلی بر آید اینچنین علامه

بعد مردان به زغو یابی بلند باشد لباس / تو مکن همچون زنان بد روز در بر جامه

بر سرم ژولیده موی چتر سنجو میزند
کی شوم سالک رهین منت عمامه

زلف بر حلقه و چین تا کرا انداخته / طره فردای زیر پای دل ما ساخته

بی تکلف چو گل از خانه برون آمده / بصفا کاری آئینه بپرداخته
مرغ روحم بهوای تو کشاید پر و بال / کرده سرو که پرواز کند فاخته
سخن از انجم افلاک چه باید گفتن / تو که یک نقطه ز دین دایره نشناخته

هست بحجر تو فزا کی مقصد سالک
دو سه بیت ان اگر از خویش برون تاخته

تند خو عربده جو فتنه طراز آمده / چشم بد دور که خوش بر سر ناز آمده
سنبل مشک فشان تو غبار آلود است / غالبا از سفر دور و دراز آمده
همه تو ز نظر از دیده ارباب نظر / رفته از دل چون گشته و باز آمده
زلف را با کمش ای مایه آرام و خرد / کر خوشش کینه بتر از عمر دراز آمده
هوس سجده محراب ز سر بیرون کن / پیش ابروی حبی گر به نماز آمده
با به خویش ماند از ره نکو باید داشت / گرچه در دیده فاتحه ز پا باز آمده
عیب پنهان گل رسوای تحرز باشد / پس این پرده چو اشعبده باز آمده

شرم ازین شیوه بیهوده بدار ای سالک
کر حقیقت همه جا سوی مجاز آمده

ای هلاک نشاء عشق و هم والد آتش داده / همچو گل ذوق بر اشفتن دستار آتش داده
هوس عاشق کرد دلش میکرده / رنگ از این عوض کونه گلنار آتش داده
ره از آن دین و دلش ساز فرنگی بچه / مرشد ای بعد کمر بستن زنار آتش داده
از جگر کاوی آن غمزه دلدار و خبری / خبر از چاشنی غمزه خونخوار آتش داده
تا بدانند که محبت چه حلاوت دارد / رطبی چند از آن نخل شکربار آتش داده
تا کی عاشق معشوق خود باشد کس / غیرت عاشق معشوق نگهدار آتش داده
لیلی آن روز تماشاست که مجنون گرداد / سر بدیوانگی کوچه و بازار آتش داده

بهر شوخی که بگردش برسد قطره ازان / حوطه در آب عرق چون در شهوار آتش داده
شمع ارباب نظر شیوه پروانه گرفت / بر سر طور لقا وعده دیدار آتش داده
گلشن از بوی جفا رنگ وفای ماز ده / ماز ده عاشق شده معشوق وفادار آتش داده
دست عاری که رسید است بدامان گلشن / در گلستان محبت گل بیخار آتش داده

سالک این آن غزل عارف دوست که گفت
درد عشقش ده و عشقش ده و بسیار آتش داده

در نگارستان صورت دل بر نگ او بند / وسمه همچون سبزه تصویر برابرو بسته
نحو سیت نیست لایق مردم عناز را / حرف شیشو غالبا از مشک بر رو بسته
بلهوس گاه از جنون در جلد آهو برده / صیبه خود کم میکنی بر پای آهو بسته
محو در کیش شهیدان وفا گو ست کنو / تیغ اگر بر سر خوای سر بر زانو بسته
گر ترا دوریا محنت بر ده باش فلک / بر زمین آسمان چون ماه نو پهلو بسته
قدم چو خم شد از هوس نگر خود ای گمن / چون فلک آئینه خورشید بر زانو بسته

سالکا از هر کس که بر کشتی اگر ز ویش ببین
فی المثل گر کعبه باشد رو دگر آن سو بسته

طوفان سرشکم ز سر خاک گذشته / برق تف آه از دل افلاک گذشته
بر باغ نشاط کذشت نسیمی / تا ناوک او از دل صد چاک گذشته
چون عقد گهر گشته سراپای نگاهم / هر که که بران روی عرقناک گذشته
از آب گنه شرم و در آئینه نه بیند / حسنی که ز چشم نظر پاک گذشته
ای خط امان از ورق چرخ بخواند / صد مرتبه بر دفتر افلاک گذشته

خندید بعالم گل رسوای سالک
هر جا که باین دیده نمناک گذشته

از بس صفا ز صدق دل من گرفته   باج از نهال وادی ایمن گرفته
از چاک سینه مهر جهان لم نموده   خون چراغ صبح بگردن گرفته
یکدل اگر بمهر و وفا رام کرده   آتش ز سنگ و آب ز آهن گرفته
از چشم تنگ اهل جهان کام برده   ماهی اگر ز چشمه سوزن گرفته
غافل مشو ز گردشهای آسمان   خود را به پشت مرکب توسن گرفته
سالک سوار اگر شده در فروتنی
شمشیر کینه از کف دشمن گرفته

کرد از بس تیره بختی روز مجنون را سیاه   سیل شد در چشم لیلی سرمه از بیکسی او
نوغزالان از برای زخم کردن میکشند   چشم او تا کرد مژگان را پر تیر نگاه
قدر عاشق را نمیدانی نمیدانی مگر   آب روی شمع را پروانه میداند نگاه
حسن طالع در تنزل ترقی میکند   یوسف از قیمت بیفتد گر افتد بچاه
ناله در جگر کی میدهد داغ اثر   سینه سنگ فسان کی میکشد شمشیر آه
عشق چون شمع سالک نور یکسان میدهد
گر بود در کلبه درویش اگر در بزم شاه

گشته‌ام با همین ناله ز خون رنگ گرفته   تیغ نگاه از چشم بزم زنگ گرفته
غم ز عشقی از خاطر خونین جگران نیست   ما تشنه خوابیست که در سینه گرفته
یک نغمه ندارد که برد رنگ غم از دل   نی ساز فلک پرده آهنگ گرفته
رشک چه عجبی در دلم انداخته آتش   تا آینه رخ چهره [illegible] گرفته
زان پیش که آینه ز فولاد توان کرد   بود آهن آینه [illegible] گرفته
گلگون شدم از بسکه بر انگشت گزیدم   غیر از من بی‌درد که این رنگ گرفته
تا شیفته عشق تو شد خاطر سالک   ترک خود و دانش فرهنگ گرفته

یک شاخ خنده وزان لب شکرفشان گره   تا نیشکر اگر نزند بر میان گره
بر روی خنده و شکرین تو وا شود   چون بسته هر زبان گر شود و از دهان گره
آن مرغ دل که پر بسر روی فشانده   اکنون ز فکر خم شده در آشیان گره
سرگشتگی چو قرعه برآمد بفال ما   از بسکه گشت داغ تو در استخوان گره
هر چند وا کند گره از موی ناوکش   از قبضه میشود نگاه کمان گره
اندوه گره وا من ناکام نمیشود   نتوان ز رشته آب روان گره
از دو کمان بطول امل دل بسته اند   هرگز نزد انگشت رشته با در میان گره
سالک علاج تنگدلی بخت مشکلست
با رشته کسی نشود مهربان گره

افسون بر بخت تیره دمیدن چه فایده   در چشم کور سرمه کشیدن چه فایده
بیرنگ شو که پیرهن بوی گل شوی   چون گل لباس رنگ دریدن چه فایده
از خوشه چین اگر دست خود کش باش   از کشت دیگران درویدن چه فایده
کی برق را بدام افسون میتوان گرفت   دنبال جنس رفته دویدن چه فایده
چون ناوک کمان قضا در کمین نشست   در زیر بال خویش خزیدن چه فایده
سالک ندیده وصل چه دل بسته بعشق
ماهی درون بحر تپیدن چه فایده

ای دل فریب چشم سیاهی ندیده   آهوی شیرگیر نگاهی ندیده
بند قبا کهی سیاه شکسته   جولان گل بطرف کلاهی ندیده
گرد سر زلیخه و عزال کشته   باز نگاه رسیده نگاهی ندیده
بر برگ گل همیشه خوابیده ناز   تیغ برهنه و سر راهی ندیده
پهلو ز جوش لشکر اشکی نخورده   شمشیر بازی صف آهی ندیده

عادت خاک بازی طفلان گرفت — میدان جنگ گرد و سپاهی ندیده‌ای
حرفی ز خون طپیدن بسمل شنیده‌ای — خونریزی کشنده نگاهی ندیده‌ای
آمد از خلاف تعین برون میا — تا پشت چشم نازک آهی ندیده‌ای

سالک چگونه نخل امید تو بر دهد
در باغ عیش شاخ گیاهی ندیده‌ای

شد سیه گردون ز آهم چون دکان سوخته — مینماید قرص خورشیدش چو نان سوخته
راحت گیتی کجا دانیست در کام دلم — آب آتش مینماید در دهان سوخته
از هجوم داغ سودا قامت خم گشته‌ام — مینماید در نظرها چون کمان سوخته
کی بپایان میرسانم قصه شبهای هجر — همچو شمع صبح با این نیم جان سوخته
سایه بال هما را از شرافت بهره نیست — در میان سفره دارد استخوان سوخته
ای خوش آن شبها که عاشق پیش جانان تا به صبح — میکند اظهار مطلب با زبان سوخته

از هجوم ناله سالک راه حلقم بسته شد
سرمه آواز میگردد فغان سوخته

شبها بیاد لعل تو [illegible] ز گوشه چمنی — دیگر کنم بجا امید کرم انجمنی
گرفتم اینکه شادی دیده [illegible] — هست داغ [illegible] بیوی پیرهنی
درین خلاص شوی از عشق [illegible] — چو اخگر که ازین عشق سیم تنی
همیشه مهر کنم درج لعل نوشش ترا — گر از دهان تو با غیر بشنوم سخنی
تمام حرف هوس گشت تار و پود امل — برای خوش پیش [illegible]
ازین بساط اگر چون غبار برخیزم — بجای [illegible]
برات عمر تو بر یخ نوشته پر بها — تو بهر رزق چو [illegible]
بپهلوی [illegible] چو قلم در ره هنر سالک — مگر به صفحه گیتی رقم کنی سخنی

خانه گرسی سنی مرزنه یا
در ستانه م ٦٩٠٦
که معلوم نیست [illegible] او

روی اخلاص اگر در ره احباب نهی — پا بکشور که نهی بر گل مهتاب نهی
سر چو نرگس نتوان از سر زانو برداشت — گر تو یکدم ببالین شکر خواب نهی
[illegible] آرام گرفتن چون بحر — کوشش اگر بر سخن آن در نایاب نهی
است تا قبله ابروی بتان ای زاهد — شرم داری که اگر روی بمحراب نهی
هیچ نقصان نرسد گوهر دندان ترا — آن خشک لب [illegible] آب نهی

لا بحال است ز پای در آری و سالک
می ز دست اگر جام می ناب نهی

در هوای کشور که ز عشق رنگ الفتی — مشو چون غنچه در هر گوشه چمنی
صاف خاطر [illegible] — در ضمیر [illegible] نیست گرد کلفتی
کی توان برخویشتن بستن سعادت [illegible] — چون هما با سایه هر مرغ [illegible]
گرچه دست از سرو رعنا جلوه کردن [illegible] — ساعتی بنشین که بنشیند قیامت ساعتی
[illegible] — کی توان از مومیایی [illegible]
مشو و طول امل [illegible] — سایه در وقت غروب [illegible]

در دل سالک جهان خار ملامت شکسته
هر سر خار این موزه هم [illegible]

ز شادی غنچه سان گردید خندان طفل [illegible] — چو از بستان گردون گشت سر صبحدم راهی
زند کی خیمه دیگر در کنار چشمه حیوان — کند منزل اگر در چشم من آن ماه خرگاهی
چو شمع از سر [illegible] — شهید دست [illegible]
[illegible] — گره با قیر [illegible]
ز سرگردان [illegible] — [illegible]
سرت گردم مکن محروم از آن [illegible] سالک — که آمد بر لبش جان مشو چون شمع سحرگاهی

بوسه بر کرد لبت از بخت آنکه آید تو / یعنی یکی چنین خوب نیست کسی
روز من از شب زلف تو سیه تار برست / آفتاب دگران تا شده ماه کسی
بعد عمری که شدی شمع سر بالینم / بنشین تا نفسی با تو برآرم نفسی
پیش از این محرم بیرون و درون بود دلم / چیست دوری سبب غیبت آن همنفسی
شد جهان گرم طلب قافله ها تنگ قدم / که ز هر آبله برخاست صدای جرسی
گله مرغ چمن بود ز بد عهدی گل / هر صفیری که شنیدم ز شکاف قفسی
بر بستان تا تو چو خورشید نه پیچی رخ خویش / نتوان تاخت بمیدان الیران فرسی
بهر حلوای سر گور بزرگان خوردن / زاید خام طمع بچه چو دیگ هوسی

گر کند فرصت تحقیق ترک تعلق سالک
تا تو بر پای سگ نفس ننهادی جرسی

عکس خود در رخ منظور ندیدست کسی / هرگز آیینه باین نور ندیدست کسی
جز میان تو که پیوسته کشد بار سرین / خوشتر از وهمی سوار ندیدست کسی
جرعه جام تماشای تو از هوشم برد / باده عشق بدین زور ندیدست کسی
جز در این بزم که مطرب و هشیار ازوست / باده در کاسه طنبور ندیدست کسی
رایت دار از آن روز که گردید بلند / سر و سر دار چو منصور ندیدست کسی

سالک از جام سخن باده روحانی نوش
کاین نشاط از می انگور ندیدست کسی

سر بسایم بر فلک کلبه تنگ یارب هر شبی / از دعای شبهای من هیچ است یارب یا رلی
لذت شیر و شکر از بخت شود امشب بیش / زانکه من دم لب خویشتن لب بر لبی
حرف من پنهان چنان ماند که چون انگشت / مرغ نه تنها ز درد روم بگذرد گر برلبی
در میان بحر و اوزان اختر بخت هست / گر کمان ابرو ردکرد روان به جنبی کوکبی

شوق ابراهیم اگر گردیده بر او ... / همچو گلستان قدم داریم با هم آتشی
تا به طفلان نقل از افسانه سالک رسید
لیلی و مجنون شنیدن است در هر مکتبی

باز میگردم بروی تخت چشم روشنی / گر شبی در خواب میدیدم بیاض گردنی
حسن کی بی التفات عشق شهرت میکند / بال بلبل میزند بر آتش گل دامنی
دود دل هرگز ز محنت خانه ام بیرون نرفت / گرچه دارم همچو مجمر خانه پر روزنی
بهتر است از زهد خشک گوشه محراب را / لای خوردن را که باشد گرم کنج گلخنی

سالک ای بی‌پرواست حفظ راهم میکند
آگهی با خضر در آب از بهر ماهی جوشنی

کی توانی چون مسیحا زین نشیمن بگذری / گر شوی چون رشته و از چشم سوزن بگذری
هر سر مو گشته قلاب محبت بر تنم / تا که بر من بگذری نتوانی از من بگذری
لذت آسودگی در ترک مطلب کی رست / پا به دامن میکشی هر که ز دامن بگذری
غنچه گرد و از حیا گل ز بر ال بلبلان / باچنین رخسار خندان چون ز گلشن بگذری
شیشه با جوش هوس ها را شکستن مشکل است / آن زمان مردی که زین رند آن آهن بگذری

نیست سالک رسم مردان کینه در دل داشتن
گر به مرغ و کن ... دشمن بگذری

کی سزای حسن تو همصحبت بوالهوسی / عشق پیدا شد اگر داور فریادرسی
میزدم این همه کی از غم هجران برسر / گر بدامان وصال تو بود دسترسی
هوس آموزگی ز مرز عشق کجا / چنگ در پرده عنقا نزند هر مگسی
هر که از عیش جهان بازی نیرنگ نخورد / این حنا نیست که رنگین کند دست کسی
چون بمطلب رسد در ره عرفان سالک / دل که در هر قدم افروخته شمع نفسی

تا تو در راه وفا می‌روی و دل نکنی / دست در گردن مقصود حمایل نکنی
بفسون سازی مژگان نکند بندی زلف / نیست سحری که تو ترسا بچه باطل نکنی
همچکس یاد ز پروانه و بلبل نکند / گر تو از شمع و گل آرایش محفل نکنی
ایگل از سیلی صرصر بدهی سر بر باد / گر تو با عارض او چهره مقابل نکنی
عمر دنیا طلبان جز به بطالت نگذشت / خویش را داخل این مردم باطل نکنی

شد نگه دولت از گرد علایق سالک
نام این مهره و گل البعث دل نکنی

تا نجادم ریخت رنگ شادی آوارگی / شد چو مجنون آسمان سرگشته بیچارگی
تا بهار خط خوبان پشت لب را سبز کرد / از جنون گل میکند ذوق گریبان پارگی
چرخ از سرگشتگی کی پا بدامن میکشد / قطره‌های اشک من تا میکند سیارگی
یوسف مصر خوبی را ز بس مغرور کرد / جاذبه خویش شد ترشی نکست از نظارگی
سینه گر تیغ جهاد از خون خورد نشد / نیست تنها شیر اجل گر باشی خونخوارگی
جنبش گردون قدح مای جواب غفلتست / بهر این کودک فراجان میکند گهوارگی

گردش این جام سالک سخت بر آهنگ بود
کار عالم ساخت آن چشم سیه مکارگی

دلا چرا خبر از چشم تر نمیگیری / گریه دامن آن سحر نمیگیری
بحیرتم که جهان میرود بسنگ خرابت / شبی که تنگ شدی بر نمیگیری
چه آشنا سوخت و آه نیم شبی / غزال وحشی تدرو اثر نمیگیری
زناله خوبی و از گریه شکر داری / ز اشک آه چرا خاک تر نمیگیری

ز زخم تیغ زبان جان نمیبری سالک
به هوش باش و ز حیا گر سپر نمیگیری

تمت

اگر ز شرم خطاهای خویش آب شوی / در آفتاب قیامت کجا کباب شوی
زوال چرخ نگردد بگرد اختر تو / چو چشم شبنم اگر محو آفتاب شوی
درین محیط تحمل مبند کشتی خویش / که رفته رفته مبادا کم از سراب شوی
پیاله می لعلی ز کف منه چون گل / چو داغ لاله بر آتش اگر کباب شوی
فروغ روی تو در پرده سوخت عالم را / قیامتست در آن دم که بی نقاب شوی
چو خون زنده رهیای مردمی در پوست / بدین امید که در نافه مشکناب شوی
بتنگنای هنر تا بپروری خود را / ز مشکناب در آن ره که خوشاب شوی

کشی بسلک سخن نظم گوهری سالک
اگر چو رشته هم آغوش پیچ و تاب شوی

چو ملک دل گرفتی شاد میبرون مرو زود / بود هر خشت این ویرانه لوح کنج مقصودی
ز زکامل عیارم بو تر سوز و کداز ترا / ندارم همچو شمع تا درین آتش کنند دودی
بامید نوازش یک چو نی پشت کی بستم / که از منقار استخوانم دامن البته بنالودی
کسی در پای جانان میدهد جان او طپیدن را / که چون پروانه بر بال خود تیر آتش آلودی
کلید قفل سوا است ببند یک داغ / از این میخانه بیرون میبرم دلق می آلودی
لباس از گشت بر پاکی طینت بخواهد / همان با قرص عیاری اگرچه در ظاهر زراندودی
بفرض امروز اگر باشد خلیلی ملک خلت را / کشد سر بر فلک از هر دیاری نار نمرودی
بمیعنه دو بنیاد او وآن بنگری باشد / که هر دم بر فراشد از برای خویش معبودی
زیارت بیابیت دل در ره آستان وارسته / تو بر روی امید خویش چون دریای مسدودی

کن از دیر و حرم قطع تعلق گرد دام سالک
خدا در سر بغیر از آستان دوست مسجودی

سفله از دور نشود صاحب عز و شرفی / نیست لازم که خورد تیر طلا بر هدفی

مردمی از پشت پدر صف شکنان می آرند　　　که هر جوهر شمشیر بداد و صدفی
بهر آسایش و بیطاقتیم صف بستند　　　خشم و ناز از طرفی مهر و وفا از طرفی
ساز ماتم زده آواز طرب نشنید دست　　　نیست در دایره تنگدلان چنگ ادنی
در فنا شهره بگمنامی عنقا شده ام　　　نیست در سلسله عشق چو من نا خلفی
منحصر باشد اگر فقر به بی‌نشکنی و دلق　　　صاحب کشف و کرامات بود هر کشفی
میتواند سخنش کوس جهانگیری زد　　　هر که از تیغ زبان بست چو خورشید صفی
رتبه در جوهر معنیست نه از کمبی لفظ　　　نیست صد قطره یاقوت چو در نجفی

طرف تبه ز جهان که شناسد سالک
چون ترا از دمی دو سر هر که ندارد دو کفی

ز شرم عمر اگر در نظر می آیی　　　چرا بخلوت دل بیخبر نمی آیی
بیا بیا که کشم همچو جان در آغوشت　　　تو رو برو که بدامم دگر نمی آیی
ز نخل مطلب خود هر که بود کام گرفت　　　تو ای نهال تمنا ببر نمی آیی
دلیر گرد و مرا خیره چشمی نجمی　　　مگر ز خانه چو خورشید بر نمی آیی
نشان اگر همه در خانه کمان باشد　　　تو ای خدنگ دعا بر اثر نمی آیی

براه عشق چه سست است پا مزن سالک
اگر ز جهد در این کار بر نمی آیی

چون بخاطر بگذرانم یاد زلف کاکلی　　　دود آهم در چمن پیچد چو شاخ سنبلی
لخت دل دادگر چنین سیلاب اشکم میبرد　　　زین چمن بیرون کشم هر دو دامان گلی
هرگز از گل بر دماغی بوی الفت کی رسد　　　بس بیاید این ترنم بلبلی با بلبلی
بی نیازیم از سر و چند لبیبان چمن　　　پیش ما شیشه پر باده و داد و قلقلی
لب ستانید سکند ز پیش او نشد ز پیش　　　در ره سیلاب اشکم هر که می بندد پلی

گر بود سالک دماغ نازه کوی در سخن　　　زین غزل باید گلستان بهم کاران گلی

بسکه چشم اشک لعل سودا میکند گرد آوری　　　کان طوفان کاه دریا میکند گرد آوری
انقدار و سودا دگر دیدم که مجنون بحر من　　　سنگ دامان صحرا میکند گرد آوری
نیست لا عقل معاشی در جنون مجنون ما　　　داغ بر دل خار در پا میکند گرد آوری
بگمان حسن از برای این نظر بازی گشت　　　گر چنین چشم تماشا میکند گرد آوری
شکند آفت ایام در چشم و دلم　　　هر کجا خاریست بکجا میکند گرد آوری
غنچه نوشین او هر جا بعاشق بر خورد　　　خنده را در کنج لبها میکند گرد آوری
با دو خوی اگر بکمبود غم نگنجد در دلم　　　درد و سپهر مان ز صد جا میکند گرد آوری

ترک ما سالک اگر زلفش نمی بندد چه شد
تا دو دانه سبزه ما میکند گرد آوری

تحفه شود اگر بود آیین خسروی　　　نقاش کلکش بد بسی نمای مو بموی
باید حیات بخشی الهامی مرده را　　　سحر امی شود افق اعجاز عیسوی
منظوم ورا ستخوان ز فراموشی تو چو خشت　　　این طرفه تر که هیچ زیادم نمی روی
شور سخن چکیده منقار بلبلیست　　　از مختصر شده و بود ربا به پهلوی
کی در سواد هند سخن سیاه برشد　　　تا خسروان زنظم تماشا شدند دهلوی
بر سر کلاه مولوی فکر رنج منه　　　تا مثنوی بیان نکنی همچو مولوی
بار یک شو ز فکر که نقش بدیع را　　　بر تار یک حریر کشد کلک مانوی
بر روی دست باد سبو میکند گلش　　　چون غنچه هر که در بسل النوست مثنوی
خواز فرو تنی نشو و نام کس بلند　　　بر جستگی نقش نگین است از گوی
سالک تمام نشاه سر از شگفتگیست　　　همچو شراب کهنه سخنهاست از نوی

هم

نه تو نه آن میتوان بر دل نهاد از تخت دوای | نه با کس میتوان گفتن حکایتهای مهجوری
دران مجلس که ساقی ساغر چون سیم بنماید | بیاض گردنی باشد به از صد شمع کافوری
بگل نتوان نهفتن چهرهٔ خورشید تابان را | چرا باید ز دون در عشقبازی لاف مستوری
چه غم گر در میان ما و مقصد صد بیابانست | دو دل گر آشنا باشد نباشد بیم از دوری
ره این منتهای عشق شوکت بر نمی‌تابد | کمر بند و سلیمان تا درین وادی کند موری

ز فکر این سالک آزادم بر آن لعل بدخشان را
بود فیروزهٔ طالع نظیری گر نشابوری

غمین مباش اگر از سر سریر افتی | چنان مکن که ز طاق دلی بزیر افتی
چو بیم از آن مژه داری بجنگ عشق مرو | درین بلیه مبادا بچنگ شیر افتی
هوای میکده و خس را ز نهال میسازد | بکنج مدرسه تا چند چون حصیر افتی
چه میشود تو هم ای بخت اختری داری | اگر چو فال [illegible] و [illegible] بر افتی
وران چمن که گلش مهربان بلبل نیست | عجب مثال مبادا که از صفیر افتی

نوای طرز نظیری بلند کن سالک
که در قلمرو گفتار بی‌نظیر افتی

چو غنچه لب نشین بخنده و ناز کنی | شکار دوران شکر صد هزار ناز کنی
سپند بر تو ز چشم تو باید سوخت | اگر نه از نظر اعجاز احتراز کنی
جهان [illegible] با آل [illegible] شود (جهان جهانی دو جهانی) | دران دیار که آهنگ ترکتاز کنی
زنند حوصله‌ات چنان رسیده ام | که پای زلف بتو سم اگر دراز کنی
اگر ز لذت شرم و حیا شوی آگه | بروی خود در آیینه هم فراز کنی

نفس تیره کشد بیسل از حیا سالک
دران چمن که تو قانون ناله ساز کنی

مست ار

نیست از مهر و وفا در دل ما هیچ شکی | دل ما با تو چو بادام دو مغز است یکی
میتوان یافت ز اخلاص عیار همه کس | گر تو و نقره و ما قلب بود سنگ محکی
همه سرگشتهٔ بخالقهٔ فتراک تواند | شیر مردان که گرفتند غزالی به یکی
پای اشک غرض آلود چو آید بمیان | گریه هر چند کند شور ندارد نمکی
ز اختلاف نظر است اینکه دو می‌بیند چشم | ورنه در آینه با شخص بود عکس یکی

سالک از فرد شدن میشوی از جهل خلاص
فیل نفس تو چو تجرید ندارد کجکی

چمن منشور رعنای گرفت از ابر نوروزی | ز عکس چتر گل است سایبان ابر گلدوزی
هوا صاف طراوت رنگ در پیمانهٔ نرگس | دمید از جیب نسرین اختر صبح دل افروزی
برغم آسمان در گردش آور جام لعلی را | که در فیروزه گردون نباشد رنگ فیروزی
چو دور ماه و [illegible] ابای تسلسل در میان آید | بچرخ انداز چون خورشید دو مه جام شب‌افروزی
درین گرمی که دست آتشین می تو میگرد | برنگ لعبت موم اگر سازی اگر سوزی
ز ماه و دامن گردون بنیر و شمع اقبالت | چراغ معرفت گر از دم گرمی برافروزی
درین مجلس لبی بر روی محتاجان نخندد | تو شمع اشتعار از بهر اکرام که میسوزی

چرا از سوزن مژگان نه دوزی زخم سالک را
به تیر غمزه گر جوای زمین بر آسمان دوزی

زبان بستم بگفتوای خموشی | سخن امن بعد غوغای خموشی
چو بوی گل نباشد شور بلبل | بگیر و گفتگو جای خموشی
ز من دل میبرد هردم برنگی | چه معشوقیست سیمای خموشی
شنفته همچنین در جان آرا تو | شوی چون نقش دیبای خموشی
بشکر خنده ز ایمای دلم برد | نمکدان داشت لبهای خموشی

کند وحدتم عنقا شکار است   شدم تا صید عنقای خموشی
نخفتند بعد از این بر خاک حرفم   نمی لغزد مرا پای خموشی
کند در زیر لب تخمین چه بودم   لبم تا کرد وا انشای خموشی
زبان بیچاره شد از حرف سالک
ز بس دارم تمنای خموشی

لبی دارد که خنده بر دهان بر دو با دست بیداد ای   دمی کز سایه مژگان در آزار است بیداد ای
ز شوخی نرگس مستش ز بس هشیار می خوابد   نگه در گوشه آن چشم بیدار است بیداد ای
حیا از خود نه بیچاره اگر زند زلف پرتابش   گره بر بر سر هر مو کشش سر مار است بیداد ای
حیا از ذوق نشاط گرم بال افشانم وا دارد   که پای شعله جان بر سر خار است بیداد ای
هنوز از بیستون بانگ خراش تیشه می آید   ور اینجا ناله فرهاد در کار است بیداد ای
دلم تا واشد از آرام دیگر واشد سالک
گشایش بی جوابی در همه سامان است بیداد ای

در دلم است خار خار گلی   تا کجا میکنم شکار گلی
می برد چشم شاد بر امروز   ظاهرا می شوم دچار گلی
دایم ای داغ خونچکان می باش   زانکه در سینه یادگار گلی
در وفا هیچکس چو بلبل نیست   سبک شد سالی انتظار گلی
کلاه بوکی که در چمن سالک
هست عاطلیم در کنار گلی

زیر گردون بنوا خیت کشیدم نفسی   مرغ بیچاره چه پرواز کند در قفسی
حلقه چو بر در تسلیم نزد زاری ما   نیست با قافله اشک صدای جرسی
سر انگشت ملامت سلامت باشد   گر بآن سیب ز نخدان بتوان دست رسی

سپکرازبی

همه گر از پی آزار دل من باشد   مشترا شد ز برای دل خود هوسی
گر که بر کلکی بر کی بعلس نزند   سبز و سبیل ز و بر انه در ویش خسی
سالک از عزت دنیا شوان کام گرفت
چه قدر شهد چکد از پر و بال مگسی

آرزو کرده دلم بر سر کویش وطنی   هست در طالع این خانه فرود آمدنی
قدر آن خاک گریبان دل من داند و بس   خار این رشک شکفته بهر پیرهنی
داغ آن تنگدلانم که بجویای تو   خیمه بیرون زده چون آبله از هر وطنی
بخت بیدار همین دولت بوس است و کنار   ای خوش آنکس که در آغوش کشد سیم تنی
آن توی باز اگر داشته ام همچو توئی   آن منم باز اگر داشته همچو منی
خبری از دل گم گشته ندارم سالک
غافل افتاده مگر باز بچاه ذقنی

بعهد خود وفا ای بیوفا کردی نکو کردی   ترقی از سرم چندانکه خاکم را سبو کردی
چو گل دامن کشان بگذر و گذشتی بر سر خاکم   غبار تربتم را تا قیامت مشکبو کردی
جراحتهای دل را بس نا سوری چنم   مگر از خم بیار زلف مشک افشان رفو کردی
چو آن طفلی که از طفلان دگر شوخی آموزد   ز غنچه بازی مژگان نگه را جنگجو کردی
دران وقتی که ذوق می سواری داشتی ای گل   شکستی توبه بلبل را بهر جانب که رو کردی
همان اشفته عالم را لباس بد نما بنها   بدین بیتابی هر چند در چشمم نکو کردی
ز رنگ لاله میماند ز بوی گل درین گلشن   چرا چون لاله و گل عمر صرف رنگ و بو کردی
نگفتم مرو میدان محبت نیستی سالک
سخن نشنیدی و خود را خراب آرزو کردی

هر چند همچو غنچه فراهم کنم دلی   چون گل بباد میدهم از دست حاصلی

پوشیده دیده حیرت از اول او میفزاید یم | آئینه را دو بر و شده با مرغ بسملی
غمهای او گرفته وطن در میان دل | این طرفه تر که حیرت مرا در میان دلی
نسبت ترا بسرو و گل و لاله چون کنم | کاو را در این تنگ سراچه رسد شمائلی
دل میگرفت کام از گل وصال دوست | گر من نشست آب بر آتشم کجا حاصلی
گویا فلک بر آتش کارم فکنده دست | هر عقده که واشده از کار مشکلی
گرد وجود اگر افشانی ز خویشتن | در هر قدم بخاک توان کرد منزلی

سالک زال بپرس ز بیهوده گرد آلیش
دیوانه هشت وه بدنبال محملی

بس عار تعلق که بپا داشته باشی | گر چون گل رعنا دو قبا داشته باشی
چون بوی گل آسوده شوی گر تن خود را | از پیرهن رنگ جدا داشته باشی
نام تو بلطف ار کرمان شنو بیشتر | در دست اگر رنگ حنا داشته باشی
ابدال تو آزاده روانست شه [illegible] | چون خضر گرانبار از عصا داشته باشی
خواری کشی از گل آتش رس [illegible] | گر خانه چو خورشید جدا داشته باشی
گر کام دو عالم بیک ابرام برآید | شاهی تو چرا طبع گدا داشته باشی
هر جا که بود کام دلی رو بتو دارد | از خلق اگر رو بخدا داشته باشی

سالک صفت حیرت به از ترک تعلق
خار ره چو نی شو که نوا داشته باشی

در این گلشن چو شبنم هر که دارد چشم بینایی | کند در کار خود از دیده عبرت تماشایی
چو اول بپروازی از دستان برون میگردم | بدست گریه ما افتاد اگر دامان صحرایی
نظر از کار رفت خار خار دل چنان باقی | ز حیرت بستر آتشم بهر جلوه چشم تماشایی
بعقد صحبت فراهم کرده بودم خاطر جمعی | فتاد از بخت بد امید جایی آرزو جایی

میکن

چو سالک تیرکان سپاهی دل را غباره بیگرد | اگر پیشه نعیم خنده لعل شکر خایی

در چشم من چون دیده منصور است پنداری | دم صبحش برنگ شام دلگیر است پنداری
ابر و باران گرد دور فصل گلگیر است تا | رگ ابر از هوا چون تار طنبور است پنداری
نگارین پنجه ساقی چو زد جا ساعدی دارد | هلال بیرون چاه گردون حور است پنداری
زمین از لاله بر کوه بدخشان میزند پهلو | چمن از سبزه چون کان نشابور است پنداری
بگوشم میزند صوت انا الحق ناله بلبل | بر آتش شاخ گل چون دار منصور است پنداری

ندارد قوت برخاستن از دیده سالک
نگه با چشم بیمار تو رنجور است پنداری

از شوخی ابر مست هوا شاهد شنگی | در هر چمنی طرح گل افکنده فرنگی
شبنم گل شوخ افتاده بر آتشکده | این شیشه بچرخ آمده در بزم ... سنگی
از عکس خط و خال تو ای رهزن ایمان | آئینه بپا کرده ز نو شهر فرنگی
[illegible] پیرانه سر در خطر عشق | هر قطره این بحر بود کام نهنگی

سالک جرس محتسب آواز ندارد
او رخته از تخته کلاهش بو سر زنگی

عشق باشوریده منزوان پیشتر دارد رگی | تا بود عاشق نپرداز دلبر دیگری
گر داش چشم سیه مست ترا نادیده ام | در سرم آشوب بگردد چون می در ساغری
میکند چون ساغری با رخ نهان در دلم | تا به دستم میرسد آن بی مروت ساغری
شد گرم کوکر واحر مهربانی کیمیا | مرغ همت داشت چون خفاکر بال و پری
میتوانی با زبان آسان کشیدن بار عشق | کوه را آری بسوی میکشد صورتگری
چشم عبرت بین و گوش حق شنو گر باشد | ارزو هم بر در باشد واعظ بر منبری

در میان بحرها ممتاز باشد بخت من   همچنان کز دسته گل غنچه نیلوفری

گوشه خرسندی سالک طمع داریم و بس
تخت جمشیدی نخواهیم و تاج قیصری

همیشه با دل ما جنگ و ماجرا داری   چه آرزو و چه تصور چه مدعا داری
ندیده‌ام چو تو سنگین‌دلی ستم‌کیشی   نه بیم خلق نه اندیشه از خدا داری
گران بخاطر ما ای بت ستمگر دل مگذر   بهوش باش که آیینه زیر پا داری
دلم ز سرکشی کاکل تو سیر زد   کدام درد و دلست اینکه در قفا داری

بزعم مردم بیگانه ندارد سالک کس
بزیر چشم نگاهی که آشنا داری

بچشم حسن آتشناک او آبست پنداری   دل ما پروانه در گلگشت مهتابست پنداری
ز بس گرم تو در هم ریخت خون لاله و گل را   گریبان چمن دامان قصابست پنداری
فروغ عارضت از آنکه در روشن کرد عالم را   که شاخ نخل ایمن گرم شب‌تابست پنداری
بیدوقتی دل بروی بستر الماس سنجاطله   که از ... خورشید در ... ای
ز دولت لبالبکه دور افکنده خود از مهمانی ایام   صباح موکب من نور روز احبابست پنداری
جدا از دوست در جای مهربانی می‌نخوردند ازهم   متاع دشمنی در شهرها نایابست پنداری
کند گر کوه آهن احتمال جهل زاهد را   چو پیدا شد لوای عشق سیمابست پنداری

اگر سالک حبابی از سیل محبت در میان گیرد
برای می‌پرستان عالم آبست پنداری

ز دامانش جام و لبهایش می‌جاست پنداری   تماشایی از آن ساغر می‌آشامست پنداری
نگه چون روی نیکو دید برگشتن نمیداند   طلسم حلقه خوبان حلقه دامست پنداری
ز بس چشم زدست انداز مژگان تو مست   الم در بزم چون طفل لب بامست پنداری

نگاهش

نگاهش سرزده دنبال نگاهم بر نبندد او   غزال چشم او با چشم من رامست پنداری
تجمل است غفلت میکند ارباب دنیا را   جهان در دست این قوم و انگشتان بجاست پنداری
گر از فکر لوح سینه را آیینه میسازد   سخن چون پخته گردد دلنوازست پنداری

خبر از خویش حلاوت میدهد بادهٔ بیخودی ز شکوفت
ز سالک هی منصور در جاست پنداری

دل احباب در سینه ما مهربان چندکسی   چشم خود را چون به دست اگر آن چندکسی
کشتی دل را بطوفان حوادث میدهم   در محیط عشق تا کی برکران چندکسی
بر امید نوش شوخان نیش چند بیداد خورد   رنگ گل بهتر که روی باغبان چندکسی
چند در زیر فلک از خواب غفلت هنگام بخت   چون شود بیدار روی آسمان چندکسی

خوش‌دلی سالک اگر در خواب بیداری نشست
بادیه را گر بروی دوستان چندکسی

ز جستجو منشین گر ز غم غبار شوی   مگر به صحبت او شسته دل دچار شوی
بسان شمع سرت را بپا و جوانی او   اگر فریفتهٔ تاج زرنگار شوی
مکن ستیزه که با خلق در بنیکر و   لب گزیده نشان گر زبان مار شوی
تلاش دولت دنیا اگر بخواهی کرد   ز مستی باده او اگر خمار شوی
تمام آینه عیبهای یکید کرند   چه لازمست که از اهل روزگار شوی
بطارت تو خواران کبر ...   اگر چو غنچه دل گل عروج نوبهار شوی
چنان برو که غبار از ره تو برخیزد   چو آفتاب اگر بر فلک سوار شوی
بتخته پاره تجرید اگر کشتی خود را   از این محیط پرآشوب بر کنار شوی

بهانه چه گردی بجز بهوای نفس سالک
مکن تلاش که مقبول روزگار شوی

کسی که خورد می خوشگوار بیهوشی
سبد چو آینه سر در کنار بیهوشی

بریز لب طرازِ زر و زری که بهوش باخته‌ام
بزرو بهیچکس از من غبار بیهوشی

رسید یار و نیامد بجای خود ز نگم
کسی نیاد چو من شرمسار بیهوشی

فریب هوش ترا میکند بیابان مرگ
قدم برون منه از رهگذار بیهوشی

بغیر گوشه خلوت اگرچه میگیرد
کند وحدت ما در شکار بیهوشی

بهیچ دل ننشیند غبار ما سالک
مدام نشتر زند چنگ خار بیهوشی

تو چون خورشید عالم گرد و در آفاق مشهوری
چرا چون بوی گل در پرده های رنگ مستوری

و ماغ هوش را میخانه آشوب میسازد
گل ابری نوای بلبلی آواز طنبوری

شد از گریه گرمی چراغ ناله داود
سیه بختی که در بزمش بسوزد شمع کافوری

فریب نعمت گیتی مخور گر همتی داری
که در هر نوش او باشد مهیا نیش زنبوری

نبید از و بنگر از زوبای خبث مارا
شراب مطلب بیا بدار و آن قدر زوری

بخال نیک بختی چهره دولت بیارایید
سلیمان گر شد از دست تو آرایش بازو موری

جبین ما بگو سجده آن آستان سالک
گدای کی شود بالانشین بزم فغفوری

ز من چون شیشه پر باده دل بر داختی رفتی
مرا در موج خیز اضطراب انداختی رفتی

نوای طاقتم چون بید مجنون سرنگون کردی
ز بالایی که چون سرو سهی افراختی رفتی

بامید نوازش همچو نی هشت کمر بستم
از آن لبهای شیرین یکدم نشناختی رفتی

بساز ای گل نگفتم با حریفان نرد آمیزش
چه بر روی زمین و خانه زان که خود را باختی رفتی

تو آن طاقت مداری کز دلم بکشوده ای دارا
نخواهی ساخت کاری گرچه کارم ساختی رفتی

همه بیها و اشتال از وصال آن خسار کندم
چو داغ لاله یکبارش برانجمن انداختی رفتی

سراپا گوش بودی تا حدیث عشق میگفتم
چو وا کردم سر حرف فنا انداختی رفتی

نکردی تا چو گل ای سنگدل گوشی بفریادم
سخنها همچو بلبل از زبانم ساختی رفتی

شنیدم که آمین هر دو طرف در تنعیمت
که سالک را میان خاک و خون انداختی رفتی

ز غنچه خندان شود دل لب شکر شکنی
نکهت بود دل گل برخ گل پیرهنی

ریخت در دام و قفس از غم دل بال و پرم
پر و بالی نگشودم بفضای چمنی

رقص جانبازی پروانه تماشا دارد
در محبت نتوان بست برای چو منی

میتوان چید گل از گریه مستانه ما
گل ابری چو کند گریه بطرف چمنی

دعوی دوستی مردم عالم غلط است
کاشکی می‌بود تر او دل مردم ظنی

هست در جامه احرام تفاوت بسیار
بلهوس برهمنی خواهد و عاشق کفنی

سالک از عشق تو همخانه یاران گرست
بهر پروانه دلان ساخته انجمنی

ز حرم تا کعبه مقصد نماید راهی
کعبه سنگیست از این وادی و از حرم چاهی

با فنا مرتبه هست که در وادی فقر
پیش او مور کمربسته سلیمان جاهی

رخنه دل مکن ای باشه گرد هوس
که از این قبض رساتر نشود درگاهی

گرد و پیش دل هر سوخته جانی گشتم
سر نزد ناله گرمی ز دل آگاهی

کهنه القلیست بهم دوخته طول امل
که ز یاد آمد و از قامت هر کوتاهی

کم مکن رسم تواضع که بسیار کشد از من
نتوان دید در آیینه دولت ماهی

در ضمیر همه کس ثابت سخنهای بلند
صدف گوهر یوسف نشود هر چاهی

دیده در صحن شو و گرم پریدن سالک
باد اگر آورد از خرمن دونان کاهی

بر نخیزد نقش تا کی نگهدارد کسی جانی　　بامید ترنج غبغبی سیب زنخدانی
نگر عشق من و حسن تو آمی نازک بدن باشد　　چو شبنم پاک چشمی همچو گل پاکیزه دامانی
کدام آتش بتر یا میبرد گم کرده راهی را　　چراغ آه مجنون گر نسوزد در بیابانی
ز اشکی در کنار آورده ام آیینه رخساری　　بیاهی در کمند افکنده ام کاکل پریشانی
خرابات است تسبیح ریا اینجا نمیگردد　　مدار و مجلس ما جز بساغر سبحه گردانی
کسی نشنیده هرگز از لب ما شکوه گیتی　　بهر بیغمشانه چو جوهر خموشی هست عنوانی
جهان پر گشت از آشنایی چو فصلی نمی بینم　　نگر عالم برانگیزد بجز الواح طوفانی

دل گرمی چو داغ بزم بی برگان نشد سالک
کر ساقی بچرخ آورد ساغر ماه تابانی

نباشد نعمت دنیا گوارا بی تن آسانی　　که باشد لقمه‌ای شهد انگشت پشیمانی
نشست آن شاخ گل با شیشه و ساغر بیا لیکن　　هر انگشتش غبغبی رنگین ترا ز سیب صفاهانی
اگر چون صبح پیشانی آفتاب ز خواب برخیزد　　کنی روشن جهانی را ز فیض اگر دانی
اگر خواهی که چون یوسف شوی محبوب خوبان　　چو گوهر دگر بپای خویش باید کرد زندانی

چو برافشانی عمر ست سالک ای هوس بگذر
که در فصل جوانی خوش نباشد لطف [illegible]

بزلف خویش گشت آن صنم هم آغوشی　　بلی از کعبه بود خوشتر ما سیه پوشی
نگاه طرب خود کام من نمی ماند　　برای خاطر عاشق بجز فراموشی
کدام سرو درین بوستان بقامت اوست　　درخت بید بطولی نکرده اهدا وشی
گر از غبار هوس چشم و دل تو آلوده است　　بآفتاب کند شبنم تو سر گوشی
اگر تو میل بسودا به هوس نکنی　　کنی در آتش عشق نشان سیاوشی
کلید قفل طلسم غم زبان خموشت　　شنیده ام سخنی از زبان خاموشی

چها برو ز من آورد زهد و پرهیز　　کجاست عهد جوانی و ذوق می نوشی
چو شهر داده و براد و بعیب خامی تو　　درین زمانه بغیر کسی که گرم همچو شی

ز خار هوش بغفلت نشد سالک
کسی که مست شود از شراب بیهوشی

هر که در عشق بیاورد اداها طرز نوی　　خوش زند کیش پاک بنزد بجوی
بسکه دل شیفته ابروی خوبان شده است　　هست هر زخم کهن در نظرم داغ نوی
لذت از ذوق نظربازی خوبان ببرد　　تا تو در پیش نگر بازی خود در گروی
کیسه چون دانه به سبزی کاه امید مدوز　　خورده این کشت که بد کرده ای انجم دروی
می بفریاد رسید سبزست درین پرهیز　　دادم از عمر گرانمایه چو ساقی گروی
اختر طالع بی‌مهران را و ترقی دارد　　گو می چو کمان هنر تست که افتد بکوی

دوش سر دوش او باید بصفا سالک
نیست چون خار من اسب [illegible] جلوی

باین کوه که کی از لطف چالاک بر خیزی　　گران جانی مکن تا چون نسیم از خاک برخیزی
چنان برخیز و بنشین کز جدای [illegible] نگشت　　اگر با سر و بنشینی اگر با تاک برخیزی
بهشتت در کنار و کوثرت را آستین [illegible]　　برو ز حشر اگر دیدی نمناک بر خیزی
دل روح القدس از کسوت پروانه [illegible]　　در آن مجلس که با این روی آتشناک برخیزی
باشک آه اگر دل را توانی خوش برآورد　　چرا فرصت ز کنار آب و آتش پاک برخیزی
توان از اشک [illegible] سبز گردن گشت مطلب را　　ز رشکی دانه کن تا چون نهال از خاک برخیزی

کسی در انشاوری را خود استعداد سالک
اگر خواهی تمام از مکتب ادراک برخیزی

تا در رخت بچشم نابید آفتابی　　هر قطره سرشکم شد شیشه گلابی

در شور آه و بلبل بچیده خنده گل — مطرب بکش سرودی ساقی بده شرابی
در حریم کر چون شد سرمست پای کوبی — صوفی کر بو نکرد است از جام ما شرابی
هر او زمیتواند گنجی بباد دادن — ویرانه که دارد دیوانه خرابی
از عشق لاابالی بگذر ز هیبت خالی — در زیر هر نقابی مخفیست آفتابی
پرکار اگر هستش زین نقطه گشت دوار — این گشت فلک دارد چون دال ابو ترابی

سالک شراب عاشق از خون دیده باشد
جای که میتوان خورد از لخت دل کبابی

نهال حاصل و بنیاد ندارد اصل و پیوندی — اگر بهای خوان اسکندر هر نخل برومندی
گو شد خاص بزرگ تعلق اهل دنیا را — بخور بیجا صلی این نخل گر میداشت پیوندی
چو بهلول دانا بر در دیوانگی بنیز و — اگر شد وصل کار دنیا هر چو و مسندی
سبک چون کاه باشد خود نما در دیده بینا — اگر در پله تمکین گذارد کوه الوندی
بقای نام اگر خواهی تلاش نیک نامی کن — که ورد اثر ابقیر از نام نیکو نیست فرزندی

چو سالک هر کس پرسی از خود نیکوی
تو هم کر از برای شهرت وده وزو فرزندی

اگر بود در دل سویدا تو بودی — اگر نور در چشم بینا تو بودی
دلی از هوای تو خالی ندیدم — که از هر سویدا هویدا تو بودی
تو آشوخی حسن را دلربایی — یقین آنکه دل برد از ما تو بودی
نگویان تو سر رشته نازداری — درین کارها کارفرما تو بودی
ندیدم غیر از تو در هر دو عالم — همه لای نفی الا الله تو بودی
عبارات چشم سخنگو تو گشتی — اشارات ابروی ایما تو بودی
چو در حسن ایشان چه در لعل خوبان — چو دیدیم بینا و گویا تو بودی

زبانش

زبان برا لبوید تکلم تو بودی — نگه را مدار تماشا تو بودی
بزخم جگرها تو الماس سبقی — نمکپاش ناسور دلها تو بودی
خوشا خلوت اتحادی که آنجا — که ما از تو بودیم و از ما تو بودی

تمنای وصل تو میکرد سالک
چو دیدیم اصل تمنا تو بودی

تقریر لست و بنده سخن نشنود کسی — تا گفتگوی عشق ز من نشنود کسی
تا ناله رنگ خون نپذیرد ز نفس مکش — جای ز بوی مشک ختن نشنود کسی
زنهار غیر مهر خموشی بلب مزن — جای که داد مرغ چمن نشنود کسی
آخر ترا که گفت حرف بیزد طرح کن — آنجا که حرف در عدن نشنود کسی
اشک عقیق تو بیگوئی جز زند — تا وصفش از سهیل یمن نشنود کسی
با هیچکس خوردن خونم سخن مگوی — تا بوی این شراب کهن نشنود کسی
گفتم سخن نشنو چو شود مهربان شود — فریاد واز آن زمان که سخن نشنود کسی
گل از ریاض عشق چو عنقا کسی نچید — کو غربتی که نام وطن نشنود کسی

سالک ز بسکه ضعف نفس را منم گرفت
آواز من ز چاه ذقن نشنود کسی

زبیرحمی نگاهش تیغ خونریز است پنداری — نهال قامتش نخل بلا خیز است پنداری
نمی آید بچنگ او ساغر سرشار چون من — دماغش از شراب عشوه لبریز است پنداری
ز شوخی نرگسش مخمور شب خواب است — رخسار غبغبش اشک سحر خیز است پنداری
پریشان میکند مرغوار سنبل دماغم را — نثار ریحان آن زلف دلاویز است پنداری
لبش از بس حلاوت میبرد در تنگ شکر دارد — سخن گر تلخ میگوید شکر ریز است پنداری
کدامین سنگ کوی خون فرهادی نمیشوید — همین شیرین بلای جان پرویز است پنداری

برون آید ز هر رنگی همزمان از زرق لباس را … قدح در دست ساقی شمس تبریز بیدار گر

چنین هر گز کی آمد بر لب خامه‌ٔ سالک

جواب نامه دیگر محبت آمیز است بیداری

سرم خوش کرده سودای جنونی … من و دامان صحرای جنونی

کجا زنجیر زلفی دیده‌ام باز … ولا دیگر مهیای جنونی

عنان عقل دور اندیشی بگذار … اگر در سر اباء جنونی

رمیدی ای دل که ام آهو نگه داد … که سرگردان صحرای جنونی

مهیای جنونم هیچ سالک

ندارم کار غیر از های جنونی

ای بر سر هر ذره ز سودای تو تاجی … از نسبت رخسار تو گل یافته داجی

پیغام سبا تا بسلیمان نرساند … هر مرغ چو هدهد نشود صاحب تاجی

در باغ چو تمثیل خرامان تو دیدند … سر کرده هر سرو نهاد از خراجی

بیمار من از حسرت گیسوی تو میرد … گر خود لب جان بخش تو بیند است علاجی

با این دل چون شیشه مشو شیفته عشق … معشوق غیور است و تو آیینه مزاجی

گر پیرو تقلید شوی نقل ستوری … گرد آوری خویش کنی گوهر تاجی

سالک چه قدر سر دهد و صحبت زاهد

هر گاه که بر ریش زند شانه خامی

چون حباب از امید طرف سر تا پا تهی … بخت واژون بر آید کاسه از دریا تهی

هر کسی جامی بصاف این خم فیروزه زد … بهر ما آمد از حریفان دگر این جا تهی

در سرم بیهوده آشوب جنون در کرده است … چون جرس این خانه هرگز نیست از غوغا تهی

کی نواز آتش جنابی دل را نشاند … ابر اگر از آتش سازد کام دریا تهی

در بساط عمر جام واژگون در گردش است … پر چو شد پیمانه میباید شدن لبها تهی

گر نباشد عشق جانان دل فنای مطلق است … میشود خوج شکستن چون شود مینا تهی

تا یکی زخم از دم شمشیر بر دارد کسی … سعی دارم کس که پهلو میکند از ما تهی

هست دایم در بستان جنون آواز ما … هر گز این آتش نشود از نیستان تهی

بر لب سبز این غزل سالک زبان بلبلست

گر چه در گلزار کاشانست جای ما تهی

نویسم گر حدیث پیچ و تاب خم و نیلداری … به دستم نامه گردد چون قلم پیچیده طوماری

چنین شوری که در سر دارم از پیدایی عشقت … چو گل هر قطره خونم بخنده بر سر خاری

بساط انبساطی در کجا جستم ترو چیند … فرو دار و غبار خاطرم فی الحال دیواری

کجا پای غبار جسم مجنون بر زمین آید … که دارد چون نسیم طره لیلی هواداری

جناب دولت مشغول در مان گر خواهی شد … که در هر گوشه از چشم تو افتادست بیماری

کجا دنیا پرستان مستی غفلت بهوش آیند … بدستانداز دولت او دور بدادار جام سرشاری

ندارد معنی آدم بصورت هر که آدم شد … نباشد اعتبار کعبه با هر چار دیواری

جنون از شوخی طفلان ره شهر آورد سالک را

که دارد آدم دیوانه هم آیینه بازاری

بهشت نیست چو خلوت سرای تنهایی … کدام خلد گزشت جای تنهایی

چه جای غیر که معشوق هم نمیگنجد … بخلوتی که رسیدست پای تنهایی

میان آینه و عکس من صفایی نیست … از آن زمان که شدم آشنای تنهایی

ز فیض فرد شدن در زمانه دانستم … که نیست دیده که در قفای تنهایی

کسی که وحدت اتش شهید کثرت شد … الف چو انگشت از برای تنهایی

کرشمه‌ای است که مجمل گشت سپهر شود … چو آفتاب جهان در ورای تنهایی

باتفاق خموشی دو لب یکی کردو / فتاده معنی این پیش پای تنهای
نهال سایه به پهلوی خویشتن منشان / مدوز بند دوئی بر قبای تنهای
مصاحبی که مشو با که آشنا گردد / کسی که کرد دو عالم فدای تنهای

ببین ز جوهر اول یگانگی سالک
همین دلیل بسست از برای تنهای

هوای هست در سر جگر داغ است پنداری / غم جانان بپروردی و دارم غم بایست پنداری
دلش از نالهای زار من خشنود میگردد / برای عاشقی این درد درکار است پنداری
دلم برگرد آن چشم شراب آلود میگردد / علاجش صبحی از جام سرشار است پنداری
بچشمی کز تماشای رخت محروم میماند / گل خورشید تابان بوته خار است پنداری

دران محفل که باشد یار ساقی همزبان مطرب
ز حیرت هوش سالک نقش دیوار است پنداری

سرفرازم چون غبار از دولت افتادگی / هر سرم بیجا نباشد مست افتادگی
گر شوی گرد از برای اهل دنیا بر مخیز / کفر محض است این روش در ملت افتادگی
تا بجست این دعوی از حال زمین و آسمان / سربلند بیها مدار از راحت افتادگی
خاک را زر میکند اکسیر استغنای ما / کیمیاگر کرد ما را همت افتادگی
باد اگر چند غبارم سیل اگر خیزد زخم / تا کسی بر من نگیرد سبقت افتادگی
نقطه خاکی که آمد مرکز پرکار چرخ / شد امانت دار گنج از دولت افتادگی

از علو خویش هم سالک تنزل میکند
کی تواند کرد ترک عادت افتادگی

با سبب چند ز هر طایفه محرم باشی / نور چشم همه باشی اگر آدم باشی
پای تا سر شده ساخته از نور بهشت / تو چرا سوخته نار جهنم باشی

سیه

سیه باد افسر خورشید ترا جا بر سر / اگر افتاده تر از گوهر شبنم باشی
غم شراب است که کیفیت باقی دارد / جان من حیف نباشد که تو بیغم باشی
گرچه از درد تو هر دم غم عالم دارم / که مبادا که تو از این واقعه در هم باشی
چشم بر صورت تو دارد بزرگان مکش / با ادب باش از ان خانه که محرم باشی

سالکا سبزه خوابیده در خلوت گفت
نیستی سرو که آزاده و خرم باشی

خوبی آن نیست که با جامه دیبا باشی / خوبی آنست که منظور نظرها باشی
گر تو یکم نفسه بیرون روی از جامه رنگ / همچو بو محرم پیراهن گلها باشی
نیستی خضر غم هستی جاوید مخور / چند بیچاره مداوای مسیحا باشی
خویشتن را اگر از درد خودی صاف کنی / همچو می صیقل آیینه دلها باشی
تا بمقراض هوس بر بدن از رشته بال و پرت / هر تری نشوی گر پر عنقا باشی
چو که از قطره کم مایه تنگ ظرف تری / چه ضرور است که ساغرکش دریا باشی
تا کی این نامه و پیغام خبر خواهد بود / ما چرا از تو نباشیم و تو از ما باشی

سالکا آنجا که بود رتبه دیوانه بلند
نیستی بیتر از ان نیست که دانا باشی

بعصا رعنای معشوق بی پرواست تنهای / مجسم گر ندیدی روح را سایه است تنهای
حضور وقت اگر خواهی سخن بشنو سخن مشنو / گر چون مجنون بیابان مرگ این غوغاست تنهای
دگر راست گرد چون ز دام این صید برگشتند / مشو گیدم از تو غافل که بی پرواست تنهای
سر از او میروان از گریبان بر نمی آید / دران محفل که نتوانند نشستن راست تنهای
ز استغنا کنار از جلوه معشوق میگیرد / بخلوت تا پی تعظیم من برخاست تنهای
ز خاطر چون سالک کی غافل نخواهد شد / ز ماکی میکند پهلوتهی از ماست تنهای

نداد و بمجلس در ظلم آن ابرو کمان حرفی — به بزم بیزبانی گر نمیکنم خاطر نشان حرفی
گر ادارم که بند و حکم قفلم بر لب پرشش — که زین ماجرا او بگوشش او گوید کمان حرفی
شماتت بهتر از لطفی که هست در قفا دارد — ز جور دشمنان هرگز مگو با دوستان حرفی
بقفل چین ابرو میتوان بستن زبانش را — اگر بردارد از بیطاقتی دست از دهان حرفی
ببازی گوش طفل دل تا کی توان گفتن — که در یادش نمیماند ز چندین داستان حرفی
شنیدم کز در حق وفای من چه میگوید — بپرس ای مهربان یکبار از آن نامهربان حرفی
از آن چون غنچه دایم مهر حیرت بر دهن دارم — که میترسم برآید از زبانم خونچکان حرفی

شرر شد گرم در رسوائی عشقش کار سالک را
مبادا سر زند از برق آهش ناگهان حرفی

کمین گشاد و نگاهم بچشم جادوی — رسیده ابر سر بزم رسید و آهوی
برای چاک دلم جای یک رفو نگذاشت — چو تیغ یار ندیدم گشاده ابروی
بشکّر لب او تیغ بجز زخم دلم — به غنچه هرزه بیار برده دارم بوسه
گشاده دیده خونبار پارهای دلم — برنگ برگ گل افتاده بر لب جوی
چرا بگوشش بنالم چو سرو با نخست — که سایه بر سرم افکنده نخل دلجوی
بهر که از تو زبان دست شد ز خویش هیچ — که نیست خوبتر از راستی ترازوی

حریف سرکشی ما که میشود سالک
اگرچه تیغ برادریم دست و بازوی

تا کرده تیغ غارت آغاز سرفشانی — چون شمع میکند سر بر گردنم گرانی
در کشور وجودم جاریست حکم تیغش — چون در گلو بماند آبی باین روانی
از خاک سنه فرد و سبزی ملاحت — طوطی که چهره دل سبز نیست معانی
از خط جام سیه است انجام کار مستان — چون نامه که دارد عنوان مهربانی

در سایه اش جهانی آسوده دل نشسته — چون ابر هر که دارد دست گهرفشانی
موی سفید بر این داره و مزاج کافور — هرچند گرم سازد هنگامه جوانی
از عمر رفته در دل ماندست داغ حسرت — چون آتشی که بر جا ماند ز کاروانی
بر تاب دست دشمن اما ز پا نیفتاد — در کیش ما همین است معراج پهلوانی

سالک بهار عمرست تقی خزان ندارد
گر دست یابد کوشی سهای ارغوانی

در سخن سنجی چو قدّ خویشتن موزون شدی — آنقدر در سر جفا خوانده‌ای که افلاطون شدی
کم کسی پروانه شمع ادا بر سوخته — آتشم از جان ز رنج از بزم چون بیرون شدی
بسکه تنگست پیرهن چون غنچه در بر میکشد — پای تا سر در قبا چون شاخ گل گلگون شدی
میشود یاقوت نام از ذوق خندیدن لبت — میتوان فهمید کز خون خوردنم ممنون شدی
هیچ کارم از تو ابدال رو بر بیسواری نکرد — در سبب سختت گشتی در محبت خون شدی

بر تو سالک شیوه های عشقبازی ختم شد
هرکجا لیلی وشی دیدی کمال مجنون شدی

ز چشم شوخ تو هرگز وفا ندیده کسی — ز ترک مست بغیر از جفا ندیده کسی
معطرست همه در رنگ بوی این چمنست — اگر نه بلبل و گل را جدا ندیده کسی
فریب خنده صبح گشاده روی مخور — که نور دیده درین توتیا ندیده کسی
بغیر دل که از آن یار بیوفا برگشت — ز حسن آینه رو بر قفا ندیده کسی
ز دوری تو اگر شکوه کرده ام غلطست — مرا که از تو زمانی جدا ندیده کسی

بغیر جوح گل شکوه از جهان سالک
دل شکفته درین تنگنا ندیده کسی

گاه بهر یکقدح می از خمارم میکشی — گاه بهر بوسه از انتظارم میکشی

تا [illegible] ظلم چرا بد کنم

بامن ای پری رخ مشکین دلا چرا گشتی دودل — چیست تقصیرم که با این دل افتادم میکشی
گفتهٔ آهسته در گوشم که کامت میدهم — تشنهٔ آخر لب این چشمه سازم میکشی
بسکه خوی تند و رنج غالبست با من بدست — شمع را گر زنده هر جنبی برافروزم میکشی
گر چنین با بخت سالک مهربان خواهی شدن
تا بگلچیدن رسم از خار رخسارم میکشی

از آن مشکین کمند افتاده ام در حلقهٔ دامی — بهر چشم غزالی دارم از چشم تو پیغامی
هوا شد ابر و گل خندید و بلبل از خوشی آمد — بیا مطرب بزن سازی بیا ساقی بده جامی
ز عوشت مانده و قد کشش تا آمده بر اویش — کدامین بوستان دارد چنین سرو گلندامی
غلامم این کبوتر نامهٔ قتل کرا دارد — دلم خون میشود تا می نشیند بر لب بامی
عزیز از بهر آن دارم دل صد پارهٔ خود را — که هر پاره اش از لب یاری کند دامی
ز یاد آری که پیش از ما ازین بستان گذشتند — نسیم از بوی گل ها آورد هر لحظه پیغامی
دلت را میکند هشیار از بدمستی غفلت — دعا کن در برابر بشنوی از هر که دشنامی
دل افسرده ام سالک نشد پروانهٔ شمعی
نشد در حلقهٔ آتش پرستان همچو من خامی

نه هوای باغ دارم نه دماغ باده نوشی — من و ناله که هرگز نزند دم از خموشی
سر اگر کلاه جوید چه به از نمد کلاهی — تن اگر لباس خواهد چه به از پلاس پوشی
بکرشمه ساقی دوره جام دو پیالی — که چو غنچه گرد دشنو تو بهوس سبو بدوشی
بچمن ز اشک شادم گل اشک پارهٔ دل — شده آشیان بلبل چو دکان گلفروشی
درشکوه تا کی ای دل زنی از جفای خوبان — تو که داد و رس ندادی بعبث چه میخروشی
نشدم اچار جردی نزد هر علاقه فردی — که ز حرص زر ندارد ورقان زرد گوشی
نه چو گل چادر بکف نه چو لاله داغ بر دل — چه فضیلت است سالک که بمجلس تو گوشی

اگر در دل اگر در دیده باشی — چو مژگان باز بر گردیده باشی
همان در چشم مردم بر تو لازم — چو نور از چشم اگر در دیده باشی
بخند از زخم دل بر روی شوخت — بروی غیر اگر خندیده باشی
بمشتاقان بدست باد و شربت — بدست خود گلی گر چیده باشی
دلت میترسد از آئینه دیدن — مبادا از پری ترسیده باشی
سبکسنگی میشوی در پیش مردم — اگر فهمیده و سنجیده باشی
ترا آن وقت غازی میشمارند — که سر در پای قاتل دیده باشی
مخور ای دل فریب خواب راحت — اگر بر روی گل غلطیده باشی
تنکسیما یاد دار از شور لطف سالک
کدامین جلوه آیا دیده باشی

کرده چشم چشمهٔ خوناب را گرد آوری — میکند ساغر شراب ناب را گرد آوری
روزن ما تیره بختان از سیه روزی نکرد — پرتو خورشید عالمتاب را گرد آوری
مردم چشم حریف اشک بیتابی نشد — کی کند یک قطره خون سیلاب را گرد آوری
سحر را وقتی تماشا کن که سیب غبغبش — کرده در چاه معلق آب را گرد آوری
کرده حیران شرم رخسار چو ... — میکند آئینه چون سیماب را گرد آوری
شد چو نرگس دیدهٔ مردم ز بیداری سفید — کرده از بس چشم بختم خواب را گرد آوری
دل بدست آور که در دریای همت میکند — یک صدف صد گوهر سیراب را گرد آوری
سالک از خاکستر منعم نماند اثر
میکند تا بستر سنجاب را گرد آوری

بهوس کی میکند اثر نوای بلبلی — گر چو از کاغذ تواند ساختن شاخ گلی
در گلستان همچو مستان لب بساغر بر نداد — تا ز شکل لاله داری در تغافل جام ملی

خالی از فیض نباشد حسن سبزان بهار / میتوان دل چون گره بستن بزلف سنبلی
باید است چون سیه چشمان در جنون زنجیر است / در سرشت پیچیده دگر سودای مشکین کاکلی
شوق اگر باشد نوائی از خطر آسان گذشت / بهره خالی نبود هر موج دریا چون پلی
کاشکی از دور گرد او برشود پیمانه ام / شیشه خالی نکردم با تو در پای گلی

سالکا این بانگ سوزان گوش ما بیگانه است
تا مسیح در بزم ما وارد صراحی قلقلی

رفته تا از نظر آن فتنه دور قمری / گریه ام چون دل خورشید ز آه سحری
خنده ام سیلی از روی غم کرد خجل / گریه کو که ز شوق خنده بر کینه دری
در چنین فصل که هر برگ گلی بال و پر است / من که چون شبنم از حسرت بی بال و پری
چون تو زیبا پسری مادر ایام نزاد / بلکه یعقوب به تو دست باین خوش پسری
نشو و نغمه سر اگر شود ابریشم ساز / بسکه پیچیده بخود نالهٔ ام از بی اثری
چون قلم بسخن هیچکس انگشت ننهد / هست در عالم خود هم هنری بی هنری

عشق کم رنگ شده با من محزون سالک
تا شده رنگ رخم کاهی و اشکم جگری

زبس کشیدم از آن کج جفای ناشناهی / نگاه از می گلرنگ رنگ چهره کاهی
رسیده ام بمقامی که برخ بید منصور / ز خون خویش نویسم بخون خویش گواهی
عجب که سر بکمند نیاز خضر درآرد / غزال ناز تو با اینقدر رمیده نگاهی
ولی که داغ ندارد چون بنفشه نگیرد / کجا کلاه درم خرج میشود زر ماهی

چه ماه طره شوخت گذشته از دل سالک
هزار دجله چون بیکند ز هر مژه راهی

نه تنها عاشقان را ای ... پریشان کردی / تغافلهای چو گل در کار مرغان چمن کردی

ز آیینه پرکاه بزم چشمان غافلی غافل / سرشک کردم چرا آیینه را بچشم من کردی
ولا آخر چه گل چیدی از آن صیاد بشکیب دل / که بلبل چاره دیوار قفس ترک وطن کردی
زبان در خرد و ایما بیهوسم خوبی فهم / زبس با مردم بیگانه انشای سخن کردی
کمر تا تنگ بستی دست چندین فتنه بگشادی / کلاه تا کج نهادی صد قبا را پیرهن کردی
بعیسه دیگر افگندی خدنگ دلربای را / کشیدی ناوک جور و جفا در کار من کردی

زبس اشک عقیق انگیختی از چشم تر سالک
تکلف برطرف خاک مرا ساز یمن کردی

خوشش آن مستی که چون گلچین شوم از وصل آغوشی / بعطرم چون صبا بر بستر زلفش درد و دوشی
سواد خط ریحان سر مرهمش بنگر دو / الم ریحان خطی میخواهد و شیرین بناگوشی
چه رنگین میشود مجموعه دل گر بدست افتد / بیاض گردنی سیب زنخدانی لب نوشی
گهی در پای خم که در گلستان گاه در مجلس / ندیدم چون سبوی باده رندخانه بر دوشی
نوای و لحن اشکی سر زد از قمری و بلبل / بآهنگ کدامین نغمه آخر وا کنم گوشی
چرا هرگز لباسش تم از تن بر نمی آرد / بغیر از کعبه کر دارد شهیدا و سیه پوشی

چه مد موشان بدنبال هوای دل مرو سالک
در آن وادی کر دارد چون رعونت جاه خس پوشی

واکرده ام از سر هوس افسر شاهی / تا شور جنون بر سر من کرده کلاهی
شد دانه خال تو بخط از ره موئم / راند نگه او و کسی سیاهی سپاهی
خوش کن بچراغی شب تیره دلان را / ای شمع رخ افروخته از نور الهی
کو وعده آن وصل که بر روی تو کردم / حیران نگاهی که نبود آشنا بی
در هر نگهی کرده شبی روز سفیدم / طفلی که ندانسته سفیدی ز سیاهی
از دیدن اشک غرض اگر چه حاصل / دیدی که جدا از آب بر آمد هر ماهی

آواره عالم شو و از کوی تو سالک / و بوار تو گر عار کند زین رخ کاهی

ولا بکوش که یگانه زمانه شوی / بگرد دولت بیگانگی یگانه شوی
صفیر سوختگان برق خانمان سوز است / شنوی کباب اگر مرغ این ترانه شوی
درون دیده گل خواهی آشیان بستن / اگر ز آتش گل برق آشیانه شوی
خمارستی غفلت شکستی از حسرت / اگر پیاله کش باده شبانه شوی
هوای منزل عشق کجا توانی کرد / اسیر دانه اگر همچو مرغ خانه شوی
ز غنچه سخت تری بهر زر گره بستن / چسود از این که چو گل صاحب خزانه شوی
قلم بدست تو سالک ز قصه برخیزد
چو نغمه سنج غزلهای عاشقانه شوی

مشو شکفته دماغ از گل ایاغ کسی / چراغ عیش میفروز از چراغ کسی
گرت هواست که پامال خار و خس نشوی / چو آب سر زده هرگز مرو بباغ کسی
نشاط صبح سرابست عیش نقش بر آب / از این شراب که جام [illegible] داغ کسی
ز بی شرابی اگر مرده چو جام تهی / مدوز چشم به پیمانه فراغ کسی
اگرچه طوطی ما کم سخن بود سالک
صفیر تازه شنید به بانگ زاغ کسی

از دل چگونه مهر تو بیرون کند کسی / از نور دیده قطع نظر چون کند کسی
یکدل بداغ حسرت دیدار سوختن / است آنقدر [illegible] که [illegible] کند کسی
[illegible] خار خشک بر آتش فشانده است / گر گل نثار تربت مجنون کند کسی
نتوان غبار خاطر یکدل فرو نشاند / از گریه گر زمانه چو جیحون کند کسی
فرقی میان ماتم و سور زمانه نیست / سرپنجه از حنای که گلگون کند کسی

سالک بهوش باش که در دیده بشکند
خاری اگر ز پای تو بیرون کند کسی

سالک بهوش باش که در دیده نشکند / خاری اگر ز پای تو بیرون کند کسی

ای با دو تو جان آشنائی / حرف تو زبان آشنائی
بیگانگی تو سوخت ما را / سوگند بجان آشنائی
با ما چو بکار تازه رو باش / در فصل خزان آشنائی
از قاعده قدیم مگذر / ای قاعده دان آشنائی
بیگانه با تو غم نیستی / با مهر و نشان آشنائی
عمری که دوستی بسر ایم / با همسفران آشنائی
رنجیده و مجلس ندیدیم / رنگی ز نشان آشنائی
با او که لبش نمی شناسد / مشکل لب بان آشنائی
سالک ز خیال دوست بگسل
جان تو و جان آشنائی

در این وادی ندیدم بیش خاری / که گلگون نیست از خون شکاری
بود هر شاخ سرو آزاد و مرای / بود هر بید مجنون تاج داری
چو مجنونی بود هر خار خشکی / بود هر برگ گل لیلی عذاری
بود هر مشت خاکی بهر اشتی / بود هر قطره دریای کناری
بهشتی مست با هر برگ سبزی / بود هر لاله و رخ هر شراری
[illegible] گر درین میدان بتازد / برون آید ز هر گردی سواری
بنای هستی ما چیست سالک
نسیمی شبنمی گردی شراری

گر موی و بر موی کمر دافته گردانی / باین زنار گر ز در میان دیدم سلیمانی

بحر کافر دولت که ز ناله و لها بشور آید / کسی با کوس بنوازد در اقلیم مسلمانی
چو ابر دل بلرزم از نوازشهای بیگانه / نهد این خانه از سوج جبینی و بی ویرانی
کند در شیشه مانند پری خورشید تابان را / غزالم خوان کند در دور خطش گر پری
باین عارض چرا پیوسته ابرو پر کرده ای / نباشد خوشنما آیینه رویان چین پیشانی
نماندی یک گره در رشته زنارت ای سالک / اگر دستم بنودی زیر سنگ سبحه گردانی
اگر بر خود تنیدی تار و پود راحت گیتی / بسیری همچو کرم پیله در رخت تن آسانی

چو سالک هر که لاف سخت جانی میتواند زد
بگرد خاطرش هرگز نگردد سست پیمانی

خنده چون گل بر قدح نوشان این گلشن زنی / از شراب عشق اگر یکجام مرد افکن زنی
بر رخت دریای مطلب یک پیک و اسیکت / در دل شب دست اگر در حلقه شیون زنی
خوش دلی از جامه پوشیدن کرا شد نصیب / بر چراغی آستین بر آتشی دامن زنی
از شراری گر برافروزد چراغ دولتت / جاودان چون برق میخواهی که بر خرمن زنی
گر توانی گریه بر روز سیاه خویش کن / خنده تا کی همچو صبح از چاک پیراهن زنی
دیده چون نیلوفر از خورشید تابان بر مدار / نیستی خفاش تا کی گل بر این روزن زنی
از فغان داری چه حاصل باد پای عمر را / از قدم گشته هر که زین بر این توسن زنی
سوج این دریا بشیخ آید ار بشکند / گر چو ماهی پای تا سر غوطه در جوشن زنی
پیش مردان دعوی گردن فرازی میکنی / گر بشیشه شجاعت شمع را گردن زنی
سر رانده نور تجلی اگر پیداست چو شمع / بر چراغ آرزوی خویش اگر دامن زنی

سالک از نیش مکافات عمل غافل مشو
خار در پا میخلد زان گل که بر دشمن زنی

از بس نازک نهالان کرده ام خوش سر و بالای / غزالی خود سری تنها روی عاشق تماشای

گر حسان حریفی در صف غلطان زندانی / بی شوخی ظریفی جامی شستگی چو دارای
بر نگش صد چمن بر هم زند یک گل نمی یابی / ندارد وا همچنین نکهت ار گوهر هیچ دریای
اگر صد دشت مجنون صد بیابان کوهکن دارد / ندارد همچو من شوریده حالی خاره فرسای
گر سید ادا احیا عشق لیلی باز مجنون را / کر میکشتیم در دیوانگی با هم سراپای
در این وادی چو سیل از بیقراری سید ادم / چه حاصل گردد آوارگی بر بستر الصحرای

بغیر سالک ندارم بیکسی هم پای آسایش
اگر من هم بقدر ریگ کنم صد آشنا جای

تا کی از دل بهوای هوسی برخیزی / بهر لذت طلبی چون مگسی برخیزی
صد هما غاشیه بال و پرت انگشته / گر تو از بیضه بذوق قفسی برخیزی
خضر صد سالک آواره توانی گشتن / گر از این دشت چو بانگ جرسی برخیزی
از نوای آتشش صد خرمن جان لایق نیست / گر بسوزی هر خار و خسی برخیزی
همه گر خضر بود هم نفسم میمیرم / گر ز بالین حیاتم نفسی برخیزی

سالکا از رشک تو صد داغ کمان میسوزد
گر از بزم با همای کسی برخیزی

ای خوش آن دل که تو در دیده نگارش باشی / شمع فانوس چراغ شب تارش باشی
شب گر چون غنچه نرگس جدا از خوابم / دیده وا باز کند داغ و بهارش باشی
چو با نگس بزم رشک که شب تا دم صبح / گل جیبش شوی و سر و کنارش باشی
نار و پود کفنش چون پر پروانه شود / کشته ای که تشنی شمع مزارش باشی
بکرای طفل تو شیرین حرکاتی شکلی / شکر میشوی آن نی که سوارش باشی
کم از گلزار ارم نیست بیابان حرم / گر تو ثابت قدم نشتر خارش باشی
سالکا خواری کش عشقم و سرشار و بخم / تو که عزت طلبی در چه شمارش باشی

طعمه چون کند سیر شکار اجلت گر تو در دشت امل شیر شکار اش باشی

شکوه از عشق بود کفر محبت سالک
شکر کن شکوه از شکر گذارش باشی

چون خود آرایان قبای نازکی گلگون کنی گر لباس خود پسندی را ز تن بیرون کنی
بر در دونان برای مطلب ناچیز رو گر نخواهی که نقش خویشتن را دون کنی
کاسه عیش مدامت سرنگون خواهد شدن خویش را چون ماه نو هر چند روز افزون کنی
کار چون با دانش افتد آب خواهی شد ز شرم گر تو خم نشینی و تقلید افلاطون کنی
باید اول عقل را بند جنون بر پا نهاد در تعلق داری اگر همراهی مجنون کنی
نردبان از سیم نتوان ساخت بر بام فلک خرج خاک خویش را از زر اگر قارون کنی
وقت پیری ماند روزگار از حسرت اختر خود را اگر بر آسمان میمون کنی
چون حباب یک دامن جیب دریا میشوی گر هوای آرزو را از سر بیرون کنی
از اثر جاوید میماند نقاب آدمی خضر وقتی گر توانی مصرعی موزون کنی
از رعونت این دماغی را که بالا برده بر زمین گر پا گذاری باز بر گردون کنی
بر درون هیچ جای خویش بر [illegible] مثنوی را مستوا گر این جا [illegible] کنی
کوه کان سالک چنین کز سنگ باران گشته رفته رفته شهر را بر کوه چون هامون کنی

گر نشد [illegible] بی پاس ریحان میرند
مصرعی در روزگار ما اگر موزون کنی

هر چند شغل عشق کم رنگ کسی حقیقت اگر اراده دیگر کند کسی
هر خون که داشت [illegible] در کار عشق کرد ز افسانه که [illegible] کند کسی
از سیل اشک کیست که در دست روزگار یکبار روی خاک نیست که بر سر کند کسی
با آنکه سیل گریه ام از سر گذشته است سوزم ز رشک اگر دامن تر کند کسی

درویش دیده تا چشم ابروی یار هست چون افتد القفل و ابر کند کسی
بازی کند بخنجر برق استخوان من این نامه چون و بال کبوتر کند کسی
صد در چون تو نیک بخت زنان موی دار شست خود را دگر برای که لاغر کند کسی
یوسف صبیح بود و تو کان ملاحتی او را چگونه با تو برابر کند کسی
سید الصمد چو داغ نشد در جهان ولی با خلق روزگار جهان سر کند کسی

سالک ز فتح کردن صد ملک بهتر است
یک دل اگر بلطف مسخر کند کسی

کیست دنیا تو عروسی ناز جلاد هر قفی نیست هرگز گر دوران عمر خویش را کرانی
گرچه مردان شرح تجرید فتوت خوانده بر در پا منشین مجنبان کون به بیش [illegible]
در صف آزادگان هرگز نباشی [illegible] تا نه از راه راستی در بر نباشد جیب تنی
مهر فلک بر دیگران نیشتر و میخ [illegible] چو گل زاد هیچ کی اگر بر خود خلانی سوزنی
مهربانی بین که از جان دوستی میده است با وجود آنکه دایم دشمن جان منی
رنگ و بوی انبساطی نیست در گلزار عقل از جنون هنگامه گر نیست در هر گلشنی
کس [illegible] نقش [illegible] نیست غیر از او دستی ترک گر باید که سر بر خط نهاد [illegible] تنی
اهل تمکین با سبکروحان برابر کی شوند هیچ من [illegible] کوه سنگ تر از وی منی
[illegible] ز انکه او برقی وادی گر نیست سودای [illegible] در خرمنی
گر بر او از بیم [illegible] ندیر اهل دنیا را اگر افتد [illegible] در روغنی

میشود سالک درین گلشن چو بلبل [illegible] نغمه
هر که بر گل میکند از اشک [illegible] و امنی

چه خواهد شد اگر یک شب بباغ [illegible] من گردی بهشت چشم [illegible] بهار انجمن گردی
بدست خود [illegible] خون خود گر خصم من باشی بپای خود بدام آیم اگر صیاد من گردی

بغیر از نخل حاصل عاشقی در دل نمی‌کاری
اگر لذت‌شناس حاصل سیب ذقن گردی

اگر از کسوت رنگ تعلق‌ها برون آیی
سبکروح آنقدر گردی که بوی پیرهن گردی

گهر از کان و مشک از نافه طرفی بر نمی‌بندد
عزیز مصر غربت شو اگر خوار وطن گردی

بقای دولت گردون چو تحصیل حاصل نیست مطلب‌ها
اگر بر گرد و پیش از زوی خویشتن گردی

برنگ شعله عریان زاده عریان بمیر آخر
چه لازم همچو کرم پیله محتاج کفن گردی

سر از زانوی فکر شو نکردم بر نمی‌داری
چو طوطی گر درین آیینه حیران سخن گردی

قلم را همچو شاخ نیشکر از فکر شیرین کن
اگر خواهی چو سالک طوطی شکرشکن گردی

نیست در میخانه یکسر گوهر را افسری
چون حباب باده باشد دولتی در هر سری

کار گل همچو هر واقی تو انداس علاقش
از طلای ناب اگر شمشیر سازی زرگری

دست اگر یا بوت طالع بر آید زآستین
میبرد هر شاخ سروی پنجه زور آوری

کاو نکبت زنو دمی سند و ملک ور زخوش
میشود چون دست دولت گر دو روزی هر خوری

شیر مرد از ابدام بی خبر می‌میکشد
تا نشان پای آهو هست بر دفتری

با وجود شیر مردی هست بپای چرا
صحبت هندو بود قایم بشیر مادری

تا درین دریا بکل تشنه است سالک گشته است
از گران‌جانی تو هم پیدا نکردی لنگری

ز دست کیری از اهل زمانه پا نخوری
حریف طرز ایشان نیستی زنها نخوری

چو صبح از نگشت‌های کرد زنیشانی
ز جام زنده‌دلی باده صفا نخوری

مس وجود با کسیر معرفت زر کن
فریب رنگ ز تنهای کیمیا نخوری

کند ز کام تو گلقند زند کاشف تلخ
غذای طلد گر از دوای اشتها نخوری

ز بدلهای نفس چون دخت طبع
چو اسب باد خوار جو خواجه جو هوا نخوری

گشاد غنچه سر سود اگر بیفتد اگر
برای دفع مرض غنچه شو دوا نخوری

ولت بر آتش حرص ای خسیس نافه شد
از آن چو تیغ بجز آب ناشتا نخوری

تو مصحف از پی یک حبه سیم خواهی خورد
چگونه همچو فسرده ریکان ربا نخوری

قفای سیم و زر از آن سبب و انندت
ز دوست است خار ون چو ان قفا نخوری

برای سجده نهی گر بخاک پیشانی
هزار سنگ که بر مار خنا نخوری

ز پیر دیر مکرر شنیده دام سالک
حرام باشد اگر باده بر ملا نخوری

دادم از بت لوشنین لبان شیرین بیای
عاشق کشی شکین دل ز عشوه افسونگری

اندامی ظرافی سرکشی آفت رسان لولی وشی
زورین کمان ابروی ترکان نسیم تیز آذری

ماخطش بر شش بتوان گفتن که دارد نستی
از چشمه خورشید اگر سر بر زند نیلوفری

کوچک دهانرا لب مهر سلیمان میدهد
لعلش گهر در زیر نگین دارد چنین انگشتری

سالک ببین کاین چرخ دون پیوسته دارد سرنگون
هر صبح تاج قیصری هر شام چتر سنجری

صد دیده کاوش در بن هر موی مستی
تا در فراق مرده و دلها شکستی

دستم اگر بدامن آن زلف میرسید
خود را بقامت تو زنجیر بستی

چون شاخ گل پیاله شکفته می‌زدست
گر پای گلبنی بفراغت نشستی

در کام هر که نوش شدم نیش میخورم
ای وای من اگر دل از کینه جستی

پرواز کرده‌ای همه با طایران قدس
یکبار اگر طلسم طبایع شکستی

دل کامها گرفته ز قلاب زلفها
باور نکن که ماهی نادیده شستی

ای زلف یار کی بفسون واگذارمت
تو دامن وصال و اکنون بدستی

نشنیده‌ای که راحت از دو جهان جست
گر تو خدا پرستی و من بت پرستی

ببین رنگان ناید دایم دورنگی
نگاه کافر و چشم فرنگی
شبیخون میزند در روز روشن
سپاه خاوران زان خال زنگی
ایاغ غنچه و جام حبابم
نفسی بر شیشه من کرده تنگی
خجل گشتم زعذر ناتوبه
زبس دیدم ز رهواری به رنگی
نباید کرد سر رشته به خوب
سواد شوخی و از شوخ بی‌رنگی
ز درس شوخی و از سیر داری نباید
دگر از دل برین ملک دلان جنگی
شد چون تیغ آن قزلباش ملک
دران گلشن که از گل مجلد رنگ
بخیدم خزگل بی آب و رنگی
بیابان مرگ سودا گشت سالک
بی‌ها میر و چون قلر رنگی
بی‌ها هر دو

سالک چو گل ز نیش خسان باید شکفت | چند آنکه در شکنجه این خار بستی

نه در سر شور سودای نه در دل داغ امیدی | چو مجنون دارم از زولیده موی سایه بیدی
کشد در مهد گاهی مهربانی دایه با طفلان | تو یک صبح ای فلک بر روی ام از شادی نخندیدی
ز آلکامل عیارم پاکی طینت گواهم بس | سخن چون شک میگویم ندارد بوی نخشیدی
کنون خنجر بقتلم میکشد از شوخی مژگان | سر چشمی که چشمش را نگاه کرم رسیدی
چو معنی شاهدی در پرده شرم حیا داری | از این صورت پرستیها نشد ایم چو کل‌ها چیدی
فدای چشمه نوشین لبی کن جان شیرین را | اگر چون خضر سیلر ز دولت بر عمر جاویدی
بهار زندگی سالک که آن در آتشین دارد
گرفتم هفته چون گل درین گلزار خندیدی

رباعیات

شد صرف هوس آه سحرگاهی‌ها | در بیخبری گذشت آگاهی‌ها
سرگرده کاروان غفلت شده‌ایم | توفیق کند چگونه همراهی‌ها

وله

برخیز که شور مرغ و ماهی برخاست | آواز خروس صبحگاهی برخاست
این وقت اگر تو برنخیزی از خواب | از خواب بگو چه وقت خواهی برخاست

وله

نیکو تر از این جهان دگر جای کجاست | نومید مشو که عالم آرای کجاست
ای تیره نظر چو بیم چون دارست | پوشیدن چشم را تماشای کجاست

وله

آن راحت ال که باز و انهاست یکی
با او همه اتحاد جانهاست یکی
هرجا که نهم گوش از و در سخنست
اندر دهن غنچه زبانهاست یکی

صوفی ز مجاز انحرافی دارد | غافل که صنم تیر طوافی دارد
در ضمن مجاز هم حقیقتهاست | لای خم باده نیز صافی دارد

هر دل که ز درد عشق آگاهست | سیلی خور ناله‌های جانکاهست
از بخیه شکافی دوزی چاک درون | این عمر دراز رشته کوتاهست

در وادی غم باوج می باید رفت | با گریه موج موج می باید رفت
گر حوصله بحر نوردی داری | بر جاده موج می باید رفت

کوشش بار فسانه‌ها نکشید | سوزی از تنگ دانه‌ها نکشید
خورشید که بی‌تکلفی عادت اوست | یکبار سری بخانه‌ها نکشید

این عینک دوربین که خوش تماشاست | بر دیده حور عین چشمش والاست
بتوان بلطافتش نظر بازی کرد | چشمیست که چشمهاش در او پیداست

شوخی که چو شاخ گل سراپا نازست | گردش همه مرغ روح در پروازست
ابرو ز عکس تیغ شمشیر زنست | چشمش ز کمان حلقه تیراندازست

هر گوشه چشم کز فسون تمثالیست | آهوی رمیده که نژاد و نهالیست
هر جا ز لفیست دام صیاد و نیست | در دام تو دانه‌ایست هر جا خالیست

چشم از غمزه یار و ستمکارترست
کافر نگهش ز غمزه خونخوارترست
خال از ته زلف مردم آزارترست
شب رو و سیه‌پوش جگرخوارترست

با زلف تو تا صبا توسل نکند
آرایش طره‌های سنبل نکند
از نکهت رخت که در ندارد باغش
آیینه بلبل چرا پر از گل نکند

ای در نظرت بساط گیتی همه نغز
هشدار که در رهست چندین پا لغز
زنهار که هر دو پا به یک کفش مکن
در راه یگانگی چو بادام دو مغز

از من سخن حرف مه و سال مپرس
جز حرف نگوی خط و خال مپرس
افسانه من گوش کن و هیچ مگو
در حال دلم ببین احوال مپرس

رحمت چمن نشاط در وی بنشست
شفقت گل انبساط در وی بنشست
آن نشئه که سرخ روی آتش سبز است
لعلیست که در بساط در وی بنشست

عارف نبود ز باده خواری مستش
زاهد نشود ز خاکساری پستش
بیگانه ز رنگ و بوست جانا ز من
گل نیست که در چمن بگیرم دستش

از چشم تو لطف مردمی کی دیدم
با جور تو خویش را ز خوبان دیدم
زلف تو بدست بود سودم چه چشم
در بیداری خواب پریشان دیدم

با کفر یکی شدست دین داری ما
بگریز که نبود و بنوری و ناری ما
هرگز نکشی چین جبین نفروشیم
آیینه ببر در رشک بهمواری ما

تا نشئه جبه زمانه حدی دارد
خار و گل او قبول و ردی دارد
از آمدن و رفتن امواج بشر
دریای زمانه جذر و مدی دارد

سالک همه تن عیب و سراپا هنرم
خار و گل و نیش و نوش باشد ثمرم
بگذر و تلاش خودنمایی نکنم
با آنکه ز آفتاب مشهورترم

آنم که سخن پذیر فرمان خودم
گر سیرم اگر گرسنه بر خوان خودم
چون شمع که خلوتی ز فانوس گزید
در خانه خود نشسته مهمان خودم

آن خواجه که در کبر بفرعون ماند
عمریست که درس کج روی میخواند
در وقت تواضعش ز جا کون جنبید
حرفیست که خواجه کون نمی جنباند

این گنبد می کبر از کجا پیدا شد
این صورت قمر از کجا پیدا شد
خورشید مرا ز چشم من پنهان کرد
این لکه ابر از کجا پیدا شد

هر دو ز نگار میتوان شناخت
سنگ را به نگار میتوان شناخت
زاهد ز تیغی که دارد و سنگ است
حر ورته باز میتوان شناخت

با خلق زمانه نقش نیرنگ مزن
گاهی در صلح و گه در جنگ مزن
در روی درشتان سخن نرم مگوی
چون آب روان آینه بر سنگ مزن

در هیچ صدف پشت و پناهی دارد
شبنم ز گیا و تکیه گاهی دارد
افراد جهان محو جمال ازلند
خورشید بهر ذره نگاهی دارد

ما نقطهٔ رباعی چهار ارکانیم
در قالب آدم طبیعت جانیم
درد ته خمخانهٔ افلاک نائیم
سرجوش شراب طاق انسانیم

در دهر که بهر خوشدلی زنده است
گه بر رخ اهل دل الهی خنده است
هر گوشه که میرویم محنت زار است
هر کوچه که میدویم در بند است

تا از ره و رسم کام بر گردیدم
از عشق و محبت آنچه باید دیدم
چون ابر گریستم چو گل خندیدم
تخم املی که کشته بودم چیدم

هر نغمه که بلبلان خروشان خوانند
گه بهر نشاط باده نوشان خوانند
هر صبح ز محو مینا دیدن گل
تکبیر قبای گل فروشان خوانند

انسان که بود بذات خودی مانند
آوازهٔ معرفت از او گشت بلند
دریای وجوب چون بجوش آید
موجی زده و گوهر بساحل افکند

اینجاست

اینجاست که هوش محو بیهوشیهاست
سرگشته حرف با فراموشیهاست
دم در کش و سیر کن مقامات بلند
برجستگی سخن ز خاموشیهاست

دوران از سال و ماه بر میگردد
تا قاصد ما ز راه بر میگردد
صد بار رود ز هوش و باز آید چشم
تا از رخ او نگاه بر میگردد

گر رنگ پذیر کلفت ما چون و چراست
آیینهٔ صاف که انصاف نماست
چون شیشهٔ باده پیش ارباب نظر
از ظاهر ما صفای باطن پیداست

دل گریه و نالهٔ جان تمنا دارد
هر قطرهٔ اشک شور و غوغا دارد
پیوسته بدیده میرود خون جگر
این سیل همیشه رو بدریا دارد

گه قسمت برق و گهی روزی باد
ای کشت امل سبزهٔ بختت برباد
در خاطرها گرفتگی محض کشاد
بر کشتی اشکستگی باد مراد

ریحان ز خم خط بنا گوش کسی است
سنبل خم طره زره پوش کسی است
شمشاد نمونه بر و دوش کسی است
نرگس گل چشم و قدح نوش کسی است

ای خاک درت سرمهٔ چشم امید
رفتی و ز انتظار شد دیده سفید
باز آ که کشم بدیده خاک قدمت
تا کور شود کسی که نتواند دید

جان در ره دوست پیش میباید داشت
چون دیده خود حجابش می باید داشت
جینک زکسی اگر عزیزی می طلبد
سنت بده و چشم خویش می باید داشت

جز حکمت فقر اگر بیاموزی به
گر خرقه و لقمه هم بدوزی به
عالم طوفان باد و نخوت دارد
هر چند چراغ دل بیفروزی به

گیرم که بحیله گوشه بر گردانم
این مطالع وا ژگونه بر گردانم
چون باز زنم عنان چنان اشک
سیلاب ز زرد چگونه بر گردانم

جان و دلش زحال دست بر هم میزد
با یاد وصال دست بر هم میزد
تا دانست ز شعله شمع رقص در سر
پروانه ز بال دست بر هم میزد

سالک اگر از سر سلوک آگاه است
افتادگیش همیشه خضر راه است
بحریست فروتنی که موجش اشک است
راهیست فتادگی که گردش گاه است

لب بر دری که عشق را آیین است
با درد کمن اگر که راحت بین است
در بند تعلق است هر چیز که هست
فتراک سر بریده را بالین است

پیش ستمت اگر بمیرم چه کنم
جور تو بجان در نپذیرم چه کنم
ستمت هزار فتنه دارد در سر
از چشم تو گوشه نگیرم چه کنم

فرد از همه شو اگر طلبکار حقی
شاید که رسی بصحبت خضر و حی
تا چند به مرشدی بگیرد دست
بیرون شو از تنها و از خود قدمی

ای آنکه بیالود و نعیبت بشکی
در باد تو دوستی میفکن رنگی
بنود دل صاف طینتان عیب نما
ما آینه ایم گر تو سنگ محکی

رخسار ترا نگاه من گلشن کرد
آهوی ترا ز عجز شیر افکن کرد
معشوق مکمل نشود بی عاشق
پروانه چراغ شمع را روشن کرد

منعم ز غرور راه من خواهد مرد
مفلس ز بی برگ در وطن خواهد مرد
با این همه گر بایس کی بر هم چیده است
فرداست که خواجه بی کفن خواهد مرد

در گلشن ما بیاتن کس گرم نشد
وین کوره نقش نفسنده دلی نرم نشد
زین بار رها نه کامد و کو هر گردید
یکقطره چرا نیامد و شرم نشد

آنی که بتیغ غمزه سر بردادی
صد مرغ دل از تیر نظر بردادی
بردار مرا از خاک با چهره زرد
گر میخواهی بتیغ زن بر دادی

در نحکده ام دل بلا جو باشد
پیوسته نشاط چین برابرو باشد
نحجانه ما جای خود آرایی نیست
اینجا سر آینه برا نو باشد

هر کس بر خود از گشته میخواهد
غمگین دل از غم سرشته میخواهد
بی قهوه و بی شیر و تنباکو
هر سو خفته برشته میخواهد

از مرغ چمن زمزمه گل بشنو
افسانه پیچ و تاب سنبل بشنو
گر هیچ بنفشه گوش هوشی داری
از خنده گل صدای بلبل بشنو

از خال و خطش حرف نقط پیدا شد
از زلف و دهن سهو و غلط پیدا شد
با آتش گل اگر نباشد دودی
پس گرد رخش چگونه خط پیدا شد

اشکم که به بحر خنده از شادابی
در چرخ بود ز فلک دولابی
در بحر سرشک من سراسیمه رویست
دریا از بال موج چون مرغابی

ای زاهد خودبین خبر از ذاتت نیست
تقصیر سخن مکن که اثباتت نیست
چون نقطه که از دایره خارج باشد
کمبود خبر از سیر مقاماتت نیست

در عرصه عشق پر دلی نتوان کرد
با کلک خطی مشق جلی نتوان کرد
خود را ز ملایمت ولی نتوان کرد
آیینه به آب صیقلی نتوان کرد

سالک تو سراپا کله پوچ مگو
شغلی نبود بر شغله پوچ مگو
کفشی که حباب بحر عرفان داییم
بسیار زنگوله ای پوچ مگو

چون غنچه مبند دل بباغی که تراست
چون لاله مسوز از چراغی که تراست
جولانگه یک نشأه بیهوشی نیست
این وسعت میدان دماغی که تراست

در خوبی آفتاب ما حرفی نیست
در بیغشی شراب ما حرفی نیست
در مذهب ما کینه دشمن کفرست
زین مسئله در کتاب ما حرفی نیست

هر شب من و غم روی بروی الیم
هم صحبت همزبان صد درد و غمیم
مانند دو یار آشنا در غربت
مشغول بپرسیدن احوال همیم

در فوت تعلق لب بی افسوسم
بر چهره رنگ پرده ناموسم
پیراهن راز خویشتن خود باشم
چون آیینه هم چراغ و هم فانوسم

زین باغ کی از بهر خسی خواهم آب
گر تشنه بمیرم نفسی خواهم آب
بر آتش حرص از لب دامن باد
خاکم به دهن گر از کسی خواهم آب

ای آنکه جهان کتاب افسانه تست
آنکس که بود خویش تو بیگانه تست
باشد بتو لازم غم دنیا خوردن
مادام که این عروس در خانه تست

زان سرو برو دوش ندیده است کسی
او را الف آغوش ندیده است کسی
خم ابروی او که پای تا سر چین است
شمشیر زره پوش ندیده است کسی

مکرر

آن سرو روان که پای تا سر نازست
گردش همه مرغ روح در پروازست
ابروش نگر که تیغ شمشیر انداست
چشمش ز کمان حلقه تیر انداز است

در نقطهٔ خاک سیر من دیر نشست
هر کس که بمن نرسد بخیر نشست
چون خط ابد که با ازل پیوندد
پرگار صفت نهایت سیر نشست

خوش باش بنم که کامرانی اینست
والله مکن عمر جاودانی اینست
دل مشکن و کج مباز و نابود مگوی
تأویل کتاب آسمانی اینست

این قوم که مست عالم زندگی اند
در دشت اجل تخم پراکندگی اند
مانند مقیمان درین عرصهٔ خاک
با هم همه در مقام بازندگی اند

چندی پی کار زهد طامات شدیم
چندی ز دوش آموز خرابات شدیم
آخر ز دغا بازی شطرنج چرخ
در دست پیادهٔ اجل مات شدیم

ما را لب یار شعور دادن ستمست
در غیبت و در حضور دادن ستمست
آن زلف که بر هوس نمودن جفتست
آئینه بدست کور دادن ستمست

او را که بقرب لی مع الله راهست
مرآت حقیقتش دل آگاهست
بهتر ز هزار شاه صاحب جاهست
موری که کمر بستهٔ این درگاهست

سرچشمهٔ انوار جلی بود علی
شاهی ابدی که ازلی بود علی
آن روز که نقش کن فکان صورت بست
آئینهٔ حق‌نما علی بود علی

هر کس که پی مراد دنیا افتاد
سیر کش همه برعکس تمنا افتاد
موج از تک و پوی خود بجائی نرسید
هر چند که برخاست بدریا افتاد

رخ بر رخ گل نهاد و کاین روی منست
سنبل بقفا فکند و کاین موی منست
او بجسته در نسیم کاین بوی منست
انجید و ز کاینات کاین خوی منست

آنان که درین گنبد مینا هستند
از بادهٔ هیچ روزه دولت مستند
فرداست که همچو گل پریشان بشوند
چون غنچه اگرچه دل بدنیا بستند

گر همنفسم آه سحرگاه منست
گر شمع شبم نالهٔ جانکاه منست
بخت سیهم که یاد کنام جهان
چون سایهٔ من همیشه همراه منست

یا از دل بیوفا فراموشم کن
یا از خم زلف حلقه در گوشم کن
ای دوست گر از شکایتم دلگیری
لب بر لب من گذار و خاموشم کن

شاهی که خبر از دل آگاه گرفت
بر دشمن دین ز شش جهت راه گرفت
سرتاسر هند را به شمشیر گشود
اقلیم دو ساله را به یک ماه گرفت

بعرض بندگان عالی

ای ساقی ماه روی سرکلات

حضرت ای ساقی ماه روی سر کشتر عسل

حضرت کرامت قدری

ای ساقی ماه روی سر میده

ای ساقی ماه

دریا بسته که رفتنم

حضرت شفقت حضرت فرح طرز

محمد سلطان

مبلغ حت

مبلغ عشرین

مبلغ

قصیده در منقبت امام ثامن ضامن علی ابن موسی الرضا علیه التحیة والثنا صلوات الله وسلامه علیه

السلام ای آستانت قبلهٔ روحانیان / روضهٔ عنبرسرشتت کعبهٔ امن و امان
سایهٔ قصر جلالت پشت گردون را پناه / پیش طاق درگهت بازوی رفعت را کمان
قبلهٔ دنیا و دین سلطان علی موسی رضا / ای که می بوسد سپهرت با لب صبح آستان
مجلس افروز ضمیرت گوهر عین الیقین / جنت آرای مقالت کوثر عذب البیان
گر نبیند در ازل عرش فرش درگهت / کی چنین بر کرسی رفعت نشاندی قدر و شان
بهر فتح الباب محتاجان هر بر در درگهت / سورهٔ انا فتحنا کرده اوراد زبان
هست یک محراب طاعت کعبه در این قبله گاه / هست یک قندیل قدرت عرش در این آستان
بر در و بام همایون قصر گردون پایه ات / کرده ارواح مقدس چون کبوتر آشیان
در دبیرستان علمت موسی و خضر و مسیح / گه چو پیران علم جوی و گه چو طفلان درس خوان
قاریان روضه ات را همچو مرغان بهشت / فادخلوها خالدین گردیده اوراد زبان
در شکرزار مدیحت طوطیان شیرین مقال / در گلستان ثنایت بلبلان رطب اللسان
یک گل زربفت از دیبای شانت آفتاب / یک ترنج لاجوردی از ردایت آسمان
بر فلک گر پرتو اندازد فروغ گنبدت / میشود آب طلا جاری ز جوی کهکشان روضه ات
از عدم کی جلوه گر گشتی تمثال وجود / گر نبیند روضه ات آیینه کون و مکان
جرم گردون شق خورد چون مه ز انگشت نبی / چون شود آیینه قدر ترا آیینه دان
صف زنند خیل ملک در روضه ات وقت نماز / چون مؤذن بر سر گلدسته اش گوید اذان
سکه ات را سیم و زر از ماه و خورشید آورند / خطبه ات را منبر نه پایه زیبد آسمان
در ره طوفت گر باشد کاروان کش جبرئیل / دیده روح انبیا را کاروان در کاروان
ای خوشا دستی که گردد با ضریحت آشنا / چند آرد روی گر ساید جبهه بر آن آستان

میکنند آن دست را از کشت رحمت خوشه چین / میوه چندان روی را از آتش دوزخ امان
گر بود دامان عطایت دست سایل پر ز زر / میشود چون پنجه خورشید دایم زرفشان
یک کف خاک از فضای درگهت چرخ زمین / یک حباب از قلزم قدرت محیط آسمان
بسکه صحن روضه جاهت وسیع افتاده است / هست چون یک مجمر غلطان در او هفت آسمان
منزلت بنگر که استاده در دامنش صبح / لخلخه خشت آفتاب از بهر فرش آستان
بار اگر یابد چو گل در قصر اجلالت بهشت / غنچه سازد از برای آستان بوسی دهان
زائران روضه ات را کی رسد پا بر زمین / تا فلک بال ملک فرشست در این آستان
از ره دین تا تو خار شبهه را برداشتی / نگسلد در شاه راه شرع از هم کاروان
میشود در روشنی سواد مصحف خط غبار / دیده اعمی ز فیض سجده این آستان
دیده شد لبریز بینش روشنان چرخ را / تا بمیل گنبدت افتاد چشم آسمان
رای اشراق آفرینت گاه نقش آزمون / دست دریا آستینت وقت مشق امتحان
در ضمیر ذره مضمر کند صد آفتاب / در درون قطره ریزد محیط بیکران
گر نبیند مرکز پرکار عالم گنبدت / سر نیاورد بهم پرکار دور آسمان
مجرم عاصی اگر نام ترا سازد شفیع / بر سر دوزخ کشد از ابر رحمت سایبان
هر ضعیفی را که سازد کشتی دولت قوی / دست آتش بر قفا بندد بتار ریسمان
گر شود دشت از نم نیسان جودت بهره ور / عقد مروارید گردد موجهٔ ریگ روان
گر نبودی مدعا گشتی بگرد گنبدت / آسمان هرگز نمیگردید بر گرد جهان
حسن رایت گر شود در شکر مرآت گل / غنچه گردد همچو طوطی صاحب نطق و بیان

میرمند از بس تو هم را اهتمام عدل تو ‌ ‌ ‌ شعله از خاشاک سنگ از شیشه و ماه از کتان

گر صدای صدمهٔ قهار هیبت پیچد بکوه ‌ ‌ ‌ از صدا گردد سبکتر هیکل کوه گران

یاد خلقت بگذرد گر در ضمیر نوبهار ‌ ‌ ‌ کی تواند کج نگه کردن بگل باد خزان

از نهیبت روزی که آهو را تو ضامن گشته ‌ ‌ ‌ شیر نگذشت تا اکنون ز دشت آهوان

کی تواند با سگت روباه بازی کرد خصم ‌ ‌ ‌ ای که امرت کرده شیر پرده را اخشیر زبان

زهر میگیرد ز طرز تلخ میخند دشکر ‌ ‌ ‌ تا ترا از کینه مامون کشته زهر الا رمان

برده تا دانسته گویا نام بدخواه ترا ‌ ‌ ‌ کز خجالت شمع را پیوسته میسوزد زبان

هر سحر از بهر خونریز عدویت آفتاب ‌ ‌ ‌ تیغ خود را میکشد از کوه بر سنگ فسان

هر که از جام تولایت نگردد سرخ رو ‌ ‌ ‌ مغز او چون شیشهٔ می خون شود در استخوان

گر سنجد با غبار درگهت خود را بسهو ‌ ‌ ‌ از خجالت آب کوثر خاک ریزد در دهان

یاد خفلت گر کند در آتش سوزان سپند ‌ ‌ ‌ از گزند شعله چون یاقوت ماند در امان

هر سحر در آرزوی خاکبوس درگهت ‌ ‌ ‌ صحن جنت را ز کوثر آب گردد در دهان

کرده استاد قضا از بهر تیراندازیت ‌ ‌ ‌ این کمان لاجوردی را ز انجم زرفشان

گر قدر خواهد که با قدرت کمان داری کند ‌ ‌ ‌ بهتر از تیر قضا تیر تو آید بر نشان

بر زبان خامه می آید دلارا مطلعی ‌ ‌ ‌ مطلعی بر جبههٔ تر از هیبت ابروی بتان

ای درت در دلنشینی روضهٔ جنت نشان
کوثرت از خاکساران غبار آستان

در حریم حرمتت یک پیش خدمت آفتاب ‌ ‌ ‌ در جوار روضه ات روح القدس یک پاسبان

در کنار سفرهٔ جودت شعیر زیره چینی ‌ ‌ ‌ بر سر خوان نوالت آسمان یک گرد خوان

سا

سایهٔ ایوان قدرت گر فتد بر بام چرخ ‌ ‌ ‌ خم خورد چون طاق ابرو بشت طاق آسمان

کعبه میدانی چرا پوسته می پوشد سیاه ‌ ‌ ‌ از برای آنکه دور افتاده از این آستان

گر نه آلوده است دائم چشم جاه زمزمش ‌ ‌ ‌ گر ز جوهر خاک درت آبش نمیگردد روان

استخوان بندی سنوبرش از نعیم خوان نعمت ‌ ‌ ‌ زان نگنجد صبح را مغز از پری در استخوان

بر جلالت کی فرستد تحفهٔ صلوات را ‌ ‌ ‌ غنچهٔ گل با گلاب اول نشوید تا دهان

از برای خاکبوس آستان عزتت ‌ ‌ ‌ آب گوهر میشود از دیده دریا روان

تیر جور آسمان از صولتت چون خار پشت ‌ ‌ ‌ از تو هم میکشد سر در گریبان کمان

صبح اگر از تشنگان وادی شوق تو نیست ‌ ‌ ‌ از چه میگیرد عقیق آفتاب اندر دهان

گر عدو را با تو باشد دعوی گردن کشی ‌ ‌ ‌ پیش پا افتد سرش چون شمع از تیغ زبان

گر نویسد دشمنت حرف کمان بر صفحه ‌ ‌ ‌ همچو تیر از سینه اش بیرون جهد کاف کمان

روزگار از بسکه اعدای ترا در هم شکست ‌ ‌ ‌ شب ندارد خواب راحت از صلای استخوان

در غزاها آب شمشیر نهنگ آشام تو ‌ ‌ ‌ بگذرد یک نیزه بالا از سر گردن کشان

آسمان در قبضهٔ امرت چنین حکم افکن است ‌ ‌ ‌ ورنه کی تیر از کمان حلقه آید بر نشان

فوج دشمن بر نتابد برق شمشیر ترا ‌ ‌ ‌ کی حصار شیر خشم آلود گردد نیستان

میکند در موشکافیها الف را لام الف ‌ ‌ ‌ شیئی شمشیر تو هر جا برکشد تیغ زبان

هر سری کز راه فرمان تو پا بیرون نهد ‌ ‌ ‌ هست همچون خوشهٔ گندم سزاوار سنان

هر سر مه کی هلالست اینکه گردد جلوه گر ‌ ‌ ‌ گشته از نعل سمندت حلقه در گوش آسمان

توسن قدر ترا چشم ملک باشد رکاب ‌ ‌ ‌ ابلق جاه ترا زلف پری زیبد عنان

جنبد از خشم کل اندامی که در جولانگهش ‌ ‌ ‌ کوه را چون موج میلرزد ز دهشت استخوان

برق پویی تندخویی سرکشی آتش وشی   دیوزادی کز نظرها چون پری گردد نهان
سخت سم هامون نوردی کز رواروی شکند   استخوان سختی اندر پیکر کوه گران
بر سر دشمن بیک جستن رساند خویش را   همچو شاهینی که میگیرد هوا از آشیان
نیست انجم اینکه شبها مینماید از فلک   از نجوم میخ نعلش مانده بر گردون نشان
بگذرد دیگر حرف جستن در ضمیر راکبش   خار خار نیش مهمیزش جهاند از جهان
بی توقف رفتنش با آمدن مانند یکی   چون نگاه از دیده مردم اگر پیچد عنان
میتواند چون نسیم خوش عنان صد جا چرد   از حباب کاسه سم بر سر آب روان
چون نگه کز پردهای دیده می تازد برون   جلوه تر زان بگذرد از پرده هفت آسمان
اشهب و ادهم کمیت و نیله و گلرنگ و بور   بسکه از جلدی برنگی مینماید هر زمان
گرچه از شوخی بزنجیرش کشیدن لازمست   لیک نتوان باد را بستن بزنجیر گران
ماه کامل چونکه با نعلش شبیه افتاده است   طی هفت اقلیم ازین ره میکند شب در میان
رایض حکم تو از بس اهتمام آورده است   شعله را در زیر زین و باد را در زیر ران
دین پناها کیستم کز منقبت گویم سخن   ای ثناخوان تو جبریل امین بر آسمان
ای گل بستان رحمت نغمه سنجی چون کنم   در گلستانی که همچون غنچه می پیچد زبان
هر که شد مدحت سرا است یا امام هشتمین   یافت هفت اندام او از آتش دوزخ امان
در میان سینه آتش را نگهدارد چو صبح   حامی مهر تو یا هر کس که گردد مهربان
کی صدف را ابر نیسان پر گهر کردی دهن   گر نمیشد موج دریا در ثنایت تر زبان
روی شرم آلود سادات جلیل القدر تو   میدهد از سلسبیل و کوثر و جنت نشان
لاله گر زنگ آلت سرخ روی کسب کرد   چون گل خورشید ایمن گردد از باد خزان
میتوان چون دانهای سبحه دریا کی شمرد   سلک اولاد ترا تا دامن آخر زمان

ای کلام

ای کلام الله ناطق وصف آیات ترا   کس چه میداند مگر داند خدای غیب دان
یا زبان خاکساری عرض حالی میکنم   تا رسم چون نقش پا بر آسمان زان آستان
گشته ام از نیت گرمیهای خاک کهیت (؟) در   سرمه چشم محبان میل چشم دشمنان
در ثنایت خصم اگر با من طرف خواهد شدن   از رگ گردن کشد خود را بزنجیر گران
گوش جانش میتواند شد پر از آوازه   میکشد هر کس که چون من گوش تا گوش این کمان
خوانده بیتی از ثنای من بشنی در روضه ات   از کواکب پر جواهر گشت گردون بر دامان
این بهارستان معنی را چو طرح انداختم   تحفة الرضوان خطابش آمد از غیب بیان
جای آن دارد اگر خال پری سوزد سپند   بهر چشم زخم این مجلس فروز انس و جان
خواستم تاریخ بهر سجده اخلاص خویشتن   باب سلطان خراسان گفت عقل خرده دان
قبله ارباب عرفان منحصر در فرد نیست   کعبه از حجاج ما و سجده این آستان
باد دایم چون جرس در مانده سرگشتگی   در دهان هر که بی مدح تو میگردد زبان
ختم کن سالک ثنا را زانکه هنگام دعاست   کاین دعا را گشته آمین ملایک ترجمان
تا بود عنبر فروش راغ عطار نسیم   تا بود مجلس فروز باغ شاخ ارغوان
دشمن شاه خراسان باد بر روی زمین   همچو نقش نقطه موهوم بی نام و نشان

باد در رنگ دشمنانش چون خزان بی بهار
باد در رنگ دوستانش چون بهار بی خزان

ای دل مشو مقید این تیره خاکدان   دل بسته مکان نکند سیر لامکان
رنگ در رنگ در ته گردون دون مریز   مردم نشین ندیده کسی خانه کمان
بر کنگر سپهر بهمت توان نشست   مغبین شکسته بال درین تنگ آشیان
مرغی که سیر عالم لاهوت میکند   بر روی بیضه بهین نخواهد چو ماکیان
مشمار نقد عمر بغفلت نفس نفس   مفروش جنس وقت به نسیان از زمان

ای بنجبر لبسیح سفر کنی که رفته اند / یاران مهربان و رفیقان قدردان
دوری چنین نبوده بعالم دلی برست / تا خاک گشته مرکز پرگار آسمان
از ظلمت عرضشان که ز بام امل فتاد / عالم پر از صداست چو گز مانهٔ زبان
چون گرگ در دریدن هم جلوه جا بکند / میشان سر به پیش درین دشت بی شبان
این چرخ قوس شکل که ابریش خطا نشد / سازد همیشه سینهٔ صاحبدلان نشان
فطرت بلند منت گردون نمیکشد / کس تیغ کوه را نکشیدست بر فسان
چون گل بدست خار مده دامن امید / بگذر ازین چمن چو نسیم آستین فشان
مفتاح قفل گریه که شد در گلو گره / بانگ نی است و جوشش می و وصل دوستان
کی از محبت ته دل میدهد خبر / آن حرف دوستی که بود بر سر زبان
یکحرف از کتاب محبت نخوانده است / در مکتبی که درس هوس کردهٔ روان
با بخت من که سلسله جنبان ماتم است / آسودگی چو طرهٔ یار است سرگران
حرف ادب مگو که حدیثی است جانگزا / لاف هنر مزن که بلاییست ناگهان
ذوق ترنم و مزهٔ نشأه برده اند / از نغمه مغنی و از بادهٔ مغان
ای دل چو در دیار مروت کسی نماند / بگسل تو هم علاقه ز پیوند این و آن
باشد فنا که هم بلا بتر از بلاست / ورد دشمنان گریز ز بیداد دوستان
آسودگی مجوی ازین مار منفعت بسر / وارستگی مخواه ازین گرگ بدگمان
آیینه سکندر و جام جم است دل / تا کی بزیر زنگ خموشش کنی نهان
داهیست دهر شیفتهٔ حسن او مشو / لوحیست چرخ خط مزور در او مخوان
هر قطره حقیر که دارد دهان ابر / از جد و جهد خویش شود گوهر گران
کمتر ز قطره نیستی ای منبع خرد / جهدی تو هم که پایه رسانی بآن مکان
خواهی شوی جریده مرو زیر بار حرص / زنجیر پای مور بود دانه گران

در عهد

در عهد ما که آخر دوران عالم است / زر دوستی رواج گرفته است آنچنان
کز بیم غنچه وا نکند مشت خویشتن / تا خردهٔ زرش نبرد باد از میان
بادام را که تنگ شکر در میان گرفت / دل میبرد در خلق بشیرینی زبان
بی فیض ریزشی نتوان کرد صید خلق / هر جا که هست چشم زند خیمه کاروان
گوشت گران شد و سبکی از سرت نرفت / معشوق عمر چون نشود با تو سرگران
از بهر نیم دانه که آن هم نصیب کیست / چون مور تنگ چشم دو جا بسته میان
عنقاست در فضای جهان نقش مردمی / گویا پریده مرغ مروت ز آشیان
بلبل دو مصرع از غزلی میسرود دوش / این مطلع بشور درآورد ناگهان

تا چند باشد از ستمت ای بلای جان
آهم گلو فشار و سرشکم جگر فشان

آن حسن دلفریب ز من عقل و هوش برد / یوسف شنیده که زند راه کاروان
چون شیشه ریزه میخلدم در جگر نفس / از بسکه شکسته در جگرم دشنهٔ فغان بس
صیاد بیمروت من بسکه بیوفاست / هرگز نبرده با قفسم سوی بوستان
گر عشق ازین قرار ز من میبرد قرار / دیدن توان طپیدن مغزم در استخوان
بر چهره‌ات که نوگل باغ صباحت است / یکقطره شبنم است که غلطیده شد دهان
بر قامتت که سرو ریاض رعونت است / یکموی سنبلست که پیچیده شد میان
مژگان گذشته یکسر دگر از ابروت / این تیر کج چگونه تراز دو شد از کمان
با شوخی مبالغه دلکش تری ز عمر / با تلخی مضایقه شیرین تری ز جان
انگشت چون فتیله عنبر کند بگور / از دور اگر بحلقهٔ زلفت دهد نشان
گر سرو پیش جلوه قدت علم شود / گردد ز شرم آب و شود بر زمین روان
هرگاه عزم سرمه کشی کرده نرگست / آهو ز دیده در نظر آورده سرمه دان

صد خون شدست بر سر یک زخم ناوکت   هر جا که رفته چشم تو در خانه کمان
همچون گل پیاده دود سر دود رکاب   در هر چمن که نخل قدت میشود جوان
ای خنده همیشه بهارت طبیب دل   زان لب مکن مضایقه کلقند ناردان
زان دم که لاله زار توام رفته از نظر   هر قطره اشک من گل ابریست خونچکان
دور از تو عندلیب دلم بسکه ناله کرد   افتاد همچو غنچه تو چیده از زبان
اول سراغ کشتی من گیر دار خطر   هر موج گر تلاطم دریا شود روان
پروانه گرد شمع عبث بر نمیزند   سرگرمی خیال تو میداردش بران
زین پرنیان تنان دل محنت نصیب من   افتاده بی نصیبتر از نقش پرنیان
جام جهت آینه ساده لوحیست   زین لوح ساده باش چو طوطی سواد خوان
چون لوح چینیان دل خود ساز صیقلی   تا منعکس شود صور غیبی اندران
مضمون این کتاب لب از حرف بستنست   متراش همچو خامه برای سخن زبان
فخریه گرچه شیوه اهل کمال نیست   نتوان ولی گذشت ز قانون باستان

آن کهنه بلبلم که درین تازه بوستان
دارد زبان نغمه داود در دهان

در پهلوی جوشش ده طبعم شود بلند   گردند مست زمزمه مرغان زندخوان
خندد بهم و مه گل دیبای طبع من   بندم ز فکرهای دقیقش چو پود و تان
فکرم بهر دیار که ریزد نبات فکر   گیرد ز نیشکر شکر انگشت در دهان
نخند چو نور اختر دُر یتیم من   آب گهر ز دیده دریا شود روان
طبعم کنار مشرق ادراک را سهیل   طرزم دهان شاهد گفتار را زبان
در وادیم ز خیمه لیلی وشان نظم   از قیروان نشسته حشم تا بقیروان
جای که پای طرح سخن در میان بود   سر منزلی نمیکشم از ردی همگنان

در پله مروت و در راه مردمی   با خاک همرکابم و با باد همعنان
پیچیده سیل اشکم و شوریده برق آه   افتاده خاک راهم و استاده آسمان
داغ کلف نیم که شوم روی ماه   نور سهیلم از افق سوفت عیان   ننگ
چل سال شد که طبل سخن میزنم بلند   بر بام اعتبار علی رغم دشمنان
در صورتم اگرچه زهر فرقه بر کنار   شکر خدا که معنی من هست در میان
طرز من وجود نباشد بیک روش   او زر زکان برارد و من از میان جان
باشد اگر ز مرد و مینا برنگ هم   پیش گهر شناس یکی نیست این و آن
ریزد اگر بفرض کسی طوطی ار شکر   شیرین کند بوقت تکلم کی زبان
گفتار کی تهیه کردار میکند   کار کمان چگونه کند سایه کمان
سیمرغ وار تا پر و بالم گشوده اند   بر تیغ کوهسار فتادارم آشیان
شیرم که بار سلسله بر دوش میکشم   آهو نیم که بند گرانم بود گران
از شیر قالی دگران رم نمیخورد   شیری که بسته طوق بزنجیر کهکشان
سالک صبور باش که بر یکقرار نیست   دور سپهر و حال بد و گردش زمان
فرداست گر جواهر نظمت جهان پر   امروز اگرچه هست نهان در صمیم کان
وقت گر نیامده می بایدم گریخت   در سایه حمایت مولای انس و جان
سلطان تختگاه امامت ابو الحسن   کز مهر ذات او شده ایجاد کن فکان
شیر خدا امیر وغا شاه لافتی   عین تقا محیط عطا خلد جاودان
گوهر طراز تاج خلافت ز روی قدر   منبر نشین دین محمد زراه شان
فتوی نویس محکمه ادلین بنسق   چابکسوار موکب آخر الزمان
او دار سر خلافت گر اگه بخلاف   علمش برای جاد کتابست ترجمان
تران سفینه را گر چو لب واگذ بحرف   افتد هزار جا گرهش بر سر زبان

شاهین شکن شدست ترازوی همتش ... از بسکه هست پلهٔ احسان او گران
انگشت بیشمار ازان دارد آفتاب ... کز معجزات شاه ولایت دهد نشان
طغرای هر مثال که نبود بنام او ... گر نامهٔ نجات بود یکقلم مخوان
سر تا بسر کلام خدا وصف ذات اوست ... باشد اگر مغایر آن عقل کرده دان
وارسته شد ز دوزخ و آسوده شد بخلد ... با هر دلی که دوستیش گشت مهربان
گر بر رخ عدوی سیه نامه اش کشند ... هرگز بان وفا نکند نیل آسمان
جای شغال عاجز و روباه لنگ نیست ... در بیشه که شیر خدا را بود مکان
نوح نبی نجات ازو میکند طلب ... تا کشتیش ز ورطه نهد روی بر کران
دلتنگ شد ز سوختن دشمنش جحیم ... از شعله زان برآورد انگشت الامان
گردد اگر چو برق عدو جان نمیبرد ... از ذوالفقار او که بلائیست ناگهان
تلقین گفتگو چو کند نطق بسته را ... در قفل لب کلید شود پرّهٔ زبان
بر سینه همچو بحر زره بسته روز رزم ... ننموده آنکه پشت شجاعت بدشمنان
بر درگهش شهنشه هندستن خاکروب ... بر بام قصر قیصر رومست پاسبان
نقاد نقد آمد بیتش صبح سیم کش ... صراف مهر اشرفیش مهر زرفشان
پوشد ز صبح جامهٔ احرامی آفتاب ... کاید بطوف کعبهٔ قدرش ز خاوران
بندد چو حکم نافذ او سد احتساب ... بر گله های گرگ کند بره را شبان
در سلک بندگان درش تا گرفته جای ... از شوق بر زمین نرسد پای آسمان
یک نقد خالصست و درو گنجها دفین ... یکدانه گوهرست و درو بحرها نهان
از بهر استماع بکرسی نشسته عرش ... بر منبری که کرده ادا خطبة البیان
در ملک خدمتش همه جا فیض راهبر ... در قصر دولتش دل بیدار پاسبان
از آسمان ندیده کسی سایه بر زمین ... جز قصر جاه او که کند سایه بر جهان
هر که آب موفقت الله کرده نوش ... خضر بمراد از ته دل گفته نوش جان

تا سجده پیش صاحب تیغ دو سر کند ... بهر همین دو سر ز خدا خواست فرقدان
بر جبههٔ جاه او نهد از آسمان نقط ... گیرد قلم چو کاتب تقدیر در بنان
خواهد بگوش حلقه در نجف کند ... بشگفته است گوش خویش که از برای آن
در عرصه که کاف کمان شکل نون گرفت ... تیرش نشسته است بجو الف در میان جان
باشد چو کعبه گوهر ذاتش برای خلق ... دست جواد اوست بران کعبه ناودان
از مصطفی نبود جدا شاه اولیا ... احول دو دید ورنه دوئی نیست در میان
بود از شرف ستارهٔ نصرت قرین او ... با اختر نبی شب معراج همقران
دوشش نشیمن تخت شهنشاه انبیا ... ای پست پایه مرتبهٔ خویشتن بدان
یک سجده در برابر صد ساله طاعتست ... بر آستان او که بود کعبهٔ امان
گر لطف و قهر او نسق خیر و شر کند ... آتش ز آب و آب ز آتش شود روان
لعل از مسام ریزد و گوهر عرق کند ... بینند بچشم همت اگر سوی بحر و کان
از صحن روضه اش پر جبرئیل هر سحر ... ریزد بجای خاک برون عمر جاودان
آن روضه که بود دولو دا ز ره شرف ... چشم جهان و جان جهان و دل جهان
صندوق او که کعبهٔ ارباب بینش است ... غلطد چو سبحه سلسلهٔ انبیا بران
موسی عصا بدست شب و روز بر درش ... استاده بهر حفظ مراعات آستان
عیسی طبیب حاذق دار الشفای اوست ... امکان رنج گرچه نباشد دران مکان
آدم که بود در همه گیتی ابو البشر ... اینجا برای کسب شرف دارد آشیان
خضر نبی که آمده سقای درگهش ... مانند آب بخشش کند عمر جاودان
روح الامین بمکتب شانش الف شناس ... ویس القرن بوادی قدرش شتربان
روزی بحر دشمن سه طلاق زمانه داد ... گر از ازدواج آدم و حوا نبد نشان
لی همراه که چشمهٔ خضر بمدامیست ... آب بقا حرامتر از بادهٔ مغان

بخشید خاتمی که سلیمان زمین او — برخیل جن و انس و پری گشت حکم‌ران
از جنگنامه‌اش چو شود گفتگو بلند — شوید نام رستم دستان ز داستان
افتد درون بحر اگر عکس خنجرش — ریزد ز لرزه جوهر ماهی ز استخوان
هر شب برای بندگی درگهش سپهر — بندد ز کهکشان کمر سیم بر میان
انگور بعد ازین نتواند شراب شد — نهیش چو بر سمند طبایع زند عنان
گردون ز ابلقی حشمش اسب نیله‌ایست — کز مهر نعل دارد و از ماه داغ ران
تنزیل هر کتاب که فرقان ایزدیست — در هر نماز کرده ز طی اللسان بیان
حیدر در مدینهٔ علم پیمبرست — اما دری که کعبه بود آستان آن
همدوش مصطفی بنود غیر مرتضی — چون ماه و آفتاب که یکجا کند قران
پیمان شکن سگیست که با شاه بت شکن — بندد ز بدرگی کمر کینه بر میان
از ذوالفقار او چو سخن بر زبان رود — تیغ زبان شود گل صد برگ در دهان
بر تیغ کوه قاف اگر برخورد دمش — تا حشر برق ریزه برآرد ز استخوان
زین برق دم که قطره آبیست در نظر — باشد برای خندق بحر بیکران دین
رضوان اگر بمنقبتش تر زبان شود — اول بآب زمزم و کوثر کشد دهان
صافست طینتش همه تا آدم صفی — پاکست گوهرش همه تا صاحب الزمان
نه قبهٔ سپهر چو یک زنگ حیدریست — افکنده شاطر جودتش بر دی روان
چون گرم فکر میکنم وصف دلدلش — از دست من کمیت قلم میکشد عنان
اینک بوصف شوخی و چلدیش درتک لی — آیند فوج فوج معانی دوان دوان
رخشنده توسنی که چو گلگون آفتاب — گه بر زمین شتابد و گاهی بر آسمان
گردنده اشهبی که زند صد هزار چرخ — بر روی خشت نقطه چو پرکار هر زمان
چرخیست ابر سیر و سهیلی قمر مسیر — کوهیست بحر جنبش و برقی سبک‌عنان
یکمو هزار بار ستونش نمی‌رسد — صد بیستون به پشت وی افتاده گرستان

صد کوه اگر چو خامهٔ نقاش میکشد — این بار نیست یک سر مو بر تنش گران
جز او جهنده برق که دیدست بی سحاب — جز او پرنده تیر که دیدست بی کمان
گر در چوار دیده یکی سیل تندرو — آورده کاسه‌های سمش آب در دهان
دایم نموده است بطوفان ز جهها — از گوش و دم علامت کشتی و بادبان
خیزد به پله که بخیزد چنان نسیم — گنجد بنوع که نگنجد صبا در آن
نعلش اگر ز بیضهٔ فولاد کرده‌اند — فولاد بس که کاسهٔ سم گشته سرمه‌دان
در دو بر بزدار بکفل بیضه چنینش — گنبد بیش چگونه نگهداشت گردکان
با هم حروف را نتوان داد اتصال — در مکتبی که درس دویدن کند روان
در زیر زین ز رچو شود گرم جست و خیز — از اسب باد و تخت سلیمان دهد نشان
یا مرتضی علی سگ این آستانه‌ام — از روی مرحمت ز جناب خودم مران
خوانی اگر مرا تو سگ خاندان خویش — تا حشر بهر من بود این فخر خاندان
شاها گزیده سگ دیوانهٔ غمم — زین مخمصه بحکم لطف دار امان
خواری سپهرم ازین خیره چشم آه — فریاد می جهانم ازین سنگدل فغان گش
از شیب گشت موی سرم سر بسر سفید — آه از سفیدیی که سیه کرد خانمان
گر صد کمان بزور جوانی کشیده می — اکنون قد خمیده بمن میکشد کمان
توز از کمان من شد و لی هم کشید پا — من مانده‌ام کنون و دو سه پوسیده استخوان
زالاف بزار نالی من گریه میکنند — کاین چرخ ناله رس چه میخواهد از جهان
مرغان بشور بختی من نوحه میکنند — کاین مرغ نغمه سنج چرا گشت نوحه خوان
چون طفل اگر بگوشهٔ چشمی نوازیم — در مکتب ثنای تو درسم شود روان
بندم نطاق بندگی و نقش منقبت — هم بر بیاض دیده و هم بر میان جان
آیینه خانه ئیکارم که از صفا — دیدن توان ز آینه‌اش صورت روان

ای مدعی که لاف سخن میزنی بلند / بیتی دو از سفینهٔ انصاف هم بخوان
سالی شود تمام کمالی و این ضعیف / در چلهٔ دو شب بهم آورده این کمان
این نو عروس اگر مژه بر یکدگر زند / در گرد سرمه غوطه خورد چشم اصفهان
قزوین بنام من ابدالدهر زنده ماند / چون از مجیر خطهٔ گمنام بیلقان
لوح ۲ در صدر لوح اهل سخن نام ما نیس / هم مخزن الجواهر و هم مجمع البیان
۲ طول کلام اگر نشدی عیب در سخن / میکردم این قصیده چو شهنامه داستان
گر مدعی معارض تکرار قافیه است / آخر نه نرخ قند مکرر بود گران
تکرار مدح حضرت شاه ولایت است / خوشتر هزار مرتبه می آیدم ز جان
نقصی بذات تاج مرصع نمیرسد / باشد هزار دانهٔ یاقوت اگر در آن
شاها کسی که سود ز مدح تو برنداشت / سرمایهٔ حیات ابد میکند زیان
رطب اللسان چگونه نباشم بمدح تو / ای ماهیان بذکر ثنای تو تر زبان
فردا که آفتاب قیامت شود بلند / این بنده را ز سایهٔ الطاف خود مران
زان گله ام مران که برد او وزر سنجر / سوی بهشت راعی لطف تو گله ران
سالک که عندلیب بهار ثنای تست / در چار فصل باد بمدح تو گلفشان
تا قبله گاه اهل طبیعت بود سخن / تا شاه راه عالم معنی بود زبان

جز قصهٔ ثنای تو ورد زبان مباد
چندانکه روزگار کند ختم داستان

چو اد غورگی گردی مویز این غوره صهبا کن / دل اول خون کن آنگه فیض خون خوردن تماشا کن
دلا گر عشق می ورزی چرا با خود نمی ورزی / گر از خود بهتری پیدا توانی کرد پیدا کن
توانی اندک اندک در دل معشوق جا کردن / چو قطره قطره آب سیلاب شد آهنگ دریا کن
چو شمع از راستی گر در جبلت شاه داری / ید بیضا از انگشت مشبح آشکارا کنی
مگردان بی نصیب از داغ او چون لاله هر عضو / اگر یکزخم برداری چو گل قسمت بر اعضا کنی

نباشد کیمیای عافیت غیر از شکست دل / چو افتد در دلت کبری از آن اکسیر دلها کن
ننه بر پهلوی مرهم از عشق او داعی / دماغ دردمندی را ازین گلدسته بویا کن ۷ دل
چه مردان مجرد بگذر از ظلمات جسمانی / ز نقش پای خود صد چشمهٔ آب خضر پیدا کن
بچشم آسا کلیم خود برار از نیل خودبینی / دلت را از فروغ لی مع الله طور سینا کن
چو موران گرد خرمنهای خودکامی چه میگردی / سلیمان همتی تخت از ثری تاج از ثریا کن
منه دام هوس در راه مرغان هوای دل / کمند وحدتی بر خود بیفکن صید عنقا کن
سرت بارست بار منت دستار سرباری / شود خورشید اگر دستار زرتار رسوا کن
لباس تن برستان دوش همت بر نمی تابد / نه گر نقش دیبا اجتناب از رخت دیبا کن
درین وادی توان از گردباد آموخت سیاری / اگر از پا در آیی در رهِ عشق زیر پا کن
ز فیض آفتاب عشق دل را ساز نورانی / بیکدم عالم دلمرده را چون صبح احیا کن
سبوی خویش بشکن در کنار چشمهٔ حیوان / فنا شو در بقای عشق و عمر تازه پیدا کن
مناسب نیست دل بر رشتهٔ طول امل بستن / ز کار خویشتن تا میتوانی گره وا کن
ز گرد کوی دل بوی عبیر خلد می آید / لباس زندگی چون برگ گل زین عطر بویا کن
جوان شمعی که در پیراهن فانوس در گیرد / گر از دود شنبلانی سینه را آیینه سیما کن
اگر در عالم سرمد بقای جاودان خواهی / حباب آسا ز سر مردانه بگذر دل بدریا کن
اگر خواهی زرت خالص شود در بوتهٔ وحدت / پری برگرد شمع خویشتن پروانه سان وا کن
اگر خواهی که بی می مست بزم معرفت گردی / چو نرگس یار را از چشم حیرانی تماشا کن
چو از زانو سرت کرسی نشین صدر عزت شد / براق عزم را جولانگه از عرش معلا کن
چو رعنایان چه بر پیچیدن دستار می پیچی / اگر مردی تعلقهای رسمی را ز سر وا کن
بهر در حلقهٔ حاجت مزن بهر مراد دل / اگر خواهی ز در دلها تمنا کن

مرادی

بگذر از جهان نتوان کم از نیلوفری بودن برو بر روی آفتاب از دیده حیران گلی واکن
برات آه مظلومان ازین در بر نمی گردد مترس از آتش سوزان حذر از دود دلها کن
ز شور مرغ و ماهی دیده اختر نمی خسبد تو هم ای مرده دل یکشب باشک و آه احیا کن
مشو چون حرف کم از سرد مهری بار خاطرها چو زخم از کرم خونی جای خود در هر دلی واکن
اگر سلطانی اقلیم عقبی در نظر داری چو ابراهیم ادهم پشت بر اقبال دنیا کن
اگر خواهی ترنج غبغب یوسف بدست آری دلت از شرح شرحه همچو نارنج زلیخا کن
بر آور خرقه شیعار از این ظاهر آرایان بزیر دلق تو بر تو عجایبها تماشا کن
کلید قفل حاجت را نباشد غیر لب بستن برین در گر نیابی بی طلب آنگه تقاضا کن
مکن چون نو عروسان زندگی صرف خودآرایی چو مردان پشت بر آیینه طبع خودآرا کن
هلال از آسمان دانی چرا پیدا شود یعنی تبر بر دوش نه از هر دم عالم تبرا کن
ازین ایمان تقلیدی بمیدانم جز گل چیدی طریق شیخ صنعان گیر و دل در کار ترسا کن
براق برق سیری همچو همت زیر زین داری ازین تحت الثری برخیز و آهنگ ثریا کن
سعادت گر نداری زین منه بر توسن دولت باقبال سکندر روی در اقلیم دارا کن
صریر خامه ات گلبانگ بلبل در قدوم دارد بدستان این غزل در حالت تحریر انشا کن

نمیگویم که تنها مهربانی صرف دلها کن
اگر در خاطرت جوری بود آن نیز با ما کن

خرف شد روزگار ای چشمه حیوان برو بگذر جهان پیر را ای نوبهار عشق برنا کن
تو در هر دل اگر باشی جا زیر گردت میگردم دگر باور نداری جان من در هر دلی جا کن
نه آخر شمع در جان سوزی پروانه می بیند سرت گردم چه خواهد شد نگاهی در تماشا کن
غبارم حسرت برگرد سر گردیدنت دارد نسیم التفاتی خضر مشتاقان شیدا کن

ز تیغ لاله خورشید شبنم سر نمی پیچد بکش شمشیر و از عشاق سربازی تماشا کن
زبان گوشه ابرو کسی چون من نمی فهمد بدل حرفی که داری از زبان رمز ادا کن
ز جام باده روشن بدست آیینه دارد برافروز از می گلگون و خوبیها تماشا کن
با کیر نظر چون میتوانی خاک زر کرد پریشان ذره را آفتاب عالم آرا کن
ز شاهان گی کسی شاهین با این گیر زندگی دارد دماغ صید اگر داری بآن مژگان گیرا کن
عداوت حیف چون پای محبت در میان آمد بیا بنشین و شمشیر خصومت از میان وا کن
چو نرگس بر سر زانوی ناز آیینه داری تماشای جمال خویشتن و صنع حق تعالی کن
مکان گنج میگویند در ویرانه می باشد چو گنج حسن ای سیمین بدن جا در دل ما کن
خضر را شربت آب حیات از کنج لب دادی زکات لب شکرخندی نیز در کار مسیحا کن
چنان شایسته حسنی که بر خود می رسد نازت تو هر نازی که داری باز با آن روی زیبا کن
بخود هم رشک دارم چون ترا در دل نهان سازم مرا چون از خودی بیرون کنی در خاطرم جا کن
سرت گردم چو در پا میکشی زلف مسلسل را ره خوابیده محشر ز هر تار آشکارا کن
ترحم کن مرو در وقت جان دادن ز بالینم در آن دم عید قربان کشته خود تماشا کن
خیالت کرده خالی خانه خلوت سرای دل بیا بنشین و حال و از کنون بختان تماشا کن
اگر خواهی جهان در دیده مردم سیه سازی ز عکس تحت حسن یکبار جنبش سرمه را لا کن
بچشم دام خوبان صید لاغر در نمی آید دلا سودای این کاکل کمند انداز رسوا کن
ز خواری چون سگ این بیوفایان گرد در گرد درین شبهای بی پایان غم تا صبح غوغا کن
بدست افشاندی دریای گوهرها سوی صحرا چو موج از مکنی رقاصی از جمله اعضا کن
کتاب آرزوی دل ندارد اول و آخر برد مجموعه جمعیت خاطر مجزا کن
ز آهی سینه مجمر ساز و عود دل بر آتش نه ز اشکی پرده های دیده را الماس پالا کن

زخط سبزهٔ نوخیز دل بردن نمی آید — برو در باغ خوبان سیر ریحان تماشا کن
اگر با خود قرار بیقراری داده ای دل — بشغل از چمن موج چشمهٔ سیماب پیدا کن
خیالش خانهٔ دل را اگر از خاک بر دارد — تو هم بهر نثارش جوهر جان را مهیا کن
دو تیغ اندر نیامی کی توان ای ساده دل کردن — بدل گر درد دین داری چو مردان ترک دنیا کن
اگر چون تاج داران سربلندی در نظر داری — متوج تارک خود را ز خاک پای مولا کن
بسلک بندگان شاه مردان گر علم گردی — طراز این علم از سورهٔ انا فتحنا کن
تو ای صافی طویت چون سگ شیر خدا باشی — بروز رزم پی در ناخن شیران هیجا کن
مقامات علی را در کلام الله ربانی — اگر خواهی کنی معلوم از یس و طه تحقیق کن
اگر خواهی که باشی ذره خورشید امامت را — نطاق بندگی زیب کمر مانند جوزا کن
بهفتاد آب روحانی بشو کام و دهان اول — پس آنگه معنی عین علی بر صفحه انشا کن
بهشت عدن و وصل حور عین گر در نظر داری — دل از عین علی چون چشمهٔ کوثر مصفا کن
اگر خواهی مخلد در بهشت جاودان باشی — برو چون سایه بر خاک درش همواره ماوا کن
اگر چون سایه باشی خاکپا را از ره بیقدری — بمولا ملتجی شو قدر خود را پایه والا کن
ایاز عاقبت محمود خاص از فیض خدمت شد — غلام شاه مردان باش و اندیشه ز [illegible] کن
عبیری بر کفی از خاک پاک بوتراب افشان — دل خاکت بسان نافهٔ سربسته بویا کن
اگر دردی شود موجود و درمانش عدم باشد — بآب دست شوی ساقی کوثر مداوا کن
از و همت طلب از معنی و از حاتم چه میخواهی — ز جود بید رنگش دست و دل را کان و دریا کن
نشان بر چهره ات گر دی ز خاک تربت پاکش — ز هر عیبی و هر آلایشی خود را مبرا کن
گهر را در صدف بهتر تواند بحر پروردن — اگر در نجف در کوفه یابی دیده دریا کن
ببر با چشم اشک آلود خاک آستانش را — گلاب چهرهٔ رضوان عبیر جیب حورا کن

بر نیکو محضری گر بندهٔ آل عبا گردی — بمهر سرخ روی این سجل را آل تمغا کن
بران در را چه داری بست عرض بندگی گردون — گر از دستت بر آید خدمتی فی الحال اجرا کن
طمع داری اگر محشور گردی با تولایش — بغیر از ذات پاکش هر که در عالم تبرا کن
اماما گر نه از جان خاکپای قنبرت باشم — مرا از روسیاهی در میان خلق رسوا کن

الهی تا جهان را هست بر سر نام آبادی
مرا مسندنشین خاک راه آل زهرا کن

جهان چنان شده خرم ز فیض ابر مطیر — که مستعد صفیرست بلبل تصویر
فضای عالم امکان چنان مصفا شد — که همچو آینه گردیده خاک عکس پذیر
بسیر باغ که مجموعهٔ مراد دل است — نسیم بیشتر از صبح میکند شبگیر
کند بدست صبا بوستان قصب بافی — شود ست خار ملایم ز بس چو تار حریر
بلب زند چو طفل شکوفه را انگشت — جهد بوقت شکرخنده از دهانش شیر ٤
برای چهره گشای قلم زخار کنند — کشند بر ورق برگ گل اگر تصویر ٢
سحاب بر سر گلبن از آن نهاده شکم — که طفل غنچه ز پستان ابر نوشد شیر
ز بس که ریشه دواند از هوا میسر هست — که از غلاف برون آورد کسی شمشیر
شود چو شهپر طوطی ز فیض نامیه سبز — کنند گر پر زاغ سیاه را پر تیر
چنان هواست ملایم که طوق فاخته را — توان کشید برون همچو حلقه از زنجیر
شکفته غنچهٔ تصویر از انبساط هوا — عجب که غنچه شود لب دگر برای صفیر
توان ز خاک سیه کرد نافه نافهٔ مشک — ز بسکه خاک گلستان گرفته بوی عبیر
تمام دامن صحرا شود چو سنبل از آن — اگر بپای غزالان کسی نهد زنجیر
گرفته روی زمین را هوا چنان بصفا — که نقش پا شده رخشنده همچو مهر منیر
ز بس چنان ملایم سرشت شد ز هوا — توان کشید رگ سنگ را چو مو ز خمیر
چو نور شمع نماید ز پردهٔ فانوس — اگر خیال رخ یار بگذرد به ضمیر

نشان قوس قزح دید تا بروی هوا رساند سبزه بگلزار تیر از پی تیر
زبسکه گشت سبزی بدل در شتها شد است سوزن فولاد همچو تار حریر
زدامن پر بلبل که گرم پرواز است فروغ آتش گل میرسد بچرخ اثیر
زبسکه پنجهٔ الفت فکنده شاخ بشاخ برامدن زنیستان نمیتواند شیر
چو زخم آب نماند نشان ز رخنهٔ سنگ شود ز تیشهٔ فرهاد اگر خراش پذیر
چنان بیلک اگر آمیختند سرو جوان کز رشک برده برین التیام شکر و شیر
شگفته تر ز گل از بوستان برون آید اگر برد بچمن درد صفر رنگ زریر
صلای نعمت دیدار داده شاهد گل نظاره سیر گلستان چگونه گردد سیر
سزد که لاف جوانی زند زلیخا وار چنین که بر سر ذوق آمده است عالم پیر
نمیتوان قد جانان کشید در بر تنگ که میرود ز لطافت تنش برون ز حریر
چو لاله ریشه بفولاد میدواند عکس بروی خود چو نکویان شوند آینه گیر
قد خمیده شد از انبساط چنگ و دف نشیب و خیز طرب چون ترانه بم و زیر
فکنده دست زبس یکدگر بگردن هم نشاط و عیش و طرب همچو حلقهٔ زنجیر
بهار شوخ کمانی نکرده زه امسال که گر بباغ خزان بگذرد زیکسر تیر
هجوم سیل بهاری زبسکه تند آمده است دو کوه را بهم افکنده چون دو کشتی گیر
مده باهل ورع مژدهٔ حلاوت عیش که نیست زاهد خودکام مرغ این انجیر
برای باده کشی شاهدی بچنگ آور که بهر او غزل تازه کنم تحریر

زهی مثال رخت نقش خامهٔ تقدیر
شمایل خط و خالت بدیده نقش پذیر

تمام ملک جهان را گرفته زیر نگین فروغ حسن تو چون آفتاب عالم گیر
همیشه مست چو نرگس ز خواب برخیزد خیال چشم تو آنرا که بگذرد بضمیر
پس از اجل کف خاکش سبوی باده شود شراب شوق تو در هر که میکند تأثیر

بمان

بمان بگرد قدت سایه وار میگردد بپای سرو نهد موج آب اگر زنجیر
بود همیشه بهار از گل تو گلبن حسن بود همیشه جوان از رخ تو عالم پیر
نمیتوان بزبان نام عشق برد بلند بود در چشم تو از بسکه فتنه گشته دلیر
چنان مکن که ز دست تو دادخواه شوم بپیش سرور مردان امیر کل امیر
امام مفترض الطاعه حیدر صفدر که واجبست تولاش بر صغیر و کبیر
شهنشهی که نه پیچد سر از اطاعت او اگر نهد چو سلیمان بدوش باد سریر
زهی خدیو که در عهد معدلت بخشش کشیده سر بگریبان چو میم شین شریر
زهی امام که جیش از وجود سلما برا بدشت ارژنه نخچیرهای ازدم شیر
باهل حاجت پیش از سوال بخشد زر ز لب گشودن سایل مباد گردد دیر
بیک اشاره کند حل مشکلات امور اگر حقیقت اشیا درآورد بضمیر
به نیم چشم زدن وارسد فطانت او بکار اهل جهان از نقیر تا قطمیر
برای کان طلا آفتاب زرین چنگ زگرد مقدم او برده نسخهٔ اکسیر
زفیض همت او کسب سرخ روی کرد که رنگ لعل مصون آمده است از تغیر
بعهد معدلتش بسکه طفل خورده ستم زبیم سطوت او بسکه ظلم گشت حقیر
بود نشیمن تیهو درون چنگل باز شده ست مامن آهو میان پنجهٔ شیر
اگر اراده نماید نفاذ فرمانش که در مزاج عناصر اثر کند تغیر
چو شعله آب ببالا رود ز مرکز خاک چو آب شعله بپایین دود ز چرخ اثیر
جمال دولت او زیب بخش عالم جان کمال همت او آب روی ابر مطیر
فروغ شعل رایش گرفته در دل شب که شیر صبح برون آورد ز چشمهٔ قیر
ز روی بنده درگاه او نشان قبول توان معاینه دیدن چو جوهر از شمشیر
بساط عدل بگیتی چنان ممهد کرد که شخص آتش پهلو تهی کند ز حریر
چو نیتش همه مقصور بر رضای خداست از آن موافق تدبیر او بود تقدیر

بحرف سهو نگردد گر زبان قلم / کند چو نسخه رای رزین او تحریر
شمیم عنبر خلقش اگر بهار کند / توان گلاب گرفتن ز غنچه تصویر
چو مهر در لطف خدا رای مصلحت بینش / بوقت لطف بشیرست و گاه قهر نذیر
بوقت عقده گشایی نور مهچه علمش / گذشته پیکر و گردون ز آفتاب منیر
بود بروز وغا هم نهنگ و هم دریا / اگر چه قطره آبیست در کفش شمشیر
ز چشم خصم خدنگش گذشته در شب تار / چنانکه تیر کسی بگذراند از زهگیر
فلک بجا که درش سجده میکند شب و روز / که روی ماه سفیدست و چشم مهر قریر
چگونه تیغ کشد دست ظلم در عهدش / بروی صفحه مقصور نمیکشد شمشیر
برای طفل امل در دیار احسانش / شکر روان شود از جوی نیشکر چون شیر
چنان ز شغل بریدن فتاده تیغ ستم / که طفل را نتواند برید دایه ز شیر
بریده بسکه حسامش ز خصم ساعد و / زمین معرکه گردیده دام ماهی گیر
بدست و پا زدن از خنجرش عدو نرهد / بکار بحر نیاید شنای کشتی گیر
دعا اثر نکند جز در آستانه او / که هست خاک جنابش مربی تاثیر
چه آستانه که از فیض روح پرور او / ز نور شوق بر آهنگ بلبل تصویر
چنان وسیع فتادست صحن بارگهش / که وصف آن نکند طی زبان کلک دبیر
بوسعتی که اگر وهم سالها پوید / بانتهاش نخواهد رسید پای مسیر
چگونه نور نبارد ز گنبدش که قضا / بکار برده در و خشت آفتاب منیر
ز خشت فرش درش میتوان معاینه دید / هر آن صور که ز الهام بگذرد به ضمیر
نموده رخ ز برون همچو صورت فانوس / جواز درون در و دیوار گشته عکس پذیر
بکشوری که مطیع است امر حکمتش / هبا شود چو شرر شعلهای خوی شریر
زهی شکوه که طفلان نی سوار درش / کشند گردن صد شیر را بیک زنجیر
به تیر رسته تواند غلام مطبخیش / ز جرم بیضه فولاد ساختن کفگیر

کند ا

کنند گر از حرکت منع موج فرمانش / ز روی بحر بجنبد چو ماهی تصویر
بکبر دار پی هم چون پلنگ آهو را / اگر بکوه اشارت کند که ابر بگیر
چو دست و تیغ کند در مصاف خصم بلند / عدو ز شاخ کمان بشنود صدای نفیر
ز بیم نعره اهل منی مبارزش در رزم / بآب زهره خود غوطه خورده مرد دلیر
بروز حشر ببخشد خدا ز دوستیش / اگر خطای صغیرست اگر گناه کبیر
دهد بدست سلیمان عصای موسی را / برای خدمت او اهتمام مور حقیر
شها توی که یقین بر رضای فرمانت / زبان خامه بدفتر نمیگذارد تیر
چو دستگیر تولای تست در محشر / گناه کار چه اندیشه دارد از تقصیر
در آن مقام که با لغز اهل عصیانست / بیا بمردی احسان خویش دستم گیر
مرا هم از کرم خویش ز اهل جنت کن / ز روی معصیتم گر چه مستحق سعیر
اگر جزا ز خطا گردم از عطا بگذر / اگر جزا ز گنه گردم از کرم بپذیر

عطیه ز کرم زاد راه سالک کن
بآب روی محمد بحق حی قدیر

باید اول طوطی دل را زبان دان ساختن / بعد از آن روی زمین را شکرستان ساختن
کار هر معجز نگاری نیست در خلد سخن / قطری از بکلیانه مروارید غلطان ساختن
نسخها ترتیب دادن جز در استعداد نیست / باید از یک فرد چون آینه دیوان ساختن
کوته اندیشی که خواهد نام خود سازد بلند / کی سلیمان گردد از مهر سلیمان ساختن
دلربایی را برد نتوان بصور تحریر بست / گر مصور زلف بتواند پریشان ساختن
در نگارستان فطرت کار هر نقاش نیست / لعل خندان نقش بستن چشم گریان ساختن
کی نهال خانه نقاش بار آور شود / از ترنج غبغب و سیب زنخدان ساختن
در سخن باید زبان خامه از فولاد کرد / از برای تیر در کار است پیکان ساختن

کار گوهرسنج معنی در سخن استاد کیست / از حباب و موج دشوار است میزان ساختن
در عبارت معنی چون مو نمودن مشکل است / کلک صورتگر بود عاجز ز مژگان ساختن
حسن معنی را چه باک از ناخن خجلت حسود / رنگ را بر روی گل نتوان پریشان ساختن
جوهر باید که معنی بر سخن گردد سوار / نیست آسان باد را تخت سلیمان ساختن
باید اول عود دل از ناله بر آتش نهاد / تا تواند گریه مجمرهای غلطان ساختن
بحر طبعان دیگر و کان دستگاهان دیگرند / نیست آسان خون دل را لعل و مرجان ساختن
پیش ارباب بصیرت یکجهان کم قیمت است / گر توان از شیشه گوهرهای رخشان ساختن
نکهت ریحان و نسرین از کجا پیدا کند / گرچه از کاغذ توان گلهای الوان ساختن
روز مردی هر که کوپال تهمتن میکشد / میتواند رخش را سرگرم جولان ساختن
سیرت مردان نوازد صورت مردی چه سود / تیغ چوبین کی تواند کار مردان ساختن
من هم از گردون تیغ بردارم این گردنکشی / میتواند گرد سر با یک گریبان ساختن
فر سیمرغی بچنگ آور نه تاج هدهدی / نیست آسان خویش را شاه مرغان ساختن
گرچه از گل مرغ عیسی میتوان ترکیب کرد / کو دم عیسی که بتواند در او جان ساختن
من گرفتم کلک صورتگر نگارد گل ابر / در نهادش کی تواند طبع باران ساختن
کوکب اقبال خود را در غروب افکنده است / بر امید چاه نخشب ماه تابان ساختن
پنجهٔ معجزنگار موسوی باید نخست / تا تواند از عصای خشک ثعبان ساختن
پیکر گوساله زرین اگر سازد بسحر / سامری خود را نخواهد پور عمران ساختن
ذوفنون در هر سخن باید چو خاقانی شدن / خویشتن را در عجم آنگاه حسان ساختن
میتوان از دقت اندیشه و فهم درست / لفظ و معنی را بهم مربوط و چسبان ساختن
باید اول خون دل در ساغر اندیشه کرد / بعد از آن خود را ز جام فکر مستان ساختن
شیر مرغ و جان آدم هر که بر خوان می‌نهد / میتواند چون کریمان نزل مهمان ساختن

تا نوانی

تا ندانی لخت دل خوردن چه لذت میدهد / از لب معشوق نتوانی نمکدان ساختن
کی توانی تا هلال آسا نه تنگ آری ز فکر / شمسهٔ خورشید را سرلوح دیوان ساختن
فکر رنگین گر طمع داری فرو رو در سخن / از برای لعل می باید نگین دان ساختن
کار این افسانه خوانان نیست دانی که چیست / خواب را در دیدهٔ مردم پریشان ساختن
شعر بی دانشان خواندن بود در سخن / یوسفی را بردن و محبوس زندان ساختن
حلهٔ طاوس نتوان زاغ را در بر فکند / ماکیان را کی توان مرغ خوش الحان ساختن
نقد دارا لقب مکرش خرج نسیان میشود / از سفال آنکس که خواهد زر چو طفلان ساختن
کی قدم در عرصهٔ چابکسواران می‌نهد / کودک از دامن تواند گرچه یکران ساختن
در تهیدستگاه مردان کار هر نامرد نیست / خویشتن را همسر دلاور دستان ساختن
سیل اشک ما چو دست از آستین بیرون کند / میتواند کوه را با خاک یکسان ساختن
چون صدف یکعمر باید بر جگر دندان نهاد / تا توانی گوهر اندیشه غلطان ساختن
تا نسازد شانه از بال و پر پروانه عشق / کی تواند شعله را کاکل پریشان ساختن
پاک گوهر شو که باشی در شمار اهل دل / سخت نتوان خویش را هم سلک باران
پشت دست از حسرت سیب زنخدان میگزد / از صدف پیری که خواهد در دندان ساختن
خویش را در بوتهٔ اندیشه می باید گداخت / تا توانی کار را اکسیر عرفان ساختن
عشق می ورزی ز خورد و خواب می باید گذشت / کار رضوان را نشاید باد و مستان ساختن
دیدهٔ بینا نداری از نظربازی ملاف / شبنمی هم میتواند چشم حیران ساختن
در نظر داری که اشکت دانهٔ گوهر شود / پردهای دیده باید ابر نیسان ساختن
درد دلت گر راست سوز عشق سیمین غبغبی / داغ دل را میتوان خورشید تابان ساختی
بر رخت وا میشود گلهای رنگارنگ / گر توانی خنده را چون غنچه پنهان ساختن
آتش شب زنده داری هر که را در جان گرفت / میتواند دیده را چون شمع گریان ساختن

هر که وصل کعبهٔ دیدار دارد در نظر — بایدش با شدت خار مغیلان ساختن
گر هوس دارد که بر سر چتر سرسبزی زند — دانه را باید به تندیهای باران ساختن
دیده ام زنار موی را که چشم کافرش — از نگاهی میتواند کار ایمان ساختن
شمه از معجزات سرو خوش رفتار هست — نقش پای خویش را کبک خرامان ساختن
تیر دل فدای مژگان سیاهی را که غمزه اش — هر بن مو را تواند چشم گریان ساختن
داغ عشق از باطن شوریده حالان ظاهر است — کی تواند شمع را فانوس پنهان ساختن
پیش چشم عاشقان یک آب خوردن کار هست — بحر را چون گوهر سیراب غلطان ساختن
کی توان بی التفات مهربانیهای حسن — شمع را بر تربت پروانه گریان ساختن
باید اول زخم دل را مرهم از الماس بست — بعد از آن با درد بیدرمان درمان ساختن
بیش از اینجا نیست مطلب در نه چندان کار نیست — بهر مجنون خانه از سنگ طفلان ساختن
پنجهٔ زرپاش اگر داری توان چون آفتاب — عالمی را سیر چشم از گنج احسان ساختن
نیست آسان سکهٔ همت بنام خود زدن — پنجه چون خورشید می باید زرافشان ساختن
دستگاهی از برای شان خود میساختم — میتوانستم اگر من هم چو یاران ساختن
میتواند کی عمارت ساز خودسازی شدن — آنکه کارش نیست غیر از خانه ویران ساختن
کلبهٔ درویشی ما را که میگیرد ز ما — گر نباشد دستگاه قصر و ایوان ساختن
آب رو هرگز برای نان نمیریزم بخاک — بایدم گر سالها بی آب و بی نان ساختن
من که نتوانم ز خاقان منت احسان کشید — کی توانم با عبوس روی دربان ساختن
دیده و دل را بنور فیض روشن کرده است — توتیا از خاک سلطان خراسان ساختن
آنکه رای معرفت خیزش تواند یک نفس — لوح محفوظ از دل ارباب عرفان ساختن
آنکه بتواند بیکدم صرصر قهاریش — کوه را چون ذره صرصر پریشان ساختن
ضامن آهو که مخصوص نفاذ حکم اوست — شیر را بر گلهٔ آهو نگهبان ساختن

در ره فرمان روایی میتواند شوکتش — نقش پای مور را مهر سلیمان ساختن
شعله را آئینه گر در موم گیرد حفظ او — موم را از آتش دگر نتوان گدازان ساختن
نص گر جانشینی آدم بود در شان او — هر لئیمی را نشاید شاه مردان ساختن
پیش شان آستان آسمان درگاه او — چرخ را کی میرسد آئینه سان ساختن
بسکه روحانی بر شت افتاده شکل گنبدش — میتوان در روضهٔ او جسم را جان ساختن
میتوان از نقش پای زایران درگهش — تاج قیصر کردن و اکلیل خاقان ساختن
ذات پاکش در خراسان تا غریب افتاده است — بهتر از صحبت با شام غریبان ساختن
از برای دیدهٔ ارباب بینش واجب است — از غبار مرقدش کحل صفاهان ساختن
گر قضا بر قامت قدرش طراز دهاجه — بایدش از نه فلک کوی گریبان ساختن
آسمان قدرت ندارد در زمان عدل او — خانهٔ موری ز سیل فتنه ویران ساختن
از دم سرد عدویش بسکه میلرزد بخود — شعله را لازم بود برگ زمستان ساختن
بسکه سد منع از راه غریبان برگرفت — بعد ازین ممکن نباشد چوب دربان ساختن
باید از زر بین گیاه مهر او پیدا کند — هر که دارد در نظر اکسیر عرفان ساختن
بی ولای خاندان عترتش کی میتوان — خویشتن را بوذر و مقداد و سلمان ساختن
گر تیمم آرزو دارد بخاک درگهش — خضر را باید وضو با آب حیوان ساختن
ای بهشت مرحمت رحمی که جای رحمت است — بر کسی کز ناله شد سرگرم نیران ساختن
بخت دشوار است دور از خاک کوی درگهت — تشنه لب را با فراق آب حیوان ساختن
جذبهٔ لطف تو گر بازم بآن حضرت کشد — میتوانم درد خود را از دو درمان ساختن
پیش مهر کیمیا ساز تو بر دشوار نیست — قطره را دریا نمودن ذره را کان ساختن
از طلسم رنگ و بوی عجب دنیا وارم — تا توانم منت خار خود گلستان ساختن
هیچکس درمانده خوف و رجا چون من مباد — با فلان حی بایدم از بهر کیهان ساختن

چند در قزوین برای چشم هر ناقابلی — بایدم از دود دل کحل صفاهان ساختن

تا کی از بس نارواى این جواهر سرمه را — بینش چشم ناکسان با خاک یکسان ساختن

سالک این غمنامه در بیم بیچ و خم کوی گری — از برای نامه در کارست عنوان ساختن

درکنی گفتن بغیر از من پشیمانی نبود — میتوانستم اگر خود را پشیمان ساختن

هیچ مردی در جهان محتاج نامردی مباد
تا ز نامردان نیاید کار مردان ساختن

صبح صادق علم افراخت بنور افشانی — تا شود مدح طراز علی عمرانی

اسد الله که در معرکه شیر دلی — ذوالفقارش ز دهن کرده هنر افشانی

ولی الله که در دیده ارباب نظر — خاک پایش شده چون سرمه صفاهانی

پادشاهی که کمین بنده او از ره قدر — زده بر بام فلک نوبت والاشانی

سرکشان را چو کشد زیر نگین فرمانش — چرخ دیگر نشود مصدر نافرمانی

خواهد ار قیم دگر زنگ طبایع ارزد — شعله ابری کند و تخم شرر بارانی

در شفاخانه لطفش که محیط کرمست — ابر پیوسته بود در عرق بحرانی

هر کجا لعل فشان گشته ز الماس حسام — تا رگ و ریشه اشجار بود مرجانی

گر نه چشم حسودش همه لعلیست ولی — لعل الماس تراشی که بود پیکانی

میتوان دید درخشنده تر از آب گهر — جوهر فطرتش از آینه پیشانی

حرف تا گوش بر آینه گوهر غلطد — از صریر قلمش وقت مدیح خوانی

قلم فیضی رسان در کف دریا دستش — رگ ابریست که گوهر کندش بارانی

بحر چون لاف زند پیش محیط کرمش — گوهر او همه پیشانی و این حیرانی

شوکتش را دو نگین آمده بر نگ خاتم — همت حاتمی و عدل انوشروانی

وصف آیات سمیرش چو رقم میکردم — شد سرانگشت قلم شمع صفت نورانی



وصف خونریزی تیغش چو رقم میکردم — دوده شد سوده شنجرف قلم مرجانی

ذکر تعداد کمالش بنهایت نرسد — تا ابد سبحه سیاره اگر گردانی

ساید از روی تفاخر سر جبریل بدوش — بر درش پایه اگر مرتبه سلمانی

در نبوت نبودش مرتبه تا روزی — در ولایت رسدش منزلت سبحانی

نظم افلاک بی منقبت مرتبتش — منعت بندیت ز ملاحن کاشانی

در دیاری که بود لطف عمیمش معمار — جغد در خواب نه بیند اثر ویرانی

آنچنان دایره معمور جهان از کرمش — که تنگ آمده از کثرت آبادانی

بشکند تا رگ گردن کشی خاقان را — گر فرستد بگدای رقم ترخانی

موری از ریزه خوان نعمتش بتواند — کند از بهر سلیمان نبی مهمانی

ذات انسان چو از و صورت تکمیل گرفت — زان ملک را نبود مرتبه انسانی

کام بخشا بمراد دو جهانم برسان — یعنی از خاک نجف ساز رخم نورانی

من کیم تا بجناب تو ثنا خوان باشم — ای که جبریل امین کرده ترا چاپانی

جرسی در ره اخلاص تو می جنبانم — بو که بیرون روم از وادی سرگردانی

سگک حلقه بگوش در فرمان توام — نیستم چون دگران بر سر نافرمانی

گل باغ نسیم گر تو خیم سیگوی — شیر گیر چشم گر تو بسکم میخوانی

بنده بنده خود خوان که در این پیر بها — نوجوانانه کنم جلوه برافشانی

مخضرم مهر تولای سگانت دارد — میتوانم که کنم دعوی والاشانی

صد دهن صورت تشریح بمن میخندد — زانکه تمثال ندیدست باین بیجانی

از شفاخانه لب شربت عنابم ده — از دم گرم قبولم عرق بحرانی

هیچکس از در الطاف تو محروم نشد — که رحیمی و بود مرحمتت رحمانی

تا بود نور پذیر از گل خورشید هلال — باد چشم دلم از خاک درت نورانی

شکر لله که ثنای تو بپایان بردم — گرچه این راه ندارد سر بی پایانی

تم

تاریخ ... در دار السلطنه قزوین صورت ...

